دانلود
کتاب

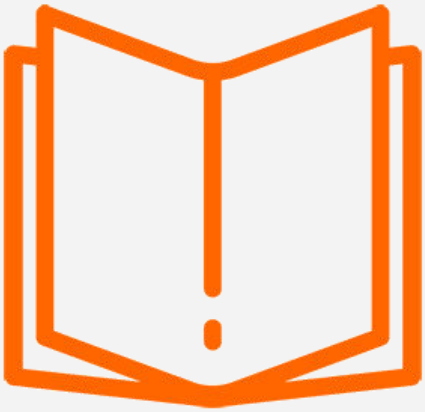

ژرمینال

نویسنده : امیل زولا

امیل زولا

ژرمینال

ترجمهٔ نونا هجری

ویراستار . م . آزاد

ژرمینال

او با آرامش از مرده‌های خود سخن مـی‌گفت . شوهرش و زاشاری و کـاترین ، ولی تنها وقتی نام آلزیر را بزبان آورد چشمهایش از اشك پر شد . بار دیگر به همان زن عاقـل و آرام قـدیمی تبدیل شده بود . و بـرمسایل با خونسردی قضاوت می‌کرد . سرانجام اعیانها به جزای اعمالشان خـواهند رسید بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همهٔ کارهای خدا حسابی دارد ، مو را از ماست می‌کشد . حتی لازم نیست دخالت کند . دستگاه خود فنا خواهد شد . وقتی کـه وقتش برسد سربازها خودشان اربابها را تیرباران خواهند کرد ، همان طور که کارگران را کردند . و در عین رضائی که از صد سال پیش از این شیوهٔ آنها بود و تسلیمی که از نسلهای پیش به ارث برده بود و پشت او را دوباره دربرابر ظلم خم می‌کـرد . کاری انجام شده بود وآن کسب اطمینان از این بود کـه ظلم ممکن نیست بیش از این بـاقی بماند و خدا تقاص بیچارگان را ازقوی‌دستان می‌گیرد .

امیل زولا

ژرمینال

ترجمهٔ نونا هجری

ویراستار . م . آزاد

□ ژرمینال
□ امیل زولا
□ ترجمهٔ : نونا هجری
□ چاپ اول : پائیز ۱۳۶۳

درآمدی از م. آزاد

امیل ادوارد شارل آنتوان زولا دوم آوریل ۱۸۴۰ در پاریس بدنیا آمد و در سال ۱۸۶۲ شهروند فرانسه شد ، چرا که پدرش فرانسیسکو زولا مهندس ایتالیائی بود که پس‌از سقوط ناپلئون اول از سلطهٔ خشونت‌بار اطریش برمردم ایتالیا ، زادبـومش را رها کرد و در فرانسه ماندگار شد وبخدمت دولت فرانسه درآمد و مـأمور شد تا کانالی در اکس ان پرووانس درجنوب فرانسه بسازد . این منطقه درواقع زمینهٔ محیطی بسیاری از رمانهای امیل زولاست .

خانـوادهٔ زولا : فرانسیسکو ، امیلی، رابرت و امیل- در ۱۸۴۲ از پاریس به‌این منطقه آمدند . پنج سال بعد پدر زولا درگذشت؛ و مادر و پسر پس‌از مدتی ناگزیر بـه پاریس برگشتند .

امیل زولا در مدرسهٔ «سن لویی» پاریس بتحصیل پـرداخت و از ۱۸۵۹ دو سال آزگار در جست و جوی کار بود . این دو سال برای زولا تجربه‌ای سخت اما آموزنده بود . روایت کرده‌اند که نویسندهٔ جوان بیشتر ساعات زندگی روزانه‌اش را ازگرسنگی در زیر شیروانی بـه‌شکار کبوتر می‌گـذراند و حتی لباسهایش را به گرو می‌گـذاشت ، دست‌نوشته‌هایش روی تخت‌خوابش پراکنده بود و روی بیرون رفتن نداشت !

هرچند این روایت مبالغه‌آمیز بنظرمی‌آید، اما چندان دور از واقعیت هم نیست. دراین سالهای نخست ، زولای جوان فقر را با پوست و استخوانش حس کرد . تجربه‌ای مستقیم بود از زندگی مردم تهی‌دست کـه دستمایه‌ای شد برای کـار نویسندگیش . سرانجام زولا کاری در دفتر یك شرکت کشتی‌رانی پیدا کرد و در سال ۱۸۶۲ در قسمت

فروش سازمان انتشاراتی «هاشت» بکار پرداخت و زندگیش رو به راه‌تر شد .

زولا مثل بسیاری از داستان نویسان ، نخست در زمینهٔ سرودن شعر تجربه‌هایی کرد : دو شعر بلند حماسی درمعنای تکامل انسان و عشق نوشت که در رمانهایش انعکاس دیگرگونه یافت . زولا دومین شعرش را به «هاشت» سپرد . ناشر از چاپ این منظومه ـ که به‌گمان او خریداری نداشت ـ سرباز زد و به‌شاعر جوان یادآور شد که ادبیات پسند روز داستان کوتاه است و بهتر است همین درونمایه (تم)های شعری را در نثر داستان کوتاه تجربه و بازآفرینی کند .

زولا این توصیه را پذیرفت : نخستین کتاب او یك مجموعه داستان کوتاه بودکه با عنوان Cootas a Ninon در سال ۱۸۶۴ منتشر شد .

در ۱۸۶۵ بمدت یکسال بعد ، زولا داستانی براساس زندگینامهٔ خود نوشت. این خود زندگینامه (اتوبیوگرافی) باعنوان اعترافات کلود Le Confession de Claud چنان خشن، عریان و افشاگرانه بود که پلیس فرانسه را به‌اعتراض برانگیخت و باعث دردسر ناشر شد . این بودکه «هاشت» به زولا توصیه کرد که یا دست از نوشتن بردارد و در همان قسمت فروش بکار ادامه دهد یا اینکه محترمانه استعفا بدهد .اما زولا این یك توصیهٔ ناشر را نپذیرفت و در ۱۸۶۶ از سازمان انتشاراتی هاشت استعفا داد . زولا دراین دوران بعنوان نویسندهٔ قراردادی در روزنامه‌های پاریس قلم میزد و گذرانی می‌کرد .

از سال ۱۸۶۷ است که با نشر رمان ترز راکنThénése زندگی ادبی‌پرثمر امیل زولا آغاز می‌شود وبا همین رمان و رمان Madelein Férat تجربه‌اش در زمینهٔ خلق ادبیات ناتورالیستی شکل می‌گیرد .

***

جنبش ادبی ناتورالیزم ، انعکاس طبیعی روحیهٔ علم‌گرائی در ادبیات پس‌ازانقلاب علمی و صنعتی قرن نوزده است . نویسندگان ناتورالیست هم به پوزیتویزم و هم به ماتریالیزم مکانیکی گرایش داشتند ، اما آنها بیش از هر چیز شیفتهٔ یافته‌های زیست ـ شناسی (بیولوژی) و اندام‌شناسی (فیزیولوژی) در زمینهٔ وراثت ؛ انتقال ویژگی‌های ارثی از طریق ژنها بودند .

در اوایل نیمهٔ دوم قرن نوزدهم همزمان با نشر «بنیاد انواع داروین» (۱۸۵۹) درعلوم طبیعی انقلابی پدید آمد. بیولوژی وفیزیولوژی در زمینهٔ مطالعهٔ ساخت سلولی

ارگانیزم ، گامهای بلندی برداشت. تامس‌هاکسلی Thomas Huxley در رسالهٔ «مقام انسان درطبیعت» (۱۸۶۳) و بنیادهای فیزیکی حیات (۱۸۶۴) را نوشت . ف . کالتن F. ealtno دربررسی انتقال ویژگیهای ارثی از طریق ژن (۱۸۶۹) تمامی فعالیت‌های بشری را صرفاً نتیجهٔ وراثت تلقی کرد .

فلسفهٔ پوزیتویست آگوست‌کنت و پس‌از آن نظریه (طب تجربی) کلود برنارد (مقاله‌ای در طب تجربی ۱۸۶۵) وبخصوص نظرات هیپولیت تن Hippolyte taine نظرپرداز و زیبانی شناس ناتورالیزم زمینه ساز پیدایی جنبش ارثی ناتورالیزم بود .

مدتی پیش از اینکه زولا نظریهٔ رمان ناتورالیستی را عنوان کند گرایش به ناتورالیزم آشکار شده بود . ناتورالیزم حتی پیش از آنکه زمینهٔ نظری کاملا شخصی عنوان کند ، درآثار نویسندگانی چون Champfleog و پیروانش - در دههٔ ۵۰ قرن نوزده - همچنین ادموند دو گنکور انعکاس پیدا کرده بود ، جرج الیوت نویسندهٔ انگلیسی شاید نخستین نویسندهٔ اروپائی باشد که اصول ناتورالیزم را تحت قاعده درآورد .

اما سرانجام این زولا بود که نظرات و نمونه‌های کلاسیك رمان ناتورالیستی را خلق کرد . زولا درخشان‌ترین نمایندهٔ ناتورالیزم ادبی است . او نظریهٔ «نژاد ، محیط و لحظهٔ تاریخی» را در رمانهای ترز راکن (۱۸۶۷) و مادلن را (۱۸۶۸) با خشونت تمام بنمایش درآورد . زولا که هنر را برشی از واقعیت می‌دانست ، در این رمانها از درونمایهٔ وراثت و زمینهٔ فیزیولوژیکی شخصیت‌های داستانی گزارش کلینکی هراس - انگیزی به‌دست داد. دراین دو رمان اعمال شخصیت‌های داستان چیزی جزکارکرد غرایز و نمایش خصائل نهادی آنها نیست . در تحلیل نهائی ، قدرت وراثت و ویژگیهای انتقالی ارثی از طریق ژنها بر انسان و اعمال او ، در نظر زولا جنبهٔ مطلق پیدا کرده است .

زولا رمان ترز راکن را زیر تأثیر رمان ژرمنی لاسرتو (ادموند دو گنکور) به قصد تصویر کردن کارکرد قوانین فیزیولوژیکی نوشته است ، و در واقع باحذف آن عوامل اجتماعی که برشخصیت‌ها اثر می‌گذارد ، رمانی صرفاً «فیریولوژیکی» پرداخته است که در نقش وراثت بسیار مبالغه شده . رمان مادلن هم بهمین روال است . زولا درنخستین رمانهایش «وراثت» را با قدرتی‌بیحد و مرز بنمایش درآورد، قدرتی که‌انسان را بازیچهٔ غرایزش می‌سازد و صدای عقلش را خاموش می‌کند . گسترش منطقی چنین برداشتی از شخصیت این است که سرگذشت یك انسان سرانجام به انحطاط و سقوط می‌انجامد .

زولا در رسالهٔ رمان تجربی (۱۸۸۰) می‌نویسد که درست همان شیوهٔ آزمونی آزمایشگاهی و کلینیکی را در مورد شخصیت‌ها (کاراکترها)ی خیالی در رمانهای خود به‌کار می‌بندد و این‌شیوهٔ کار از این جهت سودمند است که اطلاعات عملی و تجربی با ارزشی دربارهٔ ضعف‌ها و تباهکاری‌ها بشر که منشأ شوربختی‌ها و جنایات است ، فراهم می‌آورد . زولا همچنین یادآور می‌شود که بشر اسیر جبر وراثت است و ناتوانی و تباهکاریها چیزی جز نتیجهٔ ضایعات اندام واره‌ای (ارگانیك) نیست که از نسلی به‌نسل منتقل می‌شود . بدین‌گونه انسان پیش از هر چیز یك واحد بیولوژیکی تلقی می‌شود و می‌توان قوانین زیست‌شناسی را به‌نحوی یکسان برزندگی کل جامعه تعمیم داد . این مطلق‌گرائی شبه علمی کار را به آنجا می‌رساند که نویسنده با تحلیل شخصیت‌های داستان چنان مکانیکی رفتارمی‌کندکه گوئی تقوی وگناه در واقع چنان ترکیبی است‌که فرقی با ترکیب اسیدسولفوریك و شکر ندارد .

* * *

زولا تنها در نخستین رمانهایش توانست این نظریه‌های خشك و جزمی رامنعکس کند و شاید بهمین دلیل هم باشد که این رمانها آثاری متوسط از کار درآمدند . اما تجربه های زندهٔ زولا در متن جامعه و زندگی جستجوگرانه‌اش درمیان طبقات متضاد اجتماعی ، نظرات او را درگذر زمان تعدیل کرد . هر چند درونمایهٔ (تم) «وراثت» در همهٔ رمانهای زولا منعکس است ، کارکرد اجتماعی فرد و روابط اجتماعی انسان درمتن جامعه چهارچوب تنگ اینگونه نظریه‌های جزمی را درهم می‌شکند ، همچنانکه تخیل غنی زولا ، رمان خشك و گزارشگرانه رمان را در می‌نوردد آثاری چون ژرمینال ، حماسه‌ای می‌آفریند .

* * *

زولا در دههٔ ۷۰ قرن نوزده، مجموعهٔ رمانهای Rongon Macquart زیرعنوان «تاریخ طبیعی و اجتماعی خانواده‌ای در دوران امپراتوری» پیش از نوشتن طرح‌ریزی کرد . اما این طرح کاملا دقیق ازکار درنیامد ، چرا که زولا طرح نوشتن ۱۰ رمان ریخته بود اما این مجموعه تا ۲۰ رمان گسترش‌یافت. نخستین رمان این مجموعه در ۱۹۷۱ به‌شکل کتاب درآمد، و ۵ مجلد دیگر درپنج سال بعد به‌چاپ‌رسید. فروش این کتابها رضایت‌بخش بود ، بی‌آنکه درحد پسند عوام «احساساتی» باشد .

پس‌از نشر رمان «مست» که مطالعه‌ایست دربارهٔ عواقب الکلیسم درهمهٔ قشرهای اجتماعی ـ آثار زولا درگروه کتابهای پرفروش فرانسه درآمد و موفقیت ادبی او را در فرانسه تثبیت کرد .

* * *

هستهٔ داستانی مجموعهٔ رمانهای «روگن ماکار» خانواده‌ای کوچك است . فرزندان این خانواده نسل به نسل ، شاخه شاخه می‌شوند و هرکدام در زنجیرهٔ «وراثت»ها درونمایهٔ داستانی تازه را می‌پردازد .

زولا برای ایجاد زمینهٔ تضاد لازم برای تداوم‌داستان دو شاخهٔ اصلی از یك‌خانواده را با دو ویژگی متضاد موروثی در برابر هم قرار می‌دهد . بدیهی است که همهٔ رمانهای مجموعه‌ای با این کلیت ووسعت موضوع ، هم‌ارزش نیستند ، بخصوص که درگذر بیست و پنج سال تجربهٔ ادبی آفریده شده‌اند .

زولا همچنانکه ناقدان نوشته‌اند ، درپرداخت تك شخصیت‌ها چندان توانا نیست. بعضی از رمانهایش در حد گزارشی ساده‌اند . اما با اینهمه از این مجموعه چند رمان درخشان در ادبیات جهان بیادگار مانده است که رمان ژرمینال شاید بهترین‌شان باشد .

آندره ژید در دهم اوت دریادداشت‌های روزانه‌اش نوشت :

«این سومین یا چهارمین بار است که رمان ژرمینال را می‌خوانم و هربار درنظرم اعجاب‌انگیزتر ازپیش جلوه‌می‌کند» . ژید رمان ژرمینال را به‌عنوان یکی‌از بهترین ده رمان ادبیات فرانسه برگزید ژرمینال را حماسهٔ منثور خوانده‌اند ، اثری که از قوت اندیشه بهره‌ور است ، بینشی شگرف دارد و همچون نقشگران «فرسکو» ـ نقاشیهای عظیم دیواری ـ پرداختن به دقایق وجزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای و پیوسته بهم می‌آمیزد .

بر زولا ایراد گرفته‌اند که تصویر شخصیت‌های داستانی ، توانا نیست ، چرا که ـتنها یك بعد ـ غرایز آنها را باز می‌نماید ؛ اما زولا در ژرمینال بجای تصویر فرد ، چشم‌انداری وسیع ، عمیق از انبوه مردم ـ معدنچیان باز ـ آفریده است . بخش‌هائی از ژرمینال در اوج ، به آثار سینماگرانی چون آیزین‌اشتاین شباهت دارد . زولا انبوه معدنچیان را همچون یك تن واحد به‌حرکت وامی‌دارد ـ همهٔ ویژگی‌های یك شخصیت عام را بآنها می‌بخشد .

در ادبیات جهان جای این‌انبوه بی‌نام و نشان همیشه خالی بوده است . زولا هیچ گرایش سیاسی خاصی ندارد و در یادداشتهای مقدماتیش بر «ژرمینال» هیچ پیش فرضی

را برای محکوم کردن صاحبان معدن مطرح نمی‌کند :

«... من باید به‌گونه‌ای از نکبت و اندوه و رنجی که برشانه‌های معدنچیان سنگینی می‌کند آغاز کنم ، حقایق را بازگو کنم و نه دفاعیه‌هایی احساساتی. معدنچیان میبایستی لهیده ، گرسنه وقربانـی جهل نشان داده شوند . درحالی‌که همراه با کـودکانشان در دوزخ مجسم «زمین» رنج می‌برند . امـا از روی قصد قبلی مورد آزار و شکنجه قـرار نمی‌گیرند ، زیرا اربابان نیز نـاخواسته و از روی جبر تحت تأثیر شرایطی هستند که کارهایشان را به‌گونه‌ای توجیه می‌کند . انسانها بسادگی تحت شرایط اجتماعی ودربند جبر وشرایط جسمانی و ارثی دست و پا می‌زنند و در نهایت پایمال می‌شوند . . . درست برعکس ، من می‌بایستی چهرهٔ انسانی از اربابان ترسیم کنم و تـا آن زمان که منافع مستقیم آنها به خطر نیفتاده است ، خدشه‌ای برآن وارد نیاورم . . . »

بدین‌گونه زولا می‌کوشد تا گزارشگری بی‌طرف باشد و بدون هرگونه پیشداوری ایدئولوژیك واقعیتی اجتماعی را درقالب بیانی تخیلی (داستان) بیان کند.چرا که ژرمینال حاصل شش ماه شهادت زولا برماجرایی است که داستان آنرا با همهٔ ابعاد غول آسایش بازگومی‌کند. جاذبهٔ ژرمینال هم در طنز تلخ گزارشگونه‌ایست از زندگی معدنچیانی که از کودکی تا لحظهٔ احتضار در اعماق زمین جان می‌کنند ، و با اینهمه همیشه گرسنه‌اند. جهل بیداد می‌کند، همه حتی کلیسا این مردم جاهل و عسرت‌زده را فراموش کرده‌اند.

مرز میان زندگی انسانی و حیوانی سخت تاریك است . زولا این زندگی حیوانی را با نفرت و همدردی تصویر می‌کند غریزهٔ کور جوانی سر از ویرانه‌ها در می‌آورد و پسران و دختران کم سن و سال که نان‌آور خانواده‌اند ، باکودکانی کـه از جهل پس انداخته‌اند تن بازدواج ناخواسته می‌دهند و فقر ، فقر می‌زاید .

* * *

زولا در ژرمینال هم ریشهٔ جنون و بیماری را در الکلیزم جست و جو می‌کند . اتی‌ین شخصیت اصلی داستان ـ کـه به تلخی از مادر الکلیش یاد می‌کند ، لحظه‌هایـی دچار جنون می‌شود . خواننده پس از آشنایی با زندگی بی سامان خانوادگی اوست که انگیزهٔ حرکات جنون آمیز او را می‌شناسد .

* * *

ژرمینال اما حرف وسخنی دیگر هم دارد: کمال طلبی آدمی و رهایی‌او ازجهل تا رهایی بخش دیگر درماندگان فقر و جهل باشد .

اتی‌ین که از عقده‌مندی درعذاب است و بـه زندگی عسرت‌بار و مبتذل تـن داده است می‌خواهد تا به‌رهایی برسد. اتی‌ین از میخواری نفرت دارد. از زندگی بیهوده و باطل ساعات فراغتش‌بجان آمده است. اما زود متوجه می‌شود که رهایی او درگریز از معدن و ندیده گرفتن زندگی فلاکت‌بار همکارانش نیست .

اتی‌ین مدتی در اندیشهٔ ایجاد یك شرکت تعاونی‌است، و در این اندیشه و تلاش معنایی می‌یابد اما مسأله باین سادگی‌ها هم نیست . او پیش از هر چیز از جهل خـود در رنج‌است‌چرا که پاسخ ساده‌ترین مسائل دور وبرش را هم‌نمی‌داند، شب و روز کتاب می‌خواند و هر نشریه‌ای که بدستش می‌رسد با ولع مطالعه می‌کند و نامه می‌نویسد و سرانجام درلحظه‌ای سرنوشت ساز ـ آن زمان که معدنچیان برای بدست آوردن ساده ترین حقشان سربلند می‌کنند ـ شخصیت انسانی خود را باز می‌یابد . اتی‌ین انسانی است آگاه که از همهٔ عقده‌های کور غریزی رهایی یافته و به تعالی رسیده است .

به این شیوه بیان است که زولا ، در لحظه شکست و نومیدی ، اعتقاد عمیق تودهٔ مردم را به‌خدایی‌که کلیسا هرگز نماینده آن نبود ،بازگو می‌کند. درجای‌جای‌رمان ژرمینال ، زولا این ندا ، ندای ایمان را از زبان مردم محروم به صدای بلند بیان می‌دارد .

زولا در ژرمینال ، همچنان گزارشگریست بی‌طرف . او نه چیزی از واقعیت می‌کاهد و نه چیزی برآن می‌افزاید . در بیان اندیشهٔراه و رهائی مردم ، آن زمان که اعتصاب آرام کارگران به خون و خشونت کشیده شده است ، از آرزوها ، آرمان‌ها و امیال مردم ساده سخن می‌گوید .

اعتصاب موقتاً شکست خورده است ، اما مردم ساده چه می‌گویند . زولا صادقانه این اعتقاد را بازگو می‌کند . باوری که در قلب زنی ستمدیده ریشه می‌گیرد :

او به آرامش ازمرده‌های خود سخن می‌گفت ـ شوهرش، زاشاری و کاترین ـ ولی تنها وقتی نام «آلزیر» را به زبان‌آورد، چشم‌هایش از اشك پر شد . بار دیگر به همان زن عاقل و آرام قدیمی تبدیل شده بود و در مسائل با خونسردی قضاوت می‌کرد:

ـ سرانجام اعیان به جزای اعمالشان خواهند رسید و بعد از آن کشت و کشتارو ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همهٔ کارهای خدا حسابی دارد و مو را از ماست می‌کشد .

* زولا طی ۲۰ سال کار مداوم ادبی ، ۲۵ رمان خلق کرد و تنها ماجرایی که وقفه‌ای در کار داستان نویسی او پدید آورد ، ماجرای دریفوس ، افسر جوانی بود که به جاسوسی محکوم شد . زولا با نوشتن مقالهٔ «من محکوم می‌کنم» نبردی بی‌امان را با دیوانسالاری و انضباط کور نظامی آغاز کرد .

این درگیری ۱۲ سال طول کشید و سرانجام دریفوس تبرئه شد . اما زولا ، در این ماجرا ، بارها به مرگ تهدید شد و یك بار ناگزیر به سفر به‌انگلستان شد. گفته‌اند که خفگی او ، در اتاق خوابش ، در واقع توطئه‌ای بود به جان زولا (۱۹۰۲) .

امیل زولا

ناتورالیسم زولا از ایـن فکر سرچشمه گرفت که رمان نویس می‌تواند بـا روح «دترمینیسم»[1] علمی ، درجنب و پایـه‌های زیست‌شناسان و پزشکان کار کند ؛ و طرح کارش در سلسله داستانهای عظیم «روگـن‌ماکار» براین تلقی و برداشت استوار بـود . این اثر درقالب بیست مجلد خود می‌کوشید ثابت کند که توارث و محیط ، شاخه‌های مختلف یك خانواده را طی دوران جمهوری دوم به چه صورت درآورده است. هر یك از این رمـانها قلمرو ویـژه‌ای را اکتشاف مـی‌کرد و بـه شیوه‌ای خاص از زندگـی می‌پـرداخت . البته پس‌از اینکه نویسنده بـا حقایق امر چنانکه باید آشنا شده بـود . بنابراین زولا برای نگـارش ژرمینال کـه یکی از مهمترین و موفق‌ترین رمانهای ایـن مجموعه است شش مـاه از وقت خویش را صرف یادداشت برداری درنواحی زغال خیز شمال شرقی فرانسه و بلژیك کرد .

این شیوهٔ کار ، یعنی گردآوری مدارك و اسناد ، از عناصر و اجزاء اساسی‌واصلی کار ناتورالیستی است . دراین سبك کار ، رمان نویس می‌تواند اشخاص و موقعیتها را به نیروی پندار بیافریند ، اما جهانی که در آن زیست می‌کند باید نسخه بـدل جهان واقع باشد . این گونـه داستانسرایی «مستند» که چیزی است بینابین ادبیات و وقـایع نگاری ، نه‌تنها هنوز وجود دارد بلکه روز بروز فزونی هـم می‌یابد و مقداری از آن در روسیه ، که در آنجا بعنوان رئالیسم سوسیالیستی مـورد ستایش قرار می‌گیرد و نیز در امریکا که بعنوان داستان زندگی مردم عادی پذیرفته شده است به‌چشم می‌خـورد ، اما زولا نخستین و بزرگترین کسی بود که این شیوه را بکار بست و حقوق وامتیازات

1– Determinism

ادبی فراوانی از برای آن قائل شد و با به کار بستن آن حقوق و دعاوی ادبی وسیعی را پیش کشید . لیکن ایـن دعاوی هرچند خـواه در زمـان حیات او یا پس‌از آن همیشه حامیان و مـدافعان جدی داشته هرگـز مورد تأیید سخن‌سنجان پرمایهٔ داخـل و خارج فرانسه واقع نشده است ، اگر چه به‌عوض داوری قطعی دربارهٔ وی تمایل عمومی بـر این بوده است که نادیده‌اش انگارند، اما در اینجا نمی‌توان نادیده‌اش انگاشت . مقام و موقعیت ادبی وی هرچه باشد در داستانسرایی نوین، سیمایی است جهانی. عدهٔ بیشماری از مردم ، درهمه‌جا، آثارش را خوانده‌اند وهنوز هم می‌خوانند، وی نمایندهٔ ناتورالیسم فرانسه سالهای هفتاد و هشتاد است و برخی از نویسندگان بسیار هوشمند و مسئول ، رمان نویس بـزرگش خوانده‌اند (از آن جمله آندره ژید در مـاه اکتبر سال ۱۹۳۴ در وقایعنامهٔ خویش نسبت به عدم درك قدروبهای آثار زولا ، که خود از مطالعهٔ آن غافل نیست اعتراف می‌کند .)

درانگلستان‌آنجاکه « ویزه تلی»[1] نخستین مترجم و ناشر آثار زولا به‌حبس محکوم شده «هاولاك الیس» Havelok Ellis ژرمینال را ترجمه کرد و آنرا حماسه‌ای منثور خواند . اینك یکی از بهترین رمان نویسان پس‌از جنگ «انگس ویلسن» ۲ از فرط علاقه ای که به زولا دارد و احترامی‌که از برایش قائل است کتابی درباره‌اش نگاشته است). باری‌بااین‌تفاصیل مواردی که به‌سود وی میتوان اقامه‌کردکدامند؟ نخست آنکه بسیاری از نـوشته‌هایش براستی خواندنـی است ، بیشتر آثارش از وسعت و قـوت اندیشه بهره دارند و درمنتهای خود سخت مؤثرند ؛ بینش شگرف دارد ،[3]همچون نقاشی «فرسکو»[2] کار ، پرداختن به‌دقایق وجزئیات را با ارائهٔ صحنه‌های منظره‌ای پیوسته بهم می‌آمیزد و بالاخره خطها و شیوه‌ها حـالات منتخب و مختلفهٔ زندگی خویش را تجسس مـی‌کند و آنچه را که باز می‌یابد بی‌پرده و بی‌هیچ هراسی باز می‌گوید .

و اما بعد ، او بمراتب بیش‌از رمان‌نویس محدود و کوته‌بینی است که فقط «تز» یامنظور واحدی را درمد نظر دارد .

رمان وی بنام مست تنها و تنها یك قصهٔ اخلاقی دربارهٔ اثرات بد باده‌خواری در کویهای کثیف پاریس نیست بلکه رمانی است راستین ، دربارهٔ گروهـی مردم فقیر . و دراین رمـان از وزیران کـابینه و ملیونرها و رهبران اجتماع گرفته تا بینوایانی کـه

---

1 - Vizetelly (اصالت‌موجبیت)

2– Angus Wilson 3– Fresco (نقاشی آبرنگ روی گچ نمناك)

درگندابها می‌لولند و وراجی می‌کنند برهمه می‌تازد ، و بی‌گمان در ارائه بعضی«تیپ» ها (نمونه‌های نـوعی) از شاعر تا دهقان سخت نـاموفق است ؛ مع‌ذلك درمیان همان مردمی که تا این زمان نادیده‌شان می‌انگاشتند یا با تنفر و تـرسی مبهم از ایشان سخن می‌داشتند ، یعنی مردم جدید قرن هجده : کارگران صنعتی ، توده‌ای کـه در کویهای کثیف شهر اجتماع کرده‌اند ، خلاصه طبقهٔ پرولتاریا ، سخت مقنع و متقاعدکننده است. زندگی مردم این طبقه ، کـه وی رنج ارائهٔ آن‌را بـرخویشتن هموار کرد زشت و بسا کثیف و آلوده بود و بیشتر هیاهو و جنجالی که علیه آثارش به‌راه افتاد مبتنی برمعیارهای ادبی نبود بلکه ناشی از ترس ازحقیقت عریان بود . ابتکار و اصالت زولا درشیوهٔ علمی‌نمای وی، که نباید جدی‌اش گرفت ، نیست ؛ بلکه در همدردی پاك و بی‌شائبه‌ای است که نسبت به تودهٔ مردم ابراز می‌کند واحساسی است که نسبت به عدالت‌اجتماعی دارد ، و این احساسی است طبیعی که ربطی به تبلیغات سیاسی ندارد .

زولا بهیچ روی کمونیست نیست ، لیکن در قوی‌ترین آثار خود ـ مثلا در مست ، ژرمینال و نیز درسقوط که درآن تصویـری از شکست فرانسه را در جنگ سال ۱۸۷۰ بدست می‌دهد بیشتر و بهتر از هر رمان نویسی که کمونیستها امید دارند بیشتربه‌یاری دستورات حزبی وتصمیمات اتحادیهٔ نویسندگان بپرورند سیمای جامعه را تصویر می‌کند. مؤثرترین و فراموش ناشدنی‌ترین صحنه‌های وی، که بی‌شباهت به‌صحنه‌های عظیم‌سینما نیستند ، همانهائـی هستند که درآنها نه افـراد بلکه انبوه مردم را در جنبش و حرکت نشان میدهد ؛ آنهم بـه شیوه‌هایی که حس نماید بـه عصر ما تعلق دارند و از طریـق وسایل ارتباطات جمعی باهم در ارتباطند .

نامعقول است که اگر بگوییم که زولا دیگر کهنه شده است ـ این فکر از آهنگ و لحن دشمنان بزرگ وی ، یعنی سمبولیستها مایه گـرفته است ـ زیرا درآنچه در وی اساسی و اصیل است ، در گـزارشی کـه از اوضاع به‌دست میدهد و درعنایتی که بـه شیوه‌های خاص از زندگی ، فعالیت و بحران طی می‌کند و نیز در توجهش به مردم در میان جمع ، از بیشتر مدرنیستها مدرن‌تر و در حقیقت نویسندهٔ عصر ما است.

ژرمینال‌که بی‌گمان شاهکار او و هنوز در نوع خود بهترین رمان است،شایدما را مجاز دارد به‌اینکه وی را رمان‌نویسی بزرگ بخوانیم . نهایت در این رهگذر نمی‌توان با هواخواهانش زیاد همداستان بود . عیب کار زولا دراین است کـه با تکیه براین فکر که داستان جدید نـاتورالستی چنانچه برمقیاسی وسیع نگاشته شود مـی‌تواند صورت یك تجربهٔ علمی بیابد ، فراموش کرد که ادبیات چیست ، و لذا ادبیات از او انتقام گرفت.

زیرا ادبیات زندگی را در زیر ذره‌بین نمی‌نهد و به مشاهدهٔ آن درخارج و ثبت وضبط اعمال آن دل خوش نمی‌دارد. ادبیات با اندیشه وخیال و احساس، بدرون زندگی راه می‌یابد و آن را از درون بیان می‌کند.

حال آنکه با زولا همیشه در حاشیهٔ زندگی هستیم، و او همچون راهنمایان موزه‌ها دربارهٔ هرمطلبی توضیح میدهد و فرصت نمیدهد که تخیل‌خویش رابکار اندازیم. کاری می‌کند، و معمولا خوب هم از عهده برمی‌آید؛ بسیار دشوار است، اما این‌کار آفرینش هنری نیست. او خبرنگار ویژه یا راهنمای ما در بازار، در نزد کارکنان، در نزد سرمایه داران و روسپیان، در پیاله فروشیها و کویهای کثیف و فروشگاهها و در نزد فروشندگان و روستاییانی‌که بذر می‌پاشند و درو می‌کنند. اما هر چند اطلاعاتی که‌بدست می‌دهد ممکن است آموزنده و سرگرم‌کننده وتکان دهنده باشد معذلك افسونی در پیرامونمان نمی‌تند و ما را همچنان در خارج از دایرهٔ افسون ادبیات نگه می‌دارد. در زمان حیاتش وی را به تحریك تعمدی احساسات و شرح و وصف فواحش متهم داشتند. (هنوز هم در پستوی‌بسیاری از کتابفروشیها آثارش را به عنوان آثار نویسندهٔ محرك احساسات عرضه می‌کنند). اما این کمال بی‌انصافی نسبت بمردی باوجدان و نیك اندیش بود که سرانجام با دخالت شجاعانهٔ خود در ماجرای دریفوس[1] همه چیز خویش را به خطر افکند. راست است، اغلب به نحوی مبتذل، احساساتی می‌نماید؛ و در هر چیز به شیوه‌ای عاری‌از ذوق افراط می‌کند؛ اما این نقص **شیوهٔ** کار او است ـ بجای اینکه با صحنه‌ها واشخاص داستان خویش متحد گردد و یکی شود با این یادداشتهایی که برمی‌دارد از خارج بدانها خیره می‌شود و سپس با پیشرفت نقل داستان و گرم شدن در کار به جلوه جولان رئالیستی نسبتاً مبتذل میدان می‌دهد (البته چنین چیزی را در نظر ندارد، لیکن باید در نظر داشت‌که وی بهرحال از مردم جنوب بود و با ناتورالیسم علمی بار نیامده بود).

و اما بعد درهمه چیز غلومی‌کند. زشتی‌را بسیار نازیبا، خشونت فوق‌العاده خشن؛ وزیبائی را سخت زیبا؛ وبالاخره نیکی را بی‌نهایت نیك وصف می‌کند؛ و علیرغم افکار هواخواهانش درپاره‌ای موارد مستهجن می‌نماید. مثلا، در توصیف مناسبات داغ بین «رنه» و ناپسریش درآز ونیز در صفحات بسیاری در نانا اینکار از روی قصد و تأمل

1-Dreyfus

افسر یهودی تبار ارتش فرانسه که باتهام مجعول خیانت و فروش‌اسناد محرمانه نظامی به‌ستاد ارتش آلمان محاکمه و محکوم شد.

نیست ، سبب این است که درگرماگرم کار مقداری خشك مقدسی آگاهانه‌ای که در او است متضاد خود را در ناآگاه که همه شادابی و خواهش وتمنا است ، بمیدان می‌کشد ؛ و این نیز خود ناشی از این است که نمی‌تواند تخیل را در سطحی که هم‌ترکیب کننده و هم‌آفریننده باشد به‌کار گیرد .

او هرگز هنرمند نبود . شاید خبر در ارائهٔ صحنه‌های وسیع و متغیر و نیز در آگاهی از وجود تودهٔ مردم ، بویژه معدنچیان زغال و صاحبان معادن آنچنانکه در ژرمینال وصف می‌کند ؛ ژرمینال این حماسهٔ سخت اما نه بی‌نتیجه ، که با این لحن پیامبرانه ، که پیشگوئی وضع تودهٔ کارگر درحال رشد است ، پایان می‌پذیرد :«جوانه می‌زند تا در قرون بعد خرمنها پدید آرد»

به نقل از «سیری در ادبیات غرب» جی . بی . پریستلی

ترجمهٔ ابراهیم یونسی

ژرمینال

بخش اول

۱

در شبی قیرگون و بی‌ستاره‌مردی تنها، به‌سختی در جادهٔ اصلی «مارشی‌ین» به «مونسو» راه می‌پیمود. ده‌کیلومتر راه سنگفرش که یك‌راست از بیابان برهوت‌میان مزارع چغندر می‌گذشت. حتی‌نمی‌توانست خاك‌تیرهٔ پیش‌پایش را ببیند وتنها احساس وزش‌تندباد ماه‌مارس ـ که به‌شدت تمام‌چون طوفان‌دریایی‌می‌وزید، باگذر ازکیلومترها باتلاق وزمین برهوت، تامغزاستخوان رامی‌سوزاند ـ می‌توانست وجود افقهای هموارو بی‌انتهای بیابان راحس کند. حتی‌تك‌درختی نبود تابرزمینهٔ آسمان سایه بیفکند وجادهٔ سنگفرش به‌سرراستی اسکله‌ای بود درمیان‌دریای مواج ازسایه‌های سیاه.

مرد در حدودساعت‌دوازمارشی‌ین براه افتاده‌بود. او باقدمهای بلند پیش می‌رفت‌ودر کت کهنهٔ پنبه‌ای وشلوارمخمل چوب‌کبریتی‌اش می‌لرزید. حمل‌بقچه‌ای که‌یك‌دستمال‌بزرگ چهارگوش بود، براستی دردسری شده بود. سعی می‌کرد باآرنج دست چپ، بقچه را به دنده‌هایش‌بچسباند تادستهایش راته‌جیبهایش فروکند، چراکه دستهایش از وزش تندبادکرخ شده وآماس‌کرده برد.

بی‌کار و بی‌سرپناه، تنها یك اندیشه‌درسرداشت، اینکه بادمیدن آفتاب ازشدت سرما کاسته شود.

یك‌ساعتی نمی‌شدکه بااین حال، پرسه‌زنان راه آمده بود وبه‌دوکیلومتری مونسو رسیده‌بود، وقتی به‌سمت‌چپ‌خود نگاه‌کرد، شعله‌هایی سرخ‌فام دید، سه‌مشعل‌که گویی‌میان زمین وآسمان شعله‌وربودند. اول ازترس‌سرجایش میخکوب شد اما این‌نیازکه لحظه‌ای دستهایش راگرم‌کند، سخت‌تر و دردناکتر ازآن بودکه بتواند مقاومت‌کند.

به‌شیب جاده‌که رسید، شعله‌ها ناپدیدشدند. درطرف راستش‌پرچینی‌بود، دیواری‌از تکه‌الوارهای ضخیم‌که مانع‌عبور ازراه‌آهن می‌شد ودرسمت چپش‌تپه‌ای پوشیده از علف

سر برکشیده بود و بام‌های کوتاه روی آن دیده می‌شد، **همچون خانه‌های روستایی که بامهای کوتاه وهم‌اندازه‌دارند.**

دویست قدمی پیش‌رفت وهمینکه ازخم جاده گذشت ناگهان شعله‌ها در نزدیکی او پیداشدند اما هنوز سردرنمی‌آوردکه چرا برفراز آسمان تاریك ـ چون‌ماه‌های دودآلود ـ شعله‌ورند. ولی چشمهایش متوجه‌چیزدیگری درسطح‌زمین شد ، توده‌ای سخت وسنگین ازانبوه بناهای توسری‌خورده که دودکشهای سیاه‌کارخانه از میانشان سربرآورده بودند. جابجا، نورازپشت پنجره‌های کدردیده می‌شد، درحالیکه دربیرون‌پنج یاشش چراغ بادی دیگر، ازتیرگیهایی سیاه آویزان بودندکه چون ردیفی ازسه‌پایه‌های غول‌آسا جلوه می‌کردند. ازاین‌چشم‌انداز دودفام ملال‌انگیزتنها یك‌صدا برمی‌خاست: نفس‌نفس سنگین‌و پیوستهٔ لوله‌اگزوزی‌که دیده نمی‌شد.

آن‌وقت اومتوجه شدکه‌آنجا معدن‌است. حالت‌عصبی‌اش عودکرد، چه‌فایده؟مطمئناً آنجاهم ازکارخبری نبود. بجای‌رفتن به‌طرف ساختمانها، تصمیم گرفت‌که از پشته‌ای بالا برودکه‌سه‌مشعل زغال‌سنگ برای گرم‌نگه‌داشتن وروشنایی دادن‌به‌کارگران درسه‌آتشدان چدنی می‌سوخت، به‌نظرمی‌رسید کارگران خاکبرداری تادیروقت کارکرده بودند چراکه همچنان تلهای خاك بیرون آورده می‌شد. اکنون می‌توانست صدای‌کارگران را که واگنهایشان را به جلو می‌راندند بشنود و سایه‌های متحرکی راکه کنار هرآتشدان بار واگنهاشان را خالی‌میکردند ببیند.

مرد به یکی از آتشدانها نزدیك شد وگفت: «صبح بخیر.»

ارابه‌ران ـ پیرمردی‌که بلوزپشمی‌بنفش‌رنگی به‌تن‌وکلاهی ازپوست خرگوش به‌سر داشت ـ پشت‌به‌آتش ایستاده بود. درحالیکه اسب‌بزرگ‌کهرش، مثل مجسمهٔ بی‌حرکت ایستاده بود تاشش واگنی‌که بالاکشیده شده‌بودخالی‌شود. مردی‌که برسرواگن کارمی‌کرد، جوانکی بودلندوك وسرخ‌مو، که هیچ‌عجله‌ای درکارنشان نمی‌داد وخواب‌آلود با دست‌بر میلهٔ اهرم فشارمی‌آورد.

آن‌بالاباد منجمدکننده باردیگرشدت می‌گرفت، تندبادی عظیم‌که‌همچون‌ضربه‌های داس دروگری بطورمنظم فرود می‌آمد.

پیرمرد جواب‌داد: «صبح‌بخیر.»

هردو ساکت ماندند. مرد که نگاه بدگمان پیرمرد را روی‌خود حس کرد. بیدرنگ خودش‌را معرفی‌کرد:

اسم من **اتی‌ین‌لانتیه** است، من مکانیکم، این‌طرفها کاری پیدا می‌شود.

پرتوآتش اندامش رانمایان کرد. بیست ویکسالی داشت. سیاه‌چرده، خوش‌سیما، وبا اینکه ریزه‌نقش بود، نیرومند می‌نمود.

پیرمرد ارابه‌ران بی‌خیال، سری تکان‌دادکه: «کاربرای مکانیك؛ نه.دوتامکانیك دیروز پی کارمی گشتند. نه‌هیچ کاری پیدانمی‌شود.»

وزش تند بادی گفتگویشان را قطع کرد. بعد اتی‌ین بااشاره به‌تودهٔ سیاه ساختمان پای‌پشته پرسید: «اینجا معدن است نه؟»

اماپیرمرد نتوانست فوراً جواب اورابدهد. سرفه‌های شدیدپی‌درپی، نفسش را بند آورده‌بود. آخرش تفی کرد وتفش برزمینی که ازپرتوآتش سرخی می‌زد، عین‌لکهٔ سیاهی بنظرمی‌آمد.

«آره، معدن است. اسمش **«وورو»** است. کوی‌کارگران آنجاست، نگاه‌کن.» این بارپیرمرد بودکه درتاریکی دهکده‌ای رانشان دادکه‌مرد جوان‌بامهای آن را بـه حدس تشخیص داده بود. اماحالا دیگرشش‌واگن خالی‌شده بود واوباپاهای‌که ازرماتیسم سخت شده‌بود بدنبال واگن‌ها راه افتاد. بعد اسب بزرك، خود بخود به راه افتاد، بی‌آنکه به تازیانه نیازباشد،و درمیان ریلها به‌سنگینی خودش رابه‌جلو کشید- موهای‌یال‌اسب باوزش بادموج می‌زد.

درحالی‌که **اتی‌ین** کنار آتش ایستاده بود تادستهای نزار پـوست رفته‌اش را گـرم کند، معدن «وورو» گویی داشت ازرؤیا بیدارمی‌شد. معدن حالا دیگر می‌توانست همهٔ قسمت‌هایش را بکاربیندازد.

سایبان قیراندود، سرپوش، ساختمان‌عظیم باپلکان مارپیچ،برج‌استوانهٔ پمپ‌تخلیهٔ آب‌برای خشك‌کردن سطح زیرزمین- این‌معدن- بـا ساختمانهای قوزکردهٔ آجـری سر هم‌بندی‌شده‌ای‌که توی‌دره‌ای‌تنگ‌هم جاگرفته‌بودند، ودودکشی‌که مثل‌شاخی‌تهدیدکننده سیخکی بالا آمده بود ، شکل و شمایلی اهریمنی داشت؛ جانوری آزمند وحاضر یراق، درکمین فروبلعیدن جهان.

«اتی‌ین» همینطورکه‌در برابر معدن‌ایستاده‌بود،به‌خودش‌اندیشید و به‌زندگی گرانبار ازسرگردانی هفتهٔ پیش، که دربه‌در به دنبال کار می‌گشت.

خودش رادر حال کتك‌زدن سرکارگردرکارگاه راه‌آهن بیادآورد،اردنگی خوردن و بیرون‌انداختنش‌ازشهر **«لیل»** .ازهمه‌جا بااردنگ‌بیرونش‌کرده بودندروزشنبه به«مارسی‌ین» رسید، آنجابه‌اوگفتندکه توی «فورژیره»کار گیرمی‌آید اماهیچ‌خبری ازکار نبود، نه در **فورژیره** یادر**سون‌ویل**. یکشنبه را از زور پسی توی‌حیاط یك‌کارگاه چرخ‌سازی، زیر

الوارها پنهان‌شده بود، ونگهبان، آخرسر، انداختش بیرون، آنهم ساعت دونصف شب. دیگرآه در بساط نداشت، نه‌یك پول‌سیاه، نه‌حتی یك‌تکه‌نان خشکه؛ خوب، حالا بایدچه خاکی به‌سرش‌بکند؟ ویلان وسیلان جاده، نه‌جائی‌که برود ونه‌حتی تصوراینکه‌توی باد به‌کجا پناه‌ببرد؟

خب، حالادیگرمعدنی را به‌چشم خودش می‌دید، چون‌که چراغ‌بادی‌هایی اینجا و آنجا، محوطه راروشن می‌کرد،ودرکه ناگهان بازشد، توانست چشم‌اندازکوره‌ای را در پرتو رخشان آتش‌ببیند. حالا دیگرمتوجه همه‌چیزش شده بود. حتی تخلیهٔ پمپ بـانفس کشیدنی طولانی، سنگین ویکنواخت، مثل‌خرناسهٔ یك‌جانوربود.

معدنچی‌که گرم‌کار، خم‌شده بود، حتی‌به «اتی‌ین» نگاه‌هم‌نکرد. اتی‌ین می‌خواست بقچه‌اش راکه ازدستش به‌زمین‌افتاده بود بردارد، که‌سرفه‌های پی‌درپی، خبر از بازگشت واگن‌چی داد. اوآرام‌آرام ازدرون سایه‌ها بیرون می‌آمد، با اسب کهر و شش تا واگن‌پر به‌دنبالش.

مرد جوان پرسید: «توی **منتسو** کارخانه‌ای پیدامی‌شود؟»

مردك پیرتف سیاهی انداخت و توی‌باد فریاد زد:

«اووه! یك‌عالمه کارخانه، البته خیال برت‌نداردها! سه‌چهارسال پیش باید می‌آمدی می‌دیدی. همه‌چیزتپ‌تپ صدا می‌کرد. کارگربه‌اندازهٔ کافی پیدا نمی‌شد. همچو درآمـدی هرگز بخودمان‌ندیده بودیم. وحالا همه‌مان کمربندهامان راسفت کرده‌ایم. از درودیوارش نکبت می‌بارد. کارخانه بسته می‌شود وکارگرهارا، چپ‌وراست، بیرون‌می‌ریزند... گمانم گناه امپراتور نباشد. اما واسهٔ‌چی میخواد بره باآمریکا بجنگه؟ حیوانهاهم‌که از وبا نفله می‌شوند؛ درست همونجور که آدمها.»

آنوقت سردرد دلشان بازشد وشروع کردند به‌شکوه وناله. باجمله‌هایی‌کوتاه وبریده بریده، چراکه بادنفسشان رامی‌گرفت ، اتی‌ین بااو ازیك‌هفته آوارگی بیهوده‌اش‌حرف‌زد. ناچاربوداز گرسنگی‌سگ‌دوبزنند، تازه‌که‌چه؟ چیزی نمی‌گذردکه‌هیچ‌چیز، جزگدا درجاده‌ها نخواهدبود.

«بله» پیرمرد حرفش راتأییدکرد،

«خدا من، نمی‌شودکه همهٔ‌این‌مردم بی‌گناه را توی‌جاده بریزی.»

«دیگر ازاین‌خبرهانیست‌که هرروزگوشت پیدابشه.»

«حتی اگریك تکه‌نان هم‌گیرنیاد...»

«آره، واقعیت همین است که گفتی؛ حتی اگه‌بشه یه‌لقمه‌نان دست وپاکرد.»

ـ صدایشان به خاموشی گرایید . کلمات در هیاهوی سرسام‌آور باد و بوران محو می‌شد.

ارابه ران رویش را به سمت جنوب گرداند و صدایش را سرش انداخت وفریاد کشید «نگاه ! اوناهاش «مونسو» اونجاست»

دوباره دستش را بالاآورد، وبه‌جاهائی که درتاریکی به‌چشم نمی‌آمد اشاره کرد و یکی‌یکی‌ازشان اسم‌برد. آنجا،درآن سمت، درمونسو، کارخانهٔ تصفیهٔ‌شکرهنوز کارمی کرد. اما کارگزاران کارخانه قند «**هوتون**» کارگران‌شان را تقلیل داده بودند، اما کم‌وبیش، کارخانهٔ‌دیگری کارنمی کرد،مگرآسیاب «**دوتی‌لول**» وکارگاه کابل‌سازی «**بلوز**». ارابه‌ران پیر باحرکتی سریع روبرگرداند وبه‌قسمتی از افق شمالی‌اشاره کرد ، به شرکت‌خانه‌سازی ومعماری «**سون‌ویل**» که‌دوسوم سفارشات معمولیش راازدست داده بود. تنها دوکوره از سه‌کورهٔ کارخانهٔ ذوب‌آهن «مارشی‌ین» در «فورژه» روشن بود و خطراعتصاب کارخانهٔ شیشه‌سازی «**گاژه‌بوا**» را تهدید می‌کرد، چراکه صحبت ازکاهش دستمزد درمیان بود .

مرد جوان باشنیدن جزءجزء اطلاعاتی که پیرمرد می‌داد می گفت:«آره»،می‌دانم، می‌دانم. همانجائی است که من‌خودم،جخت ازآنجا آمده‌ام.

تفی برزمین انداخت وپس از آنکه‌واگن‌های خالی‌را به‌اسب خواب‌آلودش‌بست، بدنبال آن براه افتاد .

اکنون اتی‌ین سراسر قریه راپیش چشم داشت، هوا هنوز خیلی تاریك بود. اما پیرمرد فضارا بارنجی ناگفته آکنده بود که مرد جوان درپیرامون خود، دراین فضای بی‌کران ، حس‌می‌کرد.

آیا این فریادگرسنگی نبودکه همراه باد مارس گسترهٔ غم‌افزای دشت رامی‌پیمود؟ وزشهای شدید باد، غضب‌آلود بود وگوئی خوابیدن کار را اعلام می‌کرد: مصیبتی که بسیاری را به‌هلاکت می‌رساند.

مردجوان کوشید تا بادیدگانی جستجوگر در تاریکی نفوذ کند. در حالیکه هم اشتیاق داشت تا همه چیز را ببیند وهم از دیدن هراس داشت.

همه‌چیز درتاریکی ناشناخته‌ای فرومی‌رفت. او درافق دوردست جز کوره‌های بلند وکوره‌های کك‌سازی چیزی نمی‌دید. این کوره‌ها، به صورت دسته‌های سر دودکشی که اوریب‌وار برپاشده بودند ،شعله‌های سرخ فام خود راپله‌وار به هوا می‌فرستادند، حال آنکه دوکورهٔ بلندکه دورتر ، درسمت چپ‌آنها قرارداشت، مانند مشعلهای عظیم‌آبی رنگی در پهنهٔ آسمان می‌سوختند. این منظره مانند حریقی غم‌انگیز بود. ازاین افق

تهدیدگر، جزاین روشنائی های شبانهٔ سرزمینهای ذغال وآهن، ستارهٔ دیگری طلوع نمی‌کرد.

ارابه‌ران پیرکه بازگشته بود، ازپشت سر اتی‌ین گفت: «شمابلژیکی نیستید؟»

این دفعه فقطسه‌واگن آورده بود، به‌هرحال باید حالیشان میکرد. وقوع حادثه‌ای در اتاقك آسانسور کار را برای ربع‌ساعت تعطیل کرده بود. ارابه ران‌ها دیگر واگن‌های خودرا روی ریل‌ها حرکت نمی‌دادند. از درون معدن فقط صدای چکشی بر ورق‌آهن شنیده می‌شد.

مردجوان جواب داد: «نه من جنوبیم»

کارگرواگن برگردان هرسه‌واگن راخالی کرده بود وراضی از آن پیش‌آمد، روی زمین نشسته بود و همچنان آرام ـ باچشمانی پرملال ـ به ارابه‌ران پیر نگاه می‌کرد. گویی ازپرحرفی های او حوصله‌اش سررفته بود. معمولا پیرمرد زیاد پرحرف نبود. مثل‌اینکه چهرهٔ این غریبه مجذوبش‌کرده بود که به‌وراجی برانگیخته شده بود؛ حالتی که گاهی پیران را وامی‌داردکه بلندبلند باخودشان دربارهٔ رندگیشان حرف‌بزنند.

پیرمرد گفت: «من اهل مونسو هستم، اسمم سگ‌جان است.»

اتی‌ین باتعجب پرسید: «لابدلقب شماست.»

پیرمرد ازسرخوشی لبخندی زد ومعدن **ووروو** را نشان دادو گفت: «بله،بله سه‌بار به سلامت مراازآن ته بیرون آورده‌اند.یك بارپوستم کباب‌شد، یك‌بارهم تا خرخره‌گل خوردم وبار سوم آنقدر آب خورده بودم که شکمم مثل خیك باد کرده بود. این است که وقتی دیدند من به‌این زودی‌ها خیال‌مردن ندارم، اسمم‌رابه‌شوخی سگ‌جان گذاشتند.»

شادیش بیشترشدواین ازصدای‌جیرجیر سینه‌اش‌که به‌صدای قرقرهٔ روغن‌نخورده‌ای می‌مانست وسرانجام‌به‌حملهٔ‌سرفه‌ای مبدل‌شد، محسوس بود. آتشدان، سربزرگ،موهای سفیدکم‌پشت، صورت پهن وپریده رنگش راکه پرازلکه‌های کبود بود ازنزدیك روشن می‌کرد.

قدی کوتاه و گردنی کلفت؛ ساقها وپاشنه‌هایی عریان وبازوانی بلند ودستهایی پهن داشت‌که تازانویش می‌رسید انگار ازسنگ ساخته شده بود، درست مثل اسبش بی‌حرکت وتسلیم وار ایستاده بود بی‌آنکه کمترین توجهی به‌باد داشته باشد، گوئی نه‌ازبادچیزی می‌فهمید ونه از وزشهای خشمگین‌آن که درگوشش زوزه می‌کشید، ناراحت‌می‌شد.وقتی سرفه‌کرد، انگار گلویش‌باخراشی عمیق درحال ازجاکنده‌شدن بود، تفی پای‌آتش‌انداخت که خاك را سیاه‌کرد.

اتی‌ین به‌او ولکهٔ سیاه روی زمین نگاه می‌کرد وسپس پرسید: «خیلی وقت است که درمعدن کار می‌کنید؟ سگ‌جان بازوانش‌را از دوسو گشود. «بله خیلی وقت است. اولین بار که پایین‌رفتم‌هشت سالم بود. بله‌درهمین معدن ۹۹ر۹ . حالا پنجاه‌وهشت سال‌دارم، خودتان دیگر حسابش را بکنید. آن زیرهمه کارکردم. وقتی‌کمی بزرگترشدم واستخوانی ترکاندم، گذاشتندم به‌واگن‌کشی . بعد هجده‌سال کلنگ کاربودم سپس بخاطراین پاهای لعنتی فرستادندم به‌خاك برداری . اول خاکریز بودم بعد زیربندشدم تاوقتی که‌مجبور شدند اززیرزمین بیاورندم بالا. چون دکتری می‌گفت اگرنیایم بالاهمان زیر خواهم‌ماند خیلی خوشگله، نه ؟ پنجاه سال معدنچی بوده‌ام و چهل و پنج سالش را در آن پایین گذراندم .»

درحالیکه صحبت می‌کرد، تکه‌های از زغال های مشتعل برخاك می‌افتاد وصورت رنگ پریده‌اش را خونین‌رنگ می‌کرد.

او ادامه داد: «آنها می‌گویند که حالا دیگروقتش است که استراحت‌کنم، ولی‌من این حرفها سرم نمی‌شود . خیال می‌کنند هالو گیرآورده‌اند ؟ نه، من دوسال دیگرهم به کارم می‌چسبم‌وبعد وقتی‌شصت‌سالم شد، حقوق بازنشستگی‌ام را می‌گیرم، ۱۸۰فرانکی می‌شود. اما حالا اگرکارم راول کنم آنها فوری حقوق ۱۵۰ فرانکی را میگذارند کف دستم، بی‌همه‌چیزهای حقه‌باز!

تازه ازپاهایم که بگذریم هنوز قوی بنیه‌ام، می‌دانی ، بسکه موقع کار توی آب خوابیده‌ام، آب توی استخوانم رفته . بعضی وقتها همینکه پایم را تکان میدهم فریادم به‌آسمان بلند می‌شود.»

دوباره صدایش باسرفه‌های پی‌درپی خفه شد.

اتی‌ین پرسید : «دلیل سرفه‌هایتان هم همین است؟»

پیرمرد باحرکت شدید سراشاره کردکه نه ، ودوباره وقتی صدایش درآمدگفت :

«نه، نه، من‌ماه‌پیش سرماخوردم.بیش ازاین هرگز سرفه‌نمی‌کردم ولی حالا دیگر ازشرش راحت نمی‌شوم . مضحك این است که‌همه‌اش باید تف‌کنم وتف‌کنم.»

سینه‌اش خراشیده شد وخلطی سیاه روی زمین افتاد.

اتی‌ین جسارت بخرج دادوگفت : «خون است؟»

سگ‌جان به‌آرامی دهانش را باپشت دستش پاك‌کرد وگفت: نه‌زغال است، آنقدر زغال توی تنم انبارکرده‌ام که تاآخر عمرمرا گرم نگه میدارد، تازه‌پنج سالست که‌پایم را آن پایین، توی معدن نگذاشته‌ام. از قرارمعلوم اینهمه زغال انبارکرده بودم‌وخودم

خبرنداشتم!»

سکوتی برقرارشد. صدای منظم چکشی که از دوردست معدن برمیخاست بگوش میرسید وباد همچون فریاد درماندگی و گرسنگی از اعماق شب ناله سرمیداد.

در روشنائی لرزان و گریزان آتشدان، پیرمرد به آهستگی خاطرات گذشته‌اش را نشخوار میکرد.

آه، آری همین دیروز پریروز بودکه او وخانواده‌اش درمعدن پتك‌می‌زدند!

خانواده‌اش از اول تاسیس معدن مونسو درآنجا کارمیکردند و این به‌زمانی بسیار دور برمیگردد، به‌صدو شش‌سال پیش.

گیوم‌ماهو، پدربزرگش، وقتی هنوز پانزده‌سال بیشتر نداشت یك رگهٔ زغال چرب وخوب در **رکی‌یار** پیداکرده بود. رکی‌یار اولین معدن کمپانی بود. معدنی‌قدیمی که درنزدیکی کارخانهٔ شکر **فوژل** متروك مانده بود. همه‌از این جریان خبرداشتند زیرا کشف تازه را رگهٔ گیوم نامیده بودندکه همان اسم‌کوچك پدربزرگش بود.

خودش او را ندیده بود ولی میگفتند مردی بلند قامت ونیرومند بود که درسن شصت سالگی بی‌علتی خاص، از پیری مرده بود. وبعد پدرش **نیکولاماهو**، معروف به نیکولا سرخه بود وفقط چهل‌سال از عمرش میگذشت که موقع کندن چاه وورو، سقف معدن فروریخت واو زیرآوار مدفون شد، سنگ هاخونش را نوشیدند واستخوانهایش را فروبلعیدند.

بعدها دوتا از عموها وسه‌تا از برادرانش نیزبه‌همان سرنوشت گرفتار شده بودند وخود او **ونسان ماهو** خوش اقبال‌تر از دیگران بنظر می‌آمد، چون جان سالم بدربرده بود، بجز پاهایش که سخت دردمند بود.

خوب چه‌کارمیشد کرد؟ بایدکارکرد ونان خورد، این‌کار آباواجدادی اوبود و حالا پسرش «**توسن‌ماهو**» درته معدن جان میکند وهمینطور تمام نوه‌هایش که آن روبرو در کوی کارگران زندگی میکردند.

صدوشش‌سال بودکه پتك می‌زدند، کودکان جای پیران رامیگرفتند وهمه برای‌یك کمپانی کارمیکردند، «هان چطور است؟ خیلی از اعیان شجره‌نامهٔ خاندانشان را به‌این خوبی نمی‌دانند.»

اتی‌ین زیرلب گفت: «اگرلقمه نانی برای خوردن پیدا شود، بدك نیست»

«قربان دهنت درست همین است‌که من می‌گویم، تاوقتی‌که چیزی برای خوردن پیداشود باید خدا راشکرکرد.

سگ‌جان ساکت‌شد وچشمانش را بسوی کوی کارگران گرداند. چراغها تك‌تك روشن می‌شدند. ناقوس کلیسای مونسوچهاربار سکوت را برهم زد، گزندگی سرما دیگر بیداد میکرد.

اتی‌ین پرسید: «وضع کمپانی شما روبراه هست؟»

پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد گویی زیر بار انگار از اشرفی آنها را پایین آورد.

«اوه، بله، خیلی، شاید نه باندازهٔ همسایه‌اش کمپانی آنزن. امابا این‌حال هنوز میلیونها، میلیون درآمد دارد. حسابش را هم نمی‌شودکرد. نوزده حلقه چاه داردکه از سیزده‌تاشان زغال بیرون می‌کشند.

وورو، لاویکتوار، کروکور، ومیرو، سن‌توما، مادلن وفونژی‌کانتنوخیلی معدنهای دیگر وشش‌تاشان هم‌برای تخلیهٔ آب وتجدید هواست مثل‌رکی‌یار.

ده‌هزارکارگر دارد وامتیاز استخراج ذغال ۶۷ دهکده را بدست آورده.

روزانه پنج هزارتن زغال استخراج می‌شود. یك شبکه راه‌آهن از تمام معدن‌ها می‌گذرد وتازه‌کارخانه‌ها وکارگاهها وخیلی چیزهای دیگر را هم حساب نکردم، هی، بله کلی، پول‌آنجا خوابیده.

صدای رعدآسای واگنها روی سه‌پایه‌ها، گوشهای اسب را سیخ‌کرد.

کارگرها دوباره شروع بکارکرده بودند. مثل‌اینکه اطاقك آسانسورتعمیر شده‌بود.

پیرمرد همانطوری‌که واگنها را به اسبش می‌بست وبرای سفر زیرزمینی آماده‌اش می‌کرد، بالحنی محبت‌آمیز سرش را نزدیك‌گوش اسب‌کرد وگفت:

«تو تنبل شیطان نباید به ولنگاری عادت‌کنی! اگر آقای **هن‌بو** بفهمد که چقدر ولنگار شده‌ای و وقت تلف می‌کنی...!!»

اتی‌ین‌که غرق درخیالاتش بود وبه‌تاریکی‌گستردهٔ پیرامونش نگاه میکرد پرسید:

«بنابراین همهٔ اینها متعلق به آقای هن‌بو است!»

«نه ابداً» پیرمرد توضیح دادکه آقای هن‌بو فقط مدیر معدن است و مثل همه حقوق‌بگیر است.

مردجوان باحرکت دستش عظمت تاریکی اطرافش رانشان داد وپرسید:

ـ«پس تمام اینها مال‌کیست؟»

اما درهمین‌لحظه سرفه‌هایی شدید چنان مرد را در چنگال گرفت که نزدیك بود

خفه شود.

وقتی کمی حالش جاآمد خلط قیرمانند سینه‌اش را بیرون انداخت و کف سیاه لبانش را پاك کرد.

ودر غرش بادکه شدیدترشده بود ناگزیرصدایش رابلندکرد و گفت:

«خدا می‌داند اینها مال کی‌است! شایدمال مردم باشد»

ونقطهٔ دوردست و ناشناخته‌ای را در تاریکی شب نشان دادکه شاید منزلگاه کسانی‌بودکه ماهو وتمام طایفه‌اش ازصد وشش‌سال پیش برای آنها در اعماق معدن‌جان کنده بودند.

صدایش طنین هراسی مذهبی بخود گرفت،گویی‌ازدرون قرنهای گم‌شده‌برمی‌خاست، ازجائی ناشناخته که بتی شکمباره نشسته بود و آنها همه شیرهٔ جانشان را نثارش می‌کردند وهیچکس او را ندیده بود.

اتی‌ین بدون اینکه‌لحن گفتگورا عوض‌کند برای سومین‌بار گفت: «ایکاش دست‌کم نان‌خالی پیدا می‌شد.»

ـ«آره والله! حتی اگرفقط همان نان خالی سرسفره‌مان بود، دیگر هیچ غصه‌ای نداشتیم.» اسب براه افتاده ورفته بود وپیرمرد هم لنگان بدنبالش ناپدیدشد. مردی‌که روی واگن برگردان‌کار میکرد، ازجایش تکان نخورده بود. خودش راجمع‌کرده‌ومچاله شده‌بود، چانه‌اش رامیان زانوانش فروبرده بود وبا چشمان فراخ وبی‌نورش به فضای تاریك روبرو خیره مانده‌بود،و هیچ حرکتی نمی‌کرد.اتی‌ین بقچه‌اش را برداشت ولی از جایش تکان نخورد. از سرمای گزندهٔ باد پشتش یخ‌زده بود، در حالیکه سینه‌اش‌که روبه آتش بود، می‌سوخت.

بعد از این حرفها بد نبودکه برای پیدا کردن کار سری به معدن می‌زد. شاید پیرمرد خبر نداشته باشد. از این گذشته دیگر برای او فرقی نمی‌کرد،حاضر بود هرکاری را که به او رجوع کنند، قبول‌کند. در میان این دهکده‌های قحطی زده که پر از بیکار بود به‌کجا می‌توانست برود؟ آیا براستی سرنوشتش مردن همچون سگی گرسنه درپشت دیواری بود!

احساس اضطراب و تردید کلافه‌اش می‌کرد. از معدن وورو، از این دشت بیکران وبرهنه، از تاریکی عمیق وظلمانی پیرامونش می‌ترسید. ضربات باد شدیدتر می‌شد. گویی از افقی پیوسته وسیع‌تر می‌وزید. آسمان مرده بود وشب به هیچ روی تسلیم نمی‌شد وفقط کوره‌های بلند مشتعل بودند وکوره‌های کك سازی، که تاریکی‌ها

را بخون می‌کشیدند، اما به روشن‌کـردن ابهـام آن قادر نبودند. و ووروایـن جانور نوپیکـار در تـه سوراخش می‌خورد و ورم می‌کرد و خـود را بیشتر و بیشتر می‌فشرد، هوائی راکه ازگوارش گوشت آدمی سنگین شده بود، با تنفسی خشن‌تروطولانی‌تر به‌درون سینه می‌کشید.

۲

کوی معدنچیان شمارهٔ دویست وچهل، محصور درمزارع ذرت وچغندرزیرشب‌سیاه آرمیده بود. چهارساختمان عظیم، ازخانه‌هائیکه به‌ردیف مستقیم وپشت‌به‌پشت‌یکدیگر قرار داشتند به‌ابهام‌دیده می‌شدند. این‌مجموعه‌های‌هندسی وموازی به‌ساختمان‌بیمارستانها یابازداشتگاههای می‌مانست که به‌سه‌بخش جدا ازهم باباغچه‌های یك‌شکل تقسیم‌شده‌بود. تنها صدائیکه ازاین دشت دورافتاده برمی‌خاست صدای بادی بودکه زوزه‌کشان از میان شکاف پرچین‌ها می‌گذشت. درخانهٔ شمارهٔ شانزده مجموعهٔ ردیف‌دوم که به‌خانوادهٔ ماهو تعلق داشت هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد. تیرگی عمیقی تنهااطاق طبقهٔ اول‌را پوشانده بود. خواب سنگینی همهٔ افراد خانواده راکه بادهان‌های‌باز واندامهای‌کوفته ازخستگی‌روزانه برتخت‌ها روی‌هم انبارشده بودند، درآرامشی‌کرخ‌کننده فروبرده‌بود. بااینکه بیرون هوا سردبود، هوای‌اتاق ازگرمای تن‌موجودات زنده سنگین‌بود. بوی‌تند وخفه‌کننده‌ای که‌از بهترین اطاق‌خوابها هم‌وقتی انباشته ازآدم باشد بلندمی‌شود. ساعت‌کوکوخوان طبقهٔ پایین چهارضربه‌نواخت. جزسوت نفسهای آرام وضعیف‌که با دوخرخر پرسروصداهمراهی می‌شد، صدای دیگری‌نبود. ناگهان‌کاترین بیدارشدمیان‌خواب وبیداری چهارضربهٔ‌ساعت را شمرد ولی نیروی برخاستن‌نداشت. سرانجام پاهایش راازرختخواب بیرون انداخت و دنبال‌کبریت گشت، لحظه‌ای بعد شمع‌را روشن‌کرد. امادوباره بروی تخت نشست. میل مفرطی به‌بیشترخفتن داشت. سرش را ازاین شانه به‌آن شانه می‌افکند ومغلوب‌این نیاز بودکه به‌زیربالش فروافتد. پرتوشمع، اطاق راروشن می‌کرد. اطاقی‌مربع شکل، با سه تخت‌که تقریباً تمام اطاق را اشغال‌کرده‌بود.

یك‌کمد ویك‌میزسیاه ودوصندلی چوبی‌که در زمینهٔ دیوارکرم‌رنگ قرار داشتند و همین‌ها بود وبس. لباسهایشان بر چوب‌رختی‌هایی آویخته بود. کوزه‌ای‌کف اطاق‌کنار

پشتی گردی سرخ‌فام که برای شستشو بکار می‌رفت قرارداشت.

دررختخواب سمت‌چپ، **زاشاری** بزرگترین‌پسرخانواده، که‌بیست ویکسال‌داشت، کنار برادر یازده ساله‌اش **ژانلن** خفته‌بود. درسمت‌راست دو کودك به‌نامهای **لنور،هانری** دخترکی شش‌ساله و پسرکی چهار ساله درآغوش هم آرمیده بودند. حال‌آنکه کاترین با خواهرش **آلزیر** هردوازتخت سوم‌استفاده می‌کردند. آلزیر نسبت به سنش چنان‌ریزه‌نقش بودکه اگربرآمدگی قوزاندام ازشکل افتادهٔ دخترك به‌دنده‌های کاترین نمی‌خورد، کاترین وجود او را درکنارش حس‌نمی‌کرد.

ازمیان درشیشه‌دار، صندوق‌خانه مانندی دیده می‌شدکه در آنجا پدر و مادرروی تخت چهارمی خوابیده بودند وبسختی گهواره آخرین بچه رادرکنار خود جاداده بودند بچه‌ای که سه‌ماهش هم نمی‌شد.

کاترین حرکتی ازسرناامیدی‌کرد، بدنش‌کش آمد، دستهایش رامیان گیسوان‌قرمزش فروبرد دسته‌ای ازموهایش برپیشانی وپس‌گردنش فروریخته بود. باآنکه پانزده‌ساله بود اندامی لاغرونارس‌داشت‌خودش را میان‌لباس خواب‌تنگش بپیچیده بود وفقط‌پاهای‌کبودش که‌گویی بازغال خالکوبی شده‌بود بیرون‌بود. بازوان‌ظریف خوش‌ترکیبش‌که به سفیدی برف‌بود، باتیرگی پوست‌دستها وصورتش‌ـ که براثرشستشوی مداوم با صابون نامرغوب صدمه دیده‌بودـ تضادی چشمگیر داشت.

کاترین بازدهانش راباز‌کرد وبرای آخرین‌بار خمیازه‌ای‌کشید ودندان‌های سفید خوش‌ترکیبش رامیان لثه‌های‌کم‌رنك وکم‌خونش نمایان ساخت ، چشمان خاکستریش از مستی خواب گریان‌بود، وخط شکستهٔ دردآلود آنهاگوئی سراسر چهره‌اش را ازخستگی می‌آکند ومتورم می‌ساخت.

درهمین لحظه، صدای‌زمخت‌وخواب‌آلود ماهو، از راهرو شنیده شد.

«خدایا! وقت بلندشدن است! کاترین، توشمع روشن‌کرده‌ای؟ »

«بله‌پدر، ساعت‌چهار است، همین‌الان زنگ‌زد».

«پس‌چرا معطلی‌تن‌لش؟اگردیشب‌آنهمه نرقصیده بودی مارا زودتربیدارمی‌کردی! دختره خجالت نمی‌کشه همه‌اش‌پی‌یللی‌تللی است.» همچنان غرولند میکرد. اما خواب‌از اونیرومندتر بود. کم‌کم‌ناسزاهایش نامفهوم گشت‌ودرهجوم خرخرهای دوباره‌اش، گم‌شد. دختر باپاهای‌برهنه دراطاق،در رفت وآمدبود. موقعی‌که به‌کنار بسترلنور وهانری‌رسید، پتوهایشان راکه‌لغزیده بود روی آنهاانداخت.اماآنهاکه‌درخواب‌شیرین وعمیق‌کودکانه فرورفته بودند، بیدارنشدند.

کاترین درکنار بستربرادرانش ایستاد وچندین‌بار آنهارا صدازد. اماآنها خیال‌بیدار

شدن نداشتند، سرهایشان گویی به‌بالش میخکوب شده بود.

«زاشاری، بلندشو، توهم‌همینطور ژانلن...» ناچارشانهٔ برادر بزرگتر راگرفت و تکان‌داد، زاشاری خواب‌آلود دهان به‌ناسزا گشود. پس‌تصمیم گرفت پتواز رویشان عقب بزندوعریانشان بگذارد. این‌حال درنظرش مضحك آمد وچون برادرش رادیدکه باساقهای برهنه به‌تقلا ودست‌وپا زدن افتاده، به‌خنده افتاد.

زاشاری غرولندکنان برخاست و گفت: «خوب بی‌مزرگی دیگه بسه. لعنت به این زندگی، دوباره وقت جان‌کندن شده» وپیراهنش راکه‌تا بالای‌نافش رفته‌بود پایین کشید، نه‌ازسرشرم بلکه ازشدت سرما. کاترین‌بازگفت، «ساعت‌پایین زنگ زد، زودباشید والابابا دوباره داد وبیداد می‌کند.»

ژانلن که میان رختخواب‌قلنبه شده‌بود، چشمانش رابست و گفت: « به‌جهنم ، من می‌خواهم بخوابم».

کاترین دوباره خندیدوبرادر لاغروضعیفش راکه مفصل‌هایی متورم داشت‌بلندکرد. طفلك چقدرسبك بود. پسر دریغل خواهرش دست وپامی‌زد. صورتی‌رنگ پریده‌ومیمون‌وار باچشمهای سبزکه‌گوئی سوراخشان‌کرده بودند وموهای مجعد وگوشهای بزرگی‌داشت. پسرك ازضعف خود خشمگین شد، حرفی‌نزد امـا لحظـه‌ای بعد سینهٔ راست کـاترین را گازگرفت.

کاتـرین جیغ کوتاهی کشید واو را به زمین گـذاشت و زیر لب گفت: «میمون بد ذات!»

آلزیر پتو را تاچانه‌اش بالاکشیده بود اماخواب‌نبود ودرسکوت باچشمان زیرکش لباس پوشیدن خواهر و دو برادرش را نگاه می‌کرد. جنجال تازه‌ای بر سر تشت شستشو بلند شد. پسرهـا دختر جوان راپس‌زدند زیرا شستشویش به‌درازا کشیده بود. پیراهنها در هوا چرخ می‌خورد وآنهاعاری ازهرقیدی، همچون توله‌سگهایی‌که باهم رشد یـافته‌اند، بی‌هیچ خجالتی‌باهم شوخی میکردند. کاترین زودتر ازدیگران حاضر شد. شلوار معـدنش رابپاکرد وکت زبرکتانیش راپوشید وسربندآبیش رازیرموهایش‌که درپشت‌سرجمع کرده‌بود گره‌زد. درلباس‌های تمیزروز دوشنبه، همچون مردکوچکی بود وتنها لغزش آرام‌سرینش نشانه‌ای از زنانگیش داشت.

زاشاری به‌شیطنت گفت: «وقتی پیرمرد برگردد وببیند رختخوابش درهم ریخته، خیلی جوشی می‌شود. من بهش می‌گویم که تقصیرتوبود.»

پیرمردهمان پدربزرگ‌جان بود که‌شب کارمیکرد وروزمی‌خوابید. به‌همین‌خاطر

رختخواب هرگزسرد نمی‌شد زیرا همیشه کسی بود که درآن بخوابد و خرخر کند.

کاترین بی‌آنکه جواب دهد به‌مرتب کردن لحاف پرداخت اما ازاندکی پیش سرو صدای همسایهٔ بغلی ازدیوارنازك‌حایل بین‌آنهابه‌گوش می‌رسید. کمپانی نهایت‌صرفه‌جویی رادرساختن این‌مجموعه بکاربرده بود. دیوارها بقدری نازك بودکه صدای‌هرنفسی‌ازآن می‌گذشت و جزئی‌ترین مسائل خصوصی راحتی بچه‌ها نیز می‌دانستند. صدای گامهائی سنگین روی‌پله‌ها شنیده شد واندکی بعد افتادنی نرم و سپس آهی ناشی ازلذت. کاترین گفت: **بوت‌لو** فرصت نمی‌دهد **لواك** سرکار برود. هنوز پایین، نرفته می‌رود بالا پیش زنش.»

ژانلن می‌خندید. حتی چشمان آلزیرهم درخشان شد. آنهاهرروز صبح برسررابطهٔ سه‌نفری همسایهٔ بغلی تفریح می‌کردند. یك کارگر خاکبرداراتاقی در خانهٔ یك‌کلنگ‌کار اجاره‌کرده بود و به‌این ترتیب رختخواب زن شب‌وروز همیشه گرم‌بود.

کاترین که گوشش را به‌دیوارچسبانده بود گفت: **فیلومن** سرفه می‌کند.»فیلومن دختر ارشد لواك‌بود.دختربلندقد ونوزده‌ساله‌ای، که نامزد زاشاری بود وتاکنون دوطفل از او داشت. سینهٔ او علیل بود و به‌همین خاطر در محوطهٔ معدن‌کار میکرد زیرا هرگز نتوانسته بود پایین‌برود.

زاشاری گفت: «به‌او که بدنمی‌گذرد. دخترهٔ بی‌عارتا لنگ ظهرمی‌خوابد. بی‌حیا تا **ساعت** شش توی رختخواب است!»داشت شلوارش رابه‌پامی‌کردکه ناگهان فکری به‌سرش **زد. یکی** ازپنجره‌ها رابازکرد. بیرون هواکاملاً تاریك‌بود. دهکده آرام آرام از خواب **بیدارمیشد** وپرتوچراغ‌ها یکی‌بعدازدیگری ازمیان تخته‌های شکستهٔ کرکره‌ها بیرون‌میزد. **مشاجرهٔ** جدیدی آغازشد. زاشاری تا آنجائیکه می‌توانست گردن میکشید تا ببیند آیا مباشرمعدن که می‌گفتند بازن **پی‌یرون** رابطه دارد ازخانهٔ او بیرون می‌آیدیانه. حال آنکه خواهرش می‌گفت، «پی‌یرون از دیروز روزکارشده و سربندکار می‌کند بنابراین **دانسرت** نمی‌تواند شب را آنجا گذرانده باشد.» درحالیکه‌هرکدام ازآنها با شور و حرارت درمورد درستی اطلاعات خودصحبت میکردند، هوای یخزده‌ازپنجره داخل اتاق می‌شد. ناگهان صدای گریهٔ زجرآلود **استل** که براثرسرما بیدار شده بود، شنیده شد.

ماهو ازسروصدا بیدارشد وباخودگفت: «انگار سرب توی استخوانهایم کرده‌اند. **مثل** یك‌بیمارحیف نان دوباره‌خوابم‌برد.» چنان بلند فحش میدادکه بچه‌ها دراتاق مقابل **نفس** رادرسینه‌هاشان حبس کردند. زاشاری و ژانلن بابیزاری وخستگی شستشویشان را **شروع** نکرده، تمام‌کردند. درحالیکه هنوزآلزیز با چشمانی باز به‌آنها نگاه می‌کرد. دو

کودك، لنور و هانری باوجود غوغای پیرامونشان همچنان با نفسهای ضعیف و آرام در آغوش یکدیگر خفته‌بودند.

ماهوفریاد زد: «کاترین شمع‌را بده ببینم.»

کاترین که مشغول‌بستن دگمه‌های‌کت خود بود شمع‌را به اتاق‌کوچك برد. پسرها در روشنائی ضعیف‌نوری‌که ازلای دربه‌درون اتاق می‌تابید، لباسهای خود راپیداکردند.

پدرش ازرختخواب‌فرومی‌جست اماکاترین منتظراونماند، جورابهای‌پشمی‌وزمخت خود را پوشید وکورمال‌کورمال به‌طبقهٔ پایین رفت. شمع دیگری روشن‌کرد ومشغول درست‌کردن قهوه شد، کفشهای چوبین همهٔ اهل‌خانه زیرپلکان‌بود.

ماهوکه ازجیغ‌های کرکنندهٔ استل‌کلافه شده بود باخشم فریادزد: «دهنت‌رامی‌بندی یا نه‌گوساله!»

ماهوبطورکلی شبیه‌پدرش بود. کوتاه‌قامت، باسری بزرگ وصورتی‌پهن‌ورنگ‌پریده وموهای زرد وکوتاه داشت. استل بلندترازپیش شروع به‌جیغ‌زدن‌کرد. چون از بازوان کلفت‌وعضلانی‌که برفراز سرش چرخ‌می‌خورد، ترسیده بود.

مادر درحالیکه خودش رادرمیان بستردراز می‌کردگفت: «ولش‌کن توکه میدانی ساکت‌نمی‌شود.» اوچندلحظه پیش بیدارشده‌بود. می‌نالیدزیرا هرگز نمی‌توانست یك شب سیربخوابد. آنها موقع‌آماده‌شدن ورفتن آنقدرسروصدا می‌کردندکه اونیزبیدارمیشد. پتو راتا چانه‌اش بالاکشیده بود وجزصورت‌کشیده ودرشتش‌که زیبائی آن درسی‌ونه سالگی‌در اثرزندگی سخت وپرمشقت وهفت‌شکم‌زائیدن تباه‌شده بودچیزدیگری دیده‌نمیشد. درحالی که‌همسرش لباس می‌پوشید اوچشمانش رابه‌سقف دوخته‌بود و به‌آرامی حرف‌میزد ودیگر هیچکدام صدای استل‌کوچك راکه ازگریه به‌خفگی افتاده بود، نمی‌شنیدند.

«هیچ خبرداری‌که حتی‌یك پاپاسی هم‌برایمان نمانده؟ وتازه امروزدوشنبه است و هنوز شش‌روز دیگر به‌پرداخت حقوقها مانده. اینطوری دیگه نمی‌شود سرکرد. همهٔ شما رویهم فقط نه‌فرانك دستمزد می‌آورید وهیچکس نمی‌گوید‌که من‌بیچاره چطورزندگی‌ده‌نفر رابااین چندرغاز جورکنم.»

ماهوکمی مکث‌کرد وبعد پرسید «چطور. فقطنه‌فرانك؟ من و زاشاری‌که رویهم شش فرانك درمی‌آوریم، کاترین وباباهرکدام دوفرانك‌که می‌شود چهار فرانك وجمعاً ده فرانك، یك‌فرانك هم ژانلن‌که کلاً می‌کند یازده‌فرانك.»

ـ آره، ولی‌روزهای یکشنبه وبیکاری راحساب نمیکنی؟ نخیرهرگز بیش‌ازنه فرانك درنمی‌آورید، فهمیدی؟

ماهو که مشغول بستن کمربند چرمیش روی کف اتاق بود جوابی نداد، وقتی کمرش را راست کرد جواب داد: «ناشکری نکن ، من هنوز محکم‌وسرپا هستم ، خیلی ها وقتی چهل ودوسالشان می‌شود دیگر کلنگ را زمین می گذارند وزیربندی می کنند.»

ـ عزیزدلم ، درست، ولی این حرفها نان‌نمی‌شود . فکرش را بکن که من باید چه خاکی برسرم بریزم ، ببین ته‌جیب چیزی‌پیدا نمی‌شود.

ـ چند پول سیاه دارم.

ـ آنها رانگه‌دار برای خودت تاگلویی تازه کنی... وای خدای من! چکار باید بکنیم؟ شش‌روز دیگر را چطور بگذرانیم؟ تازه‌شصت فرانك هم به مگرا قرض داریم، پریروز مرا ازدکانش بیرون کرد اما من‌این کارها سرم نمی‌شود حتماً امروز میروم سراغش او خیلی‌بدقلقی می کند.

زن باافسردگی ادامه‌می‌داد ودرپرتو غم‌انگیز شمع گاهگاه پلك بهم‌میزد، می گفت «کمد من پاک خالی خالی شده ، بچه‌ها نان می‌خواهند و از قهوه دیگر چیزی باقی نمانده واز بس آب خالی خورده‌اند همه دل پیچه گرفته‌اند». روز ها سعی می کردند یك طوری خود را باکلم‌پخته سیر کنند . اوکم‌کم مجبور میشدفریاد بزند زیرا باوجود گریهٔ استل دیگرصدایش شنیده نمیشد شیون بچه دیگر گوشخراش وغیرقابل تحمل شده بود . ماهو مثل اینکه ناگهان متوجه این صدا شده باشد، خشمگین استل را از گهواره‌اش برداشت وبروی رختخواب پیش‌مادرش پرت‌کرد وباصدائی که از خشم می‌لرزید گفت: «بیابگیرش وگرنه خردوخمیرش می کنم».

«پدرسگ صدایش ازجای گرم بیرون‌می‌آید، مرتب مك می‌زند، تازه عرعرش هم از همه بلندتر است.»

براستی استل دیگرگریه نمیکرد وشروع به‌مکیدن کرده بود. راحت و آسوده در رختخواب پنهان شده بود و جزصدای ضعیف لب‌های کوچك وحریصش صدایی شنیده نمی‌شد .

پدر بعدازکمی مکث ، گفت: «مگراعیانهای **پی‌یولن** نگفته بودند ، می‌توانی به‌سراغشان بروی؟»

مادر لبهایش را بسختی برهم فشرد و بانگاهی مرددکه بلند طبعی برخاك افتاده‌ای آنرا افسرده‌تر می کرد ، گفت:

«بله، من را دیدند، به‌بچه‌های فقیرلباس می‌دهند، باشد امروز صبح بالنور وهاتری به‌خانهٔ آنها میروم. اماکاشکی بجای لباس فقط صد سو پول می‌دادند.»

بازسکوتی درگرفت. ماهو آمادهٔ رفتن بود چنددقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد،چهره‌اش درهم رفته بود. باصدائی خشك وبی‌آهنگ گفت: «تووواقعاً چه انتظاری داری. زندگی همین است که هست. سعی کن یك جوری ناهار را روبراه کنی، از حرف چیزی عایدمان نمیشودبهتر است همان دنبال کارمان را بچسبیم.»

زنش جواب داد: «آره زودباش ، شمع را خاموش‌کن. برای دیدن سیاه‌بختی هایم احتیاج به‌نورآن ندارم.»

ماهو شمع را خاموش کرد وبدنبال زاشاری و ژانلن به‌طبقهٔ پایین آمد. بلکان چوبی زیرسنگینی پاهای پشم‌پوش آنها ناله می‌کرد. تاریکی دوباره همه چیز را دربر گرفت. لنور وهانری هنوز خفته بودند. چشمان آلزیر نیزگرم خواب بود. دراین‌تیرگی غم‌آلود تنها چشمان باز مادر بود که ناامیدانه جستجو میکرد، ولی‌هیچ نمی‌یافت. استل کوچك هنوز پستانهای بی‌رمق و ازشکل افتاده‌اش را مك میزد وهمچون بچه گربه‌ای خرخرمیکرد.

کاترین ابتدا آتش راتیزکرد. اجاقی بود چدنی که پنجره‌ای دروسط و دوکوره‌هم در دوطرفش داشت وآتش زغال‌سنگ روز وشب درآن می‌سوخت. کمپانی ماهانه هشتصد لیور زغال نامرغوب به‌آنها می‌دادکه بسیار بد می‌سوخت . کاترین هرشب روی‌آتش‌را می‌پوشاند وصبح کافی بود کمی آن را بهم‌بزند وچندپوکه که بادقت جدا شده بودروی آن بگذارد . سپس کتری آب را برروی اجاق گذاشت و خم‌شد تاداخل صندوقچه را نگاه‌کند .

اتاقی وسیع بود که تمام طبقهٔ همکف در آن خلاصه میشد، دیوارهای سبزرنگ داشت وسنگفرش کف‌آن را خوب شسته وشن سفید روی آن پاشیده بودند. روی‌هم اتاق‌تمیزی بود. صندوقچه‌ای ازچوب کاج‌که براقش کرده بودند ومیز و صندلیهایی از همان جنس، اینها تنها اثاث اتاق بودند . تصویرهایی بارنگهای تند و درخشان شامل چندعکس بزرگ امپراطور وملکه‌که کمپانی به‌کارگران داده بود وهم‌چنین تصویرهایی از قدیسین وسربازان بارنگهای زرین‌وسرخ که حاشیه‌ای طلائی داشتند ، بر دیوارها چسبانده بودند . این تصاویر با برهنگی سپید و حقارت آمیز اتاق تضادی شدید داشت . در تمام اتاق جزجعبهٔ کوچك صورتی رنگی که روی صندوقچه قرارداشت و ساعت کوکوخوان باآن صفحهٔ رنگی وپرنقش ونگارش زینت دیگری وجود نداشت وتنها در رأس هرساعت فضای خالی اتاق از خواندن سریع و کوتاه کوکوی طلائی ساعت لحظه‌ای پرمیشد.

کنار درپلکان ، دردیگری‌بودکه به‌پلکان زیرزمین منتهی میشد . باوجودپاکیزگی اتاق ، بوی پیازپخته‌که از شب قبل درفضا مانده بود به‌همراه‌گاز تند زغال که همیشه وجود داشت، هوا را مسموم میکرد.

کاترین جلوی صندوقچه نشسته بود و به‌داخل آن‌نگاه میکرد. تمام آنچه که باقی مانده بود، قطعه‌ای نان مقداری پنیرواندکی کره بود و بااین اندك او می‌بایست بـرای چهار نفرکارگر غذا تدارك ببیند. فوراً دست‌به‌کار شد . نان را به‌قطعات کوچك تقسیم کرد و روی یکی کره و روی دیگری پنیر مالید وآن دو را بر روی هم قـرارداد و ایـن ساندویچی بودکه آنها هرروزصبح باخود به‌معدن می‌بردند . بزودی چهارساندویچ‌که در نهایت انصاف درست شده بود روی میز ردیف شد. بزرگترین آنها به‌پدر و کوچکترین برژانلن تعلق داشت. در ضمن اینکه خودش را باکارهای خانه مشغول می‌کرد حرفهای زاشاری درمورد زن پی‌یرون ورابطه‌اش بامسئول معدن بیادش آمد. در ورودی رابـاز کرد ونگاهی به‌بیرون انداخت ، باد هنوز سرسختانه می‌وزید ، روشنی‌هایی بیشتر خانه های چهارگوش ، شب‌را روشن میکرد وهمهمهٔ بیداری سراسر دهکده را درخودمیگرفت ازهم اکنون درها بازمیشد وردیفی ازسایه‌های کارگران درتاریکی ناپدید می‌گشت. دم در، درسرما ایستاده وبه‌خانهٔ روبروچشم دوخته بود باخودش فکر کرد ، این کارابلهانه است زیرا پی‌یرون حتماً درخانه است وتاساعت شش‌که سرکار می‌رود بیدار نخواهدشد. در خانهٔ پی‌یرون باز شد، و این آتش کنجکاویش را تیزکرد اما ایـن لیدی دخترکوچك پی‌یرون بودکه برای‌کار راهی معدن میشد.

بخار آب‌جوش وسوتی که همراه آن شنیده میشد او را بخود آورد ، شتابان در را بست وبه‌داخل اتاق بازگشت ، آب می‌جوشید وروی آتش می‌ریخت وآن راخاموش میکرد. دیگرقهوه‌ای نمانده بود ناچار روی قهوهٔ دیروزی آب جوش ریخت و کمی‌شکر بدرنگ به‌آن اضافه کرد. درست درهمین لحظه پدروبرادرانش پایین آمدند . زاشاری در حالیکه فنجان قهوه‌اش را بومیکرد، به‌طعنه گفت: «عجب قهوه‌ایست ، ازبس که غلیظ است، می‌ترسم سردرد بگیرم!»

ماهو از سرتسلیم شانه بالاانداخت و گفت: «اهمیتی ندارد گرم کـه هست، همین خودش حالت را جا می‌آورد.»

ژانلن خرده نانهای روی میزرا جمع‌کرد و درقهوه‌اش ریخت. کاترین بعداز اینکه قهوه‌اش را نوشید باقیماندهٔ کتری را درقمقمه ها خالی‌کرد، هرچهار نفر ایستاده بودند و در روشنائی ضعیف شمع باتمام سرعت غذایشان را می‌بلعیدند. پدر گفت: «زودبـاشید،

چقدر مثل اربابها من‌من می‌کنید؟» صدای مادرازمیان پلکان که درآن بازمانده بودشنیده شد که می‌گفت : «تمام نان را ببرید، من برای بچه‌ها رشته‌فرنگی درست میکنم.»

کاترین جواب داد: «باشد، باشد.»

روی آتش را پوشانید وباقیماندهٔ سوپ دیشب را درگوشهٔ اجاق قرارداد تابرای پدر بزرگ که ساعت‌شش می‌آمد گرم‌بماند . آنها کفش هایشان را از زیرپلکان‌برداشتند، بند قمقمه‌اشان را برشانه انداختند وساندویچ هارا درپشت، میان پیراهن و کت‌هاشان قراردادند وآمادهٔ رفتن شدند، کاترین شمع را خاموش‌کرد.

مردها درجلو ودختر درپشت سرآنها خارج شد و دررا قفل کرد ، تاریکی دوباره خانه را دربرگرفت .

مردی‌که درخانهٔ مجاور راپشت سرخودمی‌بست، گفت: «دهه، ماباهم راه افتادیم. این مرد **لواك** بود ، با پسر دوازده ساله‌اش **«به‌بر»** که با ژانلن دوستی داشت . کاترین درحالیکه داشت از خنده خفه می‌شد، خودش را به زاشاری رساند و درگوشش گفت : «این روزها دیگر **برت‌لو** حتی صبرنمی‌کند که شوهر زنك ازخانه خارج شود؟!»

حالا چراغ خانه‌هاخاموش میشد، آخرین درهم بسته‌شد . آرامش وتاریکی دوباره سراسرکوی معدنچیان رادر خود می‌گرفت . هیچ‌صدایی برنمی‌خاست و زنها و بچه‌ها دوباره بخواب فرورفته بودند . سراسر جاده را صفی از سایه‌های سیاه پوشانده بودکه درمیان تندباد یخزده بسوی **وورو** می‌رفت. اینها معدنچیانی بودند که به سرکار خود می‌رفتند. شانه‌هاشان درنوسان بود زیرا دستهایشان که به‌سینه صلیب شده بود، مزاحم رفتارشان میشد ونانشان برپشت هریك‌قوزی پدید آورده بود. باآنکه زیرکت‌های‌پنبه‌ای سخت می‌لرزیدند، اما هیچ شتابی برای رفتن از خود نشان نمیدادند و همچنان آرام و گله‌وار درطول جاده پخش میشدند.

۳

اتی‌ین سرانجام از پشته پایین آمد و به«وورو» واردشد و به‌طرف کارگران رفت. از هرکس که جویای کار میشد، سری تکان میداد و می گفت باید منتظر مباشر معدن باشد. او در میان ساختمان نیمه‌تاریک که حفره‌ها و شکافهای ظلمانی و پلکان‌های مارپیچی اتاقهای طبقات مختلف آن ترساننده و وهم‌آور بود آزادانه به‌همه‌جا سرمی کشید. او از پلکانی تاریک وزهوار دررفته که زیرپا می‌لرزید بالا رفت و خود را روی تخته پل لرزانی یافت، سپس از جایگاه سنگ‌گیری گذشت. این قسمت آنچنان تاریک بود که او دستهایش را کورمال درمقابل خود گرفت تا به‌چیزی برخورد نکند.

ناگهان دوچشم بزرگ زرد رنگ از میان تاریکی به‌او خیره شد. او زیر برج درسالن تحویلخانه کنار دهانهٔ چاه معدن بود. یکی از کارگران به‌نام **«باباریشوم»** پیرمردی قوی هیکل وخوش‌صورت که سبیل خاکستری‌اش او را به‌پلیس‌های مهربان شبیه‌میکرد به‌طرف دفتر تحویل‌خانه میرفت. اتی‌ین از او پرسید: «اینجا کارگر نمی‌خواهند، برای هرکاری که باشد.» ریشوم پیرخواست سر بجنباند که نه، اما مکثی کرد و همانطور که به‌راهش ادامه‌میداد گفت: «صبر کنید مباشر معدن، آقای **دانسرت** بیاید.»

چهارفانوس بزرگ سر به‌آسمان برافراشته بودند و نور برگردانهای آنها نور خود را روی دهانهٔ چاه می‌انداختند و نرده‌های آهنی اهرمهای نشانه و ریلهای هادی را که مستقیماً دواتاقك آسانسور بروی آنها می‌لغزید کاملاً روشن می کردند و بقیهٔ محوطهٔ ساختمان همچون صحن کلیسایی پرازسایه‌های بزرگ مواج، محو میشد و فقط در انتهای ساختمان اتاق چراغخانه، تابناك و روشن بود. درحالیکه در تحویلخانه چراغ ضعیفی همچون ستاره‌ای سوسو میزد.

استخراج تازه‌شروع شده بود وصدای غرش رعدآسائی ازدل ورقهای چدنی‌بیرون می‌آمد وواگنها دائماً درحرکت بودند. جزپشتهای‌خمیدهٔ کارگران دراین سیاهی گیج کننده وپرهیاهو چیزدیگری دیده‌نمیشد. اتی‌ین برای‌لحظه‌ای نابینا وناشنوا، بی‌حرکت ایستاد. ازسرما یخ‌زده بود. بادی گزنده وشدید ازهمه‌سومی‌وزید. سپس‌درخشندگی اجزای‌فولادین ومسین موتوری‌توجه اوراجلب کرد وچندقدمی بدان‌سوبرداشت. موتوررا درفاصلهٔ بیست وپنج متری چاه ودرسطحی بالاترازآن برپای‌آجری تویری به‌استواری کارگذاشته‌بودند، بطوریکه وقتی باتمام قدرت‌که درحدود چهارصد اسب‌بخاربودکار می‌کرد ودستهٔ پیستون عظیم و روغن خورده‌اش به‌نرمی بالا وپایین می‌آمد وفرومی‌رفت‌کوچکترین لرزشی‌درآن احساس نمیشد.

متصدی ماشین درکناراهرم‌راه‌انداز ایستاده بود وبادقت گوش به‌غلائم‌رمزداشت وچشمانش را ازتابلوکنترل بر نمی‌گرفت. روی این تابلووضعیت چاه باطبقات مختلفش به‌صورت شیاری قائم نشان‌داده میشد وقطعات سربی به ریسمان آویخته‌ای نمایشگر اتاقکهای آسانسوربودند وقرقره‌ها یعنی دوچرخ عظیم‌هریك به‌شعاع پنج‌متر که‌کابلهای فولادی دردوجهت مخالف به‌دورآنها پیچیده وبازمیشد، وباهرحرکت آسانسور با چنان سرعتی می‌چرخیدندکه گوئی غبارهایی‌دود اندوند.

دوکارگرکه نردبان عظیم‌الجثه‌ای را به دنبال خود می‌کشیدند، فریاد زدند: «هی، بپا»

اتی‌ین تقریباً نزدیك‌بودزیرنردبان له‌شود. چشمانش اندك اندك به‌تاریکی اطرافش عادت میکرد. او به‌حرکت سریع کابلها دربالای سرش نگاه میکرد. متجاوز از سی‌مترنوار فولادین‌که تانوك برج بالامی‌رفت وازقرقره‌هامیگذشت وبعد مستقیماً به‌اتاقکهای‌استخراج می‌آویخت، آنگاه به‌درون چاه پایین می‌رفت. این قرقره‌ها روی چوب‌بستهای بزرگی که شبیه‌برج بلند ناقوس‌کلیسا بودسوارشده بود. این کابلهای سنگین می‌توانستند به‌آرامی و بدون‌کمترین حرکت ولغزشی بطورمداوم باسرعت ده‌متردرثانیه تادوازده‌تن باررا جابجا کنند. آنها حرکتی نرم وبی‌صدا همچون پرواز یك پرندهٔ غول‌پیکر داشتند.

کارگران‌که نردبان رابه‌سمت دیگر می‌راندند تاقرقرهٔ سمت چپ را بازرسی‌کنند، باز فریاد زدند: «ده بپا، عوضی!»

اتی‌ین به‌آهستگی به‌طرف تحویلخانه رفت. سرش از حرکتهای عظیم ورعدآسای آن‌بالا به‌دوارافتاده وگوشهایش ازغرش سهمناك واگنهاسنگین شده‌بود ودرحالیکه‌ازسرما می‌لرزید به رفت‌وآمد اتاقکها نگاه می‌کرد. علامتهای رمز، کنارچاه درکاربود. چکش

سنگینی که به‌وسیلهٔ ریسمانی ازته چاه کشیده میشد واهرم چکش رابه‌حرکت می‌آورد و چکش برسندانی فرود می‌آمد. یك‌ضربه برای‌توقف، دوضربه برای پایین‌رفتن، سه‌ضربه‌برای بالاآمدن. ضربه‌های دائمی چکشی که برسندان فرومی‌کوبید همراه‌باصدای پرطنین زنگ هیاهوی غریبی رابه‌راه می‌انداخت. حال‌آنکه‌واگن کشی که مسئول پروخالی‌شدن‌اتاقکها بود، بوقی به‌دهان داشت وبه‌متصدی ماشین فرمان میداد وازاین راه برجنجال‌می‌افزود. اتاقکها درمیان این‌سروصدای عجیب. بالاوپایین می‌رفتند وبه‌نوبت پروخالی می‌شدند و اتی‌ین ازاین‌عملیات پیچیده سردرنمی‌آورد.

تنها یك‌مسئله بود که‌اتی‌ین می‌فهمید، اینکه چاه‌انسانها رابصورت لقمه‌هائی‌بیست‌و سی‌نفری براحتی فرومی‌بلعید وچنان به آسانی اینکار را انجام می‌دادکه پایین‌رفتنشان‌را حس‌نمی‌کرد. پایین‌رفتن کارگران ازساعت‌چهارصبح آغازمیشد. آنها باپاهای برهنه‌وچراغ دردست ازسرپوشیده می‌آمدند ودردسته‌های کوچك منتظرمی‌ایستادند تاتعدادشان به حد کافی برسد. اتاقك‌آسانسور همچون جانوری شبگرد، بی‌صدا وآرام باچهار طبقهٔ خودکه هریك ازآنهاشامل دوواگن زغال‌بودازتاریکی غلیظ چاه‌بالا می‌آمد وروی‌زبانه‌های‌ضامن قرار میگرفت. واگن کشها درطبقات مختلف، واگنها را از اتاقکها بیرون می‌آوردند و واگن خالی دیگری ویاچوبهائی‌که ازپیش‌بریده وآماده‌شده بود به‌جای‌آنهاقرار میدادند. کارگران درگروههای پنج‌نفری درواگنها سوار می‌شدند، بطوریکه وقتی همهٔ طبقات آسانسور پرمی‌شد، تعدادآنها به‌چهل‌نفر می‌رسید. آنگاه فرمانی بی‌طنین ونامفهوم‌ازبوق خارج می‌شد وطناب رمزچهاربارکشیده می‌شد وزنگ «عزیمت‌گوشت» به صدا درمی‌آمد وارسال این‌بارگوشت آدمی را اعلام می‌کرد. بعد اتاقك بدون‌کمترین صدایی با جهش خفیفی به‌پایین‌می‌رفت وهمچون سنگی به‌قعرچاه فرومی‌افتاد وازآن جزارتعاش کابل‌های فولادی اثردیگری برجای نمی‌ماند.

اتی‌ین ازکارگری‌که باچشمان خواب‌آلود درکنار اوبه‌انتظار ایستاده بود پرسید: «خیلی گود است؟»

کارگرجواب‌داد: «پانصدوپنجاه وچهارمتر. اماتا ته‌چاه چهاربند هست وتااولین‌بند سیصد وبیست متر فاصله است.»

هردوبه‌آرامی ودرسکوت به‌کابلی‌که دوباره بالامی‌آمد، چشم‌دوخته بودند. اتی‌ین گفت: «اگرکابل پاره شود چی؟»

مرد جواب داد: «خوب، شده است دیگر!»

معدنچی حرفش راباحرکت دست خاتمه‌داد، دیگرنوبت اوبود. اتاقك باحرکت‌آرام

وخستگی‌ناپذیرش دوباره بالاآمده بود. اوهمراه رفقایش به‌داخل آن خزید واتاقك پایین رفت ودرمدتی کمتر ازچهاردقیقه دوباره بالاآمد، تامردان دیگری رابه‌سهولت فرو دادن یك‌لقمه پایین‌ببرد. نیمساعتی میگذشت که چاه‌معدن، به‌تناسب ارتفاعی که کارگران درآن کارمیکردند، حریصانه طعمه‌های خود رامی‌بلعید، امابه‌نظرمی‌رسیدکه هرگزمتوقف‌نخواهد شد وآزمند وسیراب ناشدنی جثهٔ غول‌پیکرش آماده بود تا قومی را ببلعد. اتاقکهای بیشتری درتاریکی ظلمانی فرو می‌رفتند وهنوز این حرکت پیوسته تکرار میشد وهردفعه، بار بیشتری ازآدمیان‌را با خود فرومی‌بردند وباز حریصانه با دندانهای خون‌آلود خود بازمیگشتند.

سرانجام اتی‌ین گرفتارهمان اضطرابی‌شدکه روی پشته احساس‌کرده بود. سرسختی چه‌فایده‌ای داشت؟ این‌مباشرهم‌جوابی‌همانند دیگران‌به‌اوخواهد داد. امابه‌یکباره‌وحشتی مبهم اورامصمم به‌رفتن‌کرد ودیگرتا ساختمان مولدها هیچ‌جا نایستاد.

ازمیان دربازتوانست هفت‌دیگ بخاردو کوره‌ای رابیند. کوره‌بان درمیان ابرسفید رنگی‌که باصدای‌سوت ازدریچه‌های اطمینان بیرون‌می‌آمد، مشغول‌ریختن زغال‌به‌درون یکی ازکوره‌ها بودوگرمای آتش داخل‌آن تانزدیکی درمشهودبود. مردجوان‌که از این گرمی‌لذت میبرد به‌گروهی ازمعدنچیان‌که به‌سوی‌چاه روانه بودند، برخورد، آنها گروه ماهو ولواك بودند. کاترین جلوتر ازدیگران قدم‌برمیداشت حرکات ظریف وهیأت‌پسرانه‌اش فکری خرافی را در اتی‌ین بیدار کرد، بهتراست یکبار دیگر نیز سعیش را بکند.

«سلام‌رفیق اینجا کارگر نمی‌خواهند؟ برای هرکاری‌که باشد.»

کاترین به‌دوروبرش نگاهی انداخت، ازاین‌صدایی‌که ناگهان ازمیان‌تاریکی او را مخاطب قرارداده بود، اندکی ترسید ویکه خورد. ولی ماهوکه‌پشت‌سراو بود، شنیدوایستاد وبرای لحظه‌ای بااوگفتگوکرد، نه به‌کسی احتیاج نداشتند. این‌کارگرجوان بیچاره و درمانده نظرش راجلب‌کرده بود. وقتی اودورشد، به‌دیگران‌گفت:

«دیدید؟ این صابونیست‌که شاید به‌تن‌ماهم بخورد.». نباید ناشکری‌کرد. خیلی‌ها دلشان‌میخواهدکه همین‌کارلعنتی مارا داشته‌باشند.» به‌راهشان ادامه دادند وبه اتاق سرپوشیده رسیدند. دیوارهای این‌سالن‌بزرگ، بسیاربدوناهموار سفیدشده بود ودردورادور آن قفسه‌هائی قفل‌دار تعبیه‌کرده بودند. دروسط سالن یك‌بخاری آهنی قرارداشت، زغال سنگ زیادی‌که درآن‌ریخته بود، بدنه‌اش رابشدت سرخ‌کرده بود، چون‌بخاری در نداشت، تکه‌های زغال‌سنگ ترق ترق‌کنان ازآن بیرون می‌پریدند وروی‌خاك سطح‌اتاق می‌افتاد. این‌تنهاکورنوری بودکه‌سالن راروشن‌میکرد وانعکاس نورسرخ وآتشین آن‌باحرکاتی‌تند

ودرهم‌روی قفسه‌های چوبی‌روغنی وسقف‌کثیف وسیاه اتاق به‌رقص درمی‌آمد.

وقتی ماهو ودیگران رسیدند ، خندهٔ پرسروصدائی درگرمای مطبوع اتاق طنین انداخت. درحدود سی کارگر پشت به‌شعله ایستاده وبالذت مشغول گرم‌کردن خود بودند. همهٔ کارگران قبل‌ازپایین رفتن‌اینکار را می‌کردند. اندکی گرما درکالبد خودمی‌اندوختند تا دربرابر رطوبت معدن پایدار باشند. اماآن روزصبح خنده‌ها شادمانه‌تر می‌نمود، زیرا آنها با **لاموکت** دختر واگن‌کش‌هیجده‌سالهٔ خندانی‌که سینه‌ها و اندام فربهش می‌خواست کت‌وشلوارش را پاره‌کند، به‌شوخی و لودگی مشغول بودند. لاموکت باپدر پیرش‌که طویله‌دار بود وبرادرش **موکه** که اونیز واگن‌کش بود ، دررکی‌یار زندگی میکرد.اما ساعات کارآنها باهم فرق‌داشت واو به‌تنهائی به‌معدن می‌آمد. او تابستانها درمزارع ذرت وزمستانها پشت‌دیوارها خود راباالذتی تمام به‌معشوق‌های هفتگی‌اش تسلیم‌می‌کرد. تقریباً تمام معدنچیان ازاو بهره‌ای برده بودند ، دورهٔ بزمی واقعی بود میان رفیقان و همه راضی بودند.

یك روزکه متهمش کردندکه بایك میخ‌ساز اهل مارشی‌ین رابطهٔ گرمی پیداکرده است، ازخشم دیوانه شده بود وفریاد می‌زدکه بیش‌ازآن برای خودش حرمت قایل است تا راضی به‌چنین‌کاری شود واگرکسی ثابت‌کند که او را جز بامعدنچیان دیده است، حاضراست یك دست خود را قطع‌کند.

یکی از معدنچیان پوزخندزنان گفت: «دیگه ازاون **شاوال** لق لقو خسته‌شدی که رفتی بایك بچه‌روهم ریختی؟! بابااون‌که یك نردبان لازم داره... من‌خودم پشت **رکی‌یار** دیدمتون ... به‌آن نشانی‌که یارو روی هره رفته‌بود!»

لاموکت خندان جواب داد: «خوب، بتوچه؟ کسی‌که از توکمك نخواست.»

این حاضر جوابی ساده‌دلانه هلهلهٔ خندهٔ مردان راکه پشتهایشان از گرما بریان شده بود دو چندان کرد.

او خودش نیز ازخنده دولا شده بود ودرلباس نامناسبش که برجستگیهایی بزرگ وتاحدی بیمارگونهٔ اندامش را باسخاوت تمام به‌چشم‌همگان می‌کشید ، باوقاحت تمام پیچ‌وتاب می‌خورد .

اما شادی‌وخنده پایان یافت.لاموکت برای ماهو توضیح‌دادکه دیگر **فلورانس** سرکار نخواهد آمد، جسد چوب شده‌اش را روز قبل دربسترش یافته بودند . بعضی‌ها می‌گفتند حملهٔ قلبی‌کرده وبرخی عقیده داشتندکه یك لیترجین را یك دفعه نوشیده‌است. ماهو بیچاره شده بود: بازهم یك بدشانسی دیگر .یکی از واگن‌کشها را ازدست دادبود

وهیچ امیدی هم نداشت که بتواند کسی رابجای اوبکار گیرد.

اوکنتراتی کارمیکرد. چهار کلنگ کارباهم دریك رگه کار می‌کردند: او،زاشاری **لواك** وشاوال . اگر کاترین به‌تنهائی واگنها را پرمیکرد، بازده کارشان پایین می‌آمد. **ناگهان** او فریاد زد: «ای‌کاش آن مرد جوان راکه دنبال کارمی‌گشت، صدا می‌کردیم.»

درست درهمین‌لحظه **دانسرت** بطوراتفاقی از جلوی سرپوشیده می‌گذشت . ماهو **قضیه** را برای اوگفت واجازه خواست که مردجوان را به‌کار گیرد، بخصوص درتمایل کمپانی به‌اینکه مثل‌معدن **آنزن**، بجای زنان ودختران واگن‌کش ازمردها استفاده **شود**، **تأکید**کرد. مباشر معدن اول لبخندی زد، زیرا معدنچیان که به مسائل اخلاقی وبدی **وضع** بهداشتی معدن توجهی نداشتند وبیشتر نگران بیکارشدن دخترانشان بودند،معمولا **به‌فکر** جایگزین کردن مردان به‌جای دختران روی خوش نشان نمی‌دادند. دانسرت‌پس **از** لحظه‌ای تردید، اجازهٔ استخدام‌مردجوان را به‌او داد، منوط به‌آنکه رضایت‌وتصدیق **آقای نگرل** ، مهندس معدن راهم بگیرد.

زاشاری گفت : «اگرهنوز دنبال کار باشد، تاحالا چندکیلومتر ازاینجا دور شده .»

کاترین گفت: «نه، من دیدم که نزدیك دیگها ایستاده بود.»

ماهو داد زد: « پس معطل چی‌هستی تنه‌لش؟ برو صداش کن.»

کاترین باعجله دوید، درحالیکه گروهی از معدنچیان روانهٔ چاه شدند وجایشان راکنار آتش به‌دیگران دادند. «ژانلن» منتظرپدرش شد، رفت وچراغش‌را برداشت«به‌بر» ساده‌لوح **ولیدا** دخترك لاغر دهساله هم‌دنبال او براه افتادند. لاموکت که پیش از آنها رفته بود درپلکان تاریك باصدای بلند حرف‌می‌زد وتهدیدشان می‌کرد که: «توله سگهای ناجنس ! اگرنیشگونم بگیرین، میزنم‌توی‌گوشتون».

اتی‌ین دراتاق دیگهای بخار باکوره‌بان که مشغول ریختن زغال درکوره‌ها بود **صحبت** میکرد ودرفکر از تصورتاریکی سرمای کشندهٔ بیرون وحشت می‌کرد، بااین حال **تصمیم** گرفته‌بود راه‌بیفتد که دستی را برشانه‌اش احساس کرد. کاترین گفت: «بیائید، کاری برای شما پیدا شده.» درآغاز او بدرستی متوجه حرف اونشد. سپس از شادی از **جا**جست ودستهای دخترك را به‌سختی فشرد.

اتی‌ین گفت : «آخ چه‌خوب ... قربان هیکلت ... توخیلی آقائی پسرجان.»

دخترجوان در پرتوسرخ‌فام کوره‌ها صورت مردجوان را نگاه می‌کرد ومی‌خندید، **بنظرش** خیلی مضحك آمدکه او را به‌علت لاغری و گیسوان پشت سرجمع شده وزیر **کلاه** پنهانش پسر می‌پنداشت. اتی‌ین نیز از خوشی لبخندمیزد. سپس اندکی ایستادند و

باگونه های برافروخته به روی هم‌خندیدند.

ماهو در زیر تلواره جلو صندوقچه چمباتمه زده بود وداشت جورابهای پشمین وکفشهایش را درمی‌آورد.

وقتی اتی‌ین رسید باچند کلمهٔ کوتاه قرار کاررا گذاشتند. روزی سی«سو» دستمزد برای کارشاقی که درعوض بزودی یاد خواهد گرفت. کلنک کارقدیمی به‌او توصیه کردکه کفشهایش را به‌پانگه دارد و به‌او یك کلاهخود چرمی کهنه، به‌منظور حفظ جمجمه‌اش قرض‌داد، احتیاطی که او وبچه‌هایش حقارت آمیزمی‌دانستند وازآن سرباز می‌زدند. ابزار کارکه بیل‌فلورانس نیز جزو آنها بود ازصندوق بیرون آمد، ماهو مشغول گذاشتن جوراب وکفش خود وبقچهٔ اتی‌ین درآن بودکه ناگهان فریادزد : «پس این شاوال‌نره‌خر کجاست؟ شرط می‌بندم بازیك دختر را گیرآورده ومشغول خوش گذرانی است ، امروز نیم‌ساعت تأخیرداریم...»

زاشاری و لوانك به‌آرامی پشت خود رابه‌آتش داده بودند. بالاخره زاشاری گفت: «شاوال رفته پایین منتظر تواست، او زودتر از ما رسیده.

«چی؟ پس چرا تاحالا لال شده بودی ، یاالله بجنبید!»

کاترین دستهایش راگرم میکرد، اما مجبورشد دنبال دیگران براه افتد و اتی‌ین پشت سراو روانه شد.

ویکبار دیگرخودش را درتاریکی قیرگون پله‌ها ودهلیزها بازیافت که‌صدای‌پاهای برهنهٔ معدنچیان درآن همچون صدای نرم ومبهم کفشهای راحتی بنظر می‌رسید. آنها وارد چراغخانه شدند. اتاقی باپنجره‌های‌شیشه‌ای که صدها چراغ معدنی درآن به‌ترتیب روی طبقات قرارگرفته بود ونوری آتشین درآن شعله‌ور بود. چراغهایی‌که تماماً شب گذشته تمیز وبازرسی شده بودند. چراغخانه نمای یك نمازخانهٔ‌کوچك راداشت.

ماهولازم بودکه برای چراغ کارگر جدیدش پادرمیانی‌کند . هرکارگری چراغش‌را تحویل می‌گرفت وآنرا بازبینی میکرد ودقت داشت‌که درچراغ حتماً بسته باشد ویك‌نفر هم‌مسئول ثبت شروع ساعت کارکارگران بود ، کارگران همه ازجلوی بازرسی‌می‌گذشتند و او اطمینان حاصل می‌کردکه درچراغها همه‌بسته باشد.

کاترین درحالیکه بشدت می‌لرزید گفت : «اینجا چقدر سرد است!» اتی‌ین تنها سرش را تکان داد. یکباردیگر خود را کنارچاه یافت ومی‌دید که چطور باد کف جایگاه را می‌روبد. البته او خود را جسور ودلدار می‌دانست، اما غرش رعدآسای حرکت‌واگنها صفحهٔ علامت رمز، بوقها که مرتباً سروصدا راه می‌انداختند وحرکت مکررو برق آسای

کابلها که خستگی ناپذیر دور قرقره‌های ماشین می‌پیچیدند ودوباره باسرعت بسیار باز می‌شدند، ترسی گنگ ونامطبوع راکه دهانش را تلخ می‌نمود وفشارعصبی دردناکی در سراسروجودش ایجاد میکرد، دراوبرانگیخت.

اتاقکهای آسانسور، بالغزشی نرم ونیرومند بالاوپایین‌می‌رفتند وانسانهای‌بیشماری را درکام خود فرومی‌بلعیدند. هنگامی‌که نوبت اوشد، ازاحساس سرمائی گزنده می‌لرزید وهیجانی عصبی او را درخود گرفته بود وهیچ حرفی نمی‌زد. زاشاری ولواك بادیدن‌حال اوپوزخندی بهم‌زدند؟ چون‌هیچکدام ازآغازموافق بکارگرفتن این‌غریبه نبودند، مخصوصاً لواك‌که رنجیده‌خاطر می‌نمود زیرا هیچکس نظرش را دراین مورد نپرسیده بود، به همین دلیل‌کاترین ازاینکه می‌دید پدرش در مورد همه چیز به مرد جوان توضیح می‌دهد، خوشحال بود.

«می‌بینی؟ بالای اتاقکها، چنگالهای‌آهنی قراردارد، اگرکابل پاره‌شود، این‌چنگالها روی ریلهای هادی‌قرارمی‌گیرند ونمی‌گذارند قفس پایین بیفتد، البته اگردلشان‌بخواهد، بله، چاه به‌سه قسمت تقسیم شده است واین بندها ازبالا به‌پایین بطور عمودی با الوار ازهم‌جدا شده‌اند، دروسط آسانسورها قراردارند ودرسمت چپ نردبانها...»

اما ناگهان حرفش را قطع‌کرد تاغری بزند. البته جرأت نکرد صدایش را بلندکند: «لامذهبها، پس ما اینجا ول‌معطلیم، این‌که نشدوضع‌کار، یك‌عده راتوی‌سرمانگهداشته‌اند تا مثل بید بلرزند.»

استادکار **ریشوم** که چراغ بی‌حفاظش به‌میخی ازکلاهخود چرمیش آویزان‌بودومثل دیگران می‌خواست پائین‌برود، اعتراض اوراشنید وچون خودکهنه کارگری بود وهنوز نسبت به رفقایش احساس همبستگی داشت، پدرانه زیر لب گفت: «مواظب باش، دیوار گوش داره. بعلاوه‌کارهابایدبه‌نوبت انجام‌بشه، خوب، بفرما این‌هم آسانسور، باگروهت سوارشو.»

آسانسوربوسیلهٔ نوارهای آهنی ودیواره‌های توری ریزبافت، روی‌زبانه‌های‌ضامن قرارگرفته بود ومنتظر آنهابود. ماهو، زاشاری و لواك وکاترین درون‌اتاقك آخری شدند وچون ظرفیت اتاقك‌پنج‌نفربود، اتی‌ین هم وارد شد اماجاهای خوب راگرفته‌بودند واومجبور بود خودش‌راکنار دخترجوان‌که یك‌آرنجش بافشارزیاد به شکم اوفرومی‌رفت به‌زحمت جاکند، چراغش اورابه‌زحمت میانداخت، ماهوبه اوگفت‌که آن را به یکی از دکمه‌های‌کتش آویزان‌کند اما اونشنید وهمچنان ناشیانه چراغ را در دستش نگهداشت. سوارشدن‌کارگران درطبقات بالا وپایین آسانسورهنوز ادامه داشت. کارگران همچون

چارپایان، با بی‌نظمی به درون اتاقك می‌ریختند اما آسانسور حرکت نمی‌کرد. چه خبر است؟

بنظرش می‌رسید که لحظات بی‌پایانی به‌انتظار مانده است، تکانی را احساس کرد، سرانجام آسانسور به‌حرکت افتاد وهمه‌چیز فرورفت. هرآنچه در اطرافش بود به حرکت درآمد واواضطراب وسرگیجهٔ سقوط را احساس می‌کرد. گویی سراسرشکمش درپیچ‌وتاب غریبی کشیده میشد. این‌احساس تازمانیکه روشنایی بود وآنها ازدوطبقهٔ محوطهٔ تحویل زغال ودرمیان صعود سریع خرپاها می‌گذشتند، ادامه داشت، سپس درتیرگی قیراندود، معدن، اتی‌ین گنگ وحیرت‌زده باقی‌ماند ودیگرقادر به‌درك احساساتش نبود.

ماهوبه‌آسودگی گفت: «خوب دیگر راه‌افتادیم».

همه‌چیز آرام‌بود. اتی‌ین تشخیص‌نمیدادکه بالامیروند یاپایین. وقتی‌آسانسوربی‌آنکه به‌ریلهای هادی برخورد نماید، بطورمستقیم پایین‌می‌رفت، بنظر می‌رسید که هیچ حرکتی نمی‌کند وسپس‌لرزشهای شدید ونوساناتی تندوسریع میان الوارها اورا ازوقوع فاجعه‌ای سخت می‌ترساند. ازآن گذشته اونمی‌توانست دیوارهٔ چاه را از پشت صفحهٔ توری‌که صورتش رابه‌آن چسبانده بود، ببیند؛ چراغها روشنائی اندکی‌داشتند وپرتومحقر آنها نمی‌توانست بهم‌فشردگی پیکرها راقابل تشخیص سازد و تنها چراغ بی‌حفاظ استاد کار ریشوم دراتاقك بغلی‌بودکه همچون فانوس دریایی تابان می‌نمود.

ماهوبه‌آموزش خود ادامه‌داد: «قطر این‌چاه چهارمتر است، پوشش داخلیش باید کاملاً عوض‌شودزیرا آب ازهمه جایش سرازیر شده است... بپا. الان‌به‌یکی از بندها می‌رسیم، صدارا می‌شنوی؟»

اتی‌ین تقریباً گیج‌مانده بودکه این‌صدای رگبارازکجاست. ابتدا قطره‌اتی‌درشت‌روی سقف آسانسور ریخته بود، درست مثل شروع یك رگبار وحالا بشدت می‌بارید وبسرعت تبدیل به‌یك‌سیل واقعی می‌شد. سقف‌اتاقك بی‌شك سوراخ بود، زیراباریکه‌ای‌آب‌برروی شانه‌های او می‌ریخت و تا پوستش نفوذ می‌کرد. سرماکشنده‌تر شده بود ودر رطوبتی قیرگون‌فرومی‌رفتندکه ناگهان بسرعت ازدرخشندگی خیره‌کننده‌ای گذشتند، منظره‌ای گذرا وخیال‌گونه ازغاری بودکه درروشنائی برق‌آسا، انسانهای درآن‌درحال‌رفت‌وآمد بودند و مسافران بی‌درنگ باز بدرون عدم فرو رفتند.

ماهو گفت: «ازبنداول گذشتیم، ببین، چه‌سرعتی، به‌همین زودی سیصدوبیست‌متر پائین آمدیم.»

اوچراغش رابالا گرفت ویکی ازالوارهای هادی‌راکه مانندریل زیرقطاری سریع‌در

حرکت بود، روشن کرد. اما در ورای آن دیگرهیچ‌چیزی دیده نمی‌شد. سه‌بنددیگررا نیز به سرعت برق طی کردند، صدای بارانی گوشخراش‌که بر تاریکی می‌کوبید، شنیده می‌شد.

اتی‌ین زیرلب گفت: «چقدر گود است.»

بنظرش می‌رسیدکه ساعتهاست درحال‌سقوطند، اما جرأت تکان خوردن‌نداشت. از وضع‌قرارگرفتن خود درعذاب‌بود، بخصوص آرنج‌کاترین‌که بصورت دردناکی‌درشکمش فرورفته بودناراحتش می‌کرد. کاترین‌حرفی نمیزد واتی‌ین فقط‌گرمای مطبوع اندامش را که‌سخت به‌اوچسبیده بود احساس می‌کرد. وقتی بالاخره اتاقك در انتهای چاه در عمق پانصد وپنجاه‌وچهارمتری‌ایستاد اتی‌ین ازاینکه فهمیدتنهایك‌دقیقه ازسوارشدنش‌به‌آسانسور گذشته است، حیرت‌کرد، اماصدای زبانه‌های ضامن ایمنی‌که‌جا می‌افتاد و زمینی‌که‌سفت واستوار زیرپاهایش احساس می‌کرد موجی ازشادی رادرقلبش ریخت وبه‌شوخی‌وبالحنی صمیمانه به‌کاترین گفت: «پسرجان‌تو زیر پوستت چی‌قایم‌کرده‌ای‌که اینهمه گرمی؟ تازه آرنجت هم شکمم را حسابی سوراخ‌کرد.»

کاترین به‌خنده افتاد، حماقت ازاین‌بیشترنمیشدکه اورا بجای پسری بگیرند،مگر چشمانش کور بود. جواب داد:

«آرنج من‌به‌شکمت‌کاری نداشت، مگه چشمهات‌کوره؟»

طوفان خنده بلندشد، امامردجوان‌علت این‌خندهٔ همگانی را ندانست. اتاقك‌آسانسور خالی میشد وکارگران ازسالن سربندگذشتند، اطاقی بزرگ‌که دردل سنگ تراشیده وسقف آنرا بامصالح ساختمانی محکم‌کرده بودند وسه چراغ بزرگ بی‌حفاظ آنرا روشن میکرد. واگن‌کش‌ها واگنهای پراززغال راباتمام نیروروی ورقهای چدنی‌کف سالن‌حرکت‌میدادند. دیوارها ازرطوبت‌زیاد شکم داده و بوی سردابی را در فضا پخش میکردند. خنکی شور- گونه‌ای باگرمای‌آتشی- که‌همان نزدیکیها قرارداشت- درهم‌می‌آمیخت. چهاردهلیز به‌این سالن‌راه داشتند. ماهو سرش رابه طرف اتی‌ین برگرداند وگفت: «از اینطرف، کجا داری میری، حالا باید دوکیلومتر پیاده برویم.»

معدنچیان به‌گروههای مختلف تقسیم می‌شدند ودرسوراخهای سیاه‌ناپدید میگشتند. حدودپانزده‌کارگر بطرف دالان‌سمت‌چپ رفتند واتی‌ین بدنبال آنهاپشت ماهو که‌خودپشت کاترین بود، براه افتاد. دالان بزرگی بودبرای عبورواگنها، ودرسنگی‌چنان‌محکم‌تراشیده که فقط قسمتهای‌کوچکی ازآن دیوارسازی شده‌بود. درپرتوضعیف چراغ‌هایشان‌بی‌آنکه سخنی بگویند به‌راه‌خود یك‌به‌یك ادامه میدادند. درهر قدمی‌که مرد جوان برمیداشت،

پایش یا به‌سنگ می‌خورد ویا لای ریل گیرمی کرد و گاه سکندری می‌خورد اما خود را نگه می‌داشت. ازلحظه‌ای پیش‌صدای گنگی او را نگران کرده بود،صدای رعدآسایی که گوئی ازدل سنگها برمی‌خاست وهرلحظه شدیدتر میشد. آیا این‌غرش ریزش کوه بود که‌قوهٔ‌عظیم سنگی راکه‌میان آنها وروشنائی خورشید حائل بود، روی سرشان خراب می کرد؟

روشنائی برق‌آسا تاریکی راعقب زد، اتی‌ین احساس کردکه صخره بشدت می‌لرزد. چون دیگران خودش را به دیوار چسبانید. اسب سفید بزرگی را-که یك قطار واگن را می کشید- دیدکه ازجلوصورتش گذشت- «به‌بر» پسرك ساده لوح وفربه افسار اسب را بدست داشت وروی اولین واگن نشسته‌بود، درحالیکه «ژابلن» باپاهای برهنه، دستهارا به‌لبهٔ واگن‌آخری تکیه داده بود وبدنبال آن می‌دوید.

دوباره به‌راه افتادند. کمی دورتربه‌چهارراهی رسیدندکه به‌دودهلیز جدید بازمیشد وگروه‌کارگران دوباره‌تقسیم شد. معدنچیان بتدریج درتمام‌قسمتهای معدن‌پخش می‌شدند. دالان این‌قسمت زیربندی شده بود. سقف بوسیلهٔ چوبهای بلوط محافظت میشد و زیر سنگهای سست خرپائی چوبین تشکیل‌می‌داد، ازمیان آنها لایه‌های شیستی می‌درخشید و بقیهٔ سنگهاتوده‌های سیاه وزمختی بود. قطار واگنها، پر یاخالی پیوسته ازکناراوودیگران می گذشتند وغرش رعدآسای آنها به دنبال حیوانهای نامرئی به درون تاریکی کشیده می‌شد.

قطاری‌که ازحرکت باز ایستاده بود، همچون ماربزرگی می‌نمودکه خواب‌آلوده به روی ریلها درازکشیده است واسب‌آن چنان درتیرگی پیچیده شده بودکه سرین بزرگش همچون سنگ‌عظیمی می‌نمودکه ازسقف فروافتاده باشد، دریچه‌های تهویهٔ هوا بآرامی‌باز وبسته می‌شد. همانطوری‌که براهشان ادامه می‌دادند، دهلیزها، باریك‌تر، پست‌تر وسقف آنها بتدریج ناهموارتر می‌شد وآنها مجبور می‌شدندکه پشت خود را پیوسته خم‌کنند.

سراتی‌ین‌بشدت به‌سنگی‌خورد «اگرکلاه چرمین رابرسر نداشت، جمجمه‌اش شکافته شده‌بود. بااین‌حال کوچکترین حرکات ماهو راکه‌پیشاپیش اومی‌رفت وسایهٔ سیاهش‌درپرتو اندك چراغها مشخص‌بود، بادقت دنبال‌می‌کرد. هیچکدام ازکارگران به‌جایی برنمی‌خوردند گوئی هربرآمدگی دیوار، هرگره چوب وهر پیشامدگی صخره را بخوبی می‌شناختند. لغزندگی کف زمین نیزبتدریج بیشتروخیسی آن آزاردهنده‌تر میشد وبرمشکلات راهپیمایی می‌افزود. گاهی ازگودالهایی می گذشتندکه فقط ازچلپ چلپ پاهایش درگل به‌وجودآنها پی میبرد. اماچیزی‌که اورابیش ازهمه متعجب‌میکرد، تغییر سریع درجهٔ حرارت‌بود. در ته‌چاه هوابسیار سردبود وسپس دردالان اصلی‌که تمام جریان‌هوای معدن ازآن‌میگذشت

هوا آنقدرسردشده بود که‌شدت آن‌درتنگناها به‌طوفانی‌سخت می‌مانست وبعدچون‌بتدریج به راه‌های فرعی-که سهم‌اندکی از تهویهٔ هوا در خود میگرفت- فرو رفتند، دیگر باد نمی‌وزید وگرما رو به‌فزونی گذاشت. گرمایی خفقان‌آورکه همچون سرب سنگین‌بود.

ماهو دیگر حرفی‌نزده بود. به‌دالان دیگرکه در سمت راست قرار داشت وارد شد و بی‌آنکه سرش را برگرداند گفت:

«رگهٔ گی‌یومه».

این‌همان‌رگه‌ای بودکه آنها روی آن‌کارمیکردند. از اولین گامها اتی‌ین‌سروآرنجش را زخمی‌کرد. سقف‌دهلیز آنچنان‌کوتاه وناهموار بودکه اوگاهی مجبورمی‌شد بیست‌تا سی مترا با کمر خم‌شده بپیماید. آب تاقوزك پایش میرسید. دویست‌متری را بدینگونه طی کرده بودندکه ناگهان دیدزاشاری ولواك وکاترین ناپدیدشدند گویی ازروزنهٔ باریکی‌که روبه‌روی او قرار داشت، پروازکرده بودند.

ماهوباز به‌سخن آمد وگفت: «مامجبوریم اینجا خودمان رابالابکشیم، چراغت را به‌یکی ازدکمه‌هایت آویزان‌کن وچوب‌ها رابگیروبیا بالا.»

اوخود رفت و اتی‌ین بناچار اورا تعقیب‌کرد. شکاف باریك دودکش‌مانندی‌رابرای عبورمعدنچیان دررگه درست‌کرده بودند واین‌راه عبورکلیهٔ دهلیزهای فرعی بود. عرض آن‌به‌قدر ضخامت لایهٔ‌زغال‌بود وبه‌زحمت شصت سانتیمترمی‌شد، اتی‌ین بااینکه‌لاغربود، ناشیانه وبامشقت بسیاربالا می‌رفت، شانه وکمرش رابه‌سینهٔ سنگ می‌فشرد وبا نیروی بازوانش خودرا به‌چوبها بند می‌کرد. پانزده متربالاتر به‌اولین‌دهلیز رسیدند اما مجبور بودند به‌حرکتشان ادامه دهند،زیرا سینه‌ای که‌ماهو وگروهش درآن کارمیکردنددرششمین دهلیزقرار داشت وخودشان آنرا ناف‌جهنم می‌نامیدند این‌دهلیزها به‌فاصلهٔ پانزده متر از یکدیگر وروی هم قرارداشتند. بنظرمیرسیدکه هرگزبه‌پایان راه‌نمی‌رسند وبالا رفتن ازین شکاف باریك‌سینه وپشتش رامجروح‌کرده‌بود. نالهٔ اتی‌ین‌درآمد. چنان‌بودکه گوئی سنگینی صخره‌ها اندامش را له می‌کرد. دستها وپاهایش زخمی وخونین شده بود. درحالیکه از فقدان‌جریان هوا به‌خفگی افتاده بود، احساس می‌کردکه خون پوستش را می‌شکافد تا بیرون بجوشد. دریکی ازدهلیزها به‌ابهام‌دو شبح‌گونه دید، یکی‌کوچك ودیگری بزرگ که‌درکنارهم واگنهایی رابه‌جلو.میراندند. لیدی‌ولاموکت بودندکه تقریباً کار را شروع کرده‌بودند وهنوزباید لایهٔ‌دیگری راطی‌میکردند. عرق‌تند وسوزانی کورش‌کرده‌بودودیگر امید رسیدن بدیگران‌که صدای برخورد اندامهای کارآزموده‌اشان را به‌صخره می‌شنید، نداشت. صدای‌کاترین راشنیدکه می‌گفت: «استقامت‌کن، دیگررسیدبم.» اما وقتی‌رسیدکه

صدایی خشم‌آلود از انتهای سینهٔ کار فریاد زد: «لعنتی‌ها، مردم را مسخرهٔ خودتان کرده‌اید من ازمونسوتااینجا دو کیلومترراه راپای پیاده میایم... وتازه زودتر ازشماها سرکارم.»

این صدای شاوال بود واز اینکه مدتی به‌انتظار مانده بود ، سخت خشمناك بنظر می‌رسید. اوجوان بیست‌وپنج‌ساله‌ای بود ، اندامی لاغرواستخوانی وصورتی زمخت و خشن داشت. وقتی اتی‌ین‌رادید باتعجبی‌آمیخته به‌بیزاری پرسید: «این یارودیگرکیست.» ووقتی ماهو جریان فلورانس را برای اوتعریف‌کرد، زیرلب غرغرکنـان گفت: «خـوب اینهم ازآن الدنگهائی است‌که نان‌زنهارا می‌خورند!»

دومرد جوان نگاهی به‌هم‌انداختندکه برق‌کینه‌ای غریزی ؛ازآن گونه‌که ناگهان زبانه می‌کشددرآن درخشید. اتی‌ین بی‌آنکه نیش ناسزای حریف را فهمیده باشد آن را حس‌کرد. سکوت برقرارشد وهمه شروع به کارکردند . بتدریج تمام سینه‌کارهای معدن پراز کارگران می‌شد ودرهرطبقه فعالیت شدیدی آغاز می‌شد . چاه خریصانه‌سهم‌روزانهٔ خود را ازگوشت آدمی فروبلعیده بود. تقریبا هفتصدکارگر رنج روزانهٔ خود را دراین لانهٔ مورعظیم شروع کرده بودند، درژرفای زمین فرومی‌رفتند واز هرسو آنرا می‌شکافتند وسوراخ می‌کردند وزمین فرسوده همچون چوب کهنهٔ موریانه خورده‌ای به‌سخاوت‌دهان می‌گشود. درعمق‌سکوت سنگین لایه‌های زمین آدمی می‌توانست گـوشهایش را برصخره بچسباند وهیاهوی این حشرات انسان نما را ـ که به‌عادت رنج می‌کشیدند و شکـایتی نداشتند ـ پروازسریع کابل آسانسورهاکه بالاوپائین می‌رفتند ، و صدای خفیف ابزارکار را بشنود.

۴

چهار کلنگ کارهریك بالادست دیگری خود را درسینهٔ کار دراز کرده بودند . تخته های چنگك دارکه زغالهای کنده‌شده را پشت خود نگه می‌داشت، آنها راازهم‌جدا کرده بود وهرکدام نزدیك به‌چهارتراز رگه را اشغال‌کرده بودند . رگـه‌ای چنان نـازك که به‌زحمت ضخامت آن به‌پنجاه‌سانتیمتر می‌رسید. آنها بین دیواروسقف تنگ افتاده بودند وخود را به‌کمك زانو وآرنج‌هایشان به‌پیش‌می‌کشیدند، و حتی نمـی‌تـوانستند به‌پشت بغلتند بی‌آنکه شانه‌ها وآرنجشان زخمی ومجروح نشود . بـرای بدست آوردن زغـال می‌بایست باگردن پیچ‌خورده برپهلو بخوابند وبازوها را به‌امتداد شانه‌ها بالا ببرند وبا کلنگ دسته‌کوتاه خود بردیوارهٔ زغال بکوبند.

زاشاری پایین رگه کارمی‌کرد و لواك وشاوال بالادست او وماهو بالاتـر ازهمه کارمی‌کرد. هرکدام ازآنها باضربات‌کلنگ بسترشیستی زیر رگهٔ زغال را خالی می‌کردند وبعد درضخامت زغال شکافهایی ایجاد می‌کردند ودرنهایت بایك ضربهٔ‌آرام دربالای‌لایه زغال، زیرآن خالی می‌شد وفرو می‌ریخت . این زغال‌چرب بـود و درضمـن فروافتادن خرد می‌شد ودرامتداد شکم‌ورانهای کلنگ کارها فرومی‌غلتید. وقتی این قطعات بوسیلهٔ تخته‌های چنگك دارکه مردان بروی آن خوابیده کار می‌کردند، متوقف مـی‌شد، کلنگ کار دراین شکاف باریك درانبوه زغال ناپدید می‌گشت.

زحمت کارماهو از همه‌بیشتر بود. آن بالاحرارت تاسی‌وپنج درجه می‌رسید.تقریباً جریان هوا وجود نداشت وخفقان آن بتدریج کشنده می‌شد. او مجبور بود چـراغش را به‌میخی‌کنار سرش آویزان‌کند. حرارت چراغ سرش را بشدت داغ می‌کرد وبـوی خون درسراسر مغزش به‌جوش می‌آمد . رطوبت حتی بیشتر از گرما شکنجه‌اش می‌داد . تنها در چند سانتیمتری صورتش قطره‌های درشت وسریع آب پیوسته بریك نقطه فرو می‌چکید

واو هرچند سعی می‌کرد وسرش را عقب می‌برد و گردنش را می‌پیچاند ، فایده‌ای نداشت. قطرات آب همچنان برصورتش فرومی‌ریخت ودرامتداد آن پخش می‌شد.

پس از ربع ساعت کاردیگر بکلی خیس شده ومثل سیل عرق مـی‌ریخت، همچون لباسی درطشت آب جوش از سراسر بدنش بخار بلنـد میشد . آنروز صبح قطرات آب یکدنده منظماً درچشمانش می‌چکید واو را به‌ناسزاگویی وامی‌داشت. باتمام این‌سختی‌ها کارش را متوقف نمیکرد ، درحالی‌که همچون مگسی که‌بین صفحه‌های کتابـی گیرافتاده باشد درمعرض خطرلهیدگی بود، همچنان کلنگ می‌زد وخود نیز ازطنین چـکش بشدت تکان می‌خورد. حتیٰ یك‌کلمه حرف ردوبدل نمی‌شد وهمه کلنگ میزدند وجزصدای‌ضربه های نامنظم ودوردست کلنگ صدایی شنیده نمی‌شد.

صداها زنگی خشن می‌گرفت ودرآن هوای مرده هیچ طنینی نداشت و تاریکـی ، سیاهی اسرارآمیزی داشت زیرا گرد معلق‌زغال آن را غلیظ‌ترمی‌کرد و گازهایی‌که‌پلکها را سست میکرد وفرومی‌بست، برسنگینی آن می‌افزود و جز نقطه‌های سرخ فام کلاهك توری چراغ که دردل تاریکی می‌سوخت، روشنائی دیگری وجود نداشت. رگه‌باز می‌شد وبطور کج‌ومعوج مثل دودکش پهن ومسطحی‌که دودهٔ ده زمستان را درخود ذخیره‌کرده باشد، بالامیرفت وپیکرهای شبح‌وار درآن درحرکت بودند. پرتوهای بیرمق گردی‌سرین وبازوانی پرگره وصورت خشنی را که گوئی به‌منظور جنایتی سیاه شده بـود بـه ابهام نمایان می‌ساخت . گاه قطعه‌های زغال به‌هنگام جدا شدن می‌درخشید وسینه یا لبهٔ آنها ناگهان همچون بلور روشن می‌شد وسپس همه‌چیز درتاریکی فرو می‌رفت.

کلنگها باضربه‌های مبهم‌وسخت‌به‌زغال کوبیده می‌شد وجزنفسهای بریده‌وخستگی طاقت فرسا درزیر سنگینی هوا وچکه‌چکهٔ آب صدائی در گوشها نمی‌پیچید. زاشاری که که بازوانش از همآغوشی شب‌قبل هنوز بیرمق بود، لزوم زیربندی رابهانه‌کرد وکاررا بزودی رهاساخت ، به‌این ترتیب می‌توانست به‌آسودگی، سوت زنان و باچشمانی مات خود را درتاریکی بدست خیال بسپارد.

درحدود سه‌متر از رگه پشت‌سر کلنگ کاران شکافته وخالی شده بود و هنوزکسی به‌فکر زیربندی آن نیفتاده بود . نه به خطر اعتنائی داشتند ونه وقت را برای آن تلف می‌کردند. زاشاری اتی‌ین را صداکرد وگفت : « هی، عالیجناب ، چندتا چوب بیـار .» اتی‌ین که داشت کارکردن بابیل را ازکاترین یاد می‌گرفت، بناچار چندتکه چوب‌آورد. اندکی ازچوبهای روز قبل باقی مانده بود ، معمولا قطعات چوب رابه اندازهٔ لایهٔ‌زغال می‌بریدند و پایین می‌آوردند . زاشاری با دیدن واگن کش جدید که چهارتکه چوب را

بغل گرفته بود وناشیانه خودش را از میان زغال بالا می‌کشید، فریاد زد: «ده، بجنب!»

اوبانوك کلنك یك سوراخ درسقف وسوراخ دیگری دردیوار کند و دوسرچوب را درآنها قرارداد وبدین‌شکل صخره را زیربندی‌کرد. هربعدازظهر کارگران خاکبرداری اضافات خاك وسنگ راکه کلنك کارها درته دالان برجاگذاشته بودند، جمع می‌کردند و لایه‌هائی راکه زغال آنها خالی شده بود پرمی‌کردند وفقط قسمت بالا وپایین دهلیزها را برای عبور واگنها خالی می‌گذاشتند. ماهو کارش را تمام کرد، سرانجام قطعه زغالش را جداکرده بود. باآستینش صورت عرق‌کردهٔ خود را پاك‌کرد وبه یادزاشاری افتادکه پشت سراو بالارفته بود وگفت: «آن کاررا بگذار برای بعداز نهار، حالا فقط بایدکلنگ زد تابتوانیم سهمیهٔ خودمان را تحویل بدهیم.»

جوان جواب داد: «آخرپائین می‌آید، نگاه کن، اینجا یك‌ترك بزرگ خورده، می‌ترسم ریزش کند.»

ماهو فقط شانه‌اش را بالا انداخت: ریزش‌کند؟ دفعه‌اول که نیست، اگرریزش‌کند، می‌شود چاره‌ای برایش یافت، سرانجام عصبانی شد وپسرش را به‌سینهٔ‌کار فرستاد.

درحقیقت همه دست ازکارکشیده بودند، لواك به‌پشت خوابیده بود وشست دست چپش راکه سنگی روی‌آن افتاده بود وخون‌ازآن جاری بود وارسی‌می‌کرد وفحش‌می‌داد. شاوال ناسزاگویان پیراهنش را درمی‌آورد وبالا تنه‌اش را لخت میکرد تاکمتر از گرما عذاب بکشد. همه بکلی سیاه شده بودند، پیکرهایشان پوشیده از غبار نرم زغال بود و عرق خیسش‌میکرد وازآن جاری میشد وغبار را به‌صورت رشته هائی فرومی‌شست.

ماهو اولین‌کسی بودکه کلنگ زدن رااز سرگرفت، اندکی پایین‌تر ازلایهٔ قبلی که این سرش را کاملا برروی خاك قرارمی‌داد. اینك قطرات آب لجوجانه برپیشانیش می چکید وگوئی باضرباتش سوراخی در درون جمجمهٔ اوحفرمیکرد.

کاترین برای اتی‌ین توضیح‌می‌داد: «اعتنا نکن، آنها همیشه فحش می‌دهند.» و بامهربانی به‌تعلیم خود ادامه‌داد:

«هرواگن زغال که پرمی‌شود، دقیقاً بعداز ترك کار به‌قسمت تحویل میرسد و آنها بوسیلهٔ نشانهای مخصوصی به حساب گروه‌تحویل دهنده گذاشته می‌شد، ازاین گذشته باید درباز کردن زغال دقت‌زیادی بخرج دهند وواگن را خوب پرکنند وجززغال ناب چیزی درآن نریزند، درغیراین صورت واگن پذیرفته نمی‌شود.»

چشمان مردجوان که اندك اندك به‌تاریکی عادت می‌کرد، دخترجوان راکه‌بسیار

رنگ پریده و کم‌خون می‌نمود می‌نگریست اما نمی‌توانست سن واقعی او را حدس‌بزند، آنقدر ضعیف‌الجثه ونحیف بودکه درچشم او دوازده ساله بیشتر نمی‌نمود بااین حال‌حس می‌کردکه او بزرگتر است . حرکاتش پسرانه و گستاخیش ساده‌دلانه بود و همین اندکی اورا ناراحت می‌کرد. چهرهٔرنگ پریده وصورتك وارش در زیر کلاهی که بسختی برروی موهایش کشیده شده بود زیاد از حد شیطنت‌آمیز می‌نمود. اما آنچه باعث تعجب میشد نیروی مردانه‌اش بود ، نیروئی پرتوان که بامهارتی فراوان آمیخته بود. کاترین واگنش را باحرکات‌ریزومنظم وتندبیل سریعتر از اتی‌ین پرمیکرد وسپس آن را بافشاری منظم و آهسته، بدون برخورد باجائی تاسطح شیبدار میرساند وبه‌آسانی ازمیان صخره های ناهموار می‌گذشت. درحالیکه اتی‌ین خودرا می‌کشت بااین همه‌واگنش از ریل‌خارج میشد واو درمی‌ماند . براستی هم‌راه آسانی نبود . ازسینهٔ کار تاسطح شیبدار نزدیك به شصت متر راه بود و کارگران خاکبرداری هنوز تونل آن را هموار نکرده بودند، راه تنگ وتاریکی بود باسقفی ناهموار باخمیدگیها وبرجستگیهای فراوان ، دربعضی‌قسمتها فقط واگن می‌توانست بابارش بگذرد و واگن‌کش اگر می‌خواست جمجمه‌اش نشکافد، می‌بایست برزمین بخوابد وبافشار به‌کمك زانوها خود را به‌جلوبکشد.

از این گذشته چوبهای زیربندی شکم داده وهنوز هیچ نشده شکسته بود و درازو باریك همچون عصا زیربار سقف باترکهائی طویل وکمرنگ ازهم جدا میشد. درکناراین شکستگیها واگن‌کش می‌بایست مواظب باشدکه پوست‌دست وصورتش از تراشهای‌چوب زخمی نشود وآهسته وبرشکم خوابیده اززیرسقف فرو نشسته که دسته‌های چوب بلوط به‌کلفتی ران انسان در زیربار آن به آهستگی از وسط می‌شکست بخزد و هرلحظه ازاین اضطراب گنگ درعذاب باشدکه ناگهان صدای له‌شدن استخوانهایش را خواهد شنید.

کاترین خندید وگفت: «دوباره.»

واگن اتی‌ین‌درناهموارترین‌نقطه راه از روی ریل‌خارج شده بود، او نمی‌توانست روی زمین مرطوب وگل‌آلود که ریل‌ها را جابجا می‌کرد ، بطورمستقیم واگنش را براند. اتی‌ین دشنام می‌داد وتلاش می‌کرد واز فرط خشم باچرخها درگیرمی‌شد ، اما با این وجود نمی‌توانست چرخهای واگن را روی ریل‌بازگرداند.

کاترین گفت : «یك دقیقه‌صبرکن تابیایم. بااوقات تلخی‌که کاردرست نمی‌شود.»

بچابکی خود را زمین انداخت وکمرش را زیرواگن لغزاند و بایك حرکت آن را بلندکرد وبرروی‌ریل گذاشت.واگن هفتصدکیلوگرم وزن‌داشت، اتی‌ین متعجب وشرمسار بازبانی الکن از اوتشکر کرد .

کاترین مجبورشدکه به‌او نشان دهدکه چگونه ران‌ها را ازهم بازکند و پاهارا به چوبهای دوطرف دالان تنگ اندازد تابتواند موقعیت محکم واستواری داشته باشد. می‌بایست بدنش راخم‌کند وبازوانش را راست نگه‌دارد تاقادر باشد باتمام نیروی عضلات شانه وکمرفشار آورد. اتی‌ین یك راه بدنبال کاترین رفت و کارش را تماشا کرد. کاترین سرین خود را بالا می‌داد دستهایش را پایین می‌گرفت وبسرعت می‌دوید وعرق می‌ریخت ونفسش به‌شماره می‌افتاد ودراین حال به‌حیوان خردجثه‌ای می‌مانست که درسیرك برنامه اجرا می‌کند. آنگاه بعداز یك رفت‌وآمد عضلاتش دردناك میشد ومفاصلش صدا می‌کرد. اما هرگز شکایت نمی‌کرد. بی‌اعتنائیش از عادت بودگوئی سیه‌روزی همگانی آنها حکم میکرد که همه بدینسان درزیر بار زندگی دولا شوند.

اتی‌ین نمی‌توانست مثل کاترین کارکند ووقتی سعی‌میکرد به‌همان طریق باسری فروافکنده راه برود، گفشهایش ناراحتش میکرد و بدنش دچارکوفتگی شدیدی میشد وپس ازچند لحظه‌ای اینگونه راه‌رفتن برایش تبدیل به یك شکنجهٔ واقعی میگشت. دلهره‌ای غیرقابل تحمل وآنچنان دردناك که‌زانو به‌زمین می‌زد و لحظه‌ای چند متوقف می‌ماند تانفسی تازه‌کند.

سپس درسطح شیبدار عذاب تازه‌ای درانتظارش بود. کاترین به او آموخت که چگونه واگن را سریع‌براند. درآغاز وانتهای سطح شیبدار، از یك بندمعدن تابند دیگر سینه‌های کار میگذشت، دوپسربچه کارمیکردند، یکی ترمزچی دربالای سطح ودیگری گیرنده درپائین.

این پسربچه‌های دوازده تاپانزده‌ساله دائما بافریادبه‌همدیگر فحش می‌دادند وبرای خبردادن به‌آنها می‌بایست بلندتر ازآنها فریاد زد.

موقعکیه یك واگن خالی آمادهٔ بالارفتن بود، گیرنده علامت‌می‌داد و دختر واگن‌کش واگن انباشته اززغال را به‌جلومی‌راند وسنگینی آن هنگامیکه ترمزچی ترمز راآزاد میکرد، واگن خالی را بالامی‌برد.

درقسمت پائین دردهلیز زیرین‌قطارهائی تشکیل میشدکه اسبهابه ته چاه‌میکشیدند.

کاترین وقتی به‌انتهای سطح شیبدارکه کاملا چوب بندی شده بود وصدمتر طول آن بود وهمچون‌بوق‌عظیمی درآن می‌پیچید، رسیدفریاد زد: «آهای احمقهای تخم‌سگ!» بنظر می‌رسید پسربچه‌ها برای استراحت کاررا تعطیل کرده‌اند زیرا هیچیك جوابی‌ندادند. درهیچکدام از طبقات صدای حرکت واگن شنیده نمیشد. سرانجام صدای نازك دخترکی بگوش رسیدکه می‌گفت: «حتما لاموکت یکی ازآنها را با خودش برده»! خنده‌های پر

سروصدائی درمعدن طنین‌انداز شد. درتمام رگه‌ها دختران واگن‌کش از شدت خنده بخود می‌پیچیدند.

اتی‌ین ازکاترین پرسید: کی این حرف رازد؟ وکاترین از لیدی کوچولو برایش گفت: ازدختر جسور ونازك اندامی که بیشتراز سنش می‌دانست وباوجود بازوان نحیف وعروسك مانندش، واگنش را بامهارت وتوان یك زن رشید می‌راند.

ولامولت واقعاً این استعداد را داشت که دریك زمان دوپسرك را بخودش مشغول کند. اما فریاد پسربچهٔ گیرنده بلند شد که میگفت: «واگنهارا راه بیاندازید.» بی‌شك استادکاری از آن پائین می‌گذشت. صدای واگنهادرنه طبقه بلندشد. دیگر صدایی جز فریادهای منظم‌پسربچه‌ها وصدای شیهه واردختران واگن‌کش که بابدنهای بخارکرده همچون مادیانهائی که‌بیش‌ازحد بارشان کرده‌اند خود را به‌قسمت سطح‌شیبدار می‌رساندند، شنیده نمی‌شد.

اتی‌ین هربارکه به‌سینهٔ کار بازمی‌گشت چیزی جز گرمابی خفقان آور و ضربه‌های گنگ ونامنظم کلنگها وناله‌های زجرآمیز وآرام کلنگ کارهاراکه به‌کار پرمشقت خود ادامه می‌دادند، باز نمی‌یافت. هرچهار نفرلخت وسراپا آغشته به‌گل‌سیاهی شده‌بودند، آنچنان که دیگراز زغال‌قابل تشخیص‌نبودند. یك‌بار ناچار شدند، ماهو راکه ناله‌می‌کرد اززندان زغال آزادکنند و تخته‌ها را بردارند تازغالهای انباشته فروریزد. زاشاری و لوالك ازاینکه لایه بتدریج سخت‌ترمیشد، عصبانی بودند و می‌گفتند این کاردسته‌جمعی آنها را کندمی‌کند.

شاوال برای لحظه‌ای به‌پشت درازکشید تابه اتی‌ین که حضورش برای او سخت ناراحت‌کننده بود دشنام دهد.

«نامرد بی‌شرف، حتی به اندازهٔ یك دخترهم عرضه ندارد، عوضی، چرا واگنت را درست پرنمی‌کنی؟ می‌ترسی دستهایت خسته‌شود. اگرحتی یکی از واگنها ردشود، مزدت را برمی‌دارم.»

مردجوان ازجواب‌دادن خودداری‌میکرد، زیرا هنوز ازبدست آوردن کارخوشحال بود. اوخشونتهای بالادستها وسرکارگران را می‌پذیرفت اما بیش‌ازآن ممکن نبود،دست وپاهایش زخمی وخونین وعضلاتش گرفته ودردناك شده بود وکمربند آهنیش بشدت‌او را می‌فشردوآزار می‌داد. خوشبختانه ساعت ده شد وکارگران برای ناهار کار رامتوقف کردند.

ماهو ساعت داشت ولی حتی نگاهی هم به‌آن نینداخت. او در ژرفای این شب

بی‌ستاره وظلمانی حتی پنج‌دقیقه هم در تشخیص وقت اشتباه نمیکرد . آنها همگی پیراهن هاوکت هایشان را به‌تن کردند واز سینهٔ کار پایین آمدند و آرنج هایی بـه پهلو چسبیده برروی پاشنه هایشان چمباتمه زدند، این وضع نشستن بـرای معدنچیان چنان عـادی و طبیعی بود که حتی بیرون از معدن نیز چنین می‌نشستند وبه‌دستك و یا سنگی برای این کار احتیاج نداشتند.

همه‌نان خود را بیرون آوردند وشروع بخوردن کردند وگاهگاهی نیز در مـورد کار روزانه‌شان حرفی میزدند.

کاترین که ایستاده بود، پیش اتی‌ین که قدری دورتر از بقیه درعرض ریگها دراز کشیده وپشت به‌چوبها داده بود، آمد.

آنجا کم‌وبیش خشکتر ازبقیهٔ قسمتها بود. کاترین بادهان پـردرحالیکه قطعه‌نـان بزرگش را در دست داشت پرسید:

«توچیزی نمی‌خوری ؟» که‌ناگهان بیادش افتاد این مردجوان درشب در بیابـان سرگردان بوده ودیناری پول وشایدهم لقمه‌ای نان‌نداشته است.

کاترین گفت : « نمی‌خواهی بامن شریك بشی؟»

اما وقتیکه‌اتی‌ین امتناع کرد ومرتباً باصدایی لرزان ودردآلودکه حاکی ازگرسنگی بود، قسم‌خوردکه به‌هیچ وجه‌گرسنه نیست ، دخترخندان ادامه داد: «شاید چـون مـن دندان زدم نمی‌خواهی ، خوب، بیاآن‌طرفش را بتو میدهم.»

وقبل ازاینکه حرفش را تمام‌کنند نانش را دو قسمت کرد. مرد جوان سعی‌میکرد تمام آن را یکباره نبلعد وبازوانش را بررانهایش می‌فشرد تالرزش آنها برکاتریـن محسوس نگردد . دختر باآسودگی دوست مهربانی در کنار او برشکم درازکشید و درحالیکه یك دستش را زیرچانه قرارداده بود ، آرام آرام لقمه‌هـایش را می‌جوید، چراغ هایشان بین آنها قرارداشت وروشنشان میکرد . کاترین لحظاتی درسکوت او را نظاره‌کرد، انگار او را باآن سیمای ظریف وسیبلهای سیاه ، جذاب می‌یافت . تبسم مبهمی حاکی از رضایت برلبانش ظاهرشد.

«خوب پس گفتی ماشینکار هستی واز راه‌آهن بیرونت کردند. راستی چرا بیرونت کردند؟»

«بخاطر اینکه زدم توی‌گوش رئیسم.»

دختر باحس غریزی تسلیم واطاعت که‌از نسلهای پیشین به‌ارث برده‌بود به‌شنیدن این حرف مبهوت وپریشان ماند ، مرد ادامه داد: « آخر مشروب زیادی خورده بودم ،

هروقت که مشروب می‌خورم، دیوانه می‌شوم ومی‌خواهم خودم وهرکسی راکه نزدیکم باشد، پاره‌پاره کنم... وخرخره‌اش رابجوم. بعد خودم هم تا دوروز مریض میشوم.»

دختربالحنی جدی گفت: «خوب، پس نباید مشروب بخوری.»

اتی‌ین درحالیکه سرتکان می‌داد، گفت: «آره، نترس من‌خودم راخوب می‌شناسم.»

او نسبت به‌عرق کینه‌ای عجیب دردل داشت کینهٔ آخرین طفل خانواده‌ای که همه اعضایش ازنسلها پیش الکلی بودند. اوعذاب تمامی اجداد ازالکل تباه‌شده‌اش رادرتن‌خود احساس میکرد، بطوریکه یك قطره مشروب برایش حکم سمی کشنده را داشت.

پس ازآنکه لقمه‌ای فروداد گفت: «حالاخودم بجهنم با این بیکاری برای مادرم دلواپسم، آن بیچاره روزگارش خیلی سیاه است هرچند وقت یکبارکمی پول برایش می‌فرستادم.»

ـ مگر مادرت کجاست؟

ـ پاریس زندگی می‌کنه، کوچهٔ **آلوت**. برای این‌وآن رختشویی میکند.

دیگرحرفی نزد. اتی‌ین‌هروقت به‌این‌جورچیزها فکرمیکرد، چشمان سیاهش میلرزید ورنگ می‌باخت وزخمی کهنه واندوهبار قلبش رامی‌شکافت، زخمی که درزیرظاهرجوان و سالمش پنهان شده‌بود و ازدرون او را می‌کاوید.

لحظه‌ای باچشمان اندوه‌زده به‌ظلمت معدن‌خیره‌شد ودرژرفای زمین وزیر بار سنگین و خفقان‌آور آن، خاطرات دوران کودکیش رابازیافت. مادرش رابیاد می‌آورد که وقتی پدرش رهایشان کرد هنوز زیبا وپرجرأت‌بود. اما پس ازآنکه بامرد دیگری ازدواج کرد. شوهر اولش بازگشت واودرمیان این‌دومرد که اورا می‌دریدند وشکنجه‌اش می‌دادند وبه‌همراه آنان دربدبختی وتباهی الکل‌غوطه‌ورشد وآن کوچهٔ باریك وکثیف راکه تیره‌بختی‌های کودکیش را اولین بارآنجاتجربه کرده بود وخیل‌لباسهای کثیفی راکه درمیان‌دکان انباشته شده‌بود ومیگساریهایی که خانه را درلجن وعفونت خود فرومی‌برد وسیلی‌هایی که آرواره‌ها را خردمیکرد، همه وهمه را بیادمی‌آورد وغمگین می‌شد.

زیرلب گفت: «حالا بااین صنارپولی که اینجا گیرمی‌آورم چطورمی‌توانم برای او چیزی بفرستم، بیچاره حتماً ازگرسنگی خواهدمرد.» وشانه‌هایش راناامیدانه بالا انداخت وگاز دیگری به‌نانش زد...

کاترین درحالیکه درقمقمه‌اش رابازمیکرد، پرسید: «می‌خواهی گلویی‌ترکنی؟ قهوه است هیچ ضرری برایت‌ندارد این‌جورخشك خشك غذا خوردن آدم راخفه‌می‌کند.»

مردجوان امتناع کرد، همین‌قدرکه نصف‌نان اوراخورده بودکافی بود اماکاترین با

مهربانی ازاصرار بازنمی‌ایستاد وسرانجام گفت: «خوب، حالاکه توانقدر آقائی، من اول می‌خورم. اماآنوقت اگرقبول نکنی، ازدستت خیلی‌دلخورمیشوم.» وقمقمه‌اش را بسوی اودرازکرد. کاترین روی‌زانوانش بلندشده‌بود وصورتش راچراغها روشن‌میکردند. اتی‌ین اورا درکنار و چسبیده به‌خودمی‌دید، آه،چطور توانسته‌بود این دختررا زشت بداند؟حالا که‌چهره‌اش باغبارنرم زغال‌سیاه شده‌بود بنظرجذاب می‌آمد. دندانهای سفید ودرخشانش دردهان بزرگ ودرمیان چهرهٔسیاه‌شده‌اش می‌درخشید وچشمان بزرگ‌شده وسبزرنگش در تاریکی همچون چشمان گربه‌ای برق می‌زد. یك‌دسته موی سرخ‌رنگ‌که اززیـر سربندش بیرون آمده‌بود، گوشش راقلقلك میداد واو را به‌خنده می‌انداخت.

اتی‌ین پس از آنکه جرعه‌ای قهوه نوشید، قمقمه را به‌او پس داد و گفت: «اینهم برای خاطر تو.»

کاترین جرعهٔ دیگری نوشید واورانیزمجبورکرد تابقول خودش براینکه‌برادروار تقسیم‌کرده باشد جرعهٔ دیگری‌بنوشد ودهانهٔ باریك‌قمقمه‌که ازیك دهان به‌دهان دیگـر می‌رفت باعث تفریحشان می‌شد. اتی‌ین باخود گفت‌که آیا نمی‌باید دخترك رادر آغوش بگیرد ولبانش رابوسد، لبانی‌خوش‌فرم و گوشتالو که سرخی کمرنگی داشتند وسیاهی‌زغال به‌آنها جانی داده‌بود. اماجرأت نکرد زیرا ازاوخجالت می‌کشید. درلیل‌فقط با روسپیان آنهم ازپست‌ترین‌نوعشان معاشرت‌کرده بود وحالا نمی‌دانست‌که چگونه بادخترکارگری که‌هنوز درخانهٔ پدرش زندگی میکرد، رفتارکند. دوباره به‌تکهٔ باقی‌ماندهٔ نانش گاز زد و گفت: «تودرحدود چهارده سال باید داشته‌باشی، اینطورنیست؟»

کاترین متعجب وکمی‌آزرده جواب‌داد: «چی؟ چهارده‌سال. من‌پانزده سالم است. تقصیر تونیست. اینطرفها دخترها زیادتندرشد نمیکنند.»

اتی‌ین به‌سئوال کردن‌ازاوادامه دادوکاترین بدون‌گستاخی وشرم ازهمه‌چیزصحبت میکرد. اگرچه اتی‌ین حس‌می‌کردکه‌جسمش هنوزدوشیزه است وهوای بدوخستگی‌فراوان رشد اوراعقب‌انداخته امامی‌دیدکه‌ازمردها وزنها وروابطشان همه‌چیز را می‌داند. اتی‌ین صحبت رابه‌لاموکت‌کشاند تا اورابدین طریق خجالت‌دهد ولی‌کاترین خندان‌وباآسودگی تمام ماجراهای‌شرم‌آور اورانقل‌کرد ودرآخر گفت: «نه‌این یکی ازهفت‌دولت‌آزاداست.» ووقتی اتی‌ین ازاوپرسیدکه اوخودش معشوقی دارد یانه، کاترین به‌شوخی جواب‌دادکه مادرش ازاینجورکارها خوشش نمی‌آید. اما به‌هرحال این‌کاریست شدنی وعـاقبت اوهم کسی را پیدا خواهدکرد. دخترك شانه‌هایش راخم‌کرده بود ودرلباس خیس از عـرقش از سرما می‌لرزید وچهره‌اش حالتی تسلیم‌آمیز ومهربان داشت‌گوئی حاضراست به‌هرآنچه

پیش‌آید تن‌دردهد. اتی‌ین گفت: «مسأله این است که وقتی همه اینطور زندگی می‌کنند، معشوق فراوان پیدا می‌شودنه؟»

ـالبته...

ـآیا احتیاجی نیست به کشیش بگوید؟

ـکشیش کی باشد، برودبی‌کارش. اما اصل کاری مرد سیاه است، او را نمی‌شود کاری کرد.

ـمرد سیاه دیگر کیست؟

ـمعدنچی پیری که به‌چاه برمیگردد ودخترهای نانجیب راخفه میکند.

اتی‌ین به‌او نگاه کرد، می‌ترسید دختراو را دست انداخته باشد.

ـتواین قصه‌ها راباورمیکنی؟ پس واقعاً هیچ‌چیز نمی‌دانی.

ـالبته که‌می‌دانم، من‌سواد دارم، خواندن ونوشتن یادگرفته‌ام. درخانهٔ ما سواد خیلی بدرد می‌خورد، چون زمان پدرومادرم اصلا درس‌خواندن رسم‌نبوده است.

این دختر براستی خیلی‌مهربان بود وقتی نانش‌راتمام‌کند، اورا در آغوش خواهد گرفت‌ولبان گوشتالووسرخش راخواهدبوسید. نیت محجوبانهٔ مردجوانی که‌میل‌به‌خشونت صدایش راخفه‌کرده بود، این‌لباسهای پسرانه، این‌بلوز وشلوار پیچیده دراندامی‌دخترانهٔ اشتیاقی هیجان‌انگیز را دراوبرمی‌انگیخت واورا آزارمیداد. آخرین‌لقمهٔ نانش‌راهم‌بلعید، یك‌جرعهٔ دیگرقهوه نوشید وقمقمه رابه‌کاترین پس‌داد تاخالیش‌کند، لحظهٔ عمل‌دیگر فرا رسیده بود نگاهی پریشان به‌معدنچیان انداخت اماسایهٔ سیاهی‌جلوی دهلیزرا گرفته بود.

شاوال‌که ازمدتی‌قبل آنجاایستاده بودوآنها رانگاه می‌کرد، نزدیك‌آمدومطمئن‌شد که ماهومی‌تواند اورابیبند بعدهمانطور که‌کاترین چهارزانونشسته بود شانه‌اش رامحکم گرفت وسرش رابه‌عقب کشیدودرحالیکه‌تظاهرمی‌کرد وجود اتی‌ین رااصلااحساس‌نمیکند، بابوسه‌های تند وخشونت‌آمیزی‌لبان‌کاترین رافشرد. در این بوسه‌ها ادعای مالکیت و نوعی نیت‌حسادت‌آمیزنهفته‌بود اماکاترین مقاومت‌کرد وخودش راکنارکشیدوگفت:«ولم کن، می‌فهمی یانه؟»

اماشاوال‌سرکاترین راهنوزدردستهایش نگه‌داشته‌بود وبه‌چشمان اوخیره‌مینگریست؛ سبیل وریش قرمزش درصورت تیره‌رنگی‌که یك‌بینی بزرگ عقابی ازآن بیرون آمده بود چون شعلهٔ آتش بنظرمی‌رسید، سرانجام اورا رهاکرد وبی‌آنکه حرفی بزندرفت. سرمائی مشمئزکننده سراپای اتی‌ین را فراگرفت، صبراو احمقانه بود وحالاالبته دیگراورانخواهد بوسید، زیرا شایدکاترین فکرکندکه اوازآن مرد یاد گرفته است.

اتی‌ین به‌آهستگی گفت: «چرا به‌من‌دروغ گفتی؟ اومعشوق توست.» غرورجریحه‌دار شده‌اش اورا دچار یأسی قطعی می‌کرد.

اما دخترفریاد زد: «نه، نه‌قسم می‌خورم، هیچ رابطه‌ای بین‌ما نیست، فقط بعضی وقتها بسرش میزند. مخصوصاً که اهل اینجا هم نیست. شش ماه پیش از «پادوکاله» آمده است.»

هردوبرخاستند، دوباره کارشروع شده‌بود. کاترین ازسردی‌رفتاراتی‌ین غمگین شد، شاید اتی‌ین به‌مراتب خوش‌قیافه‌تر ازآن‌دیگری درنظرش می‌آمد وشاید اورا به شاوال ترجیح‌میداد، زیرا درفکردلداری دادن بااظهارمحبتی بود وچون مرد جوان رادید که با تعجب درحال معاینهٔ چراغش‌است ـ که‌باشعله‌ای کبود وباهاله‌ای کمرنگ‌وبزرگ‌میسوخت ـ سعی‌کرد تا دست‌کم اوراسرکرم سازد.

دخترجوان صمیمانه وآهسته درگوشش گفت: «بیاتاچیزی را نشانت بدم.»

کاترین اورا به‌انتهای دهلیزبرد وشکافی را در سینهٔزغال به‌اونشان دادکه‌فوران ملایمی ازآن حس می‌شد وآوائی لطیف همچون صدای پرنده‌ای داشت.

«دستت را اینجا نگه‌دار، بادراحس می‌کنی؟ این‌یك جریان زیرزمینی است.»

اتی‌ین متحیرشد، پس این‌نیروی شیطانی که گاهی خشم می‌گیرد وهمه‌چیزرامنفجر می‌کند چیزی جزهمین‌نسیم ملایم نیست. کاترین درحالیکه می‌خندید برای‌اوتوضیح داد که‌علت آبی‌سوختن فعلی چراغها شدت‌گرفتن همین‌جریان زیرزمینی است. صدای خشن ماهو گفتگوی آنها راقطع‌کرد. «آهای، پس‌کی می‌خواهید دست از وراجی بردارید؟»

کاترین واتی‌ین‌بسرعت واگنها راپرمی‌کردند ودرحالیکه‌خم‌گشته وبه‌کمرهای‌خود فشار می‌آوردند اززیرسقف ناهموارداالان به‌پیش می‌خزیدند تا واگنها رابه‌سطح شیبدار برسانند. بعدازیك رفت‌وآمد دیگرخیس عرق‌شده بودند ومفاصلشان صدا می‌کرد. کلنگ کاران‌نیز کارشان رادرسینهٔ کار ازسرگرفته بودند، آنها معمولا وقت‌ناهار راکوتاه‌میکردند تا بدنهایشان سردنشود ونانشان راکه بااشتها وبدون‌صدا فرو بلعیده بودند، حالا چون سرب‌برروی‌معده‌هاشان سنگینی میکرد. آنهابه‌پهلودراز می‌کشیدند وبانیروی‌هرچه‌بیشتر کلنگ میزدند وتنها فکرشان این‌بودکه تعداد بیشتری واگن تحویل‌دهند. همه‌چیزدربرابر این‌جنگ ناامیدانه ودرتلاش جنون‌آمیز برای بدست‌آوردن بهره‌ای‌که چنین بیرحمانه از آنها ربوده می‌شد، ناپدید می‌گشت ودیگربه‌آبی‌که دائماً زیرپای آنها جریان داشت و اندامهایشان رامتورم وسرمازده میکردوکوفتگی وگرفتگی عضلاتی‌که براثرثابت ماندن دریك‌وضع بودوتاریکی خفقان‌آوری‌که چهرهٔآنان راهمچون گیاهانی روئیده‌درسردابه

بی‌طراوت و رنگ باخته میکرد، توجهی نداشتند. به میزانی که ساعات روزرا پشت سر می‌گذاشتند، هوا درمعدن مسموم‌ترمی‌شد. از گرما ودود چراغها وعفونت‌نفسها وجریان آرام گازهای زیرزمینی که‌برروی‌پلکهامی‌نشستند وچشمان راسنگین می‌کردند،دیگربسختی قادربه‌تنفس بودند وفقط تهویهٔ شبانه می‌توانست این جریان غلیظ وخفقان‌آور راکاهش دهد. آنها همچون موش‌کوری دراعماق‌زمین زیربار سنگینی کمرشکن آن‌درحالیکه‌هوایی برای تنفس درریه‌های شعله‌ورشان باقی نمانده‌بود، پیوسته کلنگ می‌زدند.

۵

ماهو بدون نگاه کردن به ساعتش که درجیب کتش بود، کار را متوقف کرد و گفت: «ساعت نزدیك یك است، زاشاری کارت راتمام کردی؟»

مردجوان ازچندلحظه پیش زیربندی میکرد، اما وسط کار درحالیکه به‌پشت‌خوابیده بود، ماتش برده‌بود ودرفکر گوی‌زنی روزپیش بود.

«آره، برای امروزبس است، بقیه‌اش باشد برای فردا.» وبه سر کارش در سینهٔ کار بازگشت، و شاوال هم از کلنگ زدن دست برداشته بود واستراحت میکرد. در حالیکه همه عرق‌صورت خود رابا بازوانی برهنه پاك‌میکردند سقف شیستی راکه ترك می‌خورد نگاه میکردند وجز ازکارشان حرفی‌نمیزدند.

شاوال زیرلب گفت: «اینهم شانس لعنتی ما، این قسمت زمین خیلی سست است ودائم ریزش میکند، این مسئله را موقع چانه زدن برسراجرت اصلاً به‌روی‌مبارکشان نمی‌آورند.»

لوالك غرولندکنان گفت: «ناکسهای مفت‌خور، فقط فکراین هستندکه‌چطور سرما کلاه بگذارند.»

زاشاری به‌خنده افتاد. برای اواینگونه مسائل بی‌تفاوت‌بود، اما ازدشنام دادن همکارانش به‌کمپانی لذت‌می‌برد. ماهو باصدای آرام توضیح‌دادکه وضع‌زمین هربیست‌متر به‌بیست‌متر تغییرمیکند، کمی هم بایدانصاف داشت، آنها واقعاً نمی‌توانند همه چیز را پیش‌بینی کنند. اماوقتی دیدکه لوالك وشاوال همچنان کینه‌توزانه به‌رؤسا ناسزا میدهند، بادلهره به‌اطرافش نگاهی انداخت و گفت: «هیس. بس کنید دیگر.»

لوالك در حالیکه صدایش راپایین می‌آورد، گفت: «حق‌باتواست، زدن‌این حرفها زیاد عاقلانه‌نیست.» حتی درژرفای زمین تیره‌گون نیزوحشت ازجاسوسان آنهارا راحت

نمی‌گذاشت، گوئی زغال سهامداران دردل رگه‌ها هم‌گوش داشت وهرآنچه‌می‌گفتند به رؤسا گزارش می‌داد.

شاوال باصدایی بلند وبرانگیخته‌فریادزد: «من‌هرچی بخواهم می‌گم.دلم‌می‌خواهد آن دانسرت‌الدنگ یکباردیگر مثل‌دیروز بامن طرف شود تا یك آجر توشکمش جا بدم. مگروقتی باخوشگلهای مردم خلوت می‌کند من‌بالاش درمی‌آیم؟»

صدای خنده‌آزاشاری بلندشد. رابطهٔ مباشرمعدن بازن‌پی‌یروان برای‌معدنچیان‌تفریح شده بود. حتی‌کاترین‌که انتهای شیب‌کار به‌بیل‌خود تکیه‌داده وایستاده بود،پهلوی‌خود راگرفت وازخنده ریسه‌رفت وخلاصهٔ جریان رابرای اتی‌ین تعریف‌کرد ولی سرانجام‌ماهو نتوانست بیش ازاین اضطرابش راپنهان‌کند وباخشونت فریادزد: «خفه می‌شویدیانه.این کنده‌گویی‌هارابگذارید برای وقتی‌که تنها شدید،آنوقت هرقدر دلتان خواست عربزنید.» قبل ازاینکه سخنش راتمام‌کند. صدای پادبائی ازدالان بالائی شنیده شدوچند لحظه بعد، مهندس معدن که معدنچیان او را بین خودشان «نگرل» فلفلی می‌نامیدند بامباشر معدن دانسرت دربالای سطح شیبدارظاهر شدند.

ماهو زیرلب غرغرکنان گفت: «لامصب‌ها، بهتـان نگفتم؟ یك‌دفعه مثل جن سر و کله‌اشان از زیرزمین پیدا می‌شود.»

پل‌نگرل خواهرزادهٔ آقای «هن‌بو» جوانی بیست‌وشش ساله وباریك‌اندام بود وبا موهای مجعد وسبیل خرمائی‌رنگش، چهره‌ای زیبا وخوشایند داشت. بینی‌نوك‌تیزوچشمان باهوش وجستجوگرش به اوحالت زیرکانهٔ دلپـذیری مـی‌بخشید وتیزهوشی آمیخته به بدگمانیش درروابطش باکارگران به‌اقتداری خردکننده مبدل‌می‌شد. اومثل دیگران لباس کار می‌پوشید وسرتاپایش مانند آنها اززغال‌کثیف وسیاه بود وسعی می‌کرد بانشان دادن شجاعتی حیرت‌آور احترام آنها رانسبت به‌خودش جلب‌کند، وارد خطرناکترین دهلیزها می‌شد ودشوارترین کارها راانجام می‌داد وبه‌هنگام انفجارگازهای معدن یا ریزش سنگها همیشه اولین‌کسی بود‌که داوطلبانه به‌استقبال خطرمی‌رفت.

اوپرسید: «همین‌جا بایدباشد، دانسرت، نه؟»

مباشر معدن‌که مردی بلژیکی بود وچهره‌ای فربه وبینی گوشتالو وشهوانی‌داشت با نزاکتی مبالغه‌آمیز جواب‌داد: «بله، آقای‌نگرل آن‌جوان همان‌کسی است‌که‌امروزصبح اجیر شده‌است.»

هردوبه‌میان سینهٔ‌کار خزیده بودند. اتی‌ین راصداکردند، تابالابرود. مهندس‌معدن چراغش رابالانگه داشت وبی‌آنکه سؤالی بکند به‌او نگاه کرد. «بسیار خوب اما من از

بکار گرفتن غریبه‌های آواره زیاد خوشم نمی‌آید، به‌هرحال این‌دفعهٔ آخرباشد.»

نگرل به‌توضیحات مباشر درمورد فوریت‌های کار وتغییرروش کمپانی وتمایل‌آنها برای به‌کارگماردن مردها به‌جای دختران واگن‌کش گوش نمی‌کرد و شروع بـه‌بازرسی سقف‌کرد. کلنک‌کارها همه‌به‌سرکارخود بازگشته بودند که ناگهان‌فریادش بلندشد: «ببینم ماهو مسخره‌کرده‌اید ؟ خیر سرتان با این زیربندی کردنتان ، خبر مرگتان همه‌این زیر می‌مانید.»

ماهو به‌آسودگی جواب داد: «نه، اینطورها هم‌نیست، کاملا محکم است.»

«محکم است یعنی چه؟ مگرچشمهایت کور است ، سقف کامـلا شکم‌داده وتـازه دستکها را دومتر به دومتر کارمی‌گذارید آنهم به‌زور. سرتاپا ازیك‌قماش هستیدتاجمجمه‌تان داغون نشود سینه‌کار را ول نمی‌کنید. زود باشید زیربندی را درست‌کنید دستکهاباید دوبرابرشود. شنیدید؟»

وچون معدنچیان رغبتی به این کار نشان نمی‌دادند و بـرسراینکه تشخیص حفظ جانشان باخودشان است بحث می‌کردند عصبانی شد وفریاد زد: «این حرفهاکدام است، مگر وقتیکه زیرسنگها ماندید و جمجمه‌هـایتان خـرد و خمیر شد، خودتان جـوابش را می‌دهید، مگراین کمپانی نیست که باید به‌زنهایتان مستمری بپردازد؟ من شماها را خوب می‌شناسم، حاضرید بمیرید ولی تاشب دو واگن بیشتر زغال تحویل دهید.»

ماهوکه هرلحظه برشدت عصبانیتش افزوده می‌شد، باخودداری گفت : «اگرکمپانی پول بیشتری می‌داد، حتماً زیربندی هم‌بهتر انجام می‌شد»

مهندس شانه‌اش را بابی‌تفاوتی بالاانداخت ودیگر حرفی نزد و به‌بازرسی‌از بالا تا پایین سینه‌کار ادامه داد ، وقتی به‌کنار آنها رسیدگفت : «تـایکساعت دیگـر فـرصت دارید ، یاالله ، بجنبید همه دست‌به‌کار بشوید . درضمن این راهـم بدانیدکـه،گـروه صد فرانك جریمه می‌شود .»

این کلمات معدنچیان را دچار خشم‌شدیدی کرد وتنها قدرت سلسله مراتب بودکه لجام آنهارا نگه می‌داشت ، همان قدرتی‌که باعث میشد از پسربچهٔ پادو تامباشر معدن همه زیردست یکدیگر خرد وخمیرشوند .

شاوال ولوالك خشم خود را باحرکتی شدید نشان دادند وزاشاری نیز با تمسخر شانه‌ها را بالا می‌انداخت ولی ماهو بانگاه آنها را وادار به‌سکوت و خویشتنداری‌کرد . اتی‌ین نیز از لحظه‌ای کـه به ته ایـن جهنم آمده بودعصبانـی آرام آزارش میـداد و برانگیخته‌اش میساخت وشاید بیشتر از دیگران اعصابش درفشار قرارداشت. اونگاهی‌به

کاترین انداخت ، دخترك باشانه‌های آویخته که حالتی از تسلیم داشت ، بیحرکت ایستاده بود . چگونه ممکن است انسانهایی چنین ظالمانه رنج بکشند وپیکرهایشان در زیر بار کاری طاقت‌فرسا وکشنده خردشود وتازه آنقدر به‌دست نیاورند که نان روزانهٔایشان را تامین کند.

نگرل راه افتاد ودانسرت نیز که پیوسته گفته‌های اورا باسر تأیید می‌کرد بدنبالش روان شد. آنها زیربندی انتهای دهلیز راکه تا ده‌متر مسئولیت آن با کلنگ کارها بود بازرسی میکردند امانا گهان توقف کردند ونگرل دوباره فریادزد: «لعنتی‌ها این چه‌جور زیربندی است ؟ وشما دانسرت این چه‌وضع نظارت کردن است ؟»

دانسرت بازبانی الکن گفت: «ازبس که به‌آنها گفتم، قربان، زبانم مودرآورده.»

نگرل باتشدد فریاد زد: «ماهو،ماهو» همه‌پایین رفتند. «فکرمی کنی این‌زیربندی‌ها دوام می‌آورند؟

خودتان را مسخره کرده‌اید یا مارا ؟ یك بچه‌هم از ایـن بهتر زیربندی مـی‌کند. آنوقت ماتعجب می‌کنیم‌که چرا تعمیر کردن ، اینهمه برای‌کمپانـی خـرج بـرمی‌دارد! طوری زیربندی می‌کنید که تاوقتی که خودتان مسئولش هستید، سرپابماند بعد به درك ! وهربارکمپانی مجبور می‌شود یك لشکر تعمیرکار بریزد توی معـدن تا کثافت کاریهای شما راجبران کنند. تورا خدا نگاه‌کن، بایك ریزش کارتان تمام است.»

شاوال می‌خواست حرف بزند ، امانگرل فرصت به‌اونداد وگفت : «نه‌لازم نیست، خوب میدانم چی‌می‌خواهید بگوئید، دستمزد را زیادکنیم . بسیار خـوب منهم بـه‌شما هشدار می‌دهم که بااین طرز کارکردنتان کمپانی‌مجبور خواهدشد برای زیربندی‌جداگانه پول بدهد ودرعوض به‌همان میزان ازقیمت هرواگن زغال‌کم‌کند، آنوقت خواهیم دیدکه نتیجه‌کار برایتان بهتر خواهد شد یانه ؟ فعلا بجنبید، تمام زیـربندیها را تجدیـد کنید، فردا دوباره برای‌بازرسی برمیگردم.»

وبا این تهدید همه را حیران‌کرد ورفت . دانسرت‌که درحضور او بسیار حقیر و بزدل می‌نمود، لحظه‌ای پس از رفتن مهندس باخشونت روبه‌کارگران گفت : «فقط برای من اززمین وآسمان دردسر درست‌می‌کنید ولی مواظب باشید بابد کسی درافتادید من سه فرانك جریمه نمی‌کنم، من پدر درمی‌آورم.»

ووقتی آنجارا ترك کرد، دیگر نوبت ماهو بود تااز خشم دیوانه شود. «لعنتی‌ها همش زورمی‌گویند ، من همیشه می‌گفتم که باید آرام بود چون با خوش خلقی می‌شود کارها را پیش برد ولی آنها آدم را دیوانه می‌کنند. شنیدید چی‌گفت؟ پول زیر بندی را

جداگانه حساب می‌کند واین هم یك حقهٔ تازه‌است تاپول ما رابخورند . بی‌شرفهای ناکس...» به‌اطرافش نگاهی انداخت، انگار می‌خواست کسی را بیابد تاآتش خشمش را برسر او خالی کند وچون‌چشمانش به‌اتی‌ین وکاترین افتادکه بیکارایستاده بودند باخشونت فریاد زد: «تنه‌لش ها برید چوب بیارید ، شماکه عین خیالتان نیست، یاالله وگرنه‌بالگد خرد وخمیرتان میکنم.»

اتی‌ین بی‌آنکه از حرف او برنجد ، رفت چوب بیاورد. او چنان از دست رؤسا خشمگین بودکه‌معدنچیان عصبانی را همچون بره‌هایی معصوم می‌یافت . لواك وشاوال یك‌ریز فحش می‌دادند وخود را خالی می‌کردند.

همگی حتی‌زاشاری نیزباشدت هرچه‌تمامترزیربندی می‌کردند، برای مدت‌نیمساعت جز تق تق چوب که به زورکلنگ جا می‌افتاد، صدائی شنیده نمی‌شد . آنها بانفسهای بریده علیه سنگها خشم می‌گرفته ودشنام می‌دادند، سنگهایی‌که اگر امکان داشت می خواستند برروی شانه‌هایشان بالابرند وجابجاکنند. سرانجام ماهوکه از خشم وخستگی خرد شده بودگفت: «دیگر بس‌است، ساعت یك ونیم است ، لعنتی عجب روز مزخرفی بود ، از دستمزد هم چیزی دستمان را نمی‌گیرد. گند بزند به‌این زندگی سگی...»

اگرچه هنوز نیم‌ساعتی به‌پایان کارباقی مانده بود اما لباس هایش را پوشید وبقیه هم از او پیروی کردند، همان منظرهٔ سینهٔ کارهم خون را درمغزشان به جوش می‌آورد وچون دختر به‌کارش ادامه می‌داد ، از غیرتی کـه بخرج داده بود ، عصبانی شدند و صدایش کردند که اگر زغال پامی‌داشت خودش راه می‌افتاد وهرشش نفر درحالیکه‌ابزار شان را زیربغل گرفته بودند، راه افتادند .

تا چاه دوکیلومتر فاصله بود و بایـد همان راه اصلی را طـی‌میکردند کاتـرین و اتی‌ین که به‌آشنایی برخورد کرده بودند درمعبر باریك دودکش‌گونه عقب ماندند . اما کلنگ‌کارها تا پایین دودکش فرولغزیدند . لیدی‌که واگنش را متوقف کرده بود تاآنها بگذرند ماجرای لاموکت را برایشان نقل‌کرد. می‌گفت او دچار خون دماغ شدیدی‌شده است، بطوری‌که مجبور شدازیك ساعت قبل کار را رهاکند تاآبی برای شستشوی‌دماغش پیدا کند. موقعیکه لیدی‌کوچك را ترك‌کردند، کودك بیچاره گل‌آلود وخسته دوباره به راندن واگنش مشغول شد. او بابازوان نحیف وباریکش واگن را بـه‌جلو می‌رانـد ودر این حال به‌مورچهٔ سیاهی می‌مانست که با باری بزرگتر از خودش کلنجار می‌رود. آنیا در دودکش به پشت خوابیدند تا موقع سرخوردن پـوست پیشانیشان کنده نشود . آنکاه از دودکش سنگی که براثر رفت‌آمد ومالش زیاد صیقلی شده بـود شروع بـه‌سرخوردن

کردند ومجبور بودند ، دستهایشان را به چوبها بگیرند تابقول خودشان کپلهاشان آتش نگیرد وقتی‌که پایین رسیدند خود را تنها یافتند.

ونقطه‌های سرخ رنگی را دیدند که در فاصلهٔ دوری می‌درخشید و ناگهان درپیچ دالان ناپدید شد . شادمانی آنها رو به خاموشی گذاشت و کاترین درپیش اتی‌ین پشت سراو باقدمهای سنگین وخسته به راه افتادند . چراغهایشان خوب نمی‌سوخت وروشنائی محقری داشت ، اتی‌ین ، کاترین را که گوئی در مه غبارآلودی گم شده بود ، بدرستی نمی‌دید واز فکر دختر بودن او دچار تشویش می‌شد، فکرمیکرد نبوسیدنش حماقت است ولی کارشاوال اندیشه‌اش را چرکین می‌کرد ومطمئن بودکاترین به‌او دروغ گفته است‌و شاوال واقعاً معشوق اوست و بی‌شك آنها برپشت تلهای زغال باهم عشقبازی می‌کردند زیرا درچرخش‌سرین اوازهم‌اکنون حرکتی فاحشه‌وار می‌یافت وبدون آنکه دلیل‌مشخصی وجود داشته باشد نسبت به کاترین بی‌اعتنا بود، گوئی دخترك به‌او خیانت کرده بود . اما کاترین هرچندلحظه یکبار برمی‌گشت وبه اتی‌ین هشدار می‌داد. گوئی اورا دعوت به مهربانی می‌کرد ومی‌خواست بگوید در ماندگی وبی‌پناهی بیش از این ممکن نیست ، چه خوب می‌توانستیم باهم دوستی‌کنیم وشاد باشیم.

سرانجام به دالان اصلی رسیدند و این تسکینی بود برای آن تردید دردناك که او را عذاب می‌داد. اما کاترین آخرین بار باچشمانی غم‌زده به‌مرد جوان نگریست، نگاهی از حسرت به‌خاطر سعادتی که دیگر نصیبشان نمی‌شد. اکنون جنب‌و جوش زیرزمینی در اطراف آنها درجریان بود . استادکارها دائماً در رفت وآمد بودند واسبها واگنها را بدنبال خودمی‌کشیدند وچراغها پیوسته تاریکی را ستاره‌باران می‌کردند. اتی‌ین‌وکاترین مجبور می‌شدند خودشان را به‌صخره‌ها بچسبانند تا برای سایه‌ها وموجوداتی‌که گرمای نفسهایشان را به‌چهرهٔ خود احساس می‌کردند، راه بازکنند. ژانلن باپاهای برهنه واگنش را می‌راندووقتی آنها را دید متلکی نثارشان کرد ، اما غرش چرخها مانع رسیدن‌صدایش شد وآنها چیزی نشنیدند . همچنان راه می‌رفتند واکنون کاترین دیگر حرفی نمیزد. اتی‌ین چهارراه‌ها و دهلیزهای‌تنگ وتاریکی را که صبح از آن گذشته بود، باز نمی‌شناخت و خیال می‌کرد دختر او را بیشتر وبیشتر دراعماق زمین گمراه می‌کند، ولی آنچه بیش‌از همه آزارش می‌داد سرمای گزنده‌ای بودکه هرچه به‌سرچاه نزدیکتر می‌شدند غیر قابل تحمل‌تر می‌گشت . درگذار از تنگناها ودهلیزهای سیاه پیچ در پیچ ، تند بادهای شدید همچون توفان صفیر می‌کشیدند : اتی‌ین از رسیدن قطع‌امید کرده بودکه ناگهان خود را درسالن سرپوشیده یافت :

شاوال نگاه‌کجی به‌آنها انداخت و لبهایش‌رابابدگمانی برهم فشرد، همگی آنجابا بدنهای عرق‌کرده درجریان هوائی یخزده ایستاده بودند وخشم‌خودرا نشخوارمی‌کردند. گروه ماهوکه زودتر ازمعمول کارش را رهاکرده بود ، می‌بایست تانیم ساعت دیگرصبر کند، زیرا حق بالارفتن نداشت. مخصوصاً که عملیات پرزحمت ومفصل پایین آوردن اسبی هم در جریان بود، بارکنندگان پیوسته واگنهای زغال راکه صدای کرکنندهٔ آهن پاره‌های قدیمی آن درفضا پخش می‌شد، به‌بالا می‌فرستادند و اتاقک آسانسور همچون پرنده‌ای عظیم‌الجثه به‌پرواز درمی‌آمد ودرسوراخ تاریکی که باران سیل‌آسایی درآن می‌بارید ، ناپدید می‌شد. زیر پای آنها ، چاه فاضل‌آبی بود که ده متر عمق داشت واز این جریان سیلابی پربود واز آن بوی دمی آغشته به‌لجن به‌مشام می‌رسید . کارگرانی دائما برگرد چاه درحرکت بودند و درمیان بخار آبی که لباسشان را خیس می‌کرد، طنابهای علائم رمز را پایین می‌کشیدند و سنگینی خود را روی دسته‌های اهرم آن می انداختند ، روشنائی سرخ‌فام سه‌چراغ بی‌حفاظ این سالن زیرزمینی ، سایه‌های متحرکی به‌وجود می‌آوردکه به آن حالتی همچون کنام جنایتکاران می‌دادکه ، درمجاورت رودخانه‌ای باشد.

ماهو نزد پی‌یرون که‌کشیك ساعت شش خودرا تحویل‌گرفته بود ، رفت وپرسید: «ببینم نمی‌توانی مارا یواشکی بفرستی بالا.»

متصدی آسانسورمردجوان خوش‌قیافه‌ای بود بااستخوان بندی درشت و صورتی آرام . اوگفت: «متأسفم نمی‌توانم بفرستمتان بالا ، باید از استاد کار اجازه بگیرید، جریمه‌ام می‌کنند.»

وباردیگر غرش خشم‌آمیز کارگران درسینه‌هاشان خاموش‌گشت. کاترین خم شدو در گوش اتی‌ین گفت: «دلت می‌خواهد اصطبل را ببینی ؟ بیا تانشانت بدهم، آنجا هوا گرم‌تراست .» آنها به‌آرامی بی‌آنکه توجه کسی را جلب کنند به اصطبل رفتند زیرا ورود به‌آن ممنوع بود . اصطبل درانتهای دالان کوتاهی درسمت چپ سالن سرپوشیده واقع شده‌واتاقی بود به‌طول بیست وپنج وارتفاع چهار متر که در دل سنگ آن رادرست کرده وتمام سقفش را باآجر چیده بودند، وظرفیت نگهداری بیست اسب را داشت.

براستی هوای آنجا مطبوع بود . گرمایی حیوانی که در آنجا موج می‌زد به‌بوی علف تازه وتمیز آغشته بود . تنها چراغ آن همچون چراغ خواب پرتوی آرامش بخش به‌آنجا می‌بخشید و اسبهایی‌که در حال استراحت‌کردن بودند باچشمان درشت ومعصوم خود به‌اطراف نگاه می‌کردند وسپس همچون کارگران فربه سالمی‌که محبوب‌همگان‌بودند

به‌آرامی سرخود را در آخورشان فرومی‌کردند . کاترین باصدای بلند اسمهایی را که بر روی صفحات سردر آخورها نوشته شده بود می‌خواند که ناگهان بادیدن قامتی کـه از میان‌تل کاهها برخاست، جیغ کوتاهی کشید . اما او لاموکت بودکه از سروصدا هراسان شده واز لای تل کاهی که درآن خفته بود بیرون آمده بود . روزهای دوشنبه مشتی بر دماغ خودمیزد وبه‌بهانهٔ خون دماغ شدن بدنبال آب از سینهٔ کارفرامی‌کرد وبه‌اصطبل می‌آمد ودرمیان کاههامی‌خوابید تاخستگی ناشی از خوشگذرانی یکشنبه را تلافـی کند. لاموکت پیربدرش این‌کار او را باتمام دردسرهایی که برایش داشت نادیده می‌گرفت . در همین لحظه لاموکت پیروارد اصطبل شد. او پیرمردی کوتاه قامت و فربه بـود وسری طاس وچهره‌ای چروکیده‌داشت وچاقی‌اش برای یك معدنچی پنجاه ساله عجیب‌می‌نمود. از زمانیکه اصطبل را زیرنظر داشت ، دائماً توتون می‌جوید بطوریکه لثه‌هایش دردهان سیاهرنگش همیشه خونین بود. او وقتی دونفردیگر راهم بادخترش دراصطبل دید، فریاد زد: «نفهمیدم ، شماها اینجا چکار می‌کنید؟ یـاالله بجنبید ، زودبـریـد بیرون ... نـره خرهایتان‌را ببرید جای دیگر. کاههای تمیز من جای این کثافتکاری هانیست.» لاموکت از خنده ریسه رفت ولی اتی‌ین باناراحتی آنجا را ترك کرد، درحـالیکه کاتـریـن به‌او لبخند میزد. وقتیکه هرسه به سالن سرپوشیده بازگشتند، به‌بر و ژانلن هم باواگن پر از زغال رسیدند . در حالیکه‌کاری‌برای بارگیری‌بیخود متوقف شده بود کاترین بـه اسب آنها نزدیك شد واو را نوازش‌کرد وبرای اتی‌ین ازاین اسب پیر وتنومند گفت : باتای ارشد اسب هـای معدن بود ، اسب سفیدی کـه از ده سال پیش درزیر زمین زنـدگی می‌کرد وبرای همین مدت دراین سوراخ ، دراعماق زمین جـایی را در اصطبـل اشغال کرده بود وبه‌همان تلاش پرزحمت در امتداد دهلیزهای سیاه مشغول بود، بی‌آنکه هرگز چشم به‌روشنائی آفتاب گشوده باشد ، اسبی بود بسیار فربه وآرام باموئی درخشان که به‌نظر می‌رسید به‌زندگی پرمشقت اعماق زمین عادت‌کرده است . از این گذشته گوئی‌در این‌تاریکیها سخت زیرك شده بود زیرا بخوبی راه‌ها را می‌شناخت ، بطوریکه در هـای تهویه را باسرمی‌بست ودرچاههایی که سقف کوتاه می‌شد، سرش را خم می‌کرد تازخمی نشود وجالب تراز همه، بخوبی حساب رفت وآمدهایش را داشت، بطوریکه وقتی رفت وبرگشتهایش به‌حد مقرر می‌رسید ، دیگر حاضر نبود قدم از قدم بردارد و مجبور بودند او را به‌آخورش ببرند . حالا دیگر پیرشده بـود وگاه بگاه چشمان گـربه‌وارش باغبار غصه‌ای رنگ می‌گرفت. شاید درژرفای رویاهای خاك‌گرفته‌اش تصویر یك آسیاب‌نزدیك مارشی‌ین راکه زادگاه اوبود به‌یاد می‌آورد، آسیابی درکنار رودخانهٔ اسکارپ ومحصور

درمیان سبزیهای وسیع وهمیشه درمعرض باد. در آن روزها چیزی در آسمان می‌سوخت، چراغی عظیم و گرم که همه جارا روشن می‌کرد، امـا اکنون برپاهای فرسوده و لرزانش ایستاده بود وبیهوده سعی میکرد آن را بیاد بیاورد.

درهمین اثنا، عملیات بارگیری درچاه انجام می‌شد. چکش علامت رمز چهار بار برسندان فروکوفت واین نشانهٔ آن بود که اسب در راه است. این کار همیشه هیجانی دربین کارگران بر می‌انگیخت. چون بعضی مواقع اسب‌چنان وحشت می‌کرد کـه مرده پایین می‌رسید.

درسر چاه اسب بیچاره‌که درتوری محصورشده بود، دیوانـه وارتقلا مـی‌کرد. ولی به‌محض اینکه زمین را زیرپای خود خالی احساس‌کرد، باچشمان وحشتزده‌همچون سنگ بیحرکت ماند ودرتاریکی چاه ناپدید شد.

این اسب بزرگتر ازآن بود که بتواند ازمیان الوارهای هادی بگذرد. آنهامجبور شده بودند اورا زیر اتاقك محکم ببندند وسرش را بزورخم کنند وپهلوهایش راطناب‌پیچ کنند. پایین‌آوردن اسب‌تقریباً سه‌دقیقه طول‌کشید، سرعت آسانسور را از روی احتیاط کم‌کرده بودند، به‌همین سبب برمیزان هیجان کارگران درپـایین چاه افـزوده شده بود آنها می‌پرسیدند، واقعاً می‌خواهند اسب بیچاره را همینطور میـان زمین و آسمان نگـه دارند. عاقبت اسب باچشمان گشاده وبی‌حرکت چون قطعه سنگ بزرگی به‌پایین‌رسید. اسب کهری بودکه به‌زحمت سه‌سالش می‌شد واسمش ترومپت[1] بود.

لاموکت پیر که مسئول دریافت اسب بود، فریاد زد: «یواش، مواظب باشید. بازش نکنید، هنوز زود است.»

بزودی ترومپت مانند لاشه‌ای روی زمین برصفحات چدنی خوابانده شد **اماهنوز** هیچ‌تکانی نمی‌خورد.

بنظر می‌رسید اسب‌جوان‌هنوز هم از کابوس ظلمانی وموحش این گودال‌دهشتبار، آغشته به هیاهوی بسیار بیرون نیامده است. وقتی شروع بـه‌بازکردن او کـردند باتای که چند لحظه‌قبل از واگن بازشده بود به‌طرفش رفت و گردن کشید تا این رفیق همخانهٔ خود را که گویی از آسمان به‌زمین فرو افتاده بـود، بـوبکشد. معدنچیان خنده کنـان حلقه را گشادترکردند. این حیوان برای بـاتای پیرچـه بوئـی داشت؟ بـی‌شك بوی هوای آزاد را می‌داد وبوی بازیافتهٔ خورشید در بین علفها را. باتای ناگهان شیهه‌ای آغشته به‌شادی کشید که گوئی سپاسی بود برای گذشته‌ای از یاد رفته‌که بوئی از آن

1– Trompette

به‌او می‌رسید وخوشامدی برای این زندانی تازه‌وارد دل شکسته که هرگز دوباره جز به‌صورت لاشه‌ای، به‌روی زمین باز نمی‌گشت.

کارگران از دیدن این صحنه سرشوق آمده ، داد می‌زدند : «این باتای لنگه ندارد ، حتما دارد بارفیقش حرف میزند!»

اما ترومپت بااینکه بازشده بود کمترین حرکتی نمی‌کرد وگوئی هنوزفشار تور را بربدن خود احساس می‌کرد زیرا طنابهای ترس هنوز او را درخود پیچیده بود ومی‌فشرد اما سرانجام باضربهٔ تازیانه‌ای برروی پاهایش ایستاد وبدنش دچار لرزشی شدید گردید.

موك پیر دوحیوان راکه هم پیمان شده بودند به‌اصطبل برد.

ماهو گفت : «خوب، حالا دیگر نوبت ماست.»

اتاقك آسانسور را باید آماده می‌کردند وبه‌هرحال هنوز ده‌دقیقه تاصعود وقت‌باقی مانده بود . بتدریج تمام سینهٔ کارهای معدن خالی میشدند ومعدنچیان از تمام دالان‌ها به‌سالن سرپوشیده بازمی‌گشتند . هم اکنون حدود پنجاه نفر از آنان جمع شده بودند و همگی باسینه های متورم وخس خس کنان ، خیس و لرزان در جریان باد سردی ایستاده بودند . پی‌یرون باوجود سیمای ملایمش ، دخترش لیدی را بخاطر اینکه زودتر از وقت کار را رهاکرده بود ، سیلی‌زد. زاشاری به‌بهانهٔ گرم‌شدن خود را به لاموکت چسبانده بود و او را نیشگون می‌گرفت. اما خشم بی‌صدائی گلوی کارگران رامی‌فشرد. لواك وشاوال قضیهٔ تهدید مهندس نگرل و کم‌کردن قیمت واگن و پرداخت جداگانه برای زیربندی را برای دیگران تعریف می‌کردند و این فکر بافریاد های خشم‌آلود معدنچیان روبروگردید . نطفهٔ عصیان در این تنگنای موحش درعمق ششصدمتری زمین درکار شکل‌گیری بود .

غرش عناد این کارگران زغال‌آلود سرما زده ومنتظر قطع نمی‌شد و آنها کمپانی را متهم می‌کردند که نیمی از کارگران را زیر آوار می‌کشد ونیمی دیگر را از گرسنگی تلف می‌کند. اتی‌ین گوش می‌داد و ازخشم می‌لرزید.

استادکار ریشوم ، دائما بارکنها را صدا می‌زد: «یاالله، بجنبید!»

اونگران بود وسعی می‌کرد باخونسردی وهرچه سریع‌تر معدنچیان را به‌دسته‌های پنج نفری تقسیم کند وبالا بفرستد و تظاهر می‌کرد که دشنامها واعتراضهای آنها را نمی‌شنود . پشت‌سراو می‌گفتند که روزگار برای همیشه اینطور نمی‌ماند وبزودی‌منفجر می‌شود. ریشوم به‌ماهو می‌گفت: «توکه بیشتر عقلت می‌رسد. ساکتشان کن. وقتی آدم قدرت ندارد بهتراست باوضع موجود بسازد وآن را بدترنکند. »

اما ماهو که بتدریج آرامش‌خودرا باز می‌یافت وهیاهوی پیرامون نگرانش‌می کرد، فرصت نکرد حرفی بزند زیرایکباره سکوت سالن را انباشت، دانسرت ونگرل هردوسراپا سیاه وخیس ازعرق از بازرسی باز می‌گشتند. عادت اطاعت محض همه را به‌نظم آورد. مهندس بی‌آنکه حرفی بزند ازمیان آنها گذشت . اوداخل یك اتاقك شد ودانسرت‌داخل یکی‌دیگر. طناب‌علامت رمزپنج‌بار کشیده‌شد وصعود «گوشت مخصوص» را که‌اصطلاحی بود در مورد رؤسا اعلام کرد وآسانسور در میان سکوتی ناراحت‌کننده بسرعت بالارفت.

٦

اتی‌ین باچهارنفر دیگر دراتاقکی تنگ جاگرفت وآسانسور آمادهٔ بالارفتن شد .او تصمیم گرفت که با هرمشقتی باشد سفرش را به‌جستجوی کار ادامه دهد.

می‌اندیشید بهتر است ازگرسنگی بمیرد تااینکه دوباره دراعماق جهنمی زمین فرو رود وجان بکند وتازه این امید راهم نداشته باشد که نان بخورو نمیرش رابدست‌آورد. کاترین درواگن بالایی بود واو دیگر گرمای مطبوع دخترك را درکنار خود نداشت.

ترجیح می‌دادکه دیگر فکرش را متوجه این موضوعهای بی‌حاصل نکند و از آنجا دورشود. با درسی‌که خوانده بود ومقدار سوادی که داشت خود را آماده نمی‌دید که مانند این بیچارگان گوسفندوار تسلیم شود و می‌دانست دیر یازود یکی از این رؤسا را خفه خواهد کرد . چنان سریع بالا رفتند که نورآفتاب چشمانش را زد. نوری‌که اوبه همان زودی فراموش کرده بود. بعد احساس‌کرد زبانه‌های ضامن زیر اتاقك آسانسور جا افتادند ونفسی به راحتی کشید. واگن‌کش در را بازکرد و خیل کارگران از درون اتاقك سرازیر شدند.

زاشاری نجواکنان به واگن‌کش گفت : «میگویم که ، موکه ، چطوره امشب برویم ولکان[1].»

ولکان عشرتکدهٔ مفلوکی بود در مونسو. موکه با چشم چپ به او چشمکی زد و آرواره‌هایش به‌خندهٔ بی‌صدایی‌بازشد. موکه هم‌مثل پدرش چاق و کوتاه‌قد بود واز بینی گستاخش معلوم بود که جوانی بی‌خیالست که هرچه به‌چنگ می‌آورد، بی‌اندیشهٔ فردا خرج می‌کند . در همین‌لحظه لاموکت از اتاقك بیرون آمد وموکه برای نشان دادن محبت برادرانه‌اش ضربهٔ محکمی به سرین او زد.

1– Volcan

اتی‌ین سالن وسیعی را که به‌هنگام ورودش در پرتو بی‌رمق فانوسها موحش یافته بود ، به‌زحمت بازشناخت . حالا دیگر در پرتو نور خاکستری رنگی که از پنجره‌های خاکی دود زده می‌تابید ، آنجا را برهنه و کثیف می‌یافت و تنها اجزای مسی موتور بود که از تمیزی می‌درخشید.

کابلهای فولادی روغن خورده‌بسان نوارهائی آغشته به‌مرکب بسرعت درحرکت بودند وچرخهای نگه‌دارنده درآن بالا ، وساختمان عظیم خرپائی که حامل آنها بود و اتاقکهای آسانسور وواگنها وهمهٔ این آهن‌آلات عجیب چون تودهٔ عظیمی از آهن و اجزای فولادین بارنگ تیره وکهنهٔ خود فضای تحویلخانه را غم‌انگیز ترمی‌کردند . چرخ ها غرش‌کنان ، صفحات چدنی را می‌لرزاندند وهمین تکانها گرد زغال نرم درون واگنها را به‌اطراف‌پخش می‌کرد و این‌باعث سیاه شدن زمین ودیوارها ، حتی‌دستکهای برج شده بود.

درهمین ضمن شاوال که به‌دفتر شیشه‌دار تحویلخانه رفته بود یادیدن تابلوی علامات ، عصبانی بازگشت، دوتا از واگنها را ردکرده بودند، یکی را به‌این دلیل که از مقدار مقررکمتر زغال داشته ودیگری به‌بهانهٔ اینکه حاوی زغال ناخالص بوده ، او باصدای مرتعش فریاد زد: «دستمزد امروزمان کامل شد، بیست سوی دیگرهم کم‌کردند اینها همش برای اجیرکردن بی‌بته‌هائیست که بازوهایشان به‌اندازهٔ دم خوك هم رمق ندارد.» ونگاه کج وغضبناکی به‌اتی‌ین انداخت ، که باقی حرفهای نیم‌گفته‌اش راکامل میکرد . اتی‌ین می‌خواست جوابش را بامشت بدهد اما باخودش گفت، چه‌فایده ؟ من که به‌هرحال اینجا ماندنی نیستم واین موضوع تصمیم او را به‌رفتن قطعی کرد.

ماهو گفت : «روز اول که ازاین بهتر نمی‌شود، فردا از این بهترکار می‌کند.»

کم‌وبیش تمام کارگران عصبی وتند خو شده بودند وبه‌کمترین بهانه‌ای ، دلیلی برای ستیز می‌یافتند وعقدهٔ خود را خالی میکردند .

وقتی به‌سالن چراغخانه رسیدند ، لوالك با متصدی آنجا دعوا راه انداخت زیرا مدعی بودکه چراغش را کاملاتمیز نکرده است اما هنگامی که به‌سالن سرپوشیده رسیدند بتدریج آرام‌گرفتند ، گرمای جاندار وسوزانی هنوز آنجا را روشن‌می‌کرد؛ مقدارزیادی زغال سنگ دربخاری چدنی ریخته بودند . بخاری بشدت داغ شده وشعله‌های سرخ رنگ آتش چهرهٔعبوس معدنچیان را دررخوت مطبوع خود نرم می‌ساخت وکم‌کمك همه پشتها از دور بریان شد و مانند بشقاب سوپ از آنها بخار بلند می‌شد و خرخر لذت از گلوها بیرون می‌آمد ، وقتی پشتها به سوزش افتاد ، نوبت شکم هارسید . لاموکت بی

خیال و گستاخ شلوارش را پایین انداخته بود تازیر پیراهنش خشك شود و به‌همین‌خاطر پسرها بهانهٔ خوبی برای مسخرگی یافته بودند. اما ناگهان هلهلهٔ خندهٔ پرسروصدائی سالن را پرکرد زیرا لاموکت پشتش را به طرف آنها چرخانده بود ، بنظر او ایـن کـار نهایت بیزاری وتحقیر را می‌رساند.

شاوال وقتیکه ابزارش را داخل صندوق گذاشت، گفت : «من، رفتم»

هیچکس حرکتی نکرد ، بجز لاموکت که ، به‌بهانهٔ اینکه هردو به‌مونسو می‌روند به دنبالش شتافت، اماشوخی ومسخرگی ادامه یافت، زیرا همه می‌دانستندکه شاوال از او خسته شده ودیگر به او اعتنائی ندارد . در همین هنگام کاترین کـه انـدیشه‌ای در ذهنش بود ، نجواکنان چیزی به ماهو گفت. ماهو ابتدا تعجب کرد اما سرانجام سرش را به‌علامت تأیید تکان داد وهنگامی که اتی‌ین را صدا می‌زد تابقچه‌اش را به او پس‌دهد، آهسته گفت: «ببین جوان‌اگرپول نداری تاوقتی دستمزدها را پرداخت کنند، تلف‌خواهی شد ، اگربخواهی من می‌توانم ، یك جایی برایت حساب نسیه بازکنم.»

اتی‌ین برای لحظه‌ای مردد بنظررسید زیرا همان چند لحظه پیش تصمیم‌گرفته بود پس ازگرفتن سی‌سو، دستمزد یك روزکارش از آنجا برود اما حضور کاترین او را دچار خجالت می‌کرد ، دختر بامهربانی چشم به او دوخته بود ، شاید اگر می‌رفت، فکر می کرد که او دل کارکردن درمعدن را ندارد.

ماهو باصدایی آهسته ادامه داد : « اول بگویم ، هیچ قولی نمی‌دهم ، به هرحال اگرهم درست نشد توچیزی از دست نمی‌دهی.»

این بود که اتی‌ین نه‌نگفت. فکر می‌کرد ، کسی به او نسیه نخواهد داد و اوهم هیچ قولی به ماهو نداده است ، پس مـی‌تواند بعد از اینکه چیزی خورد آنجا را ترك کند . کاترین خوشحال ودوستانه اتی‌ین را نگاه می‌کرد ، شاید به‌خاطر اینکه به‌اوکمك کرده بود ، اتی‌ین از خودش خشمگین شد، چرا نه‌نگفته بود؟ تازه چه فایده ؟

گروه ماهو پس از آنکه کفشهای چوبینشان را برداشتند و صندوقشان را بستند، بدنبال رفقایی که یك به‌یك پس‌از گرم شدن، سالن را ترك می‌کردند، روانه شدند.اتی‌ین نیز بدنبال دیگران براه افتاد و لواك و پسرش نیز به آنها پیوستند ولی هنگامی که از جایگاه سنگ‌گیری می‌گذشتند ، صحنهٔ خشونت آمیزی آنها را برجای میخکوب کرد.

اینجا سالن سرپوشیدهٔ بزرگی بودکه سقف آن از زغال شناور در هوا بکلی سیاه شده بود و پنجره‌های بزرگی داشت که دائما جریان هوای سرد از آنها عبور می‌کرد . واگنهای زغال مستقیماً از تحویلخانه به این سالن می‌رسیدنـد و روی نـوارهای آهنی

طویلی به‌وسیلهٔ واگن برگردانهایی خالی می‌شدند و در دوطرف این نوارها ، کارگرانی که عموماً زن بودند، روی پله‌ها با شن‌کش وبیل ایستاده و سنگها را از زغال مرغوب جدا می‌کردند وزغال از طریق قیف‌هائی به درون و اگنهای راه آهن که در زیر جایگاه قرار داشتند ، می‌ریخت .

فیلومن دخترك‌لاغر ورنگ پریدهٔ لواك که چهرهٔ گوسفندوارش حاکی ازبیماری سل بود ، آنجا کارمی‌کرد. او پارچهٔ پشمی آبی رنگی را برسرش بسته بود و دستها و ساعدش تا آرنج سیاه شده بـود ، پایین دست او، پیرزن عجوزه‌ای که مادر زن پی‌یرون بود و مابل[1] صدایش می‌کردند با چهره‌ای ترسناك وچشمانی جغدوار ، درحالیکه لبانش را به‌تنگی می‌فشرد ، مشغول‌کاربود . از لحظه‌ای قبل این دو باهم مشاجره می‌کردند. فیلومن ، مابل را متهم می‌کرد که سنگهای زغال او را برمی‌دارد وبنابراین او نمی‌تواند در ده دقیقه سبد خود را پر کند .

دستمزد آنهابه‌میزان‌سبدهائی که پرمی‌کردند، پرداخت می‌شد ونزاعهای بی‌پایانی همیشه بین‌این زنان جریان داشت. موهایشان به‌هوا می‌رفت واثر سیلی هائی که‌برگونه‌ها نواخته می‌شد تامدتها برجا می‌ماند.

زاشاری از بالا معشوقه‌اش را تشویق می‌کرد و فریاد می‌زد : «بزن جمجمهٔ‌پوکش را داغون کن، بی‌عرضه.»

قهقههٔ خندهٔ زنان سنگ‌گیر بلند شد، اما مابل خشمگین به‌سوی مـردجوان آمد و گفت : «تواگر یك ذره شرف داشتی این ضعیفه را بادوبچه به‌امان خدا ول نمی کردی. بچهٔ هیجده‌ساله را چه به‌این غلط کردن‌ها، بدبخت توهنوز نمی‌تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی ، پس دردهن وامانده‌ات را بذار.»

زاشاری فریاد زد: «الان می‌آیم پایین حقتو کف دستت می‌گذارم .» ماهو مجبور شد جلوی او را بگیرد و درهمان لحظه استادکاری پیدایش شد وبـه یکباره همـهٔ سنگ گیرها دوباره شروع بکار کردند. آنگاه در سراسر نوار متحرك بجز گرده‌های گردزنان سنگ‌گیر که لجوجانه برسر باقی سنگها باهم مشاجره می‌کردند ، چیزی دیده نمی‌شد .

بیرون دیگر باد نمی‌وزید و هوا آرام می‌نمود وسرمایی مرطوب از آسمان طوسی رنگ فرو می‌ریخت. معدنچیان باپشتهایی خمیده وبازوانی که چلیپاوار برهم نهاده شده بود، درگروههای جداگانه به‌راه افتادند، نوسان‌کمرهاشان باعث می‌شد که استخوانهای درشت پشتشان از زیر پیراهنهای نازك کاملا بیرون بزند . درپرتو روشنائی روز مثل

1– Mabel

زنگیانی بودندکه درلجن افتاده باشند . چند نفری ، باقیماندهٔ ناهارشان را میان پیراهن وژاکت خودگذاشته بودند واین آنها رابه گوژپشتان مانند می‌کرد .

زاشاری پوزخند زنان گفت: «اینجا را نگاه‌کنید ! اینهم بوت‌لوی خودمان» لواك بی‌آنکه بایستد ، چندکلمه‌ای بامستأجرش که مرد جوان درشت هیکل وسی‌پنج ساله‌ای بود ، ردوبدل کرد.

ـ لوئی سلام ، سوپ حاضر است؟

ـ فکر می‌کنم...

ولواك با تمسخر گفت : «پس زنك امروز اخلاقش روبراه است؟»

ـ آره ، انگار عیبی نداره .

کارگران خاکبرداری‌می‌رسیدند و یك‌به‌یك در معدن ناپدید می‌شدند . اینها گروه ساعت سه بودند . این مردان بجای کلنگ کاران درانتهای دهلیزها جای می‌گرفتند . معدن هرگز تعطیل نمی‌شد وشب وروز حشراتی انسان گونه سینهٔ زمین را در عمق ششصد متری ، زیر کشتزارهای چغندر می‌شکافتند .

جوان ترها از جمله ژانلن وبه‌بر ، جلوتر از دیگران می‌رفتند . ژانلن در حال توضیح دادن حقهٔ کوچکی برای به‌بر بود که اگر می‌گرفت ، می‌توانستند بیست سر تنباکوی نسیه بدست بیاورند . درحالیکه لیدی جانب احتیاط را رعایت می‌کرد و از پسرها فاصله می‌گرفت وبعد ازآنها کاترین به‌اتفاق زاشاری و اتی‌ین می‌آمدند . وقتی به میخانهٔ آوانتاژ[1] رسیدند، ماهو و لواك خودشان را به‌آنها رساندند.

ماهو به اتی‌ین گفت: «خوب اینجاست ، برویم تو.»

ازهم جدا شدند، کاترین چند لحظه‌ای برجای ماند و باچشمان درشت سبز رنگش که به‌زلالی آب چشمه می‌مانست وسیاهی صورتش هم برتبلور آن می‌افزود ، به‌مرد جوان آخرین نگاه را انداخت و تبسمی‌کرد، آنگاه بدنبال دیگران در سربالائی که به کوی معدنچیان منتهی می‌شد ، ناپدید شد.

میخانهٔ آوانتاژ که بین معدن وکوی‌کارگران درتقاطع جاده قرارداشت ،ساختمان آجری دوطبقه‌ای بود به رنگ سفید که رنگ آبی حاشیهٔ پنجره هایش به‌آن شادی می بخشید وروی تابلوی چهارگوش زرد رنگی با خطی خوش نوشته شده بود: میخانهٔ آوانتاژ ، مدیر راسنور[2] . درعقب آن زمین دوك بازی بود که در پرچینی از درختچه های سبز محصور بود . کمپانی نهایت تلاش خود را برای خریدن این تکه زمین که

1_ Avantage 2_ Raseneur

میان اراضی وسیع آنها تنگ افتاده بود به‌کار برده بود ، اما راسنور راضی به فروش نمی‌شد و کمپانی از این پیاله فروش که در میان کشتزارها درسر راه معدن وورو گوئی از زمین روئیده بود ، سخت دلتنگ بود .

ماهو تکرار کرد : «خوب دیگه بریم تو.»

اتاق کوچك این می‌فروش با دیوارهای سفید رنگ ، سه‌میز، دوازده صندلی و پیشخوان کوچك چوب کاجی‌اش که به اندازهٔ یك قفسهٔ آشپزخانه بود ، بسیار روشن وپاکیزه می‌نمود . درنهایت دهلیوان آبجو خوری، باسه‌بطری مشروب ویك پارچ و یك چلیك شیردار روئین برای آبجو، همین. نه عکسی بردیوار وپیش بخاری ونه حتی‌میزی برای‌بازی. یك تکه زغال‌سنگ در بخاری دیواری ، که براق و درخشان بود به آرامی می‌سوخت. کف سالن را باقشر نازکی ازشن سفید پوشانده بودند تا رطوبت همیشگی‌این ناحیهٔ پرآب را تقلیل دهد.

ماهو به دختر موطلائی وفربهی‌که درهمسایگی راسنور زندگی می‌کرد وگاهی در کارهای میخانه کمك او بود ، سفارش یك آبجوی کوچك را داد وپرسید: «راسنورخانه است.» دختر درحالیکه شیرآبجو را باز می‌کرد ، گفت کـه اربـابش بزودی باز خواهد گشت .»

معدنچی با جرعه‌ای نصف لیوان آبجو را خالی‌کرد، بااین کار می‌خواست گلویش را شستشو دهد و گرد زغال را از آن پاك کند اما چیزی از آن را بـه همراهش تعارف نکرد. تا یك مشتری دیگر آنجا بود و او معدنچی سراپا سیاه وخیس از عرقی بود که پشت میزی نشسته، ساکت وسخت درفکر ، به نوشیدن آبجویش مشغول بـود. سومین مشتری نیزوارد شد، بااشاره‌ای یك لیوان آبجو گرفت، نوشید، پولش را پرداخت وبی آنکه کلامی بگوید، رفت.

سپس مرد درشت اندام چاقی که سی‌وهشت ساله می‌نمود و صورتی تراشیده وگرد داشت، خوشرو و خندان وارد شد. این راسنور کلنگ کاری بود کـه کمپانی حدود سه سال پیش درپی‌یك اعتصاب عذرش را خواسته بود . کارگری پرکار وماهر بود و خوب حرف می‌زد وهرگاه کارگران شکایتی داشتند یاچیزی می‌خواستند در رأس شاکیان قـرار می‌گرفت تاسرانجام سرکردهٔ ناراضیان شناخته شد . درآن زمان زنش چون بسیاری از زنان معدنچیان پیاله فروشی می‌کرد. تاآنکه بدون پرداخت پولی او را بیرون‌انداختند خود به این کار پرداخت وپولی فراهم‌کرد ومیخانهٔ خود را از سرلجبازی باکمپانـی رو به روی معدن وورو دائرکرد.حالاکارش رونقی گرفته بود ومیخانه‌اش پاتوق‌معدنچیان

شده بود وبه برکت تخم خشمی که در قلب همکاران سابقش می‌کاشت ، پولدار می‌شد.

ماهو به محض دیدن راسنوربرایش توضیح داد : «ایـن جوان را امروز صبح بکار گرفته‌ام ، می‌توانی یکی از اتاقهایت را که خالی است به‌او بدهی ودرضمن دو هفته‌هم برای خوراك با او نسیه حساب کنی؟»

چهرهٔ گشادهٔ راسنور فوراً درهم رفت و در مقابل او جبهه گرفت، بعد نگاهی از گوشهٔ چشم به‌اتی‌ین انداخت و بی‌آنکه زحمت ابراز تأسفی بـه خود بدهـد ، گفت : خیلی متأسفم رفیق، امکانش نیست، هردو اتاق به‌اجاره رفته‌است.»

اتی‌ین جز این انتظاری نداشت‌وباوجود این از احساس ملالی که بافکر دورشدن از آنجا دردل می‌یافت ، تعجب کرد. اما مهم نبود بمحض دریـافت سی‌سو دستمزدش از آنجا خواهد رفت . معدنچی تنهایی که درسکوت آبجو می‌نوشید ، دیگر رفته‌بود.

دیگران یك به‌یك وارد می‌شدند تا شاید گرد سیاه زغال را از زغال بشویند .نه هیجان ونه‌رنج هیچ‌چیز از رفتارشان پیدا نبود ، در بی‌تفاوتی محضی که مایه از اوضاع بی‌سرو صدای یك نیاز می‌گرفت، گلویشان را شستشو می‌دادند ومی‌رفتند ، درواقع این فقط یك شستشو بود .

در حالیکه ماهو باقی لیوان آبجویش را مزه مزه مـی‌کرد راسنور بـالحنی معنی دار پرسید: « خوب ، تازگیها چه خبر؟»

ماهو نگاهی به اطراف انداخت ودید فقط اتی‌ین آنجاست. « دعوای تازه‌ای برپا شده است، سرزیر بندی وپرداخت قیمت آن» وماجرا را نقل کرد. چهرهٔ مرد میخانه‌دار سرخ ومتورم شد . کینه و عصیان چون شعله‌هایی از پـوست وچشمانش بیرون می‌زد . سرانجام خشمش ترکید.

«خوب اگر بخواهند اجرت واگن راکم کنند، گور خودشان را کنده‌اند.»

حضور اتی‌ین او را نگران می‌کرد ولی درحالیکه به او کجکی نگاه می‌کرد بـه حرفش ادامه داد وگاه باگوشه وکنایه حرفش را می‌فهماند.

از مدیر معدن هن‌بو[1] و زنش وخـواهر زاده‌اش نگـرل فلفلـی، بی‌آنکـه از آنها نامی برد ، صحبت می‌کرد و دائماً می‌گفت که وضع حاضر قابل دوام نیست و یکی از همین روزها منفجر خواهد شد، زیرا تیره بختی‌ها و فقـر دیگـر ازحدگـذشته است . از کارخانه‌هایی گفت که بسته می‌شد وخیل کارگران بیکاری که آوارهٔ جاده‌ها می‌گشتند و

1– Hennebeau

اینکه سراسر ماه گذشته روزی شصت، هفتاد تا تانك بین ایـن بیچاره‌ها تقسیم کـرده است. درضمن روز گذشته شنیده است که آقـای دنولن[1] صاحب معـدن مجاور ، دیگر نمی‌داند چگونه به‌کارها سروسامانی بدهد . مهم‌تر از همه نامه‌ای سراسر نگران کننده از لیل دریافت داشته است.

آهسته گفت: «میدانی نامه ازهمان شخصی است‌که یکشب اینجا دیدی...» اما ورود زنش حرف اورا قطع‌کرد.

زنی بود بلندقامت، لاغر ، پرحرارت بابینی دراز وچشمانی ستیزگر وگونـه‌هایـی کبود، ودر زمینهٔ سیاست عقایدی بسیار تندروتـر از شوهـرش داشت. او گفت : «نامهٔ پلوشار[2] را مـی‌گوئی؟ اوه ، اگر او قدرتی داشت درمدتی کوتاه همهٔ کارها سروسامانی میگرفت.» اتی‌ین از اندکی پیش به‌حرفهای آنها گوش می‌داد و می‌فهمید وحکایت تیره روزیها وآتش انتقام جویی‌آنها را باهمان شدت باگوشت وپوست خود احساس می‌کرد. اسمی کـه شنید او را تکان داد وبی‌آنکه بخواهد باصدای بلنـد گفت : «پلوشار؟ مـن بخوبی او را می‌شناسم،» وقتی دید همه بـه‌او نگاه مـی‌کنند ناچـار ادامه داد: «مـن ماشینکارم لیل‌که بودم، او سرکارگر من بود ، مااغلب باهم صحبت می‌کردیم.»

راسنور این بارنگاه تازه‌ای عاری از سوء ظن به‌او انداخت وتغییری در صـورتش پدیدار شدکه نشان از علاقه‌ای ناگهانی بـود. سپس بـه‌زنش گفت: «ایـن آقا را ماهو آورده یکی از واگن‌کشهای اوست ، یکی از اتاقهای طبقهٔ بالا را به‌او بده وبـا او دو هفته نسیه حساب‌کن.» بنابراین موضوع را طی چند جمله خاتمه دادند. راسنور اعتراف کرد که درطبقهٔ بالا یك اتاق خالی دارد که مستأجرش همان روز صبح زود رفته‌است.

مرد میخانه‌دار باحرارت بسیار درمورد مبارزات‌خود باکمپانی‌داد سخن می‌داد و در ضمن اعتراف میکردکه بیش از آنچه مقرر وممکن بود ـ به عکس خیلی‌ها ـ از روسا حقی نمی‌خواسته است . اما زنش شانه بالا می‌انداخت وحاضر نبود حتی سر سوزنـی از حق خود صرف‌نظر کند.

ماهو سخن راسنور را قطع‌کرد و گفت : «خوب خدا حافظ مـا رفتیم ایـن حرفها دردی را دوا نمی‌کند. تاوقتی که هرروز پایین می‌رویم ... تلفات داریم ... خودت را تماشاکن از سه‌سال پیش‌که دیگر درمعدن کارنمی‌کنی ، کلی‌رو آمدی.»

راسنور با خوشرویی اعتراف کـرد : «آره، حال و احـوالم از گذشته هـا خیلی بهتر شده»

1_ Deneulin 2_ Pluchart

اتی‌ین ماهو را تا آستانهٔ در همراهی کرد و از مرد معدنچی تشکر کرد ولی او فقط سرش را تکان داد وچیزی نگفت. مردجوان می‌دید که ماهو با مرارت سربالائی منتهی به‌کوی کارگران را می‌پیماید ، خانم راسنور که از مشتری ها پذیرایی می‌کرد، از اتی‌ین خواهش کرد چند دقیقه‌ای منتظرباشد تا اتاقش را به‌او نشان بدهد . آنوقت‌خواهد توانست یك‌شستشوی حسابی بکند. ترس وتردید دوباره به ذهنش هجوم‌آورده بود .بماند یابرود ؟ نگران بود ودریغ زندگی آزادانه‌اش را درجاده‌هامی‌خورد ، دربدری و گرسنگی که به‌خاطر/ بیش قابل تحمل بود. به نظرش می‌رسید از وقتی که درآن توفان شدید به روی پشته رسیده بود ، تاآن لحظه‌که ساعتها کار پرمشقت در دهلیزهای سیاه اعماق زمین را پشت سر می‌گذاشت، سالها می‌گذرد و از تکرار این کار بیزار بود.

کاری که بیش از حد خشن وطاقت‌فرسا بود ، وقتی فکر می‌کرد که همچون چهار پایان چشمش را کور وگوشش را کر می‌کنند ، غرور مردانگی خود را آزرده می‌یافت و به‌عصیان برمی‌خاست .

اتی‌ین درحالیکه همهٔ اینها را درذهن خود مرور می‌کرد ، چشمانش دردشت‌پهناور می‌گشت واندك اندك آنچه راکه دیده بود ، باز می‌یافت واین شگفت زده‌اش می‌کرد . وقتی‌که سگ جان پیر باحرکت دست افق را در تاریکی ها به اونشان داده بود ، افق بدین‌شکل در نظرش مجسم نشده بود . او معدن وورو را در برابر خود بازشناخت که بناهای چوبی وآجری وجایگاه قیراندود سنگ گیری وبرج لوح پوش و سالن ماشینهاو دودکش بلند آن که‌رنگ قرمز پریده‌ای داشت، درکنارهم‌تنگ افتاده وباحالتی غم‌انگیز دریك نشیب زمین قرار داشت. اما محوطهٔ دور عمارتها وسیع تر از آن بود که تصورش را می‌کرد. توده های موج آسای زغال آن را بـه دریاچه‌ای از مـرکب بـدل ساخته بود.

برجهای بلندی‌که پلهای ریل‌کشی شده برآنها متکی‌بودند، ازمیان این دریاچه‌سر کشیده وانبار چوب همچون جنگلی دروشده گونـه‌ای ازآن را اشغال کـرده بـود . در سمت راست، پشته همچون سنگرغولان راه برنظر می‌بست وقسمت قدیمی ترآن‌هم‌اکنون از سبزه پوشیده شده بود و انتهای دیگر آن از یك سال پیش بـه‌آتش داخلی، با دودی غلیظ می‌سوخت وبرسطح آن ، درمیان پوشش خاکستری رنگ شیست و ریگ ، رشته های دراز از زنگ به‌رنگ خون باقی می‌گذاشت.

مزارع بـ پایان گندم وچغندرکه دراین فصل خشکیده وبرهنه بود و جالیزهـا با

بوته‌هائی مقاوم، بایك ردیف بیدکوتاه وخشکیده درمیان آنها ومراتعی دور دست که با ردیفهای درهم فشرده‌ای از سپیدار ها از یکدیگر جدا میشدنـد و در انتهای ایـن مناظر لکه های کوچك سفید رنگ ، حکایت از شهرهایی می‌کرد ، مارشی‌ین در سمت شمال و مونسودر جنوب قرارداشت وحال آنکه جنگل برهنه و استوار واندام[1] در شرق بارنگ بنفش درختان عریانش افق را حاشیه‌می‌کشید وزیر این آسمان خاکستری وروشنائی‌پست این بعدازظهر زمستانی چنان بودکه گوئی تمام سیاهی وورو وغبار زغال معلق در هوا بردشت فرونشسته وبر درختان‌گرد سیاه پاشیده بود.

اتی‌یـن همچنان نگاه مـی‌کرد و آنچه کـه او را بخصوص متعجب مـی‌ساخت ، باریکه‌ای از رود خانهٔ اسکارپ بود که در ظلمت شب گذشته ندیده بود ، این کانال مثل نوارنقره‌ای تابناکی به‌طول دو فرسخ مستقیماً ازمارشی‌ین به مونسو کشیده می‌شد. خیابانی بود بادرختانی بلند در دوطرف که بادورنمای کرانه‌هایی سبز و آب بی‌جلایش که ته شنگرفی قایق‌های بارکش روی آن می‌لغزید ، برفراز اراضی پست اطراف تاآنجا که چشم کار می‌کرد، کشیده شده بود . نزدیك معدن بارانداری بود و کشتیهای بسته شده که واگنها آنها را از فرازپل بارگیری می‌کردند، سپس این آبـراهـه پیچ وخمـی می‌خورد واز میان جالیزها می‌گشت ، گوئی تمام جان دشت در همین باریکهٔ آب بود که همچون شاهرگ از آن می‌گذشت وزغال وآهن را باخود می‌برد . نگاه اتـی‌یـن از بالای کانال بطرف دهکده و کوی کارگران لغزید اما جز سقفهای قرمز بامها را ندید ، سپس متوجه معدن شد ، در پایین شیب دو تودهٔ بـزرگ آجری بـود ورشته‌ای ازخـط آهن که درامتداد پرچین می‌گذشت‌واحتیاجات معدن را تامین می‌کرد. مثل اینکه‌آخرین گروه کارگران خاکبردار نیزپایین رفته بودند، زیرا جزصدای گوشخراش واگنی که به جلو رانده می‌شد ، صدایی به‌گوش نمی‌رسید . دیگر ازابهام تاریکی‌ها وغرش رعدآسای ناشناخته خبری نبود ، حتی ستاره‌ها نیز محو شده بودند . در دوردست آتش‌کـوره‌های بلند وکوره‌های‌کك سازی رنگ می‌یافت وجز صدای خـر خر تلمبـهٔ تخلیهٔ آب صـدائی به‌گوش نمی‌رسید، گوئی غولی بودکه اتی‌ین اکنون دم خاکستری رنگ آن را می‌دید حیوانی که سیری نمی‌شناخت وپیوسته بیشتر وبیشتر می‌طلبید .

اتی‌ین تصمیمش راگرفت . شاید که چشمان کاترین درآن دوردستها ، درمدخل کوی کارگران بازبه‌نظرش آمده بود و یا شاید باد عصیانی بودکه از معـدن مـی‌آمد ،

1_ vondame

بدرستی نمی‌دانست اما می‌خواست دوباره درچاه پایین رود، رنج بکشد و مبارزه کند.

باکینه‌ای آتشین به‌کسانی می‌اندیشید که سگ جان از آنها برایش نقل کرده بود، به‌خدایی حریص وسیری ناپذیر که آنجا لمیده بود، تاده هزار انسان گرسنه، بی‌آنکه‌او را بشناسند، طمعه‌اش شوند.

۷

لاپی‌یولن[1] ملك خانوادهٔ گره‌گوار[2] در دو کیلو متری شرق مونو ، کنار جادهٔ ژوزل[3] قرار داشت . خانهٔ بزرگ مکعب شکلی بود که سبك معماری خاصی نداشت و دراوایل قرن گذشته‌ساخته شده‌بود. ازملك بسیار وسیعی که روزی به‌خانوادهٔ گره‌گورا تعلق داشت حالا دیگر تنها سی هکتار زمین باقی مانده بودکه آن را دیوار کشی کرده بودند ونگهداریش دردسر چندانی نداشت. بخصوص باغ میوه وکرت‌های سبزی کاریش که همه تعریف میوه‌ها وسبزیهایش را می‌کردند که در تمام منطقه مثل ومانند نداشت. از این گذشته جز یك تکه درختان کوچك از پـارك جنگلی چیزی باقـی نمانده بـود ، خیابان قدیمی بادار بستی سبزازانبوه‌شاخه‌های درهم فرورفته، به‌شبستانی بزرگ‌می‌مانست که از نردهٔ بـاغ تا پله‌های خانه سیصدمتر طول داشت و این تنها منظره درآن بیابان برهوت بود. آنجا که تعداد درختان بزرگ از «مونسو» تـا بونیی[4] انگشت شمار بود.

در این روز بخصوص خانم وآقای گره‌گوار ساعت هشت از خـواب بیـدار شده بودند. آنها معمولا تا یکساعت بعد در بستر می‌ماندند وبسیار خوش خواب بودند، ولی توفان شب قبل آنها را بدخواب کرده بود . در حالی که آقای گره‌گورا یك راست از رختخواب به‌باغ شتافته بود تا ببیند توفان آسیبی رسانده است یا نه ؛ خانم گره‌گوار با دمپایی وروبدوشامبر فلانل به‌آشپرخانه رفته بود. او قدکوتاه وخپله بود و درپنجاه هشت سالگی ، هنوز چهره‌اش تپل و گرد ، عروسك وار بود وچشم میشی درشتی‌داشت ، واین چهره راسفیدی درخشان گیسوانش می‌آراست. به‌آشپز گفت: «گمانم ، امروزقراره کلوچه روغنی درست کنی، مگه‌نه؟ خمیر تقریباً ورآمده و دیگر باید آمـاده شده باشد.

1_ La piolaine 2_ Gregoire 3_ Joiselle 4_ Beaugnies

بهتر است کلوچه‌را صبح درست‌کنی تا سیسیل خانم با شیرکاکائو بخورد. اوتانیم‌ساعت دیگر بیدار نمی‌شود وچون انتظارش را ندارد خوشحال می‌شود.»

آشپز بانوی لاغراندام سالخورده‌ای که سی‌سال آزگار به آنها خدمت کرده بود خندید و گفت: «البته خانم، مابا این‌کار سیسیل خانم را خیلی خوشحال می‌کنیم، الانه کار را شروع می‌کنم، اجاقم که روشن است وتنورش هم باید دیگر داغ شده باشد. بعلاوه اونورین[1] هم کمکم می‌کند.»

اونورین دختربیست ساله‌ای بود که او را از سرراه برداشته ودرخانه بزرگش کرده بودند وحالا خدمتکار مخصوص خانم شده بود.

به جز این دو زن تنها خدمتکار دیگر فرانسیس[2] سورچی بودکه کارهای سنگین راهم انجام می‌داد وباغبان وزنش که از درختان میوه و سبزیها و گلهای باغ وهمچنین مرغدانی مواظبت وسرکشی می‌کردند وچون همه ارباب را ولینعمت‌خود می‌دانستنداین خانواده کوچك باآرامش و درفضائی سرشار ازتفاهم با یکدیگر زندگی می‌کردند.

مادام گره‌گوار که ازبستر، اندیشهٔ خوشحال کردن دخترش باکلوچه‌های روغنی را در سرداشت، درآشپزخانه ماند تا خمیر را به تنور گذاشتند. آشپزخانهٔ آنها وسیع وبسیار تمیز وبراق بود ودو ردیف تابه‌ها و دیگ‌ها و وسایل گوناگون‌پخت‌وپز آنراپر کرده بود وبه نظراین طور می‌رسید که مهمترین قسمت خانه است. بوی‌مطبوع‌غذاهای گوناگون درآن به‌مشام می‌رسید ودولابچه‌ها از خواروبار انباشته بود. مادام گره‌گوار در حالیکه به‌اتاق نشیمن می‌رفت، گفت: «مراقب باشید، رنگشان خوب طلائی بشود.»

اگرچه خانه دستگاه حرارت مرکزی داشت اما یك بخاری زغالی نیز در اتاق می‌سوخت وآنرابسیارگرم ومطبوع می‌کرد. اتاق به‌سادگی تزیین شده بود. یك میز غذا خوری وصندلیهایش ویك بوفه ازچوب ماهاگونی و دوصندلی راحتی دسته‌دار چرمی که از علاقه به‌تن‌آسانی واستراحتهای طولانی بعداز غذای صاحبان خانه حکایت می‌کرد. بعداز صرف غذا آنها هرگز به اتاق پذیرایی نمی‌رفتند، بلکه همانجا دورهم می‌ماندند.

درست درهمین لحظه آقای گره‌گوار که خود را درژاکت ضخیم پنبه‌ای پوشانده بود وارد اتاق شد. او نیز درشصت سالگی باآن چهرهٔ مهربان و درشت که در زیر موهای سپید وبرفگونش درخشان می‌نمود؛ جوانتر از سنش نشان می‌داد. او سورچی وباغبان را دیده بود. توفان خسارت زیادی به‌بار نیاورده‌وفقط لولهٔ بخاری راانداخته

1– Honorine 2– Francis

بـود . او دوست داشت هرروز صبح به‌ملکش که چندان بزرگ نبود که باعث دردسرش شود وتازه تمام لذایذ مالك بودن را نیزنصیب او مـی‌کرد، سرکشی کند . او پرسید : «پس سیسیل کجاست، امروز خیال بیدارشدن ندارد؟»

زنش جواب داد : «درست متوجه نشدم ، اما مثل اینکه صدای پایش را شنیدم .»

میز برای صبحانه چیده شده بود. سه‌کاسه روی سفرهٔ سفیدکتان گذاشته بودند . اونورین را فرستادند طبقهٔ بالا تا ببیند سیسیل خانم‌چه شده است. اما اوبسرعت‌بازگشت وچنانکه گوئی دراتاق بالا حرفی یا چیزمضحکی شنیده یا دیده باشد، جلوی خندهٔ خود را بادست می‌گرفت وصدایش را آهسته می‌کرد: «اوه ، اگر خانم و آقا سیسیل خانم را می‌دیدند! نمی‌دانید چقدر زیبا وآرام خوابیده‌اند، درست مثل یك فرشته ، وای واقعاً که دیدنش کیف‌داره!»

مادر وپدر نگاهی سرشار ازمحبت به‌یکدیگر انداختند وپدرگفت: «می‌آیی برویم بالا تماشایش کنیم.»

«کوچولوی نازنینم ! چراکه نیام».

باهم به‌طبقهٔ بالارفتند. این اتاق تنها اتاق مجلل خانه بود . پرده‌هائی از حریر آبی‌رنگ ومبلمانی سفید باکناره‌های آبی آن را می‌آراست و هـوسهـای دخترلـوس و یکدانه‌ای بودکه وسیلهٔ پدر ومادرش برآورده شده بود . از میان روشنایی ملایمی که از پشت پرده به‌اتاق می‌تابید ، دخترجوان گونه‌اش را به بازوان عریـانش تکیه داده و درسپیدی بسترش خفته بود . او زیبا نبوداما صورتی گلگون وپیکری تندرست وشاداب داشت، ودرهیجده‌سالگی کاملا رسیده بود. پوستی شیرگونه و گیسوانی انبوه وخرمائی رنگ داشت، باصورتی گرد و بینی‌کوچك وسربالائی‌که میان گونه هایش فرو رفته بود. لحاف از رویش لغزیده بود وآنقدر آرام نفس می‌کشیدکه سینه‌هایش که دیگر برجسته‌و سنگین شده بود ، بالا و پایین نمی‌رفت .

مادر به‌آرامی گفت: «باآن بادلعنتی حتماً دیشب یك‌لحظه هم خواب راحت‌نداشته است.»

اما پدر بااشاره‌ای او را دعوت به‌سکوت کرد و آنها خاموش بانگاههای سرشار از عشق به برهنگی دوشیزه‌وار دختری‌که سالیانی دراز در آرزوی داشتنش بودند و در سالخوردگی ، زمانی که دیگرامیدی به‌آن نداشتند ، نصیبشان شده بود ، می‌نگریستند.

درنگاه آن‌دو، دخترکامل وبی‌عیب بود و هرقدر غذا می‌خورد و فربـه می‌شد ، باز درنظرشان کافی نبود . دختر بی‌آنکه آنها را آنقـدر نـزدیك به‌خود و گرمـای نفس

هایشان‌را روی چهره‌اش احساس‌کند، باآسودگی خفته بود. صورتش اندك تکانی‌خورد. گویی موجی نرم‌آرامش‌او را پریشان ساخت واین موجب نگرانی آنها شد و از ترس اینکه بیدار شود بانوك پا از اتاق بیرون رفتند. آقای گره‌گوار وقتی به دراتاق رسید گفت: «هیس، اگرنخوابیده است، باید گذاشت تابخوابد.»

و خانم گره‌گوار با تأیید گفتار او ادامه داد: «بله، بگذار نازنینم تا هروقت که می‌خواهد بخوابد، مامنتظرش خواهیم ماند.»

آنها به‌طبقهٔ پایین بازگشتند و در صندلی‌های راحتی اتاق ناهار خوری نشستند. در حالیکه خدمتکاران باخوش رویی از خواب سنگین سیمیل‌خانم صحبت می‌کردند و بی‌آنکه غرولندی کنند، کاکائو را روی اجاق باقی می‌گذاشتند تاگرم بماند. آقای گره‌گوار روزنامه‌ای برداشته بود و خانم جوراب پشمی می‌بافت. خانه از گرما بیحال می‌شد و هیچ صدائی سکوت پیرامون را نمی‌شکست.

ثروت خانوادهٔ گره‌گورا که بهرهٔ آن به چهل هزار فرانك بالغ می‌شد، سراسر در یك سهم کمپانی مونسو متمرکز شده بود.

آنها منشأ این ثروت راکه با تاسیس کمپانی مصادف بود باخوشرویی برای‌دیگران نقل می‌کردند. از آغاز قرن گذشته تب وتاب استخراج زغال سنگ از لیل[1] تا والانسی‌ین[2] همه جا را فراگرفته بود و موفقیتهای صاحب امتیازانی که بعدها کمپانی آنزن[3] را تشکیل دادند، همهٔ سرها را سودا زده کرده بود. آوای کلنگ از هربخش و استانی بلند بود وبسرعت کمپانی‌هایی تشکیل می‌دادند و شبه امتیازاتی تحصیل می‌کردند. اما ازمیان تمام این رقبای سرسخت نام یکی پرآوازه تربود واو بارون دروموِ[4] جوان بود. این مرد باتیزهوشی واستواری در هدفهایش همه را پشت‌سرگذاشته و برای مدت چهل سال بی‌آنکه خم به‌ابرو بیاورد،شکست ناپذیر وپرتوان به جنگ تمام‌موانع موجود رفته بود. نخستین کاوشها ثمری نداشت. چاههای جدید بعد از ماهها کار متروك می‌ماند. دیوارهٔ آنهاسست می‌گشت وفرو می‌ریخت ودهانه را مسدود می‌کرد. معادن ناگهان از آب پرمی‌شد وکارگران غرق می‌گشتند وصدها هزار فرانك در خاك ناپدید می‌شد. بعلاوهٔ مسائل قانونی، اضطراب سهامداران ودرگیری باصاحبان زمین‌که از پذیرفتن امتیازهای سلطنتی سرباز می‌زدند، مگرآنکه به‌گونه‌ای باآنها کنار بیایند، جزو مشکلات بارون دروموِ بود.

1– Lille 2– Valencienne 3– Anzin 4– Desrumaue

سرانجام او توانست شرکت درومو ـ فوکنوا[1] را برای‌استفاده از امتیاز مونسو تأسیس کند، ومعدن تازه‌دارای منافع اندکی شده بودکه دوشرکت صاحب امتیاز همسایه یکی کونیی[2] که امتیازآن به‌کنت دوکونیی متعلق بود و آن دیگری معدن ژوزل‌که متعلق به‌کورنی[3] وژنار بود ، چیزی نمانده بود آنرا زیرفشار رقابت خود نابود کنند . اما خوشبختانه دربیست‌وپنجم‌نوامبر سال‌هزاروهفتصدوشصت قراردادی‌بین این‌سه کمپانی استخراج زغال سنگ‌بسته شد وآنها را باهم متحدکرد و کمپانی معادن مونسو به‌همین شکلی‌که امروز وجود دارد ، تأسیس شد . برای مشخص کردن سهم سهامداران تمام دارایی کمپانی را برطبق آخرین سیستم پولی‌کشور به‌بیست وچهارسو تقسیم کردند ، هرسو مطابق دوازده دنیه بودکه درجمع به دویست‌وهشتاد وهشت دنیه می‌رسید وچون هردینه ده‌هزار فرانك محسوب می‌شد ، سرمایهٔ کمپانی برسه‌میلیون فرانك بالغ شد . بارون دروموی پیروزکه دیگر پیرشده بود ، دراین میان صاحب شش‌سوو سه‌دنیه شد . درآن روزها بارون ـ لاپی‌یولن ملکی به‌وسعت سیصدهکتار زمین را درتملك خودداشت وجوانی بنام اونوره[5] گره‌گوار از اهالی پیکاردی[6] مباشر او بود. او نوره پدرجدلئون گره‌گوار پدر سیسیل بود . در زمانیکه پیمان مونو بسته شد، مباشرکه در حدود پنجاه هزارفرانك در جورابی پس‌انداز کرده بود ، هراسان به‌اعتقاد آنشین اربابش به‌پیروی مسلم، تسلیم شد و ده‌هزارفرانك نقداً پرداخت، و درعوض صاحب‌یك دنیه شدولی‌ازآن بیم داشت که به‌این کارخود اولادش را ازاین پول محروم‌کرده باشد.

درحقیقت بهره‌ای که به حساب پسرش اوژن ریخته شد ، بسیار ناچیز بود . او سعی‌کرد بطور مستقل برای خودش کارکند وآنقدر سبکسری و حماقت به‌خرج دادکه باقیماندهٔ چهل‌هزار فرانك ، ارثیهٔ پدری‌اش را نیز در شراکتی فاجعه‌آمیز از دست داد ودر تنگدستی، زندگی کرد؛ امابهرهٔ سهام به‌تدریج بالارفت ودوران‌شادکامی وخوشبختی با فلیسین[7] آغاز شد . او توانست بازیرکی وتلاش به رویاهای پدربزرگش همان‌مباشر قدیمی بارون درومو جامهٔ عمل بپوشاند وملك پی‌یولن راکه درزمان ملی شدن زمین‌ها به‌قطعات کوچکترتقسیم شده بود به‌عنوان خالصه باقیمت ناچیزی به تملك خوددرآورد. اماسالهای پراضطراب ونابسامانی به‌دنبال‌بود. نفس خشمگین‌انقلاب همه‌چیز را دگرگون کرده و سقوط خونین ناپلئون برتیرگی اوضاع افزوده بود . اما این لئون گره‌گوار بودکه بعد از آرام شدن اوضاع از تصدق سرسرمایه گذاری پدربزرگش باتصاعد حیرت

1_ Fouoquenois 2_ Congny 3_ cornille et jenard 4_ deniey
5_ Honoré 6_ Picardie 7_ Felicien

آوری‌سود برد. ده‌هزار فرانکی که با فروتنی وهراس سرمایه‌گذاری شده بود باگسترش کارکمپانی بسرعت افزایش یافت . درسال هزارهشتصد وبیست‌سهام او صد درصد سود داد . هزارهشتصدوچهل وچهار بهرهٔ سهام به بیست هزارفرانك و درسالهای آخر هزار هشتصدو پنجاه به چهل هزار فرانك‌بالغ شد . سرانجام از دوسال پیش که بهرهٔ سهام به رقم دیوانه‌کنندهٔ پنجاه هزارفرانك رسید وارزش سهام دربورس لیل به‌یك میلیون فرانك ارتقاء یافت ، دارائی خانوادهٔ گره‌گوار نیزکه در آغاز فقط یك دنیه بودصد برابر شد. وقتیکه ارزش‌سهام‌به‌یك میلیون فرانك رسید ، مصلحت‌اندیشان از همه طرف به‌اوپیشنهاد کردند که سهام خود را بفروشد ؛ اما او با خوش رویی نیك دلانه‌ای پیشنهاد آنها را رد می‌کرد . شش‌ماه بعد بحران اقتصادی آغاز شد و نرخ سهام به شصدهزار فرانك تقلیل یافت . اما اوهمچنان امیدوار ومستحکم بی‌هیچ پشیمانی به آینده چشم دوخته بود ، زیرا ایمانی تزلزل ناپذیر به‌معدن داشت.

خانوادهٔ گره‌گوار بدون کمترین تردیدی معتقد بودند که ارزش سهام دوباره‌بالا خواهد رفت وه‌می‌گفتند که خدا بزرگ است وبالاخره همهٔ‌کارها را درست می‌کند. واین ایمان مذهبی‌بانوعی وفاداری وحقشناسی نسبت به‌معدن آمیخته بود، زیرا معدن از یك قرن پیش آنهارا نسل‌به‌نسل بی‌آنکه کارکنند، تغذیه‌کرده بود. معدن خدای خصوصی آنها بود ، خدائی که به‌امیال وآرزوهای خودپسندانه‌شان رنگ و بوی الهی می‌بخشید وآنها در مواقع گرفتاری با اعتقادی بی‌پایان از این صاحب خیرخانه‌اشان که همیشه سخاوتمندانه خوان نعمت و بهروزی را برسر سفره‌اشان نهاده بود، کمك می‌خواستند. درواقع معدن برای آنها تجسم همه چیز بود . این وضع از پدر به‌پسر درطی سالهای متمادی به‌ارث رسیده بود . پس چرا باید تقدیری چنین رام ومهربان را باتردیدهای خودجریحه‌دار کنند؟ درپشت اعتقاد استوارآنها ترسی خرافی نهفته بود، ترس اینکه اگر یك میلیون فرانك سهام را نقدکنند ودرکشو میزی بگذارند به‌یکباره دود شده وبه‌هوا رود . بنابراین ایمن‌ترین‌پناهگاه برای ثروتشان سینهٔ خاك بود . زیرا معدنچیانی‌بیشمار نسل‌ها انسان گرسنه، هرروز به‌میزان احتیاجشان برای‌آنها بیرون می‌آوردند. علاوه براین باران رحمت به‌سراین خانه فرو می‌بارید.

آقای گره‌گوار هنوز هنگامی که خیلی جوان بود بادختر مرد داروسازی ازدواج کرده بود . دوشیزه‌ای نه‌چندان زیبا وبی‌چیز که او را درسعادت ولذت غوطه‌ورش می‌ساخت . دنیای زن یکسره خانه‌اش بود وپیش شوهرش ازعشق مدهوش می‌شد. آنچه او آرزو می‌کرد ، آنقدر درضمیرش عزیز می‌آمد که دیگر فراموش می‌کرد که

خود نیز سلیقه‌ای دارد . بطوریکه باور می‌کرد هرگز جزاین خواسته و تمایلی نداشته است. وواقعیت ورویاهایش یکی می‌شدند وبی اقراق هرگزباهم اختلاف نظری پیدا نمی کردند . زندگی آسوده وراحت که تنها آرمانشان بود آنها را بهم پیوند می‌داد و یك رنگ می‌کرد، وچهل‌سال بود که آغوششان را از احساس خوشبخت بودن می‌انباشت . عایدی چهل هزار فرانکی به‌آرامی‌خرج می‌شد. ولی با تولد دیرهنگام سیسیل ، نظم دخل وخرج خانواده بهم‌خورد وبتدریج همهٔ پس‌اندازها خرج شد . همهٔ هوسهای او را برآورده می‌کردند. از اسب تازه و دوکالسکهٔ جدید گرانقیمت گرفته تالباسهایی که‌می بایست به‌آخرین‌مد پاریس سفارش داده شود . اما آنها از این کارنیز لذتی بیش‌از حد می‌بردند . هرچند که از هرگونه خودنمایی شخصی بی‌نهایت متنفر بودند وهنوز تغییری درشیوهٔ لباس پوشیدن دوران جوانی نشان نداده بودند و هرگونه تجمل را احمقانه و اسراف کاری میدانستند، امااین همه را برای دخترشان بیرون از اندازه نمی‌یافتند.

ناگهان دربتندی بازشد وصدای بلندی به‌گوش رسید : «به! چشمم روشن ،اینجا چه‌خبر است؟ حالا دیگر بدون من صبحانه می‌خورید ؟» این سیسیل بود که با چشمانی پف‌کرده ، در حالیکه موهایش را بسادگی درپشت سرجمع کرده بود و روبدشامبرپشمی سفیدرنگی به‌تن داشت به‌طبقهٔ پایین آمده بود.

مادرش گفت : «اوه ، نه‌می‌بینی که منتظرت بودیم ، عزیزم ، ببینم حتما بخاطر توفان دیشب نتوانستی خوب بخوابی ؟»

دختر باچشمان گشاده به اوخیره ماند وگفت : «چطور ، مگه دیشب هوا توفانی شده بود ؟ من‌که اصلا نفهمیدم ویکسره تمام شب را خوابیده بودم.»

این حال بنظرشان مضحك آمد وهر سه شادمان خندیدند ، چنانکه خدمتکاران نیز که مشغول آوردن مقدمات صبحانه بودند ، به‌خنده افتادند . خوش خوابی دوازده ساعتهٔ سیسیل خانم همه‌اهل خانه‌را خندان ساخته بود ودیدن کلوچه‌های روغنی‌طلائی رنگ شادمانی آنها را کامل کرد وصورتشان از خوشی و رضایت گلگون شد . سیسیل باذوق زدگی بچگانه‌ای می‌گفت : «وای خدای من این کلوچه‌ها تازه و گرم است ، می‌خواستید غافلگیرم کنید؟ چه‌خوب کلوچهٔ گرم باشیرکاکائو خوش مزه .» سرانجام هر سه‌نفر سرمیز نشستند . از کاسه‌های شیرکاکائو بخار بلند می‌شد وبرای مدتی دراز جز از کلوچهٔ روغنی حرفی به‌میان نیامد . ملانی واونورین دراتاق مانده بودند ودرمورد دست‌پختشان توضیحاتی می‌دادند وآنها را درحالیکه بالبان آغشته به‌چربی و باولع تمام کلوچه هارا می‌بلعیدند تماشا می‌کردند ومی‌گفتند وقتی اربابها بالذت غذا میخورند

مایهٔ مسرت است، چون معلوم می‌شود زحمات ما به هدر نرفته است.

اما صدای پارس سگها بلند شد. آنها فکر کردند خانم معلم پیانو است، که روز های دوشنبه وجمعه از مارشی‌ین می‌آمد. معلم ادبیات هم چندروز در هفته بـه سیسیل درس می‌داد. تمام تحصیلات این دختر خانم درهمان لاپی‌پولن درعین بی‌خبری شادمانه وهمراه با هوسبازیهای کودکانه انجام می‌شد وبه‌محض برخورد باکمترین مشکلی درمورد درسهایش، کتاب را از پنجره به بیرون پرتاب می‌کرد وسبکسر وخندان به‌کارهای‌دیگر مشغول می‌شد. اونورین به‌اتاق آمد وگفت: «آقای دنولن[1] آمده‌اند.»

و دنولن پسرعموی آقای گره‌گوار در حالیکه با صدای بلند سخن مـی‌گفت، بـا حرکاتی سریع وبا قدمهایی که بـه افسران سوار می‌مـانست، پشت سراو وارد شد، با اینکه بالای پنجاه سال داشت باموهای کوتاه و سبیل پرپشت و به‌سیاهی مرکبش بسیار خوب مانده بود.

ـ بله خودم هستم، صبح‌بخیر، خواهش می‌کنم راحت باشید.

ودر میان تعارفهای خانواده او نیز نشست. همه دوباره مشغول صرف صبحانه‌شدند آقای گره‌گوار پرسید:

«چه عجب ازاین طرفها، حتماً موضوع مهمی پیش‌آمده؟»

دنولن جواب داد: «نه به‌هیچ وجه، مسئلـه‌ای پیش نیامـده. صبح زود بـرای سواری رفته بودم وبطور اتفاقی از اینجا می‌گذشتم که گفتم بیایم وسری هـم بـه‌شما بزنم.»

سیسیل حال دخترانش جین[1] و لوسی[2] را پرسید. حالشان بسیار خوب بود، اولی عاشق نقاشی بود، درحالیکه دومی که بزرگتر بود از بام تاشام مشغول تمرین آوازبه همراهی پیانو بود. لرزش خفیفی درصدایش مشهود بود، پریشانـی وتشویشی کـه او سعی می‌کرد درپس خنده‌های پرنشاط خود پنهان کند.

آقای گره‌گوار ادامه داد: «کارها درمعدن روبراه است؟»

ـ وه! درحقیقت ازدست دوستان در این بحران لعنتی به‌تنگ آمده‌ام، حالا کفارهٔ سالهای فراوانی را باید پس‌دهیم.

کارخانه‌های بسیاری ساختیم، خط آهن های بیشماری کشیدیم، سرمـایه هـای زیادی دراین کارها به‌مصرف رساندیم به‌امید رونق آن وسود سرشاری که ازاین سرمایه ها باید نصیبمان می‌شد! امااین روزها تمام کارها راکد مانده است. حتی پول کافی‌نداریم

1_ Deneulin 2_ Jeanne 3_ Lucie

که این تأسیسات را راه بیندازیم ، خوشبختانه هنوزهم اوضاع مأیوس کننده نشده است. مطمئن هستم تمام موانع رفع خواهد شد.

دنولن نیز مثل پسر عمویش یك دنیه از سهام مونسو را به‌ارث برده بوداما بعکس آقای گره‌گوار اومهندسی جاه‌طلب و فعال بودکه در آرزوی ثروت هنگفت می‌سوخت. به‌همین دلیل به‌محض اینکه قیمت هردنیه به‌یك میلیون فرانك‌رسید، سهامش رافروخت. او از ماهها پیش نقشه‌ای را در ذهنش پروانیده بود . همسرش امتیاز معدن کوچك‌واندام را به‌ارث ازعمویش برده بود ، اما تنها از دوچاه این معدن ، ژان‌بارت[1] و گاستن‌ماری[2] بهره‌برداری اندکی می‌شد وتازه همین دوچاه نیز در فراموشی و اهمال کاری رها شده و تأسیساتی ناقص ونیازمندبه تعمیربود ، بطوری که سود اندکی که از آنها بدست‌می‌آمد به‌زحمت خرج کارهای انجام شده را تأمین می‌کرد. رویای او تعمیر کردن ژان‌بارت، مدرنیزه کردن تأسیساتش و گسترش دادن گنجایش چاه آن که پایین فرستادن کارگران بیشتری را امکان می‌داد بود، ودرضمن می‌خواست از چاه گاستن‌ماری فقط برای تخلیهٔ آب وتهویهٔ هوا استفاده‌کند . می‌گفت دراین معدن طلاخوابیده است. نظرش نیزدرست بود اما تمام یك میلیون فرانکش برسراین کار خرج شده بود واین بحران لعنتی درست موقعی رخ داده بود که او می‌خواست سودآوری سرمایه‌گذاری خود را ثابت کند. از این گذشته او مدیر کاردانی نبود وباکارگرانش سخت کریم ومهربان رفتار می‌کرد . از زمانیکه همسرش مرده بود، همه‌کاره سرش می‌گذاشتند وپولش را غارت می‌کردند و دخترانش نیز از او حرف شنوی نداشتند . دختر بزرگتر دائما صحبت از رفتن به‌جهان تئاتر می‌کرد ودخترکوچکتر تاحالا سه دورنما برای نمایشگاه نقاشی فرستاده بود که هر سه برگردانده شده‌بود، وهردو سیکسر وخندان به‌این طوفان شوربختی نگاه می‌کردند. ودر مقابل تهدید فقر ازهم‌اکنون آن‌دو به کدبانویی کامل و مشکل پسند تبدیل شده بودند .

آقای دنولن با تردیدی که از شیوهٔ کلامش هویدا بود ، گفت : «ببین لئون من هنوز هم فکرمی‌کنم تواشتباه کردی که سهمت را نفروختی و حالا امکان هرپیشامدی هست . اگر بامن شریك می‌شدی ، می‌دیدی که چه کارها درمعدن واندام می‌توانستیم انجام دهیم.»

اما آقای گره‌گوار که در کمال آرامش مشغول نوشیدن شیرکاکائوش بود با لحن مطمئنی جواب داد : «هرگز ، تومیدانی که من هیچوقت اهل بی‌گدار به آب‌زدن

1- jean Bart 2- Gaston - marie

نبوده‌ام، زیرا زندگی آرامم را دوست دارم وخیلی احمقانه است که خود را گرفتار مشکلات ونگرانیهای بورس بازی کنم . ممکن است حرفهای تودرست باشد وسهام معدن مونسو نزول کند، ولی خیلی زود دوباره بالا خواهد رفت ویا حداقل سودآن احتیاجات مالی مارا تأمین خواهدکرد . حرص زدن چندان هم‌عاقبت خوبی ندارد.

این را به‌تو بگویم ، تویی که بالاخره روزی پشیمان خواهی شد و دلت خواهد سوخت ، زیرا وضع مونسو دوباره خوب خواهد شد وسهامش دوباره ترقی خواهد کرد وزندگی نوه‌های سیسیل هم درعین رفاه تأمین خواهد کرد.»

دنولن بالبخند تلخی به‌سخنان اوگوش داد وزیرلب پرسید : «خوب پس اگرتقاضا کنم که صدهزار فرانك به‌من وام بدهی ، جواب منفی خواهی داد ؟»

اما بادیدن موجی از نگرانی‌که ازچهرهٔ گره‌گوار هاگذشت، از حرف عجولانه‌ای که زده بود. پشیمان شد . بهتر بود موضوع وام را تا زمانیکه واقعاً مستأصل می‌شد، مطرح نمی‌کرد ، باخندهٔ ساختگی ادامه داد : «اصلاً جای نگرانی نیست من‌آنقدر هاهم درمانده نشده‌ام ، فقط قصدم شوخی بود، احتمالا حق با توست ، پولی که شما به‌دست می‌آورید، آب باریکه‌ای است که خیال آدم را راحت نگه می‌دارد.»

موضوع صحبت را عوض کردند . سیسیل دوباره از دختر عموهایش پرسید زیرا سلیقه و روشهایشان در زندگی با اینکه او را کمی متعجب می‌کرد اما برایش خالی از کشش نبود . خانم گره‌گوار قول دادکه در اولین یکشنبهٔ آفتابی دخترش را به دیدن آن عزیزان ببرد ، اما آقای گره‌گوار که به سخنان آنها توجهی نداشت و گویی در رویاهای خود غوطه می‌خورد ناگهان گفت : «می‌دانی ، اگر جای توبودم بیش از این وقت‌را تلف نمی‌کردم ویك طوری باسهامداران مونسو کنار می‌آمدم . آنها خیلی‌دلشان می‌خواهد که این معامله سربگیرد، درعوض توهم به‌تمام پولت خواهی رسید.»

سخنانش کنایه از دشمنی قدیمی بین سهامداران مونسو و واندام بود. اگرچه معدن واندام درمقایسه باهمسایهٔ نیرومندش بسیار کوچك وقابل چشم پوشی بود اما کمپانی مونسو می‌خواست به‌هرطریق که شده ، یك فرسنگ اراضی رقیب بی‌خطرش را که درمیان شصت‌وهفت دهکده‌از بهترین املاك متعلق به‌کمپانی واقع شده بود، به‌چنگ بیاورد . دنولن هم به‌هیچ وجه راضی به‌فروش نمی‌شدوآنها موذیانه منتظر بودند تافشار بحران همسایهٔ کوچکشان را، وادار به‌فروش کند وآن وقت آنها، آن را به‌قیمت‌نازلی بخرند . این جنگ بی‌امان همچنان بین آنها ادامه داشت ، هرکدام دالانهای خود را در دویست‌متری‌دالان حریف متوقف می‌کردند واین مبارزه‌ای بی‌ترحم هرچند که‌مدیران

ومهندسان هردومعدن روابط دوستانه ومحترمانه‌ای بایکدیگر برقرارکرده بودند.

چشمان دنولن ازخشم درخشید وحالا نوبت او بود تافریاد زند: «ازطرف من به آنها بگو تازمانیکه دنولن زنده است، هرگز دستشان به واندام نخواهد رسید. پنج‌شنبه شام را مهمان هن‌بو بودم. خوب می‌دیدم که چطور دورمن می‌گردند. همین پاییز گذشته هم‌که کله‌گنده‌هایشان به‌دفتر من آمده بودند، نمی‌دانی که چه ابراز محبتهایی می‌کردند، ولی‌من مثل‌کف دستم این آقایان نجباو وزرا وژنرالها را می‌شناسم، یك عده دزد سرگردنه هستند، ازآنهایی که اگرآدم را تنها گیربیاورند، سرتا پالخت می‌کنند.»

در پیمانی که درسال هزاروهفتصدوشصت منعقدشده بود، ادارهٔ کمپانی را به‌شش تن از سهامداران سپرده بودند وآنها نیز جابرانه برآن حکومت می‌کردند و هرگاه یکی ازآنها می‌مرد، پنج‌تن باقی مانده از میان سهامداران ثروتمند و بانفوذ یکی رابه جانشینی او برمیگزیدند. مالك لاپی‌یولن که سلیقه‌ها و نظریاتش بسیار منصفانه بود، عقیده داشت که گاهی اوقات این آقایان درپول دوستی خود راه افراط می‌روند و ازاین رو او نیز درصدد طرف داری از آنها، درمقابل دنولن برنمی‌آمد.

ملانی برای جمع‌کردن میز صبحانه وارد اتاق شد. صدای پارس سگها دوباره‌از بیرون بلند شد، اونورین می‌خواست برای بازکردن در برودکه سیسیل باصورتی ملتهب از گرما وغذای فراوان از سرمیز بلند شد. «نه من می‌روم، حتماً برای درس من آمده‌اند.» دنولن هم برخاست ودختر جوان را که از اتاق خارج می‌شد، نگاه می‌کرد. «خوب، موضوع ازدواج سیسیل بانگرل جوان به‌کجا رسیده؟»

مادام گره‌گوار جواب داد: «هنوز کاری نکرده‌ایم، فقط حرفش زده شد، باید فکرکرد.»

دنولن خندان وبی قید ادامه داد: «البته کاملا موافقم. ولی خوب درمورد نگرل جوان و زن دائیش قصه‌هائی برسر زبانهاست... نمی‌دانم پس چطورخانم هن‌بو اینقدر اصرار داردکه ازدواج سیسیل ونگرل سربگیرد؟»

آقای گره‌گوراز این کنایه خوشش نیامد وگفت: «واقعاً احمقانه است که‌بانوی باآن وقار وتشخص بامردی چهارده سال جوانتر از خودش رابطه داشته باشد، این شایعهٔ زشتی است وشخصیت وآبروی مردم را نباید به‌بازی گرفت.» دنولن همچنان باصدای بلند می‌خندید. سپس بااو دست داد و رفت.

سیسیل که بازگشته بود، گفت: «نه، معلم نبود. مامان، آن زن با دوبچه‌اش آمده است، میدانی همانی‌که آن روز باهم دیدیم، بگویم بیاورندشان اینجا؟» آنها

مردد ماندند . «یعنی خیلی کثیفند ؟»

«نه چندان بعلاوه بهشان می‌گیم کفشهایشان را پشت در روی پله‌ها بگذارند.»

خانم وآقای گره‌گوار که در صندلیهایشان لمیده بودند تا غذایشان هضم شود ، سرانجام از ترس جابجا شدن رضایت دادند.

«اونورین بیارشان اینجا »

زن ماهو وبچه‌ها گرسنه وسرمازده وارد شدند واز آنکه خود را دراتاقی بزرگ وگرم که بوی کلوچهٔ روغنی درآن به‌مشام می‌رسید یافتند ، گرفتار بهتی هراس‌آلود شدند .

***

شب درحال شکستن وسپیده درکار بردمیدن بود، رشته‌های خاکستری نور سپیده دم از خلال کرکره‌های بسته به‌درون اتاق می‌خزید و برروی سقف همچون بادبزنی باز می‌شد . هوای محبوس اتاق از تنفس آدمی سنگین شده بود و همه دنبالهٔ خواب شب پیش خود را ادامه می‌دادند . لنور وهانری دست درگردن یکدیگر وآلزیر باسر پرمو بر سینه افتاده ، خفته بودند . درحالیکه پدر بزرگ سگ‌جان که حالا به تنهائی رختخواب زاشاری و ژانلن را اشغال کرده بود ، بادهانی بازخرخر می‌کرد . از اتاق کوچك هیچ صدایی برنمی‌خاست. جایی‌که زن ماهو ضمن شیردادن به‌استل باپستانی به‌یك سوافتاده به‌خواب رفته بود واستل سیراز شیر به‌عرض،برشکم او افتاده بود وگیج ازخواب،داشت درنرمی پستانش خفه می‌شد.

ساعت کوکو خوان طبقهٔ اول شش‌بار نواخت ، صدای به‌هم‌خوردن درها وسپس تق‌تق کفشهای چوبین برسنگفرش پیاده‌روها شنیده شد.

اینان زنان سنگ‌گیر بودند که راهی معدن می‌شدند . سکوت دوباره تاساعت هفت همه‌جا را درآغوش خود گرفت . آنگاه کرکره‌های بسته بازشدند وصدای سرفه‌ها وخمیازه‌ها از ورای دیوارها شنیده شد. قهوه‌سابی برای مدتی طولانی باصدای جیرجیر مانند خود گوش را آزار می‌داد اما هنوز کسی درخانهٔ ماهو بیدار نشده بود . صدای جیغ وفریادی در دوردست آلزیر را ازخواب پراند ، ساعت را تشخیص داد وشتابزده با پاهای برهنه بسوی مادرش شتافت تا او را بیدارکند .

«مامان ، مامان ، دیرشده ! مگه نمی‌خواستی بیرون بروی ؟ وای خودت رابکش کنار، داری استل را خفه می‌کنی.»

وطفل راکه چیزی نمانده بود خفه شودبادستهای لاغرش بلند کرد وبرسینه فشرد.

زن ماهوخواب‌آلود وعبوس ازجای برخاست ودر حالیکه چشم‌هایش را می‌مالید، زیرلب غرغرکنان گفت : «لعنت براین زندگی ، آنقدر خسته هستم که اگر صدایم نمی کردی تمام روز را خوابیده بودم. لباس بچه‌ها را تنشان کن ، آنها را باخودم می‌برم، توهم باید مواظب استل باشی ، نمی‌توانم باخودم ببرمش ، مـی‌ترسم دراین سرمـای کشنده ذات‌الریه بگیره .»

زن ماهو بسرعت شستشو کرد و دامن پشمی آبی‌رنگ کهنه‌ای که پـاکیزه‌ترین لباسش بود با بلوز پشمی خاکستری رنگی که همان روز گذشته برآن دو وصله زده بود به‌تن کرد. او شتابان پایین می‌رفت وهمه چیز رابهم می‌ریخت وبه‌اینجا وآنجا می‌خورد ودائماً تکرار می‌کرد : «حالا چه‌خاکی به‌سرم بریزم ، سوپ هم‌که درست نکردم.»

دراین حال آلزیر استل راکه بازگریه سرداده بود باخود به‌اتاق آورد . او دیگر به‌کج خلقی‌های استل عادت کرده بود وبااینکه هشت سال بیش نداشت نیرنگهای محبت آمیز زنانه‌ای برای آرام کردن طفل می‌دانست . استل را به‌آرامی دربستر خـود کـه هنوز گرم بود نهاد ودرکنارش درازکشیده آنگاه انـگشت سبابهٔ راستش را در دهـان او گذاشت تابمکد وبدین طریق اورا خواب کرد . اما همزمان جنجال تازه‌ای شروع شد. لنورو هانری‌که عاقبت برخاسته بودند ، برسروکلهٔ یکدیگر می‌زدند واو ناچاربود میان آنها صلح برقرار کند. این دوکودك هرگز سرسازش باهم نداشتند وتنها هنگامی که‌خواب بودند ، یکدیگر را بامحبت درآغوش می‌گرفتند. معمولا لنور که شش‌سال داشت بـه محض بیدارشدن به‌جان هانری که دوسال ازاو کوچکتر بود می‌افتاد واو را کتك‌می‌زد هانری هم ازخشم بخاطر اینکه زورش به‌او نمی‌رسید ، جیغ می‌کشید . هردو کودك سر درشت وبادکردهٔ خود را که موهای زردرنگ بران روئیده بود و همیشه نیز آشفته بود، از پدر خود به‌ارث برده بودند . آلزیر بالاخره مجبورشد پای خواهر کوچکش را بکشد وتهدیدش کندکه پوست ازسرش خواهدکند .بعد نزاعی دیگربه‌هنگام شستشو میـان‌آن دو درگرفت وآنگاه برسرلباسی که‌می‌خواست تنشان کند. معمولا پنجره‌هارا بازنمی‌کردند زیرا پدربزرك ، خسته ازکار شبانه ازهیاهوی بیرون بد خواب می‌شد . اما با اینحال او باخرخر منظم وسنگینی ، بی‌توجه به‌داد وفریاد بچه‌ها خفته بود .

زن ماهو فریاد زد: «آهای‌توله‌سگها ، آن‌بالا چه‌الم شنگه‌ای راه انداخته‌اید؟»

او کرکره‌های طبقهٔ اول‌را بازکرده بود ومقداری زغال گذاشته وآن را بهم‌می‌زد ودر فکر ، دعوا می‌کرد پیرمرد تمام سوپ دیشب را سرنکشیده باشد، ولی‌دید که او ته بشقاب راهم لیسیده است . به‌اجبار یك مشت رشته فرنگی‌که از سه‌روز پیش ذخیره‌کرده بود جوشاند، تا آن را آب پزو بدون‌کره بخورند . زیرا از دیشب حتماً یك ذره کره‌هم نمانده بود اما باتعجب دریافت که کاترین باصرفه‌جویی اعجاب انگیزی ساندویچ‌ها را درست‌کرده وهنوز مقدار کمی کره باقی مانده است . قفسه کاملا خالی بود، نه‌یك تکه نان خشکیده ، نه ته‌ماندهٔ خواربار ونه حتی استخوانی که بتوان دندان زد . اگر مگرا همچنان از دادن نسیه به آنها خودداری می‌کرد واعیانهای لاپی‌یولن هم پنج‌فرانك به او نمی‌دادند ، چه برسرشان می‌آمد ؟ وقتی ماهو وبچه‌ها از معدن برگردند چی جلوی آنها بگذارد ؟ باآب خالی که شکم سیر نمی‌شود، بدبختانه هنوزکسی راه زیستن بدون خوردن را کشف نکرده است.

با تندخویی فریاد زد : «پس چرا پایین نمی‌آئید ، ورپریده ها ، تاحالا باید رفته باشم.»

وقتی آلزیر وبچه‌ها پایین آمدند، رشته فرنگی را سه‌قسمت کرد ودر پشقابهایشان ریخت وتظاهرکرد که خودش گرسنه نیست.

اگرچه کاترین یکبار از تفالهٔ قهوهٔ دیروزی استفاده کرده بود اما او دوباره بر روی آن آب ریخت وتقریباً دولیوان بزرگ قهوه نوشید ؛ قهوه‌ای چنان آبکی که به زنگابه می‌مانست. بااین حال دل خود را به‌این راضی‌کردکه هرچه باشد شکمش را داغ می‌کند.

به‌آلزیر گفت: «خوب گوش کن . پدارپدر بزرگ تاهروقت که خواهد، بخوابد، درضمن مثل همیشه یك کاری بکن‌که استل ساکت باشد وسرپیرمرد را نخورد . اگربیدار شد وجیغ‌ویغ راه انداخت، یك کمی شکر اینجا هست، با آن مخلوط کن و قاشق قاشق بریز توحلقش، من‌خوب می‌دانم تودختر عاقلی هستی وخودت آنرا نمی‌خوری.»

ـ مامان جان پس مدرسه را چکار کنم؟

ـ مدرسه ، اصلا یادم نبود، خوب مدرسه یك روز بدون توسرخواهد کرد. امروز باید خانه بمانی .

ـ سوپ چی؟ اگه دیرکردی من درست کنم.

ـ سوپ؟ نه صبرکن تاخودم برگردم.

چشمان باهوش آلزیر برق زد ، نیم‌گفته فهمیده بود. پس دیگر سئوالی نکرد. او

بخوبی طرز درست‌کردن سوپ را می‌دانست وبه جبران ظلم طبیعت از هوشی سرشار برخوردار بود. هیاهوی صبحگاهان سراسر کوی معدنچیان را فراگرفته بود، بچه‌ها گروه گروه به‌مدرسه می‌رفتند و صدای برخورد کفشهایشان بازمین بگوش می‌رسید. زنگ ساعت هشت نواخته‌شده بود. از سمت چپ ازخانهٔ لواك صدای برچانگی همیشگی زنها به‌تدریج‌بلند می‌شد آنها درحالیکه دستها را برکمر نهاده بودند وپرحرفی می‌کردند روز دیگری را دورقهوه جوشها شروع می‌کردند. صورت پلاسیده‌ای بالبانی باد کرده وبینی پهن به‌پشت پنجره نزدیك شد وباصدای بلند می‌گفت: «در را بازکن برایت‌خبر های دست اول آوردم.»

زن ماهو جواب داد: «باشد برای فردا الان خیلی‌کار دارم باید بروم بیرون.»

باقیماندهٔ رشتهٔ فرنگی را شتابان در دهان بچه‌ها چپاند و از ترس سست شدن در مقابل پیشنهاد یك فنجان قهوه بسرعت بابچه ها از خانه بیرون آمد. خُرخُرُ پدر بزرگ سگ‌جان، هنوزهم به‌گوش می‌رسید، خرخری چنان منظم وآهنگین‌که گویی خانه با آن تکان می‌خورد. وقتی زن ماهو از خانه بیرون رفت از هوای خوب تعجب کرد. دیگر باد نمی‌وزید وسرما گزنده نمی‌نمود ویخها یکسره آب می‌شدند. ابرهای خاکستری‌پهنهٔ آسمان را پوشانده ودیوارها از رطوبت سبزرنگی خیس وچسبان بودند و سراسر خیابان از گل‌ولای غلیظ وقیرگونی غیرقابل عبور شده بود، گلی مخصوص مناطق زغال‌خیز وچنان چسبناك که هنگام عبور کفش درآن می‌ماند. او مجبور شد دخترك بازی گوش لنور را سیلی محکمی بزند زیرا او بانوك کفشهایش گل را به‌اینور وآنور پرتاب‌می‌کرد از کوی معدنچیان که بیرون رفتند راه‌خود را درامتداد پشته وپس از آن درکنار کانال ادامه دادند وبه‌منظورکوتاه کردن مسیر از وسطزمینهای ممنوعه ومحصور درپرچینهای جلبك پوش می‌گذشتند، انبارها و بناهای طویل ساختمان کارخانه‌ها که از دودکشهای آنها دود غلیظی درفضا پخش می‌شد وانواع واقسام کوههای صنعتی، زیبایی این‌منطقه را می‌آلودند.

معدن قدیمی وکی‌یار از پشت سپیدارها، ویرانی برج خود راکه جز خرپاهای زمخت آن برپانمانده بود، نشان می‌داد. زن ماهو به‌سمت راست پیچید ووارد جادهٔ اصلی شد.

داد زد: «حالا صبرکن یك گل‌بازی نشانت بدم که خودت حظ‌کنی.» این‌بارنوبت هانری بود. اویك مشت‌گل برداشته بود وسعی می‌کرد باآن‌یك توپ کوچك درست‌کند و هردودستش را تامچ گلی‌کرده بود. هردوکودك که تنبیه شده بودند دیگر شیطنت

نمی‌کردند وتنها باچشمانی نیمه باز به‌نقشی که کفشهایشان در گل غلیظ درست می‌کرد نگاه می‌کردند . این راه پیمایی دیگر برایشان خسته کننده شده بود زیرا باتلاش بسیار پاهای کوچکشان را از گل بیرون می‌کشیدند وباهرقدمی دوباره درآن فرومی‌رفتند.

جاده مستقیماً به مارشی‌ین منتهی می‌شد. دوفرسنگ راه سنگفرش‌که یکنواخت و بی‌پایان درگذار از زمینهای سرخ راه خود را بازمی‌کرد، اما در خط مقابل بصورت خط منکسر از وسط مونسومی گذشت که در سراشیبی دشت پرپیچ و خمی ساخته شده بود. این جاده‌ها درشمال بافرازهای اندك وشیب ملایم ازمیان شهرها می‌گذشتند ورفته رفته کامل می‌شدند واستانها را به شهرهای صنعتی تبدیل می‌کردند . خانه‌های کوچك‌آجری که باتوجه به‌آب وهوای منطقه ساخته شده بودند ، بعضی زرد و برخی آبی و پاره‌ای شاید بخاطر اینکه‌از همان آغاز به‌سیاهی نمائی‌کار برسند به‌رنگ سیاه‌بودند، وازراست وچپ مارپیچ‌وار تاپای شیب سرازیر می‌شدند . تك‌وتوك عمارتهای بزرگ ودوطبقه‌ای که منزل مهندسان ومدیران کارخانه بود ، تصویر تودهٔ درهم‌وبرهم خانه‌ها را که تنك درکنار یکدیگر غنوده بودند، می‌شکست . کلیسا کـه آن نیز آجری بود بابرج ناقوس چهارگوشش که تقریباً از زغال شناور درهوا سیاه شده بود ، به‌کورهٔ بلندی‌می‌مانست. اما آنچه که گذشته از کارخانه‌های تصفیهٔ شکر وطناب بافی وآسیابها توجه را جلب می‌کرد، تعداد بیشمار می‌فروشی‌ها بود، بطوریکه درمقابل‌هرهزارخانه پانصد می‌فروشی وجود داشت.

درنزدیك تأسیسات کمپانی که از ردیف انبارها و کارگاهها تشکیل مـی‌شد ، زن ماهو مجبور شد که دست لنوروهانری را هریك دریك سمت خود بدست بگیرد .درهمان نزدیکی خانهٔ مدیر معدن آقـای هن‌بو قـرارداشت . بنایی زیبا و رفیع کـه دیوارهائی نرده‌ای داشت وجادهٔ باریکی که از ردیف درختان تشکیل شده‌بود تاپلکان عمارت‌ادامه می‌یافت . درهمین لحظه اتومبیلی جلوی درخانه متوقف شد ومردی بانشان و مدال و بانویی بـاپالتو از آن‌پیاده شدند . اینان مهمانان پاریسی بودند که از راه‌آهن مارشی ین رسیده بودند . زیرا خانم هن‌بو که درتاریك روشن دهلیز به وضوح چهره‌اش دیده نمی‌شد فریادی ازخوشحالی کشید.

زن ماهو درحالیکه بسختی دوکودك خسته راکه باهرقدم درگل می‌ماندند بدنبال می‌کشید ، فریاد زد : «بجنبید، حیف نانها.»

باترس ونگرانی به‌مغازهٔ مگرا نزدیك شد. خانهٔ مگرا چسبیده به‌منزل مدیرمعدن بود بطوریکه میان قصر مدیر وخانهٔ کوچك او تنها یك دیوار فاصله بود . اودرانتهای

خانه‌اش انبار درازی داشت که از چندسال پیش تبدیل به فروشگاه بی‌پنجره‌ای کرده‌بود ودر آن مستقیماً به‌جاده باز می‌شد. ودر این دکان همه‌چیز موجود بود : از لوازم عطاری وبقالی تاگوشت ومیوه . هم‌نان می‌فروخت وهم آبجو وهم تابه وکماجدان . مگرا که سابقاً بازرس معدن بود کار تجارتی‌اش را باپرپا کردن رستوران کوچکی‌شروع کرد. اما باحمایت کمپانی کارش روزبروز وسعت یافت تاجایی‌که تمام خرده‌فروشی‌های مونسو را از میدان به‌دربرد. او همه‌چیز را زیریك سقف جمع‌کرده بود واز برکت‌خیل کارگران شهر صنعتی که همه از او خرید می‌کردند ، می‌توانست اجناسش را ارزانتر به‌فروش برساند ونسیه نیز بدهد . کمپانی خانه و فروشگاه کوچکی برای او ساخته بود وبدین‌طریق او را درچنگ خود نگه می‌داشت.

زن ماهو، مگرا را درمقابل فروشگاه دید ودرحالیکه سعی می‌کرد متواضع باشد به‌او گفت: «آقای مگرا، من دوباره آمدم.»

مگرا بی‌آنکه جوابش را بدهد به او نگاه کرد . اومردی چاق بود بارفتاری‌سرد ومؤدب که ادعا می‌کرد هرگز از تصمیمش بازنمی‌گردد .

«آقای مگرا خواهش می‌کنم . امروز هم مثل دیروز مرا دست‌خالی برنگردانید، تصورش را بکنید تایکشنبه چیزی برای خوردن نداریم من شرمنده‌ام ، می‌دانم مدت دوسال است که شصت فرانك شمارا نداده‌ایم ، اما دلیلش اینست‌که دست‌وبالمان‌تنگ است ، باورکنید دراولین فرصت قرض خود را می‌دهیم.»

او سعی می‌کرد صداقت گفتارش را با جملاتی کوتاه بیان کند . موضوع شصت فرانك قرض به دوسال پیش به آخرین اعتصاب کارگران برمی‌گشت ، چندین بارقول داده بودند که قرضشان را می‌پردازند ولی هرگز نمی‌توانستند خرج‌ودخلشان راطوری میزان کنند که هردوهفته دو فرانك به‌او بدهند . دوروز پیش‌هم مشکل تازه‌ای دامن گیرشان شده بود ، ناگزیر شدند بیست فرانك به‌کفاشی که تهدید می‌کرد شکایتشان‌را به‌مقامات خواهدکرد ، بدهند . به‌همین دلیل دیگر یك پاپاسی‌هم برایشان نمانده بود، درغیر این صورت‌نمی‌توانستند مثل دیگران تا یکشنبه‌گذران کنند.

مگرا باشکم جلوداده ودستهای صلیب‌کرده هرخواهش زن را بایك حرکت سر رد می‌کرد.

«آقای مگرا من توقع زیادی ندارم ، فقط دوتا نان ، قهوه‌هم نمی‌خواهم ، فقط روزی دویا سه‌نان.»

مگرا که‌دیگر حوصله‌اش سررفته بودباتمام قدرت حنجره‌اش فریاد زد. «گفتم‌نه!»

دراین هنگام همسرش به‌دکان آمد. موجودی ضعیف باچهره‌ای بیمارگونه که‌تمام روز را روی دفتر حساب خم‌می‌شد وجرئت نداشت سر از آن بردارد. او از ترس‌نگاه چشمان ملتمس وگریان این زن تیره بخت بسرعت ناپدید شد. همه می‌دانستند که این زن بیچاره جایش را دربستر زناشوئی به‌دختران وزنان واگن‌کش می‌داد. درحقیقت هرگاه که یك معدنچی ناگزیر به‌تمدید مدت اعتبار خود برای نسیه‌گرفتن می‌شد، تنها راه راضی کردن مگرا فرستادن زن یا دخترش به‌نزد او بود. زشتی یازیبایی زن مهم نبود. مگرا فقط می‌خواست که زن خوش خلق باشد وبه او روی خوش‌نشان دهد.

زن ماهو همچنان عاجزانه نگاهش را به مگرا دوخته بود اما مگرا که گویی می‌خواست او را بانگاه عریان‌کند، خشمش را برانگیخت. اگراوجوان بود وهفت شکم نزائیده بود، بازچیزی، اما حالا! واقعاً پستی می‌خواهد. دست لنور و هانری را که مشغول جمع کردن پوست گردوهای داخل جوی بودند باخشونت کشید و براه افتاد.

«آقای‌مگرا ببینید کی‌است به‌شما می‌گویم، عاقبت بخیر نمی‌شوید.»

دیگر جز به‌امیداعیانهای لاپی‌یولن گام برنمی‌داشت. اگرآنها از پرداختن پنج فرانك امتناع می‌کردند، دیگر باید دراز بکشند وبمیرند. به‌سمت چپ طرف جاده‌ای که به ژوازل می‌رفت، پیچید. ساختمان دفترمعدن درانتهای این جاده قرارداشت. کاخی باشکوه بود که از آجر و ساروج ساخته شده بود. اشخاص مهم و برجسته وکله‌گنده های پاریسی وژنرالها و مقامات دولتی به‌هنگام پاییز به‌آنجا می‌رفتند و شب‌نشینی‌های مجللی برپا می‌شد. همانطوری‌که راه می‌رفت، پنج‌فرانك بدست نیامده را در ذهنش خرج می‌کرد. قبل از هرچیز باید قهوه ونان خرید. بعدیك قالب کره وچند کیلوسیب زمینی برای سوپ صبح وآتش شب وشاید کمی‌هم‌گوشت، چون پدرخانواده به‌غذای گوشتی احتیاج داشت.

راه‌پیمائی طاقت‌فرسا درگل سیاه چسبان دوباره آغازشد. هنوز دوکیلومتر دیگر مانده بود. بچه‌هادیگر نانداشتند ودرگل‌می‌ماندند. مادر آنها را می‌کشید. چشمانشان خیره مانده بود ودیگرحال بازی نداشتند. درهردوسمت جاده همچنان زمینهای وسیع و محصور در پرچین‌های خزه‌پوش وساختمان کارخانه‌های دود زده وسیاهرنگ‌که دود کشهای بلند ازمیان آنها به‌آسمان رفته بود، گسترده می‌شد. کمی دورتر زمینهای هموار نامحصور همچون دریایی ازکلوخهای قهوه‌ای رنگ بی‌آنکه سبزی درختی برآن سایه افکندراه خود را خستگی‌ناپذیر تادامنهٔ بنفش فام‌جنگل واندام بازمی‌کرد.

«مامان، بغلم‌کن.» واو آنها را به‌نوبت بغل‌می‌کرد. گودالهای سطح جاده

پرآب بودند واو ازترس آنکه پیش ازحد کثیف به‌مقصد برسد ، پای دامن خود را بالازده بود .سنگفرش جاده آنقدر لیزوچسبناك بودکه سه‌بار نزدیك بود زمین بخورد. سرانجام وقتی به‌پلهای جلوی ساختمان رسیدند ، دوسگ بزرگ به‌آنها حمله‌ور شدند و چنان به شدت پارس می‌کردندکه لنوروهانری‌از وحشت‌جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند .بالاخره درشکه‌چی به‌کمکشان آمد ومجبور شد چند ضربه شلاق به‌سگها بزند .

اونورین گفت: «کفش‌هایتان را پشت دربگذارید وبیائید تو.»

مادر وبچه‌ها به‌یکباره خود را در اتاق نشیمن‌که گرمای مطبوعی داشت یافتند، و زیرنگاه این آقا وخانم مسن‌که در صندلیهای راحتی خود آسوده لمیده بودند، خجالت زده وناراحت ایستادند .

بانو گفت : «دخترم وظیفه‌ات را انجام بده.» خانم و آقای گره‌گوار دادن صدقه را به‌دخترشان واگذار می‌کردند واین کار رااز مختصات یك تربیت شایسته می‌دانستند زیرا فکرمی‌کردند انسان باید کریم ورحیم باشد. از آن گذشته آنها خانه‌شان را خانهٔ خدا می‌دانستند وبه‌این می‌بالیدند که صدقه‌هایشان همواره بابصیرت وهوشمندی است، و پیوسته در هراس بودند که فریب ظاهر را بخورنـد ودرنتیجه مـوجب تـرویج تکدی گردند. بنابراین پیش خودشان عهد کرده بودند که هرگز حتی یـك فرانـك هم به کسی نبخشند . فکر می‌کردند که این بینوایان به‌محضی که پولی بدست بیاورند همه را پای مشروب می‌ریزند . به‌همین دلیل‌صدقه‌های ایشان همیشه‌به‌صورت جنسی بود. مخصوصاً در زمستانها البسهٔ گرم بین اطفال فقیر توزیع می‌کردند.

سیسیل بالحنی محزون گفت : «اوه کوچولوهای بیچاره ! از سرما رنگ به‌چهره‌شان نمانده است ، اونورین بروبالا بسته لباسها را توی کمد بیاور.»

خدمتکاران باتأثری خالی ازهم دردی به این بیچارگان می‌نگریستند و در حالیکه اونورین به‌طبقهٔ بالا می‌رفت، آشپز باقیماندهٔ کلوچه‌های روغنی را روی میـز گذاشت و بادستهای خالی و آویزان محوتماشای کودکان شد . سیسیل ادامه داد:

«اوه راستی من دوتا پیراهن پشمی وچندتاشال دیگر هم دارم ، کوچولوهای‌بیچاره امسال دیگر ازسرما نخواهید لرزید.»

چندلحظه‌ای بودکه زن ماهو باخودش کلنجار می‌رفت اما زبانش بـه گدائـی باز نمی‌شد ، اشکی باصدای لرزانش همراه شد:

«خدا عوضتان بدهد، دست شمادرد نکند.» وچشمانش به‌اشك نشستند. حتم داشت که پنج فرانك را به‌او خواهند داد ، تنها هراسش این‌بودکه اگر خودشان ندادند چطور

تقاضا کند. خدمتکار هنوز بازنگشته بود وسکوت برپریشانی اومی‌افزود. بچه‌ها به‌دامن مادر خود چسبیده بودند وباچشمان گشاد شده به‌کلوچه های روغنی خیره شده بودند.

مادام گره‌گوار برای آنکه سکوت را بشکند، گفت: «شما همین دوتا بچه را دارید؟»

ـ اوه نه. خانم، هفت‌تا دارم.

درهمین لحظه آقای گره‌گوار که روزنامه خواندن را از سرگرفته بود، ازجایش پرید وبالحن تحقیرآمیزی گفت: «خدای من هفت فرزند آخر برای چی‌اینهمه بچه‌راه انداختید؟»

خانم گره‌گوار به‌آرامی گفت: «این واقعاً بی‌احتیاطی است.»

زن ماهو سرش را پایین انداخت، گویی می‌خواست به‌گونه‌ای عذر خواهی کند. بگوید چه می‌دانم، همیشه همینطوری بوده، فکرش نبودیم وخلاصه پیش می‌آمده ویا فکر می‌کردیم که وقتی بزرگ شوند، سرکار می‌روند وچرخ خانه لنگ نمی‌ماند مثلا حالا اگر پدر بزرگ مفاصلش نخشکیده بود وبه‌غیر از دختر ودوپسرم که به‌سن پایین رفتن رسیده‌اند، بقیه همه‌کار می‌کردند، زندگیمان میگذشت. معلوم است بچه های کوچك جز خوردن که‌کاری ندارند، باید بزرگ بشوند.

خانم گره‌گوار پرسید: «شماخیلی وقت است درمعدن کار می‌کنید؟»

لبخندی نامحسوس چهرهٔ زرد رنگ‌زن ماهو را روشن کرد، گفت: «بله، خیلی وقت است، تابیست‌سالگی درمعدن کار می‌کردم اما وقتیکه دومین بچه‌ام به‌دنیا آمد، دکتر گفت که اگر پایین بروم همانجا خواهم مرد. چون از قرار برای استخوانهایم ضررداشت. بعلاوه همان روزهاشوهرکردم وتوی خانه کارکم نبود... اما طایفهٔشوهرم از اول تأسیس معدن درآن کارکرده‌اند. پدر، پدر بزرگ، شوهرم هم معدنچی بوده، راستش هیچکس‌تاریخ درستش را نمیداند ولی خیلی وقت است، ازهمان آغازکار. ازوقتی که اولین جستجوها برای یافتن زغال دررکی‌یار شروع شد.»

آقای گره‌گوار به‌فکر فرو رفته بود و به‌این زن وبچه‌هایش نگاه می‌کرد، پوست صورتشان همچون موم بی‌جلا وگیسوان رنگ رفته‌شان ترحم انگیز بود. غذای بد و ناکافی ضعیفشان می‌کرد و گرسنگی لبهایشان را به‌گونه‌ای رقت انگیز زشت کرده بود. دوباره سکوت اتاق را پرکرد وجز صدای تراك تراك زغال سنگ که ضمن سوختن گاز به‌بیرون می‌نشاند صدای دیگری برنمی‌خاست.

درگرمای مطبوع ورخوت انگیز اتاق تن‌آسایی وسبکباری ثروتمندان خواب‌آلود

موج می‌زد . سیسیل باییحوصلگی گفت :

«این اونورین سرش‌کجا گرم است؟ ملانی بروبالا و بهش بگـوبسته لباسها پایین گنجه سمت‌چپ است . »

آقای گره‌گوار اندیشه هایی که بادیدن این موجودات گرسنه در ذهنش چرخ‌می خورد، باصدای‌بلند به‌زبان آورد : «بله ، زندگی کردن دراین دنیا چندان هم‌آسان‌نیست ولی خانم جان حقیقت این است که کارگران زیاد بافکر نیستند ، مثلا بجای اینکه‌مثل دهقانان پولشان را جمع‌کنند، هرچه بدست می‌آورند خرج می‌کنند وآن وقـت قـرض می‌کنند وخلاصه بااین وضع هیچ‌وقت نمی‌توانند نان خانواده‌شان را تأمین‌کنند.»

زن ماهو جواب داد : «بله آقا حق‌باشماست ، اما همه‌که راه درست را انتخاب نمی‌کنند . هروقت کارگران شکایتی می‌کنند ، من‌همین را به آنها می‌گویم . ولـی من شانس آورده‌ام ، شوهرم اهل مشروب خوری نیست ، البته ، خوب گاهی اوقات لبی‌تر می‌کند، آنهم فقط روزهای عید ولی به‌همین جاختم می‌شود . اقبال من بلند است چون قبل ازاینکه مرا بگیرد، ببخشید بی‌تربیتی است اما عین خرمی‌خورد...

چه فایده‌ای دارد ، بااین حال وضع ماروبراه نیست . باورکنید بعضی وقتها مثلا همین امروز، اگه تمام‌خانهٔ مارا زیرورو بکنید ، یك پول سیاه هـم پیدا نمـی‌شود.» و ناشیانه سعی می‌کردکه فکرپرداختن پنج فرانك را درسرآنها بیدارکند . درآغاز بالحنی آرام وخجل اما بزودی آزاد وگستاخ شروع به توصیف بدبختی های خود منجمله بدهی مهلکی که زندگیشان را تلخ کرده بودکرد. همیشه پول هرچه راکه می‌خریدند، نقداً می پرداختند ولی اگریك روز عقب می‌افتاد ، دیگرکار تمام بود و نمی‌شد رسید . چاله ، چاه می‌شد. کارگران از کاری‌که نتوانند بدهیشان رااز آن بپردازند ، دلسرد می‌شوند ومی‌گویند : گوربابای دنیا ، تاتوی گـور ریشمان گیراست . تازه بایـد انصاف داد ، معدنچی باید گلویش راشستشو دهد تاازگرد زغال خفه نشود وبدبختی ازهمین‌جا شروع می‌شود. آن وقت دیگرنمی‌شود ار توی عرق‌فروشی بیرونشان آورد. شایدهم تقصیراین بیچاره‌ها نباشد ، آخرواقعاً هم‌دستمزدشان کفاف زندگیشان را نمی‌دهد.»

مادام گره‌گوار گفت : « ولی من فکر می‌کردم کمپانی پـول سوخت ومسکن را میدهد.»

زن ماهو نگاه کجی به‌آتش سوزان بخاری دیواری انداخت وبعد از اندکی‌مکث گفت: «بله، خوب ، زغال می‌دهد ولی زغال مرغوبی نیست ، بااین حـال مـی‌سوزد ، ماهی شش‌فرانك هم‌پول اجاره خانه است ، به‌نظر خیلی کم می‌آید، ولی‌اغلب آن راهم

نمی‌شود داد . مثلا همین امروز حتی یك پاپاسی هم درخانه پیدا نمی‌شد، حتی یك تکه نان هم‌نبود.»

آقا و خانم گره‌گوار در سکوت لمیده بودنـد و رفته رفته از ایـن نمایش فقر و نکبت ملول می‌گشتند .

زن ترسیدکه ازاو رنجیده باشند. پس‌بالحنی‌آرام و متواضعانه که خاص زنان‌عاقل است ، گفت : نمی‌خواستم شکایتی‌بکنم ، خوب اوضاع اینست‌که هست، اگر خودمان را هم‌بکشیم ، نمی‌توانیم، عوضش کنیم ... دروغ می‌گویم ؟ پس بهتـر است به‌چیزی که خدا داده راضی باشیم وپایمان را ازراه راست بیرون نگذاریم.»

آقای گره‌گوار باگفتهٔ او بسیارموافق بود.

«خانم‌جان شماخیلی عاقل هستید . این عقیده خودش بـزرگترین سرمایـه است ، انسان بااین فکر هرگز محتاج نمی‌شود.»

سرانجام ملانی و اونورین‌بستهٔ لباسها را آوردند . سیسیل بسته را بازکرد و دو پیراهن پشمی بیرون آورد ، شالها را هم به‌آن اضافه کـرد . حتی دوجفـت جوراب و دستکش هم رویش گذاشت، و از ملانی خواست که بسرعت لباسها را دو باره بپیچد ، عجله داشت زیرا معلمهٔ پیانویش آمده بود ، بعد هنگامی که بسته آماده شد، مادر و بچه‌هایش‌را به‌طرف درراند.

زن‌ماهو بالکنت گفت: «باورکنید که خیلی محتاج هستیم ، اگرمیشد پنج‌فرانك می‌داشتیم ... فقط پنج‌فرانك ، اماکلمات گلویش را سوزاندند ، هنوزهم ته‌مانده وقار و غرور انسانی‌اش را حفظ‌کرده بود . اشك در چشمانش حلقه زد و دیگـر چیزی نگفت . سیسیل ملتمسانه به پدرش نگاه کرد ، اما آقای‌گره‌گوار با نگاهی قاطع قانون خانواده را بیادش آورد ، نه ، امکان نداشت ، گداپروری رسم آنهـا نیست . دختر جوان کـه زیرنگاه پرملال ورنجیدهٔ زن احساس ناراحتی می‌کرد ، خواست کودکـان را خوشحال کند، آنها همچنان به‌کلوچه‌ها خیره مانده بودند. دوتکه از آنها را برید و به‌هـرکـدام یکی داد: «بیایید، این‌مال شما» سپس آنها را دوباره گرفت ودر روزنامه‌ای که ملانی آورده بود ، پیچید وبه‌آنها پس داد . «صبرکنید،بهتر است این رابابرادرها وخواهرهاـ تان تقسیم‌کنید. خوب!» و زیرنگاههای‌پرمهر پدرو مادرش آنها را بـه طرف در راند. کودکان محبوس وگرسنه کلوچه‌های طلایی راهمچون موهبتی آسمانی با دستهای کوچك ویخ زده شان گرفتند وبیرون رفتند.

زن ماهو بچه‌ها را روی سنگفرش جاده می‌کشید و چشمانش از اشك می‌سوخت ،

دیگر نه‌مزارع وسیع وبی‌بار را می‌دید ونه گل‌سیاه زیرپایش را ونه حتی آسمان پـریده رنگی که باتمام وسعتش گویی برسرش خراب میشد . درراه بازگشت به مونسو آنچنان خوُد را بیچاره یافت که دوباره به‌دکان مگرا رفت . و این بـارچنان دردمندانه التماس کرد که توانست ، دوبسته‌نان ، قهوه‌وکره وحتی یك سکهٔ پنج‌فرانکی ازاو بگیرد ،زیرا مردسوداگر رباخواری‌هم‌می‌کرد. مرد بازپرداخت وام را نه‌از زن‌کارگر بلکه ازدخترش انتظار داشت و زن هنگامی فهمید که مگرا خواست او دخترش را برای بـردن آذوقـه بفرستد. بسیارخوب ، تابینیم ...

۸

ساعت کلیسای کوچك وآجری کوی شمارهٔ دویست و چهل ، یازده بارنواخت . همان مکانی که پدر آبه‌ژوار روزهای یکشنبه درآن جامراسم نماز رابه‌جامی‌آرد ،صدای ناله گونه‌وتردیدآمیزشاگردان که آوازهای مذهبی می‌خواندند. از بنای مدرسه که‌کنار کلیسا بود ـ باوجود پنجره هایی که آن را برای سرما بسته بودند ـ به‌گوش می‌رسید . فضای باز میان بناها که بصورت باغچه‌های کوچکی پشت به‌هم داده تقسیم شده بود ، درمیان چهار مجموعه مسکونی بزرگ همشکل از یاد رفته می‌نمودند . طراوت این باغچه‌ها به‌دست زمستان سپرده شده بود وخاك آهکدار آخرین دسته‌های سبزی را در سیاهی خود تباه می‌کرد. کماجدانهای سوپ روی اطاقها بود ودودکش خانه‌ها دود می‌کرد . گاه‌گاه زنی بردرگاه دری ظاهر می‌شد ، در را بازمی‌کرد و آنگاه ناپدید می‌گشت .

اگرچه باران نمی‌بارید اما رطوبت ابرهای خاکستری آنچنان شدید بودکه‌قطرات آب از آبگذرهای شیروانی ها دربشکه هایی که روی سنگفرش پیاده‌روها گذاشته بودند می‌چکید .

این دهکده که درمیان دشت‌وسیعی تنها افتاده بود و جاده‌های قیرگون اطرافش که بسان نوارهای سیاه عزاداری رنگ اندوه بدان می‌بخشید ، جزحاشیهٔ قرمز رنگ سقفهای سفالیش که دراثر باران شسته می‌شد ، هیچ‌نشانی از نشاط نداشت . زن ماهو به‌هنگام بازگشت‌راه خود راکج کرد تاازن یکی از بازرسان معدن که هنوز ازمحصول سال پیش خود چیزی باقی داشت ، سیب زمینی بخرد. در ورای ردیف درختان صنوبر که تنها درختان این دشت هموار بودند ، چهار مجموعه ساختمان که با باغچه‌هایی در اطراف از یکدیگر جدا می‌شدند ، قرارداشتند . کمپانی این مجموعه را به‌مباشران‌معدن

اختصاص داده بود ومعدنچیان ازراه طعنه به‌فلاکت خود این قسمت از دهکده را کوی جوراب ابریشمی‌هانام نهاده‌بودند، همچنانکه قسمت خود را کوی پابرهنه‌ها می‌نامیدند. زن ماهو درحالیکه دستهایش زیربار سنگینی آذوقه لرزان شده بود ، بچه‌ها را که دیگر یکسره ازگل ولای کثیف شده بودند ، به‌داخل خانه راندو گفت : «وای ، بالاخره رسیدیم.»

آلزیر استل را که جیغ می‌زد وآرام نمی‌شد پای بخاری در آغوش گرفته بود و تکان می‌داد . بیچاره چون دیگر شکر نداشت ، نمی‌دانست طفل را چگونه ساکت کند. به‌فکرش رسیده بود که سینهٔ ناشکفته ، ونحیفش را به‌دهان او بچسباند. اغلب این کار موثر می‌افتاد . اما گوئی اینبار سرسازگاری نداشت، زیرا طفل که از مکیدن این پوست خشکیده چیزی نصیبش نمی‌شد به خشم می‌آمد وفریادش بلندتر می‌شد.

مادر همینکه دستش خالی شد ، گفت: «آلزیر ، این نیم‌وجبی را بیارش اینجا ، آتشپاره نمیگذاره یك نفس تازه کنم .»

مادر یکی ازپستانهای سنگین وهمچون مشکش را درآورد ودر دهان طفل گذاشت واو در دم ساکت شد. همه‌چیز روبراه بود چراکه ، کدبانوی کوچك آتش را روشن‌نگه داشته ، اتاق را جاروکرده وگردوغبار تاقچه را روبیده بود و درسکوت خانه صدای خورخور پدر بزرگ سگ جان از طبقهٔ بالا به گوش می‌رسید ، همان خورخور منظم و آهنگینی که لحظه‌ای قطع نشده بود.

آلزیر که بادیدن آذوقه برروی میز خوشحال شده بود ، گفت : «مامان جان ، چقدر خوب ! همه‌چیز آوردی . اگربخواهی سوپ را بارکنم .»

روی میز پربود . بستهٔ لباسها ، دو نان، سیب‌زمینی، قالب‌کره وقهوه ، کاسنی دشتی وچندورقه هم گوشت خوك.

زن ماهو بانگرانی گفت:«وای سوپ! حالاکی حالش رادارد برود ترشك وتره‌بکند نه‌ولش‌کن ! بعد خودم درست می‌کنم . ولی برای ناهارخودمان چند تاسیب زمینی‌بگذار بپزد ، باکره می‌خوریم ، قهوه راهم فراموش نکن .»

ناگهان بیادکلوچه ها افتاد ودستهای خالی لتوروهانری را دید ، دیگرخستگی از تنشان درآمده‌بود وسرحال خندان روی زمین‌باهم گلاویز شده بودند . شکموهای‌شیطان کلوچه‌ها را پنهانی درراه خورده بودند . هرکدام یك سیلی ازمادر خوردند . درحالیکه آلزیر ضمن آنکه دیگ را برروی آتش می‌گذشت ، سعی‌می‌کرد مادر را آرام‌کند .

«مامان جان ، کارشان نداشته باش :اگر بخاطر من است ، من اصلا کلوچه‌نمی

خواهم ، تازه طفلکی‌ها بعد از آنهمه راه رفتن حتماً خیلی گرسنه بوده‌اند.»

ساعت کوکوخان دوازده بارنواخت . هیاهوی پرنشاط بچه‌ها که از مدرسه باز میگشتند ، شنیده شد . سیب‌زمینی‌ها پخته شده بود و قهوه که نیمی از آن کافی بود و بدین‌طریق غلیظ‌شده بود ، باصدائی آهنگین ازصافی می‌چکید . نیمی از میزتمیز شدولی فقط مادر روی میز غذا خورد ، بچه‌ها به‌زانوی خود اکتفاکردند وهانری پسرك سیری ناپذیر ساکت مانده‌بود وحتی یك‌لحظه نگاهش را از گوشت خوك که کاغذ چربش‌اشتهای او را تحریك می‌کرد، برنمی‌گرفت .

زن ماهو قهوه‌اش را باجرعه‌های کوچك می‌نوشید ، در حالیکه دودستی لیوان را گرفته بود تاگرم شود. دراین هنگام سگ‌جان پیر پایین آمد ، معمولا دیرتر برمی‌خاست وغذایش روی اجاق آماده بود، اما آن روز او شروع به‌غرولند کرد زیرا ازسوپ‌خبری نبود . اما سرانجام به‌همان سیب‌زمینی وکره رضایت داد زیرا عروسش به‌او گفت همیشه نباید انتظار داشته باشدکه همه‌چیز بروفق مرادش باشد .

گاه‌بگاه برمی‌خاست وبیرون می‌رفت واز سرنظافت تف سیاهش را روی خاکسترها می‌انداخت وبعد دوباره درصندلیش می‌نشست وآرام وبی‌صدا در حالیکه سرش را پایین می‌گرفت باچشمانی نیمه‌باز لقمه‌ها را به ته دهانش می‌گذاشت. آلزیر گفت : «اوه ، مامان‌جان فراموش کردم بهت بگویم ، زن همسایه آمده بود . » مادر حرفش را قطع کرد و گفت : «مرده شور ترکیبش را ببرد .» او از زن لواك کینه‌ای پنهانی دردل‌داشت چراکه همان روز قبل تظاهربه‌نداری کرده بود تاپولی به‌او قرض ندهد . درحالیکه زن ماهو می‌دانست که او اوضاعش روبراه است زیرا ، بوتلو معمولا کرایهٔ دوهفتهٔ خود را ازپیش می‌پرداخت . گاهی اوقات همسایه‌ها قرض های کوچکی بهم می‌دادند اما این شامل پول نمی‌شد .

«اوه خوب شد، یادم افتاد . آلزیریك قهوه‌ساب قهوه را بپیچ توی کاغذ تابیریم برای زن پی‌یرون از پریروز به او بده‌کارم.» و وقتی آلزیر کاغذ پیچیده را بدست او داد ، اضافه کردکه فوراً برمی‌گردد تاسوپ مردها را بارکند . سپس استل را بغل کرد و رفت . پدربزرگ سگ‌جان هنوزبه‌آرامی سیب زمینی می‌جوید ،درحالیکه لنور وهانری برسرپوست سیب‌زمینی‌هایی که او برزمین می‌انداخت ، بایکدیگر دعوا می‌کردند .

زن ماهو بجای اینکه دور بزند ، مستقیماً از میان باغچه‌ها گذشت تامبادا بازن لواك برخورد کند . باغچهٔ او درست پشت به‌باغچهٔ پی‌یرون قرارداشت ودر نردهٔ زوار دررفته‌ای که آن‌دورا ازهم جدا می‌کرد سوراخی بود که همسایه‌ها ازآن عبورمی‌کردند.

چاهی‌که چهار خانواده مشترکاً ازآن استفاده میکردند نیز آنجا بود و درکنار آن پشت چند بوته یاس بنفش کم پشت انباری باسقف کوتاه قرارداشت که ابزار های غیرقابل استفاده وخرگوش هائی را که برای عیدها پروار می‌کردند درآن نگاهداری میشد. ساعت یك نواخته شد. زمان قهوه نوشیدن بود و دیگرکسی بردرگاه خانه پاپشت پنجره‌ای دیده نمی‌شد. تنها یك کارگر خاکبردار، بی‌آنکه سربلند کند در باغچهٔ خود بیل می‌زد تافرصت باقیمانده برای رفتن به‌معدن را به‌کاری گذارده باشد. وقتی زن ماهو به‌ردیف خانه‌های مقابل رسید از دیدن آقائی بادو بانو که ازکلیسا خارج می‌شدند، تعجب کرد وبرای لحظه‌ای برجای ایستاد اما بعد آنها را شناخت. خانم هنبو بود که مهمانانش را برای دیدن دهکده آورده بود. آقا نشانی به‌کت خودزده بود وخانم پالتو خز به‌تن داشت.

وقتی زن ماهو قهوه ساب را پس داد، زن پی‌یرون گفت «وای حالا چه عجله‌ای داشتی، چرا زحمت کشیدی!»

او بیست وهشت‌ساله وخوشکل‌ترین زن دهکده بشمارمی‌آمد. پوستی گندمگون‌و پیشانی کوتاه باچشمانی بزرگ ودهانی تنگ داشت واز این گذشته بسیار پاکیزه ومطبوع بود وظرافت پیکرش حفظ شده بود زیرا بچه‌ای نداشت. مادرش مابل که بیوهٔمعدنچی درمعدن مرده‌ای بود، قسم یادکرده بود که هرگز دخترش را به‌یك معدنچی نخواهدداد، واو را برای کار به‌کارخانه‌ای فرستاده بود،اما از وقتیکه دخترش باپی‌یرون مردبیوه‌ای که یك دختر هشت‌ساله نیز داشت ازدواج کرده بود، تسلی نمی‌یافت، می‌سوخت ومی ساخت واز کینه‌ای که در رگ وپی جانش خانه کرده بود، فرسوده می‌شد. اما زندگی آنها علیرغم تمام حرفهائی که در مورد بی‌غیرتی پی‌یرون وفاسقان زنش برسر زبانهابود به‌آرامی ودر نهایت خوشبختی می‌گذشت. قرضی نداشتند وهفته‌ای دوبار گوشت می‌خوردند وخانه‌شان پاکیزه بود و تابه‌هاشان مثل آینه می‌درخشید. از همه گذشته به پادرمیانی اشخاص بانفوذی، کمپانی اجازهٔ فروش آب‌نبات وبیسکویت را به‌آنها داده بود وآنها اجناسشان‌را روی دوطبقه پشت‌پنجره به‌نمایش می‌گذاشتند واز این راه‌روزی شش تاهفت سو در روزهای تعطیل تادوازده سو عایدشان می‌شد.

سعادت آنها را جز مابل‌که نعره می‌زد ومی‌خواست انتقام شوهرش را از اربابان بگیرد ولیدی نحیف که آتش خشم آنها را بصورت سیلیهای مکرر دریافت می‌کرد، چیزی مختل نمی‌ساخت. زن پی‌یرون در حالیکه سرگرم سر وکله زدن وشوخی کردن بااستل بود، گفت:

«دختر کوچولوت دیگربزرگ شده»

ـ آه اگر بدانی چه عذابی است، خدا نصیب نکند، خوشابه حالت که بچه‌نداری، لااقل می‌توانی خانه وزندگیت را تمیز نگه‌داری.

اگر چه درخانهٔ خودش نیز همه چیزمرتب وپاکیزه بود و هرشنبه خانه را سراپا می‌روبید . همچون کدبانوی تیزبینی اتاق پاکیزه ومرتب‌او راکه حتی از تجمل‌بی‌بهره نبود وگلدانهای مطلا روی طاقچه‌ها وآئینهٔ خوش طرح وسه‌قاب عکس زیبابردیوارهای آن بود ، بانگاهی حسرت‌بار تماشا می‌کرد.

زن پی‌یرون به‌تنهایی قهوه می‌نوشید زیرا همهٔ خانواده در معدن بودند . «عزیز جان یك‌فنجان قهوه باید بامن بخوری.»

ـ نه، قربانت ، من همین الان قهوه‌ام را خوردم.

ـ خوب ضرری‌که ندارد ؟

براستی چه ضرری داشت و همانطوری که آرام آرام قهوه‌اشان را می‌نوشیدند ، نگاهشان از میان ظروف بیسکویت وآب نبات ، به‌ردیف خانه‌های مقابل که پرده‌های کم‌وبیش سفیدش از سلیقهٔ کدبانوی خانه حکایت می‌کرد ، دوخته شد . اما درعوض پرده‌های خانهٔ لواك که زمانی سفید بود ، اینك رنگشان بدرستی شناخته نمی‌شد . گویی برای پاك‌کردن پشت دیگهاشان ازآن استفاده می‌کردند .

زن پی‌یرون گفت: «واقعاً نمی‌فهمم، آخر آدم چطور می‌تواند درهمچون‌طویله‌ای زندگی کند ؟»

زبان زن ماهو نیز بی‌دریغ بکار افتاد وکینهٔ شخصی‌اش نیزچاشنی آن شد . آه، اگریك مستأجر مثل بوت‌لو نصیب او می‌شد ، همه می‌دیدند که چطور خانه‌وزندگیش را اداره می‌کرد. یك مستأجر خوب . اگرآدم عرضه‌اش را داشته باشد ـ خیلی به‌نفع خانواده است . مستأجر خیلی خوب است منتهی دیگر نباید بغلش خوابید . این لواك بی‌غیرت دائماً مشروب می‌خورد وزنش را کتك می‌زند وتازه متصل دنبال رقاصه های مونسو می‌دود .

زن پی‌یرون درحالیکه سعی می‌کرد بیزاری اش را نشان بدهد گفت : «این زنها همه مریضند وخدا می‌داند چه مرضهائی به مردها می‌دهند . یکی ازآنها در ژوازل تمام کارگران یك معدن راکوفتی کرده بود .»

ـ من نمی‌فهمم تو چرا گذاشتی پسرت بادختر آنها روهم بریزد.

ـ اوه ، نمی‌گذاشتم؟ چطور می‌توانستم مانعشان بشوم ، باغچه‌اشان چسبیده به

باغچهٔ ماست وتابستانها زاشاری وفیلومن همیشه پشت بوته‌های یاس بنفش توی بغل‌هم بودند . بعد هم روی‌بام انباری هرکاری‌که می‌خواستند باهم کردند ، تقریباً هیچ وقت نمی‌شد سرچاه بروی وآنها را با هم آنجا نبینی .

داستان بی‌بندوباری همگانی ساکنان دهکده چیز تازه‌ای نبـود . پسران ودختران باهم تباه می‌شدند . به‌محض تاریك شدن هوا روی بام کوتاه و شیب‌دار انباریها ایـن داستان از سر گرفته می‌شد . همه دختران واگن‌کش البته اگربه خود زحمت نمی‌دادند و به‌رکی‌یار یا مزارع گندم نمی‌رفتند ، اولین شکـم خود را روی همین بـامهای انباری آبستن می‌شدند . البته‌کارشان بدفرجام نمی‌شد ، زیرا عاقبت باهم ازدواج می‌کـردند . فقط مادرانی‌که پسرشان زیاده زود شروع می‌کردند به‌خشم می‌آمدند . زیرا پسری‌کـه زن می‌گرفت برای خانواده‌اش بهره‌ای نداشت .

زن پی‌یرون بالحن عاقلانه‌ای گفت : «راستش را بخواهی ، من فکر می‌کنم بهتر است زودتر سروته قضیه راهم بیاوری ، پسرت تاحالا دوبچه برایش درست‌کرده وازاین به‌بعد هم‌ول‌کن قضیه نیستند ، درهرحال فاتحهٔ پول خوانده است.»

زن ماهو از سرخشم ونگرانی باحرکت تندی خود را روی صندلی جابجـا کرد و تقریباً بافریاد گفت: «گوش‌کن ببین چی می‌گم، پوست از سرجفتشان می‌کنم ، آخه‌نباید ملاحظهٔ پدرومادرش را بکند؟ پس اینهمه خرجش کرده‌ایم، چی ؟ خوب حالا بایدپولهائی راکه خرجش کردیم پس بدهد، بعد اگر خواست برود زیربارزن خوش جانش . فکرش‌را بکن اگر بچه‌ها اینقدر بی‌ملاحظه‌باشند وتااستخوانی ترکاندند بروند و برای دیگران کار کنند ، چه بلایی سرما می‌آید ؟ پس چه فایده ؟ یکباره درازشویم وبمیریم دیگـر!» امـا آرام‌گرفت و بالحنی ملایم گفت: «سرت را درد آوردم، منظور خـاصی نـداشتم ، این مشکل همه است. اما جداً قهوه‌ات عالی است، خوب غلیظ درست می‌کنی .»

ربع ساعتی دیگر به‌حرفهای معمولی گذشت آنگاه برخاست وبه عذر اینکه سوپ مردها را حاضر نکرده است ، روانهٔ خانه شد . بیرون بچه‌ها به مدرسه بازمـی‌گشتند و چند زن‌بردرگاه خانه هایشان‌ایستاده بودند وخانم هن‌بو راکه درامتداد یکی ازمجموعه ها راه می‌رفت ودر مورد دهکده به‌مهمانانش توضیحاتی می‌داد ، تماشا می‌کردند. حضور این خانمها وآقای نجیب‌زاده، دهکده را به‌جنب وجوش وکنجکاوی وامی‌داشت .کارگر خاکبرداری برای لحظه‌ای دست از کارکشید . دو مرغ هراسان به‌این سو و آن سوی باغچه‌ها می‌پریدند.

درباز گشت زن‌مـاهو به زن لواك که از خانه بیرون آمده بود تا راه بـر دکتر

واندرهاگن[1] که پزشك کمپانی بود بگیرد، برخورد . او مردکوچك اندامی بود که سری پرمشغله داشت وهمیشه شتابان بود و داروهای خود را ضمن راه تجویز می‌کرد.

زن لـواك تضرع‌کنان گفت: «دکترجان یك دقیقه صبرکن ! حالم خیلی بداست، اصلا نمی‌توانم بخوابم ، سرتاپایم درد می‌کند ، آخر چرا به‌ما نمی‌رسید ؟»

دکترکه باهمه خودمانی حرف می‌زد گفت: «ول‌کن‌بابا، کمترقهوه بخور.»

زن ماهو به‌وسط حرفش پریدو گفت : «شوهرمن چی ؟ آقای دکتر . قرار بود یك روزی بیایی خانه معاینه‌اش کنی، هنوزهم پایش دردمی‌کند.»

ـ اصلا تقصیر خودت است جانم، کمتر ازش کاربکش . ول کـن بگذار به کارم برسم .»

زنها مبهوت وبه‌پشت دکتر که دور می‌شد خیره ، برجای ماندند . زن لـواك ، پس ازآنکه به‌همسایه‌اش نگاهی کرد و هردو نومیدانه شانه بـالا انداختند بـه‌او گفت : «ولش‌کن بابا اینکه دکتر نیست کاسب است . توروخدا بیاتو ، خبرهای دست‌اول‌دارم. بیایك فنجان قهوه‌هم بخور. همین‌الان درست کردم .»

کثافت دراتاق موج می‌زد ، کف‌ودیوارهای آن از لکه‌های تیره وروغنی پوشیده بود ، دولابچه ومیز از چرك پاك سیاه‌شده بود چنانکه دست به‌آن می‌چسبید وبوی‌تعفن ناشی از شلختگی حلق را می‌آزرد . بوت‌لوکه مرد قوی هیکل آرامی بود و نسبت به سی‌پنج سال سنش جوانتر می‌نمود ، بی‌آنکه سرش را بلندکند . روی صندلـی کنار آتش نشسته و دوآرنجش را روی میزستون کرده بود وباقی ماندهٔ غذایش را تمام می‌کرد . اشیل[2] کوچك بچهٔ اول فیلومن‌که حدود سه‌سال داشت کنـار او ایستاده بود وبـی‌صدا باچشمانی ملتمس مثل سگ گرسنه‌ای لقمه‌های او را بانگاه دنبال می‌کرد، و مستأجرکه باآن ریش‌سیاه پهنش‌بسیار مهربان بود، گاه‌بگاه یك‌تکه از گوشت سوپش رابرمی‌داشت ودر حلق او فرومی‌کرد.

زن لـواك شکر بد رنگ تصفیه نشده‌را از پیش درقوری قهـوه ریخت و گفـت : «صبرکن تاشیرینش کنم.»

او شش سال بزرگتر از بوت‌لووبسیار زشت رو وپلاسیده بود . پستانهایش برشکم چین خورده‌اش افتاده بود وشکمش نیز بررانهای پلاسیده‌اش می‌خوابید وموهایی همیشه ژولیده داشت وبرچانه اش ریش سفیدی روئیده بود.

بوت‌لو او را همانطورکه بود همچون‌سوپش که غالباً مودرآن شناور بود وبسترش

1- Vonder Haghen 2- Achille

که ملافه‌های آن سه‌ماه یکبار عوض می‌شد ، پذیرفته بود ، گویی او را هم با اتاق اجاره‌کرده است و لوآك همیشه می‌گفت که وقتی مشتری راضی باشد ، بهترین دوست می‌شود .

زن لوآك ادامه داد : «می‌خواستم یك خبرتازه بهت‌بدم . دیشب زن پی‌یرون را حوالی خانه‌های‌جوراب ابریشمی‌ها دیده‌اند. همان آقایی که می‌دانی پشت میخانهٔ راسنور منتظرش بوده بعد باهم رفتند کنار کانال ، فکرش را بکن ... یك زن شوهردار!»

زن ماهو گفت: «خوب مگه غیر ازاین انتظار داشتی ، پی‌یرون قبل از اینکه این مکش‌مرگ ما را بگیرد ، برای مباشر خرگوش تعارفی می‌برد ، حالا زنش را می‌برد خرجش کمتر است .»

بوت‌لو باصدای رعدآسایی شروع به‌خندیدن کرد ، هیکل سنگینش از خنده پیچ و تاب می‌خورد ودرهمین ضمن یك تکه نان آغشته به‌چربی دردهان اشیل گذاشت. زنها از سرخشم وحسادت هرچه دردل داشتند ، درمورد لوندی که چندان هم خوشکل نبود اما همش باسوراخهای پوستش ورمی‌رفت وخودش را می‌شست وروغن مالی می‌کرد، بیرون ریختند . خوب اگر این جور نانها از گلوی شوهرش پایین می‌رفت ، این چیزها به‌کسی مربوط نبود .

زن ماهو گفت: «میدانی ، قضیه اینست که مردهایی در این دورو زمانه پیدا می‌شوند که حاضرند کف پای رئیس‌شان را فقط به عشق یك (مرسی) ساده بلیسند .»

گفتگویشان همچنان برسر زن پی‌یرون ادامه داشت، اما باورود زن همسایه که دزیره[1] بچهٔ نه‌ماهه فیلومن را آورده بود ، قطع شد . فیلومن که ناهار را درمعدن می‌خورد ، بازن همسایه‌ای قرار گذاشته بود که طفل را هرروز ظهر به‌آنجا ببرد و او بر تودهٔ زغال می‌نشست وبچه را شیر می‌داد .

زن ماهو به‌استل که درآغوشش خفته بود نگاه کرد و گفت : «مال من یك دقیقه هم تنها نمی‌ماند. نعره‌هایی می‌کشد که تاهفت تاخانه‌آن‌ور ترهم می‌رود .» امانتوانست از مطرح شدن موضوع عروسی که ازلحظاتی پیش درچشمان زن می‌خواند ، ظفره‌رود.

زن لوآك گفت : «میدانی ، دیگروقتش است اینها را سروسامانی بدهیم.»

درآغاز هردو بی‌گفتگو وجنگ و دعوا توافق کرده بودند که صحبتی از ازدواج نکنند. اگر زن ماهو نمی‌خواست حقوق دوهفتگی پسرش را از دست بدهد ، زن لوآك هم به‌هیچ روی حاضر نبود ازپولی که دخترش به خانه می‌آورد، صرف‌نظر کند .عجله‌ای

1– Desiree

درکار نبود حتی مادر فیلومن حاضر شده بود از بچه نگاه‌داری کند ، ولـی ایـن تا آن زمان بود که فقط یك بچه درکار بود اما حالا که آشیل بزرگ شده بود وغذا می‌خورد وخرج داشت وآن یکی‌هم وبال گردنشان شده بود؛ وضع را به‌صـرفهٔ خـود نمی‌دیـد و چون نمی‌خواست سرش کلاه برود باحرارت بسیار اصرار داشت که آنها زودتر ازدواج کنند .

زن لـواك ادامه داد : «این زاشاری شما انگار حساب از دستش در رفته است ، دیگر کار تمام است... خوب حالا کی ؟»

زن ماهوکه گیرافتاده بود ، گفت : «این بچه‌ها با کارهاشان لج آدم را در می‌آورند . نمی‌توانستند صبر کنند تا بعد از ازدواج به‌سروکول‌هم بپرند وبچه درست کنند. به‌خدا قسم اگر بفهمم کاترین باکسی سروسری پیداکرده ، خرخره‌اش را می‌جوم .»

زن لـواك بابی‌تفاوتی شانه‌اش را بالاانداخت وگفت : «اوه ، زیاد جوش نزن ، نوبت اون‌هم میرسد ، تافتهٔ جدابافته که نیست .»

بوت‌لو بی‌خیال وخودمانی به‌اینطرف و آنطرف مـی‌رفت وگنجه را در جستجوی نان زیر و رو می‌کرد . سبزی سوپ لواك ومقداری تره وسیب زمینی کـه هنوز درست پاك وپوست کنده نشده بود ، روی گوشه‌ای از میز پهن‌بود وزن تابه‌حال بیست بارآن را رهاکرده وبه وراجی بادر وهمسایه پرداخته بود اما از لحظه‌ای قبل دوباره مشغول شده بود که ناگهان رهایش کرد وپشت پنجره شتافت.

«آنطرف چه‌خبر است ؟ نگاه‌کن خانم هن بو است بادونفر غریبه ، رفتند به خانهٔ پی‌یرون.»

وهردو دوباره به‌زن پی‌یرون بدگفتند . ردخـور نداشت هروقت می‌خواستند بـه پاکیزگی خانهٔ کارگران به‌مهمانانشان قمپز در کنند ، آنهـا را یکراست می‌بردند خانهٔ این زنیکه چون خانه‌اش تمیز بود اما دیگربرایشان تعریف نمی‌کردنـد کـه او معشوق مباشر معدن است . آدم وقتی خانه‌اش مفت‌باشد وتازه‌کلی هدیه و تعارفی‌هـم بـرایش ببرند ویك فاسق هم داشته باشد که سه‌هزار فرانك درماه حقوق بگیرد ، خوب معلوم است‌که خانهٔ آدم تمیز می‌شود . این فقط ظاهر است اگر راست مـی‌گـویند، سیرتش را درست کنند وگفتگوشان تازمانیکه مهمانان درخانهٔ پی‌یرون بودند ، ادامه یافت .

زن لـواك گفت : «دارند می‌آیند بیرون ، سیروسیاحتشان انگار هنوز تمام نشده نگاه‌کن عزیزجان انگار می‌خواهند بروند خانهٔ تو!»

زن ماهو رنگ از رخسارش پرید، بااضطراب فکرکرد ، ازکجا معلوم آلزیراسفنجی

روی میزکشیده باشد ؟ تازه سوپ مردها هم‌هنوز حاضر نیست . شتابان از جایش پرید و خدا حافظی کرد وبی‌آنکه به‌اطراف نگاه کند به‌خانهٔ خود رفت.

اما همه‌چیز از پاکیزگی برق می‌زد. آلزیر وقتی دید بازگشت مادرش به طول انجامیده است ، قاب‌دستمالی دورکمرش بست وباجدیت شروع به‌تهیه مقدمات سوپ، کرد . بعد آخرین تره‌های باغچه را از ریشه درآورد و . مقداری هم ترشك چید . و حالا هم‌مشغول پاك‌کردن سبزی ها بود وپاتیل بزرگی روی اجاق گذاشته بود تاوقتی مردها بازمی‌گردند، آب‌گرم برای شستشو داشته باشد و لنور وهانری‌آرام و بی‌صدا با جدیت تمام صفحاتی از یك تقویم قدیمی را پاره می‌کردند و پدربزرگ سگ‌جان نیز در سکوت باسری آویخته وچشمان نیمه‌باز مشغول کشیدن پیپ بود.

زن ماهو هنوز نفسش‌جانیامده بود که خانم هن‌بو بردرکوفت . «کسی خانه‌هست؟ اجازه می‌دهید بیائیم تو ؟ »

او بلندقد بود وگیسوانی طلائی رنگ داشت و با وقارچهل‌سالگی اندکی سنگین شده بود . لبخندی برلب داشت ومی‌کوشید مهربان بنماید، بی‌آنکه نشان دهدکه می‌ترسد پیرهن ابریشمی وخاکستری رنگ و کت مشکیش که برروی آن پوشیده بود کثیف شود .

زن ماهو متواضعانه تکرار می‌کرد: «بفرمائید تو ، بفرمائید تو .»

خانم هن‌بو گفت: «مزاحم که نشدیم ؟... ملاحظه می‌کنید این خانه هم پاکیزه ومرتب است . تازه این خانم هفت‌تا بچه دارد ، زنان معدنچیان همه همین طورند ... برایتان گفتم که‌کمپانی این خانه را به‌شش فرانك درماه به آنها اجاره داده است ، یك اتاق بزرگ درطبقهٔ هم‌کف ودواتاق درطبقهٔ بالا بایك زیرزمین ویك باغ .»

آقای نشان زده وبانوی خزپوش که‌صبح باقطار از پاریس وارد شده بودند ،تعجب می‌کردند وحیرتشان از صحنه‌هایی که بازندگی روزمره شان‌چنین متفاوت بود ، از صورتشان خوانده می‌شد .

بانوی خزپوش باحیرت‌گفت : «بایك باغ ! زندگی در این خانه چقدر لذتبخش است .»

خانم هن‌بو ادامه‌داد:«مقدار سوختی که کمپانی به‌آنها می‌دهد ، بیش ازمصرفشان است ، دکتری دارند که هفته ای دوبار معاینه‌شان می‌کند ووقتی پیرشدند ، حقوق بازنشستگی می‌گیرند ، بی‌آنکه ازاین بابت چیزی از دستمزدشان کم شود .»

آقای نشان زده باخوشحالی‌گفت : «ارض موعود پس همین جاست ، واقعاً که‌هیچ

فرقی بابهشت ندارد.»

زن ماهو چندین‌بار آنها را دعوت به‌نشستن کرد اما آنها نپذیرفتند . خانم‌هن‌بو که از سکونت دراین محل دورافتاده سخت ملول وخسته شده بود با دورگرداندن میهمانانش که مانند راهنمایی درباغ وحشی برایش تازگی وتنوع داشت ، لحظه‌ای خود را سرگرم وراضی می‌کرد. بااینکه همیشه پاکیزه‌ترین خانه‌ها را انتخاب می‌کرد امادیگر از بوی تند فلاکت بیزار شده بود وکم‌کم داشت خسته می‌شد و جز جمله‌های کوتاه و بدیهی حرفی نمی‌زد وبه‌این‌خیل کارگران که درکنار او درعین سیه‌روزی درتلاش‌بودند، توجهی نداشت .

خانم پالتو خزپوش که بچه‌ها را با آن کله های بزرگ و موهای زردرنگشان بسیار زشت می‌یافت ، گفت : «آه ، چه‌بچه‌های قشنگ و ملوسی!»

سن‌کودکان را از زن ماهو پرسیدند واوهم‌جواب داد و از سر ادب چند سؤال هم در مورد استل‌کردند . سگ‌جان پیر ازروی نزاکت پیپ را از لبش برداشته بود . اما چهل سال کار دراعماق معدن نقش خود را برسیمایش گذاشته بود و عضلات خشکیدهٔ پاهایش وچهرهٔ پوسیده وخاکی رنگش ، همچنان باعث نگرانی بود . موجی از سرفه راه برگلویش بست ، بسرعت بلند شد وازخانه بیرون رفت زیرا می‌ترسید خلط سیاه‌وغلیظش میهمانان را آزرده کند .

آلزیر دراین میان باچشمان درخشنده وزیرکش بیش از همه جلب توجه کرد . چه کدبانوی کوچك وقشنگی وچه پیشبندی !

به‌مادرش بخاطر داشتن چنین‌کودك باهوشی تبریك گفتند . کسی از قوزش حرفی نزد اما نگاههای پرتشویش آنها پیوسته به‌طفل ناقص دوخته می‌شد.

خانم هن‌بو چنین نتیجه گرفت:«حالا ، اگر درپاریس ازشما درمورد کوی‌معدنچیان ما سئوال کنند ، بخوبی پاسخگو خواهید بود .

ماهرگز اهل خودنمایی و اغراق‌گویی نیستیم ، اینجا کارگران مثل فرزندان ما هستند وهمانطوری که می‌بینید، همه‌خوشحال وسالمند .

می‌بایست برای تجدید قوا به اینجا بیائید ، چون هوا خوب وزندگی آرام است .»

آقای نجیب‌زاده با وجد واشتیاق گفت: «عالیست ، عالیست !»

آنها باچشمانی مسحورشده گوئی از چکمه های سحرآمیز ساحره‌ای بیرون آمده باشند، خانه را ترك کردند . زن ماهو که برای مشایعت آنها آمده بود بردرگاه خانه

ایستاد ، مهمانان به آهستگی دور می‌شدند و باصدای بلند گفتگو می‌کردند ، خیابان از جمعیت موج می‌زد وآنهامجبور بودند از میان انبوه زنانی که خبر ورود بازدیدکنندگان پاریسی ، کنجکاوشان کرده بود وبه‌کوچه‌ها کشانده بودشان ، راه خود را بازکنند .

زن لواك زن پی‌یرون راکه از سرکنجکاوی به این سو شتافته بود ، جلوی‌خانهٔ خود نگه داشته بود ونگاه آن دوباتعجبی آمیخته به بدگمانی به‌خانهٔ ماهو دوخته شده بود . آخر اینها توی خانهٔ این زنك چه می‌کنند ؟ آنجا چه دیده‌اند که جا خوش کرده‌اند ؟ خانه‌اش آنقدرها هم جای تماشائی نیست . «آن همه پول در می‌آورند اما همیشه کاسهٔ گدائی به‌دستشان است ! خوب آدم وقتی بد عادت شد دیگر درست بشو نیست .»

ـ همین امروز صبح شنیدم که برای گدائی رفته خانهٔ اعیانهای لاپی‌یولن . و مگرا هم که اول تقاضایش را رد کرده، باردوم بادست پرفرستاده‌اش خانه ، خوب همه می‌دانند که مگرا چطور پولش را وصول می‌کند.

ـ اوه ، بااون ؟ عزرائیل هم رغبیش نمی‌شود ، خیلی جرئت می‌خواهد ، نه‌جانم پرداخت بدهی باکاترین خانم است .

ـ وای چه حرفها همین یك ساعت پیش بود که باد به‌گلویش انداخته بود ورجز می‌خواند که اگر کاترین دست ازپا خطاکند ، خرخره‌اش را خواهد جوید ... انگار ما نمی‌دانیم شاوال درازه خیلی وقت است روی بام انباری حسابش رارسیده.

ـ یواش ، دارند می‌آیند.

آنگاه هردو زن باوقار بی‌آنکه کمترین کنجکاوی بی‌ادبانه‌ای از خود نشان‌دهند، از گوشهٔ چشم به میهمانان که از خانهٔ ماهو خارج می‌شدند ، نگاه کردند . سپس با اشارهٔ سرزن ماهو را که استل را درآغوش خود داشت به سوی خود خواندند و آنگاه هرسه به پشت پرنخوت خانم هن‌بو ومیهمانانش باآن لباسهای اشرافیشان چشم دوختند وهمینکه آنها سی‌قدمی دور شدند ، پرگویی هابا شوخی دوچندان دوباره آغاز شد .

ـ راستش را بخواهی لباسهایشان از خودشان بیشتر می‌ارزد .

ـ قربان دهنت ، چه‌خوب گفتی ، آن دوتا راکه نمی‌شناسم ولی‌آن خانم قد بلند که مال همین طرفهاست یك پول سیاه‌هم نمی‌ارزد.

چه حرفهاکه پشت‌سرش نمی‌زنند ...

ـ مثلا چه‌حرفهایی ؟

ـ خوب معلومست دیگر، فاسق زیاد دارد ... اول از همه مهندس است...

ـ چی ؟ همان نگرل فلفلی ؟ وای ، اونکه خیلی کوچولوست . مثل یك شپش لای ملافه گمش می کند .

ـ مهم نیست، علف باید به‌دهن بزی شیرین بیاد که خوب هم می‌آید ، من که هیچوقت روی این جور زنها که قیافهٔ دنبال من نیا بومیدی می‌گیرند واز همه چیز ناراضیند ، قسم نمی‌خورم .

ـ نگاه‌کن توروخدا ، چطور با قر وصد من اطوار راه می‌رود. انگارمی‌خواهد به مابگوید که به‌چشمش یك شاهی هم نمی‌ارزیم ، کی می‌گوید این زن نجیب است .

بازدیدکنندگان همچنان آرام قدم برمی‌داشتند وبایکدیگر گفتگو می‌کردند ، وقتی به‌نزدیك کلیسا رسیدند یك کالسکه کنارشان توقف کرد و آقایی حدوداً چهل‌وهشت ساله باچهره‌ای تیره‌رنگ که‌کت چسبان سیاه رنگی پوشیده بود و در صورتش اعتبار مرد بانفوذی دیده می‌شد، ازآن پیاده شد.

زن لواك صدایش را ازوحشتی که مدیر معدن دردل ده‌هزار کارگرش القا کرده بود . آهسته کرد وگفت : «این هم شوهرش ، از قیافه‌اش معلوم است که زنش چکاره است . »

دیگر کنجکاوی تمام ساکنان کوی معدنچیان برانگیخته شده وهمه به کوچه‌ها آمده بودند. گروهها به‌هم نزدیك می‌شدند وبه‌صورت جمعیتی در هم می‌آمیختند ، در حالیکه بچه‌ها باسرو روی کثیف وبینی‌آویزان درگل ولای بازی می‌کردند . حتی برای لحظه‌ای چهرهٔ پریده رنگ‌معلم مدرسه که‌از نردهٔ باغ سرك می‌کشید، دیده شد. مردی که باغچه‌اش را بیل می‌زد ، باچشمان گردشده ویکپارو ی بیل مانده بود . پرچانگی زنها مانند وزوز مگسان هرلحظه بیشتر اوج می‌گرفت. جمعیت زیادی درخانهٔ لواك جمع شده بود، اول دونفر آمده بودند ، بعد ده نفردیگر وبعدبیست نفر. زن پی‌یرون از سر احتیاط ساکت شده بود زیرا گوشهای شنوا فراوان بود . زن ماهو نیزکه یکی از موقرترین زنان بود فقط نگاه می‌کرد و برای آرام‌کردن استل که بیدار شده بود و نعره می‌کشید ، یکی از پستانهایش راکه بسان پستان گاو تندرستی سرشار از شیر بود ، بی‌خیال درآورده بود و به استل شیر می‌داد . هنگاهی که آقای هن‌بو خانمها را داخل کالسکه نشاند و بسرعت بطرف مارشی‌ین حرکت کردند ، پرگویی زنها شدت گرفت . درحالیکه همه با حرکات تند سر و دست حرف می‌زدند به مورچگانی می‌مانستند که در لانه‌شان آب ریخته باشند .

زنگ ساعت سه نواخته شد . کارگران خاکبرداری از جمله بوت‌لو به‌معدن رفته

بودند واولین گروه کارگران صبح‌کار باچهره‌ای آغشته به‌گرد زغال واندامهای کوفته از خستگی کار وسراپاخیس باشانه‌های فروافتاده وکمری قوز کرده ، از پیچ‌کلیسا دیده شدند . ناگهان زنها بانگرانی پر کنده شدند ، از اینکه همه روز را به‌پر حرفی و قهوه خوردن گذرانده بودند ، احساس تقصیر می‌کردند . آنها با فریادهای وحشتزده بسوی خانه‌هاشان می‌شتافتند واین پیش درآمدی بود برای کتکهایی که بعداً می‌خوردند .

«وای خدای من چه‌کارکنم ، مرَدم آمد وسوپم حاضرنیست . »

۹

هنگامی که ماهو اتی‌ین را درمیخانهٔ راسنور گذاشت و به خانه بازگشت ، کاترین وزاشاری و ژانلن را دید که برسر میزنشسته‌اند وتقریباً سوپشان را تمام کرده‌اند . به هنگام بازگشت از معدن آنها آنچنان خسته و گرسنه بودند که حتی برای شستشو درنگ نمی‌کردندوباهمان لباسهای‌خیس از عرق وآلوده به سیاهی زغال غذا می‌خوردند وهیچکس منتظر دیگری نمی‌شد . میز از صبح تاشب هرگز خالی نمی‌ماند وبنابه نوبت کار درمعدن همیشه کسی بودکه غذایش را برسرمیز بادستپاچگی ببلعد .

ماهو به محض ورود چشمش به خواربار روی میزافتاد . حرفی نزد ، اما نگرانی از سیمایش محو شد. تمام روز ، منظرهٔ قفسهٔ خالی آذوقه ، چشمان نگران همسرش و تقالهٔ بی‌رمق قهوه ونان بی‌کره وترس گرسنه ماندن بچه‌ها همچون خنجری زهرآگین قلبش را نیشترزده بود وحتی موقع کلنگ زدن نیز از یادش نرفته بود . نگران بود که زنش چطور خواربار چند روز آینده را تهیه خواهد کرد ؟ واگر بادست خالی به خانه برگردد ، چه برسرشان خواهد آمد ؟ واینك که می‌دید روی میز همه‌چیز هست ،نفسی به راحتی کشید واز خوشی خندید . می‌توانست صبر کند نقل ماجرا باشد برای بعد .

کاترین و ژانلن که غذایشان را تمام کرده بودند ، ایستاده قهوه می‌نوشیدند . اما زاشاری که هنوز گرسنه بود ، یك تکهٔ بزرگ نان برید و مقداری کره بر روی آن مالید ، گوشت خوك را برروی میزدیده بود اما به‌آن دست نزد، چون وقتی‌که گوشت به‌اندازهٔ یك‌نفر بود ،مال پدر بود . باجرعه‌ای‌آب خنك وزلال بعداز سوپ داغ‌عطششان را فرونشاندند، واین نوشابهٔ تمیز وگوارای آخرماه بود .

موقعیکه ماهو پشت میزنشست ، زنش گفت : «خسته نباشی ، آبجو نخریده‌ام ، می‌خواستم کمی‌پول پس‌انداز کنم ولی البته اگرتو بخواهی آلزیر را می‌فرستم یك لیتر

بخرد.»

چهرهٔ مرد معدنچی از خوشحالی درخشید گفت : اوه«نه، نه یك پیاله خورده‌ام، دیگرلازم نیست.»

وباشتها شروع به‌خوردن سوپ که از سیب‌زمینی وترشك وتـره ونـان، پرمایه شده بود، کرد وقاشق قاشق ازکاسه‌ای که به‌جای بشقاب استفاده مـی‌شد، آن را می‌بلعید وزنش بی‌آنکه استل رازمین‌بگذارد، در پذیرایی به‌آلزیرکمك می‌کرد ومی‌خواست مطمئن شود همه‌چیز در دسترس ومورد میل شوهرش است. کره و گوشت خوك را پیش دستش می‌راند، یا قهوه‌اش را روی اجاق می‌گذاشت تاگرم بماند .

درهمین هنگام شستشو، درنیم بشکه‌ای در کنارآتش آغازشد. کاترین که همیشه اولین نوبت را داشت چلیك را ازآب داغ پرکرد و به‌آرامی لباسهایش را یکـی یکی در آورد ودرکنار آن انداخت . او ازهشت سالگی به‌این کارعادت کرده بود و عیبی در آن نمی‌دید ، فقط رویش رابه‌طرف آتش می‌کرد وبدنش را باصابونی سیاه بشدت لیف‌می‌زد. براستی هیچکس به‌او توجهی نمی‌کرد، حتی‌لنورو هانری کوچك نیز از مدتها قبل دیگـر کنجکاوی برای دیدن بدن عریان او نداشتند .

وقتی پاکیزه شد، لباسهایش را همچون تپهٔ‌کوچکی برروی زمین باقی‌گـذاشت و عریان به‌طبقهٔ بالادوید. اما نزاعی بین دوبرادر درگرفت. ژانلن به‌این بهانه که‌زاشاری هنوز مشغول خوردن است ، پیشدستی کرده وبه درون بشکه پـریده بود، اما زاشاری سعی می‌کرد اورا از آب بیرون بکشد وخشمگین فریاد می‌زد' که اگرآنقدر آقامنش است که اجازه می‌دهد اول‌کاترین حمام کند ، دیگر این معنی را نمی‌دهد که آب کثیف تن‌شوی پسربچه ها راهم تحمل کند. مخصوصاً که وقتی ژانلن خود را بشویـد ذخیرهٔ یك سال دوات مدرسه نیز ته‌بشکه باقی خواهد ماند . سرانجـام آنها نیز روبـه آتش باهم استحمام کردند حتی‌پشت یکدیگر را لیف زدند وسپس مثل خـواهـرشان برهنه در پلکان ناپدید شدند . زن ماهو درحالیکه انبوه لباسهای خیس را ازکف اتـاق برمی‌داشت تـا برای خشك شدن پهن‌کند ، باترشروی گفت : «چقدر کثافت کاری می‌کنند . آلزیرجان یك کاری برای مادر می‌کنی ، پاشو یك دستمال خشك به‌زمین بکش .»

اما صدای جنجالی از ورای دیوار حرفش را قطع کـرد . دشنامهای مردی بود و شیونهای زنی . مشت و لگد و ضربه هائی چنانکه گوئی کدوئی تـوخالی را بردیوار می‌کوبند .

ماهو باسروروی بی‌خیال‌در حالیکه بانان ته‌کاسه‌اش را پاك می‌کرد. گفت: «زن

لواك دارد ، كتك هرروزه‌اش‌را نوش جان می‌كند، نمی‌فهمم ، بوت‌لو كه می‌گفت‌خانم سوپ را حاضركرده .»

زن ماهو گفت: «آره جون خودش ، خودم دیدم كه سبزی پـاك نشده‌اش روی میز ولو بود .»

نزاع به‌حداعلای خود رسیده وشیونهای زن دیگر گوش‌خراش شده بود كه‌ناگهان ضربهٔ سنگینی همچون فرودآمدن چماقی دل دیوار را لرزاند و سكوت برقرار شد . مرد معدنچی درحالیكه آخرین لقمه‌های خود را می‌خورد بالحن‌آرام و منصفانـه‌ای گفت : «خوب اگرسوپ حاضرنبوده من به‌لواك حق می‌دهم.»

جرعه‌ای آب خنك‌نوشید وبه‌سراغ گوشت رفت . گوشت را به قطعات كوچكی می‌برید وبانوك چاقو برروی نان‌می‌گذاشت وبه‌دهانش فرو می‌برد . هیچكس درهنگامی كه پدر غذامی‌خورد حرف نمی‌زد. او خود نیز به‌هنگام گرسنگی ساكت بود. بنظرش‌آمد كه گوشت خوك مزهٔ همیشگی را نمی‌دهد پس می‌بایست ازجای دیگـری غیـراز مغازهٔ مگرا خریداری شده باشد . بااین همه حرفی نزد ، فقط پرسیدكه آیا پیرمرد هنوز بـالا خوابیده است یانه؟ نه‌پدر بزرگ به‌عادت همیشگیش رفته است‌كمی قدم بزند . و دوباره سكوت درگرفت. لنورو هانری كه باآب ریخته برگف اتاق جویبارهای كوچكی درست می‌كردند، با شنیدن بوی گوشت سربلند كردند. پسرك ازجلو ودخترك از پشت او به كنار پدرآمدند وهمانجا ایستادند و به لقمه‌های او چشم دوختند . حركت لقمه‌ها را در هوا دنبال می‌كردند وچون آنها دردهان پدر ناپدید می‌شد ، نومید ومبهوت می‌ماندند.

سرانجام ماهو متوجهٔ چهرهٔ پریده‌رنگ ولبان تر ولرزان آنها شد وپرسید :«راستی بچه‌ها ازاین گوشت خورده‌اند ؟» وچون تردیدزنش را درجواب دادن حس كرد ، ادامه داد: «میدانی من ازاین عزیزكردنها اصلا خوشم نمی‌آید . وقتی چشم اینها به‌دهان من است ولقمه گدائی می‌كنند، اشتهایم كورمی‌شود .»

وزن باخشم فریاد زد : «چه‌حرفها ، البته كه اینها سهمشان را خورده‌اند ! اگر به‌میل آنها باشد، سهم‌تو كه هیچی، سهم همه‌را باید بچپانم توی شكمشان وآنقدر مـی خورند تابتركند ، آلزیرجان ، مگه ماهركدام سهممان را نخوردیم؟»

وآلزیر این‌دخترك معلول‌كه درچنین مواقعی بازیركی وخونسردی یك‌آدم بزرگ دروغ می‌گفت، حرف مادرش را تائیدكرد وگفت : «اوه ، البته‌مامان جان.»

لنورو هانری كه هروقت دروغ می‌گفتند شلاق می‌خـوردند ؛ ازچنین دروغـی مبهوت وعاصی برجای خودخشك شدند وقلبهای كوچكشان از اندوه لبالب شد .وچقدر

دلشان می‌خواست ، اعتراض کنند و بگویند که وقتی دیگران خورده‌اند، آنها نبوده‌اند.

مادر درحالیکه آنها را به گوشهٔ دیگر اتاق می‌راند ، گفت : « خدمتتان خواهم رسید ، خجالت نمی‌کشید که همش لقمه‌های پدرتان را می‌شمرید وتازه اگر تنهامی‌خورد حقش است، او کار می‌کند ، اما شما حیف‌نانها ، جز خوردن چه‌کار مـی‌کنید. فقط بلدید بخورید و دعوا کنید .»

ماهو بامهربانی آنهارا پیش خود خواند ، لنور را برزانوی چپ و هانری را بر زانوی راستش نشاند وباخوشرویی قطعات کوچکی از گوشت را به‌نوبت بین آنها تقسیم کرد وکودکان باچهره‌ای از خوشحالی آتش گرفته، لقمه ها را فرومی‌دادنـد . وقتیکـه غذایش تمام شد به‌زنش گفت: « قهوه برایم نریز، اول می‌خواهم خودم را بشورم . بیا کمك‌کن این آب‌کثیف را بیرون بریزیم .»

چلیك چوبی را از دسته‌هایش گرفتند وآب کثیف را درجوی مقابل خانـه خـالی کـردند کـه ژانلن با سروروی تمیز ولباس خشك پایین آمد . لباسهای کـوچـك شدهٔ زاشاری را پوشیده بود . شلوار خاکستری وبلوز پشمی آبی‌رنگی که‌تقریباً هردوفرسوده و از ریخت افتاده شده بودند و بـرایش گشاد بودند . مـادرش که دید همچون مـوش کوچکی می‌خواهد فرارکند ، دم درگاه جلویش راگرفت و پرسید:

خوب کجا بااین عجله ؟

ـ همین طرفها

ـ مثلاکدام طرفها ؟ خوب گوشهایت را بازکن ببین چی‌می‌گم ، باید بری کنگر برای سالاد امشب ازکنار کانال بکنی، فهمیدی یانه؟ وگرنه حسابی خدمتت می‌رسم .

ـ خیلی خوب ، خیلی خوب

ژانلن پسرك ده‌ساله‌درحالیکه کمرباریکش را به هنگام راه‌رفتن به شیوهٔ معدنچیان کهنه‌کار تاب می‌داد ، دست درجیب وپای‌کشان از خانه دورشد . زاشاری نیز به نوبهٔ خود اما مرتب‌تر پایین‌آمد. او بلوز پشمی سیاه باراههای آبی بتن داشت. پدرش به او یادآوری کرد که خیلی دیربه خانه بازنگردد. واوپیپ در دهان سری تکان داد و هیچ نگفت .

چلیك چوبی دوباره از آب تازه وداغی پرشد . ماهو شروع به درآوردن‌لباسهایش کرد وآلزیر به‌اشارهٔ پدر لنوروهانری‌رابیرون برد . برعکس‌خیلی از معدنچیان،او دوست نداشت در حضور بچه‌هایش استحمام کند. البته ازکسی ایراد نمی‌گرفت امـامی‌گفت در حضور جمع استحمام‌کردن مال بچه هاست.

زن ماهو ازپائین پله‌ها فریاد زد : «توآن بالا داری چه‌کار می‌کنی ؟»

کاترین جواب داد: «پیراهنم که دیروزپاره شده ، می‌دوزم.»

ـ خیلی خوب ولی حالا پایین نیاپدرت می‌خواهد حمام کند.

ماهو وزنش درطبقهٔ پایین تنها ماندند . بـرای اولین‌بار گوئی بـه‌معجزه‌ای استل کوچك‌شیون به‌راه‌نینداخته بود .شاید برای اینکه مادرش اورا روی صندلی کناربخاری گذاشته بود وکودك باچشمان مات وبی‌هوش خود به‌والدینش خیره می‌نگریست . ماهو سراپا برهنه درکنار چلیك‌ایستاد وسرش را درآب فروبرد وباصابون سیاه رنگی که‌استفاده ازآن موی تمام معدنچیان راکاهی رنگ می‌کرد ، سرش را مالید ، سپس وارد چلیك‌شد وباشدت تمام ، شانه ، سینه ، شکم ورانهایش را لیف زد زنش که بی‌صدا ایستاده بود واو را نگاه می‌کرد ، عاقبت به‌حرف آمد وگفت : « وقتی آمدی چشمانت را دیدم ... معلوم بود خیلی غصه‌خورده بودی ، نـه ؟ امـا بمحض دیدن خـواروبار گـل‌ازگلت شگفت ، بذار برات تعریف‌کنم ، آن پولدارهای لاپی‌بولن حتی یك سوهم ندادند، البته مهربانی‌کردند ، برای بچه‌ها لباسهای پشمی گرم دادنـد . من نتوانستم التماس کنم ، هروقت می‌خواهم شروع‌کنم نصفه‌کاره توی‌گلویم گیرمی‌کند». حرفش را ناتمام‌گذاشت وباعجله به‌طرف استل‌رفت ، می‌ترسید که از صندلی بیفتد . بـالشی در کنارش نهاد و بطرف ماهو بازگشت . شوهر بی‌آنکه باسئوالی ارضـای کنجکـاویش را تسریـع کند، همچنان خود رالیف می‌زد وصبورانه انتظار می‌کشید.

«میدانی آن‌مگرای لئیم‌اول چیزی به‌من نداد . فقط‌گفت نه‌ومثل سگ از دکانش بیرونم‌کرد . خودت فکرش رابکن که چه‌حالی داشتم . لباس پشمی برای‌گرم‌نگه‌داشتن خوب است ولی باآن نمی‌شود شکم را سیرکرد، دروغ می‌گم؟»

ماهو باحیرت به‌او نگاهی انداخت ، دلشوره قلبش را می‌فشرد ، نه‌از اعیانهای لاپی‌بولن پولی‌گرفته بود ونه مگرا به‌او چیزی داده بود ، پس‌اینها از کجا آمده‌انـد ؟ اما بااین‌حال ساکت ماند .

زن آستین پیرهنش را مثل همیشه بالازد ، تاپشت و قسمتهائی از بدن ماهو کـه دست خود او به‌آسانی به‌آنها نمی‌رسید باصابون بشوید . ماهو دوست داشت که زنش باآن دستهای استخوانی ونیرومندش همه‌جای بدن او را بشدت لیف بزند ، آن طوری که مچش‌به‌درد آید. زن‌به‌شدت شروع به‌لیف زدن پشت اوکرد وماهو خودش رامحکم گرفت تادرمقابل نیروی زنش پایداری کند.

«خوب مجبورشدم دوباره باگردن کج پیش مگرا برگردم ، هرچه دلم خواست ،

بارش کردم، بهش گفتم که خیلی بیرحم است واگر عدالتی درکارباشد ، خیرنمی‌بیند . از این حرفها ناراحت شد ورویش را برگرداند ، انگارمی‌خواست فرارکند .»

از پشت آرام آرام به‌سرین پایین آمد و با جدیت فراوان از هیچکدام از شکافها روی، برنگرداند وهیچ نقطه‌ای از بدن مردش را بدون شستشو باقی نگذاشت . گویی می‌خواست همچون سه ماهی‌تابه‌ای که روزهای یکشنبه برق می‌انداخت ، بدن او رانیز پاك وتمیزکند . ولی مچهایش از درد بی‌حس شده بود وبسختی عرق می‌ریخت ، به‌نفس افتاده بود و سخنانش دیگرمفهوم نبود. عاقبت گفت که چه‌آدم سمجی هستی ...ورضایت داد . خوبیش اینست که ماحالا تایکشنبه خیالمان راحت است . بهتراز همه ، پنج‌فرانك هم دستی گرفته‌ام ! تازه‌نان ، قهوه ، کره ، کاسنی هم ازش خریدم ، می‌خواستم گوشت خوك وسیب زمینی هم بخرم که دیدم سگرمه‌هایش توهم رفت . بخودم گفتم، ولش کن‌از جای دیگه می‌خرم . هفت سیر گوشت وهیجده سیرسیب‌زمینی خریدم ، سه‌فرانك وهفتادو پنج سانتیم هم برایم باقیمانده ، تاروز یکشنبه یك‌طاس‌کباب ویك کتلت گوشت گاوهم می‌توانیم بخوریم ، خوبه؟ وقتم راکه هدر نداده‌ام ؟

اکنون اورا خشك می‌کرد، مخصوصاً پشت وشانه‌هایش را. ماهو شاد و بی‌خیال از فردای قرض ، خندید و او را دربرگرفت.

«اوه ، اینقدر خودت رولوس نکن ! ببین سرتاپام روخیس کردی ، ولم کن بچهٔ لنگ‌دراز ... فقط می‌ترسم که مگرا پیش خودش حسابهای کرده باشد .» اومی‌خواست، اشارهٔ مگرا به‌کاترین وفرستادن او را برای بردن آذوقه به‌شوهرش بگوید که ناگهان حرفش را قطع‌کرد . زیرا باخودش فکرکرد ، چرا او را نگران کنم ؟ آنوقت دیگربگو مگوهای بی‌پایان شروع خواهد شد .

ماهو گفت: «چه‌حسابهائی؟»

ـ خوب معلوم است دیگر، مگرا خیلی حقه‌باز است، می‌ترسم موقع حساب‌کردن سرمان کلاه بگذارد، کاترین باید حواسش جمع باشد.ماهو او را دوباره،واینبارمحکم‌تر از دفعهٔ پیش درآغوش گرفت، کار استحمام او همیشه به همینجا می‌کشید . مشت ومال جانانهٔ زنش خستگی را ازتنش بیرون می‌آورد وحولهٔ خشکی که برروی موهای سینه‌و بازوانش می‌کشید ، اورا غلغلك می‌داد وبه‌هیجان می‌آورد .

از این گذشته حالادرخانهٔ همه‌رفقای کوی معدنچیان ، ساعت ولنگاری بود ، دراین ساعت بودکه درسراسر دهکده تخم بچه‌های ناخواسته کاشته می‌شد. شبهابچه‌های خانواده مزاحم بودند ، مردمعدنچی که می‌خواست از تنها لحظهٔ لذت‌بخش روزکه‌خود

آن را دسر مجانی می‌خوانـد، متمتع گردد ، او را به‌طرف میز راند و زن به شوخی‌با آن کمروسینه‌های فربه‌اش امتناع می‌کرد.

«وای ولم‌کن ، خدا مرگم بدهد ، آخه ، استل‌دازه تماشا می‌کند ، اقلاصبرکن‌برم سرش را برگردانم»

ـ به ، چقدر جفنگ میگی ، بچهٔ سه‌ماهه که چیزی سرش نمی‌شود.

وقتی برخاست ، فقط شلوارخشکی به‌پاکرد . معمولا بعدازحمام وهماغـوشی بـا زنش دوست داشت ، چندساعتی را بابـالاتنهٔ لخت بـگذراند . پـوستی به‌سفیدی پـوست دخترکی کم خون داشت وجابجای آن پراز خراشها وبریدگی های حاصل از زغال بود که معدنچیان آنها را پیوند می‌نامیدند واو به پیوندهای خود می‌نازید. سینه‌اش را از هوای تازه انباشت، بازوان نیرومند وسینهٔ ستبر و سفیدش کـه از رگهای آبیرنـگ می درخشیدند ، به‌او هیبتی مردانه می‌داد . تا بستانها معدنچیان همه اینطور بردرگاه خانه شان می‌ایستادند ، آنها ازاینکه‌شانه وسینه‌های برهنه‌اشان را بدست باد وآفتاب بسپارند لذت می‌بردند ، حتی دراین فصل سال‌که هوا سردبود وآسمان بوی باران می‌داد.

ماهو بابالا تنهٔ‌لخت به‌باغچه آمد وبه‌یکی از رفقایش که اونیز با سروسینهٔ برهنه دریکی از باغچه‌های آنطرف مجموعه پرسه می‌زد باصدای بلند متلکـی گفت . بتدریـج معدنچیان بردرگاه خانه‌ها ظاهر می‌شدند وبچه‌ها که روی پیاده روها می‌لولیدند سربلند می‌کردند وآنها نیزاز شادی این همه عضلات خسته کارگرانه ، که درمعرض هوای‌آزاد قرارگرفته بود، می‌خندیدند.

ماهو همانطور نیمه‌عریان فنجان قهوه‌ای راکه زنش ریخته بود می‌نوشید وماجرای اوقات تلخی مهندس نگرل برسرچوب بندی را برای اونقل می‌کرد . اکنون آرامتر شده بود ونصایح عاقلانهٔ زنش راکه دراین گونه موارد لیاقتی فراوان از خود نشان می‌داد، می‌شنید وباحرکت سرتأیید می‌کرد . زن همیشه تکرار می‌کرد که سرشاخ شدن باکمپانی حاصلی ندارد. سپس از دیدارخانم هن‌بو واعیانهای پاریسی از خانه‌اشان تعریف کـرد . هردوآنها بی‌آنکه به‌زبان آورند به‌این امتیاز خود مباهات می‌کردند .

کاترین ازبالای پله‌ها پرسید : «حالا می‌توانم بیام پائین ؟»

ـ بله، بیا، پدرداره خودش راخشک می‌کند.

کاترین پیرهن روزهای یکشنبه‌اش را پوشیده بود ، پیرهن آبی رنگی کـه گذران زمان آن را نخ‌نما کرده وچین‌هایش را ازفرم انداخته بود وکلاهی ساده از تورسیاه نیز برسرداشت .

ـ اوه ، حسابی به‌خودت رسیده‌ای، کجا می‌خواهی بروی؟

ـ میرم مونسو ، می‌خواهم نوارجدیدی برای کُلام بخرم، نوار قدیمی‌اش رو کندم، دیگه خیلی کثیف شده بود .

ـ خوب ، پس‌پولدار هم شده‌ای ؟

ـ نه‌لاموکت قول داده‌که ده سوبه‌من قرض بده.

مادر اورا روانه کرد اما وقتی به‌در رسیده بود صدایش کرد و گفت : «نگاه کن ! ببین چی‌میگم، به‌هیچ وجه طرف دکان مگرا نرو، سرت‌کلاه میذاره ، تازه فکر می‌کنه‌که وضعمون هم روبه‌راه شده.»

ماهو درحالیکه نزدیك آتش زانو زده بود تاشانه وزیربغل هایش زودتر خشك شود ، فقط‌گفت : «سعی‌کن ، قبل از تاریك شدن هوا برگردی خونه ، خوشم نمی‌یاد توخیابانها پرسه بزنی!»

ماهو تمام بعدازظهر را درباغچه‌اش مشغول کاربود . قبلا سیب زمینی ، نخود و لوبیا کاشته بود وحالاهم قصدداشت که نشاء کلم وکاهو راکه از دیروزکنار گذاشته بود ، درخاك بنشاند . همین باغچهٔ‌کوچك سبزی موردنیازشان را تأمین می‌کرد . البته به‌جز سیب زمینی‌که هرگز به‌مقدار مورد مصرفشان ثمرنمی‌داد واجباراً می‌خریدند .او درکشت‌وکار مهارت داشت وحتی توانسته بود کنگر فرنگی به‌عمل بیاورد ، که‌همسایه ها ازسرحسادت اینکار را فقط فخرفروشی به‌حساب آورده بودند .

همانطوری که‌مشغول ردیف‌کردن نشاء هایش بود. لواك پیپ دردست به‌باغچه‌اش آمد تابه نشاءهای کاهوئی که همان روز صبح بوت‌لو در باغچه نشانده بود نگاهی بیندازد . اگر بوت‌لو همت نمی‌کرد که باغچه‌اشان را بیل بزند ، هیچ‌چیز جزگزنه در آن نمی‌روئید . آنها از پشت نرده‌ها بایکدیگر به‌گفتگو پرداختند . لواك خسته از کار وگرفته از کتکهایی که به‌زن‌زده بود ، بیهوده سعی می‌کرد ماهو را به میخانهٔ راسنور بکشاند . پاشو رفیق یك پیمانهٔ آبجو که ترس نداره ، می‌رویم لبی ترمی‌کنیم ، شاید یك دورهم دوك‌بازی کردیم وتازه بارفقا گپی‌هم می‌زنیم ، برای شام هم برمی‌گردیم خانه . این کار هربعدازظهر معدنچیان بود . البته به نظر ماهو نیز تفریح بی‌ضرری می آمد اما سرسختی به‌خرج می‌داد ومی‌گفت اگر نشاء های کاهو را همین امروز ننشاند تا فردا خراب خواهد شد ولی این را بهانه کرده بود زیرا نمی‌خواست که از باقیماندهٔ‌پنج فرانك که زنش ذخیره کرده‌بود، چیزی بگیرد .

زنگ ساعت پنج نواخته شد. درهمین هنگام زن پی‌یرون به‌اینطرف آمد تا بپرسد

لیدی او همراه ژانلن بیرون رفته است یانه ؟ لواك گفت که خیالش جمع باشد چون از قرارمعلوم با برهم ناپدید شده است ،این‌دو همیشه باهم اینطرف وآنطرف می‌رفتند.ماهو نیز سفارش زنش را برای چیدن‌کنگر تعریف کرد وخیال آنها را آسوده ساخت وبعدبه اتفاق رفیقش باگستاخی وخشونت بی‌آزاری شروع به متلك گفتن به‌زن جوان کرد . زن پی‌یرون تظاهر می‌کرد که ازاین جور حرفها خوشش نمی‌آید ، بااین حال ازجایش تکان نمی‌خورد وهربارکه متلك‌های نیش‌دار مردان را می‌شنید ، بنوعی لذت می‌برد،اما با اخم وترشروئی جوابشان را می‌داد . سرانجام زن لاغر اندامی که چون درخشم می شد زبانش بند می‌آمد وجزصدایی که به‌شیون مرغ می‌مانست از دهانش بیرون‌نمی‌آمد، به‌دادش‌میرسید. بتدریج زنهای همسایه برآستان درها ظاهر می‌شدند و از گوش‌دادن به گستاخیهای آنها از دور تفریح می‌کردند . مدرسه تعطیل شده بود و خیل بچه‌هایی که برسروکول یکدیگر می‌زدند وجنگ‌های کوچك راه می‌انداختند ، درکوچه روان بود و پدرهایی که به‌میخانه نرفته بودند به‌همان شیوه‌ای که در معدن می‌نشستند کنار دیوار هاچندنفری نشسته بودند پیپ می‌کشیدند و گاهگاه بایکدیگر حرف می‌زدند . هنگامی که لواك‌سعی‌کرد سفتی رانهای زن جوان راامتحان بکند، زن خشمگین شد و رفت.

لواك بناچار به تنهایی به‌سوی میخانه روان شد وماهو نیز به‌نشاندن نشاهای کاهو پرداخت . هوا بسرعت تاریك شد و زن ماهو چراغ دستی را روشن کرد . هنوز هیچکدام از بچه‌ها بازنگشته بودند . آنها فقط می‌توانستند شام را باهم باشند اما این وعدهٔ غذا را نیز هرگز باهم نمی‌خوردند واو از این بابت دلتنگ بود ومی‌نالید . از این‌گذشته هنوز هم منتظر کنگر برای درست‌کردن سالاد بود.

این پسربچهٔ سربه‌هوا دراین ساعت و در این تاریکی چه می‌توانست درصحرا پیدا کند .

درحالیکه روی اجاق خم‌شده بود وآش محتوی سیب‌زمینی ، تره و ترشك باپیاز سرخ کرده را بهم می‌زد، فکرکرد ، ولی سالادکنگر خیلی با آش می‌چسبد!

بوی پیاز سرخ‌کرده فضای خانه را پرکرده بود وبه‌زودی چنان تند می‌شد که در تك تك آجرهای کوی کارگران نفوذ می‌کرد واز دور در بیابان به‌بینی می‌زد و دود مطبخ فقرا را به‌یاد می‌آورد . تاریکی وسکوت همه‌جا را فراگرفت . ماهو کارش را در باغچه‌به‌اتمام رساند وبه‌درون خانه آمد و فوراً روی صندلی درحالیکه سرش را به‌دیوار تکیه داده‌بود ، به چرت‌زدن افتاد .

شبها به‌محض اینکه یکدم می‌نشست پلکهایش سنگین می‌شدند و به‌خواب عمیقی

فرومی‌رفت.

ساعت کوکوخوان ساعت هفت را نواخت . لنورو هانری که اصرار داشتند در چیدن میز به‌آلزیر کمك کنند یك بشقاب را شکستند. پدربزرگ سگ جان پیش از همه به‌خانه بازگشت تاشامش را بخورد وبرای کار به‌معدن برود. زن بادلتنگی شوهرش را بیدار کرد : «اوه ، پاشو ، شام بخوریم . منتظرشون نمی‌شویم. بحدکافی بزرگ شده‌اند که راه خونه را گم‌نکنند . ولی سالاد ! چقدر هوس سالادکنگر کرده بودم .»

بخش دوم

۱

اتی‌ین در رستوران راسنور مختصر سوپی خورد وبه اتاقك زیر شیروانی رفت‌که ازآنجا چشم‌اندازمعدن وورو که بنا بود درآنجاکارکند، بخوبی دیده می‌شد. وازخستگی بالباس برروی تخت افتاد وفوراً به‌خواب سنگینی فرورفت . در دوروز گذشته حتی‌برای چهار ساعت هم نخوابیده‌بود. وقتی بیدار شد . هوا روبه تاریکی می‌رفت . برای‌لحظاتی چند کاملا گیج و منگ بود ونمی‌دانست کجاست.

احساس می‌کرد که تنش خیلی لخت است وسرش چنان سنگین است که نمی‌تواند برروی پاهایش بایستد . سرانجام برخاست . فکر کرد که حتماً قبل ازشام وخواب شبانه باید برای هواخوری بیرون برود .

بیرون هوا بسیار ملایم‌تر شده بود. آسمان خاکستری به‌رنگ مس درآمده بودو گرمی ورطوبت هوا خبر از بارانهای سیل آسای یکریز شمال را می‌داد . شب چون پرده‌ای از دود به‌آرامی فرومی‌افتاد وپهنه‌های دوردست‌تر دشت رافرو می‌پوشاند . بام کوتاه آسمان گویی به‌غباری سیاه‌رنگ تبدیل می‌شد وبرفراز دریای بی‌انتهای زمین سرخ‌فام پاشیده می‌شد . نقش‌هیچ بادی سکون ظلمات را برهم نمی‌زد . این چشم انداز به‌مالیخولیای گنگ ومرگبار گور می‌مانست .

اتی‌ین بی‌هیچ مقصدی پرسه می‌زد. تنها می‌خواست از شرسردرد کشنده‌اش‌خلاص شود. هنگامی‌که ازکنارمعدن وورو رد شد. هنوزچراغی روشن نکرده بودند ومعدن‌در تاریکی همچون ددی درکنارش چمباتمه زده‌بود . اتی‌ین درنگ کرد تا خروج کارگران نوبت کار روز را ببیند . به حدس دریافت که باید ساعت شش باشد . چون کارگران ، واگن‌کش ها و مهترها گروه گروه به‌همراه دختران واگن‌کش از معدن خارج می‌شدند، صدای گفتگو وخنده‌هایشان به‌گوش می‌رسید ، اما خودشان در تاریکی به‌وضوح دیده

نمی‌شدند. قبل ازهمه او مابل ودامادش پی‌یرون را بازشناخت ، مابل بادشنام وکلمات تحقیرآمیز به‌او یادآوری می‌کرد که به هنگام دعوای او و یکی از مباشران برسر سبد سنگها ازاو طرفداری نکرده .

«آه ، دلم ازت آشوب میشه، پست‌فطرت! اسمت را می‌گذاری مرد وآنوقت مثل آبخوری جلوی پای اون خوك هایی‌که خون مارا میمکند ، به‌خاك می‌افتی!»

پی‌یرون آرام وخونسرد، گذاشت مابل دق دلیش را خالی‌کند وهیچ جوابی هم‌به او نمی‌داد ، اما سرانجام باخشم گفت:

«انگار دلت می‌خواهد که باکمپانی سرشاخ بشوم ، نه‌قربان شما ، همینطوری هم به‌قدرکافی برای خودم دردسر دارم.»

مابل فریاد زد: «پس چرا مثل بچه مزلف‌ها خودت را دودستی تقدیم رؤسایت نمی‌کنی ؟ خدای من، اگرفقط دخترم به‌حرفهایم گوش می‌داد ... همین که پدرش را کشتند کافی نیست؟ شاید ازمن انتظار داری ازآنها تشکرهم بکنم، نه، بهت‌بگم، پدرشونو درمیارم ، صبرکن»

همچنان که دور میشدند صدایشان نامفهوم به‌گوش می‌رسید. اتی‌ین مابل را می دیدکه بابینی عقابی وگیسوانی سفیدپریشان وبازوان دراز و لاغرش که با حرکات خشم آمیزی تکان می‌خوردند دور می‌شود .

اما صدای آشنای دومردکه پشت سرش به گفتگو مشغول بودند کنجکاویش را تحریك کرد.

«زاشاری» راکه آنجا منتظر ایستاده بود شناخت. دوستش «موکه» به‌او پیوست .

موکه پرسید : «خوب حاضری ؟ اول یك چیزی می‌خوریم بعدش هم سری به ولکان می‌زنیم.

ـ هان چطوره ؟»

«بعداً . الان کاردارم .»

« چرا ؟ مگه چی‌شده ؟ به اطرافش نگاهی افکند و فیلومن را دید که از جایگاه سنگ گیری بیرون می‌آید . فکرکرد دلیل نیامدن زاشاری را فهمیده وگفت ، «اوه‌آره، فهمیدم ، باشه ، من‌جلوتر می‌روم .»

زاشاری گفت: «خیلی خوب: خیلی تند نرو، بهت می‌رسم».

موکه ضمن رفتن به‌پدر پیرش «موك» اصطبل دار معدن برخورد که او نیز از معدن بطرف خانه می‌رفت.

دومرد بسادگی باهم شب‌بخیر می‌گفتند وپسر راه جادهٔ اصلی را پیش گرفت. در حالیکه‌پدر درامتداد کانال به‌راه افتاد. زاشاری علیرغم میل‌فیلومن او را به‌همان‌خلوتگاه همیشگی‌شان می‌کشاند.

فیلومن می‌گفت که حالا عجله‌دارد، باشد یك وقت دیگر، آنها درست مثل‌یك زن و شوهر قدیمی باهم بگومگو می‌کردند.

دیگر از دست این دیدارها درهوای آزاد وپرسه زدن در بیابانها خسته شده‌بودند. مخصوصاً زمستانها که زمین خیس است وکشتزار ذرت هم نیست که بشود رویش درازکشید.

زاشاری بی‌صبرانه گفت: «نه، نه. منظورم آن کارنیست، حرفی باهات داشتم. احتیاج به‌کمك دارم.»

او بازوانش را دورکمر «فیلومن» حلقه کرد وبا ملایمت او را به‌جلو راند. سپس وقتی درتاریکی محض پشت تپه‌ها ایستادند از اوپرسید که پولی در دست وبالش پیدا می‌شود یانه؟

فیلومن پرسید: «پول برای چی می‌خواهی؟»

زاشاری دست‌وپایش را گم‌کرد وناشیانه دروغی سرهم کرد که دوفرانك قرض دارد واگر خانواده‌اش بفهمند سخت ناراحت می‌شوند.

فیلومن گفت: «برای من‌داستان سرهم نکن، خودم موکه را دیدم، بازهم می‌خواهید بروید ولکان عیاشی، پیش آن زنهای کثیف.»

زاشاری انکارکرد ودست راستش‌را برروی قلبش‌گذاشت وقول شرف دادکه‌حقیقت راگفته است. اما همینکه فیلومن، بابی‌تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت، زاشاری‌ناگهان لحن صحبتش را عوض‌کرد وگفت: «خیلی خوب، اگر خوش‌داری توهم باماباپا، من‌که نمی‌خواهم تورا قال بگذارم. آخرمن باآن لکاته‌ها چه کار دارم؟ می‌آیی برویم؟»

فیلومن جواب داد: «ولم‌کن بابا! بچه‌را چکارکنم؟ بابچه‌ای که همش‌عرمی‌زند کجا می‌شود رفت؟ بذاربرم خونه، شرط می‌بندم تو ولکان معرکه تازه‌ای بپا شد.» اما زاشاری ول‌کنش نبود باالتماس از اومی‌خواست که پول موردنیازش را به‌او قرض بدهد. آنچنان اورا محکم‌گرفته بود که نمی‌توانست تکان بخورد. می‌گفت در واقع اگر به میل خودش بود آنچنان رغبتی هم‌نداشت هرشب به‌چنان جایی برود ولی حالا به‌موکه قول داده بود واگر نمی‌توانست جریان را جورکند، برایش سرشکستگی به‌حساب می‌آمد. مقاومت فیلومن به‌زودی سست شد ولبهٔ ژاکتش را برگرداند، بخیه‌اش را با

ناخن شکافت وده‌سو از گوشهٔ آن‌بیرون آورد . پول ساعت اضافه‌کاری که ازترس‌دزدی مادرش اینطوری پنهان می‌کرد. گفت: «ببین چی‌میگم! من پنج‌سکه بیشترندارم ،باکمال میل سه‌سکه را به‌تومی‌دهم ولی باید قول بدهی‌که مادرت را برای عروسی ماراضی‌کنی از پرسه زدن توی بیابون دیگه خسته شده‌ام ، مادرم‌که نمیگذاره یك آب خوش‌ازگلوم پایین‌بره . باورکن لقمه‌های غذام‌رو می‌شماره ، قسم بخور ... زود باش .»

صدایش آرام بود ، صدای بیمارگونه دختری که از سن ازدواجش گذشته ، بی‌شو وخسته وسرخورده از زندگی . زاشاری قسم یاد کرد و ازدواجشان را امری مقدس وحتمی دانست. سپس همینکه سه سکه به‌دستش رسید، او را بوسید وقلقلکش دادو سربسرش گذاشت وبه خنده‌اش واداشت واگر امتناع فیلومن نبود ، پشت همان تپه در بستر زمستانی‌اشان کار عشقبازی را به‌پایان می‌رساند . اما فیلومن مصرانه سرباز می زد ومی‌گفت که اینکار کمترین لذتی به‌او نمی‌دهد . سپس او به‌تنهایی راهی دهکده شد و زاشاری از میان مزارع میان‌بر زد ، تا زودتر به رفیقش بپیوندد .

اتی‌ین که آنها را ازدور دیده بود ، بدون آنکه متوجه اصل موضوع بشود ، خواه ناخواه به‌این نتیجه رسیده بودکه اینهم یکی از همان دیدارهای عاشقانه است . دختران این حوزهٔ معدن بلوغ زودرسی داشتند. به‌یاد دختران کارگر «لیل» افتاد که پشت کارخانه‌ها به‌انتظارشان می‌ماند . خیل دختران چهارده‌ساله‌ای که از بی‌سامانی و فقر، زود به‌فساد کشیده می‌شدند . اما دیدار تازه‌کردن عاشقان بیشتر اورا متعجب‌کرده بود واو را وادار کرده بود که لحظه‌ای به‌تماشا بایستد . درپای تپه ، گودال عمیقی انباشته ازسنگ های کوچك وبزرگ قرارداشت و ژانلن باصدای بلند هرچه از دهانش بیرون می‌آمد نثار «به‌بر» و«لیدی» می‌کرد که دردوطرفش نشسته بودند .

ـ هان چه‌غلطی کردی ؟ دوباره تکرارکن ببینم، اگر زر زیادی بزنید ، خدمت هردو می‌رسم . سیلی جانانه می‌زنم...

به‌هرحال فکرمال کی بود ؟

براستی این فکربکر از آن ژانلن بود. بعداز چند ساعتی که درکنار کانال پرسه زده بودند واز مزارع مقدار زیادی کنگرچیدند ژانلن حقه‌باز بادیدن تپه‌ای از کنگرهای چیده شده به‌فکرش رسیده بودکه هرگز اینهمه کنگر در خانه‌اشان مصرف نخواهد شد. بنابراین بجای بازگشت به‌دهکده به‌همراهی به‌بر ولیدی به مونسو رفته بود و به‌بر را مسئول نگهبانی کرده بود و لیدی کوچك رامجبور ساخته بود که در خانه های اعیانی را بزند وکنگرها را بفروش برساند . دخترك بااینکه هنوز خردسال بود ، زیروبالای

زندگی را خوب می‌شناخت ومی‌گفت دخترها هرچیز راکه بخواهند می‌توانند بفروشند. شوق کاسبی آنچنان سرگرمشان کرده بود که حتی یك بوته کنگر برای مادرش ذخیره نکرد. درعوض یازده سوبه‌دست آورده بود. اکنون به‌تقسیم آنچه به‌دست آمده بود مشغول بودند «به‌بر» اعتراض کردکه: «این منصفانه نیست! باید پول را سه قسمت کنی... اگر توهفت سو برداری، به‌ما فقط یکی دو سو می‌رسد.»

و ژانلن باخشم گفت: «چرامنصفانه نیست، اول ازهمه من بیشتر از شماها جمع کرده‌ام.»

معمولا «به‌بر» از ساده‌لوحی زود رودست می‌خورد وخام می‌شد و دربرابر ژانلن سرفرود می‌آورد.

اگرچه او بزرگتر و حتی نیرومندتر بود، از ژانلن کتك می‌خورد. اما این بار شاید منظرهٔ پول‌ها وسوسه‌اش کرده بود و سرناسازگاری داشت.

«ژانلن همه‌اش سرما شیره می‌ماله، مگه‌نه لیدی؟ اگر پول را تقسیم نکند، میرویم به‌مادرش می‌گیم.»

ژانلن بی محابا مشت محکمی به‌چانهٔ «به‌بر» زد وگفت: «اگر جرئت‌داری برو بگو. من‌هم میروم به‌مادرهای شما می‌گم که تمام سالادکنگر مادرم را فروخته‌اید. بهرحال احمقهای کله‌خر، فکر نمی‌کنید من چطوری یازده را تقسیم برسه بکنم؟ اگه خیلی باهوشید خودتون تقسیم کنید ببینم. اینهم دوسو برای هرکدومتون، بردارید و گرنه من خودم برشان می‌دارم ومیگذارم توی جیبم»

به‌بر که پاك خودش را باخته بود، دوسو را قبول کرد. لیدی از ترس لرزید، هیچ حرفی نزد. زیرا ژانلن را دوست داشت و درضمن همچون همسرکوچك مطیع از او فرمان می‌برد، لیدی دستش را بالبخندی تسلیم‌آمیز بطرف ژانلن، که می‌خواست دو سو را به‌او بدهد، درازکرد تا سهمش را بگیرد اما ناگهان ژانلن تغییرعقیده داد.

«راستی تو این پول رامی‌خواهی چکارکنی؟ اگرتوانی پولت روقایم کنی،مادرت ازت می‌گیره. بهتره، من برات نگه دارم. هروقت پول لازم داشتی به خودم بگو...»

نه سو به‌جیبش زد. ژانلن برای بستن دهان لیدی، در حالی که می‌خندید او را درآغوش کشید وبااو روی پشته غلتید.

لیدی زن کوچك او بود، آنها عشقبازی هایی راکه ازپشت دیوارهای نازك ویا از شکاف در نیمه‌باز می‌دیدند،در سوراخ سمبه‌ها وگوشه کنارهای تاریك تجربه‌می‌کردند اگرچه همه‌چیز را می‌دانستند اما هنوز بیش از اندازه کوچك بودند و کشش غریزه‌یاری

اشان نمی‌داد . آنها ساعتها مثل توله سگهای کوچولو بازی می‌کردند، از سروکول‌هم بالا می‌رفتند و به‌قول ژانلن ادای مامان وبابا هارا درمی‌آوردند ولیدی هرجاکه اومی خواست می‌رفت . اغلب ناامید می‌شد . اما همیشه امیدوار بود که اتفاقی که هرگز نیفتاده بود، روزی رخ بدهد. وبه‌بر هرگز اجازه نداشت دراین بازی هاشرکت‌کند و اگر سعی می‌کرد حتی دست لیدی را لمس کند ، بشدت از ژانلن کتك می‌خورد وهمیشه خاموش می‌ماند . گاهی دستپاچه وزمانی خشمگین شاهد تفریح ها وخوشی‌های آنها بود که ابداً کمترین اهمیتی به‌حضور او نمی‌دادند . تنها فکری که این جور مواقع به‌ذهنش می‌رسید ترساندنشان بود . معمولا یك دفعه فریاد می‌زد که کسی دارد تماشا می‌کند : «خجالت بکشید ، خوب نیست، یك مرد داره نگاه می‌کند!»

اما این‌باردروغ نگفته بود اتی‌ین آنجا ایستاده بود که تصمیم گرفت از آنجادور شود . بچه‌ها هراسان از جای خود برخاستند وهرکدام به طرفی فرارکردند واتی‌ین در امتداد کانال براه افتاد واز ترسی‌که دردل این بچه‌های زبل ریخته بود ، خنده‌اش گرفته بود . فکرکرد شاید واقعاً این کارها برای این بچه‌ها خیلی زود باشد . هرچندآنها دورو برشان ازاین گونه روابط جنسی، بسیار دیده بودند و حرف‌های زشتی‌دربارهٔ این روابط شنیده بودند وبرای بازداشتن آنهاازاین کارها ، تنها راهش بستن دستهاشان بود.بهرحال دیدن آن صحنه، اتی‌ین را سخت غمگین‌کرد. صدمترآن ورتر به‌جفتهای بیشتری‌برخورد او دیگر دررکی‌یار بود . جائیکه تمام دختران مونسو باعاشقانشان در خرابه های معدن متروك پرسه می‌زدند. این نقطهٔ دورافتاده میعادگاهی همگانی بود . دختران واگن‌کش اگر جرئت نمی‌کردند که بامردان جوان پشت انباری خانه خلوت‌کنند ، اولین عشقشان را همینجا بهم‌می‌رساندند. نرده‌های شکستهٔ محوطهٔ معدن امکان رفت و آمد را بـه‌همه کس می‌داد . زمین‌وسیع ودور افتاده‌ای که دیگر جزدو کارگاه مخروبه و چند اسکلت سیاهرنگ برج‌ها و واگن‌های شکسته‌وغیرقابل استفاده والوارهای پوسیده، چیزی از آن به‌چشم نمی‌خورد .

این تکه‌زمین کوچك پوشیده از علف های انبوه وخـودرو شده بـود . درختان کوچك درگوشه کنارش روئیده بود.

هردختری می‌توانست پناهگاه کوچکی در اینجا برای خود دست‌وپـا کند ، زیـرا سوراخ سنبه وگوشه‌های مخفی برای همه یافت می‌شد وجوانها حتی بـه‌پشت توده‌های چوب وواگنهای کهنه پناه می‌آوردند . اینجا همه برای خودشان راحت وآسوده بودندو اصلا نگرانی از همسایه‌اشان نداشتند .

چنین می‌نمود که پیرامون این ماشین مرده و گودال معدنی که از بس زغال بیرون داده بود ، دیگر پاك بی‌مصرف شده بـود . نیروی زنـدگی انتقامش را بوسیلهٔ عشقی آزادانه، با شلاق غریزه می‌گرفت وکودکانی را در زهدان آنهایی که خود نیزاندکی از کودکان بزرگتر بودند می‌کاشت . بااینهمه برای این بنای متروك هم نگهبانی گـذاشته بودند. کمپانی دواتاق زیر اسکلت برج مخروبه را به «موکه» پیرواگذار کرده بـود . پیرمرد دائماً نگران این بودکه روزی آخرین الوارهای پوسیدهٔ بـرج برسرشان خـراب شود . مجبورشده بود زیرقسمتی ازسقف پایه بزند . اما از اینهـا گـذشته خانـهٔ بسیار راحتی برای خود وخانواده‌اش درست کرده بود . چون حتی‌یك شیشه پنجرهٔ سالـم هـم باقی نمانده بود. تاب های پنجره‌ها را تخته‌پوش کرده بود . اگرچه خانـه نـورکافـی نداشت ولی بسیارگرم بود . موك‌پیر وپسرش دریك اتاق می‌خوابیدند ولاموکت هم در اتاق دیگر. بهرحال این نگهبان درواقع از چیزی نگهبانی نمی‌کرد ، بلکه‌به‌معدن وورو می‌رفت تااسبها را مراقبت وتیمارکند وهرگز کاری به‌کار خرابه های معدن «رکی‌یـار» نداشت . تنها قسمت معدن «رکی‌یار» که مورد بهره‌برداری بود ، چاهش بود که از آن به‌عنوان دودکش وتهویهٔ جریان هوای چاه‌معدن همسایه استفاده می‌شد و موك گاهگاه به‌این قسمت سرکشی می‌کرد. اگرچه باباموك کهنسال به‌سالهای پیری پاگذاشته بود ، اما عاشقان جوان محاصره‌اش کرده بودند . لاموکت از دهسالگی در همهٔ گـوشه‌وکنار های خرابه‌گرم کارعشق ورزی بود، آن روزها لاموکت مثل دخترکوچولوهای لاغرولی تـرسو و خجالتی، از قبیل لیدی نبود . دختری بود خوش‌ترکیب وترگل‌ورگل ،آنقدر رسیده وجاافتاده که قابل معاشقه باجوانان ریش‌دار باشد . پدرش هرگز به او اعتراضی نمی‌کرد. چون لاموکت همیشه ملاحظهٔ اورا کرده بود وهرگز مردی را باخود به خانه نیاورده بود . بعلاوه پیرمرد آنقدر به‌این جورماجراها برخورده بـود کـه دیگـربرایش عادی شده بود .

هروقت که برای کار به‌معدن وورو می‌رفت یابه خانه برمی‌گشت و درواقـع هر دفعه‌که پااز خانه‌اش بیرون می‌گذاشت نمی‌توانست یك‌قدم جلوبگذارد وجفت‌جوانی‌را لای‌سبزه‌ها لگد نکند .بدتر از آن ، وقتی می‌رفت برای گرم کردن غذایش چـوب جمع کند یابه‌جستجوی علف تازه برای خرگوشهایش تاانتهای معدن خرابـه مـی‌رفت ، تمام دخترکان معدن مونسو را می‌دیدکه یکی‌یکی از میان علفها سرك می‌کشیدند وناچار بود مواظب باشدکه پاهایی راکه روی کوره راه دراز شده بود لگدنکند . اما کم‌کـم دیگر کسی ازاین برخوردها جا نمی‌خورد، نه‌پیرمرد ونه دخترها. پیرمردتنها سعیش ایـن بود

که مزاحمشان نشود وآنها را به‌خود رها کرده بود تا به‌کارخودشان مشغول باشند و دخترك‌ها هم آهسته می‌رفتند وآهسته می‌آمدند، مثل بچه‌های خوبی‌که تازه واقعیتهای طبیعت را درك‌کرده باشند. همانطوری که جوانکها باپیرمرد اخت وآشنا شده بودند پیر مردهم آنها را شناخته بود ودربارهٔ آنها همانطوری فکر می‌کرد که آدم دربارهٔ کلاغ های محل می‌کند که روی درخت سرگرم عشقبازیند.

ـ آه جوانها، جوانها، چه‌حرص سیری ناپذیری دارند. بارها دربرخورد با منظرهٔ دخترهایی‌که درتاریکی باصدای بلند، نفس‌می‌زدند، روبرگردانده بود، وباسکوتی دریغ‌آمیز سرتکان داده بود، تنها یك چیزسخت ناراحتش کرده بود:

پسرك ودخترکی به این کار زشت عادت کرده بودند که درست پشت دیوارخانهٔ او عشق‌بازی کنند. آنقدرها ازاین عصبانی نبودکه مانع خوابش می‌شوند، بلکه برای این بودکه آنها چنان محکم به‌دیوار فشار می‌آوردند که سرانجام دیوار شکم داده بود.

هرروز عصر پدربزرگ سگ‌جان، که بنابه عادت همیشگی پیش ازشام گردشی می کرد وقدم می‌زد به‌دیدن دوست‌قدیمی‌اش باباموك می‌آمد، دوجوان قدیمی درنیمساعتی که باهم می‌گذراندند از لام تاکام باهم حرف نمی‌زدند وگاه‌گداری به‌سختی ده‌کلمه‌ای بینشان ردوبدل می‌شد. ولی همینکه درکنار همدیگر بودند، سرخوش و دلگرمشان می کرد.

رویای روز های خوش گذشته را باهم نشخوار می‌کردند، بی‌اینکه نیازی به حرف زدن داشته باشند. آنها در رکی‌یار روی تخته الواری نیم پوسیده درکنار یکدیگر می‌نشستند وتنها بایك کلام ساده سفربه سرزمین رویاها را باهم آغاز می‌کردند. در حالی که سرهاشان به‌سوی زمین خم شده بود. آنها احساس جوانی می‌کردند. شاید به‌علت حضورعاشقان جوان که دور وبرآنها، معشوقه‌هاشان را در آغوش می‌گرفتند و صدای نجواگونهٔ خنده وبوسه که به‌گوش می‌رسید وعطرگرم تن زن بارایحهٔ خنك‌علف های له‌شده می‌آمیخت.

اکنون چهل‌وسه سال از زمانی‌که باباسگ‌جان همسرش را به‌پشت معدن برده‌بود می‌گذشت.

او دخترك واگن‌کشی بود وآنقدر معصوم وکوچك اندام بود که او مجبور می‌شد او را روی واگنی بنشاند تابراحتی ازاو بوسه بگیرد. وه! چه روزهایی! چه‌دورا! و دو پیرمرد سراشان را به‌حسرت تکان می‌دادند وازهم جدا می‌شدند. اغلب حتی بی‌آنکه شب بخیری به‌هم بگویند.

اما درآن شب بخصوص ، وقتی اتی‌ین به‌آنجا رسید ، باباسگ‌جان پیرداشت از روی تخته‌چوب بلند می‌شد تابه دهکده بازگردد وبه‌خانه رود . روبه دوستش کرد و گفت :

«رفیق شب‌بخیر ، راستی آن دختره «روسی[1]» را می‌شناختی؟»

موك پیر لحظه‌ای خاموش ماند . اما ایستاد وشانه‌هایش را بالا انداخت،وآنوقت همانطوری که به‌طرف خانه‌اش برمی‌گشت گفت : «شب‌بخیر رفیق ، شب خوش.»

اتی‌ین روی همان‌تخته چوب نشست. هرلحظه براندوهش افزوده می‌شد ، بی‌آنکه بداند چه دردی دارد . پشت خمیدهٔ پیرمرد که دور می‌شد ، خاطرات آن روزصبح را برایش زنده‌کرد . اولین روزی که به‌معدن آمده بود وسیلی از کلمات از زبان این مرد معمولا خاموش، در هیاهوی باد جاری شد .

چه بد مصیبتی! تمام این دخترکان تیره بخت‌که رنج مداوم زندگی در همشان شکسته بود . آنقدر ساده‌لوح بودند که شب‌ها به‌اینجا بیایند ، بچه پس‌بیندازند . هر نوزاد یعنی جسمی دیگر برای رنج‌بردن وشکنجه دیدن واین مصیبت تازمانی که آنها ، بااین‌کارها ، برفقر وگرسنگی شان می‌افزودند ، ادامه داشت .

براستی آنها نمی‌توانستند جلوی زهدانشان را بگیرند ورانهایشان را محکم‌جفت کنند تا از بروز فاجعه پیشگیری‌کنند ؟ اما شاید تمامی این اندیشه‌ها بدین‌خاطر ذهنش را آشفته می‌کرد که او درتاریکی وتك و تنها نشسته بود . درحالیکه دیگران جفتی پیدا می‌کردند تا لذتی ببرند. ازهوای ابری ، دلش گرفته بود . چندقطره باران بردستهای داغ وتب آلودش فروچکید ، آری ، تمام دخترها همین سرنوشت را داشتند . نیروی غریزه قوی‌تر از عقل و مآل اندیشی است .

درست درهمین لحظه‌که اتی‌ین بی‌حرکت درتاریکی نشسته بود . زوجی که از مونسو می‌آمدند بی‌آنکه اورا ببینند ، تقریباً ازکنارش رد شدند وبه‌زمین خرابهٔ رکی‌یار وارد شدند . دخترك ـ که به‌نظرش باکره آمد ـ نجواکنان التماس می‌کرد ودرمقابل اصرارهای مردجوان سرسختی ومقاومت نشان می‌داد. اما مرد بی‌سروصدا او را به‌طرف گوشهٔ تاریك یك انباری می‌کشاند که هنوز برپا مانده بود وتوده‌ای ازطنابهای‌پوسیده روی هم تل انبار شده بود .

آن‌دوکاترین وشاوال‌لنگ دراز بودند ! اما هنگامیکه ازکنار او گذشتند، اتی‌ین

1_ Rousi

آنها را نشناخت.

باکششی غریزی‌که سیرافکارش را تغییرداده بود ، آنها را تماشا می‌کرد وانتظار پایان ماجرا را می‌کشید . بهرحال به‌چه دلیل خودش را قاطی ماجراکند ؟ وقتی‌دخترها جواب منفی نمی‌دهند ، معنی‌اش اینست‌که دوست دارند. اول باخشونت با آنهـا رفتار شود .

کاترین وقتی دهکده را ترك کـرد از جادهٔ اصلی به‌طرف مـونسو روان شد . از دهسالگی باکارکردن درمعدن خرج خودش‌را درمی‌آورد. باآزادی کاملی که در خانواده های معدنچیان مرسوم بود ، تنهایی به‌همه‌جا می‌رفت واگر تاپانزده سالگی هنوز دست نخورده مانده بود ، دلیلش بلوغ دیررس ودر واقع هنوز حالت برایش پیش نیامده بود . هنگامیکه مقابل کارگاه های کمپانی رسید ، ازآن طرف به اینطرف خیابان آمـد ووارد رختشویخانه شد . جائیکه تقریباً مطمئن بود لاموکت را می‌تواند پیداکند . لاموکت بیشترساعات بیکاریش را آنجا باخیل زنانی میگذراند که صبح تاشام یکدیگر را به‌قهوه میهمان می‌کردند .

اما کاترین بد شانسی آورد . چون درست همـان چنـدلحظه پیش لامـوکت همهٔ دوستانش را به‌یك دورقهوه میهمان کرده بود ودیگر پولی در بساط نداشت تـا دوسویی راکه قول داده بود، به او قرض دهد .

زنها اصرار داشتندکه باآنها فنجانی قهوهٔ گرم بخورد. اماکاترین حتی راضی نشد که دوستش از زنهای دیگر پولی قرض کند . ناگهان حس صرفه جویی برذهن او چیره شد وترس فراخی به‌این یقین بدل‌شد که اگر روبان را بخرد ، بدشانسی مـی‌آورد . با عجله به‌طرف جاده‌ای که‌به‌کوی معدنچیان ختم می‌شد به راه افتاد وهنگامیکه به‌آخرین ردیف خانه‌های مونسو رسید ، مردی که در آستان باد پرکت[1] ایستاده بود او را صـدا کرد .

ـ سلام کاترین، بااین عجله‌کجا داری می‌روی ؟

این شاوال بود . کاترین قدمی به‌عقب برداشت ، نه به‌این دلیل‌که از اوخوشش نمی‌آمد ، بلکه به‌خاطر آنکه ، فقط احساس می‌کرد که به هیچ وجه حوصلـهٔ تفریح و خوشگذرانی را ندارد.

«بیاتو ، یك نوشیدنی بخور ، فقط یك‌گیلاس مشروب شیرین ، بیانترس!»

1– Prquotte

کاترین مودبانه دعوت او را ردکرد.

هوا تقریباً تاریك شده بود ودرخانه چشم به‌راهش بودند. اما شاوال به‌وسط جاده آمد ودرگوش او سخنانی محبت‌آمیز زمزمه کرد. خیلی‌وقت بود که تمام فکروذکرش راضی‌کردن کاترین وآوردن او به‌اتاق تمیز و مرتبش در طبقهٔ بالای باد پرکت بود. اتاق قشنگی بود باتختخواب دونفره، کاترین برای چه از او می‌ترسید؟ چرا همیشه جوابهای منفی ودلسرد کننده به‌او می‌داد؟ کاترین باشوخی گفت‌که هفته‌ای که بچه‌ها به‌اتاق اونیایند آنجا خواهد رفت.

حرفهایشان از موضوعی به‌موضوع دیگر کشانده می‌شد. یك دفعه بی‌آنکه‌فکرش را کرده باشد، بی‌اختیار به موضوع روبان و اینکه نتوانسته است آنرا بخرد اشاره کرد.

شاوال گفت: «اجازه بده من برات بخرم.»

صورتش از شرم گلگون شده بود، بنظرش آمدکه پذیرفتن دعوت شاوال کار عاقلانه‌ای نیست.

اما فکر روبان‌های نقره‌ای یك دم از ذهنش بیرون نمی‌رفت، سرانجام با این فکر که تنها یك قرض ساده است و شاوال باید قول بدهد که دراولین فرصت پول روبان را پس بگیرد، تردیدش راکنار گذاشت. شاوال خندان گفت: تنها دریك صورت راضی به‌پس گرفتن پولش خواهدشد، آنهم موقعی که او هرگز دعوتش را برای دیدن‌اطاقش نپذیرد. اما هنگامیکه شاوال پیشنهاد کرد برای خریدن روبان به دکان مگرا بروند، مشکل تازه‌ای پیش‌آمد.

«مگرا، نه، مادرم‌گفته که اصلا آنطرف‌ها نروم.»

«اوه، بچه‌نباش. تومجبور نیستی‌که هرجا می‌روی به‌آنها بگویی. «مگرا»بهترین روبان های این حوالی را می‌فروشد.»

«مگرا» وقتی شاوال وکاترین رادید که همچون زوج جوانی که اولین هدیهٔ روز ازدواجشان را می‌خرند، خندان و صمیمی به‌داخل مغازهٔ او آمده‌اند، از خشم دیوانه شده وباترشروئی چند نمونه از روبان هایش را آورد. وقتی انتخابشان را کردند و از مغازه خارج شدند. مگرا همچنان بردرگاه ایستاده بود و دور شدن آنها را در تاریکی غروب تماشا میکرد.

ووقتی زنش باحالتی عصبی آمد واز او چیزی خواست، بد و بیراه‌گویان‌به‌جانش

افتاد وسوگند خورد که یك روز حساب این مردم لعنتی نمك نشناس را مـی‌رسد . آنها همه‌شان باید مثل سگ روی زمین بخزند وچکمه‌هایش را بلیسند .

شاوال درکنار کاترین راه می‌پیمود . درحالیکه خیلی نزدیك او راه می‌رفت ،اما دستهایش آزادنه ول بودند . بااینحال دست او را فشار مـی‌داد و او رادرطول جاده هدایت می‌کرد . آنچنان که‌گویی هیچ قصد مشخصی ندارد .

کاترین ناگهان فهمید که شاوال او را از جادهٔ اصلی بیرون کشانـده ودرکـوچهٔ تنگی که به‌رکی‌یار منتهی می‌شد ، قدم می‌زنند ، اماکمترین فرصت مخالفت نیافته بـود. شاوال بازوانش را محکم دورکمرش حلقه کرده بود وباموجی‌ازسخنان محبت‌آمیز او را مسحور می‌کرد .

چقدر ترس‌ازاواحمقانه است ، چطور می‌تواند تصور کند کـه به وجود ملوس و نازنینی مثل او می‌تواند کمترین صدمه‌ای برساند؟ چراکه او مثل حریر نرم است‌وچنان لطیف است که می‌تواند او را بخورد ! نفسهای او پشت گوشش را نـوازش مـی‌داد و لرزشی درتمام تنش ایجاد می‌کرد . آشفته‌تر ازآن بود که بتواند سخنی بگوید،محبتهای شاوال بنظرش حقیقی وبی‌غش می‌آمد .

همین شنبه شب گذشته، پس از خاموش کردن شمع از خود پرسیده بود ، اگر او را چنین محکم درآغوش فشارد چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ همانطوری که پلکهایش سنگین می‌شد و آرام آرام به‌خواب می‌رفت ، خواب دیدکه لذت به‌او چیره شده و نه‌نمی‌تواند بگوید . پس چرا امروز همان اندیشه او را از نفرت وپشیمانی سرشار می‌کرد ؟

درحالیکه سبیل‌های شاوال پس‌گردن‌اورا آنچنان نرم قلقلك می‌داد که اوچشمانش را بست وتصویر مردی درتاریکی در مژگان بسته‌اش پدیدار شد. جوانی که امروزصبح دیده بود. کاترین ناگهان هراسان به‌اطراف نگاهی انداخت ، شاوال او را به‌خرابه‌های رکی‌یار آورده بود . لرزان چندقدم ازتاریکی انباری نیمه‌ویران به عقب برداشت .

«اوه ، نه، نه ، خواهش می‌کنم ، بذاربرم !»

هراس از جنس مرداورا فراگرفت. ترسی که موجب می‌شد یك دختر، وقتی‌حضور چیرهٔ مردی را حس‌کند، برای حفظ خود ، عضلاتش را بطور غریزی منقبض کند ـ حتی اگرخود مایل به‌عشق ورزی شد ، باآنکه همه چیز را می‌دانست ، دوشیزگیش از تهدید ضربه‌ای وزخمی هراسیده بود ، دردی ناشناخته که اورا ازوحشت انباشته بود .

«نه ، من واقعاً نمی‌خواهم . بهت‌بگم ، هنوز خیلی کوچکم ، بهت‌بگم ! آخرمن شاید بعداً ـ وقتی‌که کاملا بالغ شدم.»

شاوال نجواکنان گفت: «کوچولو، احمق‌نباش ! دراین صورت دلیلی‌برای‌ترسیدن وجود نداره ، مگرچه فرقی برایت می‌کند؟»

اتی‌ین ناگهان احساس‌کردکه شدیداً تمایل به دیدن چهره‌های آنها دارد .احمقانه بود اما برسرعت قدم‌هایش افزود تانسلیم این میل‌نشود. وبرقدم هایش خود بخودآهسته شدند ووقتی به‌اولین تیرچراغ شکسته رسید درپشت آن درمیان تاریکی انبوه پنهان شد وقتی چهره های شاوال وکاترین راشناخت،از حیرت سرجایش خشکش زد. نمی‌توانست باورکند .

آخر این دختر باسیمایی دل‌انگیز باپیراهن آبی و کلاه توری مشکی نمی‌توانست همان دخترك جوانی باشدکه همین امروزصبح شلوار به‌پاکرده بود وموهایش رازیرکلاه پسرانه جمع‌کرده بود ! به‌همین‌جهت هم درست ازکنارش گذشته بود بی‌آنکه اتی‌ین‌او را درلباس مبدل بشناسد . تردیدش ازبین رفت زیرا آن چشمها را دوباره دید . چشمان سبزرنگ ودرخشان او را که به‌زلالی آب چشمه‌سار بودند. آه چه‌فاحشه‌ای! نیازی‌کاملا غیرمنصفانه وناگهانی را در خـودش برای انتقام گـرفتن از او احساس کرد . بهرحال لباسهای دخترانه اصلا به‌او نمی‌آید، چقدر مضحك شده بود.

کاترین وشاوال باقدمهای آهسته درطول جاده به‌سمت مونسو قدم بـرمی‌داشتند، بی‌خبر ازاینکه‌کسی آنها را پائیده است.شاوال ایستاد تابناگوش دختر را ببوسد .کاترین قدم آهسته کرد تااز نوازشهای اولذت ببرد ، نوازشهایی که اورا به‌خنده وامی‌داشت. اتی‌ین ترجیح دادکه آنها را تعقیب کند واکنون پشت سرآنها بود . از اینکـه درجلوی خود ابراز محبت‌هایشان رانسبت به‌یکدیگر می‌دید، سخت ناراحت‌می‌شد. پس حرفی کـه کاترین امروزصبح زده بود حقیقت داشت! اوقبل از این به‌هیچکس تعلق نـداشت. ایـن فکر که حرفهای دخترك را باور نکرده بود، بلکه در برابر وسوسهٔ نوازش او مقاومـت کرده بود تامثل جوانهای دیگر رفتارنکند وحالاهم اجازه داده بودکه دختـرك را زیـر دماغ خودش تصاحب کنند ، داشت دیوانه می‌شد . بخصوص که حماقت را بـه آنجا رسانده بودکه از بازی کثیف تماشای آنها لذت می‌برد. مشتهایش را گره‌کرده بود ودر حالی که دچار حالت جنون آمیزی شده بود که همه چیزرا به‌رنگ سرخ می‌دید باتمام وجود دلش می‌خواست که آن مرد را زیر لگدهایش خرد و خمیرکند.

نیمساعت ازآغاز پیاده روی‌اشان‌می‌گذشت. وقتی به‌نزدیکی معدن وورو رسیدند کاترین وشاوال قدم‌هایشان را آهسته‌تر کردند . چندین بارکنار کانال ایستاده بودند وبا شوق ورغبت بوسه‌های طولانی ازهم گرفته بودند .

اتی‌ین از ترس دیده‌شدن مجبور می‌شد که همپای آنها قدم آهسته کند . اتی‌ین می‌کوشید که جزافسوسی تلخ نداشته باشد : این نتیجهٔ احترام گذاشتن به دختران بی بندوبار ورعایت نزاکت باآنها بود ، بعداز اینکه از وورو گذشتند ، بااینکه دیگر می توانست به میخانهٔ راسنور بازگردد وشامش را بخورد ، همچنان به‌دنبال آنها بطرف کوی کارگران روان بود . وقتی به‌کوی دویست وچهل‌ونه رسیدند ، شاوال درحدود یك ربع‌کاترین را پشت در خانه نگه‌داشت.

اتی‌ین وقتی مطمئن شد ، آنها ازهم جدا شده‌اند و کاترین به درون خانه رفته است، بادلی اندوهگین و سری آویخته دوباره بی‌هیچ مقصد مشخصی درجادهٔ مارشی‌ین براه افتاد ومسافتی طولانی راه پیمود . می‌خواست تاآنجاکه می‌شود راه برود تاخودش راخسته وکوفته کند، به‌هیچ چیزفکر نمی‌کرد ، بیش‌از آن پریشان وافسرده بود که از حالا خودش را دراتاقی محبوس کند.

ساعتی دیگر دوباره ازکوی معدنچیان گذشت. باخودش فکرکردکه حتماً بایدچیزی بخورد وزودتر به‌بستر برود ، درغیر اینصورت نمی‌تواند ساعت چهار بیدارشود . کوی معدنچیان درتاریکی فرورفته ودرخواب بود. حتی از یکی از پنجره‌های کوی روشنائی بیرون نمی‌زد ورديف‌های طولانی خانه‌های کارگران ، در خوابی سنگین فرورفته بود. تنها گربه‌ای ازمیان باغچه‌های خالی جست‌وخیز کنان می‌دوید . یك روزدیگر به‌پایان رسیده بود ومعدنچیان از سرمیزشام یکراست به‌بستر رفته بودند.

درمیخانهٔ راسنور هنوز چراغ‌روشن بود ویك‌ماشینکار ودو کارگر روزکارمشغول نوشیدن آبجویشان بودند . اتی‌ین درآستان درایستاد و به تاریکی خیره شد . دوباره همان سیاهی بی‌انتها رادید که صبح آن روز، هنگامی که درباد خروشان از راه رسید، دیده بود. روبرویش وورو چون جانوری‌اهریمنی درتاریکی چمباتمه زده بود وبه سختی دیده می‌شد وتك‌وتوك روشنایی ضعیف چراغهای بادی به‌چشم می‌آمد . سه‌کورهٔ کك سازی هنوز همچون سه‌ماه خونین درهوای آزاد درمیان آسمان می‌سوختند. و گه‌گاه طرح عظیم‌اندام باباسگ‌جان پیر واسب زردرنگش را پدیدار می‌کردند .

تاریکی همه چیزرا درآنسوی دشت فروپوشانده بود. مارشی‌ین ، مونسو، جنگل واندام وکشتزاران وسیع‌چغندر وگندم‌را وجز شعله‌های سرخ کوره‌های کك‌سازی وشعله های آبی‌فام کوره‌های‌بلند،که همچون برجهای دریائی دوردستی می‌درخشیدند ،هیچ‌چیز برآن پهنه‌دیده نمی‌شد. باران می‌بارید وظلمت غلیظتر می‌شد . تا آنکه ریزش مداوم

باران ، همه‌چیز را باجریان یکنواختش فراگرفت . تنهایك صدا به گوش مـی‌رسید وآن صدای تنفس تلمبهٔ هواکشی بود که‌شبها وروزها ، بی‌وقفه به‌گوش می‌رسید.

بخش سوم

۱

اتی‌ین روز بعد وروزهای پس ازآن به‌کار خود درمعدن ادامه داد. کم‌کمك به این کار عادت‌کرد وخودش‌را به‌این‌کارتازه وعادتهای تازه ، که در ابتدا بسی‌دشوار می نمود ، وفق‌داد . دردوهفتهٔ اول جز تبی‌تندکه چهل وهشت ساعت بستریش کرد ، چیز یکنواختی زندگیش را مختل نساخت . اعضایش کوفته بود وسرش درد می‌کرد وهذیان تب‌آلود خواب می‌دید که ، واگنش را به‌سختی از تونلی تنگ ونفس‌گیر می‌گذرانند . اما این صرفاً کوفتگی عضلانی و خستگی مفرطی بود که به تازه‌کاران دست می‌داد و او بزودی بهبود یافت .

روزها وهفته‌ها و ماه‌ها از پی‌هم می‌گذشت . حالا دیگر مثل سایر رفقایش ساعت سه‌نیمه شب برمی‌خاست ، قهوه‌ای می‌نوشید و ساندویچ بزرگی را که خانم راسنور از شب قبل برایش آماده‌کرده بود ، برمی‌داشت ودر راه معدن، سگ‌جان پیررا می‌دید که به‌خانه بازمی‌گشت تابخوابد؛ وعصرها به‌هنگام‌خروج ازمعدن به بوت‌لو برمی‌خورد که سرکار خود به‌معدن می‌رفت .

اونیز مانند دیگران شلوار وکلاه وکت پنبه‌ای داشت واز سرما می‌لرزید و پشت خود را دراتاق سرپوشیده ، در برابرآتش بریان می‌کرد ، بعد درتحویلخانه باپاهای برهنه لحظه‌های متمادی درجریان خشمگین باد برای سوارشدن به آسانسور منتظر می‌ماند .

اما دیگرنه از موتور واجزای فولادین وعظیم آن وقطعات مسین درخشانش که همچون ستارگان درتاریکی می‌درخشیدند، می‌ترسد ونه‌از کابلهایی‌که بسان بال‌خفاشان

شب پرواز بسرعت درحرکت ورفت وآمد بودند . ودیگرنه توجهی به‌اتاقکهای آسانسور که دائماً درجنجال علامتها وفریادها بالا وپائین می‌رفتند . داشت و نه غرش چرخهای واگنها که صفحات چدنی را می‌لرزاندند ، او را نگران می‌کرد . چراغش دود می‌زد ، این چراغدار لعنتی آن را پاك نمی‌کرد. جز به هنگامی که موکه ازسر شوخی ضربه‌های محکمی به‌سرین دختران می‌زد وهمه را به‌نشاط وخنده‌وامی‌داشت، لب ازلب‌نمی‌گشود. آنگاه وارداتاقك آسانسورها می‌شد وهمچون سنگی درچاه فرومی‌افتاد واوحتی سربرنمی‌گرداند تانور گریزان روز را تماشاکند .

دیگر به‌احتمال پاره‌شدن کابلها نمی‌اندیشید وهرچه بیشتر زیر ریزش سیل‌آسای آب درتاریکیها فرو می‌رفت ، بیشتر احساس آرامش می‌کرد .

درآن پائین درسربند وقتی‌که پی‌یرون بامهربانی ریاکارانهٔ خود آنها را از اتاقك پیاده می‌کرد، او همان منظرهٔ همیشگی را می‌دید ، کارگرانی‌که گروه‌گروه به‌سرکارشان می‌رفتند ، گلهٔ رنجبر وبیشمار انسانهائی پایمال شده که بدنبال لقمه‌ای نان نیرویشان‌به تاراج می‌رفت .

اتی‌ین دیگر دهلیزهای معدن‌را بهتر از خیابانهای مونسو می‌شناخت. اومیدانست که اینجا باید بپیچد وکمی دورتر باید کمرخم کند ودرجای دیگر ، از گودال آبی‌بپردو چنان بخوبی به‌این دوکیلومتر راه زیرزمینی آشنا شده بود که می‌توانست آن را بی چراغ ودست درجیب ، طی‌کند .

هربار اشخاص واحدی رامی‌دید: استادکاری که با چراغ نورانیش چهرهٔ‌کارگرانی که می‌گذشتند ، روشن می‌کرد، یا باباموك را درحالیکه اسبی را می‌آورد و به‌بر چاق که باتای خواب‌آلود را می‌برد و ژانلن که پشت قطار واگنها می‌دوید تابهنگام درهای تهویهٔ هوا را ببندد ولاموکت چاق ولیدی نحیف که واگنهایشان را به جلو می‌راندند.

بتدریج که روزهای بیشتری را درمعدن می‌گذراند . رطوبت و هوای خفقان‌آور وسنگین سینهٔ کارکمتر آزارش می‌داد .

دیگر به‌آسانی از معبر قائم دودکش‌دار ، خود را بالا می‌کشید ، گویی آب شده بود ومی‌توانست از شکافها وسوراخهای که درگذشته حتی جرأت نداشت دستش را در آنها بگذارد ، عبورکند . هوای غبارآلودوانباشته از گرد زغال را بی‌اضطراب‌استنشاق می‌کرد وچشمانش در تاریکی به روشنی می‌دید و به آرامی عرق می‌ریخت و این بدان سبب بودکه بام تاشام لباس خیس به‌تن داشت ازآن گذشته دیگر نیروی خودرا ناشیانه هدر نمی‌داد و در کارش چنان سریع و ماهر شده بود که همهٔ همکارانش را به تعجب

وامی‌داشت و بعد از سه هفته کار به‌عنوان یکی از بهترین واگن‌کشهای معدن‌شناخته‌شد. هیچکس به‌چالاکی او واگنش را تاسطح شیبدار نمی‌راند و بدرستی او نمی‌شتاباند. بـــا اندامی‌باریکی که داشت ، می‌توانست به‌همه‌جا بخزد و بازوانش اگرچه همچون بازوان زنی‌ظریف وسفید بود اما کار پرمشقت ودشوار خود را بانیرومندی انجام می‌داد ،چنانکه گویی زیرپوست لطیفش فولاد پنهان کرده است. حتی آنگاه‌که زیرکار جانفرسا خردمی‌شد وناله‌اش درمی‌آمد ، هرگز شکایت نمی‌کرد ودرانجام کارها آنسان بودکه نرم نرم همه محبتش را به‌دل می‌گرفتند . تنها عیبی‌که رفقایش در وجودش یافته بودند ، زودرنجی و عصبانیت شدیدی بود که به‌هنگام شوخی های دوستانه وخالی از بدجنسی از خودنشان می‌داد .

از این که بگذریم در زیربار خردکنندهٔ عادت که آرام، آرام او را به‌یك ماشین شبیه می‌کرد ، همچون معدنچی اصلی شناخته وپذیرفته شده بود .

بخصوص ماهو او را دوست می‌داشت ، زیرا به‌کاری که نیکو انجام داده شود، احترام می‌گذاشت . از این گذشته او نیز مانند دیگران حس می‌کرد که این مرد جوان از او بیشتر می‌داند . او را به‌هنگام خواندن ونوشتن ورسم نقشه‌هـای کـوچکی دیده بود ومی‌شنید که‌برسر چیزهایی بحث می‌کند که او حتی از وجودشان بی‌اطـلاع بود . بااینحال چندان هم تعجب نمی‌کرد چون می‌دانست که کلنگ کارها خشن و کله‌شق‌اند ونمی‌توانند مثل ماشینکارها چیزیاد بگیرند . اما او ازجسارت این مـرد جـوان وشیوهٔ خوشایندتن به‌کار دادنش وآموختنش برای فرار از گرسنگی ، تعجب می‌کرد . اواولین کارگر رهگذری بود که خودش رابه‌این سرعت باکار معدن وفق‌داده بود وماهوهنگامی که کار زغال‌کندن عقب بود ونمی‌خواست که کلنگ کاری را ازسرکار خود بردارد با اطمینان کامل کار زیربندی را به‌عهدهٔ او می‌گذاشت ومی‌دانست که کار به‌بهترین‌وجه ممکن بااستحکام ودقت بسیار انجام خواهد شد .

رؤسا هنوزهم در مورد زیربندی او را تحت‌فشار می‌گذاشتند وهرلحظه بیم داشت که سروکلهٔ مهندس و مشاور معدن به‌دنبال او پیدا شود و داد وبیـداد راه بیندازنـد و ایرادبگیرند و بگویند که باید کار را ازنو شروع کرد. اما به تازگی دریافته بود کـه علیرغم ظاهر ناراضی وهمیشه گله‌مندشان ـ واینکه می‌گفتند کمپانی ناچار روزی‌اقدامی اساسی خواهدکرد ـ ازکار زیربندی واگن‌کش جوان رضایت دارند .

کارها با همان ضربان یکنواخت وکسالت بار در معدن می‌گذشت اما نـارضایتی خاموشی ، آرام آرام تمام معدن را به‌نفس تند خویش آغشته می‌کرد، و حتی ماهو با

آن سرشت ملایمش ، گاهی اوقات باخشم مشتهایش را گره می‌کرد.

درآغاز رقابتی بین زاشاری و اتی‌ین بوجود آمده بود ویکشب چیزی نمانده بود که بایکدیگر نزاع سختی بکنند . اما زاشاری که صلحجو و آرامش طلب بود وجزبه خوشگذرانی خود به‌چیزی اهمیت نمی‌داد ، وقتیکه حریف به لیوانی آبجو دعوتش کرد آرام‌گرفت وبه زودی به‌برتری جوان تازه‌وارد تن درداد . لواك نیز برخوردی صمیمی وخوشایند داشت وبا واگن‌کش کـه به قول او افکاری خاص خودداشت ، برسرسیاست بحث می‌کرد.

اتی‌ین در میان رفقای گروه فقط از شاوال کینهٔ پنهانی دردل داشت . اما آن دو خصومتشان را ظاهر نمی‌ساختند بلکه برعکس باهم رفیق شده بودند وفقط نگاهشان بـه هنگام شوخی ومتلك گویی یکدیگررا می‌دریدند. درمیان آندوکاترین شیوهٔ دخترکی‌خسته وتسلیم را به‌خود گرفته بود، کمرش را خم‌می‌کرد و واگنش را به جلو می‌رانـد . بـا رفیقش که به نوبهٔ خود اورا کمك می‌کرد همیشه مهربان ، و درمقابـل خواسته هـای معشوقش که دیگرآزادانه او را می‌بوسید ونوازش می‌کرد ، تسلیم بـود. روابط میـان آندورا همه پذیرفته بودند وآنها را همچون خـانواده می‌نگـریستند . حتی خانواده‌اش، رفت و آمدهای آنها را نادیده می‌گرفت . تا جائیکه شاوال هرشب او را پشت پشته می‌برد وبه‌هنگام بازگشت در جلوی چشم همهٔ ساکنان کوی معدنچیان آخرین بوسه را از او می‌گرفت.

اتی‌ین که خیال می‌کرد وضع خود را درمقابل آنها روشن کرده است ، اغلب بر سراین گردشهای شبانه به‌او متلك می‌گفت ، از همان نوع متلکهایی که میان پسران و دختران واگن‌کش در اعماق معدن مرسوم بود . کاترین نیز بـا همان لحن بـه‌او جواب می‌داد واز سرگستاخی آنچه راکه بامعشوقش کرده بود برای اونقل می‌کرد . امـاوقتی چشمانش به‌چشمان مردجوان می‌افتاد ، پریشان می‌شد و رنگ می‌باخت ، آنگاه هـردو روی می‌گرداندند وگاه ساعتی باهم حرف نمی‌زدند . گـوئـی ازچیـزی کـه در قلبشان مدفون شده بود ودربارهٔ آن به‌هم توضیحی نمی‌دادند ، از هـم کینه داشتند . بهار فـرا رسیده بود واتی‌ین که یك روز ازمعدن بازمی‌گشت ، به نیم‌نفسی بـوی گـرم ورایحهٔ معطرهوای آوریل را بازشناخت و ریه‌هایش از بوی خاك باران خورده و عطـرعلفهای تازه انباشته شد. ازآن پس بهار هرروز عطـر خوشتری داشت واو را پس از ده ساعت کار روزانه درزمستان‌ابدی اعماق‌معدن درمیان رطوبتی ظلمانی‌که باگرمی هیچ‌تابستانی برطرف نمی‌شد ، بیشتر گرم می‌کرد.

روزها همچنان بلندتر می‌شدند تاجائیکه درماه مه‌هنگام برآمدن خورشید که آسمان ارغوانی معدن وورو را با غبار فلق روشن می‌کرد و بخار سفید مخرج ماشین بخار به‌رنگ سرخ به‌هوا برمی‌خاست ، به‌چاه پائین می‌رفت . دیگر کسی از سرما نمی لرزید . نسیم ملایم وگرمی از دور دست دشت می‌وزید وچکاوک‌ها در بلندای آسمان می‌خواندند . سپس درساعت سه‌آفتاب سوزان که در آن دوردستها بردامنهٔ افق خون می‌پاشید و ابرهای سیاه شده ازگرد زغال را قرمز می‌کرد، چشمان او را خیره می‌ساخت. درماه ژوئن دیگر کشتزارهای گندم سرسبز وانبوه شده بودند ورنگ سبز ساقه های بلند شان که به آبی می‌زد و درکنار سبز تیرهٔ چغندرها بوضوح مشخص بود . دریائی بیکران بودکه به کوچکترین نسیمی مواج می‌شد. و او می‌دید که هرروز گسترده‌تر و پربارتر می‌شود وگاه تعجب می‌کرد که عصر آن‌را سبزتر از صبح می‌یابد، درختان صنوبر کنار کانال یکسره سبزشده بودند . پشته ازعلفهای جوان وخوشرنگی پوشیده بود و چمنزار را گلها فرش‌کرده بودند . درساعاتی که او دراعماق خفقان‌آور خاك ازخستگی و رنج هلاك می‌شد ، زمین بالای سرش از هیجانی دیگر درغوغا بود و زندگی از نو آغاز می‌شد .

حالا وقتی اتی‌ین عصرها به‌گردش می‌رفت ، دیگرزوجهای جوان را در پس پشته نمی‌هراساند . بلکه جای‌پاهایشان را درمیان‌گندمها دنبال می‌کرد واز حرکت سنبله‌های گندم که روبه زردی می‌رفت وشقایق های درشت قرمز ، به حدس آشیانهٔ عشقشان را درمی‌یافت .

زاشاری وفیلومن نیز بنابه عادت قدیمی به آنجا می‌آمدند . مابل پیرکه همیشه بدنبال لیدی می گشت گاهی اوقات او و ژانلن را لابلای علفها چنان پیچیده به‌یکدیگر می‌یافت که می‌بایست پابراندامشان بگذارد تااندکی بخود آیند و جزئی تکان بخورند. اما لاموکت همه‌جا بود .

امکان نداشت از مزرعه‌ای بگذری و سراو را که میان دریای سبز فرو می‌رفت نبینی. وچون مشغول می‌شد، فقط پاهایش ازسطح سبزی بیرون می‌ماند. اما همهٔ آنها آزاد بودند ومردجوان جز به‌هنگامی که شاوال وکاترین را باهم می‌دید به زشتی این حال حس نمی‌کرد .

دوبار آنها را دید که به نزدیك شدن او خود را میان مزرعهٔ گندمی انداختند و ساقه‌های آن گویی خشکیده باشد ، بی‌حرکت ماند . باردیگر که از راه باریکی می گذشت ، چشمان روشن کاترین را برای یکدم درسطح سنبله‌های گندم دید که بی‌درنگ

درآن ناپدید شد . آنگاه دشت وسیع‌درنظرش تنگ آمد وترجیح داد که شب رادرمیخانهٔ آوانتاژ، نزد راسنور بگذراند .

«خانم راسنور ، یك پیمانه ابجوبمن بدهید ... نه امشب بیرون نمی‌روم ، خیلی خسته هستم .»

ورو به سوی یکی‌از رفقایش که بنابه عادت همیشگی روی یکی از میزهای‌انتهای سالن می‌نشست و سرش را به‌دیوار تکیه می‌داد ، کرد و پرسید : «سووارین»[1] تو هم یکی می‌خوری؟»

ـ نه متشکرم ، هرگز.

همسایگی سبب دوستی آنها شده بود . سووارین در معدن وورو ماشینکار بود و دراتاق مبلهٔ طبقهٔ بالا در مجاورت اتاق اتی‌ین زندگی می‌کرد . او تقریباً سی‌ساله بود واندامی باریك وموئی،طلائی دستهایی ظریف ومحصور درگیسوانی بلند وریشی تنگ داشت . دندانهای سفیدونوك تیزولبان نازك وبینی قلمی‌اش ، درآن چهرهٔ صورتی رنك، حالت دخترانه‌ای به‌او می‌بخشید و سرسختی ملایم سرشقش هنگامیکه نگاه چشمان خاکستری پولادینش برق می‌زد ، آشکار می‌شد . دراتاق فقیرانه و کارگری‌اش جز صندوقی کاغذ وکتاب نداشت . او روسی بود وهرگز ازخودش سخن نمی‌گفت وافسانه هایی راکه دراطرافش شایع بود ، تکذیب نمی‌کرد .

معدنچیان که همیشه نسبت به‌بیگانگان بدگمان هستند ، بادیدن آن دستهای ظریف وسفیدش به‌حدس دریافته بودند که او نجیت زاده است ؛ آنگاه پیش خود ماجرا هایی مرموز ساختند : مثلا قتل نفسی‌که ازمجازات آن می‌گریخت. اما رفتار سووارین باآنها چنان برادرانه وبی‌تکبر بود وچنان با گشاده دستی پول سیاههای جیبش را بین کودکان کوی معدنچیان تقسیم می‌کردکه آنها عنوان فراری سیاسی‌را که شایع بود ، پذیرفته وآسوده شده‌بودند. وفراری سیاسی عنوانی‌گنگ بودکه درآن حتی برای‌جنایت بهانه‌ای قابل بخشایش می‌یافتند وآن را همچون هم زنجیر ذلت خود می‌پذیرفتند .

اتی‌ین درطول هفته‌های نخست او را بسیار خاموش و منزوی یافت . اما بعدها داستان زندگی او را دانست .

سووارین کوچکترین فرزند یك خانوادهٔ اشرافی از اهالی استان «تولا»[2] بود و هنگامی که درسن پطرزبورگ در رشتهٔ داروسازی تحصیل می‌کرد ، موج فزایندهٔ افکار آزادیخواهانه‌ای که آنروزها سراسر روسیه را فراگرفته بود ، او را برآن داشت که

1_ Souvarine 2_ Toula

حرفه‌ای دستی بیاموزد تا بتواند با مردم درآمیزد و آنها را بهتر بشناسد و چون برادری یاریشان‌دهد؛ و اکنون که پس از سوء قصدی نافرجام به جان تزار به خارج گریخته بود ، از طریق همین حرفه ارتزاق می‌کرد . یك ماه در زیر زمین میوه فروشی‌ای پنهان شده بود و نقبی زیر خیابان زده و آن را پر از مواد منفجره و بمب کرده بود و هر لحظه این خطر وجود داشت که در اثر انفجار با خانه به آسمان پرتاب شود . خانواده‌اش طردش کردند . یك پول سیاه هم دیگر نداشت و کارگاههای فرانسوی که او را جاسوس می‌پنداشتند به او کار نمی‌دادند . از گرسنگی مشرف به مرگ بود که کمپانی معادن مونسو به ناچار به دلیل کمبود کارگر اجیرش کرد . از یك سال پیش کارگری نمونه بود . الکل نمی‌نوشید و به ندرت سخن می‌گفت . یك هفته روز و هفتهٔ بعد شب کار می‌کرد و چنان دقیق بود که رؤسا همیشه همچون کارگری نمونه از او نام می‌بردند.

اتی‌ین خندان از او پرسید : « ببینم ، این گلوی تو هیچ وقت خشك نمی‌شود . »

او با صدای آرام ، که به سختی لهجهٔ خارجی‌اش از آن هویدا بود ، جواب داد : « فقط موقعیکه غذا می‌خورم . »

اتی‌ین بر سر زنان با او شوخی می‌کرد و قسم می‌خورد که او را همین شب قبل با یکی از دختران واگن‌کش در میان گندمها حوالی خانه‌های جوراب ابریشمیها دیده است . اما او با بی‌تفاوتی وآرامش شانه‌هایش را بالا می‌انداخت . با یك دختر واگن‌کش چه کاری می‌تواند داشته باشد ؟ برای او زن با مرد تفاوتی نداشت و هرگاه همچون مردی از خود شجاعت و رفاقت نشان می‌داد ، برای او یك رفیق بود ، آخر چه فایده که با بیماری دل به این و آن ببندد . او نه زنی می‌خواست و نه دوستی ، از هرگونه پیوندی گریزان و از هرگونه تعهدی نسبت به خود و دیگران آزاد بود .

هر شب حدود ساعت نه که میخانه به تدریج خلوت می‌شد، اتی‌ین به این ترتیب با سووارین به گفتگو می‌نشست . آبجویش را با جرعه‌های کوچك می‌نوشید و ماشینکار دائماً سیگار می‌کشید ، بطوری که انگشتان ظریف و بلندش در اثر دود سیگار زرد رنگ شده بود، وچشمان پر ابهامش به دود سیگار خیره می‌شد و از ورای آن گوئی رویائی را تعقیب می‌کرد. و دست چپ‌که با تشنجاتی عصبی در فضا تکان می‌خورد و به دنبال کاری می‌گشت ، معمولا سرانجام ماده خرگوش فربه همیشه آبستنی را که آزادانه در خانه رفت و آمد می‌کرد ، روی زانوانش می‌گذاشت . سووارین نام پولند[1] بر او نهاده بود و خرگوش که به او علاقهٔ زیادی داشت ، می‌آمد و با پنجه‌های کوچکش

1- Poland

پای شلوار او را می خـراشید و آنقدر به این کار ادامه می‌داد تـا سووارین متوجهش گردد و او را مثل کودکی بر روی زانوانش بگذارد . سپس حیوان گـوشهایش را می - خواباند و خودش را به او می‌فشرد و چشمانش را می‌بست و مرد که تنفس‌های آرام و گرمی جان بخش او را آنقدر نزدیك بـه خود حس می‌کرد ، به گـونه‌ای غیر ارادی و خستگی ناپذیر ساعتها ، پشم ابـریشمی و خاکستری او را بـا سر انگشتانش نوازش می‌کرد .

یکشب اتی‌ین بی مقدمه گفت : « می‌دانید یك نامه از پلوشار دریافت کردم . »

دیگرکسی جز راسنور آنجا نبود. آخرین مشتری نیز به خانه‌اش در کوی کارگران که کم‌کم به خواب می‌رفت ، باز گشته بود . میخانه دار از آنطرف نزدیك پیشخوان آمد و روبروی دو مستأجرش ایستاد و پرسید : «اوه ، راست میگی ؟ خـوب چه کارها می‌کنه ؟ »

اتی‌ین خبر اجیر شدن خود را به ماشینکار ساکن لیل داده بـود و پلوشار چون وجـود او را در مونسو مفید می‌یافت ، به او تـوجه مـی‌کرد و او را تعلیم می‌داد و حدود دو ماه بود که بین آنها مکاتبه‌ای پیوسته جریان داشت .

« پلوشار نوشته است ، کار تشکیلات بسیار خوب پیش می‌رود و کارگران از همه طرف به آن ملحق می‌شوند . »

راسنور از سووارین پرسید : « نظر تو راجع به این تشکیلات چیست ؟ »

سووارین که با ملاطفت سر پولند را نوازش مـی‌کرد ، دود سیگارش را بیرون داد و با لحنی آرام گفت : « یك مشت دیگر حرف مفت . »

اما اتی‌ین به هیجان آمده بود و خشم و عصیانش ، با آنکه به اوهام ناگاهانه‌اش آمیخته بود او را به میدان مبارزهٔ کار بر علیه استثمار می‌کشاند . او در مورد اتحادیهٔ بین‌المللی کارگران صحبت می‌کرد ، همان اتحادیهٔ معروفی که به تازگی در لندن تأسیس شده بود . مگر این تلاش باشکوهی نبود ؟ مگر این همان مبارزه‌ای نبود کـه سرانجام عدالت در آن پیروز می‌شد ، مرزها از میان می‌رفت و کارگران سراسر جهان قیام می- کردند و با هم متحد می‌شدند تا نانی را که حاصل زحمتشان بود به خودشان بدهند ؟ و چه سازمان سادهٔ عظیمی ! در پائین آن گروههایی کـه هریك نمایندهٔ بخشی بودند ، قرار داشتند و سپس فدراسیون بود که گروههای یك استان را در خود مجتمع می‌کرد و بعدهـم ملت . و در فراسوی آن بشریت استثمار شده کـه در شورای عمومـی متجسم می‌شد و در آن هر دبیر نمایندگی یك کشور را به عهده داشت . شش مـاه بیشتر طول

نمی‌کشید کـه جهان را متصرف می‌شدند و اگـر اربابها سر به شورش بر می‌داشتند ، کارگران قوانین سختی برایشان وضع می‌کردند .

سوواربن دوبـاره گفت : « همه‌اش چرت است . ایـن کارل مارکس شما هنوز هم می‌خواهد همه چیز را بـه سیر تکامل طبیعی محول کند ، می‌خواهد سیاست و دسیسه ـ بازی را از بین ببرد . می‌خواهد تمام کارها را صادقانه پیش چشم همگان در روز روشن انجام دهد . تازه تمام این حرفها هـم فقط به خاطر بالا بردن دستمزدهاست ، بروید پی‌ـ کارتان با آن انقلابتان . باید شهرها را آتش بزنید و مردم را درو کنید و همه چیز را درهم بکوبید و وقتی کـه از این دنیای کثیف و فاسد چیزی بـاقی نماند ، شاید بشود دنیای بهتری بر پا کرد . »

اتی‌ین شروع بـه خندیدن کـرد . او هنوز نظریات رفیقش را نمی‌فهمید و ایـن سخنان را حمل بر خودنمایی و سخن پردازی اومی‌کرد؛ و راسنور که واقع‌بینی و تدبیر مـرد خستهٔ سرد و گـرم چشیده‌ای را داشت و این چیزها را عملی نمی‌دیـد ، زحمت برآشفتن به خود نداد ، زیرا فقط می‌خواست از وضع موجود سر در بیاورد .

« خوب ، حالا چه ؟ می‌خواهی یك گروه در مونسو راه بیاندازی ؟ »

ایـن قصد را پلوشار داشت کـه خود دبیر فدراسیون شمال بود . بخصوص بـر خدماتی تأکید داشت که اگر معدنچیان روزی دست به اعتصاب بزنند ، فدراسیون برای آنها انجام خواهد داد . اتی‌ین وقوع اعتصاب را حتمی می‌دانست . زیرا قضیهٔ زیربندی و پرداخت قیمت جداگانه برای آن ، معدنچیان را حسابی به خشم آورده بود . و کافی بود کـه از طرف کمپانی این مسئله کمی بیشتر پیچانده شود تـا کارگران همهٔ معادن سر به طغیان بردارند .

راسنور با لحن عاقلانه‌ای گفت : « ولی خوب عیب کار این حق عضویت‌هاست . سالی پنجاه سانتیم برای صندوق عمومی و دو فرانك برای صندوق گـروه پول زیادی نیست . ولی شرط می‌بندم که خیلی‌ها از پرداختن همین هم امتناع خواهند کرد . »

اتی‌ین گفت : «از آن‌هم بدتر اینست کـه اول مـا مجبوریم یك صندوق تعاونی درست کنیم تـا بعد در صورت لزوم آن را به صندوق اعتصاب تغییرش دهیم ، خـوب بعداً هم می‌توانیم در مورد این مسئله فکر کنیم ، اگر دیگران مایل باشند، من حاضرم.»

سکوت اتاق را در خودگرفت ، چراغ نفتی روی پیشخوان دود می‌کرد . ازمیان در باز صدای بیل یك دیگ‌بان کـه کورهٔ دیگ بخار ماشین معدن را انباشته از زغال می‌کرد ، به وضوح شنیده می‌شد . خانم راسنور کـه وارد شده بود با حالت اندوهباری

به گفتگوی آنها گوش می‌داد و گوئی در لباس سیاه همیشگیش ، بلند قامت‌تر شده بود ، گفت : « گرانی بیداد می‌کند ، باور نمی‌کنید ، من امروز بیست و دو سو برای تخم‌مرغ دادم ، مردم چقدر می‌توانند تحمل کنند ، آخر روزی منفجر می‌شوند . »

این بار هرسه مرد به علامت توافق سرهایشان را تکان دادند و یکی پس ازدیگری بـا لحنی مغموم و حزن انگیز صحبت کـردند و از وضع نکبت بار کارگـران و سعادت اعیانها گفتند . کارگران دیگر تاب تحمل ایـن وضع را نداشتند . انقلاب نیز آنها را بیش از پیش به خاك سیاه نشانده بود . از سال ۱۷۸۹ پولدارها چنان حریصانه به خود افتاده بودند که دیگر چیزی برای کارگران باقی نمی‌گذاشتند و چه کسی مـی‌توانست ادعا کند که از صد سال پیش به ایـن طرف کارگران سهم خود را از این رفاه و ثروت روز افزون گرفته‌اند ؟ می‌گفتند کارگـران آزادند ولی با ایـن حرف فقط مسخره‌اشان کرده بودند ، بله آنها آزادند تـا از گرسنگی بمیرند . از این نـوع آزادی هیچ وقت محرومشان نکرده بودند . رأی دادن به گردن کلفتهایی کـه بعد شکم پیش می‌دادند و غبغب می‌گرفتند و توجهی به وضع کارگران نداشتند ، چه دردی را از آنها دوا می‌کرد . این وضع دیگر قابل دوام نیست و باید تغییر کند . اگر پیرمردها شاهد این تغییر نباشند ، کودکان حتماً آن را خواهند دید . این قرن بی‌انقلاب به پایان نخواهد رسید ، انقلابی که اجتماع پوسیده را خواهد روفت و آن را با پاکی و عدالت دوباره خواهد ساخت .

خانم راسنور با لحنی استوار گفت : «باید منفجر شود .»

و هرسه مرد هیجانزده گفتند : «بله ، بله ، باید منفجر شود .»

سووارین گوشهای پولو را نوازش می‌داد و بینی خرگوش فربه از لذت می‌لرزید . مرد با صدای خوش نوا ، آنسان که گوئی با خودش حرف می‌زند ، در حالیکه چشمانش بـه نقطهٔ دوردستی خیره مانده بـود ، گفت : «بالا بردن دستمزدها ؟ اصلا عملی نیست . مزدها بـا قانون «چدن» به کمترین میزان ممکن تنزل کرده و تثبیت شده است . درست به مقداری کـه کارگران بتوانند ، نان خالی بخورند و بچه درست کنند . اگـر از آن پائین‌تر بیاید ، از گرسنگی تلف خواهند شد و افـزایش تقاضای نیروی کار موجب بـالا رفتن آن می‌شود و اگر از آن حد بالاتر برود در اثر افـزایش عرضه دوباره کاهش می یابد ... این موازنهٔ شکمهای خالی است . یك عمر محکومیت به گرسنگی و محنت کار.»

هنگامی که او خود را بدین طریق فراموش می‌کرد و وارد بحثهای نظری می‌شد ، اتی‌ین و راسنور گیج می‌ماندند و بیانات غم‌انگیز اوکه پاسخی برایش نداشتند آنها را

مضطرب می‌کرد.

سپس باهمان لحن‌آرام خود ودرحالیکه به آنها نگاه می‌کرد ، ادامه داد : «مـی شنوید ؟ باید همه‌چیز را نابود کرد وگرنه گرسنگی دهـانش را بـرای بلعیدن میلیونهـا انسان باز نگه خواهد داشت. بله،آنارشیستی‌جزاین هیچ، تمام جهان را باید با خـون شست وباآتش تطهیرکرد ... بعد خواهم دیدکه چه می‌بایست کرد .»

خانم راسنورکه حتی دربیان عقایـد تنـدوتیز سیاسی‌اش نیزمـؤدب بود ، گفت : «کاملا حق با آقاست .»

اتی‌ین که احساس جهالت ناامیدکننده‌ای دلتنگش می‌کرد ، دیگر نمی‌خواست به بحث ادامه دهد، برخاست وگفت: «بهتر است برویم بخوابیم ، باهمهٔ این حرفها من‌باید صبح ساعت سه بلند شوم .»

سووارین تهسیگاری راکه به‌لب داشت به بیرون تف کرد و باملایمت دستش را زیرشکم ماده‌خرگوش خفته برد تابرزمینش بگذارد . راسنور درمیخانه را قفل کرد.آنها بی‌آنکه کلامی بگویند ، باگوشهایی محصور در وزوز سؤالات گیـج کننده و سرهایـی سنگین از مباحثات آتشین از یکدیگر جدا گشتند .

هرشب دراتاق خالی ، برگرد تنها پیمانهٔ آبجوی که اتی‌ین یك ساعت وقت‌برای خوردنش صرف می‌کرد ، همین بحثها در می‌گرفت . افکار اوجان می‌گرفت وبـه مـرور رشد می‌کرد ، احتیاج به‌بیشتر دانستن درعذابش می‌گذاشت .

اما مدتها مردد بودکه آیا ازهمسایه بغلی‌اش کتابی قرض کند یا نه، امـا افسوس او نیز جزکتابهایی به‌زبان آلمانی وروسی چیزی نداشت . سرانجام بطور اتفاقی‌کتابـی به‌زبان فرانسه ، بنام همیاری وتعاون ، بدست آورد که به‌نظر سووارین جزیك سلسله اراجیف چیزی نداشت ، همچنین بـه مطالعهٔ نشریه‌ای بنـام «کومب»[1] کـه ازنشریـات آنارشیستی بود ودر ژنو چاپ می‌شد و ماهانه برای سووارین می‌رسید ، می‌پـرداخت . اما باوجود روابط هرروزشان، اتی‌ین او را مبهم وغیرقابـل درك مـی‌یافت ، مـردی بی‌تعلق وبی‌احساس که دراین دنیا هیچ نداشت .

در روزهای نخست‌ژوئیه بخت‌خوابدیدهٔ اتی‌ین بیدارشد .حادثه‌ای آهنگ‌یکنواخت وبی ضربان زندگی در معدن را تغییرداد . کارگران رگه گی‌یوم به اختلالـی در رگـه برخورد کرده بودند . قشرزغال یکسره‌درهم ریخته بود و ایـن حال به‌یقین از نزدیکی برشی درلایه حکایت می‌کرد وطولی هم نکشیدکه به‌برش برخورد کردند ، در صورتـی

1– Combe

که حتی مهندسان باتمام اطلاعات فنی‌کاملی که ازآن ناحیه زمین داشتند ، به‌هیچ وجه امکان این اختلال را در رگه پیش بینی نکرده بودند . این موضوع هیاهوی پردامنه‌ای را درمعدن براه انداخت وجز از رگه‌ای که ناگهان ناپدید شده بود و احتمالا نشست کرده وبه‌طرف دیگر برش رفته بود ، صحبت نمی‌شد . معدنچیان کهنه‌کار ، همچون سگهای اصیلی‌که برای شکار زغال رام شده باشند ، بینی‌تیز می‌کردند وبو می‌کشیدند . اما کارگران نمی‌توانستند بیکار بمانند ، وکمپانی اعلام‌کرد که نرخ دستمزدها را دوباره به مزایده می‌گذارد.

یك روز بعد ازبیرون آمدن ازمعدن، ماهوبااتی‌ین همراه شد وبه‌او پیشنهاد کرد به‌جای لواك که به‌گروه دیگری پیوسته بود ، درگروه او کلنگ‌کار شود . او قبلا با مباشر معدن ومهندس صحبت کرده بود وموافقت آنها را که از مرد جوان بسیاراضی بودند، گرفته بود وبه‌این ترتیب ، اتی‌ین‌که از احترام روزافزون ماهو نسبت به‌خود خرسند بود ، این ترفیع پایه را پذیرفت .

آنها غروب همان روز به‌معدن بازگشتند تا اعلامیه‌ها رابخوانند. سینه‌های کاری را که به‌مزایده گذاشته بودند ، دررگهٔ «فیلونی‌یر»[1] دردالان شمالی معدن وورو واقع شده بودند . این کارها چندان باصرفه به‌نظر نمی‌رسید، و ماهو هربار که اتی‌ین شرایط مزایده را می‌خواند باناراحتی سرش را تکان می‌داد . درواقع روز بعد وقتی پایین‌رفتند، ماهواورا برای دیدن رگه برد وتوجه اورا به‌فاصلهٔ زیاد سینهٔ کار تاسربند وکیفیت سست ولرزان خاك که هرآن ریزش می‌کرد وکمی ضخامت رگه و سختی زغال آن ، جلب کرد . اما به‌هرطریق اگر می‌خواستند که چیزی برای خوردن داشته باشند ، ناگزیر به‌کارکردن بودند . بنابراین یکشنبهٔ آینده برای شرکت در مزایده به‌معدن رفتند که چون مهندس کل ناحیه نبود مزایده بانظارت مهندس معدن وهمیاری مباشر دانسرت در زیر «سرپوشیده» انجام می‌گرفت . در حدود پانصدوشصت معدنچی دراین سرپوشیده‌به دور سکوی کوچکی که درگوشه‌ای نهاده شده بود ، جمع شده بودند و مزایده چنان بسرعت پیش می‌رفت که جز همهمهٔ گنگی شنیده نمی‌شد . ارقامی بصدای بلند گفته می‌شد که درارقام دیگری محو می‌گردید .

ماهو برای لحظه‌ای ترسید . اگر نمی‌توانست حتی یکی از چهل مزایدهٔ عرضه شدهٔ کمپانی را بدست آورد ، چه برسرشان می‌آمد ؟ شرکت کنندگان در مزایده از ترس بیکاری وشایعهٔ بحران اقتصادی قیمتها را هرلحظه پائین‌تر می‌آوردند .

1_ Filonniere

مهندس نگرل دربرابر این التهاب شتاب نمی‌کرد وآسوده شاهد سقوط نرخ‌به‌پائین رین مقدار ممکن بود. حال آنکه دانسرت که عجله داشت ، زودتر کارتمام شود ، در مورد به‌صرفه بودن کار دروغ می‌گفت . ماهو برای بدست آوردن پنجاه‌متر سینهٔ‌کارش مجبور شد بارفیقی قدیمی، که او نیز مصممانه درپی گرفتن آن بود، به‌مبارزه بپردازد. هرکدام باناراحتی آشکاری هربار یك سانتیم ازقیمت هرواگن کم می‌کردند. سرانجام‌ماهو پیروز شد ، اما به‌چه قیمت؟ او اجرت کار را آنقدر پائین آورده بود که استاد کار ریشوم که پشت او ایستاده بود باآرنج به‌کمرش زد وبالحنی خشمگین گفت که با این قیمت حتی دو روزهم زندگیشان نمی‌گذرد .

وقتی از معدن خارج شدند اتی‌ین هنوز خشمگین بود و زیرلب دشنام می‌داد . آنگاه بدیدن شاوال که آسوده وخندان به همراه کاترین از مزرعهٔ گندم باز می‌گشت ، درحالیکه پدرزنش ساعتها درگیر بامسائل جدی بود ، کنتراش را از دست داد وفریاد زد : «پستهای رذل ، این دیگر آخرش است ، حال کارگر را به‌جان کارگر می‌اندازند.»

شاوال نیز غضبناك شد . اگر او بود ، قیمت را به هیچ وجه پائین نمی‌آورد . زاشاری که از سرکنجکاوی به آنها نزدیك شده بود ، گفت که واقعاً شرم آور است . اما اتی‌ین باحرکتی که حاکی ازخشمی گنگ بود آنها را ساکت کرد وگفت :

«وضع این طور نمی‌ماند ، یك روزهم می‌رسد که ...»

ماهو که از زمان خاتمه یافتن مزایده ساکت مانده بود، گوئی بیدارشد و تکرار کرد : «یك روز می‌رسد که ... آه . لعنت براین زندگی . پس‌کی آخر ؟ پس کی ؟»

۲

آخرین روز یکشنبهٔ ماه ژوئیه وروز جشن مونسوبود. از شب شنبه بانوهای باسلیقه وپاکیزهٔ کوی کارگران تمام اتاقها و دیوارها را باآب فراوان شسته بودند و گویی سیل آمده بود وهمه چیز برآب افتاده بود و خاك علی‌رغم شن سفیدی که برآن پاشیده بودند ، هنوز نم‌داشت . این شن پاشی تجمل گرانقیمتی برای معدنچیان فقیر به‌شمار می‌آمد .

هوا بسیار شرجی بود وآسمان دم کرده برسر دشت عریان و پهناور سنگینی می‌کرد و روز بسیار گرمی را نوید می‌داد.

در خانهٔ ماهو روزهای یکشنبه وقت بیدارشدن نظم خاصی نداشت ، خود او از ساعت پنج برمی‌خاست وسروصدا به راه می‌انداخت . بااین همه فقط او بود که دراین ساعت بیدار می‌شد و لباس می‌پوشید ، حال آنکه بچه‌ها هرگز قبل از ساعت نه بیدار نمی‌شدند . آن روز ماهو پیش را روشن کرد وبه باغچه رفت . اما گرسنگی وادارش کرد به خانه بازگردد ونانی بخورد . تمام صبح را از کاری به کار دیگر گذراند ، نیم پشکه‌ای راکه چکه می‌کرد ، تعمیر کرد و تصویر والاحضرت ولیعهد را که مدرسه به بچه‌ها داده بود ، زیرساعت کوکوخوان چسباند .

دراین اثنا، دیگر سروکلهٔ اعضای خانواده یك به‌یك پیدا می‌شد. قبل از همه پدر بزرگ سگ‌جان پائین آمد وصندلی را بیرون برد تادر آفتاب بنشیند .

مادر و آلزیر به‌محض پائین آمدن ، مشغول تهیهٔ مقدمات نهار شدند .

کایرین، لنورو هانری راکه به آنها لباس پوشانده بود ، جلو انداخته بود وبه گردش می‌برد .

ساعت کوکوخوان یازده بار نواخت . بوی خرگوش که باسیب زمینی می‌جوشید

از صبح تمام خانه را پر کرده بود. در همین هنگام زاشاری و ژانلن بـا چشمانی پوف کرده و هنوز خمیازه‌کشان ، پائین آمدند. در کوی کارگران هنگامه‌ای برپا شده بود. خانه‌ها بوی شادی مـی‌داد و همه در خوردن ناهار عجله می‌کـردند تا هرچه زودتر بـه مونسو بروند. صدای خنده‌های شادمانهٔ کودکان از همه سو به گوش می‌رسید و مردان در پیراهن های آستین کوتاه و شلوارهای نخ نما که مخصوص روزهای تعطیل‌شان بود در باغچه‌ها می‌پلکیدند. از میان درها و پنجره‌ها که در هوای خوب باز مانده بودند ، هیاهوی خانواده‌ها در طبقهٔ همکف نمایان بود. و از تمام خانه ها بوی خـرگوش پخته به مشام می‌رسید و این عطر مطبخ اغنیا با بوی دائمی پیازداغ ، در ستیز بود.

خانوادهٔ ماهو درست سر ساعت دوازده ناهار خوردند ، امـا آنها در مقایسه بـا همسایگانی که به‌کوچه آمده بودند و پرحرفی می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند ویا زنهایی که خانه به خانه می‌رفتند و شایعه پخش می‌کردند و یا با سیلی بچه‌ها را به‌خانه باز می‌گرداندند ، بالنسبه آرام بودند. از این گذشته از سه هفته پیش کـه روابطشان با خانوادهٔ لواك بر سرقضیهٔ ازدواج زاشاری و فیلومن سرد شده بود ، مردها یکدیگر را می‌دیدند وباهم صحبت می‌کردند اما زنها تظاهر می‌کردندکه اصلا یکدیگر رانمی‌شناسند. زن پی‌یرون شوهر و دختر خوانده‌اش لیدی را به مادرش سپرده بود و صبح آفتاب نزده برای گذراندن روز عید با دختر عمویش که در مارشی‌ین زندگی می‌کرد ، خانه را ترك کرده بود و این بهانه‌ای برای شوخی همسایگان شده بود. زیرا همه می‌دانستند کـه دختر عموی او سبیل پرپشتی دارد و مباشر معدن وورو است ، زن ماهو می‌گفت کـه شرم‌آور است که آدم روز عید خانواده‌اش را ول کند و برود پی خوشگذرانی .

میز خانوادهٔ ماهو را خرگوشی کـه از یکماه پیش در انباری پروار کرده بودند و سوپ پر ملاط و کتلت گـوشت گاو ، رنگین کـرده بود. دستمزد دو هفته را همان شب قبل پرداخته بودند و خانواده هرگز چنین ضیافتی را بیاد نداشت. حتی در آخرین عید «سن باربو»[1] همان عید معدنچیان که در آن سه روز تمام هیچ کس دست بـه هیچ کاری نمی‌زد. گوشت خـرگوش نه این قدر پروار بود و نه به این حد نازك و به همین سبب ده جفت آرواره ، از فکین استل کوچك کـه بـه تازگی چند دندانش نوك زده بود تـا آرواره‌های باباسگ جان پیر که دندانهایش شروع به ریختن کرده بود ، همه بـا چنان میل و اشتیاقی شروع به بلعیدن غذاها کردند که در پایان ، حتی یك تکه استخوان‌هم بجای نماند. گوشت چیز خوشمزه‌ای بـود اما با معده‌های آنها بیگانه بود و آنها بـه

1- Saint Barbo

ندرت رنگ آن را می‌دیدند. بزودی میز خالی شد و جز تکه‌ای گوشت آب‌پز برروی آن باقی نماند که آن را برای شب گذاشتند تا اگر کسی گرسنه شد آن را با نان بخورد.

ژانلن اولین کسی بود که از خانه خارج شد. به‌بر پشت مدرسه منتظر او بود، اما آن‌دو مجبور شدند ساعتی منتظر لیدی بمانند تا از دست مادر بزرگش مابل به‌طریقی فرار کند. مابل چون نمی‌خواست خودش بیرون برود، سعی می‌کرد لیدی را در خانه نگه دارد. اما وقتی دریافت که لیدی فرار کرده است، عصبانی شد و داد و فریاد راه انداخت و با خشم بازوان لاغر و استخوانی‌اش را تکان داد و تهدید کرد. حال آنکه پی‌برون که حوصلهٔ سروصدا را نداشت از خانه بیرون رفت و با حالت شوهری به خوشی زنش خوش، بی‌دغدغهٔ خاطر به تفریح پرداخت.

سپس بابا سگ جان پیر بیرون رفت و اندکی بعد ماهو تصمیم‌گرفت برای‌گردش بیرون برود ولی قبلا از زنش پرسید که آیا به‌همراه او خواهد آمد یا نه؟ اما زنش نمی‌توانست، زیرا بیرون رفتن با بچه‌ها کاری شاق بود، شاید بعداً بیاید، هر طور باشد عاقبت یکدیگر را پیدا خواهند کرد. ماهووقتی از خانه بیرون آمد، مردد ایستاد سپس به خانهٔ همسایه رفت تا ببیند آیا لواك حاضر است، اما زاشاری را دیدکه منتظر فیلومن بود و زن لواك دوباره موضوع ازدواج را پیش کشیده بود و می‌گفت‌که راستی راستی مسخره‌اش کرده‌اند و خط و نشان می‌کشید که حرف آخرش را به گوش زن ماهو فرو خواهد کرد و از خجالتش در خواهد آمد و تکرار می‌کرد که بچه‌های بی‌پدر به چه درد او می‌خورند؟ و اگر زاشاری لنگ دراز دخترش را نمی‌خواهد پس چرا هر روز می‌بردش ددر؟ و زاشاری همینکه فیلومن کلاهش را با آسودگی بر سر گذاشت، گفت که اگر مادرش اجازه دهد او حرفی ندارد و به اتفاق معشوقه‌اش راهی شد.

اما لواك زودتر بیرون رفته بود و ماهو نیز زن همسایه را به زنش حواله داد و شتابان از خانه خارج شد. بوت‌لوکه آرنجها را روی میز نهاده بود و مشغول خوردن تکه پنیری بود، دعوت دوستانهٔ ماهو را برای یك پیمانه آبجو، سرسختانه رد کرد زیرا می‌خواست در خانه بماند و نقش یك شوهر وظیفه شناس را ایفا کند. دهکده به‌تدریج خالی می‌شد و مردها یکی بعد از دیگری خانه را ترك می‌کردند، در حالیکه دخترانشان با چشمان مشتاق درآستانهٔ درها منتظر بودند و در جهت مخالف، دست در دست یارانشان به‌راه می‌افتادند. کاترین همینکه پدرش پشت کلیسا پیچید و ناپدید شد، شاوال را دید که به سمت او می‌آید. با عجله بچه‌ها را به مادرش سپرد و با او

به طرف جادهٔ مونسو به‌راه افتاد .

مادر که بچه‌ها را پراکنده و خود را تنها دید ، قدرت برخاستن از روی صندلی را در خویش نیافت و فنجان دیگری قهوهٔ گرم ریخت و با جرعه‌های کوچك به نوشیدن آن پرداخت . حالا دیگر زنهایی که در خانه تنها مانده بودند ، یکدیگر را به قهوه دعوت می‌کردند ، درحالیکه قهوه‌جوش را روی میزی که هنوز از ته ماندهٔ غذا وچربی پاك نشده بود می‌نهادند .

ماهو فکر می‌کرد که لواك را حتماً در آوانتاژ پیدا خواهد کرد . بنابراین قدم - زنان به‌آن سوی روان شد . بله خودش بود که پشت باغچهٔ کوچك آوانتاژ با چند تا از رفقا دوك بازی می‌کرد . بابا سگ جان و موك پیر نیزآنجا ایستاده و چنان مجذوب بازی شده بودندکه حتی فراموش کرده بودند به عادت قدیمی به پهلوی یکدیگر بکوبند. آفتاب سوزانی فرو می‌تابید و تنها باریکه‌ای سایه درکنار میخانه افتاده بود ، اتی‌ین آنجا روی نیمکتی نشسته بود و با جرعه‌های کوچك آبجویش را می‌نوشید و از اینکه سووارین به اتاقش رفته بود و او را تنها گذاشته بود ، ملول به نظر می‌رسید . یکشنبه ها ماشینکار روسی در را به روی خود می‌بست و به خواندن یا نوشتن مشغول می‌شد .

لواك از ماهو پرسید : «بازی می‌کنی ؟»

ماهو خندان امتناع کرد و گفت : «هوا خیلی گرم است ، هنوز هیچی نشده دارم از تشنگی هلاك میشم .»

اتی‌ین صدا کرد : «راسنور ، یك پیمانه آبجو بده اینجا .» و رو به ماهو کرد و گفت : «مهمان من هستی .»

راسنور شتابی نشان نمی‌داد و اتی‌ین مجبور شد سه بار سفارشش را تکرار کند . سرانجام خانم راسنور با یك پیمانه آبجوی نیم‌گرم بیرون‌آمد . اتی‌ین صدایش را پائین آورد و از محل زندگیش بنای شکایت را گذاشت : البته ، آنها آدمهای خوب وخوش فکری هستند ولی آبجویشان به مفت هم نمی‌ارزد و غذاهاشان حال آدم را به هم می‌- زند . اگر دوری مونسو نبود تا حالا ده بار خانه‌اش را تغییر داده بود ، عاقبت یك‌روز درکوی کارگران خانه‌ای پیدا خواهد کرد .

ماهو با لحن مطمئنی گفت : «بله ، معلوم است‌که در خانه راحت‌تری .»

به هنگام صدای خندهٔ مردان بلند شد . لواك توانسته بود تنها با یك ضربه تمام دوك‌ها را بیاندازد . باباسگ جان و موك پیر با نگاهی تحسین‌آمیز به دوك‌های ریخته

شده بر زمین ، خیره مانده بودند . شادی همگانی تبدیل بـه شوخی و بذله‌گوئی شد . مخصوصاً وقتی چهرهٔ بـا نشاط و گلگون لاموکت را از پشت پـرچین دیـدند ، او از ساعتی پیش در آن اطراف پرسه مـی‌زد و به شنیدن صدای خنده جرأت یـافته و نزدیك شده بود .

لواك با لحنی طعنه‌آمیز گفت : «چی شده که تو تنهایی ؟ پس عشاقت کجان ؟»

و لاموکت با خوشروئی گستاخانه‌ای جواب داد : «عشاقم را مرخص کردم، حالا دنبال یك نفر دیگر می‌گردم .»

همه باکمال میل داوطلب شدند واو را با متلکهای‌آب نکشیده‌ای برمی‌انگیختند. اما او که خنده‌اش شدیدتر شده بود، همه را با حرکت سر رد می‌کرد. پدرش موك پیر با آنکه تمام این حرفها را می‌شنید ، اما یك لحظه چشم از دوکها برنمی‌داشت .

لواك به اتی‌ین نگاهی انداخت و بعد گفت : «برو جلو دخترم ، خجالت نکش ! ما همه می‌دونیم که چشمت کی‌رو گرفته ، اما این یکی را باید به زور راضیش کنی.»

اتی‌ین از شنیدن این حرفها به خنده افتاد . لاموکت مدتی بود که دور و بر او می‌پلکید ، ولی اتی‌ین با اینکه از این‌کار تفریح می‌کرد اما کمترین علاقه‌ای نسبت به او نداشت و به همین خاطر از پیشنهاد او طفره می‌رفت . دختر لحظاتی دیگـر همچنان در پشت پرچین ایستاد و با چشمان درشتش به او خیره ماند اما سرانجام با چهره‌ای‌که گوئی در اثر تابش شدید آفتاب جدی شده بود ، آهسته دور شد.

اتی‌ین توضیحات مفصلی درمورد اهمیت تأسیس صندوق تعاونی معدنچیان به‌ماهو می‌داد و می‌گفت : «مگر کمپانی ادعا نمی‌کندکه ما آزاد هستیم ، پس از چه بترسیم ، ما که جز مقرری بازنشستگی چیزی نداریم و تازه کمپانی آن راهم هرجور که بخواهد تقسیم می‌کند و چون برای آن از حقوقمان کسر نمی‌گذارد ، زبان مـا کند است ، پس ما باید خودمان فکر روز مبادا را بکنیم ، به‌نظر من بهترین کار ممکن تشکیل صندوق تعاونی است . اینطوری مـا کاملا مستقل از قـوانین کمرشکن کمپانی بـرای خودمان تشکیلاتی خواهیم داشت و در مواقع ضروری لااقل پشتمان به آن گرم خواهد بود .»

سپس درمورد جزئیات کار و سازمان دهی آن توضیح داد و در پایان قول داد که تمام زحمتهای آن را شخصاً به عهده بگیرد.

ماهو که متقاعد شده بود، گفت : «من راضی هستم ، اما بقیه را چکار می‌کنی ؟ سعی کن آنها را رضی کنی ؟»

لواك برنده شده بود . بازی را رها کردند تا آبجو بخورند . امـا ماهو حاضر

نشد با آنها بنوشد و گفت: «شاید بعداً، ولی فعلا کافیست، تا شب خیلی فرصت هست.» و یك دفعه حواسش متوجهٔ پی‌یرون شد، راستی پیدایش نبود، کجا می‌تواند رفته باشد؟ بی‌شك بـه می فروشی لانفان[1]. اتی‌ین و لواك را راضی‌کرد و سپس هر سه نفر روانهٔ مونسو شدند. حال آنکـه گروه جدیدی در آوانتاژ مشغول دولك بازی شده بودند.

در راه، مجبور شدند به میخانهٔ کازیمر[2] و سپس به پروگره[3] سر بزنند زیرا رفقای زیادی از میان در باز آنها را می‌دیدند و با اصرار، دعوت بـه نوشیدن آبجوشان می‌کردند؛ و چطور ممکن بود که این دعوتهای دوستانه را رد کنند وهـربار یك پیمانه، و بعدهم از روی نزاکت مجبور به دعوت متقابل بودند و به این ترتیب دو پیمانه آبجو می‌نوشیدند. هرجا ده دقیقه می‌ماندند و مختصر گپی می‌زدند و بـاز اندکی دورتر این کار تکرار می‌شد. در لانفان به پی‌یرون برخوردند که داشت دومین پیمانهٔ آبجویش را خالی می‌کرد و چون نمی‌خواست از جام زدن بـا آنها شانه خالی کند، سومین پیمانه را هم با آنها سرکشید. اکنون چهار نفری به طرف می فروشی تیزون[4] به‌راه افتادند تا شاید زاشاری را آنجا بیابند. اما میخانه خالی بود. آنها هرکدام نصف پیاله‌ای آبجو سفارش دادند تا کمی منتظرش بمانند، بعد به فکر میخانهٔ سن الوا[5] افتادند و رو به آن سمت روان شدند. آنجا استادکار ریشوم، یك دور آبجو مهمانشان کرد و از آن به‌بعد تنها بخاطر تفریح و وقت‌گذرانی از یك میخانه به میخانهٔ دیگر می‌رفتند.

لواك که ناگهان تحریك شده بود، گفت: «موافقید یك سری به‌ولکان بزنیم؟» هرسه به خنده افتادند و مردد ماندند سپس بـر اینکه رفیق نیمه راه به حساب نیایند بـه همراه دوستشان در میان جمعیت که هرلحظه بیشتر می‌شد، راه خود را به سمت ولکان پیش گرفتند. پنج خواننده کـه تفالهٔ فواحش لیل بودند با لباسهای رنگین زننده کـه برهنگی هرزهٔ اندامشان را به نمایش گذاشته بـود، در اتاق باریك و دراز میخانه رژه می‌رفتند، واگـر کسی مایل بود با پرداخت ده سو می‌توانست یکی از آنها را به پشت صحنه ببرد. بیشتر جوانان معدن از واگن‌کشها و پادوهای چهارده ساله گرفته تا بچه‌هایی‌که آبجو را تحقیر می‌کردند و جز عرق نمی‌نوشیدند، آنجا بودند. گهگاه معدنچی پیری نیز بـه خود جرأتی می‌داد و سری به‌آنجا می‌زد. وبعضی مردان زن‌دار کـوی معدنچیان هم که در خانه‌اشان جز غصه و غرغر نمی‌یافتند، به آنجا می‌رفتند و دلی از

1– Lenfant 2– Casimir 3– Progres
4– Tison 5– Saint Eloi

عزا در می‌آوردند.

به محض اینکه همگی دور یك میز نشستند، اتی‌ین فرصت را از دست نداد و سر صحبت را در مورد صندوق تعاونی و ضرورت ایجاد آن با لواك باز کرد. او با سرسختی نوگروندگان که به رسالت خود ایمان دارند، تبلیغ می‌کرد و می‌گفت: «هر عضو براحتی می‌تواند بیست سو در ماه به صندوق کمك کند. با همین مقدار ناچیز بعد از چهار یا پنج سال اندوختهٔ گزافی پس انداز خواهیم کرد. و وقتی پول داشته باشیم پشتمان گرم است مگر نه؟ عقیدهٔ تو چیه؟»

لواك مثل گیج‌ها جواب داد: «خوب، من حرفی ندارم، بعد صحبت می‌کنیم.»

توجهش را زن موطلائی چاقی جلب کرده بود که آنطرف سالن روبروی او نشسته بود و هنگامی که پی‌یرون و ماهو پس از نوشیدن آبجویشان، منتظر نمایش بعدی نشدند و به قصد رفتن برخاستند، او از رفتن امتناع کرد.

اتی‌ین نیز به دنبال آنها براه افتاد و هنگام خروج به لاموکت که گوئی آنها را تعقیب می‌کرد، برخورد. دختر برای لحظه‌ای با همان نگاه پرآرزو و گستاخ به او خیره ماند. گوئی می‌خواست بپرسد، واقعاً مرا نمی‌خواهی؟

اتی‌ین بی‌تفاوت و خندان شانه بالا انداخت، آنگاه دختر حرکتی به نشانهٔ خشم کرد و بسرعت در میان جمعیت ناپدید شد.

پی‌یرون پرسید: «شاوال کجاست؟»

ماهو گفت: «راست می‌گوید، یادش نبودم، باید در «پی‌کت» ولو باشد. موافقید سری به آنجا بزنیم؟

اما وقتی هرسه نفر به «پی‌کت» رسیدند، سروصدای نزاعی آنها را برآستانهٔ در متوقف کرد. زاشاری میخ ساز بلژیکی را که مردی کوتاه قد و خونسرد بود، تهدید می‌کرد. در حالیکه شاوال بی‌خیال و دست در جیب به تماشا ایستاده بود.

ماهو به آسودگی گفت: «بیا، این‌هم شاوال، کاترین‌هم همراهش است.»

کاترین و شاوال از پنج ساعت پیش تا بحال سرتاسر خیابانهای مونسو را گردش‌کنان پیموده بودند. سیل جمعیت در هم می‌لولید، می‌خندید و همچون خیلی از مورچگان در امتداد جادهٔ مونسو در زیر آفتاب جاری بود و در دامنهٔ دشت هموار و مسطح ناپدید می‌شد. در دو طرف این جادهٔ پهن که در مسیری پیچ در پیچ از این‌سو به آن‌سو، سرازیر بود، خانه‌هایی با بامهای کوتاه و رنگ‌های تند، به چشم می‌خورد. گل سیاهی که همیشه سطح جاده را می‌پوشانید اینك خشك شده بود و غبار

سیاهی که از آن برمی‌خاست به مه‌ای می‌مانست که قبل از توفان آسمان را فرا می‌گیرد. میخانه‌های دو طرف جاده حلقوم‌شان از جمعیت لبریز بود و میزهای اضافی‌شان را تا سرحد سنگفرش جاده که در دو طرف آن بساط دستفروشها بپا شده بود، پیش آورده بودند. اینجا بازاری شده بود که در آن، روسری و آیینه برای دختران و چاقو و کلاه برای پسران عرضه می‌شد و همچنین آب نبات و شیرینی و بیسکویت هم برای بچه‌ها به فروش می‌رسید. در مقابل در ورودی کلیسا تیراندازی با کمان و روبروی کار تاهها دوك بازی به راه بود. در سر پیچ جادهٔ ژوازل، در محوطه‌ای محصور درپرچین چوبین نمایش پر جنجالی برپا بود: دو خروس بزرگ با تاجهای قرمز به جان هم افتاده و در حال دریدن گلوی یکدیگر بودند. کمی آنطرف‌تر، در مغازهٔ مترا بیلیارد، بازی می‌کردند و به عنوان جایزه به برنده شلوار و پیشبند می‌دادند. و جمعیت در سکوت پیمانه‌های آبجو را یکی بعد از دیگری، خالی می‌کرد. تابه‌های سیب زمینی سرخ کرده و ماهی غلطان در روغن داغ که برای فروش عرضه می‌شد، برگرمای هوا می‌افزود و معده‌ها همه از آبجو و سیب زمینی سرخ شده سنگین شده بود.

شاوال آیینه‌ای به نوزده سو و روسری به قیمت سه فرانك برای کاترین خرید. در خلال گردش‌هایشان بارها بابا موکسا و سگ‌جان پیر را دیدندکه برای جشن به شهر آمده بودند و با حالتی متین و فکور و با قدمهای سنگین پهلو به پهلوی هم راه می‌رفتند. نگاهشان از آندو بر ژانلن لغزید که به‌بر و لیدی را به دزدیدن بطریهای عرق فروشندهٔ دوره‌گردی‌که بساط خود را کنار زمین بایری پهن کرده بود، تحریك می‌کرد. کاترین می‌خواست به برادر کوچکش سیلی محکمی بزند که دیگر دیر شده بود زیرا لیدی بطری بدست آورده بود و به سرعت می‌دوید، این تخم جن‌ها عاقبت کارشان به زندان و اعمال شاقه می‌کشید.

وقتی به میخانهٔ تت‌کوپ[1] رسیدند یك دفعه شاوال فکر کرد که دل داده‌اش را به تماشای مسابقهٔ خواندن سهره که از هفتهٔ پیش آگهی آن را روی در میخانه، چسبانده بودند، ببرد. پانزده میخ ساز از مارشی‌ین هرکدام با ده، دوازده قفس در مسابقه شرکت کرده بودند و قفسهای کوچك تاریك شده که سهره‌های نابینا در آن بی‌حرکت و ساکت بودند، هم اکنون به دیوار آلاچیقی در حیاط آویخته شده بود. در این مسابقه سهره‌ای برنده می‌شد که نغمهٔ مشخصی را در طی یکساعت به دفعات بیشتری تکرار کند. هر کارگر میخ ساز با لوحی در دست پشت قفسها ایستاده بود و علامت می‌گذاشت ومراقب

1- Tete - Coupe

شرکت‌کنندگان دیگر بود. در حالیکه خود نیز بوسیلهٔ دیگران کنترل می‌شد. سهره‌هایی که صدای نرم‌تری داشتند، اول شروع به خواندن کردند حال آنکه آنهایی که صدای تیزتری داشتند، در آغاز کمروئی بـه خرج می‌دادند و جز به ندرت نمی‌خواندند، امـا بتدریج از آواز سهره‌های دیگر به هیجان آمدند و روی چشم و همچشمی برتندی ضرب وآوازخود افزودند، و رفته رفته این‌کار چنان شدت گرفت که بعضی از آنها می‌افتادند و جان می‌دادند. میخ سازان با شور و هیجان فزاینده و با آن لهجهٔ والونی خود آنها را تهییج به خواندن می‌کردند. درحالیکه خیل تماشاگران، خاموش و مشتاق، به‌این موسیقی شیطانی وگیج کنندهٔ یکصد وهشتاد سهره، که آواز یکنواختی را با زیروبم‌های مختلف می‌خواندند، گـوش می‌دادند. سرانجام سهره‌ای از نـوع «پاتی زکوئی» جایزهٔ اول را که یك قهوه جوش گرانقیمت بود، برد.

وقتی فیلومن و زاشاری وارد شدند، کاترین و شاوال هنوز آنجا بودند. دست هم را فشردند و باهم ماندند. اما زاشاری ناگهان چهره‌اش از خشم تیره شد. زیـرا میخ سازی که از راه کنجکاوی با رفقایش به تماشا آمده بود، با گستاخی دست بر ران کاترین نهاده بود. کاترین که قرمز شده بود می‌خواست او را آرام کند، زیرا ازتصور اینکه این میخسازان بر سر شاوال بریزند و خون به راه بیندازند، بـرخود می‌لرزید، چون اگر شاوال می‌فهمید، بی‌شك نزاع سختی برپا می‌کرد. او از مـدتی پیش متوجه دست رد شده بـود اما از راه احتیاط چیزی نمی‌گفت. اما معشوق خونسرد بود و بـه پوزخندی اکتفا می‌کرد. هرچهار نفربیرون رفتند و به نظر می‌رسید که ماجرا پایان یافته است اما به محضی که وارد میخانهٔ «بی‌کت» شدند، سروکلهٔ میخساز دوباره پیدا شد و نگاه بی‌آزرم خود را با لجاجت در چشمان آنها فرو کرد و مخصوصاً به شیوهٔ تحریك‌آمیزی به کاترین خیره شده بود. زاشاری که غیرت خانوادگی‌اش به جوش آمده بود، به طرف او پرید و گفت: «کثافت، بی‌ناموس، مگر خودت خواهر و مادر نداری؟ این خواهر من است، حالا بهت نشان میدهم.»

چند نفر به آن طرف دویدند تا دومرد را از یکدیگر جدا کنند و دعوا را خاتمه دهند. ولی شاوال خونسردانه گفت: «ولش‌کن بابا! این وظیفهٔ من است، من هم عین خیالم نیست، چرا بی‌خودی خونت را کثیف می‌کنی.»

ماهو و دوستانش وارد میخانه شدند و کاترین و فیلومن را که از ترس به گریه افتاده بـودند، آرام کـردند، اکنون همهٔ آنها در میان جمعیت می‌خندیدند. میخ ساز غیبش زده بود. شاوال‌که در میخانه «پی‌کت» طبقهٔ دوم زندگی می‌کرد، برای زدودن

نگاه ملامت‌بار وطعنه‌آمیز دیگران همه را به یك دور آبجو مهمان کرد. اتی‌ین‌آبجویش را به سلامتی کاترین خورد. و پدر و پسر و معشوقه‌اش و دختر و معشوقش با آرزوی سلامتی جمع جام زدند. سپس پی‌یرون با اصرار خواست که یك دور دیگر بـه سلامتی همگی مهمان او باشند و همه پذیرفتند. اما زاشاری به محض دیدن مـوکه دوباره به خشم آمد و می‌گفت باید به حساب میخ ساز برسد. مـوکه را سر میز خود خواند و از او خواست تا با هم بروند و تلافی کنند.

«شاوال مواظب کاترین و فیلومن باش، من زود برمی‌گردم.»

این‌بار ماهو بود که دیگران را به آبجو مهمان کرد و معتقد بود که اگر برادری بخواهد انتقام خواهرش را بگیرد، کار خوبی کرده است و آزادش گذاشت. اما فیلومن کد آرام شده بود، بـه دیدن موکه سر تکان می‌داد زیرا مطمئن بود آنها بـه ولکان می‌روند.

شبهای عید را با رقصیدن درکافهٔ بن‌ژوایو[1] به پایان می‌بردند. بیوه دزیر[2] بـود که این رقص را برپا می‌کرد و او مادری پنجاه‌ساله و همچون بشکه‌ای چاق بود و با وجود سن زیادش برای خود شش معشوق داشت و خود می‌گفت کـه هریك از شبهای هفته را با یکی و صبحهای یکشنبه را با هر شش نفر می‌گذراند. پیر زن همهٔ معدنچیان را پسران کوچك من، خطاب می‌کرد و وقتی به تمام آبجوهایی کـه در سراسر سی سال گذشته درگلوی‌آنها ریخته بود، می‌اندیشید، ذوق زده می‌شد و با مباهات بسیار دعا می‌کرد که هیچ یك از دختران واگن‌کش تا وقتی که پاهای خود را ضمن رقص در کافهٔ او نرم نکند، بچه‌دار نشود. در کافهٔ او دوسالن وجود داشت، یکی میخانه بود کـه میز بار و میز و صندلی برای مشتری‌ها در آن قرار داشت و به دالان قوسی شکل پهنی منتهی می‌شد که آنجا سالن رقص بود وکف آن را در وسط چوبی و در اطراف آجرفرش کرده بودند و برسقف آن گلهای کاغذی، صلیب‌وار از گـوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر کشیده شده بود و در وسط بصورت تابی به‌هم پیوند می‌خورد و در سرتاسر سالن روی لوحهای آویخته بر دیوارها، نام قدیسان نوشته شده بـود: سنت‌الوا[3] حامی کارگران آهنکار و سنت کریپین[4] قدیس حامی کفاشان و سنت بارب[5] قـدیسهٔ حامی معدنچیان و دیگران. سقف سالن آنقدرکوتاه بود که سه نفر نوازدنده در جایگاه کوچکشان مجبور بودند، سرشان را خم‌کنند تا به سقف نخورد. به هنگام شب چهار چراغ نفتی درچهار-

---

1– Bon-Joyeux
2– Desir
3– St. Eloi
4– St. Crepin
5– St. Barbe

گوشهٔ سالن آویخته می‌شد و آنجا را روشن می‌کرد.

آن یکشنبه بـه مناسبت عید، رقص از ساعت پنج شروع شد، در حالیکـه هنوز روشنائی روز از پنجره‌ها به‌درون می‌تابید. اما ساعت هفت دیگر سالن از جمعیت‌لبالب بود. بیرون بادی طوفانی می‌وزید و گرد وخاکی غلیظ و سیاه چشم مردم را کور می‌کرد و،در روغن جوشان تابه‌ها، جز و جز راه مـی‌انداخت. ماهو و اتی‌ین و پی‌یرون که به بن ژوایو آمده بودند تا کمی استراحت کنند. شاوال را دیدند که با کاترین می‌رقصید، درحالیکه فیلومن در گوشه‌ای تنها ایستاده بود وآنها را تماشا می‌کرد، وخبری از زاشاری و لواك نبود. چون در اطراف صحنهٔ رقص جایی برای نشستن نبود، کاترین بعد از هردور رقص برای خستگی درکردن سر میز پدرش می‌آمد. فیلومن را نیز دعوت به نشستن می‌کردند، اما او می‌گفت که ایستاده راحت‌تر است. هـوا تاریك می‌شد. نوازندگان با شدت و هیجان دیوانه‌واری می‌نواختند و در سالن هیچ چیز جز اندامهایی که با کشش جنون آمیز تکان می‌خورد، دیده نمی‌شد. ناگهان چـراغها روشن شد و چهره‌های برافروخته و موهای پریشان و از عرق به صورت چسبیده، و دامنهایی‌که در هوا چرخ می‌خورد و بـوی عرق زوجهای جوان را می‌روفت، نمایان شد. ماهو بـا لبخندی توجهٔ اتی‌ین را به سوی لاموکت جلب کرد. او آنجا همچون ستونی از گوشت و چربی درکنار مرد بلند قامت و لاغر اندامی با هیجان تمام می‌رقصید وبه نظر می‌رسید که اندوهش را با یافتن مرد جدیدی از یاد برده است.

ساعت هشت بود کـه زن ماهو درحالیکه استل را به بغل گـرفته بود، با آلزیر و لنور وهانری، وارد شد. جستجویی برای یافتن شوهرش نکرده بود زیرا می‌دانست که اینجاست و شام راهم گذاشته بود برای بعد. هیچ‌کس فعلا گرسنه نبود زیرا معده‌ها از قهوه و آبجو فراوان پر بود. زنهای دیگری نیز آمدند. وقتی زن لواك به‌همراهی بوت‌لو که کودکان فیلومن، دزیره و اشیل را بغل گـرفته بود، وارد شدند، پچ پچ آرامی در اطراف آغاز شد. دو همسایه گوئی با هم اختلافی نداشتند. درطول جاده در راه باهم گفتگو کرده بودند، سرانجام زن مـاهو به ازدواج زاشاری و فیلومن رضایت داده بود. البته، از اینکه دستمزد پسر بزرگش را از دست می‌داد، غمگین بود اما از سوی دیگر مقهور این برهان بود که بیشتر نگه داشتن زاشاری درحالیکه دوبچهٔ کوچك دارد، منصفانه نیست. سعی می‌کرد در گفتگو بـا دیگران اندوهش را نمایان نسازد. اما در درونش نگرانی چنگك می‌زد که حالا چگونه با از دست دادن قسمت بزرگی از عایدی‌اش شکم خانواده را سیر کند.

میزی را نزدیك آن که ماهو و اتی‌ین و پی‌یرون برسر آن نشسته بودند بـه زن لواك نشان داد و گفت : «بشین عزیزجان .»

زن لواك پرسید : «شوهرم پیش شما نیست ، پس کجا رفته ؟»

دوستانش گفتند که بزودی باز خواهد گشت . زنها و بوت‌لو و بچه‌هاهـم دور میز جا گرفتند و چنان به هـم چسبیدند کـه دو میز به نظر یکی می‌آمد . سفارش آبجو دادند . فیلومن با دیدن مادر و بچه‌هایش ، نزدیك آمد و تنگ کنار مـادرش نشست و چون شنید ، مـی‌خواهند شوهرش دهند ، چهره‌اش از شادی درخشید . سپس بـا تعجب سراغ زاشاری را از اوگرفتند. با صدای نرم خود جواب داد که همین اطراف است و به زودی پیدایش خواهد شد .

ماهو با تعجب نگاهی بـه زنش انداخت و چون فهمید او موافقت کـرده است ، سیمایش جدی شد و درسکوت شروع به‌کشیدن پیپ کرد . او نیز مانند همسرش نگران بود و از ناسپاسی بچه‌هایی‌که بزرگ می‌شدند و یك به یك ازدواج می‌کردند و می‌رفتند و پدر و مادرشان را در فلاکت باقی می‌گذاشتند ، رنج می‌برد .

مردم همچنان می‌رقصیدند . دیوارهـا از جنب و جوش جمعیت تکان می‌خورد و آلتی پیستونی شکل صدائی همچون سوت لکوموتیو وامانده‌ای، از خودخارج می‌کرد. و چون رقص بـه پایان رسید ، از سراپای رقصندگـان همچون اسبی تاخته ، بخار بلند می‌شد .

زن لواك نجواکنان درگوش ماهو گفت : «یادت هست که می‌گفتی اگه کاترین بی‌بند و بار بشه ، خرخره‌اش را می‌جوی ؟»

شاوال، کاترین را برسر میز خانواده‌اش‌آورد .آنجا هردو پشت سر ماهو ایستادند و آبجویشان را جرعه جرعه تمام کردند .

زن ماهو بـا لحن تسلیم‌آمیزی گفت : «آره ، یادمه جلویشان را کـه نمی‌شود گرفت ، ولی خیالم راحت است کاترین حالا ، حالاها بچه‌دار نمی‌شود ، ... اگـر او بچه‌دار بشه و مجبور باشم شوهرش بدم ، شکم این بچه‌ها را چطور سیرکنم ؟»

دستهٔ ارکستر آهنگ جدیدی می‌نواخت . وقتی سروصدا بالا می‌گرفت ، ماهو بـا صدای آرامی ، فکری را که ناگهان به ذهنش خطورکرده بود ، برای زنش گفت : چرا یك مستأجر نگیرند ، مثلا اتی‌ین که دنبال یك جا در خانوادهٔ می‌گشت . وقتی زاشاری از پیش آنها برود . جـایش خالی خواهد شد و مـی‌توانند اتی‌ین را بیاورند ، اینطوری مطمئناً اموراتشان خواهد گذشت و نگرانی نخواهند داشت . چهرهٔ درهم و عبوس زن

از شادی برق زد ، فکر خوبی بود ! حتماً باید ترتیبش را بدهد . نفسی عمیق کشید ، گوئی که یك بار دیگر از چنگال گرسنگی نجات یافته بود . شادی قلبش را نوازش داد و آنقدر آرام شد که با خوشروئی همه را به‌آبجو دعوت کرد .

در همین ضمن اتی‌ین مشغول تبلیغ ضرورت تشکیل صندوق تعاونی برای پی‌یرون بود . وقتی قول پی‌یرون را برای حمایت از صندوق گرفت ، آنقدر به هیجان آمد که ناشیانه هدف واقعی‌اش را از این کار برای او فاش کرد : «و تازه اگر روزی اعتصاب کنیم ، این صندوق خیلی بدردمان می‌خورد . وقتی پول داشته باشیم ، می‌توانیم جلوی کمپانی بایستیم و زیر بار حرف زور نرویم . خوب عالی نیست ؟ عقیدهٔ تو چیه ؟»

پی‌یرون رنگ باخت و سرش را پائین انداخت و با زبانی الکن گفت : «من باید فکر بکنم ، اگر آدم سر به‌راه باشد خود کمپانی بهترین صندوق تعاونی است .»

سپس ماهو ، اتی‌ین را پیش خود خواند و بی‌مقدمه چینی از او دعوت کرد که اگر هنوزهم بدنبال جایی درخانوادهٔ می گردد مستأجر او بشود. مرد جوان باخوشحالی پذیرفت ، زیرا از مدتها پیش به نظرش رسیده بود که برای بیشتر آمیختن با معدنچیان و تبلیغ عقایدش بهتر است ، درکوی کارگران مسکن داشته باشد . با رد و بدل کردن چند جمله قرار کار را گذاشتند .

زن ماهو گفت که فقط تا هنگام رفتن زاشاری باید صبر کند .

درست در همین لحظه زاشاری به اتفاق لواك و موکه بازگشتند . هرسه بوی تند والکان را با خودآورده بودند و بشدت مست اما راضی و خوشحال بنظر می‌رسیدند . دهانشان بوی عرق می‌داد و گند ترشیدگی آمیخته به عطر تند لگوریها از لباسشان می‌آمد . با آرنج به پهلوی هم می‌زدند و می‌خندیدند . زاشاری وقتی خبر ازدواجش با فلومن را شنید ، چنان بشدت به خنده افتاد که نزدیك بود خفه شود؛ و فلومن با لحن عاقلانه‌ای گفت که ترجیح می‌دهد که او را همیشه خندان ببیند تا عبوس و بداخلاق. و چون دیگر صندلی خالی باقی نبود ، بوتلو کمی خودش را کنار کشید تا برای لواك که با دیدن همهٔ اعضای خانواده برسر شوق آمده بود ، جا باز کند . او یك دور دیگر برای همه سفارش آبجو داد و با صدای بلندی که بیشتر شبیه عربده بود ، گفت : «تف به این زندگی ، کی بشود که آدم حسابی کیف بکند .»

تا ساعت ده آنجا ماندند . زنها همچنان بدنبال شوهرانشان می‌آمدند تا آنها را به‌خانه بازگردانند ، بچه‌ها گروه‌گروه قطار شده بودند و مادران بی‌هیچ خیال وآرزویی پستانهای آویخته و زرد رنگشان را که به جوال گندم می‌مانست ، بیرون می‌آوردند و

بچه‌ها را بـه آن مشغول می‌کردند . درحالیکـه کودکانی کـه بزرگتر بودند و تازه راه افتاده بودند ، و تا خرخره آبجو خورده بودند ، زیر میزها چهار دست و پا درهـم می‌لولیدند و بی‌هیچ خجالتی شکم‌های برآمدهٔ خود را خالی مـی‌کردند . گویی دریایی از آبجو بود که بالا می‌آمد، یا بشکه‌های بیوه «دزیر» در زیرمیزها خالی شده بود. شکمهای آبجو خورندگان همچون خیکی باد کرده بود وآبجو از بینی و چشمها و دیگرسوراخ‌های بدنشان جاری بود . درمیان این انبوه ، همه چنان به فراوانی نوشیده و باد کـرده بودند که هیچ پهلویی از فشار آرنج بغلی در امان نمانده بود ، اما همه از این نزدیکی شادمان بودند .

دهانها گوش تا گوش به لبخندی پیوسته باز شده بود . هوا مثل کوره‌ای گـرم بود و همه از گـرما داشتند می‌پختند . پس برای راحت کـردن خودشان لباسهاشان را درآوردند و بدن برهنه‌شان در دود غلیظ شناور درهوا طلائی بنظر می‌رسید . تنها عیب کار جابجا شدن بود . گهگاه دختری به ته سالن کنار تلنبه می‌رفت و دامـن خود را بالا می‌زد و کار خود را انجام می‌داد و بازمی‌گشت. در زیر گلهای کاغذی رقصندگان چنان عرق می‌ریختند که یکدیگر را نمی‌دیدند . مردان از این فرصت استفاده می‌کردند و دخترکان واگن‌کش را به زمین می‌انداختند و چون دختری به زمین می‌افتاد و مردی بر روی او ، ارکستر با نالهٔ جنون‌آمیز خود صدای این افتادن را خفه می‌کرد و پاها ، آنها را لگد می‌کردند چنانکه گوئی تمام صحنهٔ رقص روی آنها فـرود آمده و آنها را مدفون کرده است .

کسی برای پی‌یرون خبر آورد کـه دخترش لیدی در پیاده روی مقابل خوابیده است . دخترك سهمش را از بطری مشروب دزدیده شده خورده بود و اکنون سیاه مست شده بود . پی‌یرون مجبور شد او را بدوش بگیرد و به خانه برود . درحالیکه ژانلن و به‌بر که از او سرحال‌تر بودند و فکر می‌کردند که لیدی کلك سوار کـرده و خودش را بخواب زده، بافاصله زیاد او را تعقیب می‌کردند. این ماجرا گویی دستور ترك همگانی بود . تمام خانواده‌ها یك به یك شروع به ترك میخانه بن‌ژوایو کردند . خانوادهٔ ماهو و لوالك نیز تصمیم گرفتند به دهکده باز گردند . در همین اثنا بابا موك و سگ‌جان پیر نیز با چشمانی خواب‌آلود وقدمهای سنگین خواب زده آرام آرام از مونسو خارج می‌شدند و در سکوت نفوذ ناپذیر خاطراتشان غرقه بودند . پس باهم روانه شدند وآخرین نگاه‌ها را به‌هیاهوی رو به خاموشی جشن و تابه‌های ماهی وسیب زمینی سرخ‌کرده‌ای که سرد می‌شد و میخانه‌هایی که‌آخرین پیمانه‌هاشان بروی سنگفرش پیاده‌روها می‌ریخت،

می‌انداختند . هنوز خطر طوفان وجود داشت . از کنار آخرین خانه‌های روشن مونسو می‌گذشتند و صدای خنده‌هاشان در تاریکی قیراندود دشت محو می‌شد . نسیم نفسهای سوزان ، از میان گندمهای رسیده بیرون می‌آمد. آن‌شب شکمهای بسیاری باردار شد.

گروههای پراکنده به کوی کارگران رسیدند . چراغ خانه‌های کوی کارگران یك به یك بطور پراکنده روشن می‌شد . خانوادهٔ ماهو و لوالهٔ هیچیك برای شام اشتها نداشتند . تنها بچه‌های خواب آلوده غذایی را که از ظهر مانده بود تمام کردند و یکسره به بسترها خزیدند .

اتی‌ین شاوال را برای نوشیدن‌آخرین پیمانهٔ آبجو به میخانهٔ رانسور آورده بود. شاوال بعد از اینکه به حرفهای اتی‌ین در مورد صندوق تعاونی گوش داد گفت : «باشد، موافقم . تو رفیق خوبی هستی، می‌توانی روی من حساب کنی .»

اتی‌ین که داشت مست می‌شد و چشمانش می‌درخشید ، با صدای بلندی گفت : «آره ، تو هم رفیق خوبی هستی ، ببین من برای عدالت از همه چیز می‌گذرم ، از مشروب و از دخترها ، دلم به یك چیز خوش است ؛ آن هم اینست که بالاخره اعیانها را جارو کنیم .»

۳

اتی‌ین در اواسط ماه اوت وقتی زاشاری توانست بعنوان مرد متأهل از کمپانی خانهٔ خالی بگیرد وبا فیلومن و دوبچه‌اش به آنجا نقل‌مکان کند ، به خانهٔ ماهو آمد . درآغاز از برخورد دائمی باکاترین احساس‌ناراحتی می‌کرد؛ اما به‌تدریج بین آنهانزدیکی دائمی برقرار شد .

اتی‌ین جای برادر بزرگتر را در همه جاگرفته بود . ودرکنار ژانلن و روبروی تختواب پهن خواهر بزرگتر می‌خوابید . به‌هنگام خوابیدن یابرخاستن مجبور بود که در حضور او لخت شود یالباس بپوشد ویا خود شاهد این حال اوبود . اغلب وقتی آخرین تکهٔ لباسش را درمی‌آورد، سفیدی رنگ پریدهٔ اندامش ، سفیدی شفاف و برف گون دخترکان موبور کم‌خون ، نمایان می‌شد . از سفیدی اندام او که بجز دستها و صورت تباه شده‌اش ، چنان بود که گوئی درشیر فرورفته است وخط آفتاب خوردگی که به‌وضوح ، همچون گردنبندی از کهربا برگردنش نمایان بود ، پیوسته دچار هیجان می‌شد .

اتی‌ین وانمود می‌کرد که روی برمیگرداند، اما به تدریج آگاهی‌هایش نسبت به او بیشتر وبیشتر می‌شد . نخست پاهایش را باچشمان فروافتاده می‌نگریست و چون به زیرملافه می‌خزید . نگاه کوتاهی به‌زانوهایش می‌افکند وبعد هنگامیکه برای شستشوی صبحگاهی برروی‌تشك خم می‌شد . بنابراین همیشه قبل از آنکه اتی‌ین کفشهایش را در آورده باشد ، دختر از پیش چشمش ناپدید می‌شد وپشت خودرا به او میکرد و تنها خرمن گیسوان بلوطی‌اش برملافهٔ سپید سنگینی می‌کرد .

البته کاترین هرگز هیچ دلیلی برای آشفتن نیافته بود ، هرچند وسوسه‌ای‌مقاومت ناپذیر اتی‌ین را برمی‌انگیخت تابه انتظار لحظه‌ای بماند که دخترك به‌رختخواب می‌رفت .

با اینهمه از هرگونه دستیازی پرهیز میکرد. نه‌تنها به‌این دلیل که پدرومادر دخترك در اطاق پهلویی ، نزدیك به آنها خفته بودند ، بلکه بخاطر آنکه از کاترین احساسی آمیخته از قهروکین در دل داشت، واین مانع از ین شدکه در عین بی‌بندباری که زندگیشان را به‌هم پیوند داده بود ، به‌هنگام شستشو وغذا خوردن وحین کار و این‌که هیچ نکته‌ای حتی احتیاجات محرمانه‌شان از هم پنهان نمی‌ماند ، او را به‌نگاه خواهان مرد به‌زن بنگرد . تمام عفت خانواده در استحمام روزانه خلاصه می‌شد . کاترین حالا دیگر در طبقهٔ بالا خودش را می‌شست ، درحالیکه مردها یکی بعد ازدیگری در طبقهٔ پائین استحمام می‌کردند .

درپایان ماه‌اول اتی‌ین و کاترین هیچکدام کنجکاوی روزهای اول را نداشتند . چنانکه بی خیال قبل از خاموش کردن شمع بالباس خواب در اتاق حرکت میکردند. کاترین مثل سابق‌درعوض کردن لباس عجله نمی‌کرد وبه‌عادت قدیمی‌اش بازگشته بود. روی لبهٔ تختخواب می‌نشست ، لحظاتی گیسوانش را گره میزد وبعد بادستهایی بالاآمده تا سرشانه ها موهایش را پشت سر جمع میکرد، وبااین کار پیراهنش تا روی رانش بالا می‌رفت .

اتی‌ین بی‌آنکه شلوار بپاداشته باشد گاهی به‌او کمك میکرد وسنجاق سرهایی را که گم کرده بود برایش پیدا می‌کرد .

شرم از برهنگی در اثر عادت ازمیان رفته بود . آنها این وضع را کاملا طبیعی می‌دانستند زیرا کار نادرستی نکرده بودند . تقصیر ازآنها هم نبود که فقط یك اتاق برای چندین نفروجود داشت .

با این همه ، گاهی که هیچ چیز در ذهنشان دورتر از اندیشه‌های گناه آلود نبود، دچار پریشانی می‌شدند . بعد از چند شب که اندام کاترین در نظر اتی‌ین جلوه‌ای نداشت ؛ ناگهان آنرا بسیار سفید یافت، واز ترس آنکه به خیال تصرف او ، تسلیم نشود ، روی برمی‌گرداند. ودختر گاهی چنان دچار خجالتی عفیفانه می‌شد که به‌سرعت زیرلحاف می‌خزید ، گوئی دستان مرد هرلحظه مترصد دستیازی به او بود . بعد هنگامی که شمع خاموش می‌شد ، درمی‌یافتند که هیچ یك به‌خواب نمی‌روند و باوجود خستگی مفرط به یکدیگر می‌اندیشند . وهمین باعث می‌شد که روز آینده اخمو و نگران باشند.

زیرا شبهایی‌را که با آرامش همچون دو رفیق می‌خوابیدند ، ترجیح می‌دادند .

اتی‌ین جز از ژانلن که مثل توپ گرد می‌خوابید ، شکایت دیگری نداشت .

آلزیر به‌آرامی نفس می‌کشید و لنورو هانری همانطوری که شب خـوابانده شده بودند ، دست در آغوش هم هنوز درخواب بودند . تنها صدائی که سکـوت خانـهٔ سیاه را می‌شکست ، صدای خرخر منظم وآهنگین ماهو وزنش بود کـه همچون دم آهنگـران می‌غرید .

اتی‌ین رویهمرفته در اینجا راحت‌تر از میخانهٔ راسنور بود . رختخوابش بدنبود. وملافه ها ماهی‌یکبار عوض میشد .

سوپش هم خیلی بهتر بود . فقط غذای گوشتی بندرت پیدا می‌شد، ولی ایـن در مورد همه صادق بود و اوهم باپرداخت چهل وپنج فرانـك نمـی‌توانست انتظار داشته باشد که هروعده برایش خوراك خرگوش تهیه کنند . چهل‌وپنج فرانـك بـرای خانـوادهٔ ماهو کمك بزرگی بود و می‌توانستند تا آخر مـاه گـذران کنند ، امـا همیشه خـورده فرضهایی باقی می‌گذاشتند. میزبانان نسبت به مستأجرشان حق شناس بودند . لباسهایش را می‌شستند ووصله می‌کردند ودکمه های افتاده‌اش را می‌دوختند و لـوازمش را مرتب می‌کردند، وخلاصه اتی‌ین مواظبت و تـوجه مهرآمیز زنـی را در وورو بر خـود حس می‌کرد .

دراین هنگام بود که اتی‌ین دریافت اندیشه‌های نوئی در ذهنش بیدار می‌شوند . تاآن زمان در نارضایتی گنگ رفیقانش جز عصیانی غریزی احساس نمی‌کرد . پرسشهای گوناگونی از ذهنش می‌گذشت : چرا بعضی فقیر و بعضی ثروتمندند . چرا تهی‌دستان زیرپای زورمندان منکوب می‌شوند بی‌آنکه امید داشته باشند که جای آنها را بگیرند. نخستین مرحله پیشرفت اتی‌ین این بودکه به‌جهل خود پی‌ببرد واز آن بـه‌بعد ازشرمـی پنهانی ، وغمی‌نهانی رنج می‌برد . او هیچ نمی‌دانست . وجرأت نـداشت کـه دربـارهٔ موضوعهایی که به فکرش می‌رسید با دیگران گفتگو کند . دربـارهٔ اینکـه همه انسانها برابرند وعدالت‌مستلزم‌آنست که همه‌ازهمه‌چیزاین جهان بطوریکسان بهره برند. بنابراین شوقی به مطالعه دراو پدیدآمد، لیکن مطالعه‌ای که مانند علاقهٔ جاهل شیفته دانش از هرگونه روشی عاری بود .

او اکنون با بلوشار ، که از او مطلع‌تر ودر نهضت آزادیخواهی بسیار ورزیده‌تر بود ، مکاتبه‌ای منظم داشت . کتابهایی سفارش می‌داد وآنها را با اشتیاق می‌بلعید وباز اشتیاقش افزون می‌شد . بخصوص به‌یك کتاب پزشکی با عنوان بهداشت کارگر معدن

سخت علاقه نشان می‌داد .

در این کتاب ، پزشکی بلژیکی بیماریهایی را که موجب مرگ معدنچیان می شود شرح داده بود ، وعلاوه برآن به‌مطالعهٔ رساله‌ای دربارهٔ اقتصاد سیاسی پرداخت که سخت خشك بود ومطالب فنی خاصی داشت که ازفهم او بیرون بود؛ وهمچنین جزوه های آنارشیستی که بامطالعهٔ آنها دهانش باز می‌ماند ونیز بعضی از شماره های مجله های کهنه که آنها را نگاه می‌داشت تا درمباحثات آینده از آنها استفاده کند .

سووارین نیز به‌او کتاب امانت می‌داد وکتابی دربارهٔ جوامع تعاونی ، یکماه تمام ذهن او را بااندیشهٔ مبادلهٔ جهانی پایاپای ـ که پول در آن نقشی نداشته باشد وتمام زندگی اجتماعی براساس کار پایه‌ریزی شده باشد ـ مشغول داشت .

اتی‌ین احساس شرم از نادانی را از دست می‌داد واز غروری تازه سرشار می‌شد، زیرا احساس می‌کرد که می‌تواند بیاندیشد .

در نخستین ماهها اتی‌ین تنها همچون نوایمانان دلی پرشور داشت : قلب او از نفرتی نجیبانه به ستمگران وامید پیروزی به آیندهٔ ستمدیدگان سرشار بود . اما هنوز نمی‌توانست ازمیان کتابهای متفرقه‌ای که خوانده بود نظام فکری مشخص برای خود بنا کند . خواستهای عملی راسنور ، باافکار خشن وویرانگر سووارین در ذهنش بهم می آمیخت . تقریباً هرروز در میخانهٔ راسنور باآنها به بحث های طولانی وآتشین برعلیه کمپانی می‌نشست و هنگامی که از آنجا خارج می‌شد ، گوئی در رؤیا راه می‌رفت . دگرگونی بنیادی نظام حاکم برجهان را بدون شکستن پنجره‌ای و یاریخته شدن قطره خونی برزمین ، به‌پیش‌چشم مجسم می‌کرد . البته شیوهٔ پیروزی وجامهٔ عمل پوشانیدن به‌این اهداف کاملا در پردهٔ ابهام بود، ولی او ترجیح می‌داد که باور کند اصلاحات بخودی خود به‌بهترین نحو انجام خواهندشد، زیرا به محض این‌که سعی می‌کردبرنامه‌ای عمرانی تنظیم کند ، درپیچیدگیهای آن گم می‌شد . حتی گاهی خلاف منطق عقلانی‌اش عمل می‌کرد ومیانه‌روی از خود نشان می‌داد . وتکرار می‌کرد که سیاست باید ازمسائل اجتماعی جداگردد، واین عبارتی بودکه جایی خوانده بود وتکرارآن را در میان معدن چیان خونسرد مفید می‌دانست .

اکنون اعضای خانوادهٔ ماهو قبل از آنکه برای خواب بالا روند ، نیم ساعت تامل می‌کردند .

واتی‌ین همان صحبتهای همیشگی‌اش را می‌کرد . از زمانی که سرشتش ظرافت‌می گرفت وپالوده می‌شد ، از بی‌بندوباریهای اخلاقی زندگی معدنچیان رنجی عمیق‌احساس

می‌کرد. مگر کارگران حیوان بودند که اینطور در صحرا بهم می‌چسبیدند، واینگونه بی‌خیال در مقابل هم لباس‌هاشان را عوض می‌کردند. و این حال چقدر برای سلامتی زیانبخش بود، وچطور دختران و پسران با هم دراین میان تباه می‌شوند.

ماهو جواب داد: «خوب معلوم است؛ اگر پول بیشتری داشتیم، زندگیمان راحتتر می‌گذشت. ازهمه گذشته، این واقعاً خوب نیست که زندگی ما اینطور درهم و برهم است وآخرش هم اینست که مردها کار دست دخترها می‌دهند.»

وآن وقت بحث شروع می‌شد وهرکس چیزی می‌گفت. درحالیکه دود چراغ نفتی همراه بابوی قند ومانده پیاز سرخ کرده راه را برتنفس می‌بست. مثل حیوانها به‌کاری تن می‌دادند که درگذشته، مجازات محکومان به‌اعمال شاقه بود، واین مرگی تدریجی به‌حساب می‌آمد. اما باهمهٔ این جان کندن‌ها، بازهم گوشتی برسر سفره‌شان نبود. البته غذایی برای خوردن پیدا می‌کردند؛ ولی درست به‌مقداری که گرسنگی بکشند اما نمیرند؛ وتازه همیشه زیربار قرض کمرشان خم بود واز دست طلبکاران می‌گریختند؛ گوئی که همین نان خالی را هم‌دزدیده بودند. یکشنبه‌ها ازخستگی می‌خوابیدند. تنها لذت آنها این بود که مست کنند وبچه پس بیاندازند. چه لذتهائی! آبجو آدم را چاق می‌کرد وبچه‌ها هم وقتی که بزرگ می‌شدند، بی‌اعتنا به‌پدر ومادرشان، می‌رفتند. نه، این زندگی به‌زحمتش نمی‌ارزید.

آنوقت زن ماهو خود در اتاقی گفتگومی‌کرد: «می‌دانید، بدتر از همه اینستکه آدم اوایل فکر می‌کند وضع اینطور نمی‌ماند وتغییر می‌کند، چون جوان است و امید دارد، خیال می‌کند نوبت خوشبختی هم می‌رسد. اما هرروز به‌بدبختی ها اضافه می‌شود تاروزی که آدم تا خرخره توی آن فرومی‌رود، گیر می‌کند وله می‌شود.... باور کنید من بدکسی را نمی‌خواهم ولی گاهی وقتها طاقتم ازاین همه ظلم تمام می‌شود.»

سکوتی برقرار شد. همه درتاریکی مبهم اطاق نفسی تازه می‌کردند. فقط بابا سگ‌جان اگر آنجا بود، چشمانش از تعجب گشاد می‌ماند. زیرا در دوران جوانی او کسی به‌این چیزها فکر نمی‌کرد. در زغال بدنیا می‌آمد، باکلنگ برآن می‌کوبید و جز این هم انتظاری نداشت. حال آنکه امروز بادی در وزش بود که معدنچیان را بلند پرواز می‌کرد.

غرغرکنان می‌گفت: «نباید ناشکر بود، باید قدر یك آبجوی خوب را دانست. اربابها بیشترشان عوضی‌اند اما آنها را که نمی‌توان از بین برد، همیشه سر جاشان هستند، مگرنه؟ پس برای چه سر خود را درد می‌آورید!؟.» اتی‌ین از شنیدن این

حرفها برمی‌آشفت . چطور ؟ دیگرکارگران حق فکر کردن راهم ندارند ؟ اتفاقاً این روزها ، کارگران فکر می‌کنند و دقیقاً به همین دلیل اوضاع بزودی تغییر خواهدکرد . در زمان این پیرمرد از کارگران مثل حیوان کار می‌کشیدند وبا آنها درست مثل‌ماشین استخراج زغال رفتار می‌کردند و چون چشم و گوش کارگران برحوادث جهان بسته بود، اربابها آنها را به‌آسانی می‌فروختند یا می‌خریدند و شیرهٔ جانشان را می‌کشیدند و این همه اتفاق می‌افتاد بی‌آنکه کارگران از آن آگاه باشند ، اما امروز کارگران در اعماق زمین بیدار می‌شوند و همچون بذری که در دل خاك نشسته باشد ، بارور می‌شوند و همه ، روزی خواهند دید که چه چیز از وسط صحرا سر بیرون می‌آورد . آری آدم سبز می‌شود ، لشکری از انسانها که عدالت را دوباره برقرار خواهندکرد . مگر از انقلاب به بعد همه باهم برابر نشده‌اند ؟ مگر کارگران و اربابها هردو رأی نمی‌دهند ؟ پس‌چرا یکی بردهٔ دیگری بماند ؟ کمپانی‌های بزرگ همه چیز را در هم ریخته‌اند ، استفاده از ماشینهای بزرگ درکارخانه‌ها نیروی کارگران را بیشتر و ارزان‌تر از گذشته به‌تاراج می‌برند . حالا حتی تضمین‌های گذشته که کارگران با تشکیل صنف در مقابل بالا دستها فراهم می‌نمودند ، نیز از بین رفته است . و به همین دلیل و دلایل دیگر است‌که عاقبت از برکت آموزش همه چیز منفجر خواهد شد . کافیست به همین کوی کارگران نگاه کنید :

زمان جوانی همین پدر بزرگ خودمان حتی معدنچیان نمی‌توانستند اسمشان را بنویسند . نسل جوانتر یعنی پسرها همانقدر پیشرفت کرده بودند که قادر به نوشتن اسمشان باشند .

ولی زندگی در تغییر دائم است ، حالا خانواده‌های همان پدر بزرگ‌ها خواندن و نوشتن را مثل آقا معلمها می‌دانند ، بذر مردان سبز می‌شد و کم‌کم بالا می‌آمد . کشت خشونت‌آمیزی از مردان بود ،که به آفتاب می‌رسید . وقتی انسان دیگر به جای خود ، تا سرحد مرگ بی‌حرکت نشده باشد و بتواند جاه طلبانه جای همسایهٔ پولدارش را بگیرد ، پس چرا از مشتهای خود یاری نجوید و در میان حریفان زورمند نباشد ؟

شنیدن این حرفها ماهو را عمیقاً دگرگون می‌کرد . با این حال هنوز بدبینی‌اش را از دست نداده بود ، می‌گفت : « اما به محض اینکه کمترین حرکت مخالفی بکنی ، به قیمت از دست دادن سرت تمام خواهد شد . پدر حق دارد ، کارگرها همیشه محکوم به بدبختی و گرسنگی هستند . وتازه با این همه جان‌کندن نمی‌توانند دلشان را به‌گاهی، یك لقمهٔ گوشت خوش کنند .»

زن ماهو گویی یکباره از خواب بیدار شده بود ، گفت : «ولی کاشکی حرف‌های کشیشها درست بود و بیچارگان این دنیا ، درآن دنیا به همه چیز می‌رسیدند .»

این کلمات با موج خندهٔ همگانی روبرو شد ، حتی بچه‌ها چنان بـه شدت مـی خندیدند که شانه‌هایشان تکان می‌خورد . طوفان زندگی سخت و بـی‌ترحم تمام ایمان و اعتقادات مذهبی آنها را از مدتها پیش درو کرده بود . البته هنوز تـرسی پنهانی از ارواح معدن در دل داشتند اما به آسمان بیرون می‌خندیدند .

ماهو با لحنی طعنه‌آمیز گفت : «امان از دست کشیش‌ها ، اگر آنها به آنچه می گفتند معتقد بـودند ، خیلی کمتر می‌خوردند و بیشتر کار می‌کردند تا جای خوبی در بهشت برای خود دست و پـا کنند . . . نه بابا آدم وقتی مـرد ، بـرای همیشه مرده است .»

زن ماهو بـا تأثر آهـی عمیق کشید . «اوه خدای بزرگ ، خـدای من . » سپس دستهایش را روی زانوانش گذاشت و با صدایی که از نگرانی و رنج می‌لرزید گفت : «بنابراین همین است که هست ، پس هـرگز آب خوشی از گلـویمان پائین نمی‌رود .» همه به‌هم نگاه می‌کردند . باباسگ جان پیر در دستمال بزرگش تف می‌کرد و ماهو پیپ خاموش خود را برلب ، از یاد برده بود . آلزیر میان لنور و هانری که خوابشان برده بود ، گوش می‌داد .

اما به خصوص کاترین چانه‌اش را در دست می‌نهاد و در حینی که اتی‌ین باهیجان بسیار از آرمـانها و عقایدش دفاع مـی‌کرد و از آیندهٔ روشن رؤیاهای اجتماعیش سخن می‌گفت ، چشمان درشت و روشن خود را از او برنمی‌گرفت . در پیرامون آنها کوی کارگران در خواب بود . تنها گاه به‌گاه صدای گریهٔ کودکی یا عربدهٔ مستانهٔ کارگری که دیر به خانه رسیده بود ، به‌گوش می‌رسید . ساعت کوکو خوان به آهستگی تیك تاك می‌کرد . با وجود گرمای خفقان‌آور اتاق هوای مرطوب و سردی از آجرهای شن‌پوش بالا می‌زد .

اتی‌ین گفت : «راستی به آسمان چکار داریم، آیا زمین زیر پایمان سخت‌تر نیست؟ آیا نمی‌توانیم خوشبختی‌مان را در همین دنیا فراهم کنیم ؟»

آنوقت بـا لحنی آتشین ، بتفصیل سخن مـی گفت . ناگهان ابرها به‌کناری مـی رفت و آفتاب ، تـاریکی ، فقر و جهالت را از زندگیشان بیرون می‌راند . گـرسنگی و زندگی زجـرآلود ، سرنوشت تباه شدهٔ خیل انسانهائیکه همچون حیوانات ، گـوشت و پوستشان را می‌دریدند، تمام این سیاه بختی‌ها گویی دریك چشم بهم‌زدن ازبین می‌رفت

وفرشتهٔ عدالت در نور خیره‌کنندهٔ آسمانی فرود می‌آمد. حالا دیگر، تأمین سعادت مردم با عدالت بود که حکومت برابری و برادری را برقرار کند. اجتماعی نو، چنانکه در رویاها، یکروزه پدید خواهد آمد و شهری عظیم و باشکوهی سرابگونه، که در آن هریك از شهروندان از دسترنج خود زندگی می‌کردند و از لذت مشترك بهره می‌بردند. جهان کهنهٔ گندیده به غباری مبدل می‌شد و بشریتی جوان پدید می‌آمد که از جنایات گذشته پالوده می‌شد و قدم واحدی ازکارگران تشکیل می‌داد که جز یك شعار نداشت: «هرکس به قدر لیاقتش و به نسبت کارهای انجام داده‌اش»، و این رویا پیوسته وسعت می‌گرفت و زیباتر می‌شد و هرقدر در قلمرو محالات بیشتر اوج می‌گرفت، جذابتر می‌گشت.

ابتدا زن ماهو از شنیدن این سخنان دچار چنان وحشت گنگی شد که حاضر نبود گوش دهد. نه، اینها قشنگتر از آن بود که واقع گردد. نمی‌بایست خود را فریب داد زیرا، زندگی غیر قابل تحمل‌تر می‌شود و آنگاه انسان همه چیز را تباه می‌کند تا مگر خوشبختی رابه‌دست آورد.

وقتی چشمان ماهو را می‌دید که پریشان و مقهور می‌درخشد، مضطرب می‌شد و سخنان اتی‌ین را قطع می‌نمود و با فریاد می‌گفت: «مرد، به این حرفها گوش نده! واقعاً نمی‌فهمی که این حرفها همش قصه است؟... تو خیال کردی پولدارها حاضر می‌شوند مثل ما تن به‌کار بدهند؟»

اما به تدریج اندیشهٔ او نیز در دام این جادو می‌افتاد و تخیلاتش او را به دنیای افسانه‌ای امید می‌برد و خندان می‌کرد. به راستی ساعتی از واقعیت تلخ دور بودن چه شیرین بود.

وقتی انسان همچون حیوان بارکش با سری آویخته زندگی می‌کند، گاهی اوقات لازم است‌که در درون خود ذخیره‌ای دروغین از شادیهای وام نگرفته پنهان کند تا یك لحظه هم که شده از آنها لذت برد و آنچه که در حقیقت زن را دچار هیجان می‌کرد و به سمت افکار مرد جوان سوق می‌داد، رویای عدالت بود.

با جسارت می‌گفت: «حق با شماست، اگر واقعاً زندگی بهتری در انتظارمان باشد، من حاضرم به خاطرآن جان بدهم. بالاخره ماهم حق داریم روزی نفس راحتی بکشیم.»

آنگاه ماهو نیز جرأت می‌یافت و با کلمات آتشین افکارش را بازگو می‌کرد: «گور پدر دنیا، منکه پولی ندارم، اما حاضرم صد سو بدهم تا قبل از مردن،

همه این چیزها را ببینم . . . همه چیز را زیر و رو می‌کنیم ، هان ؟ . . . کی ؟ به این زودیها ؟ . . . چه‌کار باید کرد ؟»

اتی‌ین دوباره شروع به حرف زدن مـی‌کرد . دنیای کهن و گندیده بـه سرعت در حال ازهم پاشیدن بود . و با اطمینان کامل اظهار می‌کرد که بیش از چند ماه به پایان کار نمانده است ، اما بطور روشن و دقیق راههای رسیدن بـه این تغییرات را به میان نمی‌کشید . حاصل مطالعاتش را با سخنان خود مخلوط می‌کرد و از آن نمی‌ترسید کـه جلوی این مـردمان بی‌اطلاع ، وارد بحثهایی شود کـه خود در آن وا مـی‌ماند . همهٔ نظامهای فکری در حرفهای اوبهم می‌آمیخت: اطمینان به پیروزی سهل‌الحصول وآشتی همگانی کـه به سوء تفاهم طبقات پایان می‌بخشید و تضاد آنها را ملایـم می‌ساخت و البته ستیزه جویانی که در میان اربابها و اعیان پیدا می‌شدند و چه بسا کـه می‌بایست سر جای خود نشانده شوند .

به نظر می‌رسید که اعضای خانوادهٔ ماهو هرآنچه را کـه می‌شنوند ، می‌فهمند و با ایمان کورکورانهٔ نوایمانان ، همچون مسیحیان نخستین که در انتظار استقرار نظام اجتماعی کاملی برمنجلاب جهان کهن بودند ، می‌پذیرفتند . آلزیر کوچك بطور پراکنده معنای جمله‌هایی را که می‌شنید می‌فهمید آنگاه چشم‌هایش را می‌بست و سعادت را بـه صورت خانهٔ بزرگ وکوهی می‌دیدکه بچه‌ها آنجا هرچقدر دلشان می‌خواست می‌خوردند و بازی می‌کردند . کاترین همچنان چانه بر دو دست نهاده بود و بی‌حرکت بـه اتی‌ین نگاه می‌کرد و وقتی مرد جوان ازگفتن باز می‌ماند، رنگ از رخسارش می‌پرید وگویی از سرما می‌لرزید .

اما زن ماهو نگاهی بـه ساعت کوکوخوان می‌انداخت و می‌گفت : «وای ساعت از نه هم گذشت ، فردا صبح چه طوری می‌خواهید از خواب بلند شوید ؟»

و همه با دلی نگران و بی‌امید از سر میز بلند می‌شدند . به نظرشان رسیده بودکه خوشبخت شده‌اند ، اما حالا باز به‌کثافت زندگی واقعیشان ، برمی‌گشتند . پدر بزرگ سگ‌جان که عازم معدن می‌شد ، غرولند کنان می‌گفت که با این اراجیف شکم کارگر سیرنمی‌شود و دراین حال بقیهٔ اعضای خانواده یکی یکی به‌طبقهٔ بالا می‌رفتند وگرمای خفقان آور اتاق و رطوبتی که همچون نسیم ملایمی از کف شن پوش آن بالا می‌زد ، آنها را نیز به واقعیت زنـدگیشان نزدیك‌تر مـی‌کرد . اتی‌ین در اتاق بالا ، هنگامیکه سراسر کوی کارگران در خوابی سنگین فرو می‌رفت و کاترین شمع را خاموش مـی‌کرد و به رختخواب می‌خزید ، صدای غلت زدن‌های تب‌آلود او را قبل از خوابیدن می‌شنید.

اغلب شبها همسایه‌ها نیز مشتاقانه خود را به این بحثها می‌رساندند . لواك از فکر تقسیم ثروتها به هیجان می‌آمد وپی‌یرون به محض شنیدن نخستین انتقادات نسبت به کمپانی ، خواب را بهانه می‌کرد ومی‌رفت . گاهی اوقات زاشاری نیزمی‌آمد ، اما سیاست ملولش می‌کرد و ترجیع می‌داد برود درمیخانهٔ آوانتاژ آبجوئی بخورد . اما شاوال آتشی‌تر از همه می‌نمود وخون می‌طلبید . تقریباً هرشب ساعتی را درخانهٔ ماهو می‌گذراند وپشت‌کار ودقت مدامش ازنهان مایه می‌گرفت ، زیرا از آن می‌ترسید که معشوقه‌اش را از دستش بربایند . ودختری که تاچند وقت‌پیش برایش خسته کننده شده بود اینك بخاطر آنکه مردی هرشب کنارش می‌خوابید ومی‌توانست تصاحبش کند ، ناگهان درنظرش عزیز شده بود .

بتدریج برنفوذ اتی‌ین افزوده می‌شد . و افکارش کوی کارگران را رفته رفته ، زیروزبر می‌کرد. تبلیغی آرام وبی‌سروصدا بود ،ونه‌تنها روزبروز برآبروی او می‌افزود بلکه خود نیز مقبول ترمی‌شد .

زن ماهو علیرغم بدگمانی خاص کدبانوهای محتاط ، با او رفتار احترام آمیزی داشت ، زیرا جوانی می‌دید که حسابش را به‌هنگام می‌پردازد ومی‌خواره نیست و قمار نمی‌کند. سرش پیوسته درکتاب است، وبه برکت محبت وتبلیغات او در میان همسایگان اتی‌ین به‌داشتن سواد ومعلومات مشهور شده بود ودر موردش کمی هم اغراق می‌شد و همسایگان باخواهش وتمنا از او می‌خواستند که نامه‌هایشان را بنویسد . او به آنها کمك می‌کرد . نامه‌هایشان را می‌نوشت . درمورد مشکلاتشان با آنها مشاوره می‌کرد. به‌این ترتیب در اوایل سپتامبر صندوق تعاونی‌یی که آنهمه درموردش تبلیغات به‌راه انداخته بود ، تأسیس کرد .

درآغاز منطقهٔ فعالیتش محدود بود وفقط کوی کارگران را دربر می‌گرفت ،ولی باجدیت کار می‌کرد وامیدوار بود بعد از مدتی بتواند حمایت تمام معدنچیان اطراف را جلب کند ، مخصوصاً اگرکمپانی که تاآن زمان دخالتی درکارش نکرده بود ،مزاحمش نمی‌شد . او را به عنوان دبیری جمعیت انتخاب کرده بودند وحتی حقوق مختصری برای انجام کارهای دفتری که بعهدهٔ او بود ، می‌گرفت وبه‌این ترتیب تقریباً پولدار شده بود .

درست است که معدنچیان متأهل باپولی که می‌گرفتند، نمی‌توانستند حتی گذران کنند ، اما پسری که زن وبچه نداشت ، قادر بودکمی پس‌انداز کند.

تحولی آهسته در اتی‌ین پدید آمد . توجه به رفاه وخود آرائی که در زیرجل

پارهٔ او خفته بود ، بیدار می‌شد .

کت مخملی مشکی رنگ و یك جفت چکمهٔ مرغوب خرید و به یکباره پیشوایی تمام عیار شد . تمام ساکنان کوی کارگران دور او جمع می‌شدند و این خود خواهیهای او را ارضاء میکرد وچه لذت‌بخش بود. نخستین لذات محبوبیت او را سرمست می‌کرد، رهبری وفرمان راندن برگروهی برای جوانی مثل او که تا اندکی قبل کارگر ساده‌ای بیش نبود ، سخت پرجاذبه وغرورآفرین بود و رؤیاهایش دربارهٔ انقلاب آتی که درآن برای خود رفته رفته ، نقشی‌مهم درنظر می‌گرفت ، وسعت می‌یافت وآنگاه ازاین‌تصور حالت سیمایش تغییر می‌کرد وموقر می‌شد ، به‌حرفهای خود گوش می‌داد ، در حالیکه جاه طلبی نوظهورش به‌نظریاتش التهاب می‌بخشید واو را به سوی افکار ستیزه جویانه رهبری می‌کرد ،

دراین اثنا پائیز پیش می‌رفت وسرمای ماه اکتبر باغچه‌های کوی کارگران رااز طراوت می‌انداخت .

دخترها وپسرها دیگر در پشت بوته‌های یاس بنفش روی بام انباری مشغول به‌هم نمی‌شدند.

درباغچه‌ها جز سبزیجات زمستانی چیز دیگری باقی نمانده بود . گلهای یخزده وتره‌فرنگیها وکاهوهای انباری .

باز رگبار برسفال قرمز بامها کوبیدن گرفت وباصدایی همچون سیل درشبکه‌های زیر ناودانها جاری شد .

درخانه‌ها اجاق خاموش نمی‌شد وزغال برآن انباشته می‌شد وهوای اتاق دربسته را مسموم میکرد . وباز فصل بیچارگی وتباهی فرا می‌رسید .

شبی ازنخستین شبهای یخزدهٔ ماه اکتبر ، اتی‌ین خسته از بحثهای آتشین که در طبقهٔ پائین کرده بود ، نتوانست بخوابد . کاترین را دیده بود که شمع را خاموش کرده وزیر لحاف خزیده بود . گوئی او نیز از آتش آزرمی که هنوز ، گاه قدمهایش را سریع می‌کرد واو را چنان ناشیانه به رختخواب می‌شتابانید که اندامش برهنه‌تر می شد ، ملتهب بود . دختر درتاریکی همچون مرده‌ای بی‌حرکت می‌ماند ، اما اتی‌ین می‌شنید که او هم خوابش نمی‌برد وحس میکرد که به‌او فکر می‌کند . همچنانکه خوداو نیز به‌او فکرمی‌کرد . هرگز این چنین از دیدن اندامهای هم پریشان نشده بودند . لحظاتی گذشت وهیچکدام حرکتی نکردند . فقط صدای نفسهایشان علیرغم کوشش آنها به‌نگه داشتن آن ، آزارشان می‌داد .

دوباره چیزی نمانده بودکه برخیزد واو را تصاحب کند. چه احمقانه بود که با چنین اشتیاقی به‌سوی هم کشیده شوند واین میل سوزان خود را هرگز راضی نسازند. بچه‌ها خوابیده بودند.

کاترین بی‌درنگ راضی می‌شد. اطمینان داشت که درانتظار اوان اشتیاق خفه میشود. می‌دانست که بادندانهای به‌هم فشرده، بی‌صدا بازوان خود را به‌دور او حلقه خواهدکرد، ساعتی گذشت. اتی‌ین از جای خود تکان نخورد وبه سوی کاترین‌نرفت و کاترین ازترس اینکه او را به‌خود بخواند روی نگرداند. هرقدر بیشتر درکنار یکدیگر زندگی میکردند، دیوار آزرمها ونفرتها وخرافتهای دوستی، که خود از توضیح آنها عاجز بودند، درمیانشان بلندتر می‌شد.

۹

زن ماهو به‌شوهرش گفت: «راستی حالا که می‌روی مونسو دستمزدت را بگیری، نیم‌کیلو قهوه ویك کیلوشکر برامون بخر، یادت نمیره ؟ »

ماهو مشغول دوختن پارگی کنار کفشش بود . اینطوری پول تعمیر را پس‌انداز می‌کرد .

بدون آنکه نگاهی به‌زنش بیندازد عجولانه گفت : «خیلی خوب ، خیلی خوب . »

– راستی می‌خواستم بهت بگم سر راهت یك‌سری هم به دکان قصابی بزنی ، نیم‌کیلو گوشت گوساله بخر ، خیلی وقت است رنگ گوشت ندیده‌ایم . این‌بار نگاه خشمگین ماهو به زن دوخته شدو گفت :

«نکنه فکرمی‌کنی میرم طلابارکنم؟! تازگیها بااین‌حقهٔ جدیدکه یادگرفته‌اند ، دم به‌ساعت کار را می‌خوابانند ، دستمزدها خیلی‌کم شده است . »

هردو ساکت شدند . بعداز نهار شنبه ، روزی از روزهای آخرماه اکتبر بود ، کمپانی به بهانه اختلال در پرداخت دستمزد ها کار را درتمام معادن خوابانده بود . زیرا از وحشت ضربت خوردن از بحران روزافزون صنعتی نمی‌خواست برموجودی زغال انبار شده بیفزاید وبه کمترین بهانه‌ای ده‌هزار کارگرش را .

زن ماهو گفت :

«اتی‌ین در میخانهٔ راسنور منتظر توست ، او راهم باخودت ببر ، هرچه باشد ، زبرو زرنگ تراست واگر بخواهند بازهم از ساعت کارآنان کم کنند ، می‌تواند اعتراض کند . »

ماهو سرش را تکان داد : «درمورد پدرت هم‌باهاشان حرف بزن، دکتر دستش تو

دست کله‌گنده های کمپانی است ... مگرنه باباجان ؟ مگر دکتر حرف مفت نمی‌زنند ، مگرشما نمی‌توانید هنوز کار کنید ؟ »

ده روز بودکه پدربزرگ سگ‌جان ازخشکی مفاصل پادرد می‌کشید و به قول خودش پاهایش سنگین شده بود ونیروی برخاستن از صندلی را نداشت.

زن ماهو مجبور شد چندبار حرفهایش را تکرارکند تا سرانجام پیرمرد غرغر کنان گفت : «بله ، البته که کارمی‌کنم . آدم بخاطر پادرد که نمی‌میرد . اینها همه‌اش‌برای اینستکه وظیفهٔ صدوهشتاد فرانکی را بگذارند کف‌دستم .»

زن ماهو که به‌فکر چهل سوئی بود که شایدپیرمرد دیگر هرگز برایش نمی‌آورد، بااضطراب فریاد زد : «وای خدایا اگر وضع اینطوری پیش برود باید از گرسنگی دست‌و پایمان را دراز کنیم ومنتظرعزرائیل باشیم .»

ماهو گفت: «غصه‌نخور، وقتی بمیریم دیگه نگرانی پرکردن شکممان رانخواهیم داشت .»

چند میخی به‌کفشش کوبید وبه راه افتاد . دستمزد کارگران کوی دویست‌وچهل تاساعت چهار پرداخت نمی‌شد ، به‌همین سبب کارگران عجله‌ای نداشتند . قدم سست میکردند ویك یك راه می‌افتادند وزنهاشان دنبالشان بودند و به‌آنها التماس می‌کردند که دیگرجایی نروند ویکراست به‌خانه بازگردند . بسیاری از آنها به شوهرانشان مأموریت می‌دادند ، تابدین طریق از ماندن آنها در میخانه جلوگیری کنند .

اتی‌ین برای شنیدن خبرهای تازه به‌میخانهٔ راسنورآمده بود . اخبار نگران‌کننده‌ای درهمه جا شایع می‌شد . گویا کمپانی از کار زیربندی ناراضی بود و کارگران را به سختی جریمه می‌کرد .

برخورد دیگر اجتناب ناپذیر به‌نظر می‌رسید . این کشاکشی بود ، که دیگر نمی توانست پنهان بماند . اما در لابلای پیچیدگی های آن ، علتهای محرمانه ومهمی نهفته بود .

به‌محض واردشدن ، اتی‌ین صدای یکی از رفقای خود را شنید ، که در مورد اطلاعیه‌ای که بردیوار اتاق صندوق زده شده بود صحبت می‌کرد ، بااین حال به‌وضوح متوجه نشده بود که مضمون اطلاعیه چه بوده است . سپس کارگر دیگری آمد وبدنبال او چند نفردیگر وهرکدام مطالب ضد ونقیضی بیان کردند . بهر حال بنظرمی‌رسید که کمپانی تصمیم خاصی اتخاذ کرده است .

اتی‌ین درکنار سووارین پشت میزی که جز بسته‌ای تنباکو بروی آن نبودنشست

و گفت : «نظر تو چیست ؟»

جوان ماشینکار که با آرامش مشغول پیچیدن سیگاری بود ، بعد از لحظاتی سر بلند کرد و گفت : «بنظر من از اول‌هم قابل پیش‌بینی بود . می‌خواهند تا سرحد امکان بیچاره‌تان کنند .»

او تنها کسی بودکه باآرامش خاص خود می‌توانست جریانات را تجزیه وتحلیل کند و توضیح دهد . کمپانی از بحران اقتصادی ضربه خورده بود و ناگزیر بود به طریقی از هزینه‌هایش کم کند . البته جبران این ضررها مثل همیشه به عهدهٔ کارگران بود و آنها مجبور بودند کمرهاشان را تنگ‌تر ببندند. کمپانی به بهانه‌های مختلف ازدستمزدشان می‌کاست. تقریباً کار در بیشترکارخانه‌ها خوابیده بود ، و از دو ماه پیش زغال‌سنگهای استخراجی در انبار مانده بود .

چون کمپانی از ترس آسیب رسیدن به تأسیسات معدن نمی‌خواست کار را تعطیل کند . به فکر راه سیاه ، مثلا تحریک کارگران به اعتصاب افتاده بود . اعتصابی که معدنچیان ازآن شکست خورده بیرون می‌آمدند و به دستمزدهای کمتری قانع می‌شدند. از آن گذشته صندوق تعاونی برای آنها نگران‌کننده بود . حال آنکه یك اعتصاب آن را ، جا نگرفته ، خالی می‌کرد و کمپانی را از خطر آن رها می‌ساخت .

راسنور در کنار اتی‌ین نشسته بود و هردو با ترس آشکاری به گفته‌های سووارین گوش می‌دادند . دیگر کسی جز خانم راسنور در سالن نمانده بود و بدون پرده پوشی صحبت می‌کردند .

مرد میخانه‌چی گفت : «چقدر مضحك است ! واقعاً چه سودی برایشان خواهد داشت ؟ کمپانی و کارگران هیچکدام از بروز اعتصاب سود نخواهند برد . بهتر است مسائل دوستانه حل شود .»

این برخورد راسنور بسیار محافظه کارانه و همراه با دوراندیشی بود . او خود را همیشه طرفدار خواسته‌های معقول نشان می‌داد . حتی از زمانیکه محبوبیت مستأجر سابقش به سرعت افزایش یافته بود ، و امکان این طریق پیشرفت را تأکید می‌کرد و می‌گفت اگر بخواهند به یکباره به همه چیز برسند به هیچ چیز دست نخواهند یافت . او با ساده دلی مردان چاقی که زیاد آبجو می‌نوشند و حسادتی پنهانی که از روحیهٔ کاسبکارانه‌اش مایه می‌گرفت ـ زیرا کارگران‌کمتر برای نوشیدن‌آبجو و شنیدن بحثهای سیاسی به میخانه‌اش می‌آمدند ـ به اوضاع نگاه می‌کرد و گاهی چنان کینهٔ سابقش را نسبت به کمپانی‌که او را اخراج کرده بود از یاد می‌برد که به طرفداری از آن افتاد.

خانم راسنور با پوزخندی بر لب از پشت پیشخوان فریاد زد : « پس تو با اعتصاب مخالفی ؟»

و چون شوهرش مخالفتش را ابراز کرد ، خانم راسنور به میان حرفش پرید و گفت : « خوب ، فهمیدم یك جو غیرت نداری . حالا بذار ببینم این آقایان چه می گویند .»

اتی‌ین متفکرانه به لیوان آبجوی که خانم راسنور برایش آورده بود نگاه می کرد . سرانجام سر برداشت و گفت : «شاید رفیقمان درست بگوید . اما اگر به اعتصاب مجبورمان کردند باید درمورد آن تصمیم بگیریم . . . بلوشار نیز با اعتصاب مخالف است . زیرا کارگران هم به اندازهٔ کارفرما ها از آن زیان می‌برند ، و تازه در نهایت سودی هم برایشان نخواهد داشت . فقط می گوید که تهدید به اعتصاب این شانس را به کارگران خواهد دادکه بطور جدی برای پیوستن به‌اتحادیهٔ کارگران تصمیم بگیرند... بفرمائید این هم نامه‌اش . » در حقیقت بلوشار از بدگمانی کارگران مونسو نسبت به اتحادیهٔ جهانی تأسف می‌خورد و امیدوار بود آنها در برخورد با کمپانی ، همگی به اتحادیه بپیوندند . علیرغم تلاش فراوانی که اتی‌ین مبذول داشته بود ، حتی نتوانسته بود یك کارت عضویت برای او بفرستد .

البته او بیشتر ، نفوذ خود را صرف صندوق تعاونی که با حمایت و توجه کارگران مواجه شده بود، می کرد . اما این صندوق هنوز مایه‌ای نداشت ، و همانطور که سووارین ادعا می کرد بزودی خالی می‌شد ، و اعتصاب‌کنندگان ناگزیر از پیوستن به اتحادیهٔ کارگران می‌شدند ، تا از کمك برادران خارجیشان بهره‌مند گردند .

راسنور پرسید : «ذخیرهٔ صندوق چقدر است ؟»

اتی‌ین جواب داد : «به زحمت به سه هزار فرانك می‌رسد . راستی نمی‌دانم، می دانید پریروز از طرف مدیر معدن دنبال من فرستادند . البته برخوردشان خیلی مؤدبانه بود و پیوسته تکرار می کردند که به هیچ وجه تمایلی ندارند که کارگرانشان را از ایجاد صندوق تعاونی باز دارند . ولی من شك ندارم که می‌خواستند کارها زیر نظر خودشان باشد . بهرحال همین بهانهٔ خوبی بدستشان خواهد داد ، و الم شنگه‌ای براه خواهند انداخت .»

میخانه‌چی باقیافه‌ای بی‌تفاوت در اتاق راه می‌رفت و با حالت تحقیرآمیزی سوت می‌زد : «سه هزار فرانك ! واقعاً دلشان خوش است ، فکر می کنند با این چندر غاز چه کاری از پیش می‌برند ؟ حتی مایحتاج شش روزتان را فراهم نمی‌کند و اگر چشمتان

به دست خارجی‌هاست؛ همانهایی که در انگلستان زندگی می‌کنند به همین خیال باشید. بزودی مجبور می‌شوید دراز به دراز بخوابید و منتظر عزرائیل بمانید . نه واقعاً ایـن اعتصاب خیلی احمقانه است .» آنگاه کلمات تند و طعنه آمیزی بین دو مرد رد و بدل شد . کسانی که به دلیل کینهٔ مشترکشان سرانجام به توافق می‌رسیدند . اتی‌ین دوباره از سووارین پرسید : «خوب نظر تو چیست ؟»

سووارین با همان لحن تحقیرآمیز همیشگی‌اش گفت : «اعتصاب حماقت است .»

سپس در میان سکوت غضب‌آلودی که به اتاق سایه می‌افکند ، بـا لحن ملایمی ادامه داد : «اگر واقعاً می‌خواهید اعتصاب کنید، من حرفی ندارم . یکعده از گرسنگی می‌میرند و عده‌ای دیگر ورشکست می‌شوند و خلاصه دنیا قدری تمیز می‌شود ... ولی اگر بخواهیم اینطوری پیش برویم چند هزار سال طول خواهد کشید تا دنیای جدیدی بنا کنیم . پس بیایید کار را با منفجرکردن همین زندانی شروع کنیدکه درآن می‌میرید.»

و با هیجان دستهای ظریف‌اش را به طرف تأسیسات معدن (وورو) که از در باز دیده می‌شد ، نشانه گرفت . اما رشتهٔ سخنانش بواسطهٔ اتفاق غم انگیزی پاره شد :

پولند ، همان ماده خرگوش آشنا که بیرون رفته بـود ، خطر حس‌کرده‌بود، نفس زنان خودش را بداخل اتاق انداخت . یك دسته از پادوهای معدن با سنگ بـه جانش افتاده بودند . و او هراسان خود را به سووارین رساند و با پنجه‌هایش پای شلوار او را می‌خراشید وپناه می‌جست . سووارین او را به شیوهٔ همیشگی بروی زانوانش نشاند و بـا دو دست به نوازشش پـرداخت و آنگاه چشمان ماشینکار جوان از محبت رنگ گرفت و به رخوتی رویایی فرو رفت .

درست در همین لحظه ماهو وارد شد . اما علیرغم دعوت مؤدبانه خانم راسنور برای نوشیدن یك پیمانه آبجوکه طوری ابراز می‌داشت که‌گویی مشتریانشان را مهمان می‌کند ، حاضر به نوشیدن نیم پیمانه هم نشد . اتی‌ین شتابان از صندلی خود برخاست و فوراً با هم عازم مونسو شدند .

روزهای پرداخت حقوق کارگران ، مونسو حال و هوایی دیگر می‌یافت وجمعیت و هیاهوی زیاد ، روزهای جشن را بیاد می‌آورد ، درست مثل یکشنبه‌های مقدس کـه خیل معدنچیان از دهکده‌های مجاور بـه سوی شهر روان می‌شد . اطاق صندوق بسیار کوچك بود ، و کارگران ترجیح می‌دادند ، به صورت گروه‌های کوچك و پراکنده روی سنگفرش جاده ، ایستاده ، منتظر بمانند . در صفی که تشکیل می‌شد ، چهره‌ها پیوسته تغییر می‌کردند و راه را بـر عبور دیگران می‌بستند . و فروشندگان دوره گرد از ایـن

موقعیت بهترین استفاده را می‌کردند ، و بساط خود را هرجا می‌رسید ، می‌گستراندند و از چینی آلات تا گوشت پخته و خلاصه همه‌گونه امتعهٔ خود را در این بازار عرضه می داشتند اما بیش از همه ، کافه‌ها و میخانه‌ها از این موقعیت سود می‌بردند .

کارگران قبل از اینکه دستمزد خود را دریافت کنند . به بارها می‌رفتند تاساعات کسالت‌بار انتظار را به طریقی سپری کنند و پس از دریافت حقوق نیز به بهانهٔ گرفتن جشن کوچکی به میخانه‌ها باز می‌گشتند و اگر کارشان به والکان نمی‌انجامید ، نشانهٔ سر به‌راهی آنها بود.

همچنانکه ماهو و اتی‌ین راه خود را با تلاش از میان کارگران باز می‌کردند ، همهمه‌های گنگ نارضایتی از همه سو شنیده می‌شد . دیگر از بی‌تفاوتی همیشگی به پولی که از صندوق گرفته و در میخانه خرج می‌شد ، اثری نبود . آنروز مشتها گره می‌شد و کلمات تند و خشم‌آلودی دهان به دهان می‌گشت .

اتی‌ین و ماهو ، شاوال را جلوی پیاله فروشی پیکت دیدند . ماهو از او پرسید: «بنابراین حقیقت دارد . از این بیشرفها هرچی بگی برمیاد ...»

اما شاوال فقط غرش خشم‌آلودی می‌کرد و نگاه کج و بدبینانه‌ای به اتی‌ین انداخت و جوابی نداد . از زمان مناقصه‌ی جدید به گروه دیگری پیوسته بود ، چون نمی‌توانست خشم و حسادت خود را نسبت به جوانکی تازه از راه رسیده که ادعای رهبری کارگران را می‌نمود ، و ازهم‌اکنون همه بدنبالش افتاده بودند ؛ پنهان کند واین همه را یك تنازع عشقی پیچیده‌تر می‌نمود . هربارکه کاترین را پشت خرابه‌های رکی‌یار می‌برد ، با کلماتی زننده متهمش می‌کرد که با مستأجر مادرش رابطه دارد و بعد چون نسبت به دخترك در دل میلی وحشیانه احساس می‌کرد ، او را زیر نوازشهای خود خفه می‌کرد .

ماهو سؤال دیگری از شاوال کرد : «نوبت وورو شده ؟»

شاوال با حرکت سر جواب مثبت داد و روی خود را برگرداند . آنگاه اتی‌ین و ماهو تصمیم گرفتند به کارگاه وارد شوند .

دفتر پرداخت حقوق کارگران اطاق کوچك مستطیلی شکلی بود که به وسیلهٔ پنجرهٔ مشبکی به دو قسمت تقسیم می‌شد . پنج تا شش معدنچی بر روی نیمکتی در کنار دیوار نشسته و منتظر بودند در حالیکه صندوقدار به همیاری دستیارش دستمزد کارگر دیگری را که کلاه به‌دست، جلوی گیشه ایستاده بود ، می‌پرداخت . اعلان زرد رنگی را در بالای نیمکت سمت چپ ، چسبانده بودندکه به‌رنگ خاکستری و دود زدهٔ دیوار ،

جلوه‌ای تازه می‌بخشید و از صبح خیلی زود کارگران از جلوی آن رژه می‌رفتند و در دسته‌های کوچك دو یا سه نفری وارد می‌شدند ، روبروی آن سر پا می‌ایستادند و سپس بدون هیچ حرفی ، مثانه‌ها را چنانکه گویی عمرشان شکسته باشد ، تکان می‌دادند و می‌رفتند .

درآن لحظه دو مرد روبروی اعلان ایستاده بودند . یکی جوان ، با سری چهار گوش وسیمایی خشن ودیگری پیر وبسیارلاغر با چهره‌ای ازپیری مبهوت‌اما ما هیچکدام خواندن نمی‌دانستند . مرد جوان با لکنت کلمات را هجی می‌کرد و پیرمرد فقط ابلهانه به آن خیره شده بود و بسیاری از کارگران نیز به همین طریق بی‌آنکه چیزی بفهمند ، از کنار آن گذشته بودند .

ماهو نیز که همچون دیگران بی‌سواد بود ، به اتی‌ین گفت : «بخوان ببینم چی نوشته .»

اتی‌ین با صدای بلند شروع به خواندن اعلامیه نمود . اطلاعیهٔ کمپانی بود به کارگران تمام معادن مونسو . به اطلاعشان می‌رساند که بخاطر عدم توجه و دلسوزی کارگران نسبت به‌کار زیر بندی وبی‌ثمر بودن جریمه‌ها، کمپانی تصمیمات برای پرداخت دستمزد کندن زغال ، اتخاذ کرده است . از این به بعد دستمزد زیربندی بطور جداگانه و برحسب متر مکعب چوبی که پائین برده و مورد استفاده قرار می‌گرفت و بر مبنای مقدار لازم برای کار درست ، پرداخت خواهد شد . و قیمت هر واگن زغال استخراج شده از پنجاه سانتیم به چهل سانتیم ، البته با در نظرگرفتن جنس زغال و دوری یا نزدیکی سینهٔ کار تنزل خواهد کرد . سپس با محاسبات پیچیده و مبهمی کوشیده بود ، به ثبوت برساند که تنزل قیمت واگن با پرداخت دستمزد زیر بندی جبران خواهد شد و کمپانی اضافه کرده بود که چون مایل است به‌آنها فرصت تأمل بدهد تا همه به‌مزایای این نحوهٔ تعیین مزد پی‌ببرند ، در نظر دارد این طریقهٔ جدید را از روز دوشنبه اول سامبر معمول کند .

صندوق‌دار فریاد زد : « بلد نیستی یواش‌تر بخونی ؟ صدای حرف زدن خودمان را هم نمی‌شنویم .»

اتی‌ین توجهی به هشدار او نکرد و همچنان به خواندن اعلامیه پرداخت ، اما صدایش از خشم می‌لرزید و وقتی تمام شد همه همچنان به اعلامیهٔ زرد رنگ خیره مانده بودند.

پیرمرد و جوانك گویی منتظر بودند . سرانجام با چهره‌های غم زده و شانه‌های

فرو افتاده از اطاق بیرون رفتند .

ماهو زیر لب گفت : «لعنتیها» او و اتی‌ین به‌روی نیمکت نشسته بودند وضمن اینکه هنوز کارگران از کنار اعلامیه می‌گذشتند ، و درمقابل گیشه می‌ایستادند و با سرهایی فرو افتاده ، مبهوتانه مشغول محاسبات خود بودند . کمپانی می‌خواست چه بلائی سرشان بیاورد ؟ پرداخت جداگانهٔ قیمت زیربندی هرگز کاهش ده سانتیم از قیمت هر واگن را جبران نمی‌کرد . در نهایت اگر وقت زیادی می‌گذاشتند و خودشان را می کشتند شاید تا هشت سانتیم را می‌توانستند جبران کنند و این بدان معنا بودکه کمپانی از قیمت هر واگن دو سانتیم سود می‌برد . نیت کمپانی نیز همین بود که به این بهانه دستمزد آنها را کم کند و به خرج کارگران صرفه جوئی کند .

ماهو سرش را بلند کرد و زیر لب گفت : «لامذهبها ، لامذهبها ! فقط پفیوزها زیر بار این حرفها می‌روند .»

در همین اثنا جلوی گیشه خالی ماند و ماهو به سرعت خودش را آنجا رساند تا دستمزدش را بگیرد . فقط سرگروه‌ها برای گرفتن پول به گیشه می‌رفتند . پس از آن پول را درمیان کارگران گروه خود قسمت می‌کردند به این ترتیب زمان کمتری به انتظار می‌ماندند. دستیار صندوق‌دار صدا کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونی‌یر ، سینهٔ کار شماره هفت .» در صورت لیست به دنبال نام ماهو می‌گشت . نتایج در دفترچه‌هایی که استادکارها هرروز حساب هرگروه و تعداد واگنهای استخراج شده را در آنها ثبت می کردند ، در این صورتها وارد می‌شد ، سپس تکرار کرد : «گروه ماهو ، رگه فیلونی‌یر، سینهٔ کار شماره هفت ... صدوسی‌وپنج فرانك .»

صندوق دار پول را شمرد .

معدنچی با زبانی الکن گفت : «ببخشید قربان ، مطمئنید اشتباه نکرده‌اید ؟»

نگاهش روی پول خیره مانده بود، دستش برای برداشتن‌آن جلو نمی‌رفت،احساس می‌کرد باد یخزده‌ای در سراسر بدنش می‌پیچد و قلبش را می‌فشارد . البته کاهش دستمزد را قبلا حساب کرده بود ولی به هیچ وجه نمی‌توانست باور کند که تا به این حد تنزل یافته باشد . یقین داشت که اشتباهی رخ داده است . وقتی حقوق زاشاری ، اتی‌ین و دو نفر دیگر را که بجای لواك و شاوال به گروه پیوسته بودند می‌داد ، فقط پنجاه فرانك برای خودش ، پدر بزرگ ، کاترین ، ژانلن می‌ماند .

صندوقدار با بیحوصلگی گفت : « نه ، نه . اشتباهی درکار نیست . باید مزد دو یکشنبه و چهار روز بیکاری را کم کنید ، در نتیجه فقط دستمزد نه روز برایتان می

ماند .»

ماهو پریشان و آشفته در ذهنش به محاسبه پرداخت . نفسش از شدت اندوه بالا نمی‌آمد . دستمزد نـه روز ، حدود صدوسی فرانك برای خودش و هیجده فرانك بـرای کاترین و نه فرانك برای ژانلن . پیر مرد فقط سه روز کار کرده ، اما این مهم نبود .

اگر نود فرانك زاشاری و دو نفر دیگر به آن اضافه می‌شد ، حتماً از این بیشتر خواهد شد .

صندوق دار ادامه داد : «در ضمن جریمه‌ها را هم باید حساب کنید . بیست فرانك جریمه برای چوب بندی ناقص .»

ماهو با نا امیدی دست خود را بر روی پیشانی نهاد ، بیست فـرانك جریمه و چهار روز بیکاری !

خوب، حساب درست درمی‌آمد . اما زمانیکه بابا سگ‌جان‌کار می‌کرد و زاشاری هنوز زن نگرفته بود تا صدوپنجاه فرانك مزد دو هفته‌شان می‌شد .

صندوق دار با بیحوصلگی فریاد زد: «بالاخره پول را ورمیدارید یا نه ؟ عجله‌کنید نمی‌بینید دیگران منتظر هستند ! اگر نمی‌خواهید بگوئید .»

همچنانکه ماهو با شوریدگی حزن آلودی پول را میان دستهای بـزرگش پنهان می‌کرد ، منشی او را صدا زد وگفت : «صبر کنید ، اسمتان را بـه من داده‌اند ، شما توسن مـاهو هستید ، اینطور نیست ، معاون مدیرکل می‌خواهند شما را ببینند ، همین الان بروید ، تنها هستند .»

مرد کارگر به یکباره خود را در اطاق وسیعی یافت کـه در آن مبلها از چـوب ماهاگونی کهنه بودند . و پرده‌ها ، رنگ سبز کارکـرده‌ای داشتند . بـرای پنج دقیقه ساکت در مقابل معاون مدیر کل کـه مرد بلندقامت و رنگ پریده‌ای بـود و یك نفس صحبت می‌کرد ، ایستاد و به سخنان او گوش داد . اما گوشهایش چنان سوت می‌کشید که نمی‌شنید ، چه می‌گوید .

جسته وگریخته فهمیدکه در مورد وظیفهٔ صدوپنجاه فرانکی پدرش بعد از پنجاه‌و هشت سال عمر و چهل سال‌کار در معدن صحبت می‌کند . سپس به نظرش رسید که لحن صدای معاون مدیرکل طنین خشنی مـی‌گرفت . او را سرزنش می‌کرد کـه چرا بعد از اینهمه سال کار صادقانه خودش را قاطی بازیهای سیاسی کرده است و بطـور سربسته از مستأجرش و صندوق تعاونی نام می‌برد و سرانجام به او توصیه کرد کـه دیوانگی نکند و خود را به خطر نیندازد . زیرا یکی از بهترین کارگران معدن است و روسا نظرخوبی

نسبت به او دارند . ماهو می‌خواست اعتراض کند ، اما جز کلماتی منقطع و بی‌سروته از دهانش بیرون نیامد. کلاهش را به سختی با انگشتان عرق‌کرده و لرزانش می‌چلانید، و با زبانی الکن می‌گفت: «البته ، جناب آقای مدیرکل ، من به شما اطمینان می‌دهم . خیالتان جمع باشد ...» و بعد خارج شد .

اتی‌ین بیرون منتظر او مانده بود . ماهو به طرف او رفت و حالا دیگر از خشم منفجر شد .

«عوضی‌تر از من خودمم . آخر چرا لال شده بودم ، نان خالی را از دهان ما می گیرند ، بس نیست ، تازه بیشترهم می‌خواهند . به خاطر توست که جگرشان می‌سوزد . می‌گفت که افکارمسموم بخش می‌کند... هیچکس نیست بگوید آخرپدرسگ پس چه غلطی بکنیم ، تعظیم کنیم . بگوئیم خسته نباشید ؟ بگوئیم درست مـی‌گوئید ، اینطوری آدم عاقبت بخیر می‌شود .»

ماهو با چهرهٔ گرفته‌ای ساکت ماند . خشم و ترس هر دو بـه یك اندازه در دلش آشوب به راه انداخته بود . اتی‌ین خاموش بود و فکر می‌کرد . یکبار دیگـر از میان صف طویل مردان که اینك تا نزدیکی جاده رسیده بود ، راهشان را بازکردند . خشم همگانی در حال اوج گرفتن بود ، خشمی طوفانی که صدای کارگران را با غـرشهای رعدآسا به گوش یکدیگر می‌رساند .

چند نفری‌که ذهن روشنتری داشتند ، حساب کرده بودند و ماجرای دو سانتیمی که از هرواگن نصیب کمپانی می‌شد ، دهان به دهان گشته بود و حتی ابله‌ترین‌آنها را نیز دچار خشم کرده بود . اما همه بیش از همه ، نارضایتی عمومی متوجه پرداخت ناجوانمردانهٔ دستمزدها بود . عصیان شکمهای خالی علیه بیکاری و گرسنگی بـود . همین حالاهم چیز زیادی برای خوردن نداشتند . اگر یکبار دیگر دستمزدها تنزل مـی یافت ، باید تخت می‌خوابیدند تا عزرائیل سر برسد . در میخانه‌ها خشم آنها بـه ضدا درآمد . گلویشان از طعم تلخ غضب خشك شده بود و آنقدر نا امید شده بودند که همان پول ناچیز راهم روی پیشخوان می فروشیها می‌ریختند .

به هنگام بازگشت ، در سراسر راه اتی‌ین و ماهو حتی یك کلمه هم با هم حرف نزدند ، وقتی ماهو وارد منزل شد ، زنش کـه با بچه‌ها تنها مانده بود ، نگاهش بـر روی دستهای خالی مرد خیره ماند . گفت : «خوب ، چقدر خوش قـول هستی ! پس قهوه ، شکر و گـوشت چی شد ؟ اگر یك خورده گوشت گـوساله می‌خریدی ، گـدا نمی‌شدی ! » مـاهو جواب نداد ، سعی می‌کـرد اندوهش را پنهان نماید . سپس چهرهٔ

درشت و مردانه‌اش ،که در کورهٔ مشقتهای معدن‌آبدیده شده بود ، از شدت یأس متورم شد وقطره‌های درشت اشك از چشمانش فرو ریخت . خودش را روی یك صندلی انداخت و ضمن اینکه پنجاه فرانکش را بروی میز پرت می‌کرد مثل یك طفل گریه سر داد و با کلماتی مقطع گفت : «بیا ، فقط همین را توانستم برایت بیاورم ، دستمزد همهٔ ماست.»

زن ماهو با درماندگی به اتی‌ین که سرش را پائین انداخته بود ، نگاه کرد ، سپس او نیز به‌گریه افتاد. آخر چطور می‌شود شکم نه نفر را پانزده روز با پنجاه‌فرانك سیر کرد ؟ زاشاری که رفته بود و پیرمرد هم دیگر قوت کارکردن نداشت . ازگرسنگی باید بمیرند ؟ آلزیر که از شنیدن گریهٔ مادرش منقلب شده بود ، به گردنش آویخت و استل جیغ می‌زد و صدای هق هق گریهٔ لنور و هانری بلند بود .

بزودی همین نالهٔ فلاکت از تمام کوی کارگران بلند شد . مردها به خانه‌ها باز گشته بودند و تمام خانواده‌ها از مصیبت این دستمزدهای آفت زده ماتم گرفته بودند و شیون می‌کردند . درها باز می‌شد و زنها شیون‌کنان به کوچه‌ها می‌آمدند ، گویی در فضای تنگ خانه‌ها ضجهٔ سوگواری شان جا نمی‌گرفت . باران ریزی می‌بارید اما زنها به آن توجهی نداشتند . تنها با چشمانی سوزان از اشك ، پولی را که نصیبشان شده بود ، برکف دست نهاده ؛ به یکدیگر نشان می‌دادند .

ـ نگاه کن ! این پولی‌ست‌که به او داده‌اند ، مردم را مسخره کرده‌اند و غمشان نیست .

ـ اما من چه خاکی برسرم بریزم ؟ نان خالی‌هم نمی‌توانم با این پول بخرم .

ـ چرا مال مرا نمی‌گوئید ؟ خودتان حساب کنید . مجبورم لباس‌هایم را هم بفروشم .

زن ماهو نیزمثل دیگران بیرون آمده بود. گروهی از زنان‌گرد زن لوالك‌که بیش از همه ناله و ضجه سر داده بود ، جمع شده بودند . چرا که شوهر دائم الخمرش اصلا به خانه باز نگشته بود ، و او حدس میزد تمام دستمزدش را ، چه کم چه زیاد ، در ولکان به هدر خواهد داد. فیلومن به ما چشم دوخته بود تا زاشاری فرصت برداشتن پول خردهای سهمش را نیابد . تنها زن پی‌یرون با آرامش به این جمع هراسان چشم دوخته بود ، زیرا پی‌یرون هیچوقت در نمی‌ماند ، کسی نمی‌دانست که چگونه بیش از تمام رفقایش ، ساعت اضافه‌کاری در دفترچه‌اش نوشته می‌شد .

اما مابل این کار دامادش را پستی و خودفروشی می‌دانست و خودش طرفدار کسانی بود که از خشم دیوانه شده بودند و اندام خشکیده‌اش در حالیکه مشت گره

کرده‌اش را به طرف مونسو گرفته بود ، راست در میان نهضت نمایان بود .

بی‌آنکه نام هن‌بو را ببرد ، فریاد می‌زد : « آخر آدم چه بگوید . امروز صبح کلفتشان را سوار کالسکه دیدم . و آشپزشان هم با کالسکهٔ دیگری به مارشی‌ین می رفت . حتماً می‌رفته ماهی بخره .»

هنگامهٔ دیگری بپا شد و غوغای خشونتها دوباره بالا گرفت . زنان محروم کوی کارگران ازتصور خدمتکاری پیشبند سفید بسته که سوار برکالسکهٔ اربابش به شهر مجاور می‌رفت تا خرید کند ، نفرتشان برانگیخته می‌شد . هنگامی که کارگران از گرسنگی رو به مردن بودند ، آنها فکر ماهی سر سفره‌شان را می کردند . ولی عمر این ماهی خوردنها هم زیاد بطول نخواهد انجامید ، نوبت کارگران هم خواهد رسید ، و در این فریادهای خشم‌آلود ، جوانهٔ افکار اتی‌ین بود که رشد می‌یافت و به صورت عصیانی گسترده ، شکل می گرفت .

اعتراضاتی بی‌صبرانه که خواهان رسیدن به عصر طلائی بود تا از این افق فقر که همچون گوری تنگ بود خارج شود . و براستی عظمت ظلم بیرون از اندازه بود . نان را از دهانشان بیرون می کشیدند . آنها حقشان را خواهند گرفت . خاصه زنها می خواستند بی‌درنگ این شهر آرمان ترقی را به حمله تسخیر کنند ، شهری که درآن دیگر نشانی از فلك زدگان باقی نخواهد بود .

شب در آوانتاژ تصمیم گرفتند اعتصاب کنند ، راسنور دیگر با اعتصاب مخالفت نمی‌کرد و سووارین نیز آنرا به عنوان اولین قدم پذیرفته بود . اتی‌ین وضع را در چند کلمه خلاصه کرد : «اگرکمپانی اصرار دارد که ما را به اعتصاب وادارد ماهم اعتصاب می‌کنیم .»

۵

یك هفته گذشت وكار بابدگمانی وتنگ خلقی درانتظار شروع ستیز ادامه یافت.

درخانه ماهو بنظر می‌رسید که دستمزد پانزده روز بعد حتی کم‌رونق تر خواهد شد . زن ماهو علیرغم سرشت معتدل ومهربانش روزبروز تندخوتر می‌شد ، زیرایکشب که کاترین ، تمام شب را بیرون گذرانده بود و صبح روزبعد چنان آشفته وبیمار از این ماجرا بازگشته بود که قدرت رفتن به‌سرکار را نداشت ، وگریه می‌کرد ومی‌گفت کد تقصیر شاوال بوده است، چون تهدیدش کرده بود که اگر فرارکند کتکش می‌زند . واینکه او ازحسادت دیوانه شده بود و ادعا میکرد که دیگر اجازه نخواهد که کنار اتی‌ین ، جائیکه خانواده‌اش او را می‌فرستادند ، بازگردد .

زن ماهو ازخشم دیوانه شده بود ودخترش را ازدیدن چنین حیوان کثیف وبیشرم منع‌میکرد ومی‌گفت به‌مونسوخواهد رفت وحقش راکف دستش خواهدگذاشت‌اما بهرحال مزد یك‌روز از دست رفته بود . ودخترك باخود می‌گفت : حال که این معشوق را به‌دست آورده بهتراست او را عوض نکند .

دوروز بعد گرفتاری تازه‌ای پیش‌آمد . دوشنبه و سه‌شنبه ، ژانلن ، که همه‌تصور می‌کردند ، برای کاربه معدن رفته ومشغول کار است ، گریخته بود و به اتفاق به‌بر ولیدی درکشتزارها وجنگل واندام به‌بازی وتفریح وقت‌گذرانده بود . این فکراز ژانلن بود وهیچکس بدرستی نفهمید که در آن دوروز ولگردی وهرزگی به چه‌کارهایی دست زده بودند وچه اجناسی دزدیده بودند . او خود به‌سختی تنبیه شد . مادرش ، بیرون خانه ، روی پیاده‌رو ، جلوی همهٔ کودکان وحشتزدهٔ کوی کارگران ، کتك مفصلی به او زد . چطور چنین چیزی ممکن بودکه مادری جگر گوشه خود را که از زمان تولد

شیرهٔ جانش رابه او داده بود تابزرگ شود . حالاکه باید سودآور باشد ، کتك بزند . درفریاد او خاطرهٔ دوران سخت جوانیش محسوس بود. خاطـرهٔ عسرت موروثـی ، کـه باعث می‌شد ، درهریك از طفلانش ، نان‌آوری آتی ببیند .

آنروز صبح وقتی مردها و کاترین عازم معدن شدند ، زن ماهو باتنگ خلقی بـر بسترش نشست و ژانلن را صدا کرد وگفت :

«فقط یکبار دیگه می‌گم ، اگر دوباره شروع کنی پوست ماتحتت را می‌کنم .»

کار درلایهٔ ماهو بسیار سخت ومشقت‌بار بود . رگه فیلونی‌یر دراین قسمت چنان باریك می‌شد که آرنج کلنك‌کاران در حین کار بین سقف ودیوار تنگ می‌افتاد و زخمی می‌شد .

بعلاوه بسیارهم مرطوب بود وهرساعت می‌ترسیدند که آب رگـه را فـراگیرد . یکی ازآن سیلابهایی که سنگهارا ازجامی‌کند وکارگران را غرقه می‌ساخت . روزگذشته اتی‌ین همچنانکه کلنگ می‌زد ، چشمه‌ای ازسینهٔ کار فوران کرد و برصورتش پـاشید . اما این فقط یك اخطار بود وجز مرطوبتر کردن سینهٔ کـار وکثیفتر کردن آن نتیجه‌ای نداشت .

اما او دیگر به‌حوادثی که ممکن بود اتفاق بیفتد فکرنمی‌کـرد ودرمیـان رفقایش خود را ازیاد می‌برد وبه خطر توجهی نداشت . آنهـا همه درکار نفس مـی‌کشیدند . و حتی سنگینی آن را برپلکها وپوشش همچون تارعنکبوتی که برمژه‌هاشان می‌تنید ، حس نمی‌کردند . فقط بعضی اوقات که نور چراغهاکم سو می‌شد وآبی رنگ می‌سوخت ،به فکرآن می‌افتادند . ویکی از کارگران گوشش را به رگه می‌چسباند وتاصدای خفیف‌کار راکه همچون صدای آب درگذار از جویبار بود ، بشنود . اما خطر دائمی که آنها را تهدیدمی‌کرد، خطرریزش بود،چون سوای چوببندی‌که همیشه‌ناقص وباعجله‌انجام می‌شد، خاك آن قسمت از رگه نیز بواسطهٔ رطوبت بسیار سست ولرزان شده بود.

ماهو آنروز سه‌بار کسی را مأمور محکم کردن چوبها کرده بود . ساعت دونیم بود وبزودی کارگران رگه‌های مختلف شروع به‌بالارفتن می‌کردند .

اتی‌ین برپهلو درازکشیده بود و خالی‌کردن دور قطعه زغالی را تمـام می‌کرد . که صدای غرش رعدآسایی در دوردست تمام معدن را لرزانید .

باشتاب دیلمش را به‌کناری نهاد تابهتر بشنود وگفت : «چی بـود ؟ چه اتفاقـی افتاد ؟» فکرمیکرد که دهلیز پشت سر آنها فـروریخته است . امـا ماهوکـه تقریبـاً از سراشیبی پائین لغزیده بود ، گفت : «زودباشید ، معدن ریزش کرده ...» همکی بسرعت

از سراشیبی پائین لغزیدند .

حس برادریشان برانگیخته شده بود ونگران بودند. چراغها درآن سکوت مرگبار، برمچ دستشان دررقص بود . آنها پشت سرهم باکمری خـم کرده ، همچون چهار پایان چهارنعل می‌تاختند. ازهم سوالهایی می‌کردند وپاسخهای کوتاهی به‌هم می‌دادند کجاست نکند در رگهٔ ماباشد؟ نه ، صدا از پائین بود ، شاید دردالان احساس است ! وقتی به معبردودکش مانند رسیدند . بسرعت یکی پس ازدیگری پائین لغزیدند و روی یـکدیگـر افتادند ، اما اعتنایی به‌کوفتگی خود نداشتند .

ژانلن که هنوز لکه‌های کبود کتك‌دیروز را بر اندام خود داشت . آنروز ازکار نگریخته بود .

پابرهنه بدنبال قطارش می‌دوید و درهای تهویه را یکی پس از دیگری می‌بست . گاهی اوقات که خطرآمدن استادکاری نبود روی آخرین واگن سوار می‌شد . او از این کار به‌دلیل اینکه مبادا به‌خواب برود ، منع شده بود . اما بزرگترین خوشی‌اش هنگامی بود که قطار متوقف می‌شد ، تاقطار دیگری بگذرد . آنگاه بسوی به‌بر که افساراسب را در دست داشت ، می‌رفت ، وباچابکی و نرمی خودش را بی‌آنکه چراغش را همـراه ببرد، به‌او می‌رساند و چنان نیشگونش می‌گرفت که پسرك را مجروح مـی‌کرد وبـاآن موهای زرد وگوشهای پهن وپوزهٔ لاغر وچشمان ریز سبزکه در تاریکی می‌درخشیدند، مسخرهٔ بازیهای موذیانه درمی‌آورد؛ وگوئی هوش تند وتیز و مهارتهای انسان کوچکی را داشت که به‌منشأ حیوانی خود بازگشته است .

بعدازظهر بابا موك باتای راکه نوبت کارش رسیده بود ، بدست بچه‌هـا سپرد ، چون اسب به‌هنگام یك توقف بسختی نفس می‌کشید .

ژانلن که خودش را دوباره‌به به‌بر رسانده بود ، پرسید : «معلوم هست این‌اسب مردنی چش شده که اینطور یکهو بزمین میخکوب می‌شود . می‌ترسم پایم را بشکنه .»

به‌بر نتواست جواب بدهد ، مجبور بـود افسار باتای را محکم در دست نگـه‌دارد زیرا او به‌دیدن قطار دیگری به‌جنبش افتاده بود .

اسب پیربوی رفیقش ترومپت را از دور شناخته بود . از روزی که پیاده شدن‌او را درمعدن دیده بود ، محبتی عجیب نسبت به او دردل داشت . محبتی ترحم‌انگیز ، هم از آنگونه که سالخوردگان باآن جوانان را به‌تسلیم و شکیبائی دعوت می‌کردند و بار غربتشان را سبکتر می‌ساختند .

ترومپت هنوز به‌این کارسخت عادت نکرده بود . او واگنها را بـابیمیلی وسری

فروافتاده می‌کشیدوچشمانش درآرزوی خورشید ،درظلمت معدن کورمی‌شد .بدین‌ترتیب بود که هربار باتای او را می‌دید . گردنش را بالا می‌گرفت وبه‌شدت فوت و فوت می کرد وسروگردن اسب جوان را بانوازش جسارت بخش خود خیس می‌کرد .

به‌بر فریاد زنان گفت : «لعنتیها ، بازهم ایندو تابهم رسیدند ماچ و بوسه به‌راه انداختند !»

سپس وقتی ترومپت رفت ، به‌سؤال ژانلن در مورد باتای جواب داد : «این‌باتای از آن یابوهای شیطان ، موقعیکه یواش یواش قدم برمی‌دارد ، بـه‌ایـن دلیل است‌کـه خطری را ازپیش‌حس کرده است . مثلا چاله ، یاسنگی ! خیلی مواظب خـودش است ، می‌ترسد استخوانهایش بشکند . نمی‌دانم امروز یکدفعه چش شده ، در راه باز می‌کند ، اما حاضر نیست بیشتر جلوبرود . همینجا میخکوب شده ، توچیزی احساس نمی‌کنی ؟»

ژانلن گفت : «نه ، فقط آب خیلی بالا آمده ، تاسرزانو هایم توی آب است .»

قطار دوباره به‌راه افتاد . در دور بعدی باتای بافشار سر درتهویه هوا را بازکرد وباز حاضر نشد جلو برود. شیهه می‌کشید ومیلرزید ، سرانجام به‌یك خیزقطار ازجاکند .

ژانلن عقب مانده بود تا درهواکش را ببندد . خم شد وبه‌آبـی کـه درآن تـا زانو فرورفته بود . نگاه کرد ، سپس چراغش را بالا گرفت ومتوجه شد که چوبها بخاطر ریزش دائمی‌آب چشمه شکم داده‌اند. درست درهمان لحظه کلنگ کاری به‌نام برلوگ[1] شتابان از سینهٔ کارش بازمی‌گشت تا هرچه زودتر خود را به‌همسرش که درحال زایمان بود ، برساند .

او نیز برای لحظه‌ای ایستاد تاچوب بنـدی را نگـاه کند و نـاگهان درست در زمانیکه ژانلن می‌دوید تا به‌قطار رفته‌اش برسد ، صـدای شکستن مهیبی به‌گوش رسید وسقف دهلیز ریزش کرد ومرد وپسربچه را زیرخود مدفون ساخت .

سکوتی عمیق برقرار شد . گـردوغبار غلیظ ناشی از ریزش سراسر دهلیـز را فرا گرفت ومعدنچیان نیم‌کور و نیم‌خفه از همه‌سو ، از سینه‌های کار دوردست می‌رسیدند و چراغهای در نـوسانشان مردان سیاه سراسیمهٔ شتابان را دراعماق سوراخهاشان که به لانهٔ موش‌کوری می‌مانست، بسختی روشن می‌کرد. وقتی عده‌ای ازآنها به‌محل ریـزش رسیدند،دادزدند ودیگران را صداکردند . کارگرانی که از سینهٔ کار زیرین می‌آمدنـد ، از طرف دیگربه آوار برخوردند وآنجا منتظر ماندند ، به‌زودی روشن شد کـه حدود ده متر راه ریزش کرده است . خسارتی که به‌معدن وارد شده بود اهمیتی نداشت اماوقتی

1– Berlogue

که ناله‌های محتضرانه‌ای از زیرآوار بگوششان رسید ، دلهایشان از نگرانی و وحشت آکنده شد .

به‌بر قطارش را رها کرده بود ومی‌دوید و فریاد می‌زد : «ژانلن آن زیر مانده ، ژانلن آن زیرمانده !»

درهمان لحظه ، ماهو به‌اتفاق زاشاری و اتی‌ین از معبر دودکش مانند پائین می آمدند .

خشمی ناشی از یأس دیوانه‌اش کرده بود وپی‌درپی رنجش می‌داد : «بیشرفها ! بیشرفها ! بیشرفها !»

کاترین و لیدی ولاموکت نیز به‌این سمت دویده بودند ، واشك ریزان کمك می‌خواستند، ودر میان آشوب موحشی که تاریکی آنرا ترسناکتر می‌کرد، زاری می‌کردند. مردها می‌خواستند ساکتشان کنند اما هربار باشنیدن نالهٔ مجروحان شیونهاشان شدیدتر می‌شد .

استادکار ریشوم باعجله خودش را به‌محل حادثه رسانده بود واز اینکه مهندس نگرل ومباشرش دانسرت هیچکدام درمعدن نبودند، ناراحت بود. سرش را برسنگها چسبانده بود وگوش می‌داد وسرانجام گفت که این ناله‌ها صدای یك پسربچه نمی‌تواند باشد ، بطوریقین یك مرد آن زیر مانده . ماهو چندین بار ژانلن را صدا کرده بود . اما حتی نفسی هم ازطفل شنیده نمی‌شد ، مثل اینکه طفل معصوم زیرآوار خمیر شده بود .

ناله باآهنگی یکنواخت همچنان ادامه داشت. مرد محتضر را صدا می‌کردند ، اسمش را می‌پرسیدند ، اما تنها صدایی که بگوش می‌رسید ، همان ناله‌ها بود .

استاد کار ریشوم گروهی را برای نجات معین کرد وتکرار میکرد : «عجله کنید، عجله کنید بعدهم می‌توانیم حرف بزنیم .»

کارگران از هردو سمت بابیل وکلنگ دست‌بکار شدند . شاوال نیز بی‌آنکه‌حرفی بزند ، درکنار ماهو واتی‌ین برای نجات مجروحان کار میکرد و زاشاری برخاك کشی نظارت می‌کرد .

پایان ساعت کار فرارسیده بود . هیچکس غذایی نخورده بود . اما نمی‌توانستند بی‌خیال به راه خود بروند . درحالیکه دوستانشان بامرگ دست وپنجه نرم میکردند . با اینحال به‌فکر افتادند که اگر هیچکس به خانه باز نگردد ، ساکنان کوی کارگران نگران خواهند شد وپیشنهاد شد که زنها بروند . اما نه‌کاترین حاضر شد از محل ریزش

دورشود نه‌لاموکت یاحتی لیدی . احتیاج به‌خبرگرفتن ورفع نگرانی همه را برجای خود میخکوب کرده بود .

آنها در عملیات خاك برداری کمك می کردند . سرانجام لواك پذیرفت که به کوی کارگران بازگردد وخبر ریزش را به‌ساکنان دهکده برساند و بگوید که ریزش مختصری بوده است وهمه مشغول مرمت آنند . ساعت حدود چهار بود و معدنچیان در کمتر از یکساعت ، کار یکروز را انجام داده بودند و اگر ریزش دوباره‌ای اتفاق نمی افتاد ، تقریباً نیمی از آوار برداشته شده بود .

ماهو باچنان خشمی کار میکرد که حتی وقتی یکی از کارگران خواست برای‌چند لحظه جای اورا بگیرد وکمکش کند باحرکتی وحشت‌انگیز او را پس زد .

سرانجام استادکار ریشوم گفت : «خوب ، احتیاط کنید ، تقریباً نزدیك شده‌ایم ، نباید کارشان را یکسره کرد . »

صدای ناله ها هرلحظه نزدیك ونزدیکتر به‌گوش می‌رسید وهمین ناله‌های پیوسته بود که کارگران را هدایت می‌کرد واکنون گویی صدا کاملا از زیر کلنگ هایشان بیرون می‌آمد وناگهان صدا قطع شد .

همه ، درسکوت به‌یکدیگر نگریستند واز اینکه وزش یخزده مرگ را درچندقدمی خود حس کردند ، لرزیدند .

آنها خیس از عرق کلنگ می‌زدند وعضلاتشان چنان کشیده شده بود که گوئی می‌خواست ازهم بگسلد، یك پا نمایان شد. سپس بادست خاکها را عقب زدند و اعضای مصدوم رایك به‌یك بیرون کشیدند.

ضربه‌ای به‌سرش وارد نیامده بود . پرتو چندین چراغ چهره‌اش را روشن میکرد. آنگاه نام دندان پریده دهان بدهان گشت . بدنش هنوز گرم بود . ستون مهره‌هایش براثر اصابت تخته‌سنگی خرد ولهیده شده بود .

استادکار دستور می‌داد : «عجله‌کنید ، دورش یك پتو بپیچید و بگذاریدش تویك واگن . حالا نوبت بچه است .»

ماهو روی شکم خوابیده بود وکلنگ می‌زد . ناگهان سوراخی هویدا شد و به مردانی که درآن سمت مشغول خاکبرداری بودند برخورد کردند . آنها اطلاع دادندکه همچین چندلحظه پیش ژانلن را بی‌هوش پیدا کرده‌اند . هردوپایش شکسته بود ولی‌هنوز نفس می‌کشید .

ماهو پسرکش را بغل گرفت واشك ریزان ازمیان دندانهای برهم فشرده‌اش فقط

می‌گفت : «بیشرفها ، بی‌شرفها» حال آنکه کاترین و دیگـر دخترها شیون و زاری را از سر گرفته بودند .

ترتیب حمل آنها بزودی داده شد . به‌بر باتای را بازگردانده بود و دو قطار به او بسته بود. در اولی بدن بی‌جان دندان پریده قرار گرفت که اتی‌ین نگاهش می‌داشت و در دومی ماهو نشست و ژانلن را که بی‌هوش درپلاس پشمینی که از یك در هواکش کنده شده بود پیچیده ، روی زانو گرفت و آهسته به راه افتادند .

در هر واگن چراغی گـذاشته بودند کـه همچون ستاره‌ای سرخ می درخشید و در پشت سر آنها مردان به راه افتادند ، صفی از پنجاه و هشت سایه که در یك ستون پیش می‌رفتند ، اکنون از خستگی خرد شده بـودند . زانوانشان سست مـی‌شد و در گل می سریدند و همچون رمه‌ای طاعون زده به سوکی سیاه فرو رفته بودند .

تقریباً نیمساعت طول کشید تا به سربند رسیدند . گویی پایانی برای این عزاداران در میان تاریکی قیراندود دهلیزهای منشعب و پیچ در پیچ وجود نداشت .

در سربند ، استادکار ریشوم که زودتر از دیگران رسیده بود ، دستور داده بـود که اتاقکی خالی‌را حاضر نگه دارند. پی‌یرون بی‌درنگ در واگن‌را در اتاقك قرار داد .

ماهو با پسرك مجروحش دریکی از واگن‌ها نشست درحالی‌که اتی‌ین مجبور بود تن بی‌جان دندان پریده را محکم درآغوش بگیرد تا از پائین افتادنش جلوگیری کند .

وقتی که بقیهٔ کارگـران در اتاقك‌های دیگر جای گـرفتند ، آسانسور بالا رفت . صعود دو دقیقه طول کشید . آب از شکاف سقف برسرشان می‌ریخت . مردان بی‌صبرانه با سری بر افراشته در انتظار روشنائی بودند ، خوشبختانه پسرك پادویی کـه به دنبال دکتر واندرهاگن فرستاده بودند ، فوراً او را یافته و به معدن آورده بود .

ژانلن و مرد مرده را بـه اتاق استادکار انتقال دادند ، جائی کـه آتش بخاری بزرگی در سراسر سال گرمش می‌کرد . سطل‌هایی پر از آب گـرم برای شستن پـاهای پسرك آوردند . دو تشك روی زمین انداختند ومرد و کودك را روی آن خواباندند . فقط ماهو و اتی‌ین به انجا آمدند .

پشت در گروه انبوهی از دختران واگن‌کش و معدنچیان و پسر بچه‌هایی کـه به این سو کشیده شده بودند ، با صدایی آرام با یکدیگر حرف می‌زدند .

دکترنگاهی به دندان پریده کرد وگفت: «کارش تمام است، می‌توانید بشوریدش!»

دونفر مشغول این کار شدند و بدن سیاه شده از گرد زغالش را که هنوز از عرق کار مرطوب بود، لخت کردند و با اسفنج شستند .

دکتر در حالی که کنار تشك ژانلن زانو زده بود ، به معاینهٔ او پرداخت : « بـه سرش صدمه‌ای نرسیده ، قفسهٔ سینه‌اش‌هم همینطور ... اما پاهایش شکسته .»

او خود و بچه را لخت کرد . سر بندش را باز کرد ، شلوارش را بیرون کشید و پیراهنش را درآورد. تمام این کارهارا با مهارت دایه‌ای انجام داد ، آنگاه اندام کوچك و کمبود پسرك ـ کـه همچون اندام حشره‌ای نحیف بود ـ ظاهر شد . لکـه‌های سیاه و خون مردگی بر پیکرش نقش بسته و گـرد سیاه زغال چون پوششی بر روی آنها نشسته بود ، هیچ چیز معلوم نبود ، ناچار او را شستند . گویی در زیر اسفنج لاغرتر می‌شد . این واپسین تباهی این تبار سیه روزان ، این گنجشك دردمند خونینی‌که زیر آوار سنگ خمیر شده بود، سخت رقت‌انگیز و دل شکن بود. وقتی پیکرش را پاك کردند ، کبودی های رانش پدیدار شد: دو لکهٔ سرخ روی پوست سفید .

ژانلن چون بهوش آمد ، با صدای ضعیفی ناله کرد.

ماهو درکنار تشك ایستاده بود و با دست‌های آویخته و پیکر لرزان بـه او نگاه می‌کرد و اشك می‌ریخت .

دکتر سرش را بلند کرد و گفت : «پدرش توئی ؟ هیچ احتیاجی به گریه و زاری نیست ، مگر نمی‌بینید زنده است ؟ بهتر است به من کمك کنید ...

دکتر ژانلن را معاینه کـرد . شکستگی سادهٔ استخوان وجود داشت . اما پـای راستش نگران‌کننده بود ، ممکن بود مجبور بشوند آن را قطع کنند .

درهمان لحظه مهندس نگرل و دانسرت‌که خبردار شده بودند، به همراهی ریشوم وارد شدند. مهندس به توضیحات استادکار درمورد حادثه گوش داد و سرانجام درحالی که از خشم می‌لرزید ، فـریاد زد : «همیشه همین چوب بندی های لعنتی است ! مگـر صدبار بهشان نگفته بودم که زیر این چوب‌بندی‌های معیوب می‌مانید ؟

آنوقت همین بی‌شعورهـا ، وقتی صحبت از چوب بندی درست می‌شود ، جنجال راه می‌اندازند و ما را تهدید به اعتصاب می‌کنند . بدتر از همه اینست که کمپانی باید تاوان‌هم پس بدهد چشم آقای هن‌بو روشن !»

مهندس از دانسرت ، کـه خاموش درکنار جسد پیچیده شده در پتو ایستاده بود ، پرسید : «این کیست ؟»

مباشر جواب داد : «دندان پریده ، یکی از بهترین کارگران ما بود . بیچاره سه تا بچه دارد .»

دکتر واندرهاگن تأکیدکردکه ژانلن هرچه زودتر باید به خانه انتقال داده شود.

ساعت شش ضربه نواخت . هوا تقریباً رو به تاریکی می‌رفت ، بهتر بـود جسد را نیز به خانه برسانند .

پس مهندس نگرل دستور دادکه دو اسب به‌گاری سرپوشیده‌ای ببندد و برانکاری بیاورند . طفل مجروح را روی برانکار خواباندند . جسد را با تشك بـه درون گاری سر دادند .

دختران واگن‌کش همچنان بیرون ایستاده بودند و از راه کنجکاوی با معدنچیان که پابه‌پا می‌کردند ، حرف می‌زدند . وقتی در اتاق استادکار باز شد ، همه بـه یکباره سکوت کردند .

صف جدیدی تشکیل شد . نخست‌گاری سرپوشیده وپشت سرآن برانکار و سپس مردم از محوطهٔ معدن گذشتند و آهسته راه کوی کارگران را پیش گرفتند .

نخستین سرمای ماه نوامبر دشت وسیع را عریان کرده بود و تاریکی بـه آرامی همچون کفنی ازآسمان خاکستری فرو می‌افتاد و آن را دربرمی‌گرفت .

اتی‌ین آهسته به ماهوگفت که بهتر است کاترین را زودتر بفرستد تامادر رابرای خبرآماده کند و زهر آنرا بگیرد .

پدرکه گنگ وگیج ازپشت برانکارمی‌آمد فقط سری تکان داد. ودخترش شتافت. زیرا تاخانه راهی نمانده بود ، اما خبر نزدیك گاری روبسته ، ایـن صندوق سیاه غـم انگیزی که معدنچیان معنی آنرا می‌دانستند ، زودتر به‌کوی نشینان رسیده بـود . زنها سراسیمه وحیران به‌کوچه‌ها ریختند وسه سه و چهارچهار باسر برهنهٔ آشفته می‌دویدند. بزودی تعدادشان به‌سی وسپس به‌پنجاه نفر رسید . همه سخت ترسیده بودند . پس کسی هم مرده ؟ کی‌بوده ؟ داستانی که لـواك برای آنها گفته بود ابتدا خیالشان را راحت کرده بود اما بعداز فرط پریشانی دیوانه شده بودند : کی گفته فقط یکنفـر مرده ، این دروغ است . ده‌نفر کشته شده‌اندواین ارابه آنها را یك به‌یك می‌آورد . کاترین‌مادرش را درحالی یافت که دیگر از نگرانی‌بحال مرگ افتاده بود وقبل از آن‌که سخنی‌بگوید، او باصدایی بریده بریده پرسید : «پدرت مرده ؟ »

دختر جوان بیهوده انکار می‌کرد و از ژانلن سخن می‌گفت . اما زن بی‌توجه به دلداریهای او به پیش دوید وبدیدن گاری نعش‌کش کـه جلـوی کلیسا ظاهر شد ، رنگ باخت واختیار از کف داد . بعضی از زنان برآستانهٔ درها ایستاده و باترس فروخفته‌ای گردن می‌کشیدند . در حالیکه تعدادی دیگر بانفسهای بشماره افتاده لرزان بدنبال‌گاری راه افتاده بودند تا ببینند این هدیهٔ شوم نصیب کدامیك از خانه های کوی کارگـران خواهد شد .

گاری گذشت وزن ؛ شوهرش را در حالیکه پشت برانکار می‌آمد ، دید . وقتی برانکار را بردرگاه خانهٔ او پائین گذاشتند و او ژانلن را زنده ولی پاشکسته ، روی آن‌خوابیده دید ، عکس‌العملش چنان شدید بودکه گوئی می‌خواست ازخشم خفه شود، وبی‌آنکه اشکش جاری شود بازبانی الکن گفت : «زندگی لعنتی ماهمین است که‌هست. حالا دیگر ، بچه‌هایمان‌را ناقص برایمان برمی‌گردانند !... دوتا پایش ، وای خدای‌من!. بااین بچهٔ معیوب چه خاکی برسرم بریزم ؟»

دکتر واندرهاگن‌که برای پانسمان زخمهای ژانلن باآنها آمده بود گفت :«خوب، خوب شلوغ نکن، خدا را شکرکن . می‌خواستی آن پائین مانده باشد ؟ »

بیقراری آلزیر ولنور وهانری لحظه به‌لحظه برآشفتگی زن ماهو می‌افزود .ضمن اینکه کمك می‌کرد تا ژانلن را بالا ببرند ووسایلی راکه دکتر لازم داشت به‌او می‌داد ، سرنوشت غم‌انگیزش را نفرین می‌کرد ومی‌پرسید : حالا چگونه شکم این بچهٔ ناقص را سیرکنم ؟

آن پیرمرد بس نبود ، حالا این بچه‌را هم بی‌پاکردند . ناله‌هایش قطع نمی‌شد که شیونهای جگرخراشی از یکی ازخانه های همسایه بگوش رسید . شیون و فریاد زن و بچه‌های دندان پریده بودکه برسرنعش او زاری میکردند .

شب تاریکی انداخته بود . کارگران خسته سرانجام به‌نان خوردن نشسته‌بودند. کوی کارگران در سکوتی دردناك فرورفته بود که فقط باشیونهای دلخراش ماتمزدگان شکسته می‌شد .

سه‌هفته گذشت ، احتیاجی به‌بریدن پانبود .

ژانلن بی‌پا نمی‌شد امالنگ می‌ماند .

کمپانی بعداز آنکه تحقیق کافی‌کرده بود ، راضی شده بود اعانه‌ای به‌مبلغ پنجاه فرانك به‌آنها بپردازد . همچنین قول داده بودندکه به‌محض بهبود یافتن طفل ، شغل مناسبی درمحوطهٔ معدن برای او دست‌وپا کنند . بااین حال ، این وضع بمنزلهٔ و خیم‌تر شدن کار معیشت آنها بود ، چراکه ماهو نیز بعلت شوکی که به‌او وارد شده بود ،تب کرده و بشدت بیمار وبستری شده بود .

ماهو از روز پنج‌شنبه باز به‌معدن می‌رفت واینك یکشنبه بود . شب اتی‌ین از نزدیك شدن روز اول دسامبر صحبت کرد ومی‌خواست بداندکه آیا کمپانی به‌تهدیدهایش عمل خواهد کرد یانه : آنها تاساعت ده منتظر کاترین ماندند . آنشب باشاوال بیرون رفته بود. اما دختر به‌خانه بازنگشت ومادرش بی‌آنکه حرفی بزند باعصبانیت در رابست

وکلونش را انداخت .

اتی‌ین ناآرام بر بسترش درازکشید واز دیدن بسترخالی کاترین که آلزیر کوچك فقط گوشه‌ای ازآن را اشغال کرده بود، دلش فشرده شد .

روز بعدهم ازکاترین خبری نشد وفقط عصر، به‌هنگام خروج کارگران از معدن، خانوادهٔ ماهو فهمید که شاوال کاترین را بزور پیش خود نگه‌داشته است . مردچنان باخشونت بااو رفتار کرده بود و تهمتهای زشت به‌او زده بود که سرانجام کاترین حاضر شده بودکه بااو زندگی کند .

شاوال برای فرار از ملامت دیگران بدون خبر معدن وورو را ترك کرده ودر معدن ژان‌بارت که متعلق به آقای دنوان بود کاری یافته بود . کاترین نیز بعنوان واگن‌کش به‌همراه او رفته بود . اما ازاینکه بگذریم زوج جوان هنوز دراطاق بالای‌بار پیکت در مونسو زندگی می‌کردند .

ماهو ابتدا گفته بود که می‌رود وآن مرتیکهٔ رذل را تکه‌پاره می‌کند و دخترش راهم بالگد به‌خانه باز می‌گرداند . اما بعد باحرکتی حاکی از تسلیم و ناامیدی گفته بود ، فایده‌اش چیه ؟ همیشه همین طور بوده واگر دخترها دنبال مردی بیفتند ، کاری‌از دست آدم برنمیاید . بهتر است تا ازدواج رسمی آنها صبرکنیم . اما زنش باهمان آرامش وخونسردی بامسئله برخورد نمی‌کرد . فریاد می‌زد وخطاب به‌اتی‌ین که رنگ پریده و ساکت به‌او گوش می‌داد می‌گفت : «آخرمگر من ، وقتی باشاوال بیرون می‌رفت کتکش می‌زدم ؟ نه‌آخر شماکه مرد حقگویی هستید بگوئید ، مگرما آزادش نگذاشته بودیم که هرکاری دلش می‌خواهد بکند ، چون می‌دونستیم یك روزی این اتفاق می‌افتد . مثلا خود من وقتی باماهو عروسی کردم ، یك بچه‌داشتم اما قبل از آن پدرو مادرم را دست تنها نگذاشتم وهیچوقت همچوغلطی نکردم ، که هنوزهیچی نشده دستمزدم را توجیب یك گردن کلفتی که به‌آن احتیاج ندارد ، خالی‌کنم . واقعاً شرم آوراست ، بچه‌ها اینطوری جواب محبتهای پدرومادرشان را می‌دهند ؟ می‌خواهم صدسال سیاه بچه‌نداشته باشم .»

وچون می‌دیدکه اتی‌ین ساکت مانده وحرفی نمی‌زند وتنها باتکان سرسخنان او را تأئید می‌کند ادامه می‌داد : «آخر مگر ما اسیرش کرده بودیم ، هرشب که تو جاده‌ها پلاس بود . هرجاکه می‌خواست میرفت . نمی‌تونست یك‌کمی دیگه صبرکنه تاوقتی‌بچه ها بزرگتر شوند ، خودمان شوهرش بدهیم ؟ هان ؟ آدم وقتی دخترش بزرگ میشه ، چشم امید به‌دستش داره . ولی بفرمائید ، این مزد دستمان است؟ اشتباه از خودمون بود

زیادی لی‌لی به‌لالاش گذاشتیم ...اگرسخت‌گیری می‌کردیم ، هرشب بااین مردك بیقواره بیرون نمی‌رفت . آدم وقتی بااینها راه بیاید ، پستان مادرشان را گاز می‌گیرند . »

آلزیر باسر گفته‌های مادرش را تصدیق می‌کرد . لنور وهانری که سیلاب خشمگین کلمات مادر ازسرشان می‌گذشت ، به‌آرامی گریه می‌کردند، وزن بد اقبالی‌های خود را می‌شمرد: «اول ازهمه نوبت زاشاری بودکه مجبور شدیم به ازدواجش رضایت بدهیم . بعدهم پدربزرگ بودکه باپاهای خشکیده رودستمان بماند . بعد از آن نوبت ژانلن که استخوانهایش هنوز که هنوزه خوب جوش نخورده، تا ده روز دیگر هم نمی‌تواند از جایش بلند شود، وحالا این هم دست‌گل آخری که کاترین خانم به‌آب داده وبا یك نره خر فلنگ را بسته . دیگر خانواده‌مان ازهم پاشیده است . فقط پدر هنوز درمعدن کار می کند . آخر چطوری شکم هفت نفررا با سه‌فرانك سیرکنم ؟ تازه استل راهم حساب نمی کنم . بهتر است برویم ودستجمعی خودمان را توی کانال بیاندازیم .

ماهو باصدائی خفه وبی‌طنین گفت : «اینقدر بدبین نباش . وضع آنقدرها هم که بنظر می‌رسد ، بدنیست .»

اتی‌ین نگاهش را به‌کف شنی‌اطاق دوخته بود ، سرخود را بلند کرد. نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم شاید آینده دوخته شده بود .

«دیگر وقتش رسیده ، دیگر وقتش رسیده .»

بخش چهارم

۱

آنروز دوشنبه ، خانم وآقای هن‌بو ، خانم و آقای گره‌گوار دخترشان سیسیل را برای ناهار دعوت کرده بودند . گردش خارج از شهری نیز ترتیب داده بودند وپس از صرف ناهار پل‌نگرل خانم هارا برای بازدید معدن «سن توماس »[1] می‌برد . اما نیت اصلی این ضیافت چیز دیگری بود .

خانم هن‌بو تصمیم داشت به‌این طریق کار ازدواج سیسل و پل را تسریع کند، و درست درساعت چهارصبح همین دوشنبه ناگهان اعتصاب آغاز شد . در اولین روز ماه دسامبر کمپانی سیستم جدید پرداخت دستمزدها را به اجرا درآورده بود . معدنچیان هیچ عکس‌العمل خشونت آمیزی نشان نداده بودند . در پایان پانزدهه ، یعنی روز پرداخت دستمزد ، حتی یك نفرهم اعتراضی نکرده بود . تمام کارمندان ، از مدیر گرفته تاکم پایه‌ترین مسئولین گمان برده بودند که‌نرخ جدید موردقبول کارگران قرارگرفته است. واعلام جنگ که باتاکتیك وکیفیت هوشمندانه و رهبری نیرومندی آغاز شده بود، با اعجاب همگانی روبروشد .

ساعت پنج صبح، دانسرت آقای هن‌بو را بیدار کرده بود وخبرداده بودکه حتی یك نفرهم درمعدن وورو پائین نرفته بود، و کوی کارگران شماره دویست وچهل در

- Saint Tomas

خواب سنگینی فرورفته بود وهمهٔ درها وپنجره هاش بسته بود . از لحظه‌ای که مدیر خواب آلود از بستر برخاسته بود ، خبرهای نگران کننده‌ای درمانده‌اش می‌کرد : یکربع به یکربع پیکها شتابان می‌رسیدند وسیل تلگرافها روی میزش سرازیر می‌شد . ابتدا امیدوار بود که این عصیان به ووروِ محدود بماند . اما هرلحظه خبرهای بدتری می‌رسید .

در معادن «میرو»[1] و «کروکور»[2] و «مادلن»[3] جز طویله‌دارها کسی پائین نرفته بود . ودر «ویکتوار»[4]و«فویتری کانتل»[5] فقط یك سوم کارگران پائین رفته بودند .

تنها معدن«سن توماس» کارگرانش کامل بود وبنظر می‌رسید از این جنبش بی‌تاثیر مانده است .

آقای هن‌بو ، تاساعت نه ، به‌انشای تلگراف‌ها و فرستادن آنها به نقاط مختلف مشغول بود . به‌فرماندار لیل ، رؤسای کمپانی ، سهامداران عمده خبرمی‌داد وتقاضای دستورالعمل می‌نمود .

نگرل را برای آوردن خبرهای دقیق به معادن مجاور فرستاده بود.

ناگهان به‌یاد مهمانی ناهار افتاد . تصمیم گرفت کالسکه‌چی را به‌خانه گره ـ گوار ها بفرستد و بگوید بعلت گرفتاری دعوت امروز منتفی است وقرار را به‌هفتهٔ آینده موکول کند ، اما تردید کرد . مردی‌که تاچند لحظهٔ پیش بانیرومندی وتمرکز کامل به کارهای اداریش می‌پرداخت وباقدرت آمرانه‌ای صحنهٔ جنگ را ترسیم می‌کرد ، اکنون به‌موجود ضعیف‌النفس وسست اراده‌ای تبدیل شده بود که بدون مشورت با همسرش قادر به هیچکاری نبود . به‌طبقهٔ بالا رفت تا همسرش را بیابد .

او را روبروی آئینه در حالیکه مستخدمهٔ مخصوصش ، موهایش را درست میکرد ، یافت .

وقتی از زنش کسب تکلیف‌کرد ، زن به‌آسودگی گفت : «عجب پس اعتصاب کرده‌اند ! خوب ماچه کنیم ؟ ماکه برای اعتصاب آنها غذا خوردنمان را نباید تعطیل کنیم ، اینطور نیست ؟ »

آقای هن‌بو هرچه توضیح می‌داد که مهمانی شان درمحیط شاد وآرامش بخشی برگزار نخواهد شد وبازدید از معدن سن‌توماس بهیچ‌وجه امکان‌پذیر نیست : زن‌اصرار میکرد وبرای هرمشکلی پاسخی داشت ودلیلی نمی‌دید که ضیافتی راکه غذای آن هم

1– Miraue 2– Crauecauer 3– Madelin

4– Victoire 5– Feutry – Cantel

اکنون روی آتش است ،اما درمورد بازدید از معدن سن‌توماس ، اگر واقعاً رفتنشان در چنین موقعیتی عاقلانه نبود ، به‌روز دیگری موکول می‌کردند .

وقتی مستخدمه بیرون رفت . ادامه داد : «بعلاوه شما از نیت اصلی من دراین مورد بخوبی آگاهید ، می‌دانید ، چرا آنقدر اصرار می‌کنم . باید خیلی بیشتر نسبت به ازدواج خواهر زاده‌تان علاقمند باشید ، تابه کاری احمقانهٔ کارگرانتان . بهرحال من واقعاً تصمیم دارم این مهمانی برگزار شود . پس روی حرف من حرف نزنید .»

هن‌بو باتشنجی خفیف او رانگاه میکرد، وچهرهٔ سخت ومکتومش‌که خاص‌اشخاص باانضباط بود ، از درد پنهان دلی آزرده حکایت میکرد .

شانه های زن هنوز عریان بود وهرچند که دیگرجوان نبود اما هنوز درخشان و خواستنی بود وپهنای زیبای شانه‌هایش انسان را بیاد «سرسی»[1] می‌انداخت که با فرا رسیدن خزان زرین شده بود .

برای لحظه‌ای میلی شدید وغیرقابل کنترل برای درآغوش گرفتن او در خود احساس می‌کرد . می‌خواست سرش را برسینهٔ او بگذارد ، برسینه‌ای که این زن هوس انگیز دراتاق گرم ودلپذیر خود ، ودرمیان تجمل زندگی محرمانه‌اش ، که عطر مست کنندهٔ مشك فضای آنرا پر می‌کرد به‌نمایش گذاشته بود . اما خودداری کرد وقدری‌عقب رفت . دهسال بود که روابط زناشوئیشان پایان یافته بود . در ضمن دورشدن گفت : «بسیار خوب ، دعوت را پس نمی‌گیریم .»

آقای هن‌بو در آردن[2] بدنیا آمده بود . آغاز کارش مانند همه پسران یتیمی که در خیابانهای پاریس رها می‌شدند ، سخت ومشقت‌باربود . سپس بازحمت بسیارتحصیلات خود را در مدرسهٔ معادن بپایان رسانده بود و هنوز بیست‌وچهار سالش تمام نشده بود که در گران‌کومب[3] بعنوان مهندس در پادوکاله درمعادن مارل[4] مشغول بکار شد .آنگاه به‌برکت همای سعادتی که گویی بامهندسان معدن همیشه همراه و سازگار است با دختر مرد ثروتمندی که از اهالی آراس بود وکارخانهٔ ریسندگی داشت ، ازدواج کرد. برای مدت پانزده سال ، این زن وشوهر در همان شهرستان کوچك زندگی کردند ، بی‌آنکه هیچ حادثه‌ای حتی تولد طفلی‌یکنواختی زندگیشان‌را مختل‌کند.احترام به‌ثروت درتربیت خانم‌هن‌بو نقشی اساسی داشت. حال آنکه شوهرش باتمام سعی وکوششی‌که می‌کردتنها حقوقی ناچیز داشت وهرگز نمی‌توانست به رؤیاهای سبکسرانهٔ دوران مدرسهٔ شبانه

1- Cerci 2- Ardenn 3- Grand Combe
4- Marles

روزی او جامهٔ عمل بپوشاند . واز این رو زن خود را هرروز از خود دورتر وبیگانه‌تر می‌یافت .

او مردی سخت شریف و درستکار و از هرگونه معاملات غیر شرافتمندانه بیزار بودو مانند سربازی به‌کار خود عمل می‌کرد .

دلسردی و بیگانگی در زندگیشان روز به روز ، افزون می‌شد و این چنان بودکه حتی سوزان‌ترین اشتیاقها و خواهنده‌ترین حریفها را نیز سرد می‌کرد و بر روابطشان سایه می‌افکند . با اینحال مرد چهرهٔ زیبا و گیسوان طلائی زن را عاشقانه می‌پرستید . اما طولی نکشیدکه آن دو از هم آزرده شدند و جدا می‌خوابیدند. و از همان زمان زن برای خود معشوق می‌گرفت‌که شوهرش نادیده می‌انگاشت . سرانجام‌آقای هن‌بو پادوکاله را به عزم پاریس ترك کرد و در آنجا سمتی دفتری یافت . به این امید که زنش از او خشنود و نسبت به او حقشناس گردد . اما برخلاف انتظار او،در پاریس جدایی‌شان کامل شد . این همان پاریسی بودکه خانم هن‌بو از دوران نخستین عروسکش ، آرزوی دیدن‌آن را داشت و در ظرف هشت روز او دیگر یك زن شهرستانی نبود . سخت خوش لباس شد و به تمام هوسبازیهای تجمل پرستانهٔ آن دوران تن در داد . ده سالی که در پاریس زندگی کرد با عشقی سوزان سرشار گردید .

روابط عاشقانهٔ آشکاری بود که جدائی درآن او را به حال‌مرگ انداخت، چنانکه شوهر دیگر نتوانست نادیده بگیرد و بعد از نزاعهای سخت و زننده ـ چون زن همچنان بی‌اعتنا بود و هرجا و به هرطریق که می‌توانست کامجوئی می‌کرد ـ ناچار تسلیم شد و تن به ننگ داد. پس از این رسوایی چون او را ازغصهٔ جدائی بیمار یافت ، مدیریت معادن مونسو را باز به این امید پذیرفت که زنش را در این برهوت روستاهای سیاه تنبیه و اصلاح کند .

از زمانیکه درمونسو مستقر شدند، همان کسالت و تیرگی روزهای اول ازدواج‌شان بازگشت . ابتدا به نظر می‌رسید که خانم هن‌بو از این سکون عظیم تسلی می‌یابد و به یکنواختی هموار این دشت پهناور از آرامشی مطبوع ، لذت می‌برد . او خود را همچون زنی تارك دنیا دراین سکوت مدفون می‌ساخت و وانمود می‌کرد که دیگر پیر شده و همه چیز چنان برایش بی‌تفاوت است که حتی از چاق شدن رنج نمی‌برد . آنگاه

در زیر این خاکستر سرد ، واپسین آتش بروز کرد . احتیاجی به زنده بودن . نیازی‌که شش ماه به صورت زیبا ساختن و تغییرات داخلی قصر کوچك مدیر معدن ، ارضاء می شد . او چنان خانه را از اشیای گرانقیمت و عتیقه‌ها و تابلوهای مشهور انباشت که آوازهٔ آن تا لیل رسید .

اما اکنون سکوت و آرامش روستا خشمگینش می‌نمود . مزارع حزن انگیز بی روحی که تا بیکران دشت گسترده می‌شد ، و جاده‌هایی که سراسر سال به گل سیاهی آغشته بود وهرگز سبزی درختی برآن جلوه نمی‌انداخت و مردمانی با چهره‌های تکیده و دردمند که ترس و بیزاری را در دلش بیدار می‌کردند ، دائماً در آنها می‌لولیدند . به تدریج تلخ و بد زبان می‌شد و هرلحظه از این زندگی تبعیدی شکایت می‌کرد . شوهرش را متهم می‌کرد که به خاطر حقوق چهل هزار فرانکی ، او را قربانی چنین قبرستانی کرده است . مبلغ ناچیزی که به زحمت به ادارهٔ خانه کفاف می‌داد .

مگر نمی‌توانست مانند دیگران تقاضا کندکه در منافع معادن سهیم باشد وقسمتی از سهام را به او واگذار کنند و او نیز سرانجام سامانی بگیرد و سری میان سرها درآورد ؟ و با سنگدلی وارث دولتمندی که ثروتی با خود به خانهٔ بخت آورده است در اینکار اصرار می‌کرد .

اما آقای هن‌بو از راه راستی و درستکاری منحرف نمی‌شد و اصرارهای او را نادیده می‌گرفت . و در پس سیمای آرام و سردش ، از میلی شدید نسبت به او رنج می‌برد ، از آن امیال دیررسی که سخت شدیدند و با افزایش سن بر شدت آنها افزوده می‌شود . هرگز او را آنطور که می‌خواست تصاحب نکرده بود و این رویا که از او طوری متمتع شودکه دیگران شده بودند ، او را پیوسته‌آزار می‌داد . هربامداد امیدوار بود که شب از او کام گیرد اما همینکه سردی نگاهش را می‌دید و احساس می‌کردکه تمام وجود زن او را پس می‌زد ، حتی از دست زدن به دستش دوری می‌جست . دردی بود که علاجی نداشت ودر زیر رفتار بظاهر سردش پنهان می‌شد . رنج مردی مهربان که از سعادت درزندگی زناشوئی محروم بود ومرگی پنهان وتدریجی را می‌گذراند بعد از شش‌ماه که تزئینات خانه بپایان رسید و خانم هن‌بو ، دیگر وسیلهٔای برای سرگرمی نیافت . همچون قربانی‌یی که محکوم به‌مرگ درتبعید است وخود آرزوی مرگ می‌کند ،

دررخوت ملال باز افتاد .

درست درهمین روزها پل‌نگرل به‌مونسو آمد . مادرش که بیوهٔ کاپیتانی «پرووانسی» بود وبامقرری ناچیزی در «آوین بون»[1] زندگی می‌کرد . ازهمهٔ نیازمندی هایش چشم پوشیده وبامشقت ورنج بسیار توانسته بود تا پل را به مدرسهٔ پلی‌تکنیك بفرستد . او تحصیلاتش‌را بادرجه‌ای نه چندان خوب به‌اتمام رسانده بودودائیش ،آقای هن‌بو ، استعفایش‌را گرفته‌وترتیبی‌برای استخدام اوبعنوان مهندس درمعدن‌وورودادهبود . آنها ازهمان ابتدا او را مثل فرزند خود می‌دانستند وحتی اتاقی نیز به‌او داده بودند . او درخانهٔ آنها زندگی میکرد وباآنها غذا می‌خورد ، به‌این ترتیب قادر بود نیمی از حقوق سه‌هزار فرانکی‌اش را برای مادرش بفرستد . آقای هن‌بو به منظور پنهان داشتن کمکی که به‌خواهر زاده‌اش می‌نمود ، باکلمات مهرآمیزی عنوان میکرد که از بودن او درخانه‌اش بسیار خوشحال است وچقدر سخت و ملال آور بود اگر می‌خواست که در یکی از خانه‌های کوچك معدن که به مهندسان اختصاص داده شده بود ، زندگی کند . خانم هن‌بو بزودی درنقش زن‌دائی مهربانی ظاهر شد وبااو به‌لحنی صمیمانه وخودمانی سخن می‌گفت . ودر طی ماههای نخست با محبت مادرانه‌ای درپی آسایش او بود وبه کمترین بهانه‌ای نصایح فراوان خود را کریمانه نثارش میکرد ، اما هنوز خود را مشتاق تجربیات تازه می‌دید وبزودی گفتگوهایشان به‌مسائل خصوصی ترکشیده شد . این پسر که هنوز بسیار جوان واز توانائیهائی بغایت عملی و از تیزهوشی بیقیدانه‌ای برخوردار بود ودربارهٔ عشق عقایدی فیلسوفانه بیان می‌داشت وتیزاب عقاید بدبینانه‌اش که به چهرهٔ ظریف وبینی باریکش گزندگی خاصی می‌بخشید ، درچشم زن‌دائیش ، که البته‌شبی خود را در آغوش او یافت ، خوشایند بود . طوری وانمود می‌کرد که از راه مهربانی چیزی نمی‌گوید واینکه برای عشق ورزیدن دیگر تمایلی ندارد وفقط خواستار دوستی است . اما براستی نیز حسادت نمی‌ورزید ودر مورد دختران واگن‌کش که جوان ، آنان را وحشتناك می‌نامید ، سربسرش می‌گذاشت .

وحتی از او دلتنگ می‌شد که ماجراهای پنهانی جوانهای همسن و سال خود را

1– Avignon

ندارد تا برای او بگوید . ازاین گذشته ، اندیشهٔ داماد کردن پسرجوان او را به‌اشتیاق می‌آورد وآرزویش این بود که‌باتمام وجود در راه سعادت او تلاش‌کند ودختر ثروتمندی را برای او به‌زنی بگیرد .

روابط آنها ادامه یافت ، تفریحی بود بسیار شیرین که او منتهای مهرزنی مرفه ودلمرده را درآن می‌نهاد .

دوسال گذشته بود . یکشب آقای هن‌بو به شنیدن قدمهائی که ازکنار اطاقش می گذشت بدگمان شد .

این آخرین ماجرا آنهم درخانهٔ خودش بین این مادر وپسر شرم آوربود واو را به‌عصیان برانگیخت . درست‌فردای‌همانروز زنش درمورد انتخاب سیسیل گره‌گوار بعنوان عروس شایسته‌ای برای خواهر زاده‌اش صحبت کرد . و چندان خوشحال مـی‌نمود وبـا اشتیاق مادرانه‌ای از این ازدواج صحبت می‌کرد که آقای هن‌بـو بـه‌اوهام و تصورات عجیب وغریب خـود لعنت‌فرستاد وسؤظنش بـرطـرف شد، وفقط نسبت به مـرد جوان احساس حق‌شناسی کرد ، زیرا زمان آمدنش ، خانه‌کمتر غم‌انگیز می‌نمود .

وقتیکه آقای هن‌بو از اطاق همسرش پائین می‌آمد پـل را دردهلیز دیـد کـه از مأموریت خود بازگشته بود وبنظر می‌رسید که ماجرای اعتصاب بنوعی سرگرمش کرده است .

از او پرسید : «خوب چه‌خبر ؟»

ـ هیچ ، من‌تمام دهکده های کارگـری را گشتم . بنظر خیلی سربراه می‌آمدند . فکرمی‌کنم می‌خواهند نماینده هاشان را پیشت بفرستند .

درهمین لحظه صدای خانم هن‌بو از طبقهٔ بالا بگوش رسید «تو هستی پـل ؟ زود بیابالا ، خبر هارا برام تعریف‌کن . واقعاً مضحك است نمك نشناس‌ها . حالاکه وضعشان از همیشه بهتراست ، خوشی زده زیردلشان .»

مدیر معدن امیدواری‌اش را برای کسب خبرهای تازه از دست داد. چون همسرش پیام‌آور رانیم‌گفته از چنگش بدر آورد و پل‌به طبقهٔ بالا شتافت . ناچار به اطاق کارش بازگشت وپشت میزش که بسته‌های تازه‌ی تلگراف روی آن جمع شده بود ، نشست .

وقتی‌خانواده گره‌گوار درساعت یازده رسیدند از دیدن «هیپولیت»[1] پیشخدمت که همچون سربازان درآستانهٔ درایستاده بودوکشیك می‌داد ، تعجب کردند . اوبانگرانی به

1- Hippolyte

بالا و پائین جاده نگاهی انداخت و بدون تشریفات آنها را بـه‌درون خانه راند . پرده های اتاق پذیرائی یکسره کشیده شده بود و آنها را مستقیم بـه دفتر کار آقای هن‌بو راهنمایی کردند .

میزبان از اینکه در آن اتاق از آنها پذیرایی می‌کند ، عذرخواهی نمود وتوضیح دادکه پنجرهٔ اتاق پذیرایی رو به جاده باز می‌شود وعاقلانه نیست که در چنین موقعیتی مردم را بیشتر تحریك کنیم .

اما بدیدن نگاههای متعجب آنان ادامـه داد : «واقعاً ، شما نمی‌دانید چـه خبر است ؟» هنگامی‌که آقای گره‌گوار فهمید کـه سرانجام اعتصاب شروع شده است ، بـا همان شیوهٔ همیشگی خود شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت‌که فکر نمی‌کند مسئلهٔ مهمی باشد زیرا معدنچیان واقعاً مردان آرامی هستند و خانم گره‌گوار نیز به نشانهٔ تصدیق سرش را تکان داد : او نیز بنحوی می‌خواست ثابت کند کـه در اعتماد شوهرش نسبت به تسلیم ورضای همیشگی معدنچیان شریك است . درحالیکه سیسیل ، که آنروز بسیار شادمان بنظر می‌رسید و در پیراهـن ابریشمی صورتی رنگش از شادابـی و سلامت می درخشید به شنیدن کلمهٔ اعتصاب که بازدیدهایش را به هنگام توزیع اعانات در کـوی کارگران به یادش می‌آورد ، خندید .

دراین هنگام خانم هن‌بو در پیراهن سیاهرنگی که برجذابیتش می‌افزود به همراهی نگرل وارد شد و از همان آستانهٔ در با صدای بلندی گفت : «واقعاً کسالت‌آور است. این مردم نمی‌توانستند حماقتشان را بگذارند برای یك روز دیگر ؟ می‌دانید ، پل‌حاضر نیست ما را برای بازدید سن توماس ببرد .»

آقای گره‌گوار با لحنی مهرآمیز گفت : «خوب ، ما همین‌جا می‌مانیم . من مطمئن هستم که ساعات خوشی را خواهیم گذراند .»

پل به سلام و احوالپرسی با خانم گره‌گوار و سیسیل اکتفا کرده بود . اما زن دائیش‌که از قلت حرارت او روی ترش کرده بود ، با یك نگاه او را بسوی دخترجوان تاراند و هنگامیکه صدای خنده‌های آنها را شنید بـا محبت مادرانه‌ای بـه آنها نگاهی انداخت .

در همین اثنا ، آقـای هن‌بو چندین تلگراف را خوانده و جواب آنها را نـوشته بود . در حالیکـه صدای گفتگو درکنار او بلند بود . زنش توضیح می‌داد کـه در مورد تزئین این اطاق هیچکاری انجام نداده است. همان‌کاغذهای قزمز رنگ ورو رفتهٔ قدیمی روی دیـوارها و همان مبلمان سنگین از چـوب آکاژور و همان کلاسورهای کهنه و

مستعمل روی میز به صورت سابق حفظ شده است . بعد از سه ربع ساعت که از گفتگو-شان گذشت ، می‌خواستند به سر میز غذا بروند کـه پیشخدمت ورود آقـای دنولن را اعلام کـرد . آقای دنولن با حالتی برانگیخته وارد شد و جلـوی خانم هن‌بو کـرنش کرد .

به محض دیدن خانوادهٔ گره‌گوار گفت : «اوه ، شما هم اینجائید .» و بلافاصله آقای هن‌بو را مخاطب قرار داد و گفت : «خوب ، انگار کار خودشان را کردند .

یکـی از مهندسان خبرش را بمن داد . در معدن من همهٔ کارگران امـروز صبح پائین رفته‌اند اما ممکن است اینهاهم آشوب کنند . خیالم به هیچ وجـه راحت نیست . ببینم کار شما به کجا کشیده است ؟»

با اسب خود را بـه آنجا رسانده بود و نگرانی‌اش بـه وضوح از حرکات تند و شتابزده‌اش کـه مثل حرکات یك افسر سوار شکست خوردهٔ در حال عقب نشینی بود ، پیدا بود .

آقای هن‌بو در حال تشریح دقیق موقعیت و دادن خبرهای تازه بود کـه هیپولت حاضران را به سر میز ناهار دعوت کرد و در اطاق غذاخوری را گشود .

آنوقت او حرف خود را قطع کرد و گفت : «ناهار را با مـا صرف کنید ، بعد از دسر باقی ماجرا را برایتان خواهم گفت .»

آقـای دنولن چنان درگیر افکار و نگرانی‌هایش بود کـه بلافاصله دعوت او را پذیرفت و گفت : «باشد ، هرطور میل شماست .»

اما بلافاصله تشخیص داد که رفتارش خالی از نزاکت بوده است و رو بـه خانم هن‌بو کرد و عذر خواهی نمود . اما خانم هن‌بو با خوشخویی با او رفتار کرد وهنگامی که پیشخدمت بشقاب اضافی را بر روی میز گذاشت ، مهمانانش را دعوت بـه نشستن کرد . خانم گره‌گوار و سیسیل را در دو طرف شوهرش ، آقای گره‌گوار وآقای دنولن را در سمت راست و چپ خود جای داد و پل را بین سیسیل و پدرش نشانید .

هنگامیکه میهمانان شروع به خوردن پیش خوراك نمودند،خانم‌هن‌بوگفت : «باید مرا ببخشید، می‌خواستم برای امروز ناهار صدف تهیه کنم ، می‌دانید که روزهای دوشنبه از استاند[1] به مارشی‌ین صدف مـی‌رسد و قصد داشتم آشپز را بـا کالسکه بفرستم شهر اما او ترسید که کارگران سنگ بارانش کنند .»

همگی با صدای بلند به خنده افتادند ، تصور حادثه برایشان مایهٔ تفریح بود .

1– Ostende

آقای هن‌بو با نگرانی نگاهی به پنجره‌ها ـ که از پشت آن جاده بخوبی دیده می‌شد ـ ، انداخت و با ناخشنودی گفت : «خواهش می‌کنم آهسته‌تر ، فکر نمی‌کنم لازم باشد که این حوالی همه بفهمند که ما امروز میهمانی داریم .

آقای گره‌گوار گفت : «این دیگر لقمه‌ایست که برای دهانشان بزرگ است .»

هلهلهٔ خندهٔ حضار دوباره بلند شد . اما اینبار صدایشان را کمی پائین آوردند . میهمانان در گرمای مطبوع اتاق که آرایش دلپذیری داشت . پرده‌های قالیچه‌نما با طرح فلاماندی و گلدانهای زیبا و بشقابهای نقره‌ای که از پشت شیشه‌های جا ظرفی می‌درخشید ـ احساس راحتی بیشتر می‌کردند . اشیای گرانقیمت و مجسمه‌های زیبایی در سراسر اتاق نگاهشان را خیره می‌ساخت . چلچراغ مسی بزرگ که با تصاویری از نخل منقش شده بود ، پرشکوه آنجا می‌افزود . بیرون باد به شدت از جانب شمال شرقی می‌وزید و بر سردی منجمدکنندهٔ یکی از روزهای ماه دسامبر می‌افزود ، اما نفسی از این باد نیز به درون خانه راه نمی‌یافت . گرمای مطبوع و یکنواخت گلخانه درآنجا بود و بوی معطر آناناسی را که در کاسهٔ بلوری ، بر روی میز نهاده شده بود بیرون می‌آورد .

نگرل که از فکر ترسانیدن خانوادهٔ گره‌گوار لذت می‌برد ، پیشنهاد کرد : «بهتر نیست پرده‌ها را پائین بیاوریم ؟»

مستخدمهٔ مخصوصی که به کمك پیشخدمت آمده بود ، تصور کرد که این دستور است و رفت و پرده‌ها را پائین کشید . از آن پس بازار لطیفه گوئیها داغ شد . هیچ چنگال و لیوانی بروی میز گذاشته نمی‌شد مگر با احتیاط کامل و هر بشقاب تازهٔ غذائی که بدستشان می‌رسید ، همانند موهبت گرانبهایی که از دست دزدان و غارتگران شهر در امان باشد ، شکر خدا می‌گفتند . اما در عمق این شادی اجباری ترسی پنهانی موج می‌زد و رازشان از نگاههای ناخشنودی که ناخواسته بطرف جاده می‌انداختند ، آشکار می‌شد . گوئی لشکری از مردمان گرسنگی زده و بی‌تاب از قحطی برسفرهٔ رنگین آنها چشم دوخته بودند .

پس از سالاد میگو و خاگینهٔ تخم مرغ ، ماهی قزل‌آلا صرف شد . مسیر گفتگو به بحران اقتصادی کشیده شده بود که از هیجده ماه پیش پیوسته وخیم‌تر می‌شد .

آقای دنولن می‌گفت : « بحران مهلکی است . قدر پیشرفت و رفاه مادی که در این چند سال اخیر نصیب ما شده بود را ندانستیم . فکرش را بکنید که چه سرمایه‌های عظیمی در راه احداث خطوط راه آهن و کانالها و بنادر به مصرف رسیده است و سیل

پولهایی که در سرمایه‌گذاریهای احمقانه بهدر رفته ، در همسایگی خودمان اگر خوب ملاحظه کنید ، چپ و راست کارخانه‌های تصفیهٔ شکر براه انداخته‌اند . انگار ازمزارع سالی سه بارمحصول چغندربرداشت می‌شود . در نتیجه خیلی طبیعی است که حالا بحران مالی دامنگیرمان شده باشد . پولی در دست کسی نمانده است و مردم مجبورند مدتها صبر کنند تا از میلیون پولی که سرمایه‌گذاری کـرده‌اند ، بهره‌ای بدستشان برسد . در نتیجه بازار دچار رکود و کسادی کشنده‌ای شده است .»

آقای هن‌بو با نظریات دنولن مخالف بود . اما عقیده داشت که کارگران در طی سالهای فراوانی ، افکارشان فاسد شده است و به بیکاری و رفاه عادت کرده‌اند وباقیافهٔ اندیشناکی به صحبتش ادامه داد : «می‌دانید ؟ در معدن ما کارگران تا روزی شش فرانك دستمزد می‌گرفتند ، دو برابر دستمزدی که اینك می‌گیرند . حتی کم‌کم به فکر تجملات افتاده بودند . . . البته ، امروز برگشتن به قناعت قدیمی برایشان ناگوار است .»

خانم هن‌بو حرف شوهرش را قطع کرد و از آقـای گره‌گوار پرسید : «ماهی میل دارید؟ خواهش می‌کنم دوباره بردارید ، خیلی لذیذ است ، اینطور نیست ؟»

مدیر معدن دوباره رشتهٔ سخنش را از سرگرفت : «واقعاً تقصیر ماهم نیست . ما نیز موقعیت بسیار وخیمی داریم ، از زمانیکه کارخانه ها یکی یکی بسته می‌شوند بـه هرکاری‌که بگوئید تن داده‌ایم تا ازشر انبار زغالمان خلاص شویم و با توجه به‌کاهش روزافزون تقاضا مجبور هستیم قیمتها را پائین‌تر بیاوریم و کارگران نمی‌خواهند این را بفهمند .»

سکوتی در اتاق حکمفرما شد . پیشخدمت‌کبك بریان بر سر میز آورد . درحالیکه خدمتکار مخصوص در گیلاس میهمانان «شامبرتن»[1] می‌ریخت .

دنولن با لحنی کـه گویی با خود صحبت مـی‌کند ، گفت : « در هند قحطی آمده است .

امریکا سفارشات چدن و آهنش را متوقف کرده و به‌کوره‌های ذوب فلز ما ضربت سنگینی وارد کرده است . تکان مختصری کافیست که تمام دنیا را بلرزاند . فکرش را بکنید ، چقدر دولت امپراطوری از پیشرفت صنعت به‌خود می‌بالید .»

درحالیکه بال کبکش را جدا می‌کرد صدایش را بلندتر نمود و گفت : « بـدتر از همه اینست کـه برای پائین آوردن قیمت تمام شده بحکم منطق می‌بایست مقدار تولید را بالا برد . و گرنه کاهش قیمت روی دستمزدها اثر می‌گذارد . بنابراین کارگران هـم

1– Chambretin

حق دارند که بگویند همیشه خسارات از جیب آنها پرداخته می‌شود.»

این اعتراف صادقانه، بحث را برانگیخت. خانمها از این بحث خسته شده بودند و البته در آن شرکت نمی‌جستند و ترجیح می‌دادند خود را با غذاهای رنگارنگ که اشتهاشان را تحریك می‌کرد مشغول کنند. پیشخدمت در همان لحظه وارد شد. گویی حرفی برای گفتن داشت. اما تردید می‌کرد.

سرانجام آقای هن‌بو متوجه شد و پرسید: «خوب، چه خبر است، اگر تلگراف تازه‌ای رسیده بیار اینجا، منتظر جواب هستم.»

ـ نه قربان، آقای دانسرت آمده، در هال منتظر است. نمی‌خواهد مزاحم بشود.

مدیر معدن عذرخواهی کرد و گفت که مباشر معدن وارد شد. دانسرت چند قدم دورتر از میز ایستاد و همهٔ مهمانان سرشان را بر گرداندند تا مرد درشت اندامی را که نفس‌نفس می‌زد ببینند.

گفت که کوی کارگران کاملا آرام است اما اعتصاب بقوت خود باقیست. آنها تصمیم گرفته‌اند که نمایندگانی به حضور او بفرستند و احتمالا تا چند لحظهٔ دیگر می رسیدند.

آقای هن‌بو گفت: «بسیار خوب، متشکرم. اما یادتان باشد که هرصبح وبعد از ظهر خبرهای جدید را برایم بیاورید، فهمیدید؟»

به محض اینکه دانسرت رفت، لطیفه‌گویی و شوخی از سرگرفته شد. به سالاد روسی پرداخته بودند و با ولع و اشتهای زیادی می‌خوردند و درضمن می‌گفتند که اگر بخواهند چیزی ازآن نصیبشان شود بهتر است حتی یك ثانیه را هدر ندهند. اما صدای هلهلهٔ خندهٔ حضار وقتی به اوج خود رسید که نگرل از پیشخدمت تقاضای چند برش نان کرد و دخترك نجواکنان با صدای آرام و ترسانی جواب داد:

«بله آقا الساعه!» که گوئی گروهی مردان وحشی و خونریز و آماده به کشتار و تجاوز در پشت سرش کمین کرده‌اند و خانم هن‌بو در حالیکه بلند می‌خندید گفت: «می‌تونی بلندتر صحبت کنی، هنوز که نیامده‌اند.»

یك بسته نامه و تلگراف برای آقای مدیر آوردند. اجازه خواست که یکی از نامه‌ها را با صدای بلند برای میهمانان بخواند. نامه از طرف پی‌یرون بود و در آن باعبارات احترام‌آمیزی مراتب خدمتگذاری و صداقت خود را ابراز نموده و تأکیدکرده بود که به حکم اجبار و ترس از رفقای کارگرش در اعتصاب با آنها همراهی کرده است وهمچنین باز ناگزیر به شرکت جستن در هیأت نمایندگان بوده است. اما براستی اینکار

را نادرست می‌داند .

آقای هن‌بو با ترشروئی گفت : «اینهم آزادی کارگران.» گفتگو دوباره به مسئلهٔ اعتصاب کشیده شد عقیده‌اش را دراین مورد جویا شدند . او جواب داد : «خوب ما قبلا خیلی ازاین اعتصابها دیده‌ایم . این اولین بار که نیست و معنی‌اش بطور دقیق یك هفته تن پروری یا در نهایت دو هفته است . این دفعه هم مثل سابق خواهد بود. چند روزی را در میخانه‌ها پرسه خواهند زد و وقتی گرسنگی بهشان فشار آورد ، خودشان به‌کار باز می‌گردند .»

آقای دنولن سرش را به علامت نفی چند بار تکان داد: «نه ، من مطمئن نیستم، ایندفعه به نظر می‌رسد که متشکل‌تر شده‌اند . شنیده‌ام یك صندوق تعاونی هم تشکیل داده‌اند .»

ـ بله ، ولی بزحمت موجودیش به سه هزار فرانك بالغ می‌شود . واقعاً با این مبلغ ناچیز چکار می‌توانندبکنند ؟ تصور می‌کنم مرد جوانی به‌نام اتی‌ین لانتیه‌رئیسشان باشد ، کارگر خوبیست. راضی نمی‌شوم مثل راسنور معروف که هنوزهم با عقاید مسموم و آبجوهایش ذهن کارگران را مسموم می‌کند مرخصش کنم .

بهرحال مهم نیست ، بیش از نیمی از آنها تا پایان هفته به سر کار خود باز می گردند و تا دوهفته دیگر تمام ده هزار نفر دوباره پائین خواهند رفت .»

با لحنی مطمئن سخن می‌گفت . تنها نگرانیش از این بود که نکند رؤسای کمپانی او را مسئول اعتصاب قلمداد کنند و مستحق توبیخش بدانند .

از مدتی پیش احساس می‌کرد که محبوبیت سابق را در نظر آنان ندارد . از این فکر اشتهایش را از دست داد و قاشق پر از سالاد روسی را که برداشته بود در بشقاب گذاشت و دوباره به‌خواندن تلگرافهایی که از پاریس رسیده بود پرداخت . تلاش می کرد که منظور ناگفتهٔ آنها را در پشت کلمات جستجو کند . از مهمانان عذرخواهی کرد . مهمانی تبدیل به ناهارهای نظامی شده بود که در میدان جنگ پس از مبادلهٔ نخستین تیرها ، صرف شود .

از همانوقت خانمها نیز درگفتگو شرکت کردند . خانم گره‌گوار از اینکه این مردم بیچاره از گرسنگی رنج خواهند برد ، احساس تأسف می‌کرد و سسیل از حالا خودش را در حالیکه نان و گوشت بین معدنچیان گرسنه پخش می‌کرد ، به نظر می آورد .

اما خانم هن‌بو از شنیدن فقر و بیچارگی کارگران معادن مونسو اظهار تعجب

می‌کرد : «آنها واقعاً خوشبخت نیستند ؟ چرا ؟ ! خانه ، سوخت و بهداشتشان مجانی است و کمپانی بهای همه چیز را می‌پردازد .»

در بی‌تفاوتی محضی که نسبت به این گلهٔ انسانی در قلب خود احساس می‌کرد و هرگز به حقایق زندگی سیاه و فلاکت بار آنان پی‌نبرده بود . همهٔ آنچه که از آنها می‌دانست چند جملهٔ از پیش آموخته و قلابی بود که بخاطر متحیرکردن میهمانان پاریسی‌اش تکرار می‌کرد . سرانجام از فرط تکرار ، خود نیز به گفته‌هایش ایمان آورده بود و از حق ناشناسی مردم ابراز تنفر می‌نمود .

در این اثنا پل نگرل به ترساندن آقای گره‌گوار مشغول بود . از سسیل بدش نیامده بود و اگر این ازدواج موجب خوشنودی زن دائیش می‌شد از آن روی برنمی تافت . اما چون جوانی با تجربه بود و به قول خودش دیگر از هول حلیم توی دیگ نمی‌افتاد ، التهاب عاشقانهٔ چندانی از خود نشان نمی‌داد . خود را یك جمهوری خواه می‌نامید .

اما این باعث نمی‌شد که با کارگران با خشونت رفتار نکند و در حضور بانوان آنها را مردمان ساده لوح و مضحك ننامد .

او گفت : «من به اندازهٔ دائیم خوشبین نیستم ، از مشکلات جدی تری می‌ترسم بنابراین آقای گره‌گوار به شما نصیحت می‌کنم از ملك لاپی یولن حسابی محافظت کنید. بعید نیست به سراغ شماهم بیایند و هرچه دارید غارت کنند .»

و آقای گره‌گوار بی‌آنکه لبخندی را که سیمای رئوفش را روشن می‌کرد ، از دست بدهد دراحساسات پدرانه از زنش جلوتر افتاد و متحیرانه گفت : «خانهٔ مرا غارت کنند ؟ بخاطر چی باید چنین کاری بکنند ؟!»

ـ مگر شما یکی از سهامداران مونسو نیستید ؟ شما کار نمی‌کنید و از ثمرهٔ کار دیگران زندگی می‌کنید . در حقیقت شما تصویر مجسم استثمارید ؛ به نظر شما همین دلایل کافی نیستند ؟

اطمینان داشته باشید اگر انقلاب بثمر برسد باید تمام دارایی خود را بعنوان مال دزدی به آنها برگردانید .

آقای گره‌گوار ناگهان آرامش کودکانه‌اش را از دست داد و با زبانی الکن گفت: «پول دزدی ؟ ! دارایی من ؟ ! مگر پدر و پدر بزرگ من با زحمت این پول رابدست نیاورده بودند ؟ مگر ما تمام خطرات کاهش سهام را تحمل نکردیم ؟ مگر امروز من پولی را که بابت سود سهام بدست می‌آورم در راه نامشروعی خرج می‌کنم ؟»

خانم هن‌بو بدیدن مادر و دختر کـه از ترس رنگ و رویشان پریده بـود . نگاه کجی به پل انداخت و گفتگویشان را قطع نمود و گفت : «آقای عزیز باور کنید پل با شما شوخی می‌کند .»

امـا حال آقای گره‌گوار دگرگون شده بـود . وقتی خدمتکار بشقاب خـوراك خرچنگ را پیشش‌آورد، بدون توجه سه‌تا از آن برداشت و با دندان به شکستن پوستهٔ آن پرداخت .

«من نمی‌دانم. ضامن مردم هم نیستم . بعضی از سهامداران هستند که از موقعیت خود سوءِ استفاده می‌کنند . مثلا شنیده‌ام بعضی وزرا بوده‌اند که بخاطر خدمات پنهانی که برای کمپانی انجام داده‌اند ، سهام مجانی بدست آورده‌اند ، یا مثل چندتا کله‌گندهٔ دیگر از جمله کنت‌ها و یکی از بزرگترین سهامداران معدن کـه نمی‌خواهم اسمش را ببرم . تمام زندگیشان در هرزگی و عیاشی می‌گذرد و میلیونها فرانك را بر سر زنها و مهمانی‌های آنچنانی بهدر می‌دهند ... ما که بی‌زرق و برق بآرامی زندگی مـی‌کنیم و پولمان را در معاملات پرخطر و سودآور خرج نمی‌کنیم و در نهایت سلامت و عافیت به‌آنچه خدا بما داده است قانعیم و سهم فقرا را از آن کنار می‌گـذاریم ! کارگران شما باید راهزنان رذلی باشند که حتی یك سنجاق را از خانهٔ ما ببرند !»

سرانجام نگرل که از ترس او سرگرم شده بود ، خود کوشید که پیرمرد را مطمئن سازد که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد .

هنوزهم بخوردن خرچنگ مشغول بودند و گفتگوهایشان در اطراف سیاست ادامه داشت، درحالیکه صدای تراك تراك پوستهٔ سخت خرچنگ‌ها به‌گوش می‌رسید . با این همه ، آقای گره‌گوار هنوز نتوانسته بود بر اعصابش مسلط شود و می‌لرزید ، خود را آزادیخواه قلمدادمی‌کرد وافسوس دوران حزب لویی فیلیپ را می‌خورد اما آقای دنولن طرفدار یك دولت نیرومند بود .

به عقیدهٔ او امپراطوری در سراشیبی نابودی می‌لغزید و مجبور بود دیر یا زود امتیازات مخصوصی را اعطا کند و می‌گفت : «سال هشتاد و نه را بخاطر دارید ؟ طبقهٔ اشراف بود که از طریق همکاریهای خود ، و علاقه‌ای کـه به اندیشه‌های نـو فلسفی داشت وقوع انقلاب را ممکن ساخت .»

اینروزهـا بورژواهـا می‌خواهند دو باره همان حماقت را تکرار کنند و با افروختن آتش افکار آزادیخواهانه و رؤیای تخریب و دو باره ساختن جامعه را فریب دهند : «بله ، شما دندانهای گرگی را تیز می‌کنید که گلوی ما را خواهد درید و خاطر

جمع باشید که اینکار را خواهد کرد.»

اما خانمها او را از ادامهٔسخن باز داشتند ـ تلاش میکردندکه مسیر صحبت را به مسائل خوشایندتری بکشانند ـ و از حال دخترانش جویا شدند.

لوسی درمارشی‌ین بود وبا یکی از دوستانش تمرین آواز میکرد ۰ و ژان ازصورت پیرمرد فقیری تـابلو می‌کشید . امـا او بدون تمرکز حواس این حـرفها را می‌زد و از آقای مدیر که سرگرم خواندن تلگرافهایش بود و بنظر کاملا مشغول و دل نگران می‌آمد ، چشم بـر نمی‌داشت . پشت این ورقهای نازك فـرستاده شده از پاریس ، اعضای هیئت رئیسه کمپانی را می‌دید که دستورالعملهایشان می‌توانست سرنوشت اعتصاب را مشخص کند . بهمین سبب نمی‌توانست خـود را از شر تشویش‌هـا و دلهره‌هایی کـه بقلبش هجوم می‌آوردند خلاص سازد .

ناگهان پرسید : «خوب شما می‌خواهید چکار کنید ؟»

آقای هن‌بو بلافاصله برخاست . سپس با جوابی کوتاه و مبهم خود را خلاص‌کرد و گفت : «ببینم چه می‌شود .»

دنولن با صدای بلند افکار درونی اش را بیرون ریخت : «بی‌شك شما بحد کافی نیرومند هستید و می‌توانید صبرکنید . ولی اگر دامنهٔ اعتصاب به واندام برسد ، کمر من خواهد شکست ۰ تمام تأسیسات معدن ژان بارت را مدرنیزه کردم . اما فقط کار بـا یك معدن پیش نمی‌رود. برای ادامهٔ کار باید تولید دائمی با ظرفیت بالا داشته باشم.موقعیت من اصلا اطمینان بخش نیست ، اطمینان داشته باشید .»

این اعتراف صادقانه ذهن آقای هن‌بو را متوجه افکار جدیدی کـرد . همچنانکه به گفته‌های او گـوش می‌داد نقشه تازه‌ای در ذهنش شکل مـی‌گرفت . ممکن است کار اعتصاب خیلی وخیم‌تر از دفعات قبل شود . چرا از این موقعیت استفاده نکند و مسیر اعتصاب را از چاله به چاه نیندازد ؟ اینطوری همسایـه یکسره ورشکست خواهد شد . آنوقت امتیازش را به نازل‌ترین قیمت خواهد خرید . این بهترین راه بود و با آن می تـوانست لطف و مرحمت رؤسا را دوباره بسوی خود جلب کند زیـرا آنها از سالهای پیش در رؤیای بدست‌آوردن‌واندام بودند . با لبخندی دوستانه آقای دنولن را مخاطب قرار داد : «اگر ژان بارت تا این حد باعث نگرانی شماست ، بهتر نیست که امتیازش را به ما بفروشید ؟»

اما دنولن که از آشکارکردن نگرانیهای خود پشیمان شده بود ، با لحنی قـاطع گفت : «تا زمانیکه زنده‌ام ، هرگز .» التهاب او میهمانان را بخنده انداخت تا جائیکه

وقتی دسر را صرف می‌کردند ، یك کیك سیب سر میز آورده شد که تمجید همگی را بر-انگیخت . سپس به هنگام صرف آناناس که آنهم مورد پسند واقع گردید خانم ها بـر سر دستور تهیه‌آن با یکدیگر به گفتگو نشستند وآسودگی مطبوع پایان این ناهار رنگین با صرف انگور و گلابی که با خنده‌های شادمانه و گفتگوی همگانی همراه بـود کامل شد . پیشخدمت برای مهمانان شراب راین می‌ریخت . زیـرا شامپانی چندان چنگی به دلشان نزده بود .

در حال وهوای گرم و دلپذیر این مهمانی ناهار ، کار ازدواج سسیل و پل قدری پیش رفت . زن دائی نگاهی چنان پر اصرار به پل انداخته بود که او ناچار به مهربانی و ابراز حجت پرداخت و دل خانوادهٔ گره‌گوار را که با نقل ماجـرای غارت و چپاول سخت به وحشت افتاده بود ، از این طریق بدست آورد . آقای هن‌بو به دیدن صمیمیت و تفاهم میان همسر و خواهرزاده‌اش برای لحظاتی نیش سوزان همان سؤ ظن را درقلب خود احساس‌کرد . گویی میان نگاههایی که آن‌دو ردو بدل می‌کردند رابطهٔ گناه‌آلودی نهفته بود . و باز اندیشهٔ این ازدواج که مقدماتش آنجا ، پیش چشم او فراهم می‌شد، خیالش را آسوده ساخت .

هیپولیت مشغول تعارف قهوه بود که مستخدمه با وحشت و اضطراب خودش را به اطاق رساند .

«قربان ! قربان ! آنها آمده‌اند !»

نمایندگان کارگران بودند . درها بهم می‌خورد و حضور سرمای وحشتزای ترس از هم‌اکنون در اطاقها احساس می‌شد .

آقای هن‌بو گفت : «آنها را به سالن راهنمایی کن .»

مهمانان در سکوت با نگاههای پرتشویش به‌یکدیگر می‌نگریستند . سکوتی برقرار شد . سپس سعی کردند آرامش و بیخیالی چند دقیقه پیش خود را باز یابند . وانمود می کردند که می‌خواهند باقیماندهٔ شکر را در جیب‌های خود خالی کنند و صحبت از پنهان نمودن کارد و چنگالها می‌کردند . اما چون مدیر معدن وقار خود را حفظ کرد ، خنده‌ها خاموش شد و بصورت نجوا درآمد در حالیکه قالیها زیرقدمهای نمایندگان کارگران‌که به اتاق مجاور وارد می‌شدند ، فرو می‌رفت .

خانم هن‌بو با صدایی آهسته به شوهرش‌گفت : «امیدوارم قهوه‌تان را بخورید و بعد بروید .»

و او جواب داد : «البته ، منتظر بمانند !»

اما عصبی بود. فقط با فنجانش بازی میکرد به شنیدن هرصدائی گوش تیز می‌کرد.

پل و سسیل برخاسته بودند ، پل به او گفت که از سوراخ گلید به اتاق مجاور نگاهی بیندازد . نجواکنان با یکدیگر حرف می‌زدند و سعی می‌کردند خنده‌هاشان را در سینه خفه کنند .

«می‌تونی آنها را ببینی ؟»

ـ بله ، یك مرد چاق و دوتای دیگر که کوتاهند و پشت سر او ایستاده‌اند .

ـ قیافه‌اشان خیلی گستاخ است ؟

ـ اوه نه ، خیلی مؤدب و آرام هستند .

آقای هن‌بو نـاگهان از روی صندلی برخاست و گفت کـه قهوه‌اش داغ است و می‌تواند بعداً آنرا بنوشد درحالیکه از اتاق بیرون می‌رفت ، انگشتش را به علامت سکوت بروی لب گذاشت تا حاضران را دعوت به احتیاط کند .دوباره همگی به‌دور میز نشستند درحالیکـه جرئت سخن گفتن یـا حتی تکان خوردن را بخود نمی‌دادند . تنها گوشهایشان را تیز کردند تا صدای خشن و مردانهٔ آنسوی دیوار را بشنوند .

۲

در جلسه‌ای‌که همان شب قبل در میخانهٔ راسنور برگزار شد ، اتی‌تن و چندنفر دیگـر را بعنوان نماینده انتخاب کردند و قرار شد آنها روز بعد به دیدن مدیر معدن بروند .

وقتی زن ماهو فهمید که شوهرش نیز جزو نمایندگان کارگران است ، نگران شد و از او پرسید که چرا کاری می‌کند که همه‌شان را از خانه بیرون بیاندازند .

ماهو نیز خودش به اینکار تمایل چندانی نداشت . با اینکه آن دو زندگیشان را غیرمنصفانه و رقت‌بار می‌دیدند ، وقتی‌کار از مرحلهٔ اندیشه بعمل می‌کشید، زانوانشان سست مـی‌شد و به تسلیم مـوروثی تبـار تیره بختان پناه مـی‌بردند و از تشویش و اضطراب فردای گرسنگی بخود می‌لرزیدند وترجیح می‌دادندکه در زیر یوغ اسارت‌گردن را خم‌تر کنند .

ماهو همیشه به نصیحت‌های عاقلانه و عملی زن گوش می‌داد و قضاوتش را در خیلی موارد می‌پذیرفت ، اما اینبار کارشان به اوقات تلخی کشید . خاصه از آن‌رو که در بیم و هراس زنش شریك بود .

در حالیکه به رختخواب می‌خزید پشتش را بسوی او گرداند و بـا بیحوصلگی گفت : «بس است ، خفه‌ام کردی ، فقط همین مانده است که تو این معرکه دوستانم را تنها بگذارم ؟ من به وظیفه‌ام عمل می‌کنم .»

زن نیز به نوبهٔ خود در بستر دراز کشیده و برای لحظاتی طولانی هیچکدام لب به سخن نگشودند . سپس با صدای اندوهگینی جواب داد : «حق با توست ، حتماً بـاید بروی . اما تصدقت ، خودت میدانی که حساب ما بعد از این پاك است .»

ساعت دوازده در خانه ناهار خوردند . چون جلسه در ساعت یك در کافهٔ آوانتاژ

تشکیل می‌شد و قرار بود ازآنجا مستقیماً به خانهٔ آقای هن‌بو مدیر معدن بروند. ناهار سیب زمینی داشتند. اما چون فقط مقدار کمی کرهٔ داشتند هیچکس به آن دست نزد تا شب آنرا با نانشان بخورند.

اتی‌ین ناگهان بـا هیجان به ماهـو گفت: «میدانی همهٔ امید ما بتوست. انتظار داریم تو بعنوان نمایندهٔ اول خواسته‌های کارگران را عنوان کنی.»

ماهو بشدت پریشان شد، بطوریکه صدا در گلویش خفه شد. اما زنش با هیجان بسیار گفت: «نه، این دیگر خیلی زیاد است، اگر می‌خواهد رفقایش را تنها نگذارد من حرفی ندارم. اما اجازه نمی‌دهم بعنوان رئیس شورشیان شناخته شود. اصلا، چرا او، یکی دیگر را انتخاب کنید.»

اتی‌ین با آن بلاغت آتشین توضیح داد که همه به او احترام می‌گذارند و بـه کفایت و کاردانیش اعتقاد دارند. به همین دلیل اگر خواسته‌های معدنچیان از زبان او شنیده شود تأثیر بیشتری خواهد داشت.

ابتدا قرار بود که او خودش صحبت کند. اما عیب کار این بود که او در مونسو تـازه وارد است، بیشك سخنان یـك کارگر قدیمی و مـورد احترام و محلی بیشتر در گوششان فرو خواهد رفت.

در حقیقت رفقا مایل هستند که جا افتاده‌ترین کارگران از منافعشان دفاع کند و او نمی‌توانست تقاضایشان را رد کند.

زن ماهو از سر یأس سرش را تکان داد: «خوب، برو تصدقت، بـرو خودت را بخاطر رفقایت تکه تکه کن. من مانعت نمی‌شوم.»

ماهو بـا زبانی الکن گفت: «اما آخر من چه دارم کـه بگویم؟ حتماً یك مشت حرفهای احمقانه تحویل می‌دم.»

اتی‌ین که از قانع شدن او خشنود بود با حرکتی مهرآمیز بـروی شانهٔ او زد و گفت: «حرف دلت را بزن، همان خیلی خوب است.»

پدر بزرگ سگ‌جان که ورم پاهایش بتدریج خوب می‌شد، با دهان پر به گفتگوی آنها گوش می‌داد و سر می‌جنباند. سکوتی برقرار شد.

هروقت که سیب زمینی داشتند بچه‌ها آنقدر مشغول بودند کـه دست از شیطنت برمی‌داشتند و ساکت می‌ماندند. وقتی پیرمرد آخرین لقمهٔ سیب‌زمینی‌اش را بلعید، زیر لب گفت: «بله هر چه دلت خواست همان را بگو، مثل اینکه هیچ نگفته‌ای ... مـن خیلی از این اعتصابها دیده‌ام. چهل سال پیش اگر می‌خواستیم به عمارت مدیر نزدیك

شویم باضرب شمشیر دورمان می‌کردند .

امروز خیلی هنرکنند شما را به اتاق رئیس راه خواهند داد . اما هیچی عایدتـان نخواهد شد . اگر از دیوار جوابی گرفتید از آنها هم می‌گیرید . آخر بابا جان آنها پول دارند ، دلشان به‌حال ما بیچاره ها چه سوخته !»

دوباره سکوت در اطاق حکمفرما شد . سرانجام اتی‌ین و ماهو برخاستند . حـال آنکه دیگران باچهره های درهم وغمگین روبروی بشقابهای خالـی نشسته بودند . سر راه دنبال لواك وپی‌یرون نیز رفتند وهرچهار نفر به‌اتفاق به‌سوی آوانتاژ روانه شدند . نمایندگان دهکده‌های کارگری مجاور نیز دویا سه نفری به‌آنجا می‌آمدند . وقتی بیست نفر اعضای نمایندگان کارگران جمع شدند ، برسر شرایطی که درمقابل شرایط کمپانی خواستار خواهند شد توافق کردند و بلافاصله عازم مونسو شدند .

تندبادی که‌ازجانب شمال‌شرقی وزیدن گرفته بود ، گرد وغبار جاده را به‌چشمان‌شان می‌کشید .

زنگ ساعت دو نواخته شده بودکه آنها به‌مقصد رسیدند . نخست خدمتکار به‌آنها گفت که باید صبرکنند ودر را برویشان بست . سپس بازگشت وآنها را به سالن نشیمن راهنمایی کرد وپرده‌ها را عقب کشید . روشنایی روز از خلال پرده‌های تـوری شیری رنگ بدرون اتاق تابید و چون آنها تنها ماندند ، جرئت نداشتند بنشینند . همه بسیار پاکیزه بودندولباسهای روزیکشنبه را به‌تن داشتند وهمان روز صبح ،اصلاح کرده بودند بااین همه‌احساس ناراحتی می‌کردند وکلاه‌هایشان را درچنگ مـی‌فشردند ونگاه کجـی به تزئینات اتـاق می‌انداختند . آرایش اتاق مخلوطی بود از سبك‌های مختلف‌که بـه برکت سلیقهٔ عتیقه دوستها ، پسند روز شده بود . صندلیهای راحتـی سبك هانـری هشتم ، صنـدلیهای منقش سبك لوئی پانزدهم ، یك گنجهٔ ایتالیایی از قرن هفتم ، یك جـا ظرفی از چوب بلوط بسبك اسپانیایی از قرن پانزدهم بصورت پیش بخاری بکار رفته وزینتهای رنگین لباس کشیشان روی درهاچسبانده شده بود .

این همه رنگهای زرین وپارچه‌های ابریشمین بارنگهای زیبا ودرخشانشان ، این همه تجمل وشکوه کلیسایی آنها را به اضطرابی احترام آمیز مبتلا کرده بود . پرز بلند قالیهای شرقی گویی بدور پاهایشان بسته شده بود اما حـرارت یکنواخت و مـطبوع و مرکزی بیش از هرچیز نفس آنها را درسینه حبس می‌کرد و همچون لحافی نرم آنهاراکه باد راه‌گونه هاشان را منجمدکرده بود ، در برمی‌گرفت وبه تعجب می‌انداخت . پـنج

دقیقه گذشت .

ناراحتی آنها درآسایش این اتاق پرثروت‌که چنین براحتی درپناه از سرمای‌بیرون بود ، افزایش می‌یافت .

سرانجام آقای هن‌بو وارد شد . دکمه‌های کتش را باانضباطی نظامی بسته بود و نشان کوچکی برسینه داشت .

او خود شروع به‌صحبت کرد .

«خوب چه خبرشده است ؟ ... اینطور که معلوم است شورش کرده‌اید ؟» سخنش را قطع کرد وباخشکی مؤدبانه‌ای ادامه داد : « بفرمائید بنشینید ، چه بهتر که باهم صحبت کنیم .»

معدنچیان به‌اطراف ، درجستجوی جایی برای نشستن ، نگاه کردند . چند نفری روی صندلی نشستند اما بیشتر آنها به‌دیدن پارچهٔ گلدوزی شده وابریشمین صندلی‌هاکه مضطربشان می‌ساخت ترجیح دادند که ایستاده بمانند .

سکوتی برقرار شد . آقای هن‌بو صندلی را نزدیك بخاری دیواری کشید و درست روبروی آنها نشست وچهره هایشان رایکی‌یکی برانداز کرد و کوشید قیافه‌هایشان رابه خاطر بسپارد .

پی‌یرون را که در ردیف عقب پنهان شده بود شناخت ونگاهش روی اتی‌ین که روبروی او نشسته بود ، متوقف شد . سپس پرسید : «خوب حرفتان چیست ؟ »

انتظار داشت که مرد جوان صحبت کند . اما وقتی دید که ماهو پیش می‌آید نتوانست حیرتش را پنهان کند و گفت : «چطور ، شما ؟ کارگر نمونه‌ای که همیشه منطقی و بافکر بود ، کارگر قدیمی مونسوکه خانواده‌اش از اولین کلنگی که برزمین معدن زده شده درآن کار می‌کرده‌اند !.. نه‌دلم گرفت . دیدن شما بعنوان سر دستهٔ ناراضیان متأسفم کرد .»

ماهو سرش را پائین انداخته بود وگوش می‌کرد سپس باصدائیکه ابتدا سرد وخفه بود شروع به‌صحبت کرد .

«قربان ، فقط‌به‌همین دلیل است‌که دوستانم مرا انتخاب کرده‌اند ، کارگر آرامی هستم وهیچکس خصومتی بامن ندارد . از همین باید فهمید که اعتصاب ماشورش یکعده اوباش و اراذل و آدمهای بدبینی که بخواهند همه چیز را بهم بریزند نیست . تنهاچیزی که ما می‌خواهیم اجرای عدالت است ، از گرسنگی کشیدن خسته شده‌ایم ، از فقر جانمان به‌لب رسیده است . حداقل انتظار داریم که ترتیباتی بدهید که دیگر برای نان

روزانه به گدایی نیفتیم .

صدایش بتدریج مطمئن و نیرومند می‌شد . سرش را بالاگرفت و به مدیر معدن‌چشم دوخت و ادامه داد: «شماخوب می‌دانید که مانمی‌توانیم بااین دستمزدهای جدید موافقت کنیم...متهممان‌می‌کنند که کارچوبیندی را خوب انجام نمی‌دهیم. این حقیقت دارد: وقت زیادی را برسر این کار نمی‌گذاریم . ولی اگر می‌گذاشتیم استخراج زغال مان کاهش پیدا می‌کرد وتازه حالاکه بیشتر وقت خود را صرف استخراج می‌کنیم بازهم سرسیر زمین نمی‌گذاریم ، وای بحال روزیکه بخواهیم همش به‌فکر چوب بندی باشیم . آنوقت می‌بایست همه از گرسنگی بمیریم . مزدمان را بیشترکنید تا ماهم بهتر چوب بندی کنیم . آنوقت بجای اینکه تمام حواسمان متوجه زغال کندن باشد وقت کافی را برسر این کار صرف خواهیم کرد . هیچ راه دیگری هم نیست . اگر می‌خواهید کار انجام شود بایسد مزدش را بپردازید ... حالا شما عوض این ، چه‌کار کرده‌اید؟ برنامه‌ای درست کرده‌اید که ما اصلا نمی‌فهمیم . از قیمت واگن زغال کم می‌کنید و وانمود می‌کنید باپرداخت جداگانه برای چوب بندی تفاوت قیمت جبران خواهد شد . حتی اگر این حقیقت‌داشت بازهم سر ماکلاه می‌رفت . چون همیشه چوب بندی وقت بیشتری می‌گیرد . ولی آنچه واقعاً مارا عصبانی می‌کند اینستکه حرفتان حقیقت ندارد . کمپانی هیچ چیز را جبران نمی‌کند . کاری که می‌کند اینستکه از هرواگن دوسانتیم توی جیب می‌گذارد . همین!»

نمایندگان دیگر وقتی دیدند که آقای هن‌بو تند می‌خواهد حرف او را قطع کند : همه زیرلب گفتند : «بله ، بله ، درست می‌گوید ... درست می‌گوید .»

اما ماهو به‌مدیر معدن مهلت حرف زدن نمی‌داد . وحالا که خود را بازیافته‌بود، سیلاب کلمات به‌روانی وخود بخود می‌آمدند . گاهی به‌حرفهای خود گوش میکرد و به تعجب می‌افتاد . گوئی غریبه‌ای از درون او سخن می‌گفت . اینهاحرفهایی بود که سالها در سینه‌اش انبار شده بود واو حتی از وجودشان خبر نداشت . اما اکنون همچون چشمه‌ای بیرون می‌جهید .

او از رنج سیه‌روزی تبار خود سخن گفت ، از کارشان و زندگی حیوانی . از ضجهٔ زنان وگریه کودکان گرسنه و از دستمزد های بی‌رونق و صاعقهٔ زده پانزده روز اخیر گفت ، که باجریمه‌ها وروز های بیکاری تحلیل رفته بود واز اینکه معدنچیان آنرا باگریه به‌خانه بردند . آیا واقعاً می‌خواستند تبار آنها را ریشه‌کن کنند ؟

سرانجام این‌چنین به‌حرفهای خود پایان داد : «جناب آقای مدیر ، برای اینستکه آمدیم به‌شما بگوئیم که اگر قرار است از گرسنگی بمیریم ، چرا باعذاب کار بمیریم ؟

دست‌کم خسته نشدنش به صرفهٔ ماست ... کار را تعطیل کرده‌ایم و تا زمانیکه کمپانی شرایط ما را نپذیرد هرگز دو باره شروع نخواهیم کرد. شما می‌خواهید قیمت واگن زغال را کم کنید و برای زیربندی جداگانه پول بپردازید، ما می‌خواهیم که وضع به همان شکل سابق باقی بماند وبعلاوه قیمت هرواگن زغال پنج سانتیم اضافه شود. حالا دیگر بستگی به خودتان دارد. یا طرفدار عدالتید یا نیستید.»

صدائی از میان معدنچیان گفت: «درست است ... این حرف دل ماست ... ما فقط عدالت و انصاف می‌خواهیم.»

بقیه بی‌آنکه حرفی بزنند، با حرکت سر تأیید می‌کردند. تجمل اتاق با آن زیبائی‌های زرین وپارچه‌های ابریشمی سوزن‌دوزی شده‌اش و آن انباشتگی مرموز اشیاء عتیقه‌اش دیگر در نظرشان ناپدید شده بود. حتی قالی را که زیر کفشهای سنگینشان لگد مال می‌شد از یاد بردند.

آقای هن‌بو که سرانجام به خشم آمده بود، فریاد زد: «آخر بمن هم فرصت جواب دادن بدهید. قبل از هرچیز باید بگویم که قضیهٔ دو سانتیمی که شما می‌گوئید کمپانی از هر واگن سود می‌برد، به هیچ‌وجه درست نیست ... بیائید ارقام را بررسی کنیم.»

بحثی گیج‌کننده و پر ابهام درگرفت. مدیر معدن به منظور تفرقه انداختن میان کارگران، پی‌یرون را مخاطب قرار داد. اما او جویده جویده چیزی می‌گفت وچیزهایی را تأیید می‌کرد که از آنها بی‌خبر بود. رفته رفته زمزمهٔ خشونت‌آمیز صداها در هوای گرم اتاق در زیر پوشش دیوارها محو می‌شد.

آقای هن‌بو با لحنی آرام گفت: «خواهش می‌کنم، اگر همه با هم صحبت کنید، هرگز به نتیجه نخواهیم رسید.»

او دو باره خشکی مؤدبانه و آرامش سرد اما عاری از ترشرویی مدیری را که برای هر مسئله‌ای راه حلی دارد و میخواهد به آن عمل کند، بازیافته بود. از همان نخستین کلمات حتی برای یك لحظه از اتی‌ین چشم برنداشته بود و تلاش میکرد مسیر بحث را به جایی بکشاند تا او را از سکوتی که بر خود تحمیل کرده بود بیرون آورد. بهمین دلیل بحث در مورد دو سانتیم را رها کرد و ناگهان موضوع دیگری را به میان کشید.

«نه، اینطور نیست. باید اعتراف کنید که تسلیم تحریکات سیاه شده‌اید. این تحریکات مثل آفت است و می‌خواهد همهٔ کارگران را مسموم کند، حتی روی بهترین

آنها اثر گذاشته است ... البته من احتیاج به اعتراف کسی نـدارم . خودم به خـوبی می‌بینم ، شمایی را کـه آرام و قانع بودید ، چقدر تغییرتان داده‌اند : اینطور نیست ؟ وعده‌های فریبنده به شما داده‌اند . به شما گفته‌اندکه نوبت سواری شما رسیده است... خلاصه شما را به‌بین‌الملل ، این لشکر راهزنانی که خیالی بجز تخریب اجتماع ندارند داخل کرده‌اند ...

آنوقت اتی‌ین سخن او را قطع کرد و گفت : «جناب مدیر اشتباه می‌کنند . حتی یك نفر از معدنچیان مونسو وارد اتحادیهٔ بین‌المللی نشده است ولی اگر مجبور بشوند تمام کارگران معادن به آن خواهند پیوست . البته این بستگی به کمپانی دارد .»

ازآن لحظه ببعد مبارزه بین آقای هن‌بو و اتی‌ین ادامه یافت. گویی‌که معدنچیان دیگر در اطاق نبودند .

«کمپانی منبع ارتزاق و سرچشمهٔ خوشبختی کارگران است ، و تهدید کردن آن خطاست . سال گذشته کمپانی سیصد هزار فرانك خرج ساختن کـوی‌های جدیدکارگری نموده ، مبلغ هنگفتی که حتی دو درصدهم بهره نداشته است . حالا از مستمری وظیفه و تاوان حوادث وسوخت و بهداشت مجانی حرفی بمیان نمی‌آورم . شما که بنظرجوان باهوشی می‌آئید و در عوض مدت کمی یکی از بهترین کارگران ما شدید آیا بهتر نبود که بجای معاشرت بـا اشخاص بدنام ، این حقایق را به کارگران یادآوری می‌کردید ؟ بله ، منظورم همان راسنور است . همان شخصی که ما مثل آشغال بیرونش انداختیم تا هوای پاك معدن خود را از نفس گندآلود سوسیالیسم نجات دهیم. شما همیشه درمیخانهٔ او دیده می‌شوید . بیشك هم اوست که شما را تشویق به تأسیس صندوق تعاونی کرده است . در حقیقت اگر فقط منظور صندوق پس‌انداز ساده‌ای بود ، بهیچ‌وجه دخالتی نمی کردیم اما حس می‌کنم این صندوق به منزلهٔ سلاحی در مقابل ما قرار داده شده است ، حربه‌ای است برای روز مبادا ، هزینه‌ای ازپیش برآورده شده برای جنگ علیه کمپانی... حالا که به این موضوع رسیدیم بهتراست اضافه‌کنم‌که کمپانی مایل است براین صندوق نظارت داشته باشد. »

اتی‌ین نگاهش را مستقیماً بـه چشمان او دوخته بود و لبانش بـا حرکاتی عصبی فشرده می‌شد و او را بحال خود رها کرده بود .

امـا به شنیدن جملهٔ آخر لبخندی زد و بـه سادگی گفت : « آهان ، پس کمپانی تکلیف تازه‌ای را بما تحمیل می‌کند . زیرا تا بحال مدیریت متوجه چنین ضرورتی نشده بودند ... اما متأسفانه مـا می‌خواهیم کمپانی کمتر درکارهای مـا دخالت کند و بجای

بازی‌کردن نقش فرشتهٔ نجات فقط کمی انصاف نشان دهد و آنچه را کـه حق ماست به ما بدهد نه آنکه آنرا به جیب خود سرازیر کند. آیا این عادلانه است کـه در هربحران کارگران ازگرسنگی تلف شوند تا سود سهام سهامـداران دست نخورده باقی بماند؟... شما هردلیلی هم که بیاورید، مسلم اینست‌که وضع جدید پرداخت، اجرت نوعی‌کاهش پنهانی دستمزد است و همین است که مورد اعتراض و موجب عصیان ماست. زیرا اگر کمپانی مجبور است صرفه جویی بکند، درست نیست که این صرفه‌جویی فقط از محل دستمزد کارگران صورت گیرد.»

آقای هن‌بو بـا لحن برانگیخته‌ای گفت: «بله، انتظار همین را هم داشتم. مـا متهمیم به اینکه شکم مردم را گرسنه نگه می‌داریم و از عرق جبین آنها بـه آسودگی زندگی می‌کنیم. چطور مـی‌توانید چنین مهملاتی سرهم کنید؟ شما کـه می‌بایست از خطرات عظیمی که سرمایه‌های انباشته شده در صنعت را تهدید می‌کند، مطلع باشید. برای نمونه یك معدن زغال سنگ، امروزه به یك میلیون و پانصدهزار تا دو میلیون فرانك تمام می‌شود و چقدر بـاید خون دل خورد تا از این مبلغ عظیم کـه راکد مانده است، بهره‌ای قلیل بدست آورد.

تقریباً نیمی ازکمپانی‌های استخراج زغال در فرانسه رو به ورشکستگی رفته‌اند و این منصفانه نیست که به هرکس که موفق شد و پیشرفت کرد انگ سنگدلی و بیرحمی بزنید. رنج کارگران رنج آنهاست.

فکرمی‌کنید که در بحران حاضرکمپانی‌کمتر از شما ضررکرده است؟ سطح دستمزد در اختیارکمپانی نیست. کمپانی ناچار است در میدان رقابت پایداری کند. با واقعیات روبرو شوید. کمپانی دشمن شما نیست. اما شما گوش نمی‌دهید، نمی‌خواهید بفهمید.

اتی‌ین جواب داد: «چـرا، خوب‌هم می‌فهمیم که تا زمانی کـه نظام کارها بـه قراریست که می‌بینیم نمی‌توانیم به بهبود وضعمان امیدوار باشیم. و حتی بهمین علت است که سرانجام روزی خواهد رسید کـه کارگران کاری خواهند کرد کـه نظام کارها عوض شود.»

این سخنان به ظاهر ملایم با آهنگی آهسته و محکم و چنان پراعتماد و تهدیدآمیز بیان شد که همه را وادار به سکوت کرد. موجی از نگرانی و ترس فضای سالن را انباشت. نمایندگانی که معنای این جملات را نمی‌فهمیدند حس کردند که رفیقشان در میان ایـن شکوه و تجمل حق آنها را مطالبه کـرده است. و باز شروع کردند بـه انداختن نگاههای کج بر پوششهای گرم دیوارها و برصندلیهای راحتی؛ برتمام تجملی

که کوچکترین جزء کم ارزش آن برای غذای یکماه آنها کافی بود .

سرانجام آقای هن‌بو که در فکر فرو رفته بود ، برخاست تا آنها را مرخص کند. همه از او تقلید کردند. اتی‌ین آهسته باآرنج به پهلوی ماهو زد و او درحالیکه زبانش دوباره سنگین و سست شده بود پرسید : « خوب قربان ، جواب شما همین بود ... باید به دوستانمان بگوئیم که شما شرایط ما را رد می‌کنید .

مدیر معدن با لحنی پرهیجان جواب داد: «نه باباجان من‌که تصمیم‌گیرنده‌نیستم تا چیزی را رد کنم . من هم مثل شما حقوق بگیرم . اختیارات من از کوچکترین پادو-شما بیشتر نیست . به من دستوراتی می‌دهند و تنها وظیفهٔ من آنست که این دستورات درست اجرا شوند . من آنچه را که فکر می‌کردم وظیفه دارم ، بهتان گفتم ولی تصمیم نهایی به عهدهٔ من نیست ... شما شرایط وخواسته‌هایتان را بمن گفتید . من‌هم بلافاصله آنها را به اطلاع هیأت مدیره خواهم رساند . و به محض دریافت جواب به شما اطلاع خواهم داد .»

او با لحن بـا نزاکت کارمندی عالیرتبه حرف می‌زد و از اینکه به هیجان آیـد اجتناب می‌کرد وبیانش به خشکی مؤدبانه‌ای که خاص یك وسیلهٔ بی‌ارادهٔ قدرت است، آمیخته بود .

معدنچیان با نگاههای سرد و بد گمان او را می‌نگریستند و حیران بـا خود می گفتند که او کیست و چه نفعی از دروغ گفتن به آنها می‌برد . شاید شخصی فریبکار و توطئه چین باشد . و گـر نه چطور بـا حقوق یك کارمند چنین دم و دستگاهی بهم زده است ؟

اتی‌ین یکبار دیگر با جسارت در صحبت مداخله کرد و گفت : «جناب مدیر، جای تأسف است‌که نمی‌توانیم خواسته‌های خود را شخصاً عرضه کنیم . اگرچنین کاری ممکن بود مـی‌توانستیم خیلی از مسائل را توضیح دهیم کـه طبیعتاً ارتباطی بـه شما ندارد . ایکاش فقط می‌دانستیم که باید به‌کجا و چه‌کسی مراجعه کنیم !»

آقـای هن‌بو به خشم نیامد ، حتی لبخندی زد . بـه او خیره شد و گفت : «هان ! اگر بمن اعتماد نداشته باشید کار مشکل می‌شود ... و می‌دانید باید به آنجا بروید .»

نمایندگان حـرکت مبهم دستش را که به سوی پنجره اشاره کـرده بود ، تعقیب کردند . این آنجا کجا بود ؟ بیشك منظورش پاریس بود . اما آنها مطمئن نبودند، آنجا به صورت مکان دست نایافتنی و وحشت‌آوری در ذهنشان عقب می‌رفت ، بـه سرزمینی وسیع و بی‌انتها که در پرستشگاهی زرین خدایی دیگرگونه برفراز آن بـرتخت نشسته

بود . خدایی که هرگز قادر به دیدنش نبودند اما او را همچون نیرویی کـه از دور بر ده‌هزار کارگر معادن مونسو حاکم است حس می‌کردند . وقتی مدیر معدن سخن می‌گفت، همین نیرو را درپی خود پنهان داشت که از زبان او پیشگوئی میکرد .

از این ملاقات هیچ چیز عایدشان نشده بود . تلخی نا امیدانه‌ای گلـویشان را می فشرد . اتی‌ین خود شانه بـالا انداخت و منظورش این بود کـه بهتر است بی‌کار خود بروند . در حالیکه آقای هن‌بو دوستانه بر بازوی ماهو می‌کوفت و از حال ژانلن جویا می‌شد .

«عجیب است ، با آن حادثهٔ وحشتناکی که اتفاق افتاد هنوزهم به خطرات چوب بندی نـاقص پی‌نبرده‌اید ! همان حرفهای خودتان را تکرار می‌کنید . دوستان من بیشتر فکر کنید . دیر یا زود به این نتیجه خواهید رسید کـه اعتصاب برای همه مثل طاعـون خطرناك است .

ظرف یك هفته همه از گرسنگی تلف خواهید شد ... آخر چه می‌خواهید بکنید؟... من به صداقت و فراست شما اطمینان دارم ، و امیدم به این است که حداکثر تا دوشنبه دوباره پائین بروید .»

همه رهسپار شدند . همچون رمه‌ای گم شده با سرهای آویخته و پشت‌های خمیده سالن را ترك می‌کردند و کلامی درجواب این مدیر معدن به لب نیاوردند . مدیر کـه آنها را مشایعت می‌کرد ، نتیجه این گفتگوها را برای خود خلاصه کرد: کمپانی از یك طرف روی نرخهای جدید اصرار می‌ورزید وکارگران از طرف دیگر افزایش پنج‌سانتیم به قیمت هـرواگن را خواستار شدند . به منظور اینکه از قبل امیدشان را قطـع کند و توهمی برایشان باقی نگذارد خود را مسئول دید که به آنها هشدار دهد کـه بطور قطع رؤسای کمپانی شرایط آنها را رد خواهند کرد و با نگرانی از سکوت آنها تکرار کرد : «بهتر است قبل از انجام دادن کار خطرناکی ، خوب عواقب آنرا بسنجید .»

در راهرو ، ضمن اینکه لواك وانمود می‌کرد کلاهش را برسر می‌گذارد ، پی‌یرون جلوی مدیر معدن تا زانو تعظیم کرد . ماهو در جستجوی جمله‌ای بود که قبل از رفتن بگوید . اما اتی‌ین بـا آرنج به پهلویش زد و همه در میان سکوتی تهدیدآمیز خانـه را ترك کردند .

هنگامیکه آقای هن‌بو بـه اتاق غذاخوری بازگشت ، مهمانان خود را کنیاك در پیش ، ساکت و بی حرکت یافت .

بطور مختصر آقای دنولن را در جریان حوادث قرار داد و سیمای او را سرانجام

درهم کرد. سپس بهنگام نوشیدن قهوهٔ سردش کوشید تا مسیر صحبت را عوض کند. اما آقا و خانم گره‌گوار، خود موضوع اعتصاب را دوباره به میان می‌کشیدند و از اینکه قانونی وجود ندارد که مانع اعتصاب کارگران شود، تعجب می‌کردند. پل به سیسیل اطمینان می‌داد که قوای پلیس بزودی به مونسو خواهد رسید.

سرانجام خانم هن‌بو پیشخدمت را صدا کرد و گفت: «هیپولت قبل از اینکه به سالن پذیرایی بیائیم پنجره‌ها را باز کنید تا هوای سالن عوض شود.»

۳

پانـزده روز گـذشت . روز دوشنبه در سومیـن هفتـهٔ اعتصاب لیست حضور وغیابی بدفتر مدیر ارسال شد که حاکی ازکاهش تـازه‌ای درتعداد کارگـران پائین رفته بود . آنروز انتظار می‌رفت که کار دوباره از سرگرفته شود . اما کارگران که‌ازلجاجت وسرسختی هیئت مدیره به‌خشم آمده بودند ، درادامه اعتصاب اصرار می‌ورزیدند .دیگر تنها معادن وورو کروکـسور ، میـرو مادلن تعطیل نبودند . بلکه یکچهارم معدنچیان لاویکتوار وفرتری کانتل هم‌سرکار نرفته بودند . حتـی معدن سن‌توماس هـم از مـوج اعتصاب بی‌تأثیر نمانده بود وروز بروز دامنهٔ اعتصاب گسترده‌تر می‌شد .

درمحوطهٔ «وورو» سکوتی سنگین حکمفرما بـود و گوئی کارخانـه مرده بـود . کارگاههای بزرگ خالی ومتروك مانده وهمه چیز سوت‌وکور بود . زیـر آسمان تیره و خاکستری دسامبر ، روی پلهای موقت دویاسه واگـن رهاشده ووامانـده همچون اشیاء کاسد ، غمی گنگ دردل برمی‌انگیختند . اندکی پائین تر بین سه‌پایه هـای بانـد حامـل پلها ، ذخیرهٔ زغال قرارداشت که روبه کاهش بود ، وپهنهٔ عریان وسیاه زمین را نمایان میکرد وذخیرهٔ چوب در زیرباران سیل‌آسا از درون پوسیده می‌شد . کشتی بارکش که تا نیمه بارشده بود ، درکنار کانال گویی درآب تیره خفته بود و روی تپه‌های متروك که سولفورهای تجزیه شده باوجود ریزش باران دود میکرد ، یك گاری مـال بندهـایش را بطور ملال آوری در هوا رها کرده بود. اما بالاتر ازهمهٔ منظرهٔ سرد وخواب زدهٔ بناها بود .

جایگاه سنگ‌گیری باپنجره‌های بسته‌اش وبرج که دیگر غرش غلتیدن واگنهـای پراز زغال را نمی‌شنید. اتاق یخزدهٔ مولدها ودودکشی که برای دودهای رقیق گهگاهی بیش از اندازه بزرگ می‌نمود .

ماشین استخراج فقط صبحها بکارمی‌افتاد . زیرا طویله دارها مجبور بودند علوفهٔ اسبها را پائین ببرند واستادکارها ، که تنها کسانی بودند که اکنون دراعماق معدن‌کار می‌کردند . ناگزیر بودند به‌جای کارگران معمولی کارکنند وضمناً مراقب باشندحادثه‌ای پیش نیاید که به‌راهروها ودهلیزهایی که اکنون بهٔآنها رسیدگی نمی‌شد ، آسیب برسد . از ساعت نه‌ببعد هرگونه رفت‌وآمد به‌معدن باید از طریق نردبانها انجام می‌شد. برفراز این بناهای مرده، که غباری سیاه آنها را فروپوشانده بود . تنها صدایی که برمیخاست، صدای تنفس سنگین و غول آسای مخرج تلمبه بود ، که هنوز از بقایای زندگی در معدن حکایت می‌کرد . واگر لحظه‌ی ازکار می‌ایستاد ، آب معدن را فرامی‌گرفت و ویران می‌کرد .

در زمین مرتفع مقابل معدن ـ کوی کارگران شمارهٔ دویست‌چهل نیز در سکوت مرگ آسا فرورفته بود .

فرماندار لیل شتابان خودش را به‌آنجا رسانده بود ونیروهای انتظامی تمام‌جاده‌ها را بسته ورفت وآمدها را کنترل می‌کرد ، اما بادیدن آرامش اعتصابگران فرماندار و نیروهای انتظامی بهترآن دیده بود که بازگردند . هرگز قبل از این ماجرا درکوی کارگران چنین سکوت ونظمی بچشم نخورده بود.

مردها داوطلبانه تمام روز را دربستر می‌ماندند تا به میخانه‌ها نروند وزنها در مصرف قهوه امساك می‌کردند ، رفتار عاقلانه تری داشتند وکمتر وراجی ودعوا مرافعه می‌کردند . حتی بنظرمی‌رسید که بچه‌ها نیز پی‌به موضوع برده بودند و چنان آرام وسر براه شده بودند که درکوچه‌ها پابرهنه بدنبال یکدیگر می‌دویدند ، یاطوری کتك کاری می‌کردند که حداقل سروصداراه نیفتد . شعاری که ورد زبان همه شده بود و پیوسته تکرار می‌شد ، حفظ آرامش بود .

اما خانهٔ ماهو هرگز از رفت‌وآمد خالی نبود .

اتی‌ین بعنوان دبیرجمعیت سه‌هزار فرانك موجودی صندوق تعاونی را بین‌مستحق ترین خانواده‌های کارگری تقسیم کرده بود . ازاین گذشته چند صدفرانك هم از طریق حق عضویت واعانه از منابع مختلف بدست آمده بود . اما امروز دیگر همهٔ پولها تمام شده بود وکارگران پولی برای ادامهٔ زندگی نداشتند وچشمهای گرسنگی برچهره هاشان خیره بود .

مگرا به‌تمام خانوادها قول پانزده روز خرید نسیه را داده بود . اما درپایان هفتهٔ اول تصمیمش را عوض کرده و آذوقهٔ خانواده‌ها را قطع کرده بود . او معمولا از

دستورات کمپانی اطاعت میکرد و آنها نیز طبیعتاً تعجیل داشتند کـه هر چه زودتر بـا گرسنه نگاه داشتن کارگران به اعتصاب خاتمه دهند .

از این گذشته او همچون سلطانی ظالم و هوسبازی رفتار می‌کرد و به درجهٔ زشتی یا زیبائی دخترانی که به خواهش والدینشان برای گرفتن آذوقه به دکانش می‌آمدند ، نانشان می‌داد یا با دست‌های خالی روانه‌اشان می‌کرد .

اما او بخصوص با زن ماهو دشمنی می‌ورزید و بمحض دیدن او در دکان را می بست زیرا زن هرگز دخترش را پیش او نفرستاده بود . گویی اینهمه کافی نبود که بر شدت سردی هوا نیز افزوده شد .

زنهاکه می‌دیدند ذخیرهٔ زغالشان‌کم می‌شود ، سخت دلواپس بودند و می‌دانستند تا زمانیکه مردها به سرکار باز نگردند زغالی به زغالدانشان افزوده نخواهد شد . گویی از گرسنگی مردن خود کافی نبود که سرما هم برآن افزوده شده بود .

در خانهٔ ماهو دیگر هیچ چیز پیدا نمی‌شد . خانوادهٔ لواك هنوزهم چیزی بـرای خوردن داشتند . شکر خدا ، بوت‌لو بیست فرانك به آنها قرض داده بود .

پی‌یرون‌ها هنوزهم پول داشتند . اما از ترس اینکه دیگران تقاضای پولی از آنها بکنند وانمود می‌کردند که همچون دیگران در مضیقه هستند به همین خاطر آنها غذای روزانه‌شان را بطور نسیه از دکان مگرا تهیه می‌کردند . مگرا حاضر بود تمام انبارش را در خانهٔ پی‌یرون‌ها خالی کند به این شرط که زن پی‌یرون گـوشهٔ چشمی به او نشان دهد .

از شنبه شب خانواده‌های بسیاری شام نخورده سر به بالین گذاشتند .

اگرچه روزهای وحشتناك آینده را پیش روی خود می‌دیدند اما حتی یك نفر نیز لب به شکایت نمی‌گشود و همه با شجاعت و متانت از دستورات پیروی می‌کردند .

علیرغم همه چیز ، در آنها اعتمادی مطلق بـود و ایمانی مذهبی ، و ایثار کور-کورانهٔ جمعی با ایمان . از آنجاکه به آنها عصر جدید عدالت نوید داده شده بود،حاضر بودند تا راه پیروزی و سیادت همگانی هر رنجی را تحمل کنند .

گرسنگی‌جانشان را از شوری رازآمیز سرشار می‌کرد وآفاق تنگ دنیاشان هرگز به فراسوی جهانی به این وسعت گشوده نشده بود . با آنکه چشم‌هاشان از ضعف تـار بود ، شهر آرمانی رؤیاها شان را در دور دست این آفاق می‌دیدند کـه اکنون نزدیکتر می‌شد و واقعی می‌نمود شهری که درآن همه برادر بودند . عصر طلائی که همه از کار و غذا به یکسان بهره می‌بردند . هیچ چیز نمی‌توانست این اعتقاد را که سرانجام روزی

به این شهر پای خواهند گذاشت ، متزلزل کند .

صندوق‌شان خالی شد . کمپانی وام نمی‌داد ، هرروز وضع وخیم‌تر می‌شد ، با اینهمه امیدشان را ازدست نمی‌دادند و واقعیتهای سخت را به‌لبخندی ناچیز می‌شمردند و معتقد بودندکه اگر زمین زیر پایشان دهان بازکند ، به معجزه‌ای نجات خواهند یافت. ایمان آنها جایگزین نانشان شده بود و دلگرمشان می‌کرد .

وقتی‌خانوادهٔ ماهو وخانواده‌های دیگرسوپهای‌آبکی‌شان را تند تند سرمی‌کشیدند، از ضعف به حالتی خلسه‌گونه فرو می‌رفتند ـ رؤیای سرزمین موعود ، همان حالت شورانگیز شهود که بنا به احادیث‌کهن به شهیدان هنگام فرورفتن درکام درندگان دست می‌داد ـ و سرزمین موعود را در پیش روی خود می‌دیدند .

از این ببعد اتی‌ین رهبر بی‌چون وچرای کارگران شده بود و به سبب مطالعات فراوانش ، افکارش نظم و غنایی یافته و تیغ استدلالش تیزتر گشته بود .

در طی گفتگوهای شبانه‌اش با کارگران ، در موردآینده پیش‌گویی می‌کرد وتمام شبها را به مطالعهٔ کتب مختلف می‌گذراند وبرتعداد نامه‌هایی‌که به او می‌رسید افزوده می‌شد .

حتی مشترك یکی از روزنامه‌های سوسیالیستی بلژیك بنام وانژور[1] شده بود و چون اولین روزنامهٔ کارگری در نوع خود بود که به‌کوی کارگران وارد می‌شد ، براحترام و نفوذش بین رفقا و اهالی دهکده می‌افزود . محبوبیت روز افزونش هر روز بیشتر او را برمی‌انگیخت .

داشتن مکاتباتی وسیع در چهارگوشهٔ استان و بحث وگفتگو کردن در مورد سرنوشت کارگران و مشاور و مورد اطمینان تمام کارگران «وورو» بودن و بالاتر از همه در مرکز توجه و مقام رهبری قرارگرفتن ، او را که ماشینکار قدیمی و کلنگ‌کاری سراپا سیاه و چوب بود ، از غرور سرشار می‌کرد .

اینهمه او را یك پله بالا می‌برد و در لذت روشنفکر بودن و سرگردان نبودن غرقه می‌ساخت و بی‌آنکه خود به‌آن اعتراف کند ، او را وارد همان طبقهٔ بورژواهای منفور می‌کرد .

اما تنها مسئله‌ای که پریشانش می‌کرد کمبود اطلاعاتش بود و این موضوع هر

1– Vengeur

بار کـه با آقایان ردنگوت رو برو می‌شد ، مـوجب حجب و دستپاچگیش را فـراهم می‌کرد .

اگرچه هنوز به مطالعاتش ادامه می‌داد وهرچه بدستش می‌رسید حریصانه می‌خواند اما بخاطر نداشتن روشی درست ، مطالب را خوب درك نمی‌کرد که گاهی متوجه می شد ، آنچه را که می‌گوید ، خود نمی‌فهمد ...

به همین سبب نگران می‌شد و برای لحظاتی برشایستگی‌اش در انجام رسالتی که برای خود قائل بود ، شك مـی‌کرد و می‌ترسید که آن مردی نباشد کـه از خود انتظار داشت . شاید برای اینکار وکیلی یا دانشمندی لازم بودکه خوب حرف بزند و عمل‌کند، بی‌آنکه رفقایش را بخطر اندازد .

اما بلافاصله اعتماد بـه نفسش او را باز می‌داشت . نه ، نه ، وکلا به ایـن کار نمی‌آیند. آنها همه بی‌غیرت بودند و فقط می‌خواستند از عملشان برای انباشتن جیب‌هایشان استفاده کنند .

هرچه بادا باد . کارگران می‌بایست خود کارهای خود را انجام دهند ، و دگربار رویای‌رهبری ومحبوب بودن او را در لذت غرقه می‌ساخت. سراسر مونسو را زیر پاهای خود می‌دید و در آینده‌ای نه چندان دور پاریس نیز به روی او آغوش بـاز می‌نمود و که می‌دانست ؟ شاید روزی به نمایندگی مجلس انتخاب می‌شد و در پشت میز خطابـهٔ تالاری مجلل سخنرانی می‌کرد ودر نظر می‌آوردکه نخستین سخنرانی کارگری درمجلس، همهٔ ثروتمندان کشور را متحیر ساخته است .

اتی‌ین از چندروز پیش به اینطرف آشفته بود . بلوشار پی‌درپی بـرای او نـامه می‌نوشت و می‌خواست به مونسو دعوتش‌کند تا جسارت اعتصاب‌کنندگان را برانگیزد. می‌خواست جلسه‌ای خصوصی به ریاستش تشکیل داده شود اما در پس ایـن پیشنهاد ، او در نظر داشت کارگران را که تا آن زمان محتاط و بدگمان بودند ، به عضویت در بین‌الملل برانگیزد .

اتی‌ین از جنجال وحشت داشت . با این حال اگر راسنور به شدت بـا این مسئله مخالفت نکرده بود ، او بلوشار را دعوت کرده بود ، مرد جوان علیرغم محبوبیت و نفوذی کـه بین کارگران بدست آورده بـود نمی‌توانست سابقهٔ مرد می فروش را کـه هنوز میان مشتریانش طرفدارانی داشت ، نادیده بگیرد. بنابراین مردد مانده بود و نمی

دانست چه جوابی برای بلوشار بنویسد.

روز دوشنبه حدود ساعت چهار وقتی‌اتی‌ین با زن ماهو در طبقهٔ پائین خانه تنها مانده بود، نامهٔ دیگری ازبلوشار دریافت کرد.

ماهو آزرده ازبیکاری برای ماهی‌گیری رفته بود. به‌این امیدکه درزیرآب بند کانال ماهی‌بزرگی‌صیدکند، آنرا بفروشد وازپولش نان بخرد.

پدربزرگ سگ‌جان وژانلن کوچك بیرون رفته بودند تادرآفتاب زمستانی‌پاهایشان راکه‌گویی دوباره جان‌گرفته بود امتحان‌کنند. حال آنکه بچه‌ها با آلزیر بیرون رفته بودند.

دخترك ساعت‌ها روی پشتهٔ زمین را درجستجوی تکه‌ای زغال نیم‌سوز می‌کاوید. زن ماهوکنار آتش بی‌رمقی‌که جرأت بهم زدنش را نداشت، نشسته بود و به استل شیر می‌داد.

وقتی‌اتی‌ین ازخواندن نامه باز ماند، زن از او پرسید: «خبرهای خوب چه داده است؟ برایمان پول می‌فرستند؟»

اتی‌ین با ناامیدی سرش را تکان داد وزن ادامه داد : نمی‌دانم چطور می‌خواهیم این هفته را بگذرانیم؟ ولی‌هنوز استواروقرض روبرویشان ایستاده‌ایم. میدانی‌آدم وقتی به‌درستی‌کاری مطمئن‌باشد همین خودش بهش نیرو می‌دهد. اینطور نیست؟»

تا حالا زن‌کم‌وبیش ازاعتصاب طرفداری‌کرده بود. البته عقیده داشت‌که بهتر بود بدون اعتصاب‌کمپانی‌را به‌پذیرفتن شرایطشان مجبورمی‌کردند! ولی حالاکه‌کار را تعطیل کرده‌اندباید تاآخرش بروند وتا حقشان را نگرفته‌اند به‌سرکاربازنگردند. آدم وقتی حرف حق می‌زند، بهتراست بمیرد و نگوید غلط‌کردم!

اتی‌ین بالحنی‌غم‌انگیز گفت: «آه ای‌کاش وبای جانانه‌ای می‌آمد وما را ازشر همهٔ این‌کله‌گنده‌های کمپانی‌که خونمان را توی شیشه می‌کنند، خلاص می‌کرد.»

زن ماهوجواب داد: «نه این خوب نیست، آدم نباید هرگز آرزوی مرگ دیگران را بکند. تازه چه فایده ، مگر مرگ آنها دردی از ما دوا می‌کند؟ اینهاکه بروند ، عده‌ای دیگر جایشان را می‌گیرند. من فقط می‌خواهم‌که این پولدارهاکمی رحم و مروت سرشان بشود. همینطور هم می‌شود. بالاخره هرقوم وقبیله‌ای آدم خوب‌هم دارد...»

درحقیقت اوهمیشه اتی‌ین را بخاطر زبان تند وآتشینش نکوهش می‌کرد. اینکه کسی‌بخواهد درمقابل‌کارش دستمزدی مناسب دریافت‌کند ، کاملا منطقی بود. اما برای چه خود را درمسائل دیگر، درکار اعیان وحکومت، که به‌او مربوط نبود وارد می‌کرد؟ چرا درکار دیگران آنجاکه جز ضربات سخت درانتظارش نبود دخالت می‌کرد؟ اما به او احترام می‌گذاشت. چراکه هرگز بد مستی‌نمی‌کرد. چهل‌وپنج فرانک مقرری ماهانه‌اش را همیشه سرموقع می‌پرداخت. وقتی مردی خوشرفتار بود می‌شد ازباقی معایبش چشم پوشید.

سپس اتی‌ین در مورد جمهوری صحبت کرد. حکومتی که هیچکس را بی‌نان نمی‌گذاشت.

ولی زن ماهو با ناباوری سرش را تکان می‌داد زیرا خیلی خوب سال چهل وهشت را بخاطر می‌آورد، همان سال سیاه قطعی‌که در اوایل ازدواجشان آنها را تنگدست و عریان کرده بود. با صدای محزون و نگاهی مات درگذشته می‌کاوید وقصهٔ رنجها و مرارتهای بیشماری را بازگو می‌کرد و خود را با سینهٔ عریانش فراموش کرده بود و استل به پستانش چسبیده روی زانوانش بخواب رفته بود و اتی‌ین که محو داستانهای زن شده بود نمی‌توانست چشم از پستان بزرگ نرم او که با زردی چهرهٔ پژمرده‌اش تضادی آشکار داشت، بردارد.

«یك پول سیاه هم نداشتیم وهیچ چیز برای خوردن درخانه پیدا نمی‌شد .کار هم درتمام معادن خوابیده بود ودرست مثل این روزها مردم ازگرسنگی دست وپایشان را دراز می‌کردند ودسته دسته سقط می‌شدند.»

اما دراین لحظه درباز شد وکاترین ازراه رسید. آنها از تعجب ساکت ماندند. از روزیکه باشاوال گریخته بود هرگزکسی او را درکوی‌کارگران ندیده بود. چنان پریشان ولرزان بودکه خاموش برآستانهٔ درمانده بود وحتی در را نبسته بود . انتظار داشت که مادرش را تنها بیابد ودیدار مرد جوان موجب شدکه حرفهایی راکه آماده‌کرده بود بیان نکند.

زن ماهو بی‌آنکه حتی‌ازصندلی‌اش‌برخیزد با خشونت گفت: «واسه چی‌آمدی‌اینجا؟ برو دنبال همان شاوال الدنگت. دیگرنمی‌خواهم قیافه‌ات را ببینم.»

کاترین سعی‌کرد چیزی بگوید: «مامان جان . . . یك‌کمی قهوه و شکر... به

خاطر بچه‌ها. . . اضافه کاری کرده‌ام. . . همه‌اش فکر بچه‌ها بودم...»

ازجیب‌هایش نیم‌کیلو شکر ونیم‌کیلو قهوه بیرون آورد و با جرأت بروی میز گذاشت. برایش قابل عمل نبودکه کارگران اعتصابی وورو گرسنگی بکشند و او خود در معدن ژان‌بارت آسوده خاطرکار کند. برای همین می‌خواست به‌پدر ومادرش‌کمك کند و بچه‌ها را دراین میان بهانه‌کرده بود.

اما این مهربانی خشم مادرش را فرو نشاند و جواب داد: «بجای اینکه برایمان تحفه بیاری، بهتر بود ازخانه فرارنمی‌کردی واینطورما را دست‌تنگ نمی‌گذاشتی.»

دشنامش می‌داد وتمام حرفهائی‌راکه از یکماه پیش پشت‌سرش گفته بود، اینك به خودش می‌گفت وخود را خالی می‌کرد. فرارکردن با یك مرد آنهم درشانزده سالگی و یك خانواده را درمانده‌گذاشتن. یك اشتباه کوچك را می‌توان بخشید، اما یك مادر نمی‌تواند چنین عمل‌کثیفی را فراموش‌کند! اگر دست وپای او را بسته بودند می‌شد گفت حق داشت اما درست مثل یك پرنده آزاد بود. تنها چیزی که از او می‌خواستند این بودکه برای خوابیدن به‌خانه بیاید.

«بهم بگو چه مرگته ! دختری به‌سن تو چرا باید همچین‌کاری بکنه؟»

کاترین با سری آویخته وگونه‌های رنگ‌پریده درکنار میز ایستاده بود وبه‌حرف‌های مادرش‌گوش می‌داد. اندام‌لاغر ورشد نیافته‌اش متشنج بود وسعی می‌کردباکلمه‌های منقطع وبغض‌آلود، به‌او جواب دهد.

«وای، مامان، مگرمن خواستم‌که این حرف را می‌زنی؟ اوست‌که مرا ول‌نمی‌کند. وقتی او می‌خواهد، خوب منهم مجبور می‌شوم، آخر میدانی‌آتشش خیلی تند است . . . مگر کسی از پیش خبر دارد که چه پیش می‌آید ؟ آنوقت هم ، کاریست که شده . من چه می‌توانم بکنم . چون وقتی کار به اینجا رسید ، چه او چه یکنفر دیگر ، بالاخره باید مرا بگیرد .

کاترین بی‌آنکه جسارتی به خرج دهد با لحن تسلیم‌آمیز دخترانی‌که پیش‌از وقت تن به نیروی مرد می‌دهند ازخود دفاع میکرد. مگر قانون کلی همین نبود ؟ او هرگز حتی درروياهای خود ، انتظاری نداشته بود .

تجاوزی پشت تپه و زایمانی در شانزده سالگی وسپس ، سیاهروزی خانه داری ، تازه درصورتی‌که معشوقش آنقدر آقا باشدکه با او ازدواج‌کند . او از ننگ رفتار خود سرخ نمی‌شد و نمی‌لرزید ، بلکه پریشانی‌اش از این بودکه درحضور جوانی‌که از دیدارش در این حال شرم داشت و مأیوسش می‌کرد ، با او همچون روستیان صحبت

کنند.

اما اتی‌ین برخاسته بود و وانمود میکرد که مشغول بهم زدن آتش است. تا به این طریق مزاحم مادر و دختر نباشد. اما نگاهشان بهم افتاد. او کاترین را رنك‌پریده و درمانده اما با چشمانی‌که درصورت سوخته‌اش چنین روشن بود، هنوز زیبا یافت. در دل احساسی‌عجیب داشت، کینهٔ خود را فراموش‌کرده بود. فقط آزرو داشت‌که این دختر بامردی‌که به‌او ترجیح داده بود خوشبخت باشد. احتیاجی حس میکرد به‌اینکه خود را وقف او کند.

دلش می‌خواست‌که به مونسو برود و مرد او را به احترام وادارکند. اما کاترین درمحبت مردکه او را همیشه به‌فداکاری وادار می‌کرد، جز ترحم چیزی ندید. فکر کرد این مرد چقدر او را حقیر وضعیف می‌شماردکه باچنین نگاهی براندازش مـی‌کند! آنوقت دلش چنان بسختی فشرده شدکـه خاموش مانـد. وحتی نتوانست باابیانی الکن پـوزشی بخواهد.

مادرش با لحنی ستیزه جویانه دوباره از نو شروع کرد: هان، نگفتم؟ بهتر است که دهنت را ببندی... اگر آمده‌ای بمانی، بیا تو وگرنه زودترگـورت راگم‌کن، شانس آوردی‌که بچه بغلم است وگرنه بامشت ولگد بجانت می‌افتادم و بیرونت می‌انداختم.» گویی این تهدید ناگهان جامهٔ عمل پوشید وکاترین چنان ضربتی از پشت سر خورد که شدت آن را از حیرت و دردگیج کرد.

شاوال بودکه ازنیمهٔ باز داخل شده بود واز پشت همانند جانور درنده‌ای به او حمله‌کرده بود. ازچند لحظه قبل دربیرون خانه درکمین او بود.

فریاد زد: «ای هرزهٔ کثیف! خوب تعقیبت کردم. می‌دانستم می‌آیی اینجا تا کثافت کاری‌کنی. تازه خرجش هم میکنی. باپول من قهوه هم به نافش می‌بندی؟»

زن ماهو و اتی‌ین از حیرت بی‌حرکت مانده بودند. شاوال با خشونت کاترین را بسوی در هل داد.

«حالا می‌آیی بیرون یا نه، مادر سگ!»

وچون دیدکاترین به‌گوشهٔ اتاق پناه برد برمادرش تاخت:

«چشمم روشن، خـوب شغلی برای خودت دست و پا کردی، این پائین کشیك می‌کشی ودخترت را می‌فرستی آن بالا.»

سرانجام مچ کاترین را فشرد و او را به سوی درکشید. درآستانهٔ در دوباره بـه طرف زن که لرزان و رنگ پریده هنوز کنار بخاری نشسته بود، برگشت. زن بیچاره

فراموش کرده بود دکمه های لباسش را ببندد .

استل به‌خواب رفته وسرش بجلو لغزیده و دردامن پشمی مادرش فرورفته بود و پستان چاق او ، آزاد وعریان همچون پستان ماده‌گاوی نیرومند. آویزان بود .«خوب معلوم است وقتی دخترت نباشد ، تو جایش را میگیری ، خجالت که سرت نمی‌شود ، همینطوری لخت‌وعور نشسته‌ای که مستأجر مفت‌خورت حظ ببرد .»

اتی‌ین باتمام وجود می‌خواست زیرلگد لهیده‌اش کند . ترس براه افتادن سروصدا وآشوب دردهکده مانع ازآن شده بود که کاترین را از دست او درآورد . اما ازخشم می‌سوخت .

دوکارگر باچشمانی خونین و آتش‌گرفته چهره به‌چهره درمقابل هم‌ایستاده بودند اکنون کینه‌ای کهنه وحسدی از پیش پنهان داشت منفجر می‌شد ، و حالا می‌بایست یکی دیگری را پاره‌کند.

اتی‌ین ازمیان دندانهای برهم فشرده‌اش گفت: «مواظب حرفات باش ، تکه‌تکه‌ات می‌کنم .»

شاوال جواب داد : «اگر غیرت داری بیاجلو .»

برای چندثانیه همچنان بهم نگریستند . آنقدر بهم نزدیك شده بودند که گرمای خشم‌آلود نفس حریف را برچهرهٔ خود حس می‌کردند . تاسرانجام کاترین التماس‌کنان دست شاوال را گرفت وبسوی درکشید وازآنجا دورکرد .

اتی‌ین در رابشدت پشت سرآنها بست وگفت: «عجب سگ کثیفی است .» آنقدر خشمگین بود که خودش را روی صندلی رهاکرد وسرش را بادو دست فشرد .

زن‌ماهو همچنان بی‌حرکت وحیران مقابل او نشسته بود . حرکتی شدید بخود داد وبعد سکوت تلخ وسنگینی درگرفت ، که از اندیشه‌های دردآلودی آبستن بود . پستان زن ، این گوشت سفید فروافتاده ، که درخشش آن اکنون اتی‌ین را می‌آزرد ، علی‌رغم تلاش او پیوسته نظرش را بخود می‌کشید ، درست است که چهل سال داشت‌و اندامش را زایمانهای مکرر از شکل انداخته بود اما رسیده ونیرومند بود و باسیمای درشت وکشیده‌اش که حکایت از زیبایی زمان جوانیش میکرد ، هنوز درچشم بسیاری از مردان خواستنی بود .

سپس باآسودگی شروع به‌بستن دکمه‌هایش کرد ودوباره درلباس کرباسی کهنهٔ‌خود همان حالت فلاکت سیاهش را بازیافت .

سرانجام گفت : «یك خوك کثیف است ، فقط یك خوك کثیف می‌تواند چنین افکار

زشتی داشته باشد ... ولش‌کن اهمیتی نداره ، لایق جواب دادن نبود .» سپس باصدایی آرام ولحنی صادقانه بی‌آنکه نگاهش را ازمرد جوان برگیرد ادامه داد : «البته منهم بی عیب نیستم ، اما هرعیبی که داشته باشم ، این عیب را ندارم ... در تمام عمرم دو مرد بخود دیده‌ام .

اولی یك واگن‌کش بود ، وقتی پانزده ساله بودم؛ دومی هم ماهو ... اگر این یکی‌هم مثل‌اولی ولم کرده بود ، نمی‌دونم چه‌بلایی بسرم می‌آمد . از زمانیکه باماهو عروسی کرده‌ام ، بهش وفادار مانده‌ام . اما بخودم بادنمی‌کنم . چون اگر آب می‌دیدم شاید من هم شناگر بدی نبودم . راستش را می‌گم ، اینطرفها خیلی از زنها را می‌شناسم که نمی‌توانند چنین حرفی را هم بزنند . مگر اینطور نیست ؟»

اتی‌ین درحالیکه برمی‌خاست گفت : «بله ، حق باشماست .»

از خانه خارج شد ، درحالیکه زن ، پس از آنکه طفل خفته‌اش را روی صندلی خواباند، تصمیم گرفت که آتش را بتاباند تا اگر پدرماهی گرفته باشد بتوانند سوپی بخورند .

بیرون شب فروافتاده بود.شبی‌که همچون یخ‌سرد بود واتی‌ین باشانه‌های‌آویخته وذهنی آشفته از غم سنگینش راه می‌رفت . آنچه که آزارش می‌داد ، دیگر تنها رذالت مرد وخشمی که نسبت به‌او احساس میکرد ویا دلسوزی اش نسبت به دخترك کتك خورده نبود .

صحنهٔ خشونت‌آمیز به‌تدریج درذهنش رنگ‌پریده وبی‌اعتبار می‌شد ، و بجای آن چهرهٔ منفور وپلید فقرو سیهروزی همگانی جان می‌گرفت . گویی دراین غروب‌غم‌انگیز کارگران بی‌نان وگرسنه، این خیل سیه‌روزان را که مبارزه می‌کردند ـ می‌دید وتردید دوباره از ذهنش می‌گذشت و از اضطرابی که هرگز به این شدت درخود نیافته بود ، عذاب می‌کشید . چه مسئولیت بزرگ وموحشی را بعهده می‌گرفت . آیا درست بودکه کارگران را همچنان به‌پیش بتاراند و درحالی که نه‌پولی باقی مانده بود ونه اعتباری، آنها را بمقاومت تشویق کند ؟ اگرکمکی به‌آنها نرسد وگرسنگی مقاومت آنها رادرهم بشکندچه خواهد شد ؟ ناگهان منظرهٔ شکست در برابرش مجسم شد . کودکانی که می‌مردند ، مادرانی که می‌گریستند، درحالیکه پدران ، خشکیده ونحیف وسرافکنده باز به‌معدن پائین می‌رفتند ، همچنان راه می‌رفت وپایش به‌سنگها گیر می‌کرد .

تصور اینکه کمپانی آنها را شکست دهد واو باعث بیچارگی وسیاهروزی رفقایش شده باشد ، دل او را دراضطرابی تحمل ناپذیر غرقه می‌کرد .

ناگهان خود را در مقابل معدن «وورو» یافت. عمارت مرکزی آن با قامتی بلند و عبوس در نهایت تیرگی شب خفته بود و محوطه خلوت معدن که پایه‌های بزرگ و بی‌حرکتی آن را فراگرفته بود. همچون قلعه‌ای بنظر میرسید. همینکه ماشین استخراج از حرکت باز میایستاد، گویی دیوارهای معدن روح میافت و در این ساعت شب همه چیز بیحرکت و بیجان می‌نمود.

نه کورسوی چراغی چشمك میزد و نه صدایی بگوش می‌رسید. و حتی صدای مخرج تلمبه جز نالهٔ دوردستی نبود که معلوم نبود در این تاریکی مرگبار سراسر معدن از کجا می‌آید.

اتی‌ین نگاه می‌کرد و آرام آرام خون دوباره به قلبش می‌دوید. اگر کارگران از گرسنگی در رنجند، خسارت کمپانی سر به میلونها می‌زند. ازکجا معلوم که در این مبارزه، قدرت تحمل سرمایه بیشتر باشد؟

تازه اگرهم پیروز شود، این پیروزی را به قیمت گزافی به دست آورده است و سنگینی آن بعدها آشکار خواهد شد. شور مبارزه دوباره او را درخود میگرفت، کششی سخت به اینکه حتی به قیمت جان، دیگر تن به فقر ندهد.

اگر قرار است که گرسنگی و ظلم آنها را آرام آرام بکشد، چه بهتر که همه یکباره بمیرند.

محفوظات ناپخته‌اش دوباره در ذهنش جان میگرفت. سرمشق اقوامی‌که شهرهای خود را آتش زده بودند تا به دست دشمن نیفتد، داستانهای مبهم مادرانی که سر فرزندان خود را روی سنگفرش جاده‌ها له می‌کردند تا آنها را از بردگی نجات دهند یا مردانی که مرگ از گرسنگی را به نان ظالمان ترجیح می‌دادند.

این همه او را به هیجان می‌آورد. شادمانی سرخرنگی تردید را ناپدید کرد و او از بزدلی و سست ایمانی لحظه‌ی پیش خود شرمسار شد و در این بیداری دوبارهٔ ایمانش نفسهای غرور دگربار پیدا می‌شد و او را بالاتر وبالاتر می‌برد. شادمانی‌رهبری و تا حد فداکاری مطاع بودن. رویای وسعت یافتهٔ قدرت و تب پیروزی. از همین‌حالا صحنه‌ای را به عظمتی ساده پیش خود مجسم میکرد. می‌دید که چون پیروز شود ازقبول قدرت چشم می‌پوشد و آن را بدست ملت وامیگذارد.

اما بیدار شد. به‌صدای ماهوکه ازبخت بلند خود برایش نقل میکرد از جا جست.

مـاهی قزل‌آلایی صیدکرده و آن را بـه سه فرانك فروخته بـود . پس می‌توانستند شام بخورند .

اتی‌ین به رفیقش گفت که بخانه برود و اوبعد خواهد آمد، و خود به میفروشی «آوانتاژ رفت و پشت میزی نشست . منتظر ماند که مشتری برود تا آشکارا به راسنور اعلام کند که به بلوشار خواهد نوشت و از او خواهد خواست که بی درنگ بیاید . او تصمیم خود راگرفته بود . میخواست جلسه‌ای محرمانه تشکیل دهد، زیرا برایش مسلم بود که اگر کارگران مونسو به دیگران بپیوندند ، پیروز خواهند شد .

قرار شد که جلسهٔ خصوصی پنج شنبه آینده در ساعت دو بعد از ظهر درکافهٔ «بن-ژوایو» نزد بیوه دزیره تشکیل شود . زن بیوه از رنجی که به بچه‌هایش یعنی معدنچیان تحمیل شده بود سخت عصبانی بود و از زمانیکه تعداد مشتریانش کاهش یافته بود یکدم از جوش و خروش باز نمی‌ماند .

هرگز هیچ اعتصابی تا این حد با تشنگی بیگانه نبود . حتی‌کسانی که درگذشته میخواره بودند اینك خود را در خانه‌هایشان حبس می‌کردند تـا از دستور عقل سر پیچی نکنند .

به همین سبب مونسو کـه در روزهای جشن پـر هیاهو می‌شد اینك در سکوت و خلوتی ملال‌انگیز فرو رفته بود و گویی خیابانهای وسیعش در دلتنگی بی‌پایانی پیوسته درازتر مـی‌شدند . پیمانه‌های آبجو بـر روی پیشخوان کافه‌ها دیـده نمی‌شد و میز راه میخواران جاری نبود . سرمـا خشك شده بـود . در جادهٔ سنگفرش ، کافـهٔ کازیمیر و پروگره که خالی از مشتری بودند چهرهٔ رنگ پریدهٔ میخانه دارها که به انتظار مشتری خیابانهای خالی را می‌کاویدند ، دیده می‌شد .

سپس در خود مونسو تمام میخانه‌ها خالی از مشتری بود . از میخانهٔ لانفان تـا تیزون و در میان آنها پی‌کت و تت‌کوپه . فقط در میخانهٔ «سنت الوا» که محل رفت‌و آمد استادکارها بود گاهگاه آبجویی نوشیده می‌شد .

دامنهٔ این کسادی حتی به ولکان نیز سرایت کرده بود ، در آنجا نیز زنها بیکار مانده بودند زیرا بـا اینکه نرخ خود را از ده به پنج سو کاهش داده بودند مشتری بـه سراغشان نمی‌آمد .

سوکی راستین بود که دل سراسر آن ناحیه را شکسته ساخته بود . بیوه دزیره با هردو دست بر رانهایش می‌کوفت و هیجان زده می‌گفت: «مادر سگها ، همش تقصیر این آجانهای خوك است ، می‌اندازند زندان ؟ بیندازند من حرف خودم را می‌زنم .

برای او تمام اعیانها و اربابها آجان بودند ، آجان برای او واژه‌ای بود حاوی یکدنیا تحقیر کـه او همهٔ دشمنان مردم را زیر آن له می‌کرد . بنابراین پیشنهاد اتی‌ین را با خوشرویی پذیرفت ، می‌گفت‌کـه هرچه دارد متعلق بـه معدنچیان است . و حتی سالن رقص را به‌رایگان در اختیار آنـان خواهد گذاشت و خودش مهمانان را دعـوت خواهد کرد ، چون ازنظر قانونی این طور بهتر است ، از این گذشته چه بهترکه کلاه‌به سر قـانون بگذارند، آن وقت قیافهٔ عبوسش‌را نشان‌داد. از آن روز به بعد اتی‌ین پنجاه نامه‌ای راکه بکمك چند تن از اهالی با سواد کوی کارگران نوشته بود برای بیوه‌آورد تا امضاء کند . این نامه‌ها را برای نمایندگان کارگران معادن همسایه و اشخاص مورد اعتماد فرستادند . ظاهراً برنامهٔ اصلی گفتگو در مورد ادامهٔ اعتصاب بود ولـی حقیقتاً منتظر بلوشار بودند و امید داشتند که کارگران با سخنرانی او بـه اتحادیهٔ بین‌الملل بپیوندند .

از صبح پنج شنبه اتی‌ین گرفتار تشویش شد . چون هنوز هیچ خبری از سرکارگر سابقش که چند روز قبل با تلگرافی خبر ورودش را در روز چهارشنبه داده بـود ، نشده بود . چه اتفاقی افتاده بود ؟

از اینکه قبل از جلسه وقت کافی نمی‌یافت تا با او خصوصی صحبت کند نگران بود . ساعت نه (۹) روز پنج شنبه خودش را بـه مونسو رساند زیرا خیال میکرد کـه بلوشار بدون توقف در «وورو» یکسره به میعادگاه رفته است .

بیوه دزیره به اوجواب داد: «نه، دوست شما هنوز نیامده است . ولی همهٔ کارها روبراه است به یکایك نگاهی بکن .»

زن او را به سالن رقص راهنمایی کرد . تزئینات سالن به همان شکل سابق بود . همان تاج گلی‌کاغذی رنگین که توسط ریسه‌هایی از سقف آویزان بود و همان لوحهای مقوایی زرین کـه در سرتاسر سالن بر دیوارها آویخته بـودند و نام قدیسین و مقدسان برروی آنها نوشته شده بود . اما بجای جایگاه ارکستر ، یك میز پایه بلند با سه صندلی در پشت آن درگوشهٔ سالن قرار داده بودند و ردیف نیمکتهای مقابل آن اتاق را می آراست .

اتی‌ین گفت : «عالیست» .

بیوه دزیره گفت : « فکر کنید خانهٔ خودتان است هرچه خواستید نعره بـزنید از هیچ‌کس هم نترسید . پلیس بیاید باید اول از روی جسد من بگذرد تا به شما برسد . »

اتی‌ین با وجود نگرانی نتوانست از دیدن او لبخند نـزند . اندام گـوشتالودش

همچون خیك عظیمی از گوشت و چربی به نظر می‌آمد.

اما با تعجب دید که سووارین و راسنور وارد شدند. بیوه دزیره از سالن بیرون رفت تا آنها را تنها بگذارد آنگاه اتی‌ین با تعجب گفت: «چطور از حالا آمده‌اید؟»

سووارین که شب را در معدن کار کرده بود (زیرا ماشینکارها اعتصاب نکرده بودند) فقط برای ارضای حس کنجکاویش آمده بود. اما راسنور گویی از دو روز پیش پریشان بود و در چهرهٔ گردش از لبخند همیشگی‌اش اثری نبود.

اتی‌ین گفت: «خیلی نگرانم از بلوشار هنوز خبری نشده است.»

راسنور نگاهی به‌اوانداخت و زیر لب گفت: «من تعجب نمی‌کنم، اصلا منتظرش هم نیستم».

چطور؟

راسنور ناگهان حس کرد که می‌خواهد تمام حرفهایش را بزند. آنگاه مستقیم‌در چشمان اتی‌ین نگریست و جسورانه گفت:

«میدانی؟ اگر خیلی دلت می‌خواد برات میگم. یك نامه براش فرستادم و از او خواهش کردم که نیاید. من فکر میکنم که بهتر است مشکلاتمان را خودمان حل‌کنیم و پای غریبه‌ها را وسط نکشیم».

اتی‌ین کنار او ایستاده بود و از خشم میلرزید چشم در چشم او دوخته بود و با لکنت می‌گفت: «تو این کار را کردی؟ تو این کار را کردی؟»

«بله، من اینکار را کردم. تازه تو خوب میدانی که من به بلوشار اطمینان دارم. مرد لایق و با هوشی است. آدم می‌تواند با خیال راحت با او کار کند. ولی مسئله این نیست. واقعیتش این است که من صنار برای اعتقادات شما ارزش قائل نیستم، سیاست، حکومت، چه حرفهای مضحکی. من فقط میخواهم که زندگی کارگران بهتر شود.

من خودم بیست سال آن پایین زغال خوردم و جان کندم. برای همین است که قسم خورده‌ام کاری کنم که وضع آن بیچاره‌هایی که هنوز آن پایین بخاطر یك لقمه نان از جانشان مایه می‌گذارند، بهتر شود. برایم مثل روز روشن است که این حرف های گنده گندهٔ شما به‌هیچ جا نمی‌رسد فقط تنها خاصیتش این است که زندگی‌کارگران را از این‌که هست، سیاهتر میکند. و آنوقت که از زور گرسنگی مجبورند پایین بروند، بیشتر خونشان را می‌مکند. مثل یك سگ فراری‌که به ضرب چماق به لانه‌اش بر می گردد... حالا می‌خواهم جلوی این کار را بگیرم. می‌فهمی؟»

ـ روی ساقهای چاقش استوار ایستاده وشکمش را جلو داده بـود وصدایش رابلنـد میکرد . سرشت هوشمند ومتعادلش ازگفتار آگاهانه وروشنش که بی‌زحمت بیان میکـرد هویدا بود .

آخر ازاین ابلهانه‌ترهم می‌شود که بخواهند نظام جهان را دریـك روزدگرگـون کنند وکارگران را درجایگاه اربابان قراردهند و پولها را درست مثل یك سیب برادر-وار بین هم تقسیم کنند. اگرهم چنین‌چیزی عملی باشد هزاران سال وقت لازم دارد .

می‌گفت : «این مسخره بازیها را کنار بگذارید ؛ حالا دیگر کسی حوصلهٔ باور کردن معجزات راندارد !

بنابراین اگر می‌خواهید دراین مبارزه شکست نخورید ، عاقلانه اینست کـه راه مستقیم را پیش بگیرید وخواستار اصلاحات عملی شوید واز فرصت بـرای بهبود وضـع کارگران استفاده کنید مثلا او خود به‌عوض اینکه باکمپانی کله‌شقی کندکـه میمیریم و تسلیم نمی‌شویم اگر می‌خواست دراین کاردخالت کند می‌توانست کمپانی را بـه قبـول شرایط بهتری وادارکند .

اتی‌ین او را آزادگذاشته بود . تاهرچه می‌خواهد بگوید . زیرا ازفـرط بیزاری نمی‌توانست چیزی بگوید سپس فریاد زد : «کثافت لعنتی تو اصلا یك‌ذره غیرت توتمام هیکلت پیدا نمی‌شود ؟ »

چیزی نمانده بودکه او را بزند . اما به‌منظور امتناع ازاین وسوسه به‌سالن رفت وخشمش را برسرصندلی خالی کرد ، آنها را به‌شدت از سرراهش عقب‌میزد وراهی‌برای خود میگشود .

سووارین گفت : «لااقل در را ببندید . حتماً لازمست که همه بفهمند اینجا چه خبراست ؟»

سپس خود برخاست ودر را بست ، آنگاه روی یکی از صنـدلیها گـوشهٔ سالـن نشست وسیگاری پیچید وباچشمان درشت ونافذش به‌آن دوخیره شد ولبخندی ظریف‌بر روی لبانش نقش بست .

راسنور بازیرکی گفت : «اگر اوقاتت بخواهد تلخ شود هیچ‌فایده‌ای ندارد . من اول خیال میکردم که توآدم باوجودی هستی وچیزی‌سرت میشود . وقتی دیدم‌که رفقا را تشویق می‌کنی که آرام باشند وآنها را مجبور میکنی که از خانه تکان نخورند واز حرف شنویشان استفاده کردی تا نظم برقرار شود ، خیلی خوشم آمد ، اما حالامیبینم که می‌خواهی آشوب براه بیندازی .

اتی‌ین دربین رفت وآمدهای مداومش در بین صندلیها هربار به راسنور نزدیك می‌شد ، شانه‌هایش را بادودست میگرفت و جوابهای خود را مثل‌تف توی صورتش می‌انداخت .

«آخر لامذهب من از خدا می‌خواهم آرام بماند . بله من‌آنها را وادار کرده‌ام‌که منظم وسربراه باشند . هنوزهم ازحرفم برنگشته‌ام وبه‌آنها میگویم که از خانه‌هاشان بیرون نیایند ، ولی ما نمی‌توانیم همینطوری بیکار بنشینیم تاکمپانی هرغلطی که‌خواست بکند . برای تو فرقی نمی‌کند ، چون می‌توانی خونسرد باشی . اما من بعضی وقتها احساس میکنم که خون به‌مغزم نمی‌رسه ومی‌خوام دق‌کنم .»

اکنون به‌ساده‌لوحی خود اعتراف می‌کرد . به‌خوشبختیهای زمان نوایمانی خود می‌خندید وبه رؤیای ترحمی که رنگ مذهبی داشت وقرار بود که در آینده‌ای نزدیك فرارسد وعدالت برهمهٔ مردم که باهم برادرشده بودند حکمفرما گردد . والحق که راه آسانی نبود . اگرکسی‌می‌خواست مردم را تماشاکند تا پایان جهان مانند گرگهایکدیگر را پاره می‌کنند، بهترین راه‌آن بودکه دست برسینهٔ بزند ومنتظر بماند . نه ، می‌بایست بمیدان رفت ، وگرنه ظلم تاابد ادامه خواهد یافت وهمیشه اربابها خون بیچارگان‌را خواهند مکید .

بهمین دلیل حماقتی را که روزی مرتکب شده بود وگفته‌بود که سیاست باید از مبارزات اجتماعی جدا باشد برخود نمی‌بخشید . او در آن زمان هیچ نمی‌دانست . اماازآن ببعد کتاب‌خوانده ودانش خود را وسعت بخشیده بود . اکنون افکارش پخته‌شده بود واز نظام فکری مشخص پیروی میکرد . اما نمی‌توانست آن را بخوبی بیان‌کند و اندکی از همهٔ نظریه‌هایی را که آموخته وپی‌درپی رهاکرده بود درآشفتگی واغتشاش گفتارش هویدا بود .

کارل‌مارکس بیشترین سهم را درپرورانیدن اندیشه‌هایش داشت . او درعمل با مطالعهٔ افکار «پرودون»[1] به افسانهٔ اعتبار متقابل وبانك دادو ستدی بزرگ که دست واسطه‌ها را از کار کوتاه می‌کرد ، دل‌بسته بود . سپس شرکتهای تعاونی «لاسال[2]» که می‌بایست‌از کمکهای مالی دولت برخوردار باشند، وبتدریج جهان را به‌صورت جزیره‌ای صنعتی درآورند ، او را از اشتیاق به‌التهاب آورده بود . تاروزی که در برابردشواری امرنظارت ازآن نیزروی گردانده بود واز اندکی پیش طرفدار تئوری جامعهٔ اشتراکی شده بود وخواستار آن بودکه تمام وسایل وابزار تولید به‌جامعه بازگردانده شود . اما

---

1. Proudhon 2. Lassalle

این آرزو همچنان مبهم باقی مانده بود ، و او نمی‌توانست دریابد که چگونه باید به‌این رویاهای جدید جامهٔ عمل پوشانید . زیرا هنوز به قیود احساسهای انسانی و عقل سالم پای بند بود و جرأت نداشت که عقاید سازش ناپذیر متعصبان را ارائه دهد . و فقط به همین قناعت می‌کرد که بگوید قبل از همه چیز باید حکومت را در دست گرفت ، تا بعد ببیند که چه پیش خواهد آمد .

اتی‌ین به عقب برگشت و روبروی راسنور ایستاد و با حرارت بسیار ادامه داد: «نمی‌فهمم تو چه‌ات شده ؟ چرا از اربابها دفاع می‌کنی ؟ مگر خودت نمی‌گفتی که این وضع قابل دوام نیست و دیر یا زود منفجر می‌شود .»

راسنور اندکی قرمز شد . «بله ، گفتم . خواهی دید که اگر انفجار رخ بدهد کم‌غیرت‌تر از دیگران نیستم . اما بهیچ وجه خودم را قاطی کسانی نمی‌کنم که به آتش دامن می‌زنند تا خودشان به آب و نانی برسند .»

اینبار اتی‌ین بودکه اندکی سرخ شد. آن‌دودیگر فریاد نمی‌زدند و سردی رقابتشان از جوشش و التهابشان کاسته بود و بیانشان تلخ و نیشدار شده بود . در واقع این‌حال حاصل عقاید جزئی بود که یکی را به مبالغه در راه انقلاب می‌کشاند و دیگری را به تظاهر به احتیاط می‌راند وبه این ترتیب هردو را از حدود افکار واقعیشان فراتر می‌برد و به جبر نقشهایی گرفتار می‌کرد که در انتخاب آنها اختیاری نداشتند . در سیمای ظریف سووارین ، که به‌گفته‌های‌آنها گوش می‌داد ، تحقیری خاموش ظاهر شد ، تحقیر خردکنندهٔ کسی که آماده است تا جان خود را در گمنامی فدا کند ، حتی از خوشنامی شهادت چشم پوشد .

اتی‌ین پرسید : «پس منظورت منم ؟ حسادت میکنی ؟»

راسنور جواب داد : «برای چه حسادت کنم ؟ من‌که داعیهٔ رهبری ندارم ، دنبال آن نیستم که در مونسو واحدی درست کنم تا دبیرش شوم .»

اتی‌ین می‌خواست حرفش را قطع کند ، اما راسنور بی‌توجه اضافه کرد : «چرا راستش را نمی‌گویی ؟ تو برای بین‌الملل سینه می‌زنی . خودت را فقط برای این هلاك می‌کنی که رهبر ما بشوی و در ارتباط با شورای فدرال شمال نمایندهٔ ما باشی !»

سکوتی برقرار شد . اتی‌ین که از خشم می‌لرزید گفت : «خوب ، پس اینطور... من پیش وجدان خودم راحت هستم . همیشه با تو در مورد کارهایم مشورت می‌کردم چون تو پیش از من اینجا بودی و مبارزه میکردی . اما حالا که تو چشم نداری کسی را کنارت ببینی ، مستقلا عمل می‌کنم... از همین حالا به‌تو می‌گویم ، جلسهٔ امروز

حتی اگر پلوشار هم نیاید ، تشکیل می‌شود و تو چه بخواهی چه نخواهی به اتحادیه ملحق می‌شوند .»

راسنور زیر لب گفت : «اتحادیه ، خیلی دلت خوش است . اول باید راضیشان کرد حق عضویت بپردازند .»

اتی‌ین گفت : «نه اینطور نیست . اتحادیه بخاطر اعتصاب به ما فرصت می‌دهد حق عضویت‌ها را بعداً می‌پردازیم ، بعکس ، اتحادیه است که بلافاصله به کمك ما می‌آید .»

راسنور ناگهان برانگیخته شد و گفت : «خوب، می‌بینیم ... من‌هم دراین جلسه شرکت دارم و می‌خواهم برای رفقا صحبت کنم . بله ، و نمی‌گذارم دوستانم راگمراه کنی . به آنها خواهم گفت که منافع واقعیشان در چیست . آنوقت می‌بینیم که بحرف کی گوش خواهند داد ، به حرف من که از سی‌سال پیش می‌شناسند ، یا تورا که درکمتر از یکسال همه چیز را بهم ریخته‌ای . نه ، انگار خیلی مرا ساده تصور کرده‌ای ، حالا خواهیم دید که چه کسی دیگری را می‌خورد .»

در را بهم زد و خارج شد . تاج گل کاغذی که به سقف آویزان بود لرزید ، و لوح‌های طلایی رنگ روی دیوارها ازجا جست و سالن بزرگ بار دیگر درسکوت سنگین و تهدیدکننده‌ای فرو رفت .

سووارین که پشت میز نشسته بود ، با آرامش همیشگی‌اش سیگار می‌کشید .

اتی‌ین پس ازآنکه اندکی در سکوت قدم زد. مدتی دراز به تسلای خود پرداخت. مگر تقصیر او بود که کارگران ، این تنبل‌خان را نمی‌خواستند و به او می‌پیوستند ؟ و سوگند می‌خورد که هرگز بدنبال اهداف شخصی و محبوبیت نبوده است و حتی تا این‌لحظه‌هم بدرستی نمی‌داندکه چگونه ساکنان کوی، اینقدر با هم صمیمی شده بودند، و به او اعتماد پیداکرده بودند، و او از چه راه‌توانسته بود درآنها نفوذ کند .

این تهمت‌ها واقعاً بی‌شرمانه بود . چگونه کسی می‌تواند چنین رذالتی را به او نسبت بدهد که می‌خواسته آشوب براه بیندازد تا از این طریق جاه طلبی‌های شخصی‌اش را ارضاء نماید .

برسینه‌اش می‌کوفت واعتراض می‌کردکه جز احساسات والای انسانی نیت‌دیگری در سر نداشته است .

ناگهان در مقابل سووارین ایستاد و گفت : «می‌دانی ، اگر بدانم که وجود من دراینجا باعث می‌شودکه یك قطره خون از بینی یك رفیقم جاری شود ، فوری میگذارم

و می‌روم به آمریکا.»

ماشینکار شانه بالا انداخت و با لبخندی گفت: «خون! بگذار بریزد. زمین تشنه است و خون می‌خواهد.»

اتی‌ین آرام شد. یك صندلی برداشت و درطرف دیگر میز نشست و سرش را میان دو دست گرفت و به آرنجهایش تکیه داد. این چهرهٔ ظریف که چشمان پر خیالش گاهی با پرتو سرخی وحشی می‌شد، او را نگران می‌کرد و بر اراده‌اش اثری عجیب داشت.

اتی‌ین که مقهور سکوت او شده بود، بی‌آنکه رفیقش حرفی بزند، خود را رفته رفته مجذوب احساس می‌کرد.

پرسید: «ببینم، تو اگر جای من بودی چکاری می‌کردی؟ حق ندارم که دست به عمل بزنم؟... آیا بهترین راه ممکن برای ما پیوستن به اتحادیه نیست؟

سووارین بعد از آنکه دود سیگارش را بیرون داد با لحن همیشگی‌اش گفت: «یك مشت حرف چرند است! اما فعلا همین است که هست. بزودی این بین‌الملل‌شان هم به‌کار زار وارد خواهد شد. او ترتیب کار را می‌دهد.»

ـ او کیست؟

ـ خودش!

سووارین این کلام را به لحنی آرام و مهرآمیز بزبان آورد و در نگاهش التهابی مذهبی موج می‌زد و به سمت مشرق می‌نگریست. از استاد صحبت میکرد، از باکونین[1] ریشه برانداز.

«فقط اوست که می‌تواند ضربهٔ نهایی را بزند، حال آنکه آن دانشمندان تو با تحولشان فقط حرف می‌زنند و جرأت عمل ندارند... در کمتر از سه سال اتحادیه به رهبری او بر تمام دنیا حکومت خواهد کرد.

اتی‌ین با توجه بسیار گوش می‌داد و از اشتیاق در تب و تاب بود. می‌خواست بیاموزد و از این مذهب تخریب که ماشینکار جوان گهگاه، آنهم نیم‌گفته و پرابهام از آن سخن می‌گفت و گویی رازهایش را برای خود نگه می‌داشت، سردر بیاورد.

«اما بگو ببینم هدف شما چیست؟»

ـ هدف ما؟ هدف ما تخریب همه چیز... ملت، حکومت، مالکیت،

1– Bakounine

ـ خوب ، اینرا که می‌فهمم ، ولی درنهایت چه نتیجه‌ای از این ریشه براندازی می‌گیرید ؟

ـ نتیجه‌اش جامعه‌ای بـدوی و بی شکل است ، دنیایی جدید و آغازی بـرای همه چیز .

ـ چطوری می‌خواهید به چنین هدفی برسید ؟ چطور مشکلات راه را از میان بر خواهید داشت ؟

ـ با آتش ، با زهر و با خنجر ، آدمکشها قهرمانان واقعی هستند ، انتقام‌گیرندهٔ توده‌ها و انقلابی اهـل عمل است و حمله‌هایش را از لابه‌لای کتابها دستچین نمی‌کند . میبایست یك سلسله ضربه های مهیب ، صاحبان قدرت را به وحشت اندازد و مردم را بیدار کند .

سووارین حین صحبت حالتی هراس‌آور یافت. خلسه‌ای نیرومند او را از صندلیش بلند می‌کرد ، از چشمان کمرنگش آتشی عرفانی بیرون مـی‌تابید . دستهای ظریفش لبهٔ میز را چنان می‌فشرد که گویی می‌خواست آن را درهم شکند .

مخاطبش اورا وحشتزده نگاه می‌کرد، و به ماجراهایی‌که چیزهایی جسته گریخته و به ابهام از آنها شنیده بود ، می‌اندیشید .از مین‌هایی که زیر قصر تزارگذاشته بودند و جاسوسانی کـه مثل گراز با دشنه از پا درآمده بـودند و از معشوقه‌اش ، یعنی تنها زنی که دوست می‌داشت و در یك صبح بارانی ، در مسکو بدار آویخته شده بود . در حالی که او خود ، در جمعیت ، برای آخرین بار با نگاه براو بوسه می‌زد .

اتی‌ین حرکتی کرد . چنانکه گـویی می‌خواهد این منظرهٔ سیاه را واپس بـزند . زیر لب گفت : «نه ، نه ما هنوز کارمان به آنجا نکشیده است . قتل ، آتش‌سوزی ، غارت ، نه ، هرگز ، این کارها شیطانی است . ظالمانه است . تمام رفقا قیام خـواهند کرد تا مجرم را خفه کنند .»

هنوزهم بدرستی منظور او را نمی‌فهمید . از این گذشته نهادش این رویای سیاه نابودی انسانها را کـه می‌بایست همچون ساقهٔ جو در کشتزار از بیخ درو بشوند ، در خود نمی‌پذیرفت . خوب بعد چی ؟ بعد ازآن چه خواهند کرد ؟ چگونه دوباره ملتها پا خواهند گرفت ؟

«بمن بگو برنامهٔ شما چیست ، ما می‌خواهیم بدانیم به‌کجا خواهیم رسید ؟»

آنگاه سووارین با نگاهی پرابهام که به فضای خالی خیره مانده بود ادامه داد : «هرگونه بحث و جدلی راجع به آینده جنایت‌آمیز است .»

ایـن پاسخ علی‌رغم نفس سرد و شومی کـه با خود داشت، اتی‌ین را بـه خنده انداخت. مسئله اینجا بود که اگر این‌گونه مطالب را به‌کارگران میگفت بهترین بهانه بدست راسنور می‌افتاد. می‌بایست عاقل باشد و راه درست را تشخیص دهد.

بیوهٔ دزیره آنها را به نهار دعوت کرد. آن‌دوپذیرفتند و به سالن میخانه کـه در روزهای تعطیل بـوسیله یك دیوار متحرك از سالـن رقص جدا مـی‌شد رفتند.

بعد از خوردن املت و پنیر، سووارین برخاست کـه برود و چون اتی‌ین او را به ماندن دعوت کرد، گفت: «برای چی بمانم، واسه اینکه حرفهای چرند و مهملات شما را بشنوم؟ نه، بقدر کافی از این صحنه‌ها دیده‌ام... خدا حافظ.» این را گفت و سیگاری برلب با همان رفتار نرم و سرسختانه‌اش دور شد.

بـرتشویش اتی‌ین افزوده می‌شد. ساعت یك بـود و هنوز هیچ خبری از پلوشار نبود. از ساعت یك ونیم، نمایندگان بتدریج شروع به‌آمدن کردند، و او ناگزیر به پیشواز آنها رفت، چرا که میخواست بر ورود شرکت‌کنندگـان نظارت داشته باشد. زیرا از آن بیم داشت‌که کمپانی جاسوس‌های همیشگی خود را بین آنها بفرستد. دعوت‌نامه‌ها را به دقت بازبین می‌نمود و در قیافهٔ نمایندگان خیره می‌شد.

البته بسیاری از آنهاهم دعوتنامه‌ای در دست نداشتند و فقط بواسطهٔ تأیید اتی‌ین در برویشان باز می‌شد.

وقتی ساعت ۲ شد راسنور را دید که آمد و کنار پیشخوان ایستاد و همانطوری که بی‌شتاب حرف می‌زد، چپقش را تا به‌آخر کشید.

آرامش سرد و نگاه تحقیرآمیزش بیشتر اتی‌ین را آزار میداد، خاصه از آن که کودکانی نیز فقط برای مسخرگی آمده بودند.

زاشاری و موکه و بعضی دیگر، آنها اعتنایی به اعتصاب نداشتند و تعطیل کار را تفریح‌آمیز می‌شمردند. پشت میزی نشسته بودند و آخرین دوسوئی خود را خـرج پیمانه‌ای آبجو می‌کردند. پوزخند می‌زدند و رفقایشان را که معتقد بودند به زودی از فرط بیچارگی از غلطی که کرده بودند پشیمان خواهند شد، دست می‌انداختند.

ربع ساعتی دیگر گذشت. در سالن همه بیقرار شده بودند و اتی‌ین‌که ناامید شده بود تصمیم گرفت وارد شود که بیوه دزیره، که هرچند لحظه یکبار به بیرون سرك می کشید، با هیجان گفت: «بفرمائید، دوستتان آمد.»

به راستی پلوشار بود. با کالسکه‌ای آمده بود که اسبی از نفس افتاده آن را می کشید. با چابکی پائین جست. مردی بود باریك اندام و خوش سیما و خوشرو، بـا

سری چهارگوش و بیش از اندازه درشت که در زیر ردنکوت ماهوتی سیاهش لباس روز یکشنبه کارگر مرفهی را به تن داشت . پنج سالی می‌شد که دست به سوهان نزده بود . به خودش می‌رسید و بخصوص موهایش را به دقت شانه می‌زد . زیرا از محبوبیتش به عنوان یك ناطق زبردست لذت می‌برد . اما اعضایش زمختی گذشته خود را حفظ کرده بود و ناخنهای دستهای پهنش‌که از آهن خورده شده بود ، دیگر بلند نمی‌شد . اوبسیار فعال و همیشه در سفر بود و به این ترتیب در راه جاه‌طلبی خود گام برمی‌داشت و با افکارش آیندهٔ خود را تأمین می‌کرد .

برای جلوگیری از سؤالها وسرزنشها پیشدستی می‌کرد و می‌گفت : «آه ، دوست من نباید از من دلتنگ باشی ، دیروز صبح در پیروییلی[1] سخنرانی داشتم و شب در والانسی[2] جلسهٔ خصوصی داشتیم و امروزهم در مارشی‌ین با سووانیا[3] ناهار خوردم . بهرحال تلاش خودم را کردم که سروقت برسم ، حالاهم دارم از خستگی از پا می‌افتم، خودت می‌شنوی که صدایم از ته چاه بیرون می‌آید ، ولی مهم نیست اینجاهم صحبت می‌کنم .»

نزدیك در کافه بن ژوایه رسیده بود که ناگهان گفت : «وای چقدر حواسم پرت است ، داشتم کارت‌ها را فراموش میکردم . خیلی بد می‌شد .» بسوی کالسکه ، که به طرف مارشی‌ین می‌رفت، دوید و صندوق چوبی‌کوچك و سیاهرنگی را که حاوی‌کارت‌ها بود از سورچی گرفت و بازگشت .

اتی‌ین کـه از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت دنبال او روان بود ولی راسنور مبهوت مانده بود و جرأت نداشت با او دست بدهد . اما پیش از آنکه به‌نحوی خودش را از آنجا دور کند، پلوشار مُحکم دستش را فشرد و جسته وگریخته به نامه‌اش اشاره کرد ؛ «چه فکرمسخره‌ای کرده بودی، برای چه جلسه را تشکیل ندهیم ؟ ازکوچکترین امکان برای گردهمایی باید استفاده کرد .»

بیوه دزیره از او دعوت کرد که چیزی بنوشد اما او امتناع کـرد وگفت : «لازم نیست ، بی ترکردن گلو هم می‌شود حرف زد .»

اما فرصت زیادی نداشت امیدوار بود که بتواند همان شب خودش را به ژوازل برساند زیرا می‌بایست با لوگوژه[4] کنار بیاید .

آنوقت همه دسته جمعی به سالن رقص وارد شدند . ماهو و لوانك کـه دیر رسیده

1_ Preuilly
2_ Valency
3_ Sauvagnat
4_ Legoujeux

بودند ، بدنبال آنها وارد شدند و در ، پشت سر آنها قفل شد تا کسی مزاحمشان نشود و اینکار بهانه‌ای تازه بدست لودگان داد . زاشاری بـه موکه می‌گفت : «امشب بـا وجود بیوه دزیره خوشی‌اشان جور است .»

نزدیك به‌یکصد معدنچی در هوای گرم و خفقان‌آور سالن که گویی هنوز بوی تند آخرین رقص از کف آن متصاعد می‌شد ، روی نیمکتها منتظر بودند . همه در گوش‌هم پچ و پچ می‌کردند و سرها به سمت تازه‌واردان که جاهای خالی را اشغال می‌کردند ، می‌چرخید . همه به آقایی که از لیل آمده بود خیره شده بودند . کت سیاه و مخملی‌اش آنها را متعجب و در عین حال هراسان میکرد .

اتی‌ین پیشنهادکردکه قبل از سخنرانی هیأت رئیسه را انتخاب کنند . نام اشخاص را می‌برد و حاضران با بلندکردن دست پیشنهادش را می‌پذیرفتند .

پلوشار بعنوان رئیس جلسه انتخاب شد . مـاهو و خـود اتی‌ین نیز بعنوان دبیر جلسه پذیرفته شدند .

صندلیها را به‌جلو وعقب می‌کشیدند تا جائی برای اعضای هیأت رئیسه بازکنند. برای لحظه‌ای چشمها به دنبال رئیس جلسه که گوئی ناپدید شده بود ، می‌گشت . ولی پلوشار فقط برای یك دقیقه خم شده بود تا صندوق چوبی را زیـر میز بلغزاند . وقتی دوباره با سیمائی خندان ظاهر شد با مشت برمیز کوفت تا توجه حاضران را جلب کند، سپس با صدایی گرفته و دورگه شروع کرد : «همشهریها ...»

اما در همین لحظه در کوچکی باز شد و او بناچار سکوت کرد . بیوه دزیره بودکه از آشپزخانه آمده و سینی بزرگی را که برروی آن شش پیمانه آبجـو قـرار داشت ، آورده بود و گفت : «خواهش میکنم ، من مزاحمتان نمی‌شوم ، فقط فکر کردم وقتی‌آدم حرف می‌زند حتماً گلویش خشك می‌شود .»

ماهو سینی را از او گرفت و پلوشار دوباره ادامه داد و گفت که خیلی تحت‌تأثیر استقبال کارگران مونسو قرارگرفته است ، آنگاه از تأخیرش عذرخواهی نمود وخشگی و گلودرد خود را بهانه کرد و چون همشهری راسنور اجازهٔ صحبت می‌خواست رشتهٔ کلام را به او سپرد .

راسنور منتظر نشد وناشکیبا خودش را به میز رساند و تقریبا کنار پیمانه‌های‌آبجو ایستاد ، سپس یك صندلی را چرخاند و از آن بعنوان میز خطابه استفاده کـرد . آشفته بنظر می‌رسید ؛ ابتدا سرفه‌ای کرد و سپس با بلندترین صدائی که در خود سراغ داشت، گفت : «رفقا ...»

نفوذ او بر معدنچیان بیشتر بخاطر فصاحت و روانی کلامش بود زیرا ساعتها بدون خستگی و با لحنی گیرا و قابل فهم برای آنان حرف می‌زد و هیچگاه سخنانش را با حرکات دست و سر و بدن همراه نمی‌کرد و همانطور استوار و خندان سیلاب کلمات را بر سرشان می‌ریخت و گیجشان میکرد تا آنکه همه فریاد می‌زدند: «بله، بله، حق با توست.»

اما آنروز از همان اولین کلمات، ملال و مقاومتی خاموش و سرد را در میان آنها احساس می‌کرد. بهمین سبب با احتیاط بسیار پیش می‌رفت و کلمات را از قبل مزه مزه میکرد و جز تأئید بر ادامهٔ اعتصاب چیزی نمی‌گفت و منتظر تحسین و همراهی کارگران بود تا نوك تیز حمله‌هایش را متوجه بین‌الملل کند.

می‌گفت که البته شرافت کارگری نمی‌گذارد که به شرایط کمپانی تن در دهند. اما اگر قرار باشد که مقاومتشان به درازا بکشد، چه سیاهروزی و چه فلاکت وحشت‌آوری در انتظارشان خواهد بود، و بی‌آنکه صحبتی از تسلیم بکند جسارت کارگران را سست می‌کرد و از خیل کارکرانی می‌گفت که دسته دسته از گرسنگی می‌مردند و می‌پرسید طرفداران مقاومت خیال دارند با کدام منابع به مبارزه ادامه دهند، سه چهار نفر خواستند سخنان او را تأیید کنند و همین باعث نمایان‌تر شدن سکوت اکثریت شد و جملات تکذیب‌آمیزی که رفته رفته بوی خشم می‌داد در پاسخ گفته‌های او بلند می‌شد. آنوقت چون از تسخیر آنها مأیوس شد، به خشم خود تسلیم گردید و پیش بینی کرد که اگر به اغوای تحریکات اجنبیان تسلیم شوند، به سیاهروزی و فلاکتی ناشنیده دچار خواهند شد.

دیگر دو سوم کارگران با خشم برخاسته بودند و می‌خواستند به هر نحو شده از ادامهٔ سخن گفتن او ممانعت کنند. زیرا با آنها همچون کودکانی رفتار کرده بود که قادر به اداره‌کردن خود نیستند و این اهانتی به‌آنها بود. و او بی‌آنکه از جای خود حرکت کند به حرف زدن ادامه می‌داد و مرتب آبجو می‌نوشید و درمیان جنجال، فریاد می‌زد که مردی که بتواند او را از انجام وظایفش باز دارد، هنوز از مادر متولد نشده است.

پلوشار ایستاده بود و چون برای ایجاد آرامش زنگی نداشت با صدای گرفتهٔ خود تکرار می‌کرد: «همشهریها، همشهریها ...»

سرانجام سکوت برقرار شد و اعضای جلسه رأی دادند که از ادامهٔ صحبت راسنور

تمام نمایندگان معادن مختلف که بامدیر معدن ملاقات کرده بودند ، دیگران را رهبری می‌کردند .

همه ازگرسنگی به‌خشم آمده بودند وافکار جدید آنها را برانگیخته بود . رأی آنها ازپیش داده شده بود .

لوواك مشتش را به‌سوی رانسور بلند کرد وگفت : «لعنتی ، برای توچه فرقی می‌کند ؟ توکه هرقدر بخوای میتونی شکمت را پرکنی .»

اتی‌ین از پشت رئیس جلسه خم‌شد تا ماهورا که به‌شنیدن سخنان ریاکارانهٔ راسنورعصبانی شده‌بود ، آرام‌کند .

پلوشار گفت : «همشهریها ، ممکن است فرصت حرف زدن بمن بدهید ؟»

سکوت عمیقی برقرار شد . او شروع به‌سخن گفتن کرد . صدایش گرفته بود و بزحمت بگوش می‌رسید .

اما او به‌این وضع عادت کرده بود . همیشه درسفر بود ولاونژیت هم ، دیگر از همراهان همیشگی‌اش شده بود . صدایش بتدریج اوج می‌گرفت وبرشنوندگان حاضر در سالن تأثیری اندوهناك می‌گذاشت . دستهایش را بازوحرکت شانه‌هایش را باآنهاهمراه می‌کرد .

بلاغتش رنگ مؤعظه داشت، پایان جملاتش را می‌برید واین به‌بیانش لحنی‌مذهبی می‌بخشید که غرش یکنواختش سرانجام مستمعان را متقاعد می‌کرد .

او ابتدا بحث خود را ازعظمت وکارآیی بین‌الملل آغازکرد وچگونگی آنرا در نقاط‌کوچکی‌که کار را درآنها شروع کرده بود ، تشریح کرد ودربارهٔ هدف آن که‌آزادی کارگران بود توضیح داد و شالودهٔ باعظمت آنرابیان داشت که درپایهٔ آن کمونها بودند ، وروی آن استانها قرار داشتند وسپس مملکت و درتارك آن تمام بشریت بود . دستهایش باظرافت تکان می‌خوردند . طبقات را روی هم میگذاشت وبنای باشکوه و دلفریب آینده را برپا می‌ساخت . سپس به‌توضیح در مورد نحوهٔ ادارهٔ اموردا‌خلی آن پرداخت . اساسنامه‌هارا خواندودر مورد کنگره‌ها ونحوهٔ تشکیل آنها سخن گفت وبر اهمیت روزافزون‌گسترش برنامه‌ها تأکید کرد که ابتدا ازبحث دربارهٔ دستمزدها آغازشده بود واکنون به‌نحوهٔ‌تقدیم وتفریق‌حسابها دراجتماع می‌تاخت تاسرانجام به نظام‌دستمزد پایان بخشید .

مرزها ازمیان می‌رفت ونژادپرستی دیگر فرصت عمل نمی‌یافت .

کارگران سراسرجهان باگرایشی یکپارچه به‌عدالت و برابری بایکدیگر متحد می

شدند و گندنفسهای بورژوازی رااز صفحهٔ زمین می‌زدودند، وجامعه‌ای آزاد بر پا می کردند که درآن فقط کسی که کارمیکرد نان‌میخورد .

پلوشار همچنان می‌غرید گوئی نفسش گلهای کاغذی رنگین را ازوحشت می لرزانید و به‌زیر سقف دودزده می‌فشرد وسیلاب کلماتش ازسقف فرو می‌بارید .

سرها گوئی به‌تندبادی که برآنها فروکوفته می‌شد در حرکت آمدند .

بعضی فریاد زدند :

«خوب گفتی ... قربان دهنت ..: موافقیم !»

او دوباره شروع به سخن‌گفتن نمود . جهان را درظرف سه‌سال تسخیر می‌کرد و اقوام منکوبی را برمی‌شمرد .

رنجبران ازهمه سو به‌آنان ملحق می‌شدند ، هرگز ، هیچ‌آئین نوینی اینهمه پیرو پیدا نکرده بود . آنگاه آنها بانیروی توده‌ها نظام جدید را درجوامع برقرار می‌کردند . وبرای اربابان قانون می‌گذاشتند وبه نوبهٔ خود مشتهای گره‌کرده‌شان را زیر چانهٔ آنها می‌فشردند .

«بله ، بله ، حالا نوبت آنهاست که درمعادن کار کنند !»

پلوشار آنها را به‌سکوت دعوت کرد . آنگاه به‌مسائل اعتصاب وادامهٔ آن پرداخت .

دراصل بااعتصاب مخالف بود . اعتصاب سلاحی کند بود وبرفلاکت کارگران می‌افزود . اما وقتی راه‌چارهٔ دیگری نبود ، لاجرم باید به‌آن تن درداد ، زیرا این فایده را داشت که سودآوری سرمایه را مختل می‌ساخت و درچنین شرایطی اتحادیهٔ بین‌الملل برای اعتصاب کنندگان‌را یاوری بزرگ قلمدادکرد. ومثالهایی آورد: اتحادیه‌بین‌المللی کارگران‌دست ازحمایت اعتصاب‌کنندگان برنمی‌داشت مثلا به‌هنگام اعتصاب مفتخواران پاریسی ، اربابها ، که ازپشتیبانی بین‌الملل به‌وحشت افتاده بودند ، یکباره تمام‌شرایط کارگران را پذیرفته بودند .

درلندن اتحادیهٔ بین‌الملل به هزینهٔ خود لشکری از کارگران بلژیکی را که کارفرمایان اجیرکرده بودند به‌میهنشان بازگردانیده بود و به این طریق معدنچیان انگلیسی را نجات داده بود .

پیوستن کارگران‌به‌بین‌الملل‌کمپانیها را از وحشت به‌لرزه می‌انداخت . کارگران‌به سپاه عظیم رنجبران می‌پیوستند و مصمم بودند که در راه یکدیگر جانفشانی کنند و بردگان اجتماع نباشند .

کف‌زدنهای مداوم و فریادهای تأیید ، رشتهٔ سخنانش را برید . با دستمالی پیشانیش را پاك کرد و از نوشیدن پیمانهٔ آبجویی که ماهو در مقابلش می‌گذاشت امتناع ورزید. وقتی خواست دوباره شروع به سخن گفتن نماید ، کف زدنهای مجدد بـاز به او مجال نداد .

رو به اتی‌ین کرد و به تندی گفت : «دیگر خسته شده‌اند . زود بـاش کارتها را حاضر کن .»

زیر میز ناپدید شد و با صندوقچهٔ چوبی سیاه دوباره ظاهر شد و درحالیکه امواج بلند صدایش بر هیاهوی پیرامون چیره می‌شد گفت : «همشهریها ، اینها کارتهای عضویت است . نمایندگان‌تـان جلو بیایند و آنها را تحویل بگیرند تا بین شما تـوزیع کنند ... بعد ترتیب کارها داده خواهد شد .»

راسنور دوباره برخاست و شروع بـه اعتراض کرد ، اما اتی‌ین نیز خـود نگران بود زیرا می‌خواست سخنرانی کند . آشوب غریبی بپا شد . لواك ، چنانکه گـویی می خواست حمله کند ، مشتها را بلند کـرده بود . ماهو نیز برخاسته بود و حرف مـی‌زد . اما هیچکس حتی یك کلمه از حرفهایش را متوجه نشد .

در اثراین تشدید ازدحام گرد و غباری از کف سالن برخاست . همان غبار بازماندهٔ رقصهای گذشته که هوا را با گند تند زنان واگن‌کش و پسران پادو معدن مسموم می کرد .

در کوچك ناگهان باز شد و سینه و شکم بیوه دزیره تمام گشادگی آن را گرفت و زن با صدای بلندی گفت : «ساکت باشید ، چه خبرتان است ! ... پلیس !»

کمیسر استان بود که تصمیم داشت صورت مجلس بنویسد و جلسه را بهم بـزند ولی اندکی دیر رسیده بود . چهار مأمور پلیس همراه او بودند ، از پنج دقیقه پیش بیوه دزیره آنها را بیرون در سرگرم کرده بود و به آنها گفته بود کـه آنجا خانهٔ اوست و حق دارد که از دوستانش پذیرایی کند .

اما او را هل داده بودند و او سراسیمه شتافته بود تا بچه‌هایش را خبرکند. گفت: «باید فوراً از این درخارج شوید. یك پلیس در حیاط نگهبانی می‌دهد . اما مهم نیست. این انبار هیزم است به کوچهٔ باریکی باز می‌شود . عجله کنید !»

کمیسر با مشت بر در می‌کوفت و چون در باز نمی‌شد تهدید بـه شکستن در می کرد . بدون شك جاسوسی آنها را با خبر کرده بود . زیرا پیوسته فریاد می‌زدکه جلسه غیر قانونی است و عدهٔ کثیری از کارگران بدون دعوتنامه آمده‌اند .

در سالن رقص آشوب افزایش می‌یافت. آنها نمی‌توانستند همینطور فرار کنند. زیرا هنوز رأی‌گیری انجام نشده بود. نه سرانجام پیوستن به اتحادیهٔ بین‌الملل مشخص شده بود و نه ادامهٔ اعتصاب ... همه اصرار داشتند که در عین حال حرف بزنند.

سرانجام رئیس جلسه به این فکر افتاد که رأی شفاهی گرفته شود. دستها بلند شد و نمایندگان شتابان اعلام کردند به نام رفقای غایب خود به اتحادیه می‌پیوندند ... و به این ترتیب ده‌هزار کارگر معادن مونسو به اتحادیهٔ بین‌الملل پیوستند.

در همین ضمن گریز همگانی شروع می‌شد. بیوه زن می فروش، به در تکیه داده بود تا فرار دوستان آسان شود و ضربات قنداق تفنگ مأموران پلیس پشت او را می لرزاند.

معدنچیان ازروی نیمکتها می‌جستند و یك یك از راه آشپزخانه و انبار هیزم فرار می‌کردند. راسنور یکی از اولین کسانی بود که فرار کرد و لواك که‌گویی یکباره‌تمام دشنامهایی را که به او داده بود از یاد برده بود، بدنبالش شتافته بود و امید داشت که حریف بر سبیل آشتی او را به پیمانه‌ای آبجو دعوت کند.

اتی‌ین صندوقچه را زیر بغل زده بود و در انتظار پلوشار و ماهو که دون شأن خود می‌دانستند که زودتر از دیگران خارج شوند، ایستاده بود. هنگامیکه آنها خارج شدند، قفل در شکست و کمیسر خود را در برابر بیوه زن یافت، که پستانها و شکمش راه را براو بسته بود.

«چه فایده که خانهٔ مرا خراب کنید، می‌بینید که هیچ کسی اینجا نیست». کمیسر که مردی بی‌دست و پا بود و در ضمن از اینجور برنامه هم خوشش نمی‌آمد، فقط او را تهدید به زندانی شدن کرد و بلافاصله با چهار مأمورش برای تنظیم گزارش از کافه بیرون رفت. زاشاری و موکه که بیرون مانده بودند، آنها را مسخره می‌کردند و به فرزی رفقا می‌بالیدند و معتقد بودند که اینها فقط لولو سرخرمن‌اند.

در کوچهٔ باریك، اتی‌ین که صندوق زیر بغلش از سرعت حرکتش می‌کاست میدوید و دیگران در پی‌اش بودند. ناگهان به یاد پی‌یرون افتاد و با تعجب از دیگران پرسید که چرا در جلسه شرکت نکرده است و ماهو که همچنان می‌دوید جواب داد که ظاهراً مریض است، اما این مرض خیالی، فقط بهانه است. می‌ترسد اسباب زحمتش بشود. اما او همچنان‌که می‌دوید گفت که عجله دارد و فوراً باید خودش را به ژوازل برساند زیرا لوگوزه منتظر اوست.

بنابراین با صدای بلند با او خداحافظی کردند. بی‌آنکه از سرعت دویدن خود

بکاهند همچنان به تاخت از مونسو می‌گریختند. کلماتی رد و بدل می‌شد که نفس نفس سینه‌ها رشتهٔ آنها را می‌برید.

ماهو و اتی‌ین که از این ببعد به پیروزی اطمینان داشتند ... می‌خندیدند. وقتی اتحادیه برای‌آنها کمك بفرستد. کمپانی با التماس خواهان بازگشت آنها بکار می‌شد. اما در این نشاط امید، در این تاختن کفشهای زمخت که به‌روی سنگفرش جاده‌ها صدا می‌کرد، چیز دیگری نیز بود. چیزی وحشی و سیاه، خشونتی که طوفان آن‌کوی‌های کارگران را در سراسر آن منطقه در تب و تاب می‌انداخت.

۵

دو هفتهٔ دیگر گذشت. اوایل ژانویه بود و مه سردی دشت بـرهنه را بی‌حس میکرد. بر سیه روزی وبدبختی افزوده شده بود. اهالی کوی‌کارگران زیر بارگرسنگی ساعت به ساعت به‌مرگ نزدیکتر می‌شدند. چهارهزار فرانکی که اتحادیه از لندن برای آنها فرستاده بود بزحمت کفاف نان سه روزه‌شان را داده بود و این امید بزرگ چون به یأس مبدل شد، جسارت کارگران را سست‌کرد. وقتی برادرانشان آنها را تنها گذاشته بودند، دیگر به چه‌کسی می‌توانستند امید ببندند؟ آنها در میان زمستان سخت، و دور از همه‌کس، خود را وامانده می‌یافتند.

روز سه شنبه درکوی کارگران شمارهٔ دویست و چهل هیچ آذوقه پیدا نمی‌شد. اتی‌ین ونمایندگان دیگر بر تکاپویشان افزوده بودند و در شهرهای مجاور حتی تا پاریس به جمع آوری اعانه می‌رفتند. اما کوششها به‌جائی نمی‌رسید.

افکار عمومی که ابتدا برانگیخته شده بود، چون اعتصاب در نهایت آرامش، و بی‌ماجراهای پر شور به درازا کشیده بـود، بی اعتنا می‌شد. کمکهای ناچیزی کـه دریافت می‌کردند، بـه زحمت زندگی فقیرترین خـانواده های دهکده را کفاف می‌داد.

بقیهٔ ساکنان باگروگذاشتن لباسها وفروش تدریجی اثاثیه منزل گذران می‌کردند. همه چیز راهی دکان سمساری می‌شد، از تشکهای پشمی گرفته تا وسایل آشپزخانه و میز و صندلی. یکبار امید نجاتی به‌قلبهایشان تابید. زیرا فروشندگان خرده‌پای مونسو کـه از تأسیس فروشگاه مگرا کار و بارشان کساد شده بود، بـه منظور بـر گرداندن مشتری‌های از دست رفته‌شان شروع به نسیه فروشی کردند و وردنک[1] سقط فروش و دو نانوای شهر کاروبل[2] و سملتن[3] بـه مدت یك هفته در دکان‌هایشان را بـرگرسنگان

1– Verdonck 2– Carouble 3– Smelten

شهر گشودند . اما مروت آنها نیزپایان یافت وهرسه نسیه فروشی خود را متوقف کردند. **مأموران** اجرایی ازاین مسئله خوشحال بودند وآنچه که برای معدنچیان تیره‌بخت‌ماند بارسنگین و کمرشکن قرض بود که تاسالهای سال باید می‌پرداختند . دیگرهیچ‌فروشنده‌ای به‌آنها جنس نمی‌داد وهیچ چیز قابل فروش هم درخانه هایشان باقی نمانده بود . دیگر راهی نبود جزآنکه درگوشه‌ای بخوابند وهمچون سگ از گرسنگی جان بدهند . اتسین حاضر بود ، اگر می‌توانست گوشت تن خود را بدهد. از مقرری خود صرفنظرکرده بود وکت وشلوار مخمل خود را درمارشی‌ین به‌گرو گذاشته بود و تمام شادی‌اش ایـن بود که هنوز اجاق خانوادهٔ ماهو راگرم نگه‌داشته است. فقط پوتینهایش مانده بود . اماآنها را نمی‌فروخت ، میگفت آنها را لازم دارد تا پاهایش استوار باشد . اندوه تلخی آزارش می‌داد :

اعتصاب‌خیلی زودشروع شده بود وآنها فرصت اینرا پیدا نکرده‌بودندکه موجودی صندوق تعاونی را بمقدار قابل ملاحظه‌ای برسانند . دلیل عمدهٔ فاجعه بنظر اوهمین‌بود. زیرا همین قدرکه کارگران پول‌لازم برای مقاومت را در کیسه می‌داشتند ، مطمئناً بـر اربابان پیروز می‌شدند.

حرفهای سووارین را بیاد آورد که کمپانی را متهم می‌کرد که کارگران را بـه اعتصاب تحریك می‌کند تا ازاینطریق پس‌اندازشان رااز بین ببرد .

منظرهٔ کوی کارگران ، این بیچارگان بی‌نان وبی‌زغال ، او را منقلب میکـرد . ترجیح می‌داد از خانه بیرون رود وخود را باپیاده رویهای طولانی خسته‌کند . یك‌شب که به‌خانه باز می‌گشت واز نزدیکی رکی‌یار می‌گذشت پیرزنی را دید که بیهوش‌برزمین افتاده بود .

بی‌شك از فرط گرسنگی بیحال شده بود ، اورا بلند کرد ودختری را که آنسوی پرچین می‌دید به‌کمك طلبید وچون لاموکت راشناخت .

گفت :

«لوه توئی ؟ بیابه‌من کمك‌کن . باید چیزی به‌گلویش ریخت . »

لاموکت ، که از فرط ترحم اشك‌به چشم آورده بود ، شتابان به‌خانه رفت .همان کلبهٔ مخروبه‌ای که پدرش میان ویرانه‌ها برپاکرده بود ودرچشم به‌هم زدنـی با اندکی عرق وقطعه‌ای‌نان بازگشت. پیرزن با اولین جرعه‌ای که به حلقش فرورفت ، دوبـاره جان گرفت وبی آنکه حرفی بزند باولع شروع به‌خوردن نان کـرد . او مادریکـی از معدنچیان بودکه درکوی کارگران در حوالی «کوینی » سکونت داشت . او به ژوازل

رفته بود تاازخواهرش ده‌سو قرض کند اما مأیوس وبادست خالی بازگشته بودوهمان‌جا افتاده بود. وقتی نان را بلعید باپریشانی دورشد.

اتی‌ین، درخرابه‌های خلوت رکی‌یار، که تلاقیهای فرودآمدهٔ آن زیربوته‌های توت‌وحشی ناپدید شده بود، باقی ماند.

لاموکت بالبخند نوازشگری گفت؛ «نمی‌آیی‌تو، خودت هم چیزی بخوری؟» و چون اتی‌ین را مردد دید اضافه کرد: «هنوز هم از من می‌ترسی؟» اتی‌ین که مقهور شادی اووگشاده دستی‌اش‌نسبت به‌پیرزن شده‌بود به‌دنبال او روان شد. دخترنمی‌خواست دراتاق پدرش از او پذیرائی کند. اورا به‌اتاق خود برد و بی‌درنگ دوگیلاس کوچك عرق ریخت. اتاق بسیار پاکیزه‌ای بود.

واتی‌ین از آن تعریف کرد. البته نشانی از بیچارگی نیز در این خانه مشهود نبود.

پدرهمچنان به‌کار طویله‌داری خود مشغول بود ودختر برای آنکه بیکار نماند، رختشویی می‌کرد وازاین راه روزی سی‌سو به‌دست می‌آورد. درست است‌که عیاشی با مردان را دوست داشت اما تنبل وبیکاره نبود.

دخترناگهان آمد ودست خود را بامهربانی به‌دورکمر اتی‌ین حلقه کرد و گفت: «توچرا منودوست نداری؟»

این حرف را چنان ملوسانه گفته بود که اتی‌ین نتوانست از خندیدن خودداری کند وجواب داد: «چطور دوستت ندارم؟»

آنطورکه من می‌خواهم دوستم نداری... اگر بدانی چقدر دلم می‌خواهد. هان؟ اگربدانی چقدر می‌خواهمت.

راست می‌گفت. شش‌ماه بود که این را از او می‌خواست. خود را به‌اوچسبانده بود واو را در بازوی لرزان خود می‌فشرد، وصورتش را با چنان تضرع عاشقانه‌ای به سوی او بلندکرده بود که اتی‌ین متأثرشد. در صورت درشت گردش نشانی از زیبایی نبود ورنگ پوستش زرد بود وذرات زغال درآن نفوذکرده بود. اما چشمان ملتهبش چنان برق می‌زد، واز پوستش چنان لطفی ساطع بود وچنان از اشتیاق می‌لرزید که سرخ وزیبا شده بود واتی‌ین مروت ندید که دل او را که با این سوزوگداز ازتن حقیر خود به او هدیه می‌کرد بشکند. ودخترکه از شادی دیوانه شده بود، بابیانی‌الکن گفت: «وای، حاضری؟ وای پس مرا می‌خواهی؟»

وخود را چنان ناشیانه ومدهوشانه همچون دوشیزه‌ای به‌او تسلیم کرد که گوئی

باراولش بود وهرگز مردی به خود ندیده بـود. وچـون معشوق از او جـدا شد ، از حقشناسی سرشار ، از جوان تشکرکرد، و دستهایش را بوسید .

اتی‌ین از این سعادت اندکی تلخکـام و شرمسار بـود . بـراستی کسیٔ از تصرف لاموکت احساس غرور نمی‌کرد .

در راه بازگشت به‌خانه باخود سوگند خورد که دیگر هرگـز این کار را تکـرار نکند ، بااینحال از او خاطره‌ای خوش با خود برد.

لاموکت دختر خوبی بود .

اما وقتی به‌کوی کارگران بازگشت خبرهای مهمی شنید کـه‌تمام ماجـرا را از ذهن او زدود .

شایع شده بود که اگر نمایندگـان کـارگران یکبار دیگـر به‌ملاقات مدیـرمعدن بروند ، چه‌بسا کمپانی حاضر به‌مصالحه بشود . دست‌کم این شایعه‌ای بود کـه تـوسط استادکاران دردهکده پخش شده بود . حقیقتاً ادامهٔ این اعتصاب بیشتر بـه‌ضررکمپانـی بود تامعدنچیان وازاین گذشته ، برای هردو طرف ، اصـرار بـرادامهٔ اعتصاب نتایـج زیانبخشی به همراه می‌آورد .

اگر کارگران از گرسنگی تلف می‌شدند ، سرمایه‌ها نیز در خطر نابودی بودند . هرروز تعطیلی کار ، صدها هزار فرانك به‌کمپانی ضرر می‌رساند . هر ماشینی کـه ازکـار بازماند ، همچون ماشین مرده است . تجهیزات وابزار کار زنگ‌زده وغیرقابـل استفاده می‌شدند ومیلیون‌ها سرمایه همچون آبی برشن فرومی‌رفت وناپدید می‌شد . از وقتیکـه ذخیرهٔ زغال معدن روبه‌پائین می‌رفت . مشتریان صحبت ازخریدن زغال سنگ ازمعادن بلژیك می‌کردند . وبراستی این خطری بودکه درآینده تهدیدشان می‌کرد. امـا آنچه که بیش ازهمهٔ روسای کمپانی را نگران کرده بود و بـه‌هوای بازکـردن معدن بـه‌تکاپـو انداخته بود ، آسیب‌های روزافزون دردالانها وسینه‌های کار بود . استادکارها دیگربه تنهایی ازپس تعمیرات برنمی‌آمدند .

چوب بندی‌ها از همه‌سو ترك برمی‌داشت و معدن در هرساعت ریزش میکرد .

بزودی این حوادث چنان خطرناك شدکه قبل از بهره‌بـرداری مجدد اگـر ممکن می‌شد ، می‌بایست ماهها زیربندی را مرمت کرد . داستانهایی درسراسر آن نـاحیه نقل می‌شد :

درمعدن کروکور سیصدمتر از راه یکباره ریزش‌کرده و راه رسیدن به رگهٔ «سنگ

پوم»[1] را مسدود کرده بود . درمعدن مادلن چندین رگه ریزش‌کرده بود وزیر آب فرو رفته بود .

ادارهٔمدیریت معدن از تأئید این اخبار سرباز می‌زد. اما رخ دادن درحادثهٔ پی‌در پی،آنها را ناگزیر به‌اعتراف کرد .

یك روز صبح نزدیك ملك لاپی‌یولن زمین صحرا روی دالان شمالی ، که از روز قبل ریزش کرده بود ، شکاف برداشت. و روز بعد در معدن وورو قسمت بزرگی فرو نشست وزمین های مجاور را بشدت تکان داد به‌طوری که دوخانه تقریباً باخاك یکسان شد .

اتی‌ین ونمایندگان کارگران مردد بودند ونمی خواستند قبل از اطلاع از مقاصد مدیریت معدن دست به‌اقدامی بزنند .

بدین جهت به‌سراغ دانسرت رفتند ، اما او ازدادن جواب صریح پرهیز می‌کرد می‌گفت : «البته همه ازاین سوءتفاهمی که پیش آمده متأسف‌اند وبه هراقدامی که لازم باشد دست خواهند زد تا توافق برقرار گردد .» ولی درنهایت اطلاعات دقیقی دراختیار شان قرارنداد . سرانجام تصمیم گرفتند که یکبار دیگر باآقای هن‌بو ملاقات کنند تا جایی برای دشمنی‌های بعدی باقی نگذارند وفرصت جبران اشتباهات را به‌کمپانی بدهند، اما سوگند یاد کردند که حتی یك قدم براه سازشکاری نروند وحقوق مسلم خود را طلب کنند .

روز ملاقات را سه‌شنبه صبح تعیین کردند . صبح همانروزی که ساکنان دهکده به‌فلاکتی سیاه افتاده بودند . این ملاقات سردتر وغیردوستانه‌تر از اولی بود . این بار نیز ماهو صحبت کرد و توضیح دادکه از طرف رفقایش مأموریت دارد که بپرسد آیا رؤسای کمپانی پیشنهاد تازه‌ای ندارند .

درآغاز آقای هن‌بو قیافهٔ متعجبی بخود گرفت و گفت که هیچ دستوری دریافت نکرده است وتا زمانیکه معدنچیان به اعمال آشوب‌گرانهٔ خود ادامه دهند ، هیچ راه مصالحه‌ای وجود نخواهد داشت . این رفتارسرد وآمرانهٔ اوکارگران را که به‌قصد آشتی آمده بودند ، بسیار ناگوارآمد ودر مقاومت خود جدی‌ترکرد .

اندکی بعد که‌آقای مدیربه اشتباه خود پی‌برده بود ، به‌تکاپو افتاد تا زمینهٔ سازشی دوطرفه را فراهم کند . مثلا : اگر کارگران نحوهٔ پرداخت جداگانه ومزدچوب بندی را قبول کنند ، درعوض کمپانی هم دوسانتیمی راکه متهم است سود می‌برد برمزد

1– Cing Paumes

آنها خواهد افزود .

اما اضافه کرد این پیشنهادی شخصی است وقطعیت ندارد ، اما امیدوار است که موافقت پاریس را دراین موضوع بدست آورد .

اما نمایندگان این پیشنهاد را ردکردند وتقاضای خود را تکرار کردن که عبارت بود از حفظ مجدد نظام قدیم وافزایش دستمزد پنج سانتیم به‌ازای هر واگن.

آن وقت مدیر معدن اعتراف کرد که درموقعیتی است که می‌تواند جواب قطعی بدهد ومنتظر تصویب پاریس نماند واز آنها خواست که فقط بخاطر زنان وکودکانشان که از گرسنگی مشرف به‌موت بودند، پیشنهاد او را بپذیرند.

اما آنها همچنان مغرور وسرکش روی خواسته های‌خود مقاومت کردند وسر سختانه نه‌گفتند .

ملاقات باخشونت پایان یافت و آقای «هن‌بو» در را به شدت پشت سر آنها بهم کوفت .

اتی‌ین وماهو ودیگران باسینه‌های برآمده ازخشم ورنج راه سنگفرش گل‌آلود را پیش گرفتند وهمچون مردان شکست خورده ولی همچنان عاصی پا برسنگفرش جاده می‌کوفتند .

در حدود ساعت دو زنهای کوی کارگران باآخرین امید بطرف مغازهٔ «مگرا» روان شدند تادل مرد را نرم کنند و یك هفته دیگر از او نسیه بگیرند . این پیشنهاد زن ماهو بود که پیش از حدبرنیکی سرشت مردم دل میبست .

زن لوالك مابل را متقاعد کردکه همراهش بیاید . اما زن بیرون بیماری‌شوهرش را بهانه کرد وگفت که نمی‌تواند اورا تنها بگذارد . زن‌های دیگر به‌آنها ملحق شدند ودر حدود بیست‌نفر بودند که راه افتادند و حتی اعیان «مونسو» آنها رادیدند که با رخسار تکیده وغمزده عرض جاده راسدکرده‌اند وپیش می‌آیند. بانگرانی سرتکان دادند درها قفل می‌شود .

بانوئی ظروف نقره‌اش را در زیرزمین پنهان کرد .

این اولین بار بود که آنها را به‌این حال میدیدند و بدتر از این نشان ؛ هیچ ممکن نبود .

معمولا وقتی زنها به‌این شکل درجاده‌ها راه می‌افتادند حتماً اتفاقی درپیش بود . صحنهٔ خشونت آمیزی دردکان مگرا برپا شد. ابتدا آنها را تمسخرکنان به‌دکان راه داد وتظاهر کرد به‌اینکه خیال کرده است‌برای پرداخت بدهی هایشان آمده‌اند ؛ «به‌به چقدر

نازنین هستند که باهم قرار گذاشته‌اند تا یك دفعه تسویه‌حساب کنند. سپس بـه محض اینکه زن ماهو شروع به‌صحبت کرد ، حرفش را قطع‌کرد وبـاخشم شدیـدی گفت کـه واقعاً مردم را منترخودشان کرده‌اند ! بازهم نسیه بفروشد ؟ دیگر چه بلایی می‌خواستند سرش بیاورند تا به‌گداییش بیندازند ؟

نه ، نه ، دیگر بس است دریغ از یك دانه سیب‌زمینی ، دریغ از یك ذره نان ، هیچ چیز نداردکه به‌آنها بدهد . بهتراست سراغ همان وردنك بقال وکاروبل سقطفروش وسلتمن نانوا بروند .

مگر تازگیها ازآنها خرید نمی‌کنند ؟

زنها باسرافکندگی ترس‌آلودی به‌او گوش می‌دادند وعذر می‌خواستند ودرچشمانش مینگریستند ومترصد ظهور ذره‌ای رافت بودند .

اما او باز شروع به تمسخر آنها کرد وگفت حاضرست تمام انبارش را بـه‌مابـل ببخشد . درصورتیکه فقط یك نگاه مهربان به‌او بیندازد .

وآنها چنان زبون شده بودند که به‌این تحقیر آشکار او خندیدند .

وزن قدم از این فراتر نهاد وگفت که اگر او بخواهد خود را تقدیم می‌کند .

اما او باخشونت آنها را به سوی در هل داد وچون هنـوز التماس می‌کـردند و تقاضای کمی رحم ومروت از او را داشتند یکی از آنها را سیلی زد .

در بیرون مغازه زنها فریادکنان او را خودفروش ونوکر کمپانـی نامیدنـد وزن ماهو بانفرتی انتقام جویانه دودستش را به‌آسمان بلند کردو مرگش را آرزو کرد و داد زد که چنین مردی درخور نان خوردن و سزاوار زنده ماندن نیست .

بازگشت به‌کوی کارگران بایك سوگواری واقعی همراه بود .

وقتی زنها دست خالی بازگشتند ، مردها نگاههـای شرمگین خـود را بـه زیر افکندند .

خوب دیگر کارشان تمام بود .

روز بپایان می‌رسید بی‌آنکه حتی سوپ بی‌رمقی نصیبشان شود وروز های دیگری درپی بود ، روزهایی سراسر تیرگی‌وسرما ، بی‌هیچ پرتو امیدی آنها خود این راخواسته بودند .

اما هیچکس صحبت از تسلیم نمی‌کرد . شدت بیچارگیشان آنها را مقاوم تـرکرده بود . همچون جانورانی به‌ته سوراخشان پناه برده ، خامـوش بودند و مصمم که در همانجا بمیرند وبیرون نیایند .

چه کسی جسارت داشت که از تسلیم سخن بگوید ؟ رفقا همه بایکدیگر سوگند یاد کرده بودند که تاآخرین لحظه مقاومت کنند و دست از حمایت یکدیگر برندارند. همان گونه که درمعدن ، وقتی یکی از رفقا در زیر ریزش خاك گیر می‌کرد ، درکنار هم می ماندند . معدن به‌آنها آموخته بودکه چطور استوار بمانند . آنها کـه از دوازده سالگی در آب وآتش به‌سر برده بودند ، هشت روزگرسنگی را می‌توانستند تحمل کنندوآمادگی آنها به فداکاری باغرور سربازی و غیرت مردانی غره به‌حرفهٔ خـود ، که درجنگ همه روزی علیه مرگ به‌سبقت در فداکاری خوگرفته بودند صد چندان می‌شد .

شب خانوادهٔ ماهو تلخ وسیاه بود . آنها درجلوی آتش روبه خاموشی ، کـه تا آخرین ذخیره زغال برآن دود می‌کرد نشسته بودند ودم نمـی‌زدند پس از آنکـه پشم داخل تشکها را مشت مشت کرده بودند سرانجام دوروز پیش دل از ساعت کوکوخوان بریده وآن را به‌سه فرانك فروخته بودند واینك اتاق بدون صدای تیك وتاك مانوس آن پر می‌شد وعریان ومرده می‌نمود ، تنها شیء زینتی کـه برایشان باقی مانـده بود جعبه مقوایی صورتی رنگی بودکه اولین هدیهٔ ماهو به‌زنش بود وزن همچـون قطعه‌المـاسی درخشان به‌آن دلبسته بود، وصندلی محکمی هم‌که داشتند فروخته بودند وپدر بزرگ ، سگ‌جان وبچه‌ها روی نیمکت کهنه و پوشیده از خزه‌ای‌که مدتها بود در گوشهٔ باغچه بی‌استفاده مانده بود تنگ درکنار هم می‌نشستند. گویی باتاریك شدن هوا برشدت سرما هرلحظه افزوده می‌شد :

زن ماهو درحالیکه خود را به‌کنج اتاق می‌چسباند پیوسته تکرار می‌کرد ؛ «چکار کنم ؟ چکار کنم ؟»

اتی‌ین تلاش کرد جملهٔ تسلی‌بخش بیابد امـا نتوانست وهمچنان کـه ایستاده بود نگاهش به‌تصاویر امپراطور وامپراتریس خیره‌ماند، واگر اعضای خانـواده از ایـن تنها زینت اتاقشان حمایت نمی‌کردند مدتها بود که آنها را پاره کرده بود . دندانها رابه‌هم می‌فشرد وزیرلب گفت ؛ «زیرچشمشان داریم ازگرسنگی تلف می‌شویم ولی دوسو برایمان فایده ندارد .»

زن بـا رنگی‌پـریده پس از تردیـدی گفت ؛ « شایـد بتوانـم جعبهٔ صورتـی را بفروشم ».

ماهو که روی میزنشسته بود وپاهایش را تکان می‌داد ، یکباره سرش را کـه تا روی سینه فرودآمده بود بلندکرد وگفت ؛ «نه‌لازم نیست»

زن باتلاشی دردناك از جای خود برخاست وشروع به‌راه‌رفتن دراتاق کرد .آخر

خدا را خوش‌می‌آمد که روزگارشان به‌این سیاهی باشد؟! نه‌لقمه نانی در دولابچه ونه چیزی که بتوان فروخت ونه‌امید بجایی که بتوان نانی قرض کرد ، واجاق هم روبه خاموشی بود .

ناگهان به‌آلزیر پرخاش کرد زیرا صبح او را برای جستن وآوردن خرده زغال از روی پشته‌ها فرستاده بود واو دست خالی بازگشته بود وخبر آورده بودکه کمپانی خوشه‌چینی را ممنوع کرده است ، «گور بابای کمپانی ، به‌کمپانی چه ؟ مگر زغالهای لای خاکها ارث پدرکمپانی است ؟دختربا ناامیدی می‌گفت که مردی او را تهدید کرده است که‌سیلیش خواهد زد . سرانجام قول دادکه روزبعد بازبه دنبال زغال به‌روی پشته برود و سیلی را بخورد.

مادر فریاد می‌زد : « نمی‌دانم این ژانلن تخم جن کجارفته است دلم می‌خواست بدانم چه غلطی می‌کند ...

قرار بود کنگر بیاورد. اقلا می‌توانستیم مثل حیوانها بچریم ، حالا ببینید اگر برگشت .

مگر دیشب نبود که نیامد ؟ ایکاش می‌دانستم چه‌کار می‌کند. تخم سگ انگار شکمش هم پرو پیمان است.»

اتی‌ین گفت : «شاید کنارجاده گدایی میکند » .

زن به شنیدن این حرف مشتهای گره‌کرده‌اش را به دوطرف گشود ؛ «اگر بفهمم بچه‌های من گدایی می‌کنند، اول آنها را می‌کشم بعد خودم را».

ماهو همچنان افسرده وخموش درخود فرورفته بود. لنور و هانری متعجب از اینکه هنوز از شام خبری نیست بنای گریه راگذاشته بودند . در حالیکه پدربزرگ سگ‌جان اندیشمندانه سکوت خود را حفظ می‌کرد وبرای دورکردن گرسنگی زبانش را در دهان می‌گرداند . هیچکس دیگر حرفی نمی‌زد .

پدربزرگ سرفه می‌کرد وخلط سیاهی را به‌روی دستهایش می‌انداخت. روماتیسمش عودکرده بود ومفاصلش آب آورده بودند . پدر دچار نفس تنگی شده بود وزانوانش آب آورده بود . مادر وبچه‌ها به‌کم خونی موروثی مبتلا بودند وآمادگی برای‌امراض‌عفونی را داشتند. بیماری‌ها هم پاره‌ای از شغلشان بود وتا هنگامی که از گرسنگی به‌جان نمی آمدند شکایتی از این بابت نداشتند . ازهم اکنون مرگ در دهکده به تکاپو افتاده بود وآنها دسته دسته همچون برگ های پائیزی به‌زمین می‌ریختند . اما بعد ازهمه این‌حرفها چاره چه بود ؟ باید چیزی برای شام پیداکرد .

وای ، چه بایدکرد ؟ به‌کجا باید پناه برد ؟

سرانجام درتاریکی غروب‌که حزن‌انگیزی سیاه‌آن ظلمت اتاق را هرلحظه غلیظ‌تر می‌کرد .اتی‌ین‌که از اندکی پیش مردد مانده بود، بادلی دردناك تصمیم خود راگرفت و گفت ؛ «صبرکنید من برم بیرون شاید چیزی پیداکردم . »

از خانه‌خارج شد. به‌یاد لاموکت افتاده بود. حتماً از دادن یك تکه‌نان به‌او دریغ نمی‌کرد . از این دلتنگ بود که به‌این شکل مجبور می‌شد به رکی‌یـار بازگردد. این دختر باحالت خادمهٔ دلباخته‌ای دستهای او را بوسه می‌داد .

اما چاره‌ای نبـود ، دوستانش در زحمت بودنـد . او بخاطر آنها حاضـر به هر کاری بود .

زن ماهو گفت ؛ «من‌هم می‌روم ببینم چه می‌کنم ، این خیلی مسخره است .»

او در را پشت سرمرد جوان دوباره بازکرد وبشدت پشت سرخود بست وهمه را در روشنایی کم رمق شمعی که آلزیر یافته بود ، خاموش وبیحرکت برجای گذاشت . فکر کوتاهی به‌ذهنش رسید و او را از حرکت بازداشت . سپس بطرف خانه لواك رفت؛ «ببین آن یك نانی که آن روز از من قرض‌گرفتی حالا می‌توانی پس بدهی ...»

اما باقی کلمات دردهانش ماسیدند . چیزی راکه می‌دید به‌هیچ روی دلگرم کننده نبود .

زن لـواك به‌آتش خاموش ماتش برده بود ولـواك سرش را روی میزگـذاشته و خوابیده بود .

میخ سازها متهمش کرده بودند وبوت‌لو به‌دیوار تکیه داده بود وبی‌اراده وآشفته شانه‌های او را می‌مالید .

بیچاره پس‌اندازش را ساده‌لوحانه باآنها خرج‌کرده بود واینك از اینکه می‌دیدخود مجبور به‌تحمل گرسنگی است ، تعجب می‌کرد .

زن لواك جواب‌داد : «یك قرص نان ! قربانت بروم تازه فکر میکردم بیایم یکـی دیگه از تو قرض کنم !»

سپس چون صدای شوهرش‌را که در خواب از درد شکم می‌نالید شنید ، صورت او را روی میز فشرد .

«خفه می‌شی یانه بی‌غیرت ، حیف‌نان ! رودهایت آتش گرفته ؟ عوضش جگر من خنك می‌شود . به‌جای اینکه عرقشان راکوفت‌کنی میخواستی بیست‌سو از یکیشان قرض

کنی یك نان بخری»

پشت‌سرهم دشنام می‌داد و به‌این طریق عقدهٔ‌دلش را درمیان کثافت خانه‌ای که‌از فرط وانهادگی بوی گند غیرقابل تحملی ازکف زمینش بلند می‌شد ، خالی می کرد .بگذار همه‌چیز از بیخ‌وبن کنده شود . به‌جهنم ! پسرش این پسر الواط ماهم ازآن صبح‌معلوم نبود کدام گور رفته بود . فریاد زدکه ای کاش دیگر بسرنگردد . تایك بار ازگردهٔ او برداشته شود . سپس گفت که میرود بخوابد . حداقل رختخواب گرم تر است . شانهٔ بوت‌لو را تکان داد و گفت : «بریم بخوابیم . اجاق که خاموش شده ، خیلی دلمان‌باید خوش باشد که بخواهیم تازه شمع روشن کنیم تابشقابهای خالی را نگاه‌کنیم ... لویی دارم بهت می گم ماداریم میریم بخوابیم .

این‌بدبخت دائم‌الخمر را همین‌جا بگذار تا از سرما بمیرد !»

زن ماهو وقتی از خانهٔ آنها بیرون آمد باقدمهای محکم از وسط باغچه‌ها گذشت تا بخانه پی‌یرون برود .

از خانه آنها صدای خنده می‌آمد . درزد ویکباره سکوت برقرار شد ، مدتی پشت درمنتظر ماند تا دربازشد .

زن پی‌یرون درحالیکه تظاهر میکرد که ازدیدن او بسیار تعجب کرده گفت : ده تویی فکر کردم دکتر آمده . »

وبی‌آنکه فرصتی برای صحبت‌کردن به‌زن ماهو بدهد ادامه داد .

پی‌یرون راکه روبروی بخاری گرم نشسته بود نشان دادو گفت : «تماشا کن هنوز خیلی ضعیف است حالش اصلا خوب نیست . به‌ظاهرش نگاه نکن ، اندرونش خراب است» .

دکتر گفته باید گرم نگهش داریم برای همین هم ماتمام ذخیره زغالمان را داریم می‌سوزانیم»

براستی پی‌یرون قبراق وسرحال بنظر می‌رسید . رنگ پوستش گلگون و صورتش سالم وکیفش کوك بود .

وبیهوده نفس نفس می‌زد تا تظاهر به‌بیماری کند . از این گذشته زن ماهو به محض ورود عطرشدید خرگوش بریان شده را احساس کرده بود . معلوم بود که غذا را پنهان کرده بودند. خرده‌ریز غذا روی میز پهن بود ودر وسط میز یك بطری شراب دید که فراموش کرده بودند پنهان کنند .

زن پی‌یرون گفت : «مادرم رفته است مونسو ببیند می‌تواند یك نان از جایی

دست‌وپا کند ، دیر کرده است وما از انتظار عرق کرده‌ایم .»

اما باقی کلمات در گلویش ماند ؛ چون نگاه همسایه را تعقیب کرده بود و او هم متوجه بطری شراب شده بود . اما بلافاصله قصه‌ای سرهم کرد . بله‌این شراب است اعیانهای لاپی‌یولن این بطری را برای او آورده بودند تا به‌شوهرش بدهد چون دکتر شراب قرمز برای او تجویز کرده بود .

وشروع به‌تعریف و تمجید کردن از آنها نمود که چه مردمان نازنینی هستند مخصوصاً آن خانم جوان متواضع که خودش به خانهٔ کارگران می‌رفت واعانه را به دست خویش بین آنها تقسیم می‌کرد .

زن ماهو گفت : «بله آنها را می‌شناسم .»

دلش از تصور اینکه اعانه‌ها همیشه بکسانی میرسید که احتیاجی به‌آن نداشتند فشرده می‌شد. همیشه همینطور بود.

اعیانهای لاپی‌یولن آب به رودخانه می‌بردند . اما چطور آمده بودندکه او آنها را ندیده بود ؟ اگر دیده بود شاید به‌او هم چیزی میرسید.

سرانجام اعتراف کرد ؛ «میدانید وضع ما خیلی بداست فکرکردم شاید حال وروز شما بهتر باشد.

مثلا شاید کمی رشته فرنگی داشته باشید . بچه‌ها گرسنه‌اند ، البته در اولین فرصت جبران می‌کنم .»

زن پی‌یرون بادستپاچگی گفت ؛ «نه ، تصدقت دریغ از یك دانه بلغور مادرهم برنگشت. معلوم می‌شود چیزی پیدانکرده است. ماهم مجبوریم شام نخورده بخوابیم.

درهمان لحظه صدای گریهٔ لیدی از زیرزمین بلند شد وزن باخشم بردر زیرزمین کوفت و گفت ، «این لیدی ورپریده است که درانبار حبسش کرده‌ام . از صبح رفته و ساعت پنج برگشته وازصبح تاغروب معلوم نیست کجا بوده ، دیگر نمی‌شود جلویش‌را گرفت. سر بگردانی غیبش می‌زند .»

زن‌ماهو همچنان ایستاده بود وخیال رفتن نداشت .

آتش بخاری آسایشی دردناك دراو به‌وجود می‌آورد وفکر اینکه همسایه‌اش در این اتاق مشغول غذا خوردن بوده، اوراگرسنه‌تر میکرد . معلوم بودکه پیرزن بیچاره را دنبال نخود سیاه فرستاده وکودك را هم در زیرزمین زندانی کرده بودند تا باخیال راحت خرگوش بریانشان را بخورند ، هرچه میخواهند بگویند وقتی زنی سروگوشش بجنبد مچش باز می‌شود !

ناگهان گفت ؛ «خوب ، پس خداحافظ»

بیرون هوا کاملا تاریك شده بود وماه درخشان از پس ابرهای کبود هرچند لحظه یکبار پدیدار می‌شد .

زن به‌عوض آنکه ازمیان باغچه‌ها برگردد خانـه را دور زد . دل آن رانـداشت دست خالی پیش بچه‌هایش بازگردد . اما تمام درها درطول دیوارهای مرده بوی گرسنگی وصدای پوکی می‌داد. چه‌فایده که دربزند؟

سرتاسر کوی کارگران بصورت شرکت سهامی فلاکت در آمده بود . هفته‌ها بود که خانواده‌ها یك شکم سیر غذا نخورده بودندودیگر بوی تند پیاز ، همان بویی که از دور در بیابان ، نزدیکی کـوی کارگران را خبرمی‌داد از درو دیوار خانه‌ها بیرون نمی‌آمد . اکنون جـز بوی دخمه‌های کهنه ورطوبت سوراخهایی از زندگی خالی بـویی شنیده نمی‌شد .

آخرین همهمه‌ها نیز روبه خاموشی می‌رفت . اشك‌های فروخـورده ودشنامهایی که بگوش نمی‌رسید . صدای نزدیك‌شدن خواب گرسنگی وتلپ تلپ فروافتادن اندامهای بی‌حس بررختخواب زیر بار کابوس شکمهای خالی ، در سکوتی کـه رفته رفته سنگین می‌شد ، بگوش میرسید .

زن‌ماهو وقتی از کنار کلیسا می‌گذشت ، سایه‌ای را دید که شتابان رد می‌شد . نور امیدی به‌قلبش تابید وبرسرعت قدم هایش افزود زیرا آبه‌ژوار کشیش مونسو را که روزهای یکشنبه درنمازخانهٔ کوی کارگران مراسم عشاء ربانی را بجا می‌آورد شناخته بود . ظاهراً بدنبال کاری به‌رختکن نمازخانه رفته بـود واز آنجا بازمـی‌گشت . با قدم هایی شتابان وپشتی حمیده واندامی چاق وبارفتار کسانی که میخواهند باهمه مداراکنند ودرصلح وصفا باشند بسرعت دورمی‌شد ، برای انجام کارش شب هنگام به کلیسا آمده بود، زیرا می‌خواست از روبه‌رو شدن بامعدنچیان اجتناب کند .

شایع شده بود که تازگیهاارتقاء مقام گرفته است وحتی باجانشین خود که‌کشیش لاغر اندامی بود وچشمانش مانند دوگل آتش سرخ بود در دهکده گردش کرده بود .

زن ماهو التماس کنان گفت ؛ «عالیجناب ، عالیجناب ! »

کشیش آبه‌ژوار برسرعت قدم هـایش افـزود وهمچنان کـه دور مـی‌شد گفت : «شب‌بخیر خواهرجان ، شب به‌خیر»

زن خود را درمقابل‌درخانه‌اش‌یافت وبه‌زحمت می‌توانست روی دوپایش مقاومت کند ، سرانجام داخل شد .

هیچکس تکان نخورده بود ماهو همچنان روی لبهٔ میزنشسته بود وسرش به روی سینه‌اش فروافتاده بود .

سگ‌جان پیروبچه‌ها هنوز خودشان راتنگ به‌یکدیگر می‌فشردند تااندکی گرم شوندفقط شمع به‌انتهای خود رسیده‌بود وبزودی از روشنایی هم محروم می‌شدند.بچه‌ها به‌محض شنیدن صدای در سرشان را بلندکردند واما به‌دیدن‌دست‌های خالی مادر دوباره به‌زمین چشم دوختند . دلشان می‌خواست گریه کنند اما از ترس سرزنش دیگران گریه اشان را فروخوردند. زن دوباره به‌جای خود کنار آتش روبه خاموشی روی زمین پهن شد، وگویی دیگرهرگز صدایی‌سکوتشان را برهم‌نمی‌زد. وانتظاری بود بی‌پایان وبی‌امید انتظار واپسین کمکی‌که شاید اتی‌ین به‌آنها برساند .

دقایق سپری می‌شد ، وآنها سرانجام ازآن هم امید بریدند . هنگامی که سرانجام اتی‌ین بازآمد ، ده دوازده دانه سیب‌زمینی پختهٔ سردشده در دستمالی پیچیده باخود داشت گفت : «شرمنده‌ام ،چیز دیگری گیرم نیامد . درخانهٔ لاموکت هم‌دیگر نان پیدا نمی‌شد . اما اوشام خود را دردستمالی پیچیده وبه زور به‌او داده بود .

هنگامی که زن‌ماهو سهمی را برای اوکنارگذاشت، از خوردن امتناع‌کرد و گفت که قبلا سهم خود را خورده است . اما دروغ می‌گفت. اوبچه‌ها رابا نگاهی غمزده می نگریست که خود را برطعام انداخته بودند .

پدرومادر نیزاز خوردن‌امتناع می‌کردند تاسهم بیشتری برای بچه‌ها باقی بماند . اما پدر بزرگ حریصانه هرچه بدستش میرسید می‌بلعید ، چنانکه یك سیب‌زمینی را از دستش گرفتند تا به آلژیر بدهند .

آنوقت اتی‌ین گفت که خبرتازه‌ای شنیده است، کمپانی که از سرسختی اعتصاب کنندگان بجان آمده است ، تصمیم‌گرفته است معدنچیان مظنون را اخراج کند . به‌این ترتیب مسلم بودکه خواهان جنگ استوخبر نگران کنندهٔ دیگری هم شایع شده بود : «فردا همه کارگران ویکتوار فوتری کانتل شروع به کار خواهند کرد .

حتی قرار بود درمعادن مادلن ومیروحدود یك سوم کارگران شروع به‌کارکنند . خانوادهٔ ماهو داشتند از خشم دیوانه میشدند .

ماهو فریاد زد : «اگربین ما خائنهانفوذ کرده‌اند باید حسابشان را برسیم» و درحالیکه برپا ایستاده بود ودیگر از دردناله‌نمی‌کرد گفت: «قرارما فردا شب درجنگل، حالاکه نمی‌گذارند درکافهٔ بن‌ژوایه دورهم جمع شویم جلسه‌امان را درجنگل تشکیل خواهیم داد .»

این فریاد پدربزرگ سگ‌جان راکه پس از آن شکمچرانی حریصانه بخواب رفته بود بیدارکرد . این همان نعرهٔ قدیمی تجمع بود کـه معدنچیان روزگـار گذشته را در میعادگاهشان گرد می‌آورد تابرای مقاومت دربرابر سربازان شاه توطئه بچینند .

«بله بله ، برویم به‌واندام ! اگر به‌آنجا بروید من‌هم همراهتان می‌آیم .»

زن‌ماهو از سرغیرت حرکتی شدیدکرد و گفت : «همـه میرویم، برویم تاکلك این ظلمها وخیانتها را بکنیم .»

اتی‌ین تصمیم گرفت‌که ازهمه کوپهای کارگران برای حاضـرشدن درمیعادگـاه دعوت شود تادرغروب روز بعددرجنگل حاضر باشند . امـا اجـاق آنها هم مثل اجـاق همسایه سردشده بود وشمع‌هم ناگهان خاموش شد .

دیگر نه‌زغال بود نه‌نفت . ناچار کورمال کورمال درسرمای شدیدی که پوست را سوراخ می‌کرد به‌رختخواب رفتند ، بچه‌ها گریه می‌کردند .

٦

ژانلن دیگر بهبود پیداکرده بود ومی‌توانست راه برود ، اما پاهایش آنقدر بدجا فتاده بود که هردو پایش می‌لنگید . وراه رفتنش تماشایی بود . عینهو اردك راه می‌رفت. بااینهمه هنوزهم باهمان سرعت گذشته ـ به‌چالاکی وفرزی جانوران دزد وزبل-می‌دوید.

یکشب ، درست درهوای گرگ و میش ، بادوتا وردستش ، به بر ولیدی درجادهٔ رکی‌یار کشیك می‌دادند .

ژانلن توی خرابه‌ای پشت یك‌پرچین ، روبروی خواروبار فروشی محقری کمین کرده‌بودکه سرتقاطع چندکوره راه قرارداشت. صاصب مغازه پیرزنی بودکه ازچشم‌ضعیف بودو بیرون مغازه سه‌چهار کیسهٔ عدس ولوبیا ، که از خاك خوردگی سیاه شده بود ، کنارهم چیده بود .

اما چشم های تیزبین ژانلن به‌ماهی دودی «مورو» کهنه‌ای که ازفضلهٔ مگس سیاهی می‌زد واز آستانهٔ درآویزان بود ، دوخته شده بود . تقریباً دوبار به‌بر از جا پریده بود تا ماهی را پائین بیاورد ، اما هردوبار کسی از خم راه پیدا شده بود، سرخر هایی‌که آنها را ازکسب و کار بازداشته بودند !

سروکلهٔ آقایی سوار براسب پیدا شد . بچه‌ها باشناختن آقای هن بو ، برروی زمین پشت پرچین درازکشیدند .

از وقتی که اعتصاب آغاز شده بود ، اغلب او را به‌همین حال ، سواربراسب درجاده می‌دیدند که به‌تنهایی درمحله های شورشی گردش میکند وباشجاعت تمام به بازبینی وضع آن نواحی می‌پردازد. هرگز حتی سنگ‌ریزه‌ای هم ازکنار گوشش رد نشده بود وجز مردان خموش و گرفته‌ای که از سلام کردن به‌او طفره می‌رفتند ندیدهٔ بود . بیشتر اوقات درگردشهایش به‌عشاق جوانی برمی‌خورد که فارغ ازسیاست درگوشه کنار

های پوت، ازلذت بهره‌ها می‌گرفتند. اوسر خود رابلند وراست می‌گرفت تا مزاحم آنها نشود واسب خود را به‌یورتمه می‌تازاند. درحالیکه دل شکسته‌اش درمیان این‌عیاشیهای آزادانه وپرولع از احتیاجی سیراب ناشده خونین بود. اوبچه‌ها را آشکارا دید، دو پسربچه را درنظرآورد که خود را روی دختربچه‌ای انداخته بودند. حتی این فسقلی ها نیز لذت می‌بردند. چشمانش به اشك نشست و همچون نظامیان، راست در ردنگوت بستهٔ خود، بر زین نشسته، دور شد.

ژانلن گفت: «بخشکی شانس. نه خیر، خبر مرگشان ول‌کن نیستند... یاالله، به‌بر... بجنب. نخش را بکش!»

اما باز دو مرد نزدیك می‌شدند. ژانلن به محض شناختن صدای برادرش فحشی که به‌لب داشت فرو خورد وگوش تیزکرد. زاشاری به دوستش موکه می‌گفت‌که چطور شب گذشته چهل‌سو در بخیهٔ دامن زنش پیداکرده است؛ و هردو بشدت می‌خندیدند وبر شانه‌های یکدیگر می‌کوفتند. موکه به فکر برنامهٔ گوی زنی مفصلی برای روز بعد افتاد که ساعت دو بعد از ظهر آوانتاژ به راه بیفتد و به طرف «مونتوار[1]» نزدیك ماراشی‌ین بروند. و زاشاری فوراً موافقت کرد. به آنها چه که سر خود را با اعتصاب درد آورند. وقتی از پیچ جاده می‌گذشتند، اتی‌ین که از کنار کانال می‌آمد آنها را نگه داشت و با آنها مشغول گفتگو شد.

ژانلن‌که دیگر حوصله‌اش سر آمده بود باخشم گفت: نه، انگار می‌خوان امشب همینجا بخوابند.

«هوا داره تاریك می‌شه. هرلحظه ممکن است پیره‌زنه زنبیل‌هایش را ببرد تو.»

کارگر دیگری بطرف خرابه‌های رکی یار سرازیر می‌شد. اتی‌ین همراه او رفت و هنگامیکه از کنار پرچین می‌گذشتند، ژانلن شنید که قرار است جلسه ای در جنگل واندام تشکیل شود. ناچار شده بودند که قرار تجمع را به روز بعد موکول‌کنند زیرا از آن بیم داشتند که نتوانند یکروز همهٔ کارگران را خبرکنند.

خوشبختانه هوا کاملا تاریك شده بود. به‌بر به یك جست خودش را به ماهی آویخت. نخ پاره شد و او، ماهی دودی‌راهمچون بادبادکی در پشت سر خود پرواز می‌داد و ژانلن و لیدی نیز بسرعت به دنبال او می‌دویدند. پیرزن که صدایی شنیده بود، حیران از مغازه‌اش بیرون آمد، ولی در تاریکی قیرگون نتوانست سارقین کوچك را ببیند.

---

1. Moutoire

این بچه ها عاقبت به صورت آفتی برای آن نواحی در می‌آمدند و همچون خیلی از وحشیان دامنهٔ فعالیتهای خود را رفته رفته بر سراسر آن نواحی گسترش می‌دادند. ابتدا فقط در محوطهٔ وورو در جایگاه ذخیرهٔ زغال به بازی و شیطنت می‌پرداختند. ساعتها روی زغالها غلت می‌زدند و همچون زنگیان از آن بیرون می‌آمدند، یادر میان ذخیرهٔ الوارها ساعتها فارغ از دنیای زشتیها، گویی که در اعماق جنگلی بکر و دست نایافته گم شده باشند، قایم موشك بازی می‌کردند. همه را متحیر می‌کردند و در قسمتهای عریانی که هنوز از آتشهای درونی گرم و سوزان بود، برپشت خود سُر می‌خوردند یا به میان بوته هایی که برقسمتهای قدیمی‌تر آن روئیده بود می‌خزیدند و آنجا صبح تا شام پنهان می‌ماندند و به بازیهای بی‌صدا وشیطنت‌آمیز مشغول می‌شدند. بروسعت دایرهٔ متصرفات خود می‌افزودند، روی تودهٔ آجرها به زدوخورد می‌پرداختند و یکدیگر را خونین می‌کردند. سبزه‌زارها را از زیر پا می‌گذراندند و چون غذایی برای خوردن نداشتند، هرعلف مغذی که به چنگشان می‌افتاد، می‌جویدند و در کناره‌های کانال می‌گشتند و ماهیهای ریز می‌گرفتند وآنها را خام خام می‌بلعیدند و پیشتر می‌رفتند، و کیلومترها، تا به جنگل بلند واندام می‌رفتند و آنجا در بهار، شکمها را تا خرخره از توت فرنگی و در تابستان از فندق پر می‌کردند. طولی نکشیدکه سراسردشت به آنها تعلق گرفته بود.

اما آنچه که آنها را همچون گرگ بچه‌های حریص با چشمان سرخ و تیزبین به کنار جادهٔ مونسو، مارشی‌ین می‌کشاند، تمایل روز افزونشان به دزدی بود. ژانلن طبق معمول رهبر عملیات بود. آنها را به ربودن هرچیز که به چشمش خوب می‌آمد می‌تازاند. بر مزارع پیاز یورش می‌بردند.

باغهای میوه را غارت می‌کردند و به‌بساط فروشندگان دوره‌گرد دستبرد می‌زدند. مردم شهرهای مجاور معدنچیان را به دزدی متهم می‌کردند و شایع شده بودکه این کار گروه بزرگی از راهزنان است. حتی یکروز ژانلن، لیدی کوچك را وادار کرده بود که یك دوجین آب نبات قندی را که مادرش در یکی از تنگهای شیشه‌ای قرار می‌داد، بدزد و برای او بیاورد.

دختر بیچاره چنان مرعوب رفیقش بود که از مادرش کتك فراوانی خود، اما ژانلن را لو نداد. بدتر از همه آن بود که سهم خودش از آن بسیار ناچیز بود. به‌بر هم‌همیشه آنچه را که بدست می آورد تحویل او می‌داد و دل به این خوش داشت که از او که خود را رئیس دزدها می‌دانست سیلی نخورد.

از چندی پیش خشونت رفتار ژانلن با آن دو به اعلادرجهٔ خود رسیده بود. لیدی را به دلایل مختلف و بیهوده، گویی که همسر واقعی‌اش باشد، به شدت کتك می‌زد. و از ساده‌لوحی به‌بر استفاده می‌کرد و او را به انجام کارهای زشت و نامطبوعی می‌کشاند و از فکر اینکه به‌بر که از او بزرگتر و قویتر بود، در چنگ داشت لذت می‌برد. هردو را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست و آنها را بردگان خود می‌نامید و به آنها می‌گفت که معشوقه‌اش شاهزاده خانم بسیار زیبایی است که آنها لیاقت دیدنش‌را ندارند و بهمین خاطر او هرگز پیش چشم آنها ظاهر نمی‌شد. براستی نیز از هفت روز پیش، پس از آنکه با قیافه‌ای مرعوب کننده به آنها فرمان دادکه زود به‌خانه برگردند، ناگهان، در ته کوچه‌ای یا در پیچ کوره راهی، یا هرجا که بود، ناپدید می‌شد. اما ابتدا غنیمتی را که به چنگ آورده بودند، از آنها میگرفت و تصاحب می‌کرد.

آنشب هم دوباره چنین اتفاقی افتاد.

وقتی هرسه رفیق سرپیچ جاده نزدیك خرابه‌های رکی‌یار ایستادند، ژانلن بلافاصله گفت. «ردکن بیاد.»

اما به‌بر اعتراض کرد و گفت: «خودت میدونی، ماهی رو من برداشتم پس‌سهم من چی میشه؟»

ژانلن فریاد زد: «چطور! غلط زیادی میکنی. هر وقت دلم بخواد به تو هم چیزی میرسه، در غیر اینصورت باید خفه بشی. امشب هم اصلا دلم نمی‌خواد. فردا اگه چیزی مانده بود بهت می‌دم.»

به لیدی هم یك سیلی زد. سپس آندو را مثل سربازهایی به هنگام رژه کنار هم به خط کرد و پشت سر آنها رفت و گفت: «حالا باید پنج دقیقه همینطوری اینجا بمانید و تکان هم نخورید. اگر سرتان را برگردانید، وای به حالتون! جانور های وحشی تکه پاره‌اتان می‌کنند. بعد هم یکسره می‌روید خانه. به‌بر وای به حالت اگر حتی دست لیدی را بگیری، من می‌فهمم، بعد دیگر حسابت پاك است.»

آنگاه چنان سریع و نرم ناپدید شد که حتی صدای پای برهنه‌اش هم شنیده نشد. بچه‌ها ترسان و خموش پنج دقیقه‌ای بی حرکت ماندند. از ترس سیلی خوردن از دستی نامرئی جرأت برگرداندن سرشان را نداشتند. ترسی مشترك آندو را بهم پیوند می‌داد و محبتی عمیق به تدریج میانشان ریشه می‌دواند. از مدتها قبل در آرزوی گرفتن دست یکدیگر می‌سوختند.

لیدی او را مهربانتر از ژانلن می‌یافت و به‌بر دلش می‌خواست موهای‌خوشرنگ

و نرم لیدی را نوازش کند. اما آندو هیچکدام جرأت سرپیچی‌از دستورات ژانلن را در خود نمی‌یافتند. وقتی که به راه افتادند، با وجود تاریکی غلیظ هوا حتی دست یکدیگر را نگرفتند و ناامید با دلهایی سرشار از محبت در کنار یکدیگر راه می رفتند و مطمئن بودند اگر یکدیگر را لمس کنند، سردسته‌شان کتکشان خواهد زد.

در همین ساعت اتی‌ین به خرابه های رکی‌یار رسیده بود . شب پیش لاموکت التماس‌کنان از او خواسته بود که دوباره پیش او برود. این دختر او را مسیح وار می پرستید و او ، شرمسار از علاقه‌ای که نسبت به او پیدا کرده بود و حاضر نبود به آن اعتراف کند، اگر چه به قصد وداع نزد او باز می‌گشت؛ می‌خواست او را ببیند وبرایش توضیح دهد که به سبب رفیقان بهتر است دست از تعقیب او بردارد. وقت‌خوشگذرانی نبود و شرافت کارگری اقتضاء نمی‌کرد که وقتی همگی از گرسنگی تلف می‌شدند، آنها به عیاشی بپردازند. باری چون دختر را در خانه‌اش نیافته بود، تصمیم گرفته بودکه در انتظارش بماند و در تاریکی، مترصد ایستاده بود.

زیر برج مخروبه ، چاه معدن قدیمی قرار داشت که نیمه مسدود بحال خود رها شده بود. تیری بود راست ایستاده، که بقایای سقفی به آن بند شده بود و بر فراز آن ورطهٔ سیاه ، به داری می‌مانست و از میان دیواره های فرو ریختهٔ چاه دو درخت سر بر آورده بود، یك بوتهٔ بزرگ سماق کوهی و یك درخت چنار ، که گویی ازاعماق زمین روئیده بودند. اینجا گوشهٔ متروکی بود وخلوتی وحشیانه داشت. بردهانهٔ چاه علف‌های گوناگون روئیده و چوبهای کهنه سرش را پوشانده بود واطراف آن را بوته‌های‌تمشك و ازگیل وحشی فرا گرفته بود و در فصل بهار پرنده‌ها در آن لانه می‌کردند. ازده‌سال پیش کمپانی به منظور اجتناب از خرج مبلغ هنگفتی که برای نگهداری چاه لازم بود ، تصمیم داشت که آن را پرکند و منتظر نصب هواکش برای معدن وورو بود . زیرا مجرای دو معدن که بهم مربوط بودند در انتهای معدن رکی‌یار قرار داشت و این چاه به منزلهٔ تنورهٔ هواکش بود . اما به همین اکتفا کرده بودند که دیوار های چاه را با شمعهایی که در عرض آن زده بودند، والبته راه استخراج رامسدود می‌کرد، محکم واز ریزش آن جلوگیری کنند، دالانهای بالایی چاه متروك مانده بود و درتنها انتهای چاه یك دالان هنوز مراقبت می‌شد و در آن آتشی عظیم همچون جهنم سوزان برپا بود وهوا را چنان بشدت می‌مکید که در معدن مجاور بادی توفان‌آسا ایجاد می‌کرد. از راه احتیاط بمنظور اینکه راه رفت و آمدی برقرار بماند دستور داده بودند که نردبانهایی در چاه نصب شود ، منتهی کسی به آنها سرکشی نمی‌کرد و نردبانها از رطوبت پوسیده بود و

پاگردها همه ریزش کرده بود.

بوتهٔ بزرگ تمشکی دهانهٔ چاه را کاملا گرفته بود و چون چند پله ای از نردبان اول افتاده بود برای رسیدن به اولین پلهٔ استوار می‌بایست در تنهٔ بوته دست انداخت و خود را به امان خدا در این سوراخ تاریك رها کرد.

اتی‌ین، در پشت بوته‌ای پنهان شده بود و انتظار می‌کشید. که در میان شاخه ها صدای خش و خش طویلی شنید. خیال کردکه ماری است که وحشتزده فرار می‌کند. اما روشنایی سریع کبریتی او را متعجب کرد و چون ژاندن را شناخت که شمعی روشن‌کرد و در زمین فرو می‌رفت، مبهوت ماند. کنجکاوی شدیدی چنان او را تحریك کرد که به دهانهٔ چاه نزدیك شد : کودك ناپدید شده بود اما روشنایی ضعیفی از پـاگرد دوم بنظر می‌آمد. لحظه‌ای تردید کرد، سپس دستش را به بوتهٔ تمشك گرفت و فرو لغزید. تصمیم گرفته بود، هرطور که شده حتی تا عمق پانصد و هشتاد متری چاه پائین برود، تا سر از کار پسرك در آورد . اما پلهٔ نردبـانی را زیر پای خود حس کرد و آهسته پائین رفت . ظاهراً ژاندن هیچ صدایی نشنیده بود.

اتی‌یـن همچنان روشنایـی چراغ را که در زیر پایش دائماً دور و دور تر می‌شد دنبال می‌کرد . در حالیکه سایهٔ بزرگ و ترس‌آور پسرك که به سبب پاهای ناقصش به دو سو نشان می‌کرد در رقص بود. و هرگاه به پله‌هایی که ریزش کرده بود می‌رسید به چابکی میمونی با دست وپا و چانه، خود را به پلهٔ بعدی می‌رساند. نردبانها بطول‌هفت متر بودند، بعضی هنوز محکم و پاره‌ای لـرزان و در خطر فرو ریختن و برخی کامـلا شکسته . پاگردها یکی پس از دیگری می‌گذشتند و آنقدر سبز شده و پوسیده بودند که گویی انسان برخزه پا می‌گذاشت. و هرچه پائین تر می‌رفتند بـر خفقان و گرمی هـوا افزوده می‌شد و این بخاطر حرارت کوره‌ای بود که در چاه می‌سوخت.

خوشبختانه از آغاز اعتصاب به این طرف از حرارت آن کـاسته شده بود . حـال آنکه در موقع فعالیت معدن که روزی پنج هزار کیلو گرم زغال درآن می‌سوخت، اگر کسی جرأت میکرد و پائین می‌رفت، موهای بدنش همه آتش میگرفت.

اتی‌ین که از شدت گرما با دهان باز و بریده بریده نفس می‌کشید، پیش خودش به او دشنام داد: «آخر این سگ تولهٔ بدجنس کجا می‌رود؟»

دوبار چیزی نمانده بود که سقوط کند . پاهایش روی چوب لزج سر می‌خوردند. دست‌کم اگر او هم مثل پسرك شمعی داشت وضعش بهتر بود. اما با این وضع هرلحظه به چیزی برخورد میکرد و جز پرتو شمع کـه در زیر پای او در گریز بود، راهنمائی

نداشت.

بیستمین نردبان را گذرانده بود و همچنان‌پائین می‌رفت. آنوقت شروع به‌شمردن آنها کرد: بیست و یك، بیست و دو، بیست و سه ،... و هنوز پائین می‌رفت و حرارتی شدید مغزش را متورم میکرد. خیال می‌کرد در دل‌کوره‌ای فرو افتاده است. سرانجام به سر بند رسید و شمع را در نظر آورد ، که در ته دهلیز روان بود . از سی نردبان یعنی نزدیك به دویست و ده متر پائین آمده بود. باخود فکر می‌کرد :«یعنی هنوز خیال دارد مرا راه ببرد؟ حتماً در طویله خانه کرده است.»

اما راهی که به طویله می‌رسید براثر ریزش بسته شده بود. راه پیمایی هر لحظه طاقت فرساتر و پرخطرتر می‌شد. خفاشهای وحشتزده به پرواز در می‌آمدند و خود را بر سقف سربند می‌چسباندند. ناچار برسرعت خود افزود تا روشنایی را گم نکند . راه همان دالان را پیش گرفته بود. اما عیب کار این بود که او نمی‌توانست در سوراخهایی که کودك، بنرمی ماری در آنها می‌خزید، بی‌مجروح کردن سرو دست وپا وارد شود. سقف این راهرو، مانند همهٔ دهلیزهای قدیمی در اثر فشار دائمی خاك، هر روز بیشتر فرو می نشست و تنگتر می‌شد و در پاره‌ای نقاط لوله‌ای که‌آنهم سرانجام روزی مسدودمی‌شد، از آن باقی نمانده بود. چون زیر بندیها که زیر این فشار ترکیده یا شکاف برداشته بود، سخت خطرناك بود و پیوسته بیم آن می‌رفت‌که گوشت بدن را با تراشه های همچون شمشیر تیز خود پاره کند یا مثل نیزه در آن فرو رود . او با احتیاط بسیار بر زانو یا خوابیده برشکم و در تاریکی پیش‌رو کورمال پیش می‌رفت. ناگهان گله‌ای موش‌صحرایی او را زیر لگد گرفتند و از پشت گردن تا پاشنهٔ او بتاخت گذشتند . باکمری از فرط درد خرد و از نفس افتاده زیر لب گفت: «تخم سگ! مرا به‌کجا می‌بری.» اما دیگر رسیده بودند. لوله بعد از یك کیلومتر گشاد می‌شد. به قسمتی از راه رسیده بودند که سالم مانده بود. پایان راه واگن‌کشی قدیمی بودکه همچون غاری طبیعی، دردل سنگ‌تراشیده شده بود . مجبور شد توقف کند. کودك را از راه دور دیده بود که شمعش را میان دو سنگ گذاشته وبا حالتی آسوده و با تجهیزات و اثاثه‌ای‌کامل، این ته دالان رابصورت خانه‌ای راحت درآورده بود. در گوشه‌ای، روی زمین، توده‌ای کاه بستر گرم و نرمی بود و روی میزی که از تخته‌های کهنه درست شده بود، همه‌گونه آذوقه یافت می‌شد. نان و سیب و بطریهای یك لیتری عرق نیم خورده: درست مثل غاردزدان، غنایمی که از هفته‌های پیش برهم انباشته بود، حتی غنایمی بی‌فایده مانند صابون یا واکس، که‌فقط برای ارضای شهوت دزدیده شده بود. پسرك در میان همهٔ این اموال مسروقه ، همچون

راهزن خودپرستی لذت می‌برد.

اتی‌ین نفسی تازه کرد و آنگاه فریاد زد: «دستخوش آقا پسر. دنیا هم اگر زیر و رو شود تو عین خیالت نیست. ما آن بالا داریم از گرسنگی تلف می‌شویم، آنوقت تو میآیی اینجا شکمت را پر می‌کنی، هان؟»

ژانلن از وحشت لرزید، اما به‌محض شناختن اتی‌ین بلافاصله آرام گرفت وآسوده شد. سرانجام گفت: «شام با من نمی‌خوری؟ با یك تکه ماهی کبابی چطوری ؟... حالا باش و تماشا کن!»

ماهی‌اش را هنوز در دست داشت و با چاقوی نویی شروع به پاك کردن روی دستهٔ کوچك چاقو کلمهٔ عشقی حکاکی شده بود.

اتی‌ین گفت: «چاقوی قشنگی داری!»

ژانلن جواب داد: «هدیهٔ لیدی است.» و دیگر گفتن باقی ماجرا را لازم‌ندانست‌و نگفت که لیدی چاقو را به دستور خودش از یك فروشندهٔ دوره‌گرد که کنار میخانهٔ تت‌کوپه بساطش را پهن کرده بود، دزدیده است.

درحالیکه به تمیز کردن ماهی ادامه می‌داد مغرورانه اضافه کرد: «خونهٔ قشنگی دارم هان؟ اینطور نیست؟ خیلی گرمتر از آن بالاست، از بوی گندم خبری نیست.»

اتی‌ین روی تشك کاهی نشسته بود و دلش میخواست کودك بیشتر از خودش حرف بزند. دیگر بهیچ‌رو احساس خشم نمی‌کرد و کم‌کم به این شیطان کوچك وباهوش که بدترین کارها را نیز با شجاعت و زرنگی انجام می‌داد علاقمند می‌شد. و براستی در ته این سوراخ احساس راحتی می‌کرد. از شدت گرما کاسته شده بود و بنظر می‌رسید که در تمام فصول سال درجهٔ حرارت یکنواختی در آنجا برقرار است. گرمای حمامی ولرم و مطبوع در آن چرخ می‌خورد درحالیکه در این فصل سال در ماه دسامبر سرمای سطح زمین پوست مردم بیچاره را می‌ترکاند. به‌مرور زمان دهلیزهای معدن متروك از گازهای سمی پاك شده بود و تنها بوی چوبهای پوسیده و تخمیر شدهٔ رایحهٔ لطیف اترکه گویی به عطر گل میخك آمیخته بود به‌مشام می‌رسید. از این گذشته تماشای این چوبهاخالی از تفریح نبود. رنگ زرد پریدهٔ آنها به مرمر می‌مانست و حاشیه‌ای همچون توری‌سفید از رستنیهای پنبه‌گونه، چنانکه گویی پیچیده درپارچهٔ سوزندوزی شده‌ای از ابریشم و مروارید، اطراف آنها را فرا گرفته بود. برپاره‌ای دیگر قارچ روئیده بود و نیز خیل عظیمی از پروانه‌ها و مگسها و عنکبوتهای همچون برف سفید، انبوهی از موجودات زنده ولی رنگ باخته که تا ابد از وجود خورشید بی‌خبر می‌ماندند، در فضا در پرواز

بودند.

اتی‌ین پرسید: «تو اصلا نمی‌ترسی؟» ژانلن با تعجب نگاهش کرد و گفت: «از چی بترسم؟ مگر نمی‌بینی تنهام ؟» سرانجام کار تمیز کردن ماهی را به پایان رساند آنگاه ، آتشی افروخت و ماهی را برآن بریان کرد. غذایی بود بشدت شور، اما برای معده‌های قوی بسیار خوشمزه.

اتی‌ین سهمی را که ژانلن به او داد پذیرفت.

«خوب دیگر جای تعجب نیست که چرا تو روز بروز چاق می‌شوی و ما همگی از لاغری دنده‌هایمان زده بیرون ، خجالت نمی‌کشی ؟ هیچوقت به دیگران هم فکر نمی‌کنی؟»

ـ به من چه که آنهای دیگر اینقدر خرند؟»

ـ خوب بهرحال مجبوری که پنهان بشوی چون اگر پدرت بفهمدکه دزدی‌می‌کنی پوست از سرت می‌کند.

ـ مگه پولدارها نان ما را نمی‌دزدند ؟ خودت همیشه این حرف را می‌زدی . موقعیکه این قرص نان را از مگرا می‌دزدیدم مطمئن بودم که نان خود ماست که بما نمی‌دهد.

مرد جوان، با دهان پر، پریشان مانده بود و جوابی نداشت که به او بدهد . کودك را با آن بوزهٔ دراز و چشمان سبز و گوشهای پهنش، درعین تباهی موروثی وتیز هوشی سیاه و نیرنگ باز وحشیانه‌اش ، که بتدریج به حیوانیت قدیمی خود باز می‌گشت، می‌نگریست. معدن او را اینطور ساخته، و اکنون با شکستن پاهایش آفرینش خود را کامل کرده بود.

اتی‌ین پرسید : «لیدی چه ؟ او را هم گاهی اینجا می‌آوری ؟ » ژانلن خنده‌ای تحقیرآمیز کرد و گفت:

«آن بچه را؟ نه بابا، به زنها نباید اطمینان کرد. دهانشان لق است!»

و تحقیر خود را نسبت به لیدی و به‌بر دوباره با خنده‌ای نشان داد . او هرگز بچه‌هایی به این کودنی و بزدلی ندیده بود . از تصوراتیکه آنها تمام قصه‌های عجیب و غریبش را باور میکردند ودست خالی و سرافکنده از پیش او می‌رفتند ، حال آنکه، او ماهی‌کباب را به تنهایی می‌خورد، او را به خنده می‌انداخت . سپس با حالت متفکر و فیلسوف مآبانه‌ای از حرفهایش نتیجه گرفت:

«اصلا بهتر است که آدم تنها باشد. اینطوری هیچوقت درگیری پیدا نمی‌کند.»

اتی‌ین آخرین لقمه‌اش را بلعیده بود. جرعه‌ای عرق نوشید و لحظه‌ای با خود فکر کرد که اگر گوش این طفل را بفشارد و به بالایش ببرد و با تهدید او به‌نقل‌موضوع برای پدرش او را از دزدی باز دارد، میهمان نوازی او را با ناسپاسی پاسخ نداده‌است؟ اما چون نگاهی عمیق به دور و برش انداخت ، فکری مثل برق از سرش گذشت اگر اوضاع روی زمین خیلی بد می‌شد، اینجا برای رفقا یاخودش پناهگاه خوبی بودبنابراین بسادگی فقط از او خواست که قسم بخورد، تمام شب را بیرون نماند. چون اغلب‌وقتی روی‌تشك کاهی‌اش می‌افتاد یکسره فارغ‌البال تاصبح می‌خوابید. آنگاه‌شمع نیم‌سوخته‌ای را برداشت و جلو رفت و کودك را در خانهٔ خودش تنها گذاشت.

لاموکت علیرغم سرمای شدید روی تیری نشسته بود و با تشویشی آمیخته به ناامیدی انتظار اتی‌ین رامی‌کشید. به‌محض دیدن او بطرفش دوید. و وقتی اتی‌ین‌تصمیمش را درمورد قطع رابطه‌شان به او گفت ، چنان بود که گویی خنجری به قلبش فرو کرده باشد. وای خدای من، آخرچرا؟ مگر عشق و فداکاری او را نسبت به‌خودکافی نمی‌دید؟ اتی‌ین از بیم تسلیم شدن به وسوسهٔ درونی‌اش، لاموکت را به جاده کشاند و با لحنی مهربان و بسیار دوستانه برایش توضیح داد که ادامهٔ رابطهٔ آنها باعث می‌شودکه حیثیت او در بین رفقا لطمه ببیند و آیندهٔ آرمان سیاسی آنجا بخطر بیفتد. دختر تعجب‌میکرد. رابطهٔ آنها چه ربطی به مسائل سیاسی داشت؟ سپس به ذهنش این فکر خطور کرد که شاید اتی‌ین از رابطه با او شرمسار است و البته از این موضوع آزرده نمی‌شد. اینحال بنظرش طبیعی بود و پیشنهاد کرد که حاضر است در حضور دیگران از او سیلی بخورد تا تصور کنند که رابطه‌اشان قطع شده است. اما او را بکلی رها نکند و گاهگاه خیلی‌به اختصار، به سراغش بیاید. خود را فراموش کرده بود و به او التماس میکرد، سوگندمی خورد که خود را مخفی کند و او را بیش از پنج دقیقه نگه ندارد . اما اتی‌ین با اینکه متأثر شده بود ، همچنان با سرسختی در مقابل خواسته‌های او مقاومت میکرد و می‌گفت که وظیفه‌اش چنین اقتضا می‌کند. سرانجام، به هنگام جدائی خواست که دست کم او را ببوسد . آنها قدم به قدم به نخستین خانه‌های مونسو رسیده بودند و در زیر پرتو ماهی بزرگ و مدور، یکدیگر را تنگ درآغوش داشتند که زنی از کنارشان ردشد و به دیدن آنها گویی پایش به سنگی برخورده باشد، از جا جست.

اتی‌ین با نگرانی پرسید : «کی بود؟»

لاموکت جوابداد: «کاترین بود. از ژان ـ بارت می‌آید.»

زن اکنون با سری به زیر افکنده و قدمهای سست و حالتی بسیار خسته ، دور

می‌شد. مرد جوان، تلخکام از اینکه کاترین او را در آن حال دیده است، با دلی سرشار از ندامتی بی‌دلیل، او را نگاه میکرد. «مگر کاترین خود با مرد دیگری زندگی نمی‌کرد؟ مگر خود، شبی در همین خرابه‌های رکی‌یار رنجی مشابه را نصیب او نکرده بود ؟ با اینحال از اینکه مقابله به مثل کرده‌بود، غمگین بود».

لاموکت با چشمانی اشکبار درحالیکه دور می‌شدزیر لب گفت: «من‌دلیلش را می دانم. اگر مرا نمی‌خواهی بخاطر اینست که عاشق کس دیگری هستی.»

فردای آنروز هوا عالی بود . آسمان شفاف و هوا بشدت سرد بود. یکی از آن روزهای زیبای زمستان که زمین سخت زیر پای انسان همچون بلور صدا می‌کند.

ژانلن در حدود ساعت یك از خانه بیرون آمد . اما مجبور شد که پشت کلیسا منتظر به‌بر بماند. نزدیك بود بدون لیدی بروند زیرا مادرش او را در زیر زمین زندانی کرده بود. اما سرانجام از زیر زمین او را بیرون آورده بود و سبد بزرگی به دستش داده و تهدیدش کرده بود که اگر آن را پراز کنگر باز نیاورد تا صبح او را در انبار موشها محبوس می‌کند. به این دلیل بود که دخترك از ترس حبس می‌خواست بی‌درنگ به جمع کردن کنگر برود.

اما ژانلن او را از اینکار بازداشت و گفت‌که بعداً فکری به‌حال کنگرها خواهند کرد . از هفتهٔ قبل فکر پولند، خرگوش چاق و چلهٔ رانسور از مغز اوبیرون نمی‌رفت . داشتند از جلوی می فروشی آوانتاژ می‌گذشتند که ماده خرگوش بیرون دوید. ژانلن با یك جست گوشهای حیوان را گرفت و در سبد دختر گذاشت. و هرسه به‌تاخت شروع به دویدن کردند. می‌خواستند آن را همچون سگی تا جنگل بدوانند و از این‌راه تفریح کنند. اما به دیدن زاشاری و موکه که شاد و سرحال با دورفیق دیگر به بازی گوی‌زنی پرداخته بودند، به تماشا ایستادند. جایزه یك کلاه نو و شال گردن قرمز بود که نزد رانسور گذاشته بودند. چهار بازیکن به دو گروه دو نفری تقسیم شده بودند ودور اول مسابقه را که از معدن وورو تامزرعه «پایو»[1] نزدیك به سه کیلومتر بود دو به‌دوبازی کردند و زاشاری برنده شد. او مدعی بود که این‌فاصله را با هفت ضربه طی خواهدکرد در حالیکه موکه می‌گفت باکمتر از هشت ضربه امکان نخواهد داشت. گوی را، که‌قطعه چوب سختی به شکل تخم مرغ بود، نوك برهوا، روی سنگ فرش جاده قرار دادند. هر بازیکن چوبی بلند داشت که آهنی اوریب روی آن نصب شده و دستهٔ آن محکم نخ پیچی شده بود . درست ساعت دو بازی شروع شد . زاشاری در نوبت اول‌سه ضربهٔ

1- Paillot

استادانه گوی خود را تا چهار صد متر پرتاب کرد و از میان مزارع چغندر گذراند. بازی‌گوی زنی در عبور از جاده‌ها و دهکده‌ها بخاطر حوادث خطرناك و کشنده‌ای که به بار آورده بود غدقن شده بود. موکه، که او نیز بازیکن ماهری بود، گو راباچنان شدتی در جهت مخالف زد که با همان تك ضربه‌اش آن را صد و پنجاه متر باز گرداند. بازی همچنان بی‌وقفه ادامه داشت. یك گروه گوی را بطرف هدف می‌زدند و گروه دیگر درجهت عکس، ودائماً با تاخت، در زمینهای شخم‌خوردهٔ یخ زده، بدنبال گوی‌می‌دویدند چنانکه تیغه‌های خاك یخ زده پاهاشان را مجروح میکرد.

ژانلن و به‌بر و لیدی، که ابتدا از تماشای ضربه‌های شدید بازیکنان به هیجان آمده بودند، به دنبال آنها دویدند. اما بعد به یاد پولند افتادند که در سبد با خود می کشیدند. و بازی بزرگترها را بحال خود گذاشتند و ماده خرگوش را بیرون آوردند تا سرعت دویدن آن را بیازمایند. حیوان همینکه پایش به زمین رسید به تاخت شروع به دویدن کرد و بچه‌ها پا بدنبالش گذاشتند. ساعتی بدینگونه گذشت و حیوان، چست و چابك به چپ و راست می‌پیچید و بچه‌ها فریاد کنان دنبالش می‌دویدند و برای ترساندنش صداهای عجیب و غریبی از خودشان در می‌آوردند و تلاش داشتند اورا دوباره‌بگیرند. چنانکه اگر او حامله نبود، بچه‌ها هرگز موفق به‌گرفتنش نمی‌شدند.

نفس نفس می‌زدندکه ازشنیدن‌فریاد ودشنامهایی‌به عقب نگاه کردند. آنها به‌منطقهٔ بازی وارد شده بودند و چیزی نمانده بود که گوی زاشاری سر برادرش را بشکافد. بازیکنان دیگر به چهارمین دور بازی رسیده بودند. ازمزرعهٔ پایو به «کاترشومن»[1] واز آنجا به «مونتوار»[2] رفته بودند و اکنون با شش ضربه می‌خواستند از مونتوار به «پره‌ده‌واش»[3] بروند. یعنی دو فرسنگ و نیم ظرف یك ساعت. و تازه در می‌فروشیهای «تروا‌ساژ»[4] و «ونسان»[5] نیز پیمانه‌هایی‌نوشیده بودند.

این‌بارنوبت موکه بود وهنوز دوضربهٔ دیگرمحل داشت و پیروزی به یقین ازآن او بود، که زاشاری از حق خود برای باز پس زدن گوی استفاده کرد وباچنان مهارتی گوی را پس زد که در ته گودال عمیقی افتاد و موکه نتوانست آنرا بیرون بیاورد. هر چهار نفرفریاد می‌زدند. مصیبتی بود. همه به‌هیجان آمده بودند. زیرا مساوی کرده‌بودند

1_ Quatre–Chemins 2_ Montoire 3_ Pré–des–Vaches
4_ Trois Sages 5_ Vincent 6_ Aerbes-Rousses
7_ Le renare

و می‌بایست بازی از نو شروع شود. از پره‌ده‌واش تا «ارب‌روس»[1] کمتر از دو کیلومتر فاصله بود، و هنوز پنج ضربهٔ دیگر باقی مانده بود. آنجا درمیخانهٔ «لورنار» گلویی‌تازه می‌کردند.

اما ژاندن فکر تازه‌ای به ذهنش رسید. بازیکنان را به حال خود رها کرد و نخی از جیبش درآورد و آنرا به‌پای چپ پولند بست. بسیار تفریح کردند. ماده خرگوش در پیش پای سه کودك می‌دوید و در هرقدم رانش را می‌کشید و به نحوی چنان درمانده می لنگیدکه آنها هرگز تا به این حد نخندیده بودند.

سپس نخ را بگردنش بستند که آن را بدوانند و چون خسته می‌شد، آنرا همچون چهار چرخه‌ای گاه برپشت و گاه برشکم روی زمین می‌کشاندند. بیشتر از دو ساعت بود که بازی می‌کردند و ماده خرگوش چنان نفس نفس می‌زد کـه هر لحظه ممکن بود قلب کوچکش از کار بیفتد اما بچه‌ها به شنیدن صدای بازیکنان در جنگل «کروشو» دوباره او را در سبد گذاشتند.

اکنون زاشاری، موکه و دونفر رفیق دیگرشان پی‌درپی کیلومترها راه را پشت‌سر می‌گذاشتند و جز برای تازه کردن گلو و اندکی استراحت در بین راه توقف نمی‌کردند. از اروب روسی به «بوسی» و بعد به «کرمادوپی‌یر» و سپس به «شامبله» رفته بودند. به تاخت به دنبال گوی روی زمین‌های یخزده می دویدند و زمین زیر سنگینی قدم‌هایشان صدا می‌داد.

هوا خوب بود و خطر فرو رفتن درگل و لای آنها را تهدیـد نمی‌کرد فقط امکان داشت که به‌زمین بخورند و زانوهایشان بشکند. برخورد چوب با زمین های خشك و یخزده صدایـی همچون تفنگ ایجاد می‌کـرد. دستهای ورزیـده و پرعضله بـرگرد دستهٔ ریسمان پیچ چوبها فشرده می‌شد و سراپای بازیکنان، گویی برای مقهور کردن‌گاونری در حرکت می‌آمد و این بازی ساعت‌ها در سراسر دشت ادامه داشت و نفسی نیرومنددر سینه و زانوهای فولادین می‌خواست. کلنگ‌کاران به‌این بازی علاقهٔ بسیار داشتند وبه این طریق زنگ معدن را، از خود می‌ستردند. بیست و پنج سالگانی بودند، که با آتش تند خود فرسنگها طی می‌کردند. اما چون به چهل سالگی می رسیدنـد دیگر قدم به این میدان نمی‌گذاشتند زیرا وزنشان زیاد می‌شد وچالاکیشان کاهش می‌یافت.

ساعت پنج شب آرام آرام در کار آمدن بود.

هنوز یك دور بازی باقیمانده بود. می‌بایست تا جنگل «واندام» بروند و آنوقت معلوم می‌شد که برندهٔ کلاه و شال‌گردن قرمز کیست. زاشاری با همان بی‌اعتنایی‌تحقیر

آمیزش نسبت به مسائل سیاسی، پوزخند زنان گفت: «خیلی بانمك می‌شود که از وسط بروبچه‌ها سر دربیاوریم» و ژانلن اگر چه از وقتی دهکده راترك کرده بود وانمود می کرد که جز بیابانگردی هدفی ندارد ولی در اصل از همان ابتدا به سوی جنگل واندام راه افتاده بود، و لیدی را کـه از فرط پشیمانی و تـرس آرام نـداشت و می‌خواست به «وورو» بازگردد و کنگر جمع کند با بیزاری تهدید کرد که: «می‌خواهی جلسهٔ معدنچیان را بگذاری بروی دنبال کنگر؟ من می‌خواهم ببینم پیرمردها چه می گویند» همچنان می دوید و به‌بر را دنبال خود می‌کشید. سرانجام پیشنهاد کرد که پولند را رها کند وباقیماندهٔ راه‌باسنگ او را به پیش برانند و اینطوری حسابی تفریح کنند و هدف پنهانیش این بود که حیوان را بکشد، وحرصی گریبانگیرش شده‌بود که آن‌را به‌پناهگاهش درته چاه رکی‌یار ببرد و بخورد.

خرگوش با بینی چین خورده و گوشهایی از ترس بـه عقب برگشته بـاز شروع بدویدن کرد. سنگی پشت پوستش را کند و سنگ دیگری دمش را برید اگربچه‌ها اتی‌ین و ماهو را ندیده بودند همانجا یکسره به خدمتش می رسیدند، اما هراسان شدند وژانلن دوباره خرگوش را گرفت و در سبد لیدی پنهان کرد.

درست در همان لحظه زاشاری و موکه و دو رفیق دیگر شان گوی را بـه مقصد رسانیدند و بازی خاتمه یافت. تقریباً همه اهالی دهکده در میعادگاه حاضر شده بودند.

در سراسر آن ناحیه، در طول جاده‌ها و کوهها راههای دشت هموار همه ازغروب آفتاب به راه‌افتاده بودند، سیلابی دراز از سایه‌های ساکت که تك تك، یا گروه گروه، به سمت کپه درختهای جنگل روان بودند. کویهای کارگران یك به یك خالی می‌شد. حتی زنها و کودکان، گویی برای گردش در زیر آسمان بزرگ صاف خانه‌ها را ترك می کردند. اکنون دیگر راهها تاریك شده بود و این جمعیت به‌راه افتاده، که رو به مقصدی مشترك روان بودند، دیگر تشخیص داده نمی‌شدند و فقط، لنگ‌ـ لنگان و پاکشان و به یك‌جان‌درحرکت، احساس می‌شدند، درمیان پرچینها و بین‌بوته‌ها جز خش‌خشی ملایم و ولوله‌ای مبهم از صداهای شبانه چیزی نبود.

آقای هن‌بو که درست در همین ساعت سوار براسب به خانه بـاز می‌گشت به این صداهای پرابهام گوش می‌داد. اوبه جفتهای بسیاری برخورده بود: خیل کبیری‌ازگردش کنندگانی که در این شب زیبای زمستانی آهسته روان بودند؛ خیل دلباختگانی که لب برلب نهاده بدنبال لذت به پشت دیوارها می‌رفتند. آیا اینها همان برخوردهای همیشگی او نبود؟ آیا اینان بیچارگانی نبودند که از تنها لذت بی خرج بهره می گرفتند و احمقها

از زندگی خود می‌نالیدند. حال آنکه از این یگانه سعادت عشق ورزیدن تاسرحدانفجار سیراب بودند. وای که اگر کسی می‌توانست زندگی را با زنی ازنو آغاز کند که خود را با تمام وجود به او تفویض کند ، چه بامیل حاضر بود که از گرسنگی بمیرد . او بـرای بدبختی خود تسلایی نمی‌شناخت. او این سیاهروزان را به دیدهٔ حسرت مینگریست، سر به‌زیر انداخته بود، در عین ناامیدی آهسته به خانه باز می‌گشت.

۷

میعاد در «پدان‌ده‌دام» در زمین وسیعی که بتازگی درختهای آن را فرو انـداخته بودنـد، برگـزار می‌شد. این زمین بـه شیب ملایمی منتهی می‌شد و محصور در میان درختان انبوه و زیبای غان بود که با تنهٔ محکم و استوارشان مغرورانـه سر به آسمان کشیده بودند. برخی از درخت‌های انداخته شده همچنان در میان علف‌هـا افتاده بودند. حال آنکه در سمت چپ تودهٔ چوبهای بریده به اشکال هندسی، رویهم چیده شده بود.

سرما با تاریك شدن هوا تیزتر می‌شد و جلبك‌های یخزده در زیر قدم‌ها بـا صدای خشکی صدا می‌کرد. ظلمت شب یکپارچه بر پهنای زمین نشسته بود و شاخه هـای بلند درختان ، در حضور مهتاب که از جلوه‌گری ستارگـان مـی‌کاست بر آسمان سایـه می انداختند .

در حدود سه هزار کارگر معدنچی در میعادگاه حاضر شده بودند. خیل عظیمی از مردان و زنان و کودکان «پدان‌ده‌دام» را پرکرده بودند و تا شیب ملایم آن سرازیرمی شدند. تأخیرکنندگان مشتاق همچنان می‌رسیدند.

سیل سرهای غرقه در تاریکی تا زیر دشتهای مجاور را فـرا می‌گرفت و همهمه‌ای مانند غرش طوفان در این جنگل بی‌حرکت و یخزده از آن خارج می‌شد.

اتی‌ین در کنار ماهووراسنور ایستاده بود و از آن بـالا بـر سراشیبی مسلط بود و نزاعی بین آنها در گرفته بود و صدای آنها با غرش سهمناك و درنده خویی به‌گوش می رسید. مردانی که نزدیك آنان بودند گوش می دادنـد و لواك مشتهایش را گره کرده بود و پی‌یرون که دیگر بیش از این نتوانسته بود بـه بهانـهٔ بیماری در خـانـه بماند سخت مضطرب بنظر می‌رسید. بابا سگ جان و موکهٔ پیر در کنار هم سخت در افکار خود فرو رفته، روی تنهٔ درختی نشسته بودند وپشت آنها گروه لودگان، زاشاری و موکه وچند

تن دیگر که فقط به تفریح و خنده آمده بودند؛اما زنـان چنانکه گویـی درکلیسا باشند جدی بودند.

زن ماهو ساکت بود و به دشنامهای آهستهٔ زن لـواك سر می‌جنباند. فیلومن که برونشیتش با آمدن زمستان عود کرده بود، سرفه می‌کرد، فقط لاموکت بود کـه بـه شنیدن فحشهای مابل که دخترش را دور از آدمیزاد و بی‌رحم می‌خواند، زیرا او را پی نخود سیاه فرستاده بود تا خرگوش را بلمباند و خودفروشی می‌دانست کـه از قرمساقـی شوهر دیوسش پروار شده است، از ته دل می‌خندید. ژانلین جای‌مناسبی را بربالای‌تودهٔ چوب‌ها برای خود یافته بود و لیدی را پیش خود کشانده و به‌بر را مجبور می‌کرد کـه پیش آنها بایستد تا هرسه در بلندی آسمان و بالاتر از همگان باشند. نزاع از آن رو در گرفته بود که راسنور می‌خواست طبق معمول اول هیئت رئیسه‌ای انتخاب شود.

او هنوز از ماجرای بن‌ژوایه تلخکام بود و پیش خود سوگند یـاد کـرده‌کـه این شکست را بی‌جواب نگذارد و امیدوار بود که به هنگامی دیگر نه با نمایندگان‌کارگران بلکه با تودهٔ آنها روبرو شده، دوباره قدرت و نفوذ سابق خود را برآنها بدست آورد.

اتی‌ین براین عقیده بود که انتخاب هیئت رئیسه در جنگل فکر احمقانه ومضحکی است و معتقد بود حالا که آنها را همچون گله‌ای گرگ تعقیب می‌کردند، می‌بایست بـه شیوه انقلابیون عمل کنند. و چون دید که این نزاع به طول می‌انجامد، ناگهان برتنهٔ درختی جست و جمعیت را در اختیار آورده فریاد زد:

«رفقا، رفقا!!» همهمهٔمبهم مردم بصورت آهی طویل خاموش شد وماهو فریادهای اعتراض‌آمیز راسنور را خفه می‌کرد، و اتی‌ین باصدایی رسا و مطمئن ادامه داد: «رفقا، حالا که نمی‌گذارند حرف بزنیم و مثل دزدان پلیس برایمـان می‌فرستند چاره‌ای نداریـم جزاین که اینجا، در جنگل دور هم جمع شویم، اینجا آزادیم، خانهٔ ما اینجاست، اینجا کسی فریاد ما را خفه نمی‌کند. همانطور که مرغهای هوا و حیوانات روی زمین را نمی توانند خفه کنند!»

غرش رعدآسا و فریادهای تصدیق‌آمیز پاسخ او بلند شد.

ـ «بله، بله، جنگل مال ماست، این حق مـاست کـه در آن جمع شویـم و حرف بزنیم...!»

اتی‌ین برای لحظاتی بی‌حرکت روی تنهٔ درخت ایستاد، ماه همچنان در دامنهٔافق بود و هنوز بالا نیامده بود و تنها شاخه‌های بـالایی درختان را روشن کـرده بود وخیل عظیم مردمی‌که سکوت پرانضباطی را برخود تحمیل کرده بودند، در تیرگی انبوهی‌غرقه

بودند. اتی‌ین نیز مانند دیگران چهره‌اش در تاریکی دیده نمی‌شد و تنها انعکاس صدایش موجب می‌شد که محل ایستادن اورا تشخیص دهند. او آنجا برفراز تنهٔ درخت، همچون ستون سیاهی بنظر می‌رسید.

آرام دستش را بالا برد و ادامه داد. اما دیگر صدایش پرطنین نبود و لحن آرام‌و سرد یك وکیل مردم را که گزارش کارش را میدهد، پیش گرفته بود. سرانجام سخنانی را که می‌خواست در بن‌ژوایه بزند و کلانتر پلیس نگذاشته بود، بمیان کشید. ابتدامختصری از تاریخچهٔ اعتصاب گفت و وانمود کرد که آنرا از نقطه‌نظر علمی بررسی می‌کند وفقط برمبنای واقعیات حرف می‌زند. آنگاه انزجار خود را از اعتصاب بیان کرد: معدنچیان هرگز راضی به اعتصاب نبوده‌اند، بلکه رؤسای کمپانی و مدیریت معدن با تصویب نرخ جدید دستمزدها و پرداخت جداگانه برای زیربندی، آنها را وادار به اعتصاب کرده بودند. سپس اولین اقدام نمایندگان کارگران را ضمن ملاقات مدیر معدن یادآوری کردو سوءنیت هیأت مدیره‌را و ملاقات دوستان را با او، و تسلیم دیرهنگام او؛ و پس دادن دوسانتیمی‌که خواسته بود از دهان آنها بدزدد و نتوانسته بود و اکنون پس می‌داد، باز گویی کرد. حالا وضع به این شکل بود و با ذکر ارقامی خالی بودن صندوق تعاون را توجیه کرد و گفت که کمکهای ارسال شده به‌چه مصرف رسیده است و طی چند جمله‌ای عذر بین‌الملل را موجه دانست و از پلوشار و دیگران دفاع کرد که در میان مشکلات تسخیر دنیا نتوانسته‌اند کمك بیشتری به‌آنها بکنند. و توضیح داد که وضع روز به‌روز وخیمتر می‌شود و کمپانی کارگران خود را مرخص می‌کند و تهدید کرده است که‌ازبلژیك کارگر اجیرخواهد کرد؛ و از این گذشته به ارعاب کارگران ضعیف‌النفس می‌پردازد و عده‌ای را برآن داشته است که دست از اعتصاب بکشند و دوباره پائین بروند. با لحنی آرام و یکنواخت صحبت می‌کرد و تلاش می‌کرد براین خبرهای ناخوشایند تأکید کند. می‌گفت که گرسنگی پیروز و امید رنگ باخته است و مبارزه آخرین مراحل شجاعت و شوریدگی را پشت‌سر می‌گذارد و بی‌آنکه آهنگ صدای خودرا عوض کند ناگهان‌نتیجه گرفت:

«رفقا، اینست وضع ما. امشب باید تصمیم قطعی بگیرید. آیا با ادامهٔ اعتصاب موافق هستید و اگر موافقید، از چه راهی می‌خواهید کمپانی را شکست دهید؟»

سکوت نگران کننده و عمیقی برآسمان پرستاره سایه انداخت. در ظلمت شب، این خیل سیهروزان با شنیدن سخنانی که قلبشان را می‌فشرد، ساکت مانده بودند و تنها صدایی که از میان درختان به‌گوش می‌رسید صدای آه‌های سرد و یأس‌آمیزشان بود.

اما اتی‌ین با لحنی که عوض شده بود، بـه گفتار خود ادامـه داد . او دیگر دبیر جمعیت کارگران نبود که سخن می‌گفت. پیشوای آنها و قدیسی مبلغ حقیقت بود : آیـا ممکن بود بی‌غیرتهایی‌پیدا شوند که قول خود را زیر پا بگذارنـد؟ آیـا یکماه بـا تمام گوشت و پوستشان رنج برده‌اند تا ابلهانه شکست را باور کنند ویکبار دیگر بـا سرهای آویخته و کمرهایی خمیده از رنج و ظلم سالیان دراز به معدن بازگردند و به‌رنج ابدی تن در دهند! آیا بهتر نیست که ضمن تلاش در شکست دادن قهر بی‌رحم استثمار که کارگر را گرسنگی می‌دهد یکجا بمیرند؟ بازهم می‌خواهند در مقابل گرسنگی سر فرود آورنـد. تا گرسنگی دوباره آرامترینشان را به عصیان برانگیزد؟ آیا این نه همان بازی احمقانه ای است که ادامهٔ آن دیگر ممکن نیست؟ او معدنچیان استثمار شده را برای آنهاتصویر میکرد که مجبورند بار بحرانهای اقتصادی را بتنهایی تحمل کنند، و همینکه ضرورتهای رقابت ایجاب کند که قیمت تولید پائین آید به تحمل گروهـی محکوم باشند. نـه ، نرخ چوب‌بندی‌قابل قبول نیست. این جز نوعی صرفه‌جوئی پنهانی نیست. فقط تمهیدی‌است‌تا روزی یك ساعت از کار کارگر را بدزدند. نه، این دیگر قابل تحمل نیست. زمانی‌می‌ـ رسد که بیچاره‌گان، عرصه را برخود تنگ ببینند و برای استقرار عدالت به‌پا خیزند. او همانطور، دستها رو به هواایستاد.

کلمهٔ عدالت قلب جمعیت را لرزانـد و صدای کف زدن‌هـایشان که همچو خرد شدن برگهای خشك بود ، غرید . یك صدا فریاد زدند : «عدالت ! دیگـر وقتش رسیده ، عدالت.»

اتی‌ین بتدریج برشدت هیجانش افزوده می‌شد. از بلاغت راسنور و روانی گفتاراو بـی‌بهره بود . اغلب مکث میکرد و بـدنبال کلمات مناسب می‌گشت یا جمله‌اش را می شکست و بازحمت و همراه یك حرکت شانه، خود را از تنگنا نجات می‌داد و اما طی‌این تصادفهای‌پیوسته با موانع بیان، به‌تصاویری‌که قدرت مأنوس داشتندومستمعان‌را مسخر می‌کردنـد برمی‌خورد، حـال آنکه اطوارش کـه بـه کارگران مشغول کار می‌مـانست، آرنجهایش که آنها را تو می‌کشید و ناگهان با مشتهایی گـره کرده به جلو پرتاب می کرد، آروارهٔ زیرینش که بسرعت، گویی برای دریدن به جلو می‌آمـد، همه بر رفقایش اثری عجیب می‌گذاشت. همه می‌گفتند، جثه‌ای ندارد، اما حرفش را به کرسی می‌نشاند.

با صدایی لرزان‌تر ادامه داد: نظام دستمزد شکل جدید بهره برداری است . معدن متعلق به‌معدنچیان است؛ همانطور کـه دریا به ماهی گیران و زمین به برزگران متعلق است... می‌شنوید چه می‌گویم! معدن متعلق به شماست . به شما که از یك قرن پیش تا

حال بهای آن را با نثار این همه خون و تحمل این همه فلاکت پرداخته‌اید!»

باصراحت تمام به بحث روی مسائل پیچیده و تاریك حقوقی و پرشمردن قوانین ویژه برای معادن می‌پرداخت. چنانکه خود در آنها سردرگم می‌ماند: منابع زیرزمینی مثل دیگر منابع زمین از آن ملت است. فقط یك امتیاز منفور حق بهره‌برداری از آنها را به کمپانیها منحصرکرده است. خاصه‌که در مورد مونسو به‌اصطلاح حقانیت امتیازها، با قراردادهایی که در گذشته طبق رسم کهن «هنو[1]» با صاحبان تیول قدیمی منعقد می‌شده است، بسیار پیچیده و مشکوك است.

بنابراین تودهٔ معدنچیان چاره‌ای جز تصاحب دوبارهٔ اموال خود ندارند. ودستهای خود را گشود وسراسر اراضی‌ماورای جنگل را نشان داد. در این هنگام، ماه که برفراز افق بالا آمده بود، پرتسو خود را از لای شاخه های بلند درختان فرو تـابـاند و او را روشن کرد.

وقتی جمعیت، که هنوز در تاریکی فرو رفته بود او را به این شکل، سفید ازنور ماه، در نظر آورد که با دستهای گشوده، با گشاده‌دستی به تقسیم ثروتها مشغول است، شروع به کف زدن کردند. کف زدنی ممتد.

«بله، بله، کاملا درست است. آفرین، زنده باد.»

سپس اتی‌ین به موضوع مورد علاقهٔ خود پرداخت و آن واگـذاری ابزار کار بـه جامعه بود. و این جمله‌ای بود کـه پیوسته تکرار می‌کـرد و خشونت آن او را به وضع مطبوعی می‌خارانید. برای او تحول اندیشه به کمال رسیده بود. از برادری واز محبت کودکان نوامیان شروع شده بود و پس از گذراندن مرحلهٔ واسط اصلاح نظام دستمزد، اینك به اندیشهٔ سیاسی برانداختن کامل آن نظام رسیده بود. آیین آرمانی او، که‌درزمان تجمع کافهٔ بن‌ژاویه هنوز ناپخته و احساساتی بود، به صورت برنامه ای خشك صلابت یافته بود و او هرمادهٔ آن را با لحنی علمی مورد بحث قرار می‌داد. نخست تصورمیکرد که تنها راه برای استقرار آزادی و عدالت، نابودی دستگاه حاکم و کل سیستم خواهد بود. سپس هنگامیکه ملت دولت را به کمك نمایندگان واقعی خود تشکیل داد، اصلاحات اساسی و بنیادی آغاز می‌شد.

اجتماع به صورت جامعهٔ بدوی باز می‌گشت. خانواده آزاد و تـابـع مساوات، و جایگزین خانوادهٔ ظالم و مقهور اخلاق می‌شد. برابرای مطلق مدنی وسیاسی واقتصادی برقرار می‌گشت و به شکرانهٔ مالکیت عمومی بروسایل تولید و تصاحب فرآورده‌های‌آن،

---

1. Hainaut

استقلال فردی تضمین می‌شد و سرانجام آموزش حرفه ای مجانی به هزینهٔ جامعه تأمین می‌گشت. اینها همه نابودی جامعهٔ فاسد کهنه و شکل‌گیری جدید آن را در پی داشت. او برنهاد ازدواج می‌تاخت. ثروت هرکس را به نظم می‌کشید و دستگاه ظالمانهٔ قرنهای گذشته را با یک حرکت وسیع دست، همان حرکت همیشگی، حرکت درو گری که محصول رسیده را درو می‌کند، سرنگون می‌کرد و سپس بادست دیگر، نظام بشریت آینده ، کاخ حقیقت و عدالتی را که در سپیده‌دم قرن بیستم رشد می‌کرد ، برپا می‌ساخت. نیروی عقل در برابر این فشار عصبی لرزان می‌شد، و جز اندیشهٔ پی‌گیر بدعت‌گذاری چیزی باقی نمی‌ماند. ملاحظات اعتدال و عقل سلیمش همه محو شده بود ودر نظرش هیچ‌چیز آسانتر از تحقق بخشیدن به این جهان جدید نبود. همه چیز را پیش‌بینی کرده بود، و به گونه ای دربارهٔ آن صحبت میکرد که گویی ماشینی است که او دو ساعته سوار خواهد کرد. نه از افروختن آتش پروا می‌کرد و نه از ریختن خون آدمها.

باآخرین اوج صدای خود فریاد زد: «حالا دیگر نوبت ماست. دیگر نوبت ماست که صاحب قدرت و ثروت باشیم.»

فریادهای تحسین و تصدیق از همه‌سو برسرش باریدن گرفت. اکنون ماه کاملا بالا آمده بود. و دریای خروشان و غلتان آدمیان را روشن می‌کرد و درآن هوای یخزده ، خشم عظیم چهره‌ها و چشمان شرربار و دهنهای باز و نالهٔ انسانهای گرسنه‌ای بود که از مرد و زن و کودك غارت شده بودند و از قدیم‌الایام دستشان از ثروتی که حقشان بود کوتاه شده بود و آنها دیگر سرما را حس نمی‌کردند. چرا که آتش شرربار کلمات‌اتی‌ین قلبشان را گرم کرده بود. نوعی خلسهٔ مذهبی آنها را به آسمان می‌برد. مثل تب امید نخستین مسیحیان که در انتظار حکومت قریب‌الوقوع عدالت بودند . چه بسیار جملات مبهم که از دل آنها بیرون دمیده بود . گوش آنها به استدلالهای علمی و انتزاعی گشوده نبود. اما همان تاریکی شب و انتزاع بیان میدان وعده‌ها را وسعت می‌بخشید و آنها را مدهوش میکرد و قدرت دانش ، رنج نکشیدن ، و سرانجام متمتع شدن ، چه رؤیایی ؟

«درست است. دیگر نوبت ماست. مرگ براستثمارگران.»

زن‌ها از هجوم وهم هذیان می‌گفتند. زن ماهو از سکوت بیرون آمده بود و به سرگیجهٔ گرسنگی دچار شده بود. زن لواك عربده می‌کشید. مابل که در کنار او ایستاده بود، بازوان خشك و ساحره‌وارش را در هوا تکان می‌داد، فیلومن سرفه میکرد وازامواج آن می‌لرزید و لاموکت چنان به هیجان آمده بود که احساسات عاشقانه‌اش را خطاب به

ناطق فریاد می‌زد. از میان مردان، ماهو که مقهور کلمات دلنشین اتی‌ین شده بود بین پی‌یرون که می‌لرزید و لواك که بیش از حد حرف می‌زد فریادی از خشم برآورد. حال آنکه مسخره‌ها ، زاشاری و موکه، که ناراحت شده بودند اما سعی می‌کردند پوزخند بزنند، از اینکه رفیقشان توانسته بود بی‌ترکردن گلو این همه نطق کند در حیرت بودند. اما ژانلین بیش از همه سر و صدا راه می‌انداخت و به‌بر و لیدی را به فریاد زدن برمی انگیخت و سبد حاوی پولند را برفراز سر خود تکان می‌داد.

فریادهای تحسین و احساسات دوباره ازنو آغاز شد. اتی‌ین از محبوبیت خود سرمست بود. این قدرت او بود که در سه‌هزار حنجره فریاد می‌زد و قلبها را با یك کلمهٔ او به تپش درمی‌آورد. سووارین ، اگر رغبتی نشان می‌داد و می‌آمد افکار خود را در گفته‌های او باز می‌شناخت و مانند دیگران برای اوهم کف می‌زدنداواز پیشرفت شاگردخود در راه آنارشیسم خشنود می‌شدو برنامهٔ او را می‌پسندید، جز قسمت مربوط به‌آموزش، که آن را باقیمانده‌ای از ساده‌لوحیهای احساساتی می‌دانست، زیرا به عقیدهٔ او جهل مقدس و مقید بوته‌ایست که انسانها در آن آبدیده خواهند شد، اما راسنور از سر خشم و تحقیر شانه بالا می‌انداخت و سرانجام برسر او فریاد زد: «حالا می‌گذاری من هم چند کلمه‌ای حرف بزنم؟»

اتی‌ین از روی تنهٔ درخت پایین جست و گفت: «اگرکسی به حرفهایت گوش می دهد، حرف بزن.»

راسنور جای او را گرفت و با حرکت دست مردم را دعوت به سکوت کرد. اما همهمه و سر و صدا یك لحظه هم خاموش نشد. نام او از صفوف جلو، که او را شناخته بودند، تا دورترین ردیفها که در زیر درختان جنگل محو می‌شد، دهان به‌دهان می‌گشت و کسی حاضر نبود که حرفهای او را بشنود. او بتی واژگون شده بود که همان دیدنش، حواریون قدیمی‌اش را دچار خشم شدیدی می‌کرد. فصاحت و روانی کلامش که‌روزگاری نه‌چندان دور، آنهمه به مذاقشان خوشایند می‌آمد، دیگر تنها جوشاندهٔ رقیق و ولرمی تلقی می‌شد که برای خوابانیدن ترسوها و بی‌غیرت‌ها بکار می‌برده. بیهوده در میان این هیاهو گلوی خود را پاره میکرد. می‌خواست دوباره کارگران را به آرامش و اعتدال دعوت کند و به آنها بفهماند که دنیا را نمی‌توان با وضع کردن قوانین عوض کرد و می بایست صبر کرد تا تحول اجتماعی تحقق یابد ونتیجه‌هایش آشکار شود. اما همه مسخره‌اش میکردند. می‌خواستند پائینش بکشند. شکست راسنور در کافهٔ بن‌ژاویه وخیمتر وجبران ناپذیرتر می‌شد. سرانجام کار به جایی کشید که تکه‌های یخزدهٔ جلبك به سویش پرتاب

می‌کردند. زنی با صدایی ریز و لرزان فریاد زد: «مرگ بـر خائن»... او توضیح می‌داد که معدن ممکن نیست مثل دستگاه بافندگی متعلق بـه معدنچی بـاشد و شرکت دادن کارگران را در منافع کارخانه ترجیح می‌داد.

خیل جمعیت تکرار کرد: «مرگ برخائن .» و سنگها بسوی او پـرتـاب می‌شد و صفیرکشان از کنار او می‌گذشت.

آنوقت راسنور رنگ باخت. ناامیدی چشمانش را از از اشك پرکرد. تمام‌زندگیش فرو می‌ریخت. بیست سال رفاقت پرامید در زیر بار حق‌ناشناسی مـردم در هم شکست. بـا دلـی شکسته ، در حالی که نیرویی برای پایداری در خود نمی‌یافت ، از روی تنهٔ درخت پائین آمد و خطاب به اتی‌ین که پیروزمندانه او را می‌نگریست بـا زبانی‌الکن گفت: «می‌خندی، بخند. امیدوارم توهم روزی طعم اینحال را بچشی. صبرکن نوبت‌تو هم می‌رسد. می‌شنوی؟»

چنانکه گویی می‌خواست مسئولیت تمام سیهروزیهایی را کـه پیش بینی میکرد از خود ساقط کند حرکتی نمایان کرد. و آنگاه به تنهایی راه محزون و نقره‌ای جاده راکه به مونسو منتهی می‌شد، در پیش گرفت .

صدای هوی جمعیت بلند شد و وقتی پدر بزرگ سگ‌جان را دیدند که بربالای‌تنهٔ درخت ایستاده و یك نفس صحبت می‌کند، همه تعجب کردند. تا آنوقت او وموك پیر، در همان حالت همیشگی خود که گویی به ماجراهای عمر گذشته فکر می‌کردند، مجذوب و خاموش ایستاده بودند. بی‌شك به یکی از آن بحرانهای نـاگهانی پرحرفـی دچار شده بود، که گاه خاطرات از یاد رفتهٔ گذشته را در سینهٔ او با چنان شدتی برمی‌انگیخت که گویی زنده می‌شد. و ساعتها بر زبانش جاری می‌گشت. سکوت عمیقی برقرار شد. همه به سخنان این پیرمرد که در مهتاب همچون شبحی پریده رنگ بود گوش می‌دادند وچون مطالبی را بیان میکرد که با موضوع مورد بحث رابطهٔ مستقیمی نداشت ، و ماجراهای طویلی را نقل می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد، برتأثرآنها افزوده می‌شد. پیرمرد از روزهای جوانیش میگفت . از مرگ دو عمویش که در زیر آوار معدن (وورو) لـه شده بودند و از ذات‌الریهٔ همسرش که موجب مرگ او شده بود. با اینحال از گفتهٔ‌عقیدهٔ مورد علاقه‌اش باز نمی‌ماند و دائماً تکرار می‌کرد که وضع معدنچیان در گذشته خوب نبوده و از این ببعد هم هرگز خوب نخواهد شد.

سالها پیش پانصد تن از آنها در همین جنگل جلسه‌ای تشکیل داده بودند. زیرا شاه حاضر نبود از ساعات کارشان کم کند. اما نقل این ماجرا را کوتاه کرد وبه‌داستان

اعتصاب دیگری پرداخت. او اعتصابهای بسیاری را گذرانده بود. آنوقت‌ها هم درست مثل امشب دراراضی پلان‌ده‌دام یا «شاوبونری»[1] یا کمی‌آن‌سوتر در «سودولو»[2] دور هم جمع می‌شدند. بعضی وقتها هوا گرم و گاهی یخبندان بود. یکشب چنان باران می‌بارید که بی‌آنکه بتوانند صحبتی بکنند، به خانه بازگشته بودند. و سربازان می‌رسیدند وکار به تیراندازی و ضربات قنداق تفنگ می‌کشید.

«ما دست‌هایمان را اینطوری بالا نگه می‌داشتیم وقسم می‌خوردیم که‌پائین نرویم. بله من قسم خورده‌ام. آه قسم خورده‌ام.»

جمعیت آشفته و نگران با دهان باز به او خیره شده بود. اتی‌ین که با دقت همه چیز را زیر نظر داشت بی‌درنگ روی تنهٔ درخت جست و پیرمرد را در کنار خود نگه داشت. او شاوال را بین رفقا در ردیف جلو دیده بود. و از اندیشهٔ اینکه کاترین نیز ممکن است آمده باشد موجی از خون به صورتش دوید و احتیاجی شدید به تائید و تحسین دوبارهٔ دیگران را در حضور او، در خود احساس کرد.

«دوستان! حرفهایش را شنیدید؟ او یکی از قدیمی‌ترین رفقای معدنچی ماست و شنیدید که چه رنجهایی را کشیده است. این همان سرنوشتی است که اگر ما امروز حسابمان‌را با این دزدها و جلادها یکسره نکنیم در انتظار فرزندان ما و خود ماست.»

سخنان او وحشتناك بود. او هرگز با اینهمه حرارت و برندگی صحبت نکرده بود. یك دستش را برشانهٔ سگ‌جان پیر گذاشته بود و او را همچون پرچم رنج و تیره بختی تکان می‌داد و نعرهٔ انتقام می‌کشید. طی جملاتی سریع به جد بزرگ خانوادهٔ ماهو بازگشت و تمام افراد این خانواده را که در معدن تباه و طعمهٔ کمپانی شده بودند و اکنون پس از صد سال کار گرسنه‌تر از اول بودند، معرفی کرد. و سپس آنها را بامدیران شکم گندهٔ معدن، که حتی عرق تنشان بوی پول می‌داد. مقایسه کرد. باگروه سهامدارانی که از یك قرن پیش، بی‌آنکه کار کنند مثل زنهای نشانده، در ناز و نعمت غرقه بودند و از تن خود لذت می‌بردند؛ آیا این وحشتناك نبود. کارگران فوج فوج و نسل‌اندرنسل در اعماق معدن جان بدهند تا حاصل کارشان بصورت رشوه به‌وزرا داده شود، یانسل‌ها ملاکان قدرتمند و اشراف ثروتمند مهمانی‌های با شکوه برپاکنند و آسوده درکنار بخاری بلمند و چاق شوند. او در مورد بیماریهای رایج معدنچیان‌مطالعه کرده بود و آنها را به تفصیلی وحشت‌انگیز بیان می‌داشت. کم خونی، سل استخوان، برونشیت سیاه، تنگی نفس‌های خفقان‌آور وروماتیسمهایی که به فلج می‌انجامید. این بدبختان را طعمهٔ

1. Shav bonnerie. 2. Saut du Loup.

ماشین می‌کردند و مثل احشام درکویهای کارگری تنگ هم می‌خوابانـدند. کمپانی‌های بزرگ بتدریج تمام زندگی آنها را به زیر سلطهٔ خود می‌کشیدند و برده‌داری را به‌زور مقررات سازمان می‌دادند؛ وتهدید می‌کردند که تمام کارگران ملل را به صورت سپاهی بسیج کنند، تا میلیون‌ها دست رنجبر برای جان بخشیدن و افزودن ثروت هزاران بیکارهٔ تن‌آسابه‌کار گیرند. اما معدنچیان دیگـر بیدار شده‌اند، دیگر مـردان خشن و بی فرهنگی نیستند که در شکم خاك له شوند . سپاهی از کارگـران از اعماق معادن سربلند خواهد کرد، کشتزاری از شهروندان که بذر آن جوانه می‌زنـد ، در یـك روز آفتابی خاك را خواهد ترکاند. وآنوقت خواهند دیدآیا جرأت دارند پیرمردی شصت ساله را پس ازچهل سال جان کندن، در حالیکه زغال از سینه بیرون می‌دهد و پاهایش از آب سینهٔ کار ورم کرده است با سالی صد و پنجاه فرانـك مقرری مرخص کنند. آری، امروز روزیست که کارگر از استثمارگری که معلوم نیست کجا در خلوت اسرار آمیز خیمهٔ عهد خود چنبر زده است، و از همانجا خون گرسنگانی که او را تغذیه می‌کنند ، می‌مکد، حساب می ـ خواهند. به نزد او خواهیم رفت و عاقبت چهرهٔ او را در نور حریقها خواهیم دید واو را، این خوك پلید، این تب مخوف را کـه از گوشت آدم سیر نمی‌شود، در خون خفه خواهیم کرد .

او ساکت شده بود. اما بازویش همچنان در فضا به نقطهٔ دوردستی ـ معلوم نبود کجا ـ در سراسر خاك، اشاره میکرد. این‌بار غریو جمعیت چنان بلند بود که به گـوش پولدارهای مونسو رسید و آنها به سوی جنگل واندام نگریستند ، و از انـدیشهٔ ریزش وحشتناکی در معدن به خود لرزیدند ، و پرندگان شب از روی جنگل به آسمان وسیع روشن بلند شدند.

اتی‌ین بی‌درنگ خواست نتیجه بگیرد: «رفقا شجاعانه تصمیم بگیرید. آیابا ادامهٔ اعتصاب موافقید؟»

هیاهو از همه سو برخاست: «بله، بله!»

«چه اقدامی می‌کنید؟ اگر فردا کارگر اعتصاب‌شکن و بی‌غیرتی پیدا شود کـه به معدن برود، شکست ما حتمی است.»

صداها بـار دیگر همچون غریو طوفانی در فضا پخش شد : «مرگ بربی‌غیرتهـا ، مرگ‌بر خائن‌ها.»

«پس شما تصمیم گرفته‌اید که آنها را به احساس مسئولیت و محترم داشتن سوگند خود وادار کنید؟... بهترین کار اینست که به معادن برویم و با حضور خود، خائنان

را برگردانیم؛ و دسته‌جمعی به کمپانی برویم و نشان بدهیم که همه با هم متحدیم و حاضریم بمیریم و تسلیم نشویم.»

ـ درست است، همگی به سوی معادن می‌رویم.

اتی‌ین ضمن ادای این سخنان درمیان چهره‌های رنگ پریده‌ای که در جلوی او می‌غریدند، به جست وجوی کاترین پرداخته بود. اما او آنجا نبود. درعوض شاوال را می‌دید که شانه بالا می‌انداخت و تظاهر به تمسخر می‌کرد، حسد شکمش را می‌درید و حاضر بود که برای تحصیل اندکی از این محبوبیت، خود را بفروشد.

اتی‌ین ادامه داد: «دوستان، جاسوسانی که میان ما هستند باید مواظب خودشان باشند، ما آنها را می‌شناسیم ... بله من معدنچیان واندام را میان خودمان می‌بینم که دست از کار نکشیده‌اند و به ما ملحق نشده‌اند...»

شاوال از راه تشجیح گفت: «منظورت منم؟»

ـ تو یا هرکس دیگر، ولی حالا که بزبان آمده‌ای باید بدانی که حساب آنهایی که‌غذا می‌خورند با کسانی‌که گرسنه‌اند، جداست. تو در معدن ژان‌بارت کارمی‌کنی...»

صدای تمسخرآمیزی گفت: «چی! کار می‌کند؟ نه بابا، زنش کار می‌کند و او پروار می‌شود.»

شاوال از شدت خشم سرخ شد و ناسزاگویان فریاد زد. «ناکسها، مگر کار کردن گناه است؟»

و اتی‌ین فریاد زد: «بله، وقتی که رفقا بخاطر منافع همه ازگرسنگی جان می‌دهند، کسی حق ندارد که بخاطر خود پرستی، همدست اربابها شود. اگر کارگران همگی اعتصاب‌کرده بودند، خیلی وقت پیش برحریف غالب شده‌بودند... وقتی کارگران مونسو اعتصاب کردند، حق آن بود که حتی یك نفر ازمعدنچیان واندام پائین نرود. برگ برنده را وقتی می‌توانستیم رو کنیم که در تمام منطقه کار تعطیل می‌شد. چه برای آقای دنولن، چه اینجا، می‌فهمی؟ معدنچیان ژان‌بارت همه خائنند، شما هم خائنید!»

جمعیتی که به دور شاوال جمع شده بود، هرلحظه حلقهٔ معاصره‌اش را تنگ‌تر می‌کرد. مشتهای منقبض شده در هوا تکان می‌خورد و فریاد مرگ بر خائن از همه سو بلند بود.

شاوال رنگ باخته بود. اما در آنحال که دیوانه‌وار می‌خواست بر اتی‌ین پیروز شود فکری‌به‌خاطرش رسید.

«به حرفهای من گوش کنید، فردا خودتان به معدن ژان‌بارت بیائید. ببینید من

کار میکنم یا نه؟ ما هم طرفدار شما هستیم. امشب هم به‌همین دلیل آمدم تاهمبستگی معدنچیان واندام را اعلام کنم . باید کوره‌ها را خاموش کنید. ماشینکارها هم باید دست از کار بکشند. چه بهتر تلمبه‌ها از کار بیفتد . بگذارید آب ، معدنها را خراب کند، تا کلك کار کنده شود.»

برای او نیز ابراز احساسات کردند واز آن پس حتی اتی‌ین نیز در خیل سخنرانها گم شد. یکی پس‌ازدیگری برتنهٔ درخت می‌جستند ودستهایشان را در فضای خالی‌بالای سرشان تکان می‌دادند و پیشنهادهای عجیب می‌کردند. ایمان آنها بـه دیوانگی کشیده شده بود. ناشکیبائی فرقه‌ای مذهبی بود که دیگر از امید بستن به معجزه‌ای‌که انتظارش را می‌کشیدند خسته، و برآن شده بودند که خود معجزه‌ای بیافرینند. از فـرط گرسنگی همه‌چیز را سرخ می‌دیدند و در میان افتخاری آسمانی که سعادت همگانی در آن متجلی بود، رؤیای خون و آتش داشتند. ماهتاب این دریای خروشان انسانی را در خود می‌شست و جنگل با سکوت عظیم خود، این فریاد کشتار را در میان می‌گرفت. حال‌آنکه درختان غان که به استواری ایستاده و تاج ظریف شاخهای سیاه خود را برزمینهٔ آسمان سفید نقش کرده بودند ، نه موجودات نگون بختی را که در پای آنها حرکت می‌کردند می‌دیدند و نه‌صداشان را می‌شنیدند.

زن ماهو صفوف به هم فشردهٔ مردم را شکافت و خـودش را بـه ردیف اول نزد شوهرش رساند. و هر دو دیوانه از خشمی که ماهها پیش در خود فرو خورده بودند، به تأئید سخنان لواك که از پاپ هم کاتولیك‌تر شده بود برخاسته بودند و سر مهندسان را طلب می‌کردند. پی‌یرون ناپدید شده بود. باباموك و پدر بزرگ سگ‌جـان هر دو در یك زمان حرف می‌زدند و سخنانی مبهم امـا آتشین می‌گفتند کـه هیچ کس نمی‌فهمید. زاشاری از سر مسخرگـی خواستار تخریب کلیسا شد؛ و موکـه چوب بازیش را به‌دست گرفته بود و فقط به منظور افزودن برهیاهو، باآن به زمین می‌کوبید. زنها نیز ازخشم می‌سوختند. زن لواك دستهایش را بـر کمر نهاده بود و دخترش را سرزنش میکرد، زیرا مدعی بود که خندیده است. لاموکت فریاد می‌زد که اگر سروکلهٔ ژاندارمها پیدا شود، همشان را با لگد لت و پار خواهد کرد. مابل، که چون لیدی را دست خالی، بی‌زنبیل و بی‌کنگر دیده بود سیلی به گوشش نواخته بود، همچنان در هوا سیلی می‌انداخت وهر یك را به‌یکی ازمدیرانی که آرزو می‌کرد به چنگش بیفتد حوالـه میکرد، ژانلین که از به‌بر شنیده بود که پسرك پادوی نقل کرده است که خانم راسنور آنها را بهنگام دزدیدن ماده خرگوش دیده است. لحظه‌ای از ترس بی‌نفس مانده بود، اما همینکه تصمیم‌گرفت

که بازگردد و خرگوش را پنهانی در آستانهٔ کافه رها کند، با شدتی بیشتر فریاد زد و چاقوی زنش را بیرون آورد و تیغهٔ آن را بالای سر خود حرکت می‌داد و از درخشش آن بخود می‌بالید.

اتی‌ین، که بغایت خسته و فرسوده شده بود، و صدایش از فرط فریاد به منظور برقرارکردن لحظه‌ای سکوت ، گرفته بود، نعره می‌کشید: «دوستان! دوستان!» سرانجام توجهشان به سوی او جلب شد و سکوت عمیقی برقرار گردید.

«رفقا، فردا صبح‌در معدن ژان‌بارت، موافقید؟»

«بله، بله، معدن ژان‌بارت، مرگ برخائنان!»

تندباد این سه هزار صدا آسمان را پرکرد و در روشنایی صاف مهتاب خاموش‌شد.

بخش پنجم

۱

ساعت چهار صبح بود. ماه غروب کرده و شب در ظلمت قیرگونی فرو رفته بود. در خانهٔ دنولن هنوز همه در خواب بودند و خانهٔ قدیمی آجری با درها و پنجره‌های بسته در انتهای باغ وسیعی که علفهای خودرو سرتاسر آن را فرا گرفته بود و دیواری قطور آن را از معدن ژابارت جدا می‌کرد، در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. مقابل خانه، جادهٔ متروکه‌ای قرار داشت که تا واندام کشیده می‌شد و آن روستایی بودکه سه کیلومتر دورتر، درون جنگل قرار داشت.

آقای دنولن که نیمی از روز قبل را در معدن گذرانده بود به محض رفتن به‌بستر به خواب سنگینی فرو رفته وصورتش رو به‌دیوار بود و خرخر آهنگینی می‌کرد. خواب می‌دید که کسی صدایش می‌کند. سرانجام از خواب پرید و صدای کسی را که نام او را می‌خواند به وضوح شنید و شتابان به سوی پنجره رفت و آن را بازگشود. یکی‌ازاستاد کارها بود که در باغ ایستاده بود. پرسید: «چه خبر شده؟»

ـ قربان کارگران شورش کرده‌اند. نیمی از کارگران از پائین رفتن امتناع می‌کنند و نمی‌گذارند بقیه هم پائین بروند. بوضوح ازآنچه به‌او گفته شد سر درنمی‌آورد. هنوز سرش از خواب سنگین بود و در هوای سرد طوری می‌لرزید که گویی زیر دوش آب یخ رفته باشد. با لکنت زبان گفت: «مجبورشان کنید پائین بروند. این حرفها یعنی چه!؟»

استاد کار گفت: «از یکساعت پیش هرچه تلاش کرده‌ایم فایده‌ای نکرده است.

بالاخره ناچار شدیم پیش شما بیائیم. فقط شمائید کـه شاید بتوانید حرف حساب را بـه گوششان فرو کنید.»

بسیار خوب همین الان می‌آیم.

آقای دنولن بسرعت لباس پوشید. اکنون ذهنش کار میکرد و سخت مضطرب‌بود. از فکر غارت‌کردن خانه به خود لرزید، زیرا چه آسانی می‌توانستند به خانه‌اش بریزند چون نه هنوزآشپز بیدار شده بود ونه نوکرکه خواب سنگینی داشت تکان خورده بود. در همین لحظه صداهای وحشتزده‌ای از اطاق دیکر شنیده شد. وقتی هراسان از اطاقش بیرون رفت، در اتاق دخترانش باز شد و آنها ملبس به روبدوشامبرهای سفیدی کـه با شتاب به تن کرده بود ظاهر شدند.

«چه خبر شده پدر؟»

لوسی، دختر بزرگتر او تقریباً بیست و یك ساله بود و قامتی بلند بالا و رنگی گندمگون و سیمایی زیبا داشت حال آنکه ژان، دختر کوچك‌تر، نوزده ساله‌بود، جثه‌ای کوچك وگیسوانی طلائی و لطفی نوازشگرانه داشت.

پدر برای اینکه خیال آنها را راحت کند گفت: «خبر مهمی نشده انگار چندتا از این هوچیها جنجال به‌راه انداخته‌اند، می‌روم ببینم چه باید کرد.»

اما آنها به هیچ روی حاضر نبودند پدرشان را بی‌آنکه لباس گـرمـی بپوشد رها کنند، وگرنه مثل همیشه مریض و بامعده‌ای ناسور نزدشان بازمی‌گشت؛ اما پدرشان به این پرستاریها تن در نمی‌داد و قسم می‌خورد که فرصت این کارها را نـدارد. سرانجام ژان درحالیکه به گردن پدرش می‌آویخت گفت: «پدرجان فقط یك گیلاس رم بنوش و چندتا هم بیسکویت بخور اگر باز هم یکدنگی کنی من رهایت نمی‌کنم و آنوقت مجبور خواهی شد مرا همینطوری با خودت ببری.»

سرانجام مجبور شد به خواسته‌های دخترانش تن در دهد. با این‌حال زیرلب‌غرغر می‌کرد که بیسکویت‌ها در گلویش می‌ماند و خفه‌اش می‌کند اما دخترها همینکه رضایت او را جلب کردند هرکدام شمعدانی برداشتند و پیشاپیش او پایین رفتند. در اطاق‌نشیمن هرکدام در پذیرایی از او سبقت می‌گرفتند. یکی برایش رم می‌ویخت و دیگری شتابان به آشپزخانه می‌رفت تابسته‌ای بیسکویت بیاورد. آنها در کودکی مادرشان را از دست داده بودند و از این رو بد بار آمده بوده و پدرشان آنها را لوس می‌کرد. دختر بزرگتر دائماً در رویای آوازخوانی خود در تئاتر سیر می‌کرد و دختر کوچك‌تر سودای نقاشی در سر داشت و قریحه اش چنان گستاخ بود که او را از دیگران متمایز می‌ساخت. امـا

همین دختران لاابالی که در ولخرجی سخت گشاده دست بودند بـه محض برخورد بـا گرفتاریهای مالی در چشم بهم زدنی تبدیل به کدبـانوانی مقتصد و بسیار زیـرکی شده بودند که حتی یك سانتیم خرج اضافی از حساب خانه از چشمشان دور نمی‌ماند. باهمان رفتار پسروار هنرمندانه‌شان حساب مخارج خانه را در دست گرفته بودند ومو ازماست می‌کشیدند؛ ودائماً با فروشندگـان نزاع می‌کردند و لباسهای خود را پیوسته می‌شکافتند و پشت و رو می‌کردند تا شاید عاقبت بتوانند مضیقهٔ روز افزون مالی خانـه را قابل تحمل سازند.

لوسی تکرار می‌کرد: «پدر بخور.»

اما از دیدن چهرهٔ مغموم و متفکر پدرش ترسید و گفت: «موضوع باید خیلی‌جدی باشد که قیافه‌ات اینطوری درهم رفته است. ببین ما همینجا می‌مانیم، مهمانی را بدون ما هم‌می‌توانند برگزارکنند.»

منظورش همان گردش دستجمعی بود که برای صبح همانروز تدارك دیده شده بود قرار بود خانم هن‌بو سر راهش باکالسکه دنبال خانم گرگوار وسیسیل‌برود، بعدآنها را بردارد و همه به مارشی‌ین بروند و ناهار را در فورژ صرف کنند. مهماندار خانم هن‌بو بود و این فرصت خوبی بود که کارگاهها و کوره‌های بلند و کوره‌های کك سازی را از نزدیك‌ببینند. ژان هم به تصدیق سخنان خواهرش گفت: «البته می‌مانیم.»

اما پدرشان به این حرفها گوش نداد و درحالیکه سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند گفت: «این چه حرفی است، یکبار دیگر هم بهتان میگم که هیچ مسئله مهمی اتفاق نیفتاده است. حالادخترهای خوبی باشید. زود برگردید به رختخوابتان و همانطور کـه قرار است برای ساعت نه لباس پوشیده حاضر باشید.»

آنها را بوسید و بسرعت از خانه خارج شد؛ و صدای چکمه‌هایش کـه‌روی خاك یخزده باغ دور می‌شد، شنیده شد.

ژان بـا دقت در شیشهٔ رم را بست؛ ولوسی بیسکویت‌هـا را در گنجهٔ آشپزخانه گذاشت و درش را قفل کرد. دراتاق نظافت سرد سالنهایی دیده مـی‌شد که سفرهٔ چندان رنگینی نداشت و دو دختراین برخاستن سحرگاهی خود را غنیمت شمردند تا ببینند که‌از شام شب گذشته هیچ‌گونه بی‌نظمی باقی نمانده باشد. اگر دستمال سفره‌ای باقی مانده بود، وای به حال خدمتکار. سرانجام دوباره به اتاق خود رفتند.

دنولن ضمن اینکه راه کوتاه‌تری را که از میان باغ سبزی‌اش می‌گذشت، انتخاب کرده بود با نگرانی‌هایش دست و پنجه نرم می‌کرد. طی ماههای گذشته منافع مالی‌اش

سخت به خطر افتاده بود. سهام‌یك میلیونی کمپانی مونسو را فروخته بود بامید اینکه ده برابرش‌کند،اما حالا همه چیز این چنین درمخاطره بود. کل رشته پیوسته ازکامیابیها و بد اقبالیها به او روی آورده بود.

مرمتهای وسیع و غیر منتظره‌ای کـه نـاچار در معدنی، لازم آمـده بود و اوضاع نابسامـان و زیانبخش بهره برداری، و از همه بدتر هم این بحران اقتصادی لعنتی کـه درست به‌هنگامی سر رسیده بود که‌کار تولید در معدن بالا می‌گرفت،اگر اعتصاب به‌معدن او نیز سرایت می‌کرد دیگر کارش تمام بود درکوچکی را فشار داد. ساختمان معدن راکه در تاریکی شب سیاهتر می‌نمود و پرتو بی‌رمق چند ستاره آگینش کـرده بود و به حدس می‌شد تشخیص داد.

ژان‌بارت اهمیت ووروا را نـداشت. امـا تجهیزات معدن، آن را بقول مهندسان معدن قشنگی کرده بود. تنها به فراخ کردن چاه بقدر یك متر و پنجاه و افزودن عمق آن تا هفتصد و هشتاد متری اکتفا نشده بود. بلکه تمام تأسیسات معدن از جمله ماشین استخراج و اتاقك های آسانسور و خلاصه همهٔ دستگاهها را نـو کـرده بودند و آخرین اکتشافات علمی رادر معدن به‌کار برده بودند. وحتی‌بنای اصلی را نیز از نو مرمت‌کرده و کوششی زیبا جویانه در آن بکار بسته بودند.

دیوارهای جایگاه سنگ‌گیری با حاشیه‌هائی، و برج چاه‌با ساعتی تزئین شده بود؛ و در محوطهٔ تحویل زغال و اتاق ماشین استخراج‌تزئیناتی به‌سبك رنسانس دیده‌می‌شد؛ و مارپیچی از آجرهای سیاه و سرخ روی دودکش ماشین‌خانه می‌دوید.

تلمبه روی چاه دیگری در معدن قدیمی گاستون‌ماری، کـه‌برای تخلیهٔ آب‌به‌کار می‌رفت، نصب شده بود.

در دو طرف چاه اصلی ژان‌بارت تنها دو چـاه متمم قـرار داشت، کـه یکی برای تلمبه‌ای بخاری استفاده می‌شد و دیگری برای نردبان‌ها.

شاوال آنروز ساعت سه صبح خود را به‌معدن رسانده بود و دوستانش رابه‌تعطیل کار تشویق می‌کرد و آنها را متقاعد می‌نمود که می‌بایست از رفقایشان درمعدن مونسو تبعیت کنند و برای هر واگن خواستار پنج سانتیم اضافه دست مزد شوند. بزودی‌اتاق سرپوشیده از چهارصد کارگر که یك نفس فریاد می‌زدند و جنجال غریبی برپا کرده بودند انباشته شد. اما آنها که می‌خواستند به‌کار ادامه دهند، پابرهنه بودند و بیل و دیلم به زیر بغل و چراغ بدست گرفته بودند؛و حال آنکه باقی هنوز کفش به پا داشتند وبه‌علت سرمای شدید پالتو بر دوش انداخته و راه چاه‌را برای آنها گرفته بودند وصدای‌استاد

کارها از تلاش برای به نظم‌درآوردن آنها و التماس به اینکه عاقل باشندو مانع پائین رفتن کارگرهای با حسن‌نیت نشوند، دورگه شده بود.

اما شاوال از دیدن کاترین که لباس کار پوشیده و موهایش را زیر سربند پنهان کرده بود بشدت عصبانی شد. وقتی از خواب برخاسته بودند با خشونت به او دستور داده بود که بخوابد و برنخیزد.

اما کاترین بدون توجه به تهدید او به معدن آمده بود؛ زیرااز تعطیل کار نگران بود شاوال هرگز به او پولی نمی‌داد و زندگیشان از دستمزد اومی‌گذشت؛ و اگر کارش را از دست می‌داد نمی‌دانست که چه کند. او از عاقبت دختران واگن‌کش بی‌نان و بی پناه که کارشان به فاحشه‌خانه‌های مارشی‌ین می‌کشید با خبر بود، و این سخت او را می‌ترساند.

شاوال بادیدن اوفریادزد: «اینجا چه غلطی می‌کنی».

کاترین در حالیکه می‌لرزید گفت که درآمدی ندارد تا با آن زندگی‌کند، پس‌باید کار بکند.

«پس توکثافت حالا روبروی من می‌ایستی؟ زود برگرد خانه وگرنه زیر مشت و لگدلت و پارت می‌کنم».

کاترین ترسان و رنگ باخته قدمی به عقب نهاد، اما به خانه بازنگشت. مصمم بود که عاقبت کار را ببیند.

دنولن از پلکان جایگاه سنگ پائین آمد. باوجود روشنائی ضعیف فانوسی، تمام صحنه و ازدحام در تاریکی فرو رفتهٔ کارگران را با نگاهی زیرکانه نگریست. او یکایك چهره‌ها، از کلنگ‌کارها و بارکننده‌ها و بیلدارها و واگن‌کش‌ها و حتی پادوهارا درمیان آنها می‌شناخت. در سالن بزرگ تحویلخانه که نو و پاکیزه بود کار تعطیل شده انتظار کارگران را می‌کشید؛ واتاقك‌های آسانسور بی‌حرکت از کابلها آویخته بود. واگن‌ها روی کف سالن با بی‌توجهی رها شده بود و جلوی دست و پا را می‌گرفت. چراغهایی‌که تحویل گرفته شده بود به هشتاد نمی‌رسید. باقی همه در چراغدارخانه روشن بود، اما بدون شك یك حرف از طرف او به تمام ماجرا خاتمه می‌داد.

باصدایی رسا پرسید: «خوب، بچه‌ها چه اتفاقی افتاده؟ ناراحتی شما از چیست؟ تعریف کنید ببینم، ما باهم کنار خواهیم آمد.»

درعین اینکه از کارگران خود کار بسیار می‌کشید، رفتارش باآنها معمولا پدرانه بود. او مردی مقتدر و دیکتاتور مآب بود و رفتاری چالاك داشت و ابتدا سعی می‌کرد

تا آنها را با ساده‌دلی خاصی که همچون صدای شیپور نافذ و برنده بود، تسخیر کند و اغلب محبت آنها را بسوی خود جلب می‌کرد. کارگران خاصه بـه جسارت او احترام می‌گذاشتند؛ زیراهمیشه در سینه‌های کار با آنها بود و به هنگام خطر، همینکه حادثه‌ای سراسر معدن را به وحشت می‌انداخت پیشاپیش همه بود. دوبار که انفجاری در اثرگاز پیش آمده بود و جسورترین کارگران جرأت جلو رفتن نداشتند او را باطنابی زیر بغل به ته چاه پائین فرستاده بودند.

دوباره گفت: «ببینم شما حتماً نمی‌خواهید که از ضمانت خودم برای شما پشیمان شوم. شما خوب می‌دانید که می‌خواستند ژاندارم به‌معدن بفرستند ومن زیربار نرفتم... آسوده حرفتان را بزنید، من گوش می‌دهم.»

اما هیچکس به سخن نیامد همه با سرو رویی خجالت زده از او فاصله می‌گرفتند. سرانجام شاوال به نمایندگی از آنها جلو رفت و گفت: «موضوع از این قرار است، آقای دنولن، مادیگر نمی‌توانیم پائین برویم. چون برای هر واگن پنج سانتیم اضافه دستمزد می‌خواهیم.»

آقای دنولن متحیر ماند: «چی، پنج سانتیم اضافه دستمزد، چرا چنین تقاضائی می کنید؟ من که از چوب بندی شما رضایت دارم و مثل مدیران معدن مونسو نرخ جدیدی به شما تحمیل نکرده‌ام.»

«شاید اینطور باشد ولی رفقای ما در مونسو حق دارند، آنها زیربـار نرخ جدید نمی‌روند. پنج سانتیم هم اضافه دستمزد می‌خواهند... هان! باشما هستم مگر پنج سانتیم اضافه دستمزد نمی‌خواهند؟»

صدای کارگران ضمن حرکات خشونت‌آمیز در تأیید گفته‌های او بلند شد وکم‌کم همه نزدیك شدند و به دور صاحب معدن حلقه‌ای تنگ تشکیل دادند.

در چشمان دنولن آتش درخشید و مشت‌های گـره کرده‌اش را پشت سرش پنهان کرد و به نوایی آمرانه و اقتدار جویانهٔ سرشتش پشت کرد و برآن شد کـه در معابـل وسوسهٔ دیوانه‌وار کوبیدن سر یکی از آنها به دیوار پـایداری کند؛وآنها را با دلیل و منطق برسر عقل بیاورد.

«شما پنج سانتیم اضافه دستمزد می‌خواهید و من هم معتقدم کـه کار شما ارزشش را دارد ولی من قادر به پرداخت چنین دستمزدی نیستم. اگـر این کـار را بکنم کلکم کنده ... شما باید بفهمید که من باید زنده باشم تا شما بتوانید زنـدگی کنید و استقامت من‌دیگر تمام شده، کوچکترین افزایش قیمت زغـال تولید شده برای من بمنزلـهٔ سقوط

حتمی است دو سال پیش را بخاطر بیاورید ؛ آخرین اعتصابتان رامی‌گویم؛ من تسلیم خواسته های شما شدم برای اینکه توانایی داشتم اما همان اضافه دستمزد هم ضررکمی نزد . از دو سال پیش دائماً در تقلایم. امروز وضع من طوری است که ترجیح می‌دهم معدن را واگذار کنم تا اینکه ندانم ماه آینده، حقوق شما را از کجا بدهم.»

شاوال در مقابل این اربابی‌که با این صداقت وضع خود را تشریح می‌کردخنده‌ای تمسخرآمیز کرد و دیگران نیز با لجاجت و ناباوری از پـذیرفتن حرف هـای او امتناع می‌نمودند و نمی‌توانستند باور کنند که اربابی از کارگرانش میلیونها فرانك سود نبرد.

اما دنولن به تأکید خود ادامه داد. او در مورد مبارزه‌اش با کمپانی مونسوگفت که پیوسته مترصد بوده تا به کوچکترین غفلت او را ببلعد. رقابتی کشنده و دیوانه‌وار میان آنها وجود داشت و او مجبور به صرفه‌جویی بود. مخصوصاً از آن رو کـه عمق بسیار زیاد چاه معدن ژان‌بارت قیمت زغـال استخراج شده را بـالا می‌بـرد و این وضع نامساعد به زحمت در اثر ضخامت لایه‌های زغال آن جبران می‌شد. اگر به‌هنگام آخرین اعتصاب مجبور به پیره‌ی از معدن مونسونشده بود هرگز دست‌مزدهای خود را افزایش نمی‌داد؛ زیرا اگر این‌کار را نگرده بود کـارگرانش رهایش مـی‌کردنـد. او آنها را بـا سرنوشت فرداشان تهدید کرد. زیرا اگر مجبورش می‌کردند که معدن را بفروشند همه‌در بند مهیب مدیران معدن مونسو گرفتار می‌شدنـد و این بـرای آنها نتیجه خوبی ببار نمی‌آورد. او، به عکس‌صاحبان مونسو در دور دست، در جبههٔ عهدی بیرون ازدسترس برتخت نشسته بود.او یکی از سهامدارانی نبود که به مدیران معدن حقوق می‌دهند تـا سر کارگران را بتراشند، و هرگز خود را به آنها نشان نداده‌اند.

او فقط یك معدن‌دار مستقل بود کـه در این راه علاوه بـر ثروتش، مشاعـرش و سلامتیش و زندگیش را به خطر نمی‌انداخت توقف کار در معدن بمنزلـه مرگ او بود . او ذخیرهٔ زغال نداشت و ناچار بود که سفارشات را مستقیماًاز سر چـاه ارسال کند. از طرف دیگر سرمایه‌ای را که برای نو کردن تجهیزات و تأسیسات معدن بکار بـرده بـود نمی‌توانست راکد و بیکار بگذارد. چگونه می‌توانست بـه تعهدات خود عمل کند؟ چـه کسی‌بهرهٔ مبالغی راکه از دوستانش به قرض‌گرفته بود میپرداخت؟ این بمنزلهٔ ورشکستگی او بود.

سرانجام گفت: «بله . رفقا، خیلی میخواستم که شما را متقاعدکنم. نمی‌توان از کسی انتظار داشت که‌به‌دست خود گلوی خود را پـاره‌کند. اگر بـا پنج سانتیم اضافـه دستمزد موافقت کنم یا شما دست بـه اعتصاب بزنید در هر دو حـال گلوی من پـاره

خواهد شد.»

او ساکت شد، کارگران زیر لب میغریدند. بنظر میرسید که گروهی از کارگران مرددند. عده‌ای از آنها بکنار چاه بازگشتند.

یکی از استادکارها گفت: اقلا بگذارید همه به آزادی تصمیم بگیرند، چندنفر از شما می‌خواهید بکار ادامه دهید؟»

کاترین یکی از اولین کسانی بود که قدم به پیش نهاد، اما شاوال با خشونت او را سرجایش برگرداند و فریاد زنان گفت: «ما همه باهم متحدیم فقط بی‌غیرتها رفقاشان را تنها می‌گذارند.»

به این ترتیب هرگونه آشتی غیرممکن شد. دوباره فریادها بلند شد و کارگران با خشونت از نزدیك چاه به دور رانده شدند بطوری که خطر آن بود که در مقابل دیوار له شوند. برای لحظه‌ای مدیر معدن در نهایت ناامیدی و بیم تلاش کرد کـه کارگران را به راه خود بکشاند و باخشونت آنها را مقهور و منکوب سازد. اما این کاردیوانگی عبثی بود. ناچار عقب‌نشینی کرد و چند دقیقه‌ای در تـه اتـاق تحویلدار ، نفس نفس زنان برروی صندلی نشست و از ناتوانی خود چنان پریشان بود که هیچ فکری به‌ذهنش نمی‌رسید. سرانجام آرام شد. به یکی از سرکارگران گفت کـه برود و شاوال را فوراً پیش او بیاورد. وقتی مرد جوان حاضر به گفتگو بااو شد دیگران را مرخص کرد و گفت که آنها را تنها بگذارند.

دنولن می‌خواست که به کل افکار مرد جوان پی ببرد؛ و از همان نخستین کلماتی که او برزبان راند پی برد که او سخت خودخواه و حسود است. این بود که به تحسین او پرداخت و وانمود کرد که متعجب است از این که کارگری چنین لایق حـاضر شده است که آیندهٔ خود را بخطر اندازد.

می‌گفت که مدتها قبل بخاطر لیاقت و کاردانی او در نظر داشته است که او را با ترفیعی سریع از دیگران ممتاز کند و سرانجام آشکارابه او وعده‌داد که‌بزودی استادـ کارش کند.

شاوال با دقت به حرفهای او گوش می‌داد و مشتهایش کـه در آغاز منقبض شده بود بتدریج باز شد. در اعماق‌جمجمه‌اش افکاری در کار بود.اگر در ادامهٔ اعتصاب پاـ فشاری میکرد ، هرگز از دستیاری اتی‌ین بالاتر نمی‌رفت؛ حال آنکه به‌ترتیب راه صعود دیگری جلوی پایش باز می‌شد و آن ارتقاء به‌میان رؤسا بود. گرمی غروری به‌چهره‌اش میدوید و او را سرمست میکرد. از این گذشته خیل اعتصاب‌کنندگانی‌که او ازصبح در

انتظار رسیدنشان بود، در این ساعت روز هنوز نیامده بودند و بطور قطع مانعی در راهشان پدید آمده بود. چه بسا که ژاندارمها رسیده بودند. خوب دیگروقت سازش رسیده بود. با اینحال به حرفهای مدیر معدن باسر جواب رد می‌داد و سعی می‌کرد نقش رهبر فسادناپذیری را بازی‌کند. اما درونش از همه چیز بیزار بود، سرانجام بی‌آنکه از قراری که با کارگران مونسو گذاشته بود با ارباب سخنی بگوید وعده داد که دوستان خود را آرام کند و آنها را بشروع کار وارد.

دنولن همچنان در اتاق تخویاخانه مانده وحتی استادکارها نیزازصحنه دورماندند. برای یکساعت صدای شاوال را شنیدند که روی واگن ایستاده بود وزبان بازی میکرد. گروهی از کارگران او را (هو) کردند و یکصد وبیست نفر ازآنها که سخت‌برانگیخته شده بودند رفتند و در راهی که او خود نشانشان داده و به تعقیب‌آن تشویقشان‌کرده بود پافشاری میکردند.

اکنون ساعت از هفت گذشته بود. هوا روشن می‌شد و آسمان بسیار صاف بود. ابتدا ماشین بخار بود که دستهٔ پیستون آن پائین آمد کابلها را روی قرقره‌ها پیچید و واپیچید. سپس در میان هیاهوی علامت قرقره، کارپائین رفتن کارگران آغاز شد. اطاقکهای آسانسور پر میشد و بسرعت در اعماق تاریکی‌ها فرو می‌رفت و دوباره از نو دهان می‌گشود.

آمدن قربانیان‌همیشگی‌اش را از پادوان و واگن‌کشان و کلنگ کاران فرو می‌بلعید. حال آنکه واگن‌کشان روی زمین واگنهای خود را روی آجرهای چدنی حرکت می‌دادند و صدای حرکت آنها به غرش رعد می‌مانست.

شاوال از دیدن کاترین که در صف به انتظار نوبت خود بود فریاد زد: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟ ول نگرد، زود باش گمشو پائین.»

در ساعت نه هنگامی‌که خانم هن‌بو به اتفاق سیسیل با کالکسه رسید، لوسی و ژان را آماده‌یافت که هرچند لباسهایشان را بیست بار شکافته و باز دوخته بودند بسیار خوش لباس و زیبا پوش می‌نمودند. اما دنولن از دیدن نگرل که سوار بر اسب بدنبال کالسکه می‌آمد، تعجب کرد. چطور؟ پس مردها هم در این مهمانی شرکت داشتند؟ آنوقت خانم هن‌بو با همان لحن مادرانه‌اش توضیح داد که او را ترسانده بودند و می‌گفتند که جاده‌ها پر از اوباش و ارازل است و او ترجیح داده بود که مدافعی همراه داشته باشد. نگرل می‌خندید و به آنها اطمینان می‌داد: «هیچ عامل نگران کننده‌ای وجود ندارد. مثل همیشه جز تهدیدهای تو خالی هوچیها خبری نشده است. هیچ‌یك از آنها

جرأت ندارند حتی سنگی به شیشه‌ای پرتاب کنند.

دنولن که هنوز از پیروزیش شادمان بود داستان شورش سرکوب شدهٔ معدن خود را برای آنها نقل کرد و گفت که در حال حاضر خیالش راحت است؛ وهنگامی که خانمها در روی جادهٔ «واندام» به کالسکه سوار می‌شدند، همه از این روز پر شکوه شادمان بودند واز تشنج طولانی‌ای‌که در دور دست صحرا گسترده می‌شد خبر نداشتند وآن صدای مردم قیام کرده و قدم در راه نهاده بود ، که اگر گوش بر خاك می‌چسباندند ، غرش پیشرفت سیل آسای آنها را می‌شنیدند.

خانم هن‌بو تکرار کرد: «خیلی خوب پس قرار ما این شد که امشب برای بردن دختر خانمهایتان به منزل ما بیائید و شام را هم با ما صرف کنید. خانم گره‌گوار هم قول داده است به دنبال سیسیل بیاید.»

آقای دنولن جواب داد: «حتماً سر موقع خواهم آمد.»

کالسکه بطرف واندام حرکت کرد . ژان و لوسی بخارج خم شده بودند تا با پدرشان که کنار جاده ایستاده بود با خنده ای خدا حافظی کنند، حال آنکه نگرل زن پسندانه پشت کالسکه در حرکت بود.

آنها از جنگل گذشتند و راهی را پیش گرفتند که به جادهٔ واندام مارشی‌ین منتهی میشد. وقتی به نزدیکی «تارتاره»[1] رسیدند ؛ ژان از خانم هن‌بو پرسید که آیا «لاکوت‌ـ ورت»[2] را دیده است ؟ و او اگر چه از پنج سال پیش ساکن آن ناحیه بود اعتراف کرد که هنوز به آن طرف نرفته است و به این جهت راه خود را اندکی درازتر کردند. تارتاره زمینی بود وسیع که در کناره جنگل قرار داشت و همچون زمینهای آتشفشانی لم‌یزرع بود؛ و در زیر آن، از قرنها پیش معدن زغالی آتش گرفته میسوخت. این معدن سوزان به افسانه‌ای درآمیخته بود. معدنچیان محل، ماجرا را چنین نقل میکردند در این معدن دختران واگن‌کش به هرگونه عمل زشت و پلیدی تن در داده بودند، تا روزی آتشی سوزان و آسمانی به این مردم زیر زمینی فزو یافت، بطوریکه آنها حتی فرصت خارج شدن از معدن را نیافتند و تا امروز هنوز در اعماق این دوزخ می‌سوزند. صخره‌های برشته‌به‌رنگ سرخ تیره از پوسته‌ای زاجی رنگ و خوره مانند پوشیده شده بود. از کناره‌های شکاف سنگها گوگرد همچنان گلهای زرد می‌روئید، آنهاکه جسارت به‌خرج می‌دادند و شب‌جرأت نگاهی به‌درون‌یکی‌ازاین سوراخهابه‌خودمی‌دادند، قسم می‌خوردند که شعله هایی در دل زمین میبینند و ارواح تبهکاری را که در دل خاك آتش کباب

1— Tartaret 2— la Cote — verte

می‌شدند. روشناییهای سر گردان بر سطح زمین میدوید و آن ایخرهٔ سوزانی بود که کثافات و احکام پلید شیطان‌را مسموم می‌ساخت و دائماً به هوا بلند بود. چمن‌های همیشه سبز و درختان غانی که برگهای آنها دائماً نو می‌شد و مزارعی که تا سالی سه بار محصول می‌داد. گرمخانه‌ای طبیعی بودکه در اثر حریقی کـه در اعماق آن پیوسته بر پا بود، گرم می‌شد. برف هرگز بر آن نمی‌ماند. این دسته گل سبز عظیم در کنار درختان عریان جنگل، در این روز درخشان زمستانی رونقی عجیب داشت و یخبندان شدید حتی کرانه های آن را نپوسانده و فدایی نکرده بود.

بزودی کالسکه در راه دشت سرعت گرفت. نگرل افسانـهٔ معدنچیان را مسخره می‌کرد و توضیح میداد که چگونه اغلب در اثر تبخیر غبار زغال در اعماق معدن آتش ایجاد میشود و هرگاه نتوانند آن را مهار کنندتا ابـد می‌سوزد. و از معدنی در بلژیك نقل می‌کرد که رودخانه ای را در چاه آن سرازیر کرده بودند تا خاموشش کنند؛ اما بزودی ساکت شد. از لحظاتی پیش با دسته‌های کوچکی از معدنچیان که از کنار کالسکه عبور می‌کردنـد روبـرو می‌شدند. کارگران بی آنکه حرفی بزنند می‌گذشتند و به این کالسکهٔ اشرافی که آنها را مجبور کرده بود جاده را خلوت کنند چپ چپ نگاه می‌کردند پیوسته بر تعداد آنها افزوده میشد و اسبها از سرعت خود می‌کاستند،چنانکه روی پـل کوچك رودخانهٔ اسکاپ ناچار قدم به قدم پیش می‌رفتند. چه شده بود که این همه کارگر به این شکل به راه افتاده بودند؟ دوشیزگان حیرت زده می‌ترسیدند. نگرل در این صحرای متلاطم بتدریج بوی ستیزی می‌شنید؛ وهنگامیکه سرانجام به مارشی ین رسیدنـد گوئی بار سنگین از دوشش برداشته شد. کوره‌های بلند کك سازی و کوره های ذوب‌آهن در زیر آفتابی که گوئی می‌خواست خاموششان کند، دود مـی‌کردنـد و دودهٔ دائمی آنها همچون باران از آسمان فرو می‌بارید.

۲

در معدن ژان‌بارت ، کاترین از یکساعت پیش به واگن کشی مشغول بود . عرق چون قطرات ریز باران از سراسر پیکرش فرو می ریخت و نفسش‌بالا نمی‌آمد. برای لحظه‌ای ایستاد تا صورتش را پاك کند.

شاوال که در سینهٔ کار همراه گروهش کلنگ می‌زد، از توقف صدای غرش آسای چرخ‌های واگن تعجب کرد.

چراغش خوب نمی‌سوخت و غبار معلق در فضا راه دیدش را می‌بست.

فریاد زد: «چی شده؟!»

هنگامیکه کاترین با صدائی لرزان به او جواب داد که از شدت گرما دارد آب می‌شود و قلبش از هجوم تپش می‌خواهد سینه‌اش را بشکافد،

شاوال با عصبانیت گفت: «خوب، احمق نفهم مثل ما پیراهنت را در بیار».

آنها در عمق هفتصد و هشتاد متری در سمت شمال، در اولین دالان از رگهٔ دزیره بودند، وبه فاصلهٔ سه کیلو متری از مسیر بند کار می‌کردند . وقتی از این قسمت معدن صحبت می‌شد کلنگ کاران رنگ می‌باختند و چنان آهسته حرف می‌زدند که گوئی در مورد خود جهنم صحبت می‌کنند، و اغلب بسرعت از مسئله می‌گذشتند و تنها به تکان دادن سر اکتفا می‌کردند ، زیرا ترجیح می‌دادند که از این جهنم مجسم یاد نکنند . دالان‌ها وقتی بتدریج بسوی شمال پائین می‌رفت ، به سمت تارتاره و بداخل این آتش زیر زمینی که صخره‌های بالای سرش‌را خشك می‌کرد، وارد می‌شد .

در اینجا درجهٔ حرارت سینهٔ کار بطور متوسط به چهل و پنج درجه می‌رسید. آنها در دل همان شهر نفرین شده در میان شعله‌ها بودند که عابران دشت از رخنه‌های سنگ می‌دیدند. همان شکافهائی که گوگرد از آن‌ها همچون گلهای زرد بیرون میدمید و گاز

های مهلك و سمی آن هوا را به نفس خود آلوده می‌کرد.

کاترین که از اندکی پیش نیم تنه‌اش را در آورده بود، مردد ماند. سپس شلوارش را نیز بیرون آورد، و با بازوان و رانهای برهنه در حالیکه فقط زیرپوشی به‌تن داشت و کمرش را با ریسمانی بسته بود، دوباره شروع به کار کرد.

با صدای بلند گفت: «بهرحال اینطوری بهتر است».

گرمای خفقان آور او را بشدت آزار میداد و ترسی مبهم نگرانش می‌ساخت. از پنج روز پیش که در آن قسمت از معدن کار می‌کردند پیوسته به داستانهائی که تمام دوران کودکیش با آنها عجین شده‌بود، فکر می‌کرد. و آن سرنوشت دختران واگن‌کش ایام گذشته بود که به‌مجازات اعمال سیاهی که هیچ کس یارای توصیف آنها را نداشت در زیر زمین تارتاره می‌سوختند. البته آنقدر بزرگ شده بود که این داستانهای احمقانه را باور نکند اما باز ترس در دلش چنگ می انداخت، اگر ناگهان دختری با پیکری سوزان، همچون کورهٔ مشتعل وچشم‌هائی چون دو گل آتش از دیواربیرون می‌آمد، چه می‌کرد؟ از هجوم این افکار موج تازه‌ای از عرق بر پیکرش می‌نشست.

در فاصلهٔ هشتاد متری از سینهٔ کار، در محل مقرر، واگن‌کشی دیگر واگن را از او تحویل می‌گرفت و از آنجا آن را تا هشتاد متر دورتر، تا سطح شیبدار می‌راند و در آنجا کارگری آن را تحویل می‌گرفت تا همراه واگن‌های دیگر که از دالان‌های بالائی رسیده بود به پائین بفرستند.

واگن‌کشی که از کاترین واگن را تحویل می‌گرفت بیوه‌ای نحیف و سی ساله بود، با دیدن او بازیر پیراهن، گفت: دهه خودت را خوب راحت کردی، ولی حیف من نمی‌توانم. چون پادوهای سطح شیبدار با لجنکاری‌هایشان بیچاره‌ام می‌کنند.

کاترین جواب داد: «گور پدر مردها! با لجنکاریهایشان من که نمی‌توانم خودم را بکشم».

کاترین بار دیگر با واگن خالی بازگشت. بدتر از همه این بود که، در انتهای دالان چیز دیگری هم بر شدت گرمای غیرقابل تحمل تارتاره می‌افزود. این دالان از نزدیکی کارگر های قدیمی عبور می‌کرد و به یکی از دالانهای متروکه و بسیار عمیق معدن گاستون ماری منتهی‌میشد، که از ده سال پیش به علت انفجار گاز، از حریقی خاموش نشدنی می‌سوخت. با آنکه دیوار قطوری از گل برای محدود کردن این دامنهٔ بلا درست کرده بودند و پیوسته آن را مرمت می‌کردند. همچنان‌حریق ادامه داشت. این آتش می‌بایست در اثر نرسیدن هوا خاموش شده‌باشد، اما جریانهای ناشناختهٔ زیر زمینی

بی‌شك آن راتشدید می‌بخشید و از ده‌سال پیش به‌این طرف می تاباند وگل‌دیوار رامانند آجرهای کوره‌ای می‌پخت، بطوری که حرارت آن عابر را در حین عبور می‌سوزاند ، و حمل و نقل واگنها، در طول بیش از صد متر در پای همین دیوار، که حرارتش بـه بیش از شصت درجه می‌رسید، صورت می گرفت .

بعد از دوبـار رفت و آمد، کـاترین دو مرتبه مقهور گـرمـای خفقان آورشد. خوشبختانه این دالان در رگهٔ دزیره عریض و آسان‌گذر و یکی از ضخیم‌ترین رگـه‌های این ناحیه بود .

ضخامت این ناحیه به‌یك متر ونود می‌رسید، و کارگران می‌توانستند ایستاده کلنگ بزنند. اما ترجیح می‌دادند در رده‌ای نازکتر باشند و خوابیده کار کنند و در عوض هوا کمی خنك‌تر باشد.

شاوال همینکه صدای غرش واگن قطع شد فریاد زد: «دوباره خوابت برده ؟ گند بزند به آن کسی که تو را برای ما پس انداخت، یاالله واگنت را پرکن راه بیفت».

کاترین در پائین سینهٔ کار روی بیلش تکیه داده بـود و آن را با حـالت بهت‌زدهٔ بی‌ادراکی نگاه می‌کرد و اطاعت نمی‌کرد . او آنها را در روشنائی سرخـرنگ و ضعیف فانوسها بدرستی نمی‌دید آنها کاملا عریـان بودنـد، مثل جانوران؛ و چنان سیاه وعرق آغشته و با زغال اندوده که برهنگی‌شان او را ناراحت نمی‌کـرد. کار آنها مشقتی سیاه بود . مهره هـای پشت بوزینگانی را می‌دیـد کـه در کش و قوس بودند . صحنه‌ای از اندامهائی برشته که در میان ضربه‌های بی‌رنگ و ناله‌هائی مشقت بار ناتوان می‌شدند. اما کارگران بی‌شك او را بهتر می‌تـوانستند ببینند، زیـرا کلنگها از ضربـه زدن بـاز ایستادند و کلنگکارها به دیدن رانهای عریان او بنای تمسخر را گذاشتند.

ـ هی، مواظب باش سرمایش ندهی!

ـ راستی شاوال آنقدرها هم بد تیکه‌ای نیست، شریك نمی‌خواهی؟

شاوال بی‌اعتنا به متلك هـای همکارانش بار دیگر بـا خشونت به کاترین تاخت : «ناکس حرامزاده را تماشا کن... برای بیکاری جان میدهد. اگر هیچ نگوئی تافردا صبح هم می‌تواند همانجا بایستد و گوش کند .»

کاترین با مشقت فراوان واگنش را از زغال پر کرد. و آن را به جلو لغـزاند . دالان پهن تر از آن بود که بتوانـد طبق معمول پـاهـایش را بـه دو طرف دیوار تنگ بیندازد. پاهای برهنه‌اش به جست و جوی تکیه گاهـی در لای ریل هـا می‌پیچید و با کمری خم شده و بازوانی راست آهسته جلو می‌رفت، و همینکه به‌دیوار جهنم می‌رسید،

عذاب آتش دوباره شروع میشد و سیل عرق از تمام بدنش سرازیر میشد و با قطره‌هائی درشت همچون رگباری شدید فرو می‌ریخت.

هنوز یك سوم راه را طی نکرده بود که عرق از همه جای بدنش سرازیر شد و او را کور کرد و با لحنی سیاه اندود گویی که زیر پیراهنش را در مرکب انداخته باشد، با بوی تند و گزنده‌ای به تنش چسبیده بود و در حین حرکت کمرش بالا می‌رفت و آنقدر دردناك به پوست تنش فشار می‌آورد که مجبور شد یکبار دیگر کارش را رها کند. با خود می‌گفت امروز چه مرگم است. گویی استخوانهایش پوك و ماهیچه‌هایش از پنبه شده بود.

هرگز تا این حد احساس سستی نکرده بود. شاید از هوای بد بود. تهویهٔ هوا در این دالان دور افتاده بخوبی صورت نمی‌گرفت. آنها بخارهای جور واجوری را که با صدای آهسته‌ای همچون جوشیدن چشمه از زغال بیرون می‌آمد و گاه آنقدر شدید بود که چراغها را خاموش میکرد، تنفس می‌کردند. و تازه اینها غیراز گاز معدن بود که کسی به آن توجهی نداشت زیرا بینی آنها دائماً چنان از آن پر بود که به آن عادت کرده بودند.

کاترین همه چیز را در مورد این هوای مرده ـ نامی که معدنچیان به آن داده بودند ـ می‌دانست: گازهای سنگین و مسموم در پائین جمع می‌شدند و گازهای سبك و قابل اشتعال در بالا می‌ماند و با انفجاری که به غرش رعد می‌ماند صدها کارگر و تمام کارگاههای معدن را تکه تکه و نابود می‌کرد. از کودکی چنان به این گازها و هوای سنگین و بد معدن خو گرفته بود که اینك تعجب میکرد؟ چرا احساس ناراحتی می‌کند. همهمهٔ گنگ و آزاردهنده‌ای در گوشش می‌پیچید و گلویش بشدت می‌سوخت.

چون دیگر براستی از تحمل این وضع عاجز بود احساس احتیاج مبرمی می‌کرد به اینکه زیرپوش خود را نیز درآورد. در برابر کندن این اندك لباس که کوچکترین چیز آن بدنش را می‌برید و می‌سوزاند و برایش بصورت عذابی تن آزار در آمده بود، مقاومت میکرد. می‌خواست همچنان واگن را به پیش براند. اما مجبور شد که بایستد. سپس درحالیکه با خود می‌گفت بمحض رسیدن به محل تحویل خود را خواهد پوشاند، هرچه بر تن داشت، زیرپوش و ریسمان کمر، همه را با چنان شدت و التهابی از تن در آورد که اگر می‌توانست پوستش را هم با آنها از تن می‌کند. اکنون عریان و ترحم‌انگیز، با دود اندود و شکمی که تا زیر سینه به گل آغشته بود همچون مادیان درشکه‌ای، چهار دست و پا واگنش را جلو میراند.

اما برهنگی هم دردش را دوا نکرد و ناامیدی دوباره به سراغش آمد. دیگربرایش چیزی باقی نمانده‌بود که در آورد. صدای سوت درون گوشهایش کرش می‌کرد. احساس میکرد که شقیقه‌هایش میان گیره‌ای فشرده می‌شود. بر زانو به‌زمین افتاد. چراغش که در میان زغالهای واگن گیر کرده بود، داشت خاموش می‌شد. یک اندیشه در سطح ذهن نا هشیارش شناور شد. باید فتیلهٔ چراغ را بالا کشید. دوباره به این امر تلاش کرد و هر دوبار وقتی چراغ را روی زمین روبروی خود نهاد، دید که شعله‌اش با نفسی بریده رو به خاموشی است. چراغ ناگهان خاموش شد و همه چیز در اعماق تاریکی فرو لغزید. آسیابی در سرش می‌چرخید. ماهیچهٔ قلبش در اثر کار زیاد بی‌حس شده بود و طپش آن چنان پائین آمده بود که گویی می‌خواست از حرکت بایستد. به پشت افتاده بود و از هوای سنگین و خفقان‌آور به احتضار بود.

شاوال دوباره غرید: «آه سگ مذهب، دوباره خودش را وا داد».

از بالای سینهٔ کار بدقت گوش داد و هیچ صدای چرخی نشنید.

«هی، کاترین، تنه لش!»

صدای او در دالان‌های تاریک پیچید، اما هیچ نفسی در جوابش شنیده نشد.

«می‌خوای خودم بیام حالت را جا بیارم؟»

هیچ چیز تکان نمی‌خورد. همچنان همان سکوت مرگبار همه جا را پر کرده بود. شاوال با خشمی دیوانه وار پائین آمد. چراغش را در دست گرفته بود و چنان به سرعت می‌دوید که نزدیک بود بدن بی‌حس کاترین را که وسط راه افتاده بود لگد بکند. وحشت زده نگاهش میکرد، چه اتفاقی افتاده بود؟ نکند بازی درآورده است تا کمی استراحت کند؟ اما هنگامیکه چراغش را پائین آورد تا چهرهٔ او را ببیند، شعلهٔ چراغ رو به‌خاموشی رفت. آن را بالا برد و یکبار دیگر پائین آورد. و آنوقت فهمید: خشمش خاموش شده بود. غیرت و فداکاری معدنچیانه‌اش به دیدن این رفیق در خطر افتاده بیدار شد. فریاد زد که پیراهنش را بیاورند. و دخترک بیهوش را در بازوانش گرفت و تا می‌توانست بالا برد. وقتی لباسهایش را دور شانه‌اش انداختند، اندام بیحس دختر را به یک دست وچراغ را در دست دیگر گرفت و پا به دویدن گذاشت! دالانهای عمیق از جلوش رژه می‌رفتند و او به تاخت می‌دوید. به راست می‌چرخید و به چپ می‌پیچید و در تلاش بود تا در هوای یخزدهٔ دشت، که از دهانهٔ باد بزن بیرون دمیده می‌شد، اندکی زندگی بیابد. سرانجام صدای زمزمهٔ چشمه‌ای او را متوقف کرد.

باریکهٔ آبی بود که از شکاف صخره‌ای بیرون می‌آمد. او خود را در تقاطع یکی‌از

دالانهای اصلی حمی زغال معدن گاستون ماری که از مدتها قبل متروك مانده بود ، باز یافت.

اینجا جریان هوای تهویه ، صدایی طوفان آسا داشت و چنان سرد بود که وقتی شاوال معشوقهٔ بیهوش و رنگ پریده‌اش را برزمین گذاشت و پشتش را به دیوارهٔ چوب بندی تکیه داد، از شدت سرما لرزید.

«کاترین، ناکس شوخی را بگذار کنار... خودت را کمی نگه دار تا من این‌را در آب خیس کنم.»

از اینکه او را اینطور بی‌حس و سست میدید می‌ترسید. با این همه توانست زیر پیراهنش را در آب چشمه خیس کند و صورتش را با آن بشوید.

کاترین، با اندام نحیف نارسیدهٔ دخترانه‌اش، که برجستگیهای بلوغ هنوز با تردید برآن خود می‌نمود، همچون مرده‌ای بود که در اعماق خاك مدفون شده باشد. سپس تشنجی بر سینهٔ کودکانه‌اش و بر شکم و رانهای کوچك مسکینش که ناشکفته پژمرده‌شده بود، دوید. با زبانی الکن گفت: «سردم است.» شاوال سرانجام نفسی براحتی کشید و فریاد زد:

«آهان، نفست در بیاید، تو که مرا کشتی!»

دوباره به او لباس پوشانید. پیرهنش را به آسانی تنش کرد، اما پوشانیدن شلوار بدون کمك دخترك که همچنان بی‌حس بدیوار تکیه داده بود بسختی انجام شد. کاترین مدهوش مانده بود. نمی‌دانست کجاست و چرا برهنه است . وقتی به یاد آورد، شرمسار شد. چطور جرئت کرده بود که تمام لباس‌هایش را در آورد . با صدایی لرزان از شاوال پرسید که آیا کسی هم او را در این حال دیده بود ؟ و شاوال از راه شوخی داستانهایی سرهم کرد و میگفت که او را همینطور عریان در میان رفقا، که در دو طرف صف کشیده بودند، برایش آورده بودند. به او می‌گفت: «آخر عقلت کجا رفته بودکه حرف مرا جدی گرفته و خودت را لخت کرده بودی.» اما بعد خیالش را آسوده کرد و به او اطمینان داد که بقدری خشك می‌دوید که هیچکس او را به اینحال ندیده و ضمن اینکه خود نیز لباس می‌پوشید گفت: «وه، لعنتی، اینجا چقدر سرد است».

کاترین او را هرگز آنقدر مهربان ندیده بود. معمولا در مقابل هر یك کلمهٔ مهر-آمیز بلافاصله دوبار دشنام می‌شنید. وای چه شیرین بود. همیشه با مهربانی و بی نزاع زندگی کردن. درعین رخوت احتضار گونه‌اش، دلش از رغبت سرشار شد. به او لبخند می‌زد و نجواکنان گفت: «مرا ببوس» .

شاوال او را بوسید و تا وقتی که او بتواند دوباره سر پایش بند شود کنارش دراز کشید.

«می‌بینی، بیخود اینقدر داد می‌زدی. من جداً دیگر نمی‌توانستم سر پا بند باشم. بخدا از آن بالا در سینهٔ کار اینقدر گرم نیست. اگر می‌دانستی! آن ته، توی دالان مثل جهنم است. آدم حسابی می‌پزد!»

ـ می‌دانم هوای آزاد و دراز کشیدن زیر درخت خیلی بهتر است، اینجا به توخیلی سخت می‌گذرد. طفلك بیچاره‌ام.

آنقدر به محبت بیگانه بود که از این چند جملهٔ مهرآمیز متأثر شد و فوراً بالحن بی‌دغدغه و جسورانه‌ای گفت: «نه بابا آنقدرها هم سخت نیست، اگر هوا امروز اینقدر بد نبود خودت می‌دیدی که من تنبل و بیکاره نیستم. وقتی آدم مجبور است کار کند، دیگر حرف زیادی نباید بزند، من ترجیح میدهم بمیرم و کارم را ول نکنم.»

سکوت در گرفت. شاوال یك دستش را دور کمر او حلقه کرده بود و او را به خود می‌فشرد تا آسیبی به او نرسد و کاترین اگر چه نیروی از دست رفته‌اش را بازیافته بود و می‌توانست به سر کار خود برگردد، اما تلاش میکرد که از بهترین بخش این لحظات شیرین و بی‌دغدغه بهره بگیرد. و با صدائی آهسته ادامه داد: «کاش می‌توانستی همیشه با من مهربان باشی ... آنقدر خوب است که دو نفر همدیگر را کمی دوست داشته باشند».

و بیصدا به گریه افتاد.

«چقدر بچه‌ای! من واقعاً دوستت دارم وگرنه باهات زندگی نمی‌کردم.»

کاترین تنها سرش را تکان داد. خیلی از مردها فقط بخاطر ارضاءِ خواسته‌هایشان زن می‌گرفتند و کاری به سعادت آنها نداشتند. اشکهایش از هجوم این انکار بیشتر و گرمتر شد. گاهی فکر می‌کرد که اگر به پسر دیگری غیر از شاوال برخورد کرده بود. پسری که بازویش را همیشه همینطور دور کمر او حلقه می‌کرد، چه زندگی لذت‌بخشی داشت، و ناامید می‌شد. پسر دیگری؟ تصویر مبهم این پسر در میان هیجان شدیدش شکل می‌گرفت. اما این رؤیایی بیش نبود و تمام شده بود. او اکنون جز یك آرزو نداشت و آن این بود که تا آخر کار با همین یکی زندگی کند و راضی بود به اینکه از او کمتر کتك بخورد و آزار ببیند و گفت: «خیلی خوب، پاشو، اما سعی کن گاهی اوقات با من همینطوری مهربان باشی.»

دوباره به گریه افتاد و شاوال گیسوانش را بوسید و گفت: «به، تو چقدر

خری!... بیا، خیلی خوب، قسم می‌خورم که رفتارم با تو خوب باشد، بهرحال، من هم بدتر از دیگران نیستم.»

کاترین سرش را بالا گرفت و در میان گریه به او لبخند زد. شاید هم حق با او بود. چه کسی زن خوشبخت دیده بود. اگر چه اعتقادی به سوگند او نداشت، اما دل به این خوش کرد که او را مهربان می‌بیند و خود را به شادی این حال تسلیم کرد. ای خدا، چه می‌شد که این وضع طول می‌کشید. هر دو حال عادی خود را باز یافته بودند و هنگامیکه یکدیگر را تنگ در آغوش می‌فشردند، صدای قدمهایی آنهارا بر پا کرد. سه نفر از رفقاکه گذشتن آنهارا دیده بودند اکنون می‌آمدند تا از حال آنها جویا شوند.

همه باهم به‌کار بازگشتند. حدود ساعت ده بود و در گوشهٔ خنکی به خوردن ناشتائی نشستند تا بعد از عرق ریختن و جان‌کندن خود را در ته معدن ازسر بگیرند. نانشان را تمام کرده بودند و می خواستند جرعه‌ای قهوه از قمقمه‌هایشان بنوشند که فریادهائی از دور دست آنها را مشوش کرد. باز حادثه‌ای رخ داده بود؟ برخاستند و شتابان به سوی صدا دویدند. کلنگ‌کارها و واگن کشها و پادوها بسرعت از کنارشان میگذشتند. اما هیچکس بدرستی چیزی نمی‌دانست.

همه فریاد می‌زدند. گوئی مصیبت بزرگی رخ داده بود. آوای وحشت سراسر معدن را فرا می‌گرفت. سایه‌هائی ترسان و شتابان از دالان بیرون می‌آمدند؛ فانوسها در نوسان بود و در تاریکی بسرعت حرکت می‌کرد. این حادثه در کجا رخ داده بود؟ چراهیچکس‌خبری نداشت؟

ناگهان صدای استاد کاری که در حین عبور فریاد می‌زد به گوششان رسید. «دارند کابلها را می‌برند، دارند کابلها را می‌برند!»

آنوقت وحشت شدت گرفت. خیل کارگران از میان دالانهای تاریك به هر سو می‌تاختند. همه مضطرب و پریشان بودند. آخر کابلها را برای چه قطع می‌کردند؟ چه کسی آنها را می‌برید؟ مگر نمی‌دانستند که کارگران همه درته معدن‌اند؟ این کار شیطانی بود.

فریاد استادکار دیگری بلند شد و دوباره خاموش گردید.

«مونسوئیها دارند کابلها را قطع می‌کنند، عجله کنید، همه بروید بیرون.»

هنگامیکه شاوال به ماجرا پی برد، کاترین را از دویدن بازداشت: از فکر اینکه بیرون معدن با کارگران مونسو روبرو شود می‌ترسید. پس کارگرانی که به خیال او

گرفتار ژاندارمها شده بودند، بالاخره آمده بودند. برای لحظه‌ای به فکرش رسید که برگردد و از راه گاستون ماری بیرون برود. اما آنجا دیگر آسانسوری نبود. فحش می داد، مردد بود و ترس خود را پنهان می‌داشت. و تکرار می‌کرد که اینطور دویدن کار احمقانه‌ایست. دست آخر کسی را که ته معدن نمی‌گذارند.

صدای استادکاری بار دیگر بلندتر و نزدیکتر در گوششان نشست: «همه خارج شوید، از نردبان‌ها.»

شاوال بی‌آنکه بخواهد بدنبال دیگران کشیده‌شد. کاترین را هل می‌داد و ناسزا می‌گفت که چرا تندتر حرکت نمی‌کند. مگر می‌خواست همانجا بماند و از گرسنگی بمیرد؟ زیرا اگر این دزدان بی‌غیرت مونسو هستند که نردبانها را هم خواهند شکست و منتظر نخواهند ماند که همهٔ کارگران از معدن خارج شوند. این فرض زهرآلود همه را مثل دیوانه‌ها به پیش شتابانند. دیگر در دالانهای معدن جز فراری جنون آمیز چیزی نبود. مسابقه‌ای بی‌امان بود و هرکس می‌خواست قبل از دیگران برسد. بعضی‌ها فریاد می‌زدند که نردبانها شکسته است و هیچکس نخواهد توانست بیرون برود و هنگامیکه کارگران وحشت زده به سالن سر بند رسیدند، دیگر غوغایی بپا شد، یکدیگر را با خشونت بر گذرگاه تنگ راه فرار می‌فشردند و اصطبل‌دار پیری که همان لحظه اسب‌هایش را به اصطبل برگردانده بود و با بی‌تفاوتی تحقیرآمیزی به این سیل خروشان نگاه میکرد، چرا که شب‌های بسیاری را در ته معدن به صبح رسانده بود و اطمینان داشت که هرطور شده او را ته معدن نخواهند گذاشت.

شاوال فریاد زنان گفت: «لامذهب بیفت جلو، تا اقلا اگر افتادی هوایت را داشته باشم.»

کاترین که نفسش از این مسابقهٔ دو سه کیلومتری بند آمده بود و از عرق خیس شده بود؛مدهوشانه، بی‌آنکه دستور معشوقش را فهمیده باشد، خود را به فشار جمعیت واگذشته بود.

شاوال بازوی او را گرفت و چنان کشید که نزدیك بود استخوانش بشکند؛ کاترین فریادی کشید و از شدت درد به گریه افتاد. می‌دید که شاوال بهمین زودی سوگندش را فراموش کرده است. می‌دید که هرگز خوشبخت نخواهد شد.

شاوال نعره کشید که: «ده بیفت جلو، معطل چه هستی؟»

اما کاترین از او می‌ترسید، اگر جلو می‌رفت، پیوسته از خشونتهای او رنج می‌کشید. به همین دلیل مقاومت میکرد وبه‌موج خشمگین و خروشان کارگران او را به

کناری می‌انداخت. آب از شکاف دیوارهٔ چاه با قطرات بـه لرزه آمده بود. برفراز چـاه فاضلاب که به عمق ده متر از لجن سیاه و گندآلودی انباشته بود، دیگر مقاومت نداشت و چوبها از درون تراك تراك می‌شکستند.

در همین معدن ژان بارت بود کـه دو سال پیش سانحه‌ای رخ داده بود و کـابـل آسانسور پاره شده و اتاقك به ته این منجلاب فرو افتاده بود. دو نفر در آن غرق شده بودند. همه به این خطر فکر می‌کردند. اگر همه روی این تخته‌هـا می‌ماندند، بهمین دچار می‌شدند.

شاوال که سخت به خشم آمده بود، فریاد زد: «احمق بدبخت، پس بمان و همین جا بمیر، تا من هم از شرت خلاص شوم.»

شاوال از نردبان بالا رفت و کاترین هم بدنبالش روانه شد.

از ته معدن تا روی زمین صد و دو نردبان بود که هریك نزدیك به هفت متر طول داشت و روی پاگرد تنگی گذاشته شده بود که عرضی دراز را اشغال میکرد و سوراخ چهار گوشی در آن تعبیه شده بود که شانه‌های یك نفر به زحمت از آن عبور می‌کرد. این درازنا مانند دودکش پهنی به ارتفاع هفتصد متر میان دیوارهٔ چاه و قسمت استخراج، یعنی محل رفت و آمد اتاقکهای آسانسور قرار داشت. لوله‌ای مرطوب و تاریك و بی انتها بود که نردبانها در آن تقریباً به صورت قائم سوار شده بودنـد. بیست‌وپنج دقیقه طول می‌کشید که یك مرد نیرومند، از این ستون فقرات عظیم بـالا بـرود. البته این درازنا به جز هنگام وقوع سوانح مورد استفاده قرار نمی‌گرفت.

کاترین ابتدا جسورانه بالا می‌رفت. پاهـای بـرهنه‌اش از راه رفتن بسیار بر روی دانه‌های نوك تیز زغال ورزیده شده بود و از لبهٔ چهار گوش پله‌هـای آهنی چندان در زحمت‌نبود؛ و پوست دست‌هایش که در اثر سالها واگن‌کشی کلفت شده بود و پینه بسته بود کنارهٔ قطر نردبان را می‌گرفت و خسته نمی‌شد. حتی این صعود غیر منتظره، این مار دراز انسانی که می‌لغزید و به قرار سه نفر بـر هر نردبـان، خود را بـالا می‌کشیدند چنانکه وقتی سر آن از چاه بیرون می‌آمد دم آن هنوز، ته چاه، بر فرازمنجلاب بود، او را سرگرم می‌داشت و غمش را از یادش می‌برد. اما تا رسیدن سر مار به سطح زمین هنوز مدتی دراز لازم بود. پیشترین بالا روندگان بزحمت ثلث ارتفاع چاه را طی کرده بودند. دیگر هیچ کس حرفی نمی‌زد. فقط پاها، با صدای گنگ در حرکت بودند. درحالی که چراغها همچون ستارگانی متحرك، بصورت خطی پیوسته بر طول آن افزده می‌شد، فاصله به فاصله در حرکت بود.

کاترین با شنیدن صدای پسرك پادوئی که پشت سر او آمد و نردبان‌ها را یکی یکی میشمرد به فکر تقلید از او افتاد.

اکنون تقریباً پانزده نردبان را زیر پا گذاشته بودند و سر بند رسیده بودند. اما در همان لحظه شانه‌اش به پاهای شاوال برخورد. شاوال ناسزا گویان فریاد زد که مواظب باشد. یکباره ستون از حرکت باز ایستاد. چه خبر است؟ چه شده است؟ وصدای همه بلند شد و همه می‌پرسیدند و وحشت می‌کردند. اضطراب، از همان ته چاه افزایش می‌یافت. بی‌اطلاعی از آنچه بیرون چاه می‌گذشت مزید بر علت شده بود و نزدیکی‌به روشنائی روز هرچه بیشتر می‌شد، آنها را از فرط پریشانی خفه می‌کرد. یك نفر فریاد کنان اعلام کردکه مجبورند دوباره پائین بروند، چون نردبان‌ها شکسته‌اند؛ واین همان چیزی بود که از آن بیم‌داشتند، و ترس از این که در میان زمین و آسمان آویخته بمانند. توضیح دیگری دهان به دهان پائین آمد. پای کلنگ‌کاری از روی پله‌ها لغزیده بود. هیچکس بدرستی خبر نداشت فریادهای مداوم مانع از شنیدن می‌شد. آیا می‌بایست همانجا بخوابند؟ سرانجام صعود، با همان حرکت آهسته و پر مشقت، ضمن حرکت پاها و نوسان چراغها ازسرگرفته شد، و کسی از کم وکیف علت توقف چیزی نمی‌دانست. تردیدی نبود که هنوز به نردبان شکسته برخورد نکرده بودند و این حادثه برای آینده ماند.

کاترین در سی و دومین نردبان، هنگامی که از بند سوم می‌گذشتند حس کرد که دستها و پاهایش خشك می‌شوند. فقط سوزن سوزن شدن خفیفی روی پوستش احساس کرده بود،ولی حالا دیگر آهن زیر پا و چوب در دستش را حس نمی‌کرد. دردی مبهم که رفته رفته سوزان می‌شد عضلاتش را به آتش می‌کشید. و در سرگیجه ای که او را فرا می‌گرفت، داستانهای بابابزرگ سگ جان را به یاد می‌آورد. داستانهای زمانی که آسانسور وجود نداشت و دختر بچه‌های ده ساله زغال سنگ را روی شانه‌های خود، از نردبانهای بی‌حفاظ بالا می‌بردند.

چنانکه هرگاه یکی ازآنها می‌لغزید، یا قطعه‌ای زغال سنگ از سبدی می‌افتاد، سه یا چهار طفل واژگون می‌شدند و با سر سقوط می‌کردند. وقتی که به این ماجراها می‌اندیشید، گرفتگی عضلاتش تحمل ناپذیر می‌شد و با خود می‌گفت که هرگز موفق نخواهد شد این راه را تا آخر بپیماید.

توقفهای دیگری به او فرصت تازه کردن نفس داد. اما تند باد وحشتی که هربار از بالا می‌وزید، سرانجام اختیار از کف او ربوده، برفراز سر و زیر پای او تنفس‌بالا

روندگان با زحمت بسیار همراه بود. این صعود بی‌پایان و بیمناك که گویی برای ابد به طول انجامید او را همچون دیگران به حالت تهوع دچار می‌کرد. چیزی نمانده بود که خفه شود و سرش از تاریکی، مدهوش‌وار می‌چرخید و فشار دیوارهٔ چاه بـرروی گوشت تنش تاب و توان از او می‌ربود و به دیوانگی‌اش می‌کشاند. بدتر از همه قطرات درشت آب نیز پیوسته به تن عرق کرده‌اش فرو می‌چکید و از رطوبت چندش‌آور چاه می‌لرزید. دیگر تقریباً به سطح زمین نزدیك شده بودند. باران چنان بـه شدت می‌بـاریـد که بیم خاموشی چراغها می‌رفت.

شاوال دوبار کاترین را صدا زد ولی جوابی نگرفت. آخر آن پائین چکار می‌کرد؟ حداقل می توانست بگوید حالش خوب است یا نه، نکند زبانش را پـائین انداخته بود. نیمساعت بود در حال صعود بودند. اما چنان به کندی پیش می‌رفت که تازه به پنجاه و نهمین نردبان رسیده بودند و هنوز چهل و سه نردبان دیگر باقی مانده بود.

کاترین سرانجام تلاش کرد که حرفی بزند و با صدای لرزانی گفت که حالش‌خوب است و مقاومت می‌کند. اگر به خستگی بی‌پایانش اعتراف می‌کرد، به یقین شاوال اورا دوباره متهم به بیکاری و تنبلی می‌ساخت. مثل این بود که آهنهای لبهٔ پله‌های نردبـان پاهایش‌را می‌برید. بـه نظرش می‌رسید که دارنـد گوشت بدنش را اره می‌کنند و اره بـه استخوان رسیده است. پس از هربارکه بازو در نردبان می‌انداخت ویك پله بالا می‌رفت، منتظر بود که بازوهایش نردبان را رها کنند زیرا دستهایش چنان پوست کنده و خشك و سخت شده بود که نمی‌توانست انگشتانش را ببندد، وگمان می‌کرد که واپس می‌افتد و شانه‌هایش در اثر تلاش پیوسته از جا کنده می‌شوند و رانهایش در می‌روند. اما بیش از همه از شیب زیاد نردبان‌ها رنج می‌برد زیرا مجبور بود شکم خود را به چوب بچسباند و به کمك مچها خود را بالا بکشد. اینك صدای گنگ پـاها در همهمهٔ سنگین نفس‌هـا محو میشد و به ناله‌ای عظیم تبدیل می‌گشت، ودیـوارهٔ بی‌انتهای چـاه برشدت آن می افزود و از ته آن تا روشنائی روز بالا می‌رفت.

صدای ناله‌ای به گوش رسید. خبر دهان به دهان به پائین آمد. سر پسرك پادوئی به لبهٔ تیز نردبان خورده و شکافته بود.

کاترین بالا میرفت. دیکر باران نمی‌بارید. اما هوا رطوبت سنگین و بـویناك زیر زمین‌های کهنه را داشت و بوی گند آهن پوسیده و رطوبت، تنفس را مشکل می‌کرد.

کاترین بطور ناخودآگاه دوباره به شمردن پله‌ها پرداخت: هشتاد ویك، هشتاد و دو، هشتاد و سه... و هنوز نوزده نردبان دیگر باقی بود.

تکرار این ارقام و نوسان آهنگینشان او را برپا نگه می‌داشت. حرکات او دیگر به اراده‌اش نبود. وقتی سرش را بلند می‌کرد ، چراغها در نظرش به صورت مارپیچی می - چرخید. از پایش خون جاری بود. احساس می‌کرد که می‌میرد. کوچکترین نفسی‌تعادلش را مختل‌می‌کرد و واژگونش می‌ساخت. از همه بدتر آن که پائینی ها از زیر فشار می - آوردند و سراسر ستون بالاروندگان عجله داشتند و به خشم ازخستگی و احتیاج غضب آلود به باز دیدن خورشید که رو به افزایش بود، تسلیم می‌شدند. عده‌ای‌از رفقا، آنها که جلوتر از همه بودند، خارج شده بودند. پس نردبان شکسته‌ای در کار نبود. اماوقتی فکر می‌کردند که هنوز ممکن است چند تائی از آنها را بشکنند تـا از خـروج آخریها جلوگیری کنند ، حال آنکه عده‌ای هم‌اکنون در هـوای آزاد تنفس می‌کردند، دیوانه می‌شدند. و چون صعود بار دیگر متوقف شد، باران فحش باریـدن گرفت . همه همچنان می‌خواستند بالا روند، یکدیگر راهل میدادند، از روی هم می‌گذشتند و در بیرون آمدن از یکدیگرپیشی می‌گرفتند.

و آن وقت کاترین افتاد. به هنگامی که دیگر خود را از دست رفته می‌دید بـا نا امیدی نام شاوال را فریاد زد. اما او نشنید. زیرا مشغول نزاع بود و بـا مشت و لگد دنده‌های رفیقی را خرد می‌کرد تا زودتر از او بیرون رود.

کاترین لوله شد، لگدمال شد. درعین بیهوشی خواب میدید . می‌دید که یکی از همان دخترکان واگن‌کش روزگار گـذشته است و یك تکه زغال که از سبد بالای سرش می‌افتاده است، او را همچون گنجشگ سنگ خورده‌ای به ته چاه سرنگون کرده است. تنها پنج نردبان دیگر باقی مانده‌بود. صعود یکساعت طول کشیده بود . او هرگز نفهمید که چطور به روشنائی روز بازگردانده شد. ازدحام جمعیت مـانع از سقوطش شده و بر روی شانه‌های بالاروندگان به بیرون از چاه حمل شده بود. ناگهان خود را در روشنائی تابناك و خیره‌کنندهٔ خورشیددرمیان جماعتی انبوه که فریاد و هو می‌کشیدند، باز یافت.

۳

از صبح خیلی زود تا قبل از آنکه سپیده بدمد، کویهای کارگران باتشنجی متلاطم بود، همان تلاطمی که اکنون در جاده‌ها و در پهنهٔ دشت گسترش می‌یافت. اما حرکت کارگران آنطور که قرار بود انجام نشد. شایعهٔ تازه‌ای دهان به دهان گشته بود و خبر از محاصرهٔ تمام جاده‌ها بوسیله ژاندارم‌ها داده بود ، می‌گفتند که این نیروها شبانه از «دووه»[1] رسیدند و راسنور به رفقا خیانت کرده،آقای هن‌بو را از قصد آنان با خبر کرده است. حتی یکی از دختران واگن‌کش قسم می‌خورد که خدمتکار مدیر معدن را به‌هنگام بردن پیام به تلگرافخانه دیده است. مردها با مشت‌های گره کرده ، پشت پنجره‌ها در روشنائی ضعیف صبحگاهی به انتظار قوای مسلح ایستاده بودند .

نزدیك ساعت هفت و نیم هنگامیکه خورشید طلوع می‌کرد ، شایعهٔ دیگری در دهکده پخش شد و خیال بی‌شکیبان را آسوده کرد که حرکت قوای مسلح بسیجی کاذب بوده است. یکی از همان راه پیمایی های سادهٔ نظامی بوده است که از آغاز اعتصاب، ژنرال بنا به درخواست فرماندار لیل گاه بگاه مقرر می‌داشت. اعتصابیون از این شخص بشدت متنفر بودند. زیرا آنها را با وعدهٔ پا درمیانی فریب داده بود. میانجیگری او به این طریق اجرا می‌شد که هرهفته یکبار ژاندارم‌ها را در مونسو به رژهٔ نظامی وامیداشت تا به خیال خودش از معدنچیان زهر چشم بگیرد . به این ترتیب بود که معدنچیان در خانه مانده ، هنگامی که سربازان سوار و ژاندارمها راه مارشی‌ین را در پیش گرفتند و به این اکتفا کردند که ، گوش آنها را با یورتمهٔ اسبهای خود روی زمین سخت یخزده کر کنند، و به ریش فرمانده ساده لوح و قوای مسلحش که به محض برخورد با کمترین خطری فرار را بر قرار ترجیح میدادند خندیدند . تا ساعت نه، با آرامش جلوی خانه‌ها

1_ Douai

ایستادند و پشت فربه و بی‌آزار آخرین ژاندارمها را با نگاه دنبال کردند و خیال خود را آسوده ساختند.

اعیان‌های مونسو هنوز در رختخوابهای اطلسی خود در خواب ناز بودند و سردر بالشهای نرم فرو برده بودند. مرده خانم هن‌بو را دیده بودندکه با کالسکه از خانهٔمدیر معدن بیرون آمده بود و بی‌شك آقای هن‌بو را تنها گذاشته بود تا به کارهای خود برسد، زیرا گوئی نیروئی در این خانهٔ دربستهٔ خاموش وجود نداشت. از هیچ معدنی‌قوای مسلح حفاظت نمی‌کرد. و این به منزلهٔ غفلتی مهلك در وقت خطر و بی‌خردی طبیعی نهفته در مصائب و بزرگترین خطائی بود که دولتی ممکن است ـ آنجا که هوشیاری و آگاهی بر امور لازم است ـ مرتکب شود. سرانجام ساعت نه کارگران به سوی جنگل واندام که در ملاقات شب گذشته بعنوان میعادگاه انتخاب کرده بودند رهسپار شدند.

البته اتی‌ین بی‌درنگ دانست که در معدن ژان‌بارت سه هزار رفیقی را که انتظار داشت، نخواهد یافت. بسیاری از کارگران خیال می‌کردند که تظاهرات ملغی شده‌است. بدتر از همه این بود که دو سه گروه از کارگران که زودتر حرکت کرده بودند، اگر تحت نظارت ورهبری او نمی‌آمدند ممکن بود موجب نافرجامی کار شوند. تقریباً حدود صد نفر از آنها قبل از طلوع آفتاب حرکت کرده بودند وبی‌شك در انتظار رسیدن دیگران بدرون جنگل پناهنده شده بودند.

اتی‌ین برای مشورت پیش سووارین رفت. اما او شانه بالا انداخت و گفت: «ده مرد مصمم بیش از جمعیتی عظیم می‌توانند کارانجام دهند؛ ودوباره به مطالعهٔ کتابی‌که جلویش باز بود، پرداخت. او حاضر نبود که در این کار شرکت کند. هرگاه هدف‌این بود که مونسو را آتش بزنند و این کاری بسیار آسان بود، اگر جمعیت در آن دخالت می‌کرد، احساسات در میان می‌آمد و کار عملی نمی‌شد.

وقتی اتی‌ین از میخانهٔ آوانتاژ خارج میشد،راسنور را دید که رنگ پریده ومتفکر کنار بخاری چدنی نشسته است؛ در حالی که زنش که در پیراهن سیاه همیشگیش بلند قامت‌تر از معمول بنظر می‌رسید باکلماتی نیشدار و مؤدبانه به او می‌تاخت.

عقیدهٔ ماهو بر این بود که می‌بایست بر سر قول خود بایستد. میعادی اینچنین مقدس بود. اما گذشتن یك شب از خشم و هیجانش کاسته بود و او حالا از وقوع مصیبتی وحشت داشت.

و توضیح میداد که وظیفهٔ آنها همه آنستکه در محل حاضر باشند و نگذارندکسی از حق خود تجاوز کند. زنش نیز با او موافق بود.

اتی‌ین با خوش‌بینی تکرار میکرد که می‌بایست به شیوه‌ای انقلابی عمل کنند ولی جان هیچکس را به‌خطر نیندازند. قبل ازحرکت‌ازخوردن سهم‌خوداز نانی که شب گذشته با یك بطر عرق به او داده شده بود صرفنظر کرد . اما سه استکان را لاجرعه سر کشید تا گرم شود و بتواند در مقابل سرما مقاومت کند. حتی قمقمه‌اش را از آن پر کرد و به همراه برد. آلزیر در خانه ماند تا مراقب بچه‌ها باشد و سگ‌جان پیر که پاهایش از راه پیمائیهای بیش از اندازهٔ شب گذشته ناسور بود، در رختخواب ماند و ژانلن مدتی مدید بود که ناپدید شده بود.

از راه احتیاط ترجیح دادند که همه با هم نروند. ماهو و زنش راهشان را بسوی مونسو کج کردند . حال آنکه اتی‌ین راه جنگل را پیش گرفت تا به رفقا بپیوندد . سر راهش با گروهی از زنان برخورد کرد و میان آنها مابل و لواك را باز شناخت. آنهادر راه شاه بلوطهایی را که لاموکت آورده بود می‌خوردند و از پوست آن نیز نمی‌گذشتند تا به این طریق شکم‌هایشان را پرتر کنند. اما هیچکس را در جنگل واندام نیافت. بنظر می‌رسید که آنها سرخود به ژان بارت رفته‌بودند. آنوقت با شتاب به آنجا رفت و زمانی به آنجا رسید که لواك بـه اتفاق صد نفری از معدنچیان به انبار زغال وارد می‌شدند . کارگران از همه سو فرا می‌رسیدند. ماهو و زنش از جادهٔ اصلی و زنها بطور پراکنده از وسط مزارع، همه متفرق و بی‌رهبر و بی‌سلاح، همچون آب طغیان کرده‌ای از بستر خود خارج شده، که هرجا سراشیبی بیابد جاری می‌شود، بطور طبیعی در حرکت بودند.

اتی‌ین ژانلن را دید که به بالای پلی موقتی رفته و گویی به تماشا نشسته‌است. بر سرعت قدم‌هایش افزود و در میان اولین نفرات وارد شد. تعدادشان بزحمت به سیصد نفر می‌رسید.

حضور آقای دنولن بر فراز پلکانی که به تحویلخانه منتهی مـی‌شد در دلهایشان تردید افکند.

دنولن با صدائی استوار پرسید: «اینجا چه می‌خواهید؟»

او پس از آنکه کالسکه را که دخترانش از پشت پنجرهٔ آن به او لبخند می‌زدند، تا زمانیکه ناپدید شد تعقیب کرد، به معدن بازگشت، زیرا دلش سخت شور می‌زد . اما همه‌چیز در نهایت نظم بود . کارگران پائین رفته بودند و کار استخراج بخوبی جریان داشت و او باز از همه‌چیز جویا شد و اطمینان یافت و مشغول صحبت با یکی از استاد کاران بود که خبر نزدیك شدن اعتصابیون را به او دادند. بسرعت پشت یکی از پنجره های جایگاه سنگ‌گیری رفت و در مقابل این موج تهاجمی که همه جا را فرا می‌گرفت

و بر قدرت آنها افزوده می‌شد، ناگهان به ناتوانی خود پی برد. چطور می‌توانست از ساختمان معدن که از چهار طرف بی‌حفاظ بود دفاع کند؟ اگر تازه تمام تلاشش را هم‌بکار می‌برد، بیش از ده بیست نفری ازکارگرانش را نمی‌توانست بسیج کند. مردی پاك باخته بود . چهره‌اش از خشمی فرو خورده به سفیدی گچ می‌مانست و سعی می‌کرد این بلای ناگهانی را شجاعانه بپذیرد و تکرار می‌کرد:؟«چه می‌خواهید؟»

در انبوه اعتصاب کنندگان جنب و جوشی و غرشی پدید آمد. سرانجام اتی‌ین موفق شد که خود را از جمع جدا کند و گفت: «آقای محترم، ما قصد رساندن کمترین زیانی را به شما نداریم، ولی کار هم در اینجا مثل معادن دیگر باید تعطیل شود.»

دنولن با صراحت او را کودن بی‌شعور دانست و گفت: «پس شما خیال می‌کنید که اگر کار را در معدن من متوقف کنید کیف می‌کنم ؟ درست مثل اینست که گلوله‌ای به پشتم‌خالی کنید. تمام کارگران پائین رفته‌اند و برای اینکه آنها را از کار باز دارید اول باید از روی جسد من رد بشوید.»

این گفتار خشونت‌آمیز بر شدت همهمهٔ کارگران افزود، ماهو مجبور شد لوالك‌را که می‌خواست جلو برود نگه دارد؛حال آنکه اتی‌ین همچنان به بحث مشغول بود و می‌کوشید حقانیت اقدام انقلابی خود را به دنولن ثابت کند . اما مدیر معدن با تأکید بر حق آزادی کار به او جواب می‌داد.

بهر حال دیگر حاضر نبود بر سر این مهملات با آنها به بحث بنشیند . می‌گفت که معدن متعلق به اوست و حق انجام‌هر کاری را دارد و بر ریاست خودتأکیدمی‌نمود . و تمام تأسفش از این بود که چند ژاندارم در اختیار ندارد تا تمام این آشغال‌ها را جارو کنند.

«تقصیر خودم است. این سزای من است. وقتی آدم سر وکارش با گردن کلفتهای زبان نفهمی مثل شماهاست جز توسل به زور چاره‌ای ندارد. درست مثل دولت که خیال می‌کند با نرمی و گذشت شما را رام کرده است. اما کافیست که سلاح به دستتان بیایدتا همه‌جا را به نابودی بکشانید، همین.»

اتی‌ین از خشم می‌لرزید . با اینحال سعی میکرد خویشتن‌دار باشد . صدایش را آهسته کرد و گفت: «آقا از شما تمنا می‌کنم که دستور بدهید کارگرانتان بالا بیایند. والا مسئولیت اعمالی را که ممکنست رفقایم به آن دست بزنند ، از خود سلب می‌کنم. دیگر به‌دست‌شماست که از وقوع فاجعه‌ای جلوگیری نمائید.»

«بروید پی کارتان، این حرفها یعنی چه! من اصلا شما را نمی‌شناسم، از کارگران

من نیستند، هیچ بحثی هم با شما ندارم... فقط دزدان و آدمکشان اینطور به بیابان می زنند و غارت می‌کنند.»

اکنون طنین صدایش در جنجال و نعرهٔ عمومی کارگران غـرق می‌شد. بخصوص زنها به او توهین می‌کردند، اما او به پـایداری‌اش در مقابـل آنها ادامه می‌داد و از صداقت و صراحتی که بار از دل قدرت طلبش برمی‌داشت، احساس تسلی می‌کرد. حال‌که ورشکستگی و تباهی او حتمی بود، ادامه دادن به این مهملات بی‌فـایده را نشان عجز می‌دانست. اما بر تعداد شورشیان پیوسته افزوده می‌شد. اینك تعدادشان به پانصد نفر می‌رسید و از همه سوی هجوم می‌آوردند. می‌خواست به استقبال آنها برود و به دست آنها تکـه تکـه بشود کـه مباشرش او را بـه شدت عقب کشید و گفت: «قربان بـه خودتان رحم کنید. اینها خون براه می‌اندازند، برای چی بیخودی عده‌ای را به کشتن می‌دهید؟»

اما دنولن همچنان در تقلا بود و اعتراض می‌کرد و در آخرین فریاد خود گفت: «یك مشت دزد سرگردنه، بگذارید دوباره دور دست ما بیفتد، تا نشانتان بدهم!»

به محض اینکه جمعیت به‌سوی پلکان هجوم آورد، اورا شتابان از محل خطر دور کردند. نردهٔ پلکان در اثر ضربت شدید شکست. زنها که جیغ و شیون به پا کرده بودند، مردها را به جلو می‌راندند و برمی‌انگیختند. در که قفلی نداشت و فقط با کلونی بسته شده بود به کمترین فشار جمعیت باز شد. اما پلکان باریك بود و جمعیت که در زیرفشار له می‌شد نمی‌توانست تا مدتی مدید از آن بگذرد و بـاقی مهاجمان تصمیم گرفتند که مدخلهای دیگری پیدا کنند و آنـوقت سیل کارگـران در همه سو روان شد. از درون اطاق سر پوشیده تا جایگاه سنگ‌گیری و ساختمان دیگها و در کمتر از پنج دقیقه معدن به تسخیرآنها درآمد. تمام سه طبقه رازیر پا گذاشتند. دست‌هایشان را با حرکاتی جنون آمیز در فضا تکان می‌دادند و فریادهای خشم‌آلود می‌کشیدند؛ ومقهور پیروزی خود بر این اربابی بودند که در برابرشان مقاومت کرده بود.

ماهو هراسان شده بود. شتابان بسوی اتی‌ین دویـد و گفت: «آنها نباید او را بکشند.»

اتی‌ین نیز که نگران شده بود شروع بدویدن کرد، امـا هنگامیکه دانست دنولن به اطاق استادکاران پناهنده شده است، آرام گرفت و جوابداد: «خوب که چی؟ اگر هم اتفاقی برای این مرد دیوانه بیفتد، مگر تقصیر آن به گردن ماست؟»

بااینحال سراپا نگران بود و هنوز آرامش خود را آنقدر از دست نداده بود که به غضب خود تسلیم شود. غـرور رهبریش نیز آزرده شده بود . زیرا، می‌دید که اختیار این جمعیت خشمگین از کفش خارج شده است و عصیانگران ، برخلاف آنچه او پیش‌بینی کرده بود، در خارج از حدود اجـرای خونسردانـهٔ ارادهٔ ملت ، خود را به خشم تسلیم کرده‌اند. او بیهوده از همه می‌خواست که خونسردی خود را حفظ کنند. فریـاد می‌زد که نباید با اعمال تخریبی بیهوده بهانه به دست دشمنان داد.

مابل فریاد کشید: «به طرف دیگ‌ها! کوره‌ها را خاموش کنید !»

لواك کـه سوهانی بـدست آورده بود و آنـرا همچون شمشیر بـر فـراز سرش می‌چرخاند ، با فریادی وحشتناك بر آشوب جمعیت تفوق یـافت و گفت : «کابلها را ببرید !»

بزودی همه همین را تکرار می‌کردند . فقط ماهو و اتی‌ین بودند که اعتراض می کردند و گیج شده بودند و در میان همهمهٔ کارگران فریاد می‌زدند، اما نمی‌توانستندآنها را به سکوت وادار کنند.

سرانجام اتی‌ین توانست صدای خود را بـه گـوش جمع برساند و بگوید : «آخر رفقا، کارگران آن‌پائین هستند.»

اما فایده‌ای نداشت. فریاد کارگران شدت گرفت و صداهایی از همه سو به گوش رسید که:

«جهنم! می‌خواستند پائین نروند. سزای خائنان همین است. بله، بله، بگذار همان زیر بمانند... تازه نردبانها را که ازشان نگرفته‌اند؟»

وقتی به فکر نردبانها افتادند دیگر تصمیمشان برای بریدن کابلها قطعی شد . و اتی‌ین دانست که اصرار بیشتر بی‌فایده است و از ترس بروز فاجعه‌ای موحش‌تر شتابان به سمت ماشین شتافت ، می‌خواست دست کم هرطور که شده اطاقکهای آسانسور را بالا بیاورد تا کابلها در سر چاه بریده شوند، و ضمن سقوط آنها را از زیر وزن عظیم خود له نکنند.

اما ماشینکارهای مسئول ماشین بخار ودیگر کارگران روی زمین فرارکرده بودند. این‌بود که خود اهرم راه انداز رابه‌دست گرفت، ودرحالیکه لواك ودو نفر دیگر از چدنی که قرقره‌ها بر روی آن نصب شده بود بالا می‌رفتند، آنرا به راه انـداخت . و همینکه اطاقکهای آسانسور روی زبانهٔ ضامن قرارگرفتند صدای گوشخراش سوهانی که برکابلهای فولادین کشیده میشد به گوش رسید . سکوتی عمیق برقرار گشت . طنین صدا گویی در

تمام معدن می‌پیچید. همه هیجان‌زده سرهایشان را بالا گرفته بودند و نگاه می‌کردند و گوش می‌دادند.

ماهو در ردیف جلو ایستاده بود و چشمانش از شادی وحشیانه‌ای برق می‌زد، گویی عاج سوهان ضمن بریدن کابل یکی از این چاههای ادبار که دیگر کسی در آن فرو نمی‌رفت، سیاهروزیها را از زندگی او می‌زدود. اما مابل ازپلکان سرپوشیده ناپدید شده بود و فریاد می‌زد: «باید کوره‌ها را وارونه کرد. بطرف دیگ‌ها ! بطرف دیگها!»

زنها بدنبالش می‌دویدند. زن ماهو پیش می‌دوید تا مانع از شکستن و خرابی همه چیز شود، همانطور که شوهرش خواسته بود رفقایش را بسر سر عقل آورد. او از همه آرامتر بود و گفت انسان می‌تواند حقش را بخواهد و ضرری به کسی نزند، اما وقتی که به ساختمان دیگ‌ها رسید؛ زن‌ها دو نفر از کوره‌بانان را بیرون کرده بودند و مابل با بیل بزرگی مشغول خالی کردن کوره‌ها بود و زغالهای داغ و سوزان را بروی کف آجری سالن می‌ریخت که با دود سیاهی به سوختن ادامه می‌داد. ده کوره برای پنج دیگ بخار وجود داشت. زنها بزودی به سمت دیگهای بخار شتافتند. زن لواك دو دستی با بیلش بکار مشغول بود. لاموکت از ترس آتش گرفتن، پاچه‌های شلوارش را تا ران بالا زده بود و موهایش درهم ریخته بود و عرق می‌ریخت ودر این جنبش دوزخی همچون جادوگری در پرتو آتش، خونین بنظر می‌رسید. تل آتش بزرگ می‌شد و حرارت آن سقف سالن بزرگ را برشته می‌کرد.

زن ماهو فریاد زد: «دیگر بس است، دارید همه جا را به آتش می‌کشید.»

مابل جوابداد: «چه بهتر، کارمان آسانتر می‌شود... آه پدرسگها. می‌گفتم که عاقبت پول خون شوهرم را از حلقومشان بیرون می‌کشم!»

در همان لحظه صدای ریز ژانلن به گوش رسید: «مواظب باشید. الان خودم همه‌اش را خاموش می‌کنم. همهٔ بخارها را خالی می‌کنم!»

او یکی از اولین کسانی بود که به این ساختمان وارد شده بود و در بین جمعیت به اینطرف و آنطرف می‌پرید و از این آشفتگی لذت می‌برد و به دنبال راهی می گشت که بیشترین صدمه را بر تأسیسات معدن وارد کند و به این فکر افتاده بودکه‌شیر-های تخلیهٔ بخار را باز کند تا تمام بخار دیگها خارج شود. بخار با شدت گلولهٔ توپی بیرون جست. پنج دیگ بخار با سعی طوفان‌آسا خالی می‌شد و غرش رعدآسای سوتشان چنان شدید بود که خون از گوشها جاری می‌شد. زغالهای سوزان رنگ باختند و سرد شدند و از زنها بجز سایه‌هایی با حرکاتی شکسته دیده نمی‌شد. فقط پسرك دیده می‌شدکه

بر راهرو بین دیگها بالا رفته بود و در پشت طوفان ابر سفید حالتی شادمان داشت و دهانش از اینکه توانسته بود این کولاك را براه اندازد به خنده‌ای دریده بود.

ربع ساعتی به اینحال گذشت. چند سطل آب بروی تل زغال مشتعل آن را کاملا خاموش کرد بود و دیگر خطر حریق وجود نداشت. اما نه تنها از خشونت وخشم مردم کاسته نشده‌بود، بلکه لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می‌شد. مردها پتك بدست سرازیر می‌شدند. وحتی زنها به میله‌های آهنین مجهز می‌گشتند و صحبت از این بودکه دیوارهٔ دیگها را پاره وماشینها را خردکنند و معدن را در هم بکوبند.

وقتی اتی‌ین این خبر را شنید بسرعت باتفاق ماهو به آن سمت دوید. او خودنیز ار تب سوزان انتقام بی‌نصیب نمانده بود. با اینهمه مبارزه می‌کرد و با التماس به آنها می‌گفت که حالا که کابلها بریده و کوره‌ها خاموش و دیگها خالی شده ادامهٔ کار ممکن نخواهد بود. ولی کسی به حرفهای او توجه نداشت و نزدیك بود اختیار دوباره ازکفش خارج شود که هیاهوئی در خارج بلند شد و از درکوچك پشتی می‌آمدکه درازنای نردبانها به آن منتهی می‌شد. کارگران فریاد می‌زدند «مرگ برخائنین، مرگ برترسوهای کثیف... مرده باد... مرده باد!»

کارگران بتدریج از چاه خارج می‌شدند. اولین معدنچیان کـه چشمانشان از نور آفتاب خیره شده بود، پس از بیرون آمدن از چاه، برجای ماندند و پلك برهم می‌زدند. سپس بدنبال هم می‌افتادند و می‌کوشیدند که خود را به جاده برسانند و بگریزند.

«مرگ بر خائنها، مرگ بر برادران قلابی!»

همه کارگران اعتصابی به آن سمت دویده بودند و در کمتر از سه دقیقه ساختمان از اعتصاب کنندگان خالی شد. پانصد نفر کارگران مونسو دو صف طویل تشکیل داده بودند تا کارگران واندام را که خیانت کرده بودند و پائین رفته بودند از میان آنها عبور کنند و هربار که معدنچی تازه‌ای با سروروی فلاکت بـار و سیاه بر آستانـهٔ در کوچك نردبان اضطراری ظاهر می‌شد رگباری از ناسزا و کلمات نیشدار باریدن می‌گرفت:

ده این یکی رو نگاه کن، سگ‌پدر، چقدر کوتولـه است، آن یکی را تماشا کـن، انگار رقاصان ولگان دماغش را خورده‌اند. به اینوباش، با قی چشماش میشه برای ده‌تا کلیسا شمع درست کرد. به‌به این دیلاق میمون رو ببین که بیلش آویزون شده و هیکل بیقواره‌اش از شب یلدا هم درازتره...»

به دیدن زن واگن‌کش چاق و عظیم‌الجثه‌ای که سینه‌هایش برروی شکم و شکمش بروی رانهایش افتاده بـود و آرام پیش می‌آمد طوفان خنده‌هـا به‌پا شد. همه می‌خواستند

به او دست بزنند. کار شوخیها بوخامت می‌کشید و بیرحمانـه می‌شد. چیزی نمانده بود که ضربات مشت فرو ببارد و رژهٔ سیاهروزان مفلوکی را که از سرما می‌لرزیـدند و در زیر باران ناسزا ساکت پیش مـی‌رفتند و زیـر چشمی در انتظار کتك بودنـد و از اینکه سرانجام می‌توانستند از معدن بیرون بتازند شادمان بودند، ادامه داشت.

اتی‌ین پرسید: مگر چند نفر آن تو هستند؟»

از اینکه می‌دید بیرون آمدن کارگران تمام نمی‌شود تعجب می‌کرد وچون پی‌برد به اینکه موضوع معدودی کارگران درماندهٔ گرسنه ومرعوب استادکاران نیست، به‌خشم می‌آمد. پس دیشب، در جنگل به آنها دروغ گفته بودند؟ تقریباً تمام کارگـران معدن ژان‌بارت پائین رفته بودند. اما بدیدن شاوال که برآستانه در ایستاده بود، فریادی‌کشید و خود را جلو انداخت.

«لعنتی بی‌غیرت، قولی که دیروز بما دادی همین بود؟»

باران ناسزا باریدن گرفت و کارگران از عقب فشار می‌آوردند ومیخواستند خود را بروی این خیانت کار بیندازند. همه، او دیشب با آنها پیمان وفـاداری بسته بود و امروز صبح با بقیه پائین رفته بود. پس می‌خواسته است مردم را مسخره‌کند!

«بلندش کنید، بیندازیدش توی چاه، توی چاه!»

شاوال وحشتزده سعی می‌کرد که بهانهٔ مناسبی برای آنها بتراشد،ولی‌اتی‌ین که از خود بیخود شده بود و خشم جمعیت در او اثـر کـرده بود به او مهلت نـداد و گفت: «خودت میخواستی با ما باشی... یاالله حرامزاده راه بیفت، بیفت جلو.»

اما هیاهوی دیگری صدای او را در خود غرق کرد. کاترین هم بنوبهٔ خود از چاه بیرون آمده بود. و چشمانش از تابش آفتاب خیره شده بود و از اینکه بمیان این جمعیت وحشی افتاده بود وحشت کرده بود و با پاهایی که از صد و نود نردبان بالا آمده بودو زانوهایش پیش می‌شکست، و با دستهایی‌مجروح، نفس نفس زنان ایستاد، که زن ماهواو را دید و دستهایش را بالا برد و به سوی او خیز برداشت: «کثافت، پس تـو هم پـائین رفته بودی! . . . مادرت از گرسنگی رو به موته ولی تو دنبال آن الدنگ عوضی‌پائین می‌روی!»

ماهو دست زنش را گرفت تا کاترین را نزند. اما دخترش را تکان می‌داد. او نیز مانند زنش ار رفتار دختر خود دیوانه شده بود.

دیدن کاترین برشدت غضب اتی‌ین افزود و تکرار می‌کـرد: «راه بیفتید می‌رویم سراغ معادن دیگر؛و توهم‌باما‌میآیی کثافت عوضی.»

شاوال بزحمت فرصت این را یافت که کفشهایش را از سر پوشیده بردارد و بلوز پشمینش را به تن کند. همه او را می‌کشیدند و مجبورش میکردند که درمیان آنها بدود. کاترین نیز، وحشتزده و پریشان کفشهایش را پوشید و دگمه‌های کت پنبه‌ای مردانه‌اش را که از آغاز سرما بتن میکرد، بست و بدنبال مردش براه افتاد. مصمم بود که او را تنهانگذارد زیرا مطمئن‌بودکه او را تکه تکه خواهند کرد.

آنوقت معدن ژان‌بارت ظرف دو دقیقه خالی شد. ژانلن که بوقی یافته بود در آن می‌دمید و صداهایی چنان گوشخراش از آن بیرون می‌آورد که گوئی میخواهد گلهٔ احشام را به سوی طویله بازگرداند. زنها، مابل ولاموکت وزن لواك دامن لباسهایشان را بالا گرفته بودند تا سریع‌تر بدوند. حال آنکه لواك ساطوری بدست گرفته و آنرا در هوا می‌چرخانید.

رفقای دیگری همچنان می‌رسیدند: نزدیك به هزار نفر شده بودند. دوباره بی‌نظم چون رودخانه‌ای طغیان کرده در جاده جاری شدند. چون راه خروجی برای عبورشان تنگ بود پرچین‌ها را کندند.

«بطرف معدن‌ها. مرگ بر خائنان، کار باید در همه جا تعطیل شود.»

سکوت عمیقی ناگهان برروی معدن ژان‌بارت فرو افتاد. نه احدی در آن دیده می‌شد و نه صدایی بگوش می‌رسید.

دنولن شتابان از اطاق استادکاران بیرون آمد و تقاضای همراهی آنها را رد کرد و به تنهایی به بازرسی معدن رفت. رنگ چهره‌اش پریده بود و بسیار آرام بنظر می‌رسید. نخست به سر چاه رفت و کابلهای بریده را نگاه کرد. تکه‌هایی از کابلهای فولادی بیمصرف آویزان بود. سوهان تیز و برنده اثر زخم خود را برآنها بجا گذاشته بود. زخمی که در میان سیاهی آغشته به روغن، تابناك می‌نمود. سپس نگاهش به سوی ماشین بالا آمد و دستهٔ پیستون بی‌حرکت آنرا تماشا کرد که مثل مفصل اندامی عظیم که فلج شده باشد از حرکت باز مانده بود. به فلز آن که به این زودی سرد شده بود، دست زد و از سردی آن متشنج شد، مثل این بود که به جسد مرده‌ای دست زده باشد. سپس به ساختمان کوره ها رفت تا به دیگهای بخار نظری بیفکند.

در جلو کوره‌های خاموش که درشان باز مانده و آب در آنها ایستاده بود، قدم زد. با نوك پا به دیگها لگد زد و صدای تو خالی از آنها بلند شد. خوب دیگر کارش تمام شده بود. سیاهروزیش کامل بود. حتی اگر کابلها را مرمت می‌کرد و کوره‌ها را می‌افروخت، کارگر از کجا می‌آورد؟ کافی بود که اعتصاب پانزده روز دیگر ادامه یابد

تااو بکلی ورشکسته شود. و در عین‌حال مصیبتی که به او روی آورده بود، دیگرنسبت بـه دزدان غـارتگر مونسو کینه‌ای در دل نـداشت. محرمیت همه را احساس میکرد، گناهی عمومی و کهنه‌را. البته آنها وحشیگری کرده بودند. اما اینها وحشیانی بی‌سواد و از گرسنگی مشرف به موت بودند.

۴

در زیر آفتاب بی‌رمق زمستان، در گستره‌ای پوشیده از برف دشت ، این خیل گرسنگان از جاده بیرون می رفتند و از میان مزارع چغندر می گذشتند . اتی‌ین از «فورش‌او بو»[1] رهبری گروه را به‌دست گرفته بود و بی‌آنکه حرکت‌را متوقف کند فرمان می‌داد و سپاه راه‌پیمایان را بنظم می‌آورد . ژانلن پیشاپیش همگان می‌دوید و با بوقش، آهنگی وحشیانه می‌نواخت.

بعد از او زنها بودند که بعضی چوبی در دست گرفته بودند . زن ماهو با چشمان وحشی شده‌اش گوئی در دو دست سرزمین موعود را جستجو می‌کرد؛ و مابل ولاموکت و زن لوالك در لباسهای ضخیم و ژنده‌اشان همچون سربازانی که به جنگ میروند با قدمهای استوار گام برمی‌داشتند. آنها جلو افتاده بودند و می خواستند ببینند که آیا در صورت وقوع برخوردی نامطلوب ، ژاندارمها جرأت خواهند داشت بر روی آنها دست بلند کنند ؟! مردها در عقب بودند و مانند گله‌ای بی‌نظم بصورت ستونی که پهن می‌شد پیش می‌رفتند. میله‌های آهنی خود را علم کرده بودند و ساطور لوالك از همهٔ آنها بالاتر بود و لبهٔ تیز آن زیر آفتاب می‌درخشید.

اتی‌ین در میان جمعیت بود و حتی یك لحظه هم از شاوال چشم برنمی‌داشت واو را مجبور می کرد که در جلو او راه برود. درحالیکه ماهو عقب‌تر از آنها می‌آمد وگاه بگاه نگاهی غضب‌آلود بر کاترین می‌انداخت که در میان آنها تنها زنی بود که راه می پیمود و مصمم بود معشوقش را تنها نگذارد؛چرا که هنوز می‌ترسید به او صدمه برسانند. سرهای برهنه در باد به هم می‌ریخت و جز صدای تق تق کفشهای چوبی‌صدایی بگوش‌نمی‌رسید؛ و به تاختن احشامی از بند گریخته می‌مانست که به نوای آهنگ

---

1 F— ourche - aux - Boefs

وحشیانهٔ ژانلن به پیش رانده می‌شوند.

اما ناگهان فریاد دیگری بلند شد.

«نان، نان، نان!»

ساعت دوازده بود. گرسنگی شش هفته اعتصاب در اثـر این راه‌پیمائـی طولانـی بصورت درد شدیدی در معده‌های خالی‌اش پدیدار می‌شد. چند دانه شاه‌بلوطی که لاموکت صبح به آنها داده بود، دیگر هضم شده بود و شکم‌ها از گرسنگی بهم می‌پیچید و صدا میکرد؛ واین عذاب بر غضبشان علیه خائنین می‌افزود.

«بطرف معادن، کار باید همه‌جا متوقف شود! ما نان میخواهیم!»

اتی‌ین که از پذیرفتن سهم نان صبحگاهیش سرباز زده بود، احساس تحمل‌ناپذیری در سینه داشت. گویی دلش می‌خواست از جا کنده شود، از گرسنگی نمی‌نالید، تنها گاهگاهی با حرکتی غیر ارادی قمقمه‌اش را بیرون می‌آورد و جرعـه ای عرق می‌نوشید زیرا می‌لرزید و خیال می‌کرد بی‌نـوشیدن عرق نمی‌توانـد راه را تا آخر ادامه دهد. گونه‌هایش سوزان بود و چشمانش از شعله‌ای فروزان تابناك مینمود. اما هنوز بر خود مسلط بود و می‌خواست از ضایعات بی‌حاصل اجتناب کند.

وقتی به جادهٔ ژوازل رسیدند یکی از کارگران معدن واندام که بخاطر انتقام‌جوئی شخصی از مدیر معدن به گروه آنها پیوسته بود، گروه را به سمت راست هدایت کرد و فریاد زد: «بطرف گاستون‌ماری، تلنبه‌ها را از کار بیندازید، بگذارید ژان‌بارت در آب غرق شود.»

جمعیت کارگران که کورکورانه اطاعت میکرد، بـه رغم اعتراضهای اتی‌ین راه خود را به آن سو کج کرده بود.

اتی‌ین التماس کنان می‌گفت که نباید اینکار را بکنند. چـرا می‌خواهند معدن را خراب کنند. اگرچه خود نیز خشمگین بوداما اندیشهٔ نابودی معدن غیرت کارگرانه‌اش را برمی‌انگیخت.

ماهو همچنان به شوق انتقام فریاد می‌کشید. واتی‌ین مجبور شد بلندتر از اوفریاد بکشد؛ «به طرف می‌رو، خائنها در می‌رو کار می‌کنند!... پیش بسوی می‌رو!»

با یك حرکت؛ جمعیت را به سوی راه سمت چپ به عقب راند وژانلن، همچنان پیشاپیش جمعیت بوق خود را باشدت بیشتری به صدا درآورد. جنبش بزرگی پدید آمد. و گاستون ـ ماری‌این بار نجات یافت.

چهار کیلومتر مسافت تا می‌رو در کمتر از نیمساعت به قدم دو از میان دشت از

شکل افتاده طی شد.

آبراه از وسط دشت همچون نواری از یخ بلورین می‌گذشت و چهرهٔ بی‌سیمای این پهنه را که گوئی‌تا دامنهٔ افق گسترده می‌شد، تنها درختان عریان کنارهٔ آن، که در اثر یخبندان به شمعدانی‌های عظیم می‌مانستند، بهم می‌زد. ناهمواریهای موج زمین، مارشی‌ین و مونسو را پنهان می‌داشت. و جز برهنگی بیکران، هیچ چیز نبود.

وقتی به معدن رسیدند، استادکاری را دیدند که بروی پل هوائی جایگاه سنگ به انتظار آنها ایستاده بود. همه بابا «کاندیو»[1] ریش سفید استادکارهای مونسو را می شناختند. پیرمردی سپیدمو بود که رو به هفتاد سالگی گذاشته بود و در معدنها، همچون آیت سلامتی و خوش بنیگی زبانزد بود.

فریاد زد: «اینجا آمده‌اید چه غلطی بکنید؟ چرا مانع کار دیگران می‌شوید؟»

جمعیت از حرکت باز ایستاد، او دیگر یکی از رؤسا نبود. یکی از میان خودشان بود. احترامشان نسبت به یك کارگر پیر و قدیمی به عقب می‌راندشان.

اتی‌ین گفت: «کارگرها پائین رفته‌اند، مجبورشان کن بیایند بالا.»

بابا کاندیو جوابداد: «بله، یك عده پائین‌اند. شصت‌نفری می‌شوند. بقیه از شما پست فطرتها ترسیدند و فرار کردند. ولی من دارم بهتون میگم حتی یك نفر هم بالا نخواهد آمد، با من طرفید.»

همهمه‌ای درگرفت و سر و صدا از همه طرف بلند شد. مردها یکدیگر را هل می دادند و زنها جلوتر می‌آمدند. استادکاران بسرعت از پل هوائی پائین آمدند ودر مقابل در به صف ایستادند. آنگاه ماهو پا میان گذاشت و گفت: «رفیق این حق ماست، اگر کارگران تمام معادن را مجبور نکنیم که با ما متحد شوند، چطور می‌توانیم اعتصاب‌را همگانی کنیم؟»

پیرمرد برای لحظه‌ای ساکت ماند، بیشك نادانی او در مورد رسم اتحادکارگران دست کمی از کلنگ‌کار نداشت. سرانجام جواب داد. «این حق شماست! باشد. ولی من فقط به دستورات عمل می‌کنم... من اینجا تنها هستم. مردها قرار است تا ساعت سه پائین باشند، تاساعت‌سه هم پائین‌خواهند ماند!»

آخرین کلمات او در هیاهوی کارگران غرق شد. مردها با مشت او را تهدید می کردند و زنها هم گوشهایش را با جیغ و شیون خود کر کرده بودند و نفس گرمشان‌را توی صورتش می‌زدند. اما او با ریش بزی و موهای بزیش سر خود را بالا گرفته بود و

---

1 – Fére Quandieu

مقاومت می‌کرد و چنان جسارتی در صدایش نهفته بود که علی‌رغم هیاهوی شدید، حرفهایش به وضوح شنیده می‌شد.

«لامذهبهای ناکس، بخدا اگر بگذارم یک قدم به جلو بردارید! اگر بمیرم نمی‌گذارم کسی دست به کابلها بزند... می‌گویم زور ندهید. جلوی چشمهاتان خودم را می‌اندازم توی چاه!»

تشنجی در کارگران پدید آمد. جمعیت که از شجاعت پیرمرد متأثر شده بود عقب رفت و او ادامه داد: چرا خودتان‌رابه بی‌غیرتی و نفهمی زده‌اید؟ من هم مثل شما کارگرم. بمن گفته‌اند مواظب معدن باشم، من هم مواظب معدن هستم.»

خرده‌هوش بابا کاندیو از این فراتر نمی‌رفت. با سر کوچك و چشمانی در اثر نیم قرن کار سیاه در اعماق معدن رنگ باخته بود، در سرسختی انجام وظیفه نظامی‌اش استوار بود و از جا نمی‌جنبید. رفقا نگاه می‌کردند و به جنب و جوش می‌افتادند زیرا ازجایی در درون خود، طنین گفته‌های او، این اطاعت سربازگونه، و تسلیم برادرانه درتنگنای خطر را حس می‌کردند. پیرمرد که دید آنها هنوز مرددند تکرار کرد:

«بروید پی کارتان وگرنه همین الان خودم را می‌اندازم توی چاه!»

جمعیت تکانی خورد و همه عقب‌گرد کردند و به سمت جاده که از میان مزارع بسیاری می‌گذشت براه افتادند.

فریادها دوباره بلند شد.

«بطرف مادلن، بطرف کروکور، کار باید متوقف شود. ما نان می‌خواهیم! ما نان می‌خواهیم!»

اما در وسط جمعیت، در خیز شروع حرکت، کشمکشی پدید آمده بود. می‌گفتند که شاوال می‌خواسته از فرصت استفاده کند و بگریزد. اما اتی‌ین بازویش را گرفته بود و به سختی می‌فشرد و تهدید می‌کرد که‌اگرباز بفکرخیانت افتاده باشد کمرش را خواهد شکست. اما شاوال تقلا می‌کرد با عصبانیت اعتراض می‌کرد: «ولم کنید!... مگر من اسیر شمایم؟... از یك ساعت پیش دارم از سرما یخ می‌بندم. بگذارید بروم پی کارم، می‌خواهم خودم را بشویم!»

براستی از زغال که باعرق به پوستش چسبیده بود عذاب می‌کشید وبلوز پشمینه‌اش در این سرما گرمش نمی‌کرد.

اتی‌ین جواب داد: «راه بیفت، وگرنه خودمان یك شستشوی حسابی بهت می دهیم... مگر خودت نبودی که صدایت از همه بلندتر شد ومی‌گفتی که باید خون جاری

شود.»

همچنان می‌دویدند . سرانجام اتی‌ین رو بطرف کاتـرین گردانـد . دختر مردانه مقاومت می‌کرد . از اینکه او را به این خواری و در کت مردانهٔ کهنه و شلوار گل آلودش از سرما لرزان در کنار خود حس می‌کرد، به ستوه آمده بود. حتماً از خستگی مشرف‌به موت بود. با اینحال همراه دیگران می‌دوید.

سرانجام به او گفت: «تو می‌توانی بروی .»

اما کاترین گوئی نشنید. در نگاهش، به هنگام تلاقی بـا نگاه اتـی‌ین، لحظه‌ای سرزنش درخشید. اما به هیچ رو باز نایستاد . چرا اتی‌ین می‌خواست او مردش را تنها بگذارد؟ البته شاوال با او مهربان نبود و حتی او را کتك می‌زد ولی مردش بود. مردی بود که اول بار او را تصاحب کرده بود و اکنون از اینکه متجاوز از هزار نفر را علیه او شورانده می‌دید، به خشم می‌آمد. و او برای غرور وابستگی از او دفاع می‌کرد ودر اینکار او اثری از ترحم نبود. ماهو با خشونت تکرار کرد: «برو گمشو!»

این دستور، آنهم از طرف پدرش، برای لحظه‌ای او را بر جا میخکوب کرد. می لرزید و نگاهش از اشك می‌درخشید. اما بعد، بااینکه می‌ترسید ، بـاز خود را بـه آنها رسانید و همچنان دوان دوان در کنار فاسق خود باقی ماند. آنوقت دیگر کسی کاری‌به او نداشت.

جمعیت از جادهٔ ژوازل گذشت و به طرف «کرون»[1] روانه شد، اما بعد دوباره‌به طرف «کون‌یی»[2] روی برگرداند . در اینطرف دودکش‌های سیاه کارخانه‌ها برافق پهناور سایه می‌انداخت و در سراسر طول جاده کارگاههای آجری و سرپوشیده‌هـای چوبی با پنجره‌های بزرگ خاك آلود به چشم می‌خورد. پشت سرهم از کنار خانـه‌های پست دو کوی کارگری گذشتند. یکی کوی شمارهٔ صد و هشتاد بود و دیگری کوی شماره‌هفتاد و شش؛و خانواده‌ها؛شنیدن صدای بوق و فریادها از خانه‌ها بیرون می‌ریختند. مردان و زنان و کودکان شتابان به گروه رفیقان می‌پیوستند ؛ و وقتی به معدن مادلن رسیدند ، تعداشان از هزار و پانصد نفر افزون بود.

جاده با شیبی ملایم سرازیر می‌شد. گروه غران اعتصاب‌کنندگـان ناچار پشته را دور زدند و سپس در جایگاه ذخیرهٔ زغال پراکنده گشتند.

ساعت از دو نگذشته بود. اما استادکاران کـه مطلع شده بودنـد ، معدنچیان را شتابان بالا آورده بودند و هنگامیکه خیل اعتصابیون رسیدند،خروج کارگـران پـایان

1- Cron 2- Coagny

یافته بود. فقط حدود بیست نفر مانده بودند که از اتاقك آسانسور بیرون می‌آمدند. آنها گریختند و اعتصابگران آنهارابا پرتاب سنگ تعقیب کردند. سنگها به‌یك نفر اصابت کرد و آستین کت یك نفر کنده شد. این تعقیب کارگران باعث شد که تجهیزات و تأسیسات معدن نجات یابد زیرا نه به کابلها دست زدند و نه به دیگها؛ وموج مردم هم اکنون دور می‌شد و به سوی معدن مجاور هجوم می‌آورد.

اینبار نوبت معدن کروکور بود که پیش از پانصد متر با معدن مادلن فاصله نداشت. آنجا بین مهاجمان در اثنای خروج کارگران رسیدند. زن واگن‌کشی اسیردست زنها شد و آنقدر کتك خورد که درز شلوارش شکافت و کپلهایش جلو چشم مردها که می‌خندیدند بیرون افتاد. پادوها کتك می‌خوردند و کلنگ‌کارها با بدنهایی کوفته وکبود از مشت و لگد و بینیهایی خونین می‌گریختند. و در میان این سبعیت رو به افزایش، در بحبوحهٔ این احتیاج قدیمی به تلافی که جنون آن همهٔ سرها را پر می‌کرد، فریادهای خفه و صدا گرفته ادامه داشت؛ و آرزوی مرگ خائنان و کینهٔ کار کم مزد و غرش شکمهای خالی را که نان می‌خواستند، بیان می‌کرد. به بریدن کابلها پرداختند. اما سوهانها گیر نداشت و اکنون که همه در تب پیشروی بودند، بریدن کابلها طولانی بنظر می‌رسید. دراتاق دیگهاشیری‌شکسته شد وآبی‌که سطل سطل درکوره‌های‌آن ریخته‌می‌شد، پنجره‌های چدنی رامی‌ترکاند بیرون‌صحبت از آن بود که بطرف سن‌توماس حرکت کنند. کارگران این معدن از همه با انضباطتر بودند. اعتصاب به آن راه نیافته بود. درحدود هفتصد کارگر در این معدن پائین رفته بودند. واین برخشم اعتصاب کنندگان می‌افزود. تصمیم داشتند چوب بدست، خارج معدن منتظرشان بمانند، و یك جنگ حسابی برای بیندازند تا ببینند کدام طرف شکست خواهد خورد. اما شایع شد که ژاندارمها در سن توماس هستند. همان ژاندارمهایی که حضورشان صبحگاه مایه خنده‌اشان شده بود. چطور باخبر شده بودند؟ هیچکس نمی‌دانست. ترس به آنها روی آورد. و برآن شدند تابسوی فوتری کانتل بروند. سرها همه گیج می‌رفت. همه دوباره به جاده‌ها بازگشتند. پا بر زمین می‌کوفتند وشتابان جلو می‌رفتند. «به سوی فوتری‌کانتل.» هنوز چهار صد نفر بی‌غیرت آنجا بودند. خنده‌دار بود. این معدن که نزدیك سه کیلومتر باآنجا فاصله‌داشت در یك نشیب زمین، در حوالی اسکارپ واقع بود. کارگران سربالایی «پلاتی‌یر»[1] در آنطرف راه «بون‌یی»[2] را در پیش گرفتند. آنوقت صدائی که ناشناخته ماند، همه را به این فکر انداخت که سربازان شاید در فوتری کانتل باشند. در یك لحظه خبر از سراسر

1 – Platiére 2 – Beaugnies

ستون کارگران گذشت وهمه از حضور ژاندارمها در فوتری‌کانتل حرف می‌زدند. دوباره هیاهو در گرفت و وحشت در این منطقه که از چندی پیش کار در آن باز ایستاده بود ، افزایش‌گرفت. چطور تا این لحظه به‌ژاندارمی برنخورده بودند؟ این معافیت ازمجازات آنها را گیج می‌کرد و این واهمه در ذهنشان می‌جوشید کـه تلافی در راه است. فریاد دیگری که گوینده باز هم شناخته نشد آنها را به سمت معدنی دیگر روانه کرد. «بطرف لاویکتوار! بطرف لاویکتوار!»

پس در لاویکتوار سربازان و ژاندرامها نبودنـد؟ هیچکس نمی‌دانست. ولـی همه مطمئن بنظر می‌رسیدند. به ناگاه بازگشتند و بطرف «بومون»[1] سرازیـر شدند و از وسط مزارع میان‌بر زدند تا سریعتر به جادهٔ ژوازل برسند. خط‌آهن راه پیشروی را بـر آنها می‌بست.

بنابراین بی‌درنگ پرچین‌های چوبی‌را می‌شکستند و ازآن عبور می‌کردند. اکنون به مونسو نزدیك می‌شدند. فراز و نشیب ملایم زمین ، مسطح می‌شد و دریای کشتزار های چغندر را تا دور دست تا خانه‌های سیاهرنگ مارشی‌بن وسعت می‌بخشید.

این بار مسیر آنها پنج کیلومتر بود. اما بـا چنان شادی بیمارگـونـه‌ای راه می پیمودند که گوئی بهیچ رو خستگی طاقت‌فرسا و درد گرسنگی را احساس نمی‌کنند . هر بار که از کویی می‌گذشتند، انتهای ستون انـدکی طویـل‌تر می‌شد و موج تازه‌ای از کارگران به آنها می‌پیوست.

هنگامیکه از روی پل «ماگاش»[2] از روی کانال عبور کردند و بـه جلوی معدن لاویکتواررسیدند، تعدادشان بالغ بر دو هزار نفر می‌شد. اما ساعت از سه گذشته بود و کار خروج کارگران از مدتی پیش پایان گرفته وهیچکس پائین نمانده بود. ناکامی آنها بصورت تهدیدهای بیحاصلی‌از سینه شان بیرون مـی‌جست؛ و جـز آنکـه از کارگـران خاکبرداری که برای شروع کار می‌رسیدند، با پاره آجر استقبال کنند، کاری نتوانستند بکنند . کارگران بیچاره فراری می‌شدند و معدن خالی به تصرف اعتصاب کنندگان در آمد واز فرط غضب از اینکه نتوانستند چهرهٔ خائنی را پیدا کنندکه سیلی برآن بنوازند، براشیاء حمله‌ور شدند .

غدهٔ کینه‌ای در درون آنها می‌ترکید. کیسه‌ای بود کـه بکندی و بتدریج از زهر پر شده بود. سالهای دراز تحمل گرسنگی آنها را با میل شدیدی بـه کشتار و تخریب عذاب می‌داد.

---

1 – Beammont 2 – Magache

اتی‌ین در پس جایگاهی، بارگیرانی‌را دید که گاری بزرگی رااز زغال بار می‌کردند. برآنها فریاد زد: «پست فطرتها، زود گورتان را گم کنید، حتی یك دانه زغال هم نباید از اینجا بیرون برده شود!»

صدها نفر از اعتصاب کنندگان به شنیدن این دستور او بدان سمت روانه شدند و بارگیران با عجله از آنجا گریختند. عده‌ای اسبها را از گاری بـاز کردنـد و اسبها کـه وحشت‌زده بودند به ضرب سیخکی از آنجا رمانده شدند و عده‌ای دیگر گاری را وارونه کردند و مالبندهای آن را شکستند.

لواك با ساطور بجان سه‌پایه‌ها افتاده بود تا راهروی هوائی فرو افتد. اماسه‌پایه‌ها محکم بودند و او به این فکر افتادکه ریلها را از جا بکند وراه را در سراسر انبار زغال قطع کند و بزودی همه به اینکار مشغول شدند.

ماهو که به میلهٔ آهنی مجهز شده بود، از آن بعنوان اهرم استفاده می‌کرد وتکیه گاههای چدنی را ازجا در می‌آورد. در این اثنا مابل زنها را بدنبال خود انداخته بود وچراغخانه را اشغال کرده بود. آنجابا چوب برچراغها حمله‌ور شدند وکف اتاق را از خرده‌های چراغ پوشاندند. زن ماهو که اختیار از کف داده بود، از زن‌لواك عقب‌نمی‌ماند. همه به روغن چراغ آلوده شده بودند.

لاموکت دستها را با دامنش پاك می‌کرد و به کثافتکاری خود می‌خندید. ژانلن، به شوخی روغن چراغی را از گردن او در لباسش خالی کرده بود.

اما این انتقامجوئیها شکمها را سیر نمی‌کرد. فریاد شکمهای خالی بلندتر می‌شد. و نالهٔ عظیم همچنان بردیگر صداها مسلط بود. «نان! نان! نان!»

اتفاقاً یکی از استادکاران قدیمی که رستورانی در لاویکتوار دایرکرده بود. بی‌شك از ترس گریخته بود و سرپوشیده‌اش بی‌دفاع مانده بود. هنگامیکه زنها باز آمدند ومردها کار تخریب راه را به‌پایان رسانیدند، به تخریب رستوران پرداختند. پنجره‌ها به آسانی باز شد اما حتی یك قرص نـان هم نیافتند. فقط دو تکه گوشت خام و یك کیسه سیب‌زمینی و پنجـاه بطری عرق پیدا کردنـد که همچـون قطره آبـی درشن‌زار، در حـال ناپدید شد.

اتی‌ین که قمقمه‌اش را خالی کرده بـود، توانست دوبـاره آنـرا پـرکند. کم‌کم چشمانش در اثر مستی نـافرجـامی، مستی شکمهـای خالی، بخون کشیده شده بود و دندانهایش همچون دندانهای گرگ از میان لبهای بی‌رنگش بیرون جسته بود. وناگهان دریافت که شاوال از فرصت استفاده کرده وگریخته است. ناسزایی گفت وعده‌ای شتابان

به جستجو پرداختند و مرد فراری را که به اتفاق کاترین در پشت ذخیرهٔ چوبهای بریده پنهان شده بود دستگیر کردند.

اتی‌ین نعره کشید: «هی، ناکس بی‌غیرت، مـی‌ترسی سابقه‌ات خراب بشود! تو نبودی که در جنگل می‌خواستی ماشینکارها هم اعتصاب کنند تا تلنبه ها از کار بیافتد؟ حالا پشیمان شدی و با دشمن ساختی! اما من این حرفها را نمی‌فهمم. برمی‌گردیم بـه گاستون مـاری. آنجا بـاید خودت تلنبه را بشکنی. بلـه، تو بمیری خـودت بایدآن را بشکنی!»

او مست بود و خود، کارگران را به شکستن همان تلنبه‌ای که چند ساعت قبل‌از آن، نجات داده بود، تحریك می‌کرد.

«بطرف گاستون ماری! بطرف گاستون ماری!»

همه برای او دست زدنـد و بی درنگ به آن سمت روی نهادند. شاوال همچنان تقاضا می‌کرد که فرصت شستشو به او داده شود ولی شانه‌هایش را گرفته بودند واو را با خشونت می‌کشیدند وهل می‌دادند.

ماهو برسر کاترین که همچنان درپی آنان می‌دوید فریاد می‌زد: «تو گم می‌شوی یا نه؟»

کاترین این‌بار قدمی به عقب برنداشت. نگاهی آتشین به پدرش انداخت و بـه دویدن ادامه داد.

جمعیت دوباره دشت را شیار کشید، مسیر خود را ازطریق جاده‌های دراز مستقیم، و از میان کشتزارهایی که پیوسته وسیعتر می‌شد، باز می‌پیمود. ساعت چهارشده بود و خورشید به آن سوی افق می‌رفت. سایه‌های این خیل گرسنگان وحشی وحرکات غضب آلود آنها را برزمین یخزده درازتر می‌کرد. از مونسو پرهیز کردند و اندکی بالاتر به جاده «ژوازل» پیچیدند و بخاطر اجتناب از دوری راه «فورش‌اوبو» از کنار دیوارهـای ملك «لاپی‌یولن» گذشتند.

خانم و آقای گرگوار همان لحظه از خانه خارج شده بودنـد و تصمیم داشتند که نخست سری به وکیلشان بزنند، آنگاه برای شام به منزل آقای هن‌بوکه سیسیل هم قرار بود آنجاباشد، بروند.

ملك لاپی‌یولن با آن خیابـانهای خلوت و درختهای لیمو تـرش و بـاغ میوه و باغچه سبزیجاتش گویی به خواب سنگین زمستانی فرو رفته بود و آرامش سرد وسپیدی را در خود نهفته داشت. هیچ چیز در خانه، کـه پنجره‌های آن کاملا بسته بـود و از

گرمای داخلی برشیشه‌هایش بخار سپیدی نشسته بود، تکان نمی‌خورد. سکوت عمیق و آرامش بخش خانه حکایت از نیك سرشتی و آسایش ساکنان آن می‌کرد، همان سادگی و سلامت رختخوابهای بزرگ و راحت و سفرهٔ رنگین و سعادت معتدل که زندگی صاحبان خانه در آن جریان داشت.

جمعیت کارگران بی‌آنکه توقف کنند. نگاههایی غضب‌آلود به ورای نرده‌ها و در طویل دیوارهای محافظ آن که ته بطری از نوك آنها بیرون زده بود،انداختندو فریاد-شان دوباره طنین انداز شد:

«نان! نان! نان!»

تنها جوابی که به این خواستهٔ آنان داده شد غرش یك جفت سگ دانمارکی بود که با دهان باز و چشمانی درنده آنجا ایستاده بودند و به آهنگ غضب‌آلودی پارس می‌کردند و جز دو خدمتکار زن، ملانی آشپز و اونورین خدمتکار مخصوص خانم، در پشت پنجره‌ای بسته، کسی در آن خانه نبود. آنها به شنیدن فریادشان به تماشا جذب شده بودند و به دیدن این رژهٔ وحشیان، رنگ باخته بودند و از ترس عرق می‌ریختند. به زانو افتادند و به شنیدن صدای سنگی، فقط یکی، که شیشه‌ای از پنجرهٔ مجاور را شکست، خود را مرده پنداشتند. این هم یکی از شوخیهای ژانلن بود: باتکه‌ای طناب فلاخنی درست کرده بود ، و با آن ضمن عبور سلامی دوستانه برای خانوادهٔ گره‌گوار فرستاده و سپس‌بی‌درنگ دوباره به دمیدن در بوق خود پرداخته بود: جمعیت درفاصله‌ای دور ناپدید می‌شد و فریاد ضعیف شده‌اش به زحمت به گوش می‌رسید.

«نان! نان! نان!»

هنگامیکه به معدن گاستون ماری رسیدند ، تعدادشان به سی افزونتر شده بود و حدود دو هزار و پانصد نفر رسیده بودند، مردان و زنانی اختیاراز کف داده‌که دیوانه-وار هرآنچه را در سر راهشان بود خرد و نابود می‌کردند و به سیلاب خشم همه‌چیز را می‌شستند و از سر را می‌روبیدند.

ساعتی پیش ژاندارم‌ها به آنجا آمده بودند ، اما با راهنمایی اشتباه چند تن از دهقانان راهی سن‌توماس شده بودند و آنها برای‌احتیاط هم که شده دسته‌ای از سربازان را برای حفاظت معدن برجا نگذاشته بودند. در ظرف مدتی کمتر از یکساعت و ربع کوره‌ها از آتش ودیگها از بخار خالی شده، ساختمانهاراشغال و ویران کردند اما هدف اصلیشان تلنبه بود. به این راضی نبودند که با آخرین نفس بی‌رمق بخار از حرکت باز ایستد. چنانکه گوئی دشمنی زنده است و می‌خواهند خونش را بریزند. خود را بر آن

انداختند.

اتی‌ین پتکی بدست شاوال داد و گفت: «بیا، اولین ضربه را توباید بزنی یاالله، با دیگران قسم خورده‌ای!»

شاوال می‌لرزید و عقب می‌رفت. در ازدحام جمعیت، پتك از دستش افتاد. در حالیکه بقیه بی‌آنکه منتظر او بمانند با هرچه که بدستشان می‌آمد از آجر گرفته تا میلهٔ آهنی برتلنبه می‌کوفتند بعضی از آنها حتی چوبهای خود را برآن خورد می‌کردند. مهره‌ها می‌شکست و قطعات فولادین همچون اندامهای گسسته از جا کنده می‌شد. یك ضربهٔ شدید کلنگ بدنهٔ چدنی آن را درهم شکست وآب بیرون زد و خالی شد وقلپ‌قلپ آخر آن، شبیه به‌سکسکهٔ احتضار شنیده شد.

کار پایان یافته بود: جمعیت از معدن بیرون آمد. در پشت سر اتی‌ین که شاوال را رها نمی‌کرد دیوانه‌وار به هم فشار می‌آوردند.

«مرگ‌برخائن! بیندازش توی چاه! بیندازش توی چاه!»

بیچاره رنگش مثل گچ سفیدشده بود و نمی‌توانست حرف بزند، و با پی‌گیری بی‌معنی وسواسی، پیوسته احتیاجش را به شستشو تکرار می‌کرد.

زن لواك گفت: «خوب اگر دردت اینست، بیا، این‌هم لگن آب!»

آنجا چاله‌ای براثر آبی که از تلمبه نش می‌کرد درست شده بود. و رویش را قشر ضخیمی از یخ پوشانده بود.او را کشان کشان به آن سمت بردند، یخ را شکستند وسرش را زیر آب فرو بردند.

مابل گفت: «آهان، ناکس حالا یك‌آبتنی حسابی بکن، اگر خودت نری، خودمان می‌اندازیمت توش، آهان، حالا یه خورده آب بخور، آهان مثل مارها سرت را زیر آب کن و زهرمار کن.»

او مجبور شد چهار دست وپا آب بنوشد. همه می‌خندیدند، خنده‌ای سنگ دلانه، زنی گوشهایش را می‌کشید دیگری برایش سوت می‌زد و زن دیگر مشتی سرگین تازه را که از روی جاده پیدا کرده بود برصورتش پاشید. بلوز کشباف کهنه‌اش تکه تکه شده بود و او تقلا می‌کرد، و با ضربه‌هائی که با تنه‌اش وارد می‌کرد، می‌کوشید تاخود رااز دست آنها خلاص کند.

ماهو او را هل داده بود و زنش جزو کسانی بود که درآزار او حرارت نشان می‌دادند و هردو کینهٔ کهنهٔ خود را نسبت به او ارضاء می‌کردند. وحتی لاموکت که معمولا با معشوقان سابقش رفتاری دوستانه داشت نسبت به او غضبناك بود و او را بی‌سر وپای

بی‌غیرت می‌دانست.

اتی‌ین او را ساکت کرد و گفت: «خوب دیگر بس است، چرا همه باهم، آی بی‌غیرت، باتوام، اگربخواهی، همین‌حالا حسابمان‌را تصفیه‌می‌کنیم». مشتهایش‌را گره‌کرده بود و در نگاهش‌اشتیاق به کشتن موج می‌خورد، مستی‌اش هم کم کم به خون خواهی تبدیل می‌شد.

«یاالله، حاضری، یکی ازما دوتا باید بمیره، یك کارد بدهید دستش من خودم یکی دارم.»

کاترین کوفته و وحشت زده او را نگاه می‌کرد و بیادش می‌آمد که چطور از نیاز غیرقابل وصفش برای کشتن به‌هنگام مستی بااو صحبت کرده بود و چطور بعد ازنوشیدن سومین گیلاس دیگر اختیار از کفش بدر می‌رفت و می‌خواست حریفش را تکه تکه کند. کاترین ناگهان جلو جست و با دو دست زنانه‌اش دو سیلی برصورت اتی‌ین‌نواخت، و با نفسی بریده از فرط انزجار گستاخانه براو فریاد زد: «بی‌غیرت ، ناکس بی‌غیرت!...»

بسوی پدر و مادر و بسوی دیگران روی گـردانـد و گفت: «همه‌تان بی‌غیرتید، بی‌غیرت!... چرا معطلید؟ مرا هم با او بکشید. اگـر دست بـه او بزنید چشمهایتان را درمی‌آورم. بی‌غیرتها!»

جلو مردش ایستاده بود وازاودفاع می‌کرد، و کتکهائی را کـه از او خورده بود، و زندگی فلاکت‌بار خود را با او از یاد برده بود. تنها این را بیاد داشت که مال این مرد است. زیرا اول بار او تصاحبش کرده بود . و برای او ننگ است کـه اجازه بدهد آنها مردش را اینطور لجنمال کنند.

اتی‌ین از سیلیهای این دختر مثل مرده رنگ باخته بود . ابتدا چیزی نمانده بود او را کتك بزند. اما بعد، پس از آنکه صورتش‌رامثل کسی که از منگی بیرون می‌آیـد پاك کرد، در میان سکوتی عمیق به شاوال گفت: «حق بـا اوست، بـرایت کافی است، پاشو، گمشو!»

شاوال بی‌درنگ گریخت و کاترین از پـی‌اش روان شد جمعیت متحیر ، آنها را با نگاه تعقیب کرد، تاآنکه در خم راه ناپدید شدند.

تنها زن ماهو زیر لب گفت: «بدکاری کردید، خوب نگاهش می‌داشتید، حالاحتماً زهر خودش را می‌ریزد .»

اما جمعیت دوباره به راه افتاد. ساعت حـدود پنج بود و خورشید همچون قطعه زغالی آتشین در کنارهٔ افق پهنای دشت را به آتش می‌کشید.

فروشندهٔ دوره‌گردی که بطور اتفاقی از آنجا می‌گذشت به آنها خبر داد که ژاندارم‌ها از طرف کروکور به آن سمت می‌آیند. بنابراین دوباره مسیرشان را تغییر دادند و فرمان تازه در سرتاسر ستون کارگران تکرار شد.

«پیش بسوی مونسو، به‌طرف ادارهٔ مرکزی! نان! نان! نان!»

۵

آقای هن‌بو پشت پنجره اتاق کارش ایستاد و کالسکه‌ای را کـه همسرش را برای صرف نهار به «مارشی‌ین» می‌برد با نگاه بدرقه کرد و برای لحظه‌ای هم نگرل را که در کنار کالسکه یورتمه‌می‌رفت با نگاه دنبال کرد. سپس آهسته بسوی میز کارش بازگشت‌و پشت آن نشست. هرگاه که همسر و خواهرزاده‌اش هیچ یك خانه را باسر وصدای وجود خود جان نمی‌دانند خانه خالی بنظر می‌آمد.

خاصه که سورچی کالسکه را می‌راند و «رز»[1] مستخدمهٔ مخصوص خانم تا ساعت پنج مرخصی گرفته بود وجز هیپولیت پیشخدمت، کـه با کفش راحتی در اتاقها حرکت می‌کرد و آشپز که از سحر در کار تدارك ضیافت شام آن شب بود، هیچ کس در خانـه نبود . به‌همین سبب آقای هن‌بو به خود وعدهٔ روزگار پـرعیاری می‌داد ۰ اگر چه بـه هیپولیت دستور داده بود که مراجعان را دست به‌سر کند، اما به او اجازه داد که ورود دانسرت راکه‌خبرهایی‌آورده بود، اعلام کند وتازه آنوقت بود که مدیر معدن ازگردآمدن شب گذشتهٔ کارگـران در جنگل خبردار شده بود و جـزئیات خبر بسیار دقیق و واضح بود اما او ضمن گوش دادن به شرح آن به ماجراهای عشقی او با زن پی‌یرون فکرمی‌کرد و این ماجراها چنان معروف خاص و عام بود کـه هفته‌ای سه چهار نامهٔ بی‌امضاء در شرح عیاشیهای مباشر به او می‌رسید. معلوم بود که شوهر اسرار خود را فاش ساخته است، زیرا کلاه دیوثیش را را نمی‌توانست مخفی کند .

آقای هن‌بو از این حقیقت بهره گرفت تا به او بفهماند که از همه چیز باخبر است و فقط به او توصیه کرد که بیشتر احتیاط کند.

دانسرت که از این ملامتها در میان گزارشهای خود مبهوت‌مانده بود، انکار می‌-

---

1 . Rose

کرد و با زبانی الکن بهانه می‌آورد ، حال آنکه سرخی ناگهانی بینی بزرگش اعترافی بود به گناهش ، اما چندان بر بی‌گناهی خود اصرار نورزید و دنبالهٔ سخن را کوتاه کرد و تنها به این دلخوش بود که موضوع از طرف مدیر معدن به همین آسانی قابل چشم پوشی بوده است. چرا که بطور معمول برخورد آقای مدیر در چنین مواردی بسیار خرده گیرانه بود وبر رعایت اصول اخلاقی بسیار تأکید می‌کرد و هربارکه یکی ازکارمندانش با دختر زیبائی در معدن رابطه برقرار می‌کرد، به سختی از طرف او نکوهش می‌شد. دنبالهٔ گفتگو کماکان به دور مسئلهٔ اعتصاب چرخ می‌خورد . معتقد بودند که تشکیل جلسه در جنگل فقط هیاهوی یك عده شورشی بی‌سروپا بوده و رجزخوانیهای بیهوده‌ای همچون طبل میان تهی است و هیچ‌گونه تهدید جدی در میان نخواهد بود. بهرحال سا لنان کوپیهای کارگران بر اثر ترس آمیخته به احترامی که رژهٔ آنروز صبح ژاندارمها در ایشان بیدار کرده است به یقین تا چندین روز آرام خواهند بود.

بااین همه وقتی آقای هن‌بو دوباره تنها شد بسیار میل داشت که تلگرافی برای فرماندار لیل بفرستد و تنها از بیم اینکه به نگرانی بیهوده‌ای پروبال داده باشد از این فکر صرفنظر کرد.

اما تشخیص بسیار نادرست از کار درآمده بود زیرا که همه‌جا گفته بود و حتی به هیأت مدیره نوشته بود که اعتصاب بیش از دو هفته ادامه نخواهد یافت و گناه این شم ضعیف را برخود نمی‌بخشید. با حیرت فراوان می‌دید که دو ماه از عمر اعتصاب می‌گذرد، ناامید می‌شد و هرروز خود را خفیف‌تر احساس می‌کرد و بیشتر در معرض خطر می‌دید چنانکه اگر می‌خواست باز حسن نظر اعضای هیأت مدیره را به سوی خود جلب کند مجبور بود در این زمینه لیاقتی درخشان از خود نشان دهد. چون‌احتمال می‌داد که عاقبت اعتصاب وخیم شود ، تقاضای دستور کرده بود. اما هنوز جوابی دریافت نکرده بود و انتظار داشت که آنرا باپست بعدازظهر دریافت کند. وباخودفکرمی‌کرد که اگر آقایان هیأت رئیسه شدت عمل را تجویز کرده باشند آنوقت فرصت آنرا خواهد داشت که چندین تلگراف به اطراف بفرستد و تقاضای اشغال نظامی معدن را بنماید . به عقیدهٔ او با چنین اقدامی وقوع جنگ و ستیزی خونین حتمی بود، و حمام خون براه می‌افتاد و با وجود سرشت نیرومند و بی‌باکش از تصور مسئولیتی چنین سنگین پریشان می‌شد.

تا ساعت یازده به آرامی کار کرد. خانه در سکوت سنگینی فرو رفته بود وصدایی جز چوب واکس زنی هیپولیت که در فاصله‌ای دور در یکی ازاطاقهای طبقه اول‌مشغول

براق کردن زمین بود، صدایی بگوش نمی‌رسید. سپس دو پیام فوری یکی پس از دیگری دریافت کرد. اولی خبر اشغال معدن ژان‌بارت توسط اعتصاب کنندگان مونسو را به او می‌داد و در دومی خبر بریده شدن کابلهای فولادین، خاموش کردن دیگهای بخار و خرابی ساختمان کوره‌ها و سایر ضایعات به او داده می‌شد. ابتدا از این ماجرا هیچ سر درنیاورد. اعتصاب‌کنندگان چکار می‌کردند؟ بجای ضربه زدن به معادن کمپانی مونسو به معدن دنولن حمله‌ور شده بودند!

البته او از شنیدن این اخبار خرسند بود زیرا به پیشبرد نقشه‌هایی که از سالها پیش برای بتصرف درآوردن معدن ژان‌بارت و ملحق کردن آن به کمپانی مونسودرذهن داشت، کمك مؤثری می‌کرد. ظهر که شد برای نهار به سالن بزرگ رفت و نهار را به تنهایی صرف کرد و خدمتکاری که حتی صدای کفشهای راحتیش به گوش نمی‌رسید در خدمت او بود.

این تنهایی برشدت دل نگرانی‌هایش می‌افزود و قلبش را به نیش اندوهی می‌فشرد. در همین هنگام خبر ورود یکی از استادکاران به او داده شد. استادکار پیر سراسر راه‌را به دو طی کرده بود و وقتی به نزد او آمد با نفسی بریده خبر هجوم جمعیت را به‌می‌رو برای‌اونقل کرد. تقریباً همان لحظه‌قبل‌از آنکه، بتواندقهوه‌اش راتمام کند، تلگرافی به دستش رسید که دو معادن مادلن وکروکور نیز درمعرض تهدید حمله‌اند. آنوقت‌آشفتگی‌اش به منتهی درجهٔ خود رسید. منتظر بود که پیك در ساعت دو برسد. آیا می‌باید بیدرنگ تقاضای اشغال نظامی معادن‌را ازفرماندار لیل بکند؟ یا عاقلانه‌تر این بود که شکیبائی‌اش‌راحفظ کندومنتظر دستورات‌رؤسای‌کمپانی بماند وقبل‌ازآن دست به‌هیچ‌اقدامی نزند؟بدفتر کارش برگشت و تصمیم داشت یادداشتی را که دیروز نگرل به تقاضای او برای فرماندار لیل نوشته بود، یکبار دیگر بخواند، اما هرچه جستجو کرد نشانی ازآن نیافت. فکر کرد که شاید خواهرزاده‌اش آنرا در طبقه بالا در اطاق خود که اغلب شبها در آن به‌نوشتن می‌نشست، جا گذاشته است. و بی‌آنکه تصمیمی گرفته باشد، در فکر پیدا کردن همین یادداشت شتابان به اتاق او رفت.

وقتی آقای هن‌بو به اتاق نگرل وارد شد، تعجب کرد: اتاق هنوز مرتب نشده بود. این وضع بی‌شك به علت فراموشکاری یا اهمال هیپولیت بوده است، گرمایی مرطوب، گرمی محبوس ماندهٔ یك شب تا صبح، که در اثر دستگاه حرارت مرکزی که دهانهٔ آن باز مانده بود سنگین شده بود. بوی عطر تندی بربینی‌اش خورد و نفسش‌آنرا

پس زد. او این عطر را از لگنی پنداشت که هنوز از آب دست وروشویی پر بود. اتاق بسیار نامرتب و آشفته بود. لباسها جابجا برزمین افتاده بود وحوله‌های خیس روی دستهٔ صندلیها رها شده بود. دنبالهٔ یکی از ملافه‌های رختخواب بهم ریخته روی فرش بود. البته ابتدا جز نگاهی گذرا براین صحنه نیانداخت و یك راست به طرف میزی پوشیده از اوراق رفت و به جستجوی یادداشتی پرداخت که پیدا نمی‌شد. دوباره با نهایت دقت تمام نامه‌ها را بررسی کرد. اما نامه‌ای را که می‌خواست پیدا نکرد. پس آخر این پل سر به‌هوا آنرا کجا گذاشته است؟

اما هنگامی که به میان اتاق بازگشت و در ضمن روی هرمبل نگاهی می‌انداخت، نقطهٔ درخشانی را در رختخواب عریان درنظر آورد. چیزی بودکه برق می‌زد. بی‌اراده به تختخواب نزدیك شد و دست دراز کرد و آنرا برداشت. عطر دانی طلایی بود که در چین ملافه‌ها پنهان شده بود. او بی‌درنگ عطردان خانم هن‌بو را شناخت. زنش در آن عطر می‌ریخت و همیشه آنرا باخودش داشت. اما هیچ نمی‌فهمید که این شئی درآنجاچه می‌کند، چطور به رختخواب پل آمده است؟ و ناگهان به وضع وحشتناکی رنگ باخت. زنش در آن اتاق خوابیده بود.

صدای هیپولت از پشت در شنیده شد که می‌گفت: «ببخشید قربان، تشریف آوردید بالا، امری داشتید!»

سپس بدرون اتاق آمد و از دیدن وضع نامرتب آن متعجب شد: «خدای من، این اتاق که هنوز مرتب نشده است. وقتی رز بیرون می‌رود و تمام کارها را برای من می‌گذارد، از این بهتر نمی‌شود!»

آقای هن‌بو عطردان را در پنجه‌اش پنهان کرده بود و آنرا چنان محکم می‌فشرد که گویی می‌خواهد آنرا خورد کند.

- چه می‌خواهید؟

- قربان ببخشید، آقایی با یك نامه از کروکور آمده است.

- بسیار خوب، مرا تنها بگذارید، بگوئید منتظر باشد. در را قفل کرد. پس زنش اینجا خوابیده بود. دستش را باز کرد و عطردان را نگاه کرد. بناگاه همه چیز بوضوح برایش آشکار شد. این بازی کثیف و شرم‌آور ماهها پیش در خانه‌اش جریان داشت. سوءظنهای گذشتهٔ خود را به یاد آورد. صدای خش خش لباسها را پشت در اتاق خود و صدای پاهای برهنه‌ای که شب‌ها در خانهٔ ساکت به آرامی حرکت می‌کرد. آری اشتباه نکرده بود، این صداها، صدای پای همسرش بود که به طبقهٔ بالا می‌آمده.

روی یك صندلی افتاد و برای مدتی طولانی با چشمانی مات و گویی سنگ شده به بستر خیره ماند. صدائی او را به خود آورد. کسی بود و می‌گوفت و تلاش می‌کرد آنرا بازکند. صدای هیپولت را شناخت .

«قربان... اوه قربان در را قفل کرده‌اید؟»

ـ چه خبر است ؟

ـ قربان انگار خیلی مهم است. کارگرها دارند همه‌جا را خراب می‌کنند . دو نفر دیگر هم آمده‌اند، آمده‌اند، پائین منتظر شما هستند. چندتا تلگراف هم رسیده است.

ـ خوب بروید راحتم بگذارید، چند لحظه دیگر پائین خواهم بود .

از تصور اینکه هیپولت صبح اتاق را مرتب کرده بود، بـه یقین عطردان رامی‌یافت بدنش به رعشه افتاد و یخ کرد. بهرحـال خدمتکار حتماً از همه چیز خبرداشت. او بارها این بستر گناه‌آلود را مرتب کرده بود و تارهای طلایی گیسوان بانو را از روی بالش برداشته بود . اینك نیز از روی بـد خـواهی بود کـه لحظه بـه لحظه مزاحم او می‌شد. چه بسا که او بارها پشت همین در گوش می‌ایستاده و از عیاشی اربابانش لذت می‌برده است.

آقای هن‌بو ازجایش‌تکان‌نمی‌خود وهمچنان نگاهش به‌رختخواب آشفته خیره‌مانده بود. گذشتهٔ طولانی عذاب آلودش را باز می‌پیمود: ازدواجش با این زن ، ناسازگاری روح و جسمشان را که از همان ماه اول ازدواج آشکار شده بود و معشوقه‌هـایی را که دور از چشم او گرفته بود و او خبر نداشت و فاسقی که مدت ده سال به تجاهل برای زنش پذیرفته بود، چنانکه سلیقهٔ کثیفی را بر بیماری می‌بخشاید. سپس به یاد آمدنشان به مونسو افتاد . به این امید عبث که زنش را شفا بخشد، و به قیمت چند ماه ملال و تبعید رخوت آلود و از طریق دورنمای، دوران کهولت دوباره همسرش را باز یابد. سپس آمدن خـواهر زاده‌اش، همین پـل که او جـای مادرش را گرفته بود و از دل مرده و تا ابد در خاکستر مدفون خود با او سخن می‌گفت و او، این‌شوهر، به هیچ‌چیز گمان بد نمی‌برد. او این زنی را که از آن خودش بود و به تصرف مردان دیگری درآمده بود و فقط او از تسخیرش عاجز بود، می‌پرستید، او وی را با عشقی آلوده به‌شرم به پایه‌ای می‌پرستید که اگر حاضر می‌شد پس ماندهٔ دیگران را به او ارزانی دارد، در پیش پـایش به زانو می‌افتاد. اما او پس ماندهٔ دیگران را هم به این کودك نمی‌داد.

در این هنگام صدای زنگی دور دست او را ازجـا پراند. صدا را شناخت، زنگی بود که به دستور خودش به هنگام رسیدن پستچی نواخته می‌شد . برخاست و با صدائی

بلند، طوفانی از خشونت به پا کرد، چنان شدید که حنجرهٔدردناکش را علی‌رغم رعایتش می‌درید.

«آه، به جهنم، مرده‌شور تلگرافها و نامه‌هایشان را ببرد!»

اکنون غضبی هولناك او را فرا می‌گرفت. منجلابی می‌خواست تا این گونه پلیدیها را به ضرب لگد در آن فرو ریزد. این زن یك فاحشهٔ بیش نبود. بدنبال کثیف‌ترین کلمات ممکن می‌گشت تا به صورت ذهنی او فرو کوبد. فکر ازدواج سیسیل و پل که او باروی چنان خندان و آرام دنبال می‌کرد ناگهان به ذهنش رسید و دیوانه‌اش کرد. پس دراین اشتیاق شدید، عشق و حسادتی نیز وجود نداشت. فقط بازی منحرف بیمارگونه‌ای بود. عادتی بود که زنش به مرد پیدا کرده بود. نوعی سرگرمی بود، همچون دسری که بدآن خو گرفته باشد. اکنون او را بـه همهٔ گناهـان متهم می‌کرد و مرد جوان را همچون کودکی معصوم می‌دید کـه این زن، در بیداری مجدد اولین میوهٔ کالـی کـه از سر راه بدزدند، به آن گاز می‌زد. وقتی که دیگر خواهر زاده‌ای خونسرد و چنین آزاد از قیود اخلاقی نباشد که لطف کند وغذایش را بخورد ودر خانه‌اش زندگی و با همسرش عشقبازی کند، آنوقت این زن چه کسی را خواهد خورد و تا کجا سقوط خواهد کرد.

ناخنی محجوبانه بر درکشیده شد. این هیپولیت بود کـه به خود جرأت داده بود که از سوراخ کلید نجواکنان آقای هن‌بو را صدا بزند:

«قربان، پست بعدازظهر رسیده، آقای دانسون هم برگشته، می‌گویدکه کارگران بجان هم افتاده‌اند، دارند یکدیگر را می‌کشند.»

ـ لعنت برهمشان، الان می‌آیم پائین.

حال باید با آنها چه رفتاری بکند؟ به محض اینکه از مارشی‌ین بـاز می‌گشتند، آنها را همچون جانوران نفرت‌انگیز و متعفنی که او دیگر حـاضر نیست در خـانـه‌اش بپذیرد، از در خواهد راند، بـه آنها خواهد گفت که رابطهٔ گند آلودشان را به جای دیگری غیر از خانهٔ او ببرند؟

هوای اتاق هنوز از گرمای نفس‌هاشان سنگین بود وعطر تندی که به محض ورود نفسش را پس زده بود، بوی مشکی بود که از پوست زن او متصاعد می‌شد واین احتیاج شهوانی به عطرهای تند، یکی دیگر از سلیقه‌های بیمارگونهٔ او بود. و بـه این شکل بود که او گرمی جماع و بوی زندهٔ زنا را در پارچه‌هایی‌که به این‌سو و آن‌سو پراکنده بود، در لگنهایی که هنوز پر بود، در اغتشاش ملافه‌های رختخواب و مبلها و در تمام اتاق مسموم از گناه می‌یافت. از شدت خشم نا امیدی، خود را با ضربات مشت بربستر

افکند. کشتار کرد وآن هرجا که آثار اندامهای آنها را می‌یافت می‌درید. پتوهای بیرون کشیده و به هرسو افکنده و ملافه‌های چروك خورده که درزیر ضربات مشت او افتاده بود و گویی از همآغوشیهای تمام شب دیگر رمقی نداشت، او را از فرط خشم دیوانه می‌کرد. اما ناگهان پنداشت که صدای‌بالا آمدن دو بارهٔ هیپولیت را می‌شنود. شرمسار دست از زدن برداشت.

باز اندکی نفس زنان برجا ماند تا پیشانیش را پاك کند، و تپشهای قلبش‌را آرام سازد. جلو آئینه‌ای ایستاد و سیمای خود را تماشا کرد و آنرا چنان آشفته و شکسته یافت که خود را باز نشناخت. سپس چون به نیروی اراده دوباره آرام شد، پائین رفت.

پائین، پنج نفر غیر از دانسون منتظر او بودند و هرکدام خبرهایی از پیشروی اعتصاب‌کنندگان در معادن مختلف برای او داشتند. مباشر معدن به تفصیل جزئیات حمله به معدن می‌رود دفاع قهرمانانهٔ باباکاندیو را برای او شرح داد. مدیر معدن به علامت‌تأیید سرش را تکان می‌داد. اما آنچه می‌شنید چیزی نمی‌فهمید، حواسش یکسره‌به اتاق طبقهٔ بالا بود.

سرانجام آنهارامرخص کرد و گفت که اقدامات لازم را به عمل خواهد آورد و هنگامیکه باز تنها شد و پشت میز کارش قرار گرفت، سرش را میان دو دست گذاشت و چشمها را بست و گویی بخواب رفت. اما نامه‌های رسیده روی میزش بود و او خود را مجبور کرد که از میان آنها نامه‌ای را که انتظار رسیدنش را می‌کشید بیابد، یعنی همان نامه‌ای را که قرار بود هیأت رئیسه برای او بفرستد. نخست کلمات نامه در مقابل چشمانش می رقصیدند. سرانجام دریافت که آقایان اجتناب از خشونت را ضروری نمی‌دانند؛البته به او دستور نمی‌دادند که اوضاع راازآنچه‌که هست بدتر کند. اما شیوهٔ برخوردی تهاجمی و قدرتمندانه را موجب تسریع پایان اعتصاب می‌دانستند. اوبمجرد اطلاع از این حال دیگر تردید نکرد. بهرطرف تلگراف کرد. به فرماندار لیل، به‌پادگان «دوئه»[1] و گروه سواره نظام مستقر در مارشی‌ین. به این ترتیب از اندیشه‌ای که آزارش می‌داد می‌گریخت و در پایان کار تنها کاری که برایش باقی ماند این بود که در خانه بماند و در را به روی خود ببندد. حتی شایع کرد که از تب نقرس در رنج است، وتمام بعدازظهر در اتاق کارش تنها ماند و هیچکس را نپذیرفت وفقط به‌خواندن سیل تلگرافهایی که همچنان می‌رسید اکتفا کرد.

1— Douae

به این ترتیب سیر اغتشاش را از مادلن به کروکور و از کروکور تا لاویکتوار و از آنجا تا گاستون‌ماری دنبال کرد. واز سوی دیگر خبرهایی از سراسیمگی ژاندارمها و سربازان سوار که دائماً راه را گم می‌کردند و از معدنی که مورد حمله قرار گرفته بود دور می‌شدند، بدستش می‌رسید، چه اهمیتی داشت؟ بگذار هرقدر دلشان می‌خواهد خون بریزند و هرچه بر سر راهشان است خرد و نابود کنند. دوباره چهره‌اش را میان دودست پنهان کرده بود و انگشتانش را روی چشم‌ها نهاده، و خود را در سکوت عمیق خانهٔ خالی فراموش کرده بود. جز گاهگاه صدای تابه‌های آشپز که اجاقش را می‌تاباند تاشام شب را تهیه کند، صدایی به گوش نمی‌رسید.

ساعت پنج بود. غروب شده بود و هوای اتاق تاریك می‌شد. آقای هن‌بو همچنان فارغ از دنیای خارج،در حالیکه آرنجها را در میان کاغذهایش ستون کرده بود و به سودای زخم خورده‌اش می‌اندیشید، ناگهان به شنیدن سروصدایی از جا جست. برای یك لحظه فکر کرد که آن دو نگونبخت سیاهکار بازگشته‌اند. اما هیاهو شدت می‌گرفت و هنگامیکه او به پنجره نزدیك می‌شد. طنین سهمگین فریادی از دل جمعیت بیرون جهید:

«نان! نان! نان!»

اعتصاب کنندگان بودند که مونسو را اشغال کرده بودند، حال آنکه ژاندارمها به تصور اینکه معدن وورودر معرض‌حمله‌است،پشت‌به آنها کرده بودند و به تاخت برای اشغال معدن می‌رفتند.

درست درهمین‌وقت، در دو کیلومتری‌نخستن خانه‌ها، اندکی در زیر مونسو، یعنی آنجا که جادهٔ اصلی با راه واندام تلاقی می‌کرد.خانم هن‌بو و دوشیزگان مهمانش شاهد عبور خیل اعتصاب‌کنندگان بودند. روزبسیار خوشایندی رادر مارشی‌ین‌گذرانده‌بودند. ناهار لذیذی در خانهٔ مدیر کارخانه‌های فورژ صرف کرده بودند تا بعد از ظهرشان به خوشی بگذرد. ودر بازگشت به هنگامیکه آفتاب این روز خوش زمستانی به‌پرتو سرخ رنگی افق را روشن می‌کرد.

سیسیل از دیدن خانهٔ روستایی کوچکی در کنار جاده هوس کرده بودکه یك فنجان شیر تازه بنوشد. اما همه از کالسکه پیاده شده بودند و نگرل به منظور توجه بانوان از اسب فرو جسته بود و زن روستائی که از دیدن این جماعت سراسیمه شده بود به‌جنب و جوش افتاده بود و می‌خواست قبل از آنکه شیر بیاورد برای آنها سفره‌ای پهن کند. اما لوسی و ژان می‌خواستند که دوشیدن گاوها را تماشا کنند و فنجان در دست به اصطبل

رفتند. و این قسمت از برنامه را به میهمانی‌ئی روستائی مبدل ساختند و از راه رفتن بر تخت پهن‌هایی که پاشان در آن فرو می‌رفت شادان و خندان بودند.

خانم هن‌بو با همان حالت مادرانـهٔ خوشرویش بـا نوك لبهایش بظرافت مشغول نوشیدن شیر بود که هیاهو و غرش عجیبی که از بیرون شنیده شد او را نگران ساخت. «چه خبر شده است ؟»

اصطبل درست مقابل جاده ساخته شده بود و در بزرگی برای عبور ارابه داشت. زیرا از آن بعنوان انبار یونجه نیز استفاده می‌کردند. خانمهای جوان که گردن می‌کشیدند از دیدن خیل عظیم جماعتی که همچون طوفانی‌سیاه، مزدحم از راه واندام بیرون می‌ریختند، حیرت زده برجای مانده بودند.

نگرل نیز که مانند دیگران حیران مـانده بود ، گفت: «عجب مثل اینستکه دیگر راستی راستی عصبانی شده‌اند.»

زن روستائی گفت: «فکر می‌کنم همان کارگران قبلی باشند. امروز این دومین بار است کـه از اینجا رد می‌شونـد . انگـار اوضاع خیلی بـد شده است و کار دست آنها افتاده است .»

هرکلمه را با احتیاط ادا می‌کرد و تأثیرش را برچهرهٔ آنها جویـا می‌شد. و چون دید که همه از این برخورد وحشتزده و نگرانند، بسرعت نتیجه گرفت: «بی سر و پاهای بی‌پدر و مادرها معلوم نیست چه مرگشان است .»

نگرل می‌دید برای سوار شدن به کالسکه و بازگشت بـه مونسو بسیار دیـر شده است، به سورچی دستور داد که کالسکه را به سرعت به حیاط خانه بیاورد و آنرا پشت سر پوشیده‌ای پنهان نماید. خود نیز اسبش را که دهنهٔ آن در دست پسر بچه‌ای بود در زیر همان سرپوشیده بست. وقتی که بازگشت زن دائی خود و دختر جوان را در حـالی دید که آنقدر وحشت کرده بودند که می‌خواستند به دنبال زن روستائـی کـه مترصد بود آنها را در منزل خود مخفی کند، بروند. اما او معتقد بود کـه آنجا ایمن‌تـر است ، و مطمعناً هیچکس به این فکر نخواهد افتاد که در میان یونجه‌ها به جست و جوی آنها آید. اما درب اصطبل خوب بسته نمی‌شد و شکافهایی داشت که می‌شد از لای آن جاده را تماشا کرد.

گفت: «نترسید، جرأت داشته باشید، به این آسانی تسلیم نمی‌شویم .»

این شوخی او بر وحشت آنها افزود. هیاهو شدت می‌گرفت و نزدیـك‌تر می‌شد، اما هنوز هیچ چیزی دیده نمی‌شد . و تند بـادی مانند دم های تند پیش از طوفان روی

جاده در وزش بود.

سیسیل درحالیکه خود را در میان یونجه‌ها می‌افکند. با صدایی که از شدت هراس می‌لرزید. می‌گفت: نه، نه، من نمی‌خواهم نگاه کنم.»

خانم هن‌بو که با سیمایی رنگ باخته، نسبت به این اوباشی که شادی‌اش را خراب می‌کردند، خشمگین بود، عقب ایستاده بود و با بیزاری چپ چپ نگاه می‌کرد. حال آنکه لوسی و ژان علیرغم ترس شدید شان چشم بر شکاف در نهاده بودند و حاضر نبودندبهیچ قیمت این صحنه را نادیده بگذارند.

غرش رعد نزدیك می‌شد، زمین به لرزه افتاد. ژانلن پیشاپیش همه می دوید و در بوق خودمی‌دمید.

نگرل که با وجود اعتقادات جمهوریخواهانه‌اش دوست می‌داشت که برسر این بیچارگان با بانوها شوخی کند، آهسته گفت: «عطرپاشهایتان را جلو بینی بگیرید. تعفن عرق ملت است که می‌گذرد!»

اما بذله‌اش در میان طوفان فریادها و شکلکها برباد رفت. زنها بودند که می‌گذشتند. تعدادشان به هزار نفر می‌رسید. با سر و رویی خاك آلود و گیسوانی آشفته و جامه‌هایی که بعد از آنهمه دویدن‌ها ژنده و پاره شده بود. و بدنهای عریانشان از زیر آنها نمایان بود، برهنگی ماده‌هایی که از زاییدن بچه های گرسنه بجان آمده بودند. بعضی از زنها کودکانشان را در بغل داشتند و آنها را بر سر دست بلند می‌کردند و همچون پرچم ماتم وخونخواهی تکان می‌دادند. بعضی دیگر که جوانتر بودند، پستانهایی برجسته همچون سینهٔ زنان جنگی داشتند و چوبدستهای خود را برفراز سر می‌جنباندند. در حالی که پیرزنان، با قیافه‌هایی زشت و موحش چنان حنجره می‌دریدند که رگهای گردن لاغرشان می‌خواست پاره شود و بعد مردان، نزدیك‌به دوهزار مرد خشمگین، پادوها، کلنگ‌کارها، وصله‌زنها، انبوهی درهم فشرده، که همچون تخته سنگی یکپارچه و متحدو درهم جوش خورده، فرو می‌غلتیدند چنانکه نه شلوارهای رنگ و رو رفته‌شان از هم متمایز بود ونه پشمینه‌های تکه‌تکه‌شان. همه در نوعی یکنواختی خالی، یکسان بودند. و جز چشمان مشتعل وحفره‌های‌سیاه دهان‌هایشان که به خواندن سرود،مارسی‌یز باز مانده بود، چیز دیگری از آنها قابل تشخیص نبود، بندهای سرود در همهمه و آشفتگی اعتصاب‌کنندگان به همراهی صدای کفش‌هایشان، بر روی زمین یخزده می‌شد. برفراز سرها در میان میله‌های آهنین، تبری با لبهٔ درخشان براق

یك تبر، که بـه نشانـهٔ علم این جمعیت بـود و راست و استوار در زمینهٔ آبی آسمان، نیمرخ تیز تیغهٔ گیوتین را داشت.

خانم هن‌بو با زبانی از ترس الکن گفت: «چه صورتهای وحشتناکی! بی‌رحمی از قیافه‌هاشان می‌بارد.»

نگرل زیر لب گفت: «بخدا اگر یکی از آنها را بشناسم، آخر این راهزنها ازکدام سوراخ پیدا شده‌اند؟»

و براستی چهره‌های آرام و صلحجوی کارگران مونسو از شدت خشم و اندوه و تحمل دو ماه گرسنگی و این راهپیمائی دیوانه‌وار به معادن اطراف، تغییر شکل یـافته بود و آرواره‌هایشان همچون پوزهٔ جانوران وحشی دراز شده بود.

خورشید غروب می‌کرد وآخرین پرتو سرخرنگ آن دامنهٔ دشت را بخون می‌کشید. و زنـان و مردان همچون قصابانی در حین کشتار بـا سر و رویی خون چکان، همچنان بتاخت می‌دویدند.

لوسی و ژان‌که ذوق هنرمندانه‌شان از دیدن این صحنه‌های موحش به هیجان آمده بود آهسته گفتند: «اوه چه باشکوه!»

با این همه آنها نیز می‌ترسیدند و به کنار خانم‌هن‌بو که به آبشخورتکیه داده‌بود پناه آوردند. او از تصور اینکه تنها یك نگاه از شکاف برای قتل آنها کافی بود برجـا منجمد شده بود. حتی نگرل که معمولا به هنگام بروز خطر ازخود شجاعتی قابل تحسین نشان می‌داد، اینبار به نیروی ترسی قوی‌تـر از اراده‌اش رنگ باخته بود و وحشتی نـا شناخته او را در خود می‌گرفت.

سیسیل در یونجه‌هـا افتاده بود و تکان نمی‌خورد. و دیگران علی‌رغم علاقه‌شان به گرداندن چشم، قادر به‌این کار نبودند و همچنان نگاه می‌کردند.

منظره‌ای بود که خواه ناخواه، در شبی خونین از شبهای این پایان قرن همه را در خود خواهد گرفت.

آری از همین شب‌ها، ملت بندهای اسارت خود را پاره می‌کرد و لجام گسیخته، همچون اینان رهسپار جاده‌ها می‌شد. آنگاه از ناودان‌ها بجای باران، خون استثمارگران فرو می‌چکید. و سرهای بریده و خون چکان برفراز دست‌ها در فضا چرخ می‌خورد وسکه‌های طلا از صندوق‌های شکسته سرازیر می‌شد. زن‌ها زوزه خواهند کشید و آروارهای مردان به گرگانی خواهد ماند که برای دریدن باز شده باشد.

آری، همین ژنده‌پوشان خواهند بود وهمین غرش رعد آسای کفشهای چوبین‌روی

زمین سخت و همین هیاهوی وحشتناك، همین بدنهای خاك آلود وهمین نفسهای گندیده، دنیای کهنه را زیر فشار طغیان وحشیانه خود خواهد روفت. آتشها برپا خواهد شد، در شهرها سنگ بر سنگ نخواهد ماند و پس از این القاب عظیم جفت گیری و این ضیافت خونین که ضمن آن بیچارگان یك شبه شکم زنان اعیان‌ها را خواهند درید و گنجهایشان را خالی خواهند کرد و باز بزندگی وحشی جنگل باز خواهند گشت. دیگر هیچ چیز باقی نخواهد بود. نه دیناری از ثروتها و نه عنوانی از امتیازهای کسب‌شده، واین وضع باقی خواهد بود تا روزی که شاید زمین نوی دوباره پدید آید.

آری، این بود آنچه همچون نیروی طبیعی برجاده می‌گذشت وآنها باد وحشتناك آنرا بر چهرهٔ خود حس می‌کردند.

فریادی عظیم بلند شد و سرود مارسی‌یز را در خود محو کرد.

«نان! نان! نان!»

لوسی و ژان خود را به خانم هن‌بوکه‌در شرف از حال رفتن بودمی‌فشردند، در حالیکه نگرل طوری مقابلشان ایستاده بود که گویی می‌خواست پیکر خود را سپربلای آنها کند.

آیا امشب همان شب موعودی نبود که دنیای کهن واژگون می‌شد؟ و آنچه دیدند سرانجام آنها را مبهوت ساخت. سیل اعتصاب‌کنندگان، اکنون بتدریج از آنجا دور می‌شد و اینك فقط دسته‌هایی چند که از دیگران عقب مانده بودند از مقابل آنها می‌گذشتند.

در همین هنگام لاموکت از راه واندام بیرون آمد. او از دیگران عقب مانده بود زیرا در آستانهٔ در باغهای ثروتمندان و بر پنجره‌های آنها به کمین می‌ایستاد و چون یکی از آنها را می‌دید و نمی‌توانست بر رویشان تف بیاندازد، کاری را که در نظرش نهایت تحقیر بود، انجام می‌داد. بطور حتم یکی از آنها را در همین لحظه دیده بود. زیرا ناگهان دامنش را بالا زد و کپلش را رو به او گرداند و سرین فربهش را که در آخرین پرتو افشانی خورشید عریان بود به او نشان داد. این کپلها برای او وقاحتی نداشت و مضحك نبود، فقط وحشی بود.

جمعیت ناپدید شد و همچون موجی عظیم در امتداد جادهٔ شکن شکن، در میان خانه‌های پست و به رنگهای درخشان رنگین، بسوی مونسو روان شد. کالسکه را از حیاط خانهٔ روستایی بیرون آوردند. اما سورچی می‌گفت که مسئولیت بخانه رساندن‌بانو

و دوشیزگان را به عهده نمی‌گیرد، زیرا هنوز اعتصاب‌کنندگان درجاده هستند. بدتر از همه این بود که راه دیگری برای رسیدن به خانه وجود نداشت.

خانم هن‌بو که از ترس رو به دیوانگی بود و سر از پا نمی‌شناخت گفت: «ولی حتماً باید برگردیم. پس مهمانی شام چه می‌شود ؟ این کارگران حیوان صفت هم درست روزی را انتخاب می‌کنند که مهمان دارم . نتیجهٔ مهربانی کردن بـه این وحشی‌هـا را می‌بینید .»

لوسی وژان تلاش می‌کردند که سیسیل را از میان تودهٔ یونجه‌ها بیرون بیاورند. اما او تقلا می‌کرد و می‌پنداشت که کارگران همچنان در حال عبور از جاده‌اند وپیوسته تکرار می‌کرد که نمی‌خواهد آنها را ببیند. سرانجام همه دوبـاره سوار کالسکه شدنـد. نگرل درحالیکه برروی اسب خود سوار می‌شد به این فکر افتاد که از کوچه‌های تنگ رکی‌یار عبور کنند، به کالسکه ران گفت : «آهسته بـران ، چون راه خیلی بـد است. اگر جمعیت نگذاشت که دوباره به جاده برگردید، عقب معدن قدیمی بایستد. ما پیاده ازدرب باغ به خانه خواهیم رفت. شما می‌توانید کالسکه رادر سر پوشیدهٔمهمانخانه‌ای بگذارید.»

آنها حرکت کردند. اعتصاب‌کنندگان همچون رودخـانـه‌ای خروشان در مونسو جاری شده بودند.

ساکنان شهر از وقتی که دو بـاره ژاندرمها و سوار نظام هـا را دیـده بودنـد ، هراسان شده و به جنب و جوش‌افتاده بودند. داستانهای عجیب و غریبی شایع شده بود. می‌گفتند که اعلامیه‌هایی دست نویس پخش شده و در آن ثروتمندان را تهدید کردند به اینکه شکمشان را پاره خواهند کرد. بااینحال هیچکس این اعلامیه ها را ندیده بود. با این همه عین جملات متن آن را برای هم نقل می‌کردند . بخصوص وحشت در خـانـهٔ محضردار شهر به‌درجهٔ اعلای خود رسیده بود. زیرا نامهٔ بی‌امضایی از در خانه به‌داخل انداخته بودند و در آن به او اطلاع داده بودندکه یك بشکه باروت در زیر زمین خانهٔ او مدفون شده است و اگر از ملت طرفداری نکند ، منفجر خواهد شد و او را نـابـود خواهد کرد.

واتفاقاً، خانم و آقای گره‌گواز که‌بعلت رسیدن همین نامه کارشان نزد محضردار

بطول انجامیده بود، در اطراف آن بحث می‌کردند . و آن را کار آدم شوخ طبعی می‌دانستند که می‌خواسته با خبر هجوم شورشیان خانه را در وحشت فرو برد. اما آنها خندان بودند. گوشهٔ پرده را پس می‌زدند و بیرون را نگاه می‌کردند. و حاضر نبودندکه احتمال تهدید خطری را قبول کنند. و می‌گفتندکه اطمینان دارند همه‌چیز به خوشی تمام خواهد شد .

زنگ ساعت نواخته شد. آنها فرصت داشتند تا صبر کنند جاده خلوت شود و بعد به منزل آقای هن‌بو برای صرف شام بروند و احتمالا سیسیل نیز تابحال بازگشته بود و منتظر آنها بود . اما بنظر می‌رسید که هیچکس در مونسو در این خوش بینی با آنها هم عقیده نیست .

مردم به جنب و جوش افتاده بودند و وحشتزده خود را بـه خانـه هایشان می‌رساندند و درها و پنجره‌ها را بشدت می‌بستند . مگرا را دیدند که جلوی دکانش را با مقدار زیادی از میله‌های آهنین سنگربندی می‌کرد و چنان رنگ‌پریده و لرزان بـود که زن بیچاره‌اس مجبور شده بود محکم‌کردن مهره‌ها را بعهده بگیرد .

جمعیت در مقابل خانهٔ مدیر معدن متوقف شده بود و فریادها در فضا طنین افکن می‌شد.

«نان! نان! نان!»

هنگامیکه هیپولیت آمد تا روکش پنجره‌ها را از ترس شکسته شدن شیشه‌ها ببندد، آقای هن‌بو پشت پنجره‌ها ایستاده بود. مستخدم روکش پنجره هـای طبقهٔ همکف را نیز بست. سپس به طبقهٔ اول رفت و صدای بسته شدن یك یك پنجره ها و روکش‌هـا شنیده شد. افسوس که بستن پنجرهٔ آشپزخانه که در زیر زمین بـود، ممکن نبود و این پنجره که سرخی آتش زیر تابه‌ها و اجاق کباب‌پز از آن معلوم بود، موجب نگرانی بود. اما آقای هن‌بو می‌خواست همه‌چیز را ببیند. بنابراین به طبقهٔ دوم رفت و بدون اراده خود را دوباره در اتاق نگرل باز یافت.

این اتاق در سمت چپ ساختمان واقع شده بود و بهترین دیدگاه را داشت و سر تا سر جاده تا کارگاههای کمپانی از آنجا هویدا بود. پشت پنجره ایستاده بود و مردم را تماشا می‌کرد. اما اندیشه‌اش هرز می‌رفت و دوباره متوجه اتاق می‌شد. نگاهی عمیق برآن انداخت اما دیگر هیچ‌چیز را همانند صبح نیافت. لگن شستشو را خالی کرده بودند و رختخواب با ملافه‌هـای سفید و اطوکشیده مرتب و سرد بود. تمامی غضب بعد از

ظهرش، آن جنگ بی‌امان در اعماق سکوت تنهائی عظیمش، اکنون بـه خستگی شدیدی منتهی می‌شد. وجود او اکنون مانند این اتاق سرد و از کثافـات صبح پاك شده بود و به آراستگی معمول بازگشته بود. از رسوایی چه حاصل؟ زنش کـاری نکرده بود. فقط قاسق دیگری گرفته بود. و چنان بود که انتخاب او از میان خانواده برسیاهی کار او چندان نمی‌افزود و حتی شاید این معشوق خانگی مزیتی هم داشت. زیرا به این ترتیب صورت ظاهر حفظ می‌شد.

وقتی حسادت دیوانه‌وار خود را به یاد آورد، بحال خود دل سوزاند، چه مضحك بود که این رختخواب را به زیر ضربات مشت گـرفته بود. او کـه مرد دیگری را در کنار همسر خود پذیرفته بود، چرا این یکی را به تجاهل برگزار نکند! تنها تحقیر او باز هم افزایش می‌یافت. تلخی موحشی دهانش را مسموم می‌کرد. بی‌حاصلی همه‌چیز، درد ابدی زندگی و شرمساری از خودکه این زن را، در میان همان منجلابی‌که درآن رهایش کرده بود همچنان می‌پرستید .

زیر پنجره،مردم باخشونت تازه جان گرفته‌ای فریاد می‌زدند :

«نان! نان! نان !»

آقای هن‌بو، از بین دندان‌های بهم فشرده گفت: «احمقها!»

می‌شنید که او را تحقیر می‌کنند و دشنامش می‌دهند و از دستمزد گزافش می‌گویند و او را بیکاره و شکم‌گنده و خوك کثیفی می‌خوانند که جز خوردن غذاهای لذیذکاری ندارد، حال آنکه کارگران از گرسنگی می‌میرند.

زن‌ها روشنایی آشپزخانه و آتش سرخ زیر تابه‌ها را دیده بودند و طوفـان ناسزا به قرقاولی که بریان می‌شد و به خورشهایی که عطر اشتهاانگیزشان با معده‌های خـالی آنها بیداد می‌کرد، برپا شد. بی‌شرفها! باید شیشهٔ شامپانی و قارچ را به حلقشان کرد ائین آواز بخوانند.

ان! نان! نان!»

ی هن‌بو دوباره گفت: «احمقها! مگر من که شکمم پراست دلم خوش است؟»

خشمش برعلیه این مردم ، جماعتی که هیچ نمی‌فهمیدند برانگیخته می‌شد باکمال میل حاضر بودکه حقوق گزاف خودرابه‌آنها پیشکش‌کند به شرطی‌پوستش‌کلفت‌شود واو هم بتواند مثل آنها از لذت جفت‌گیری آسان و بی‌دردسر برخوردار شود.دریغ که نمی‌توانست آنها برسر سفرهٔ خود بنشاند و با خوراندن قرقاول پروارشان کند و خودش به

پشت پرچینها برود و با دخترها کیف کند وکاری نداشته باشد که چه‌کسانی پیش از او آنها همین کار را کرده‌اند. حاضر بود همه‌چیز، رفاه و زندگی پر تجمل و قدرت مدیریت خود را بدهد و در عوض بتواند یك روز، مانند پست‌ترین کارگران زیر دست خود، آزاد و مثل آنها خشن باشد. برگوش زنش سیلی بزند و با زنان همسایه کیف کند. و نیز آرزو داشت که گرسنگی بکشد و شکمش خالی باشد، و معده‌اش با دردهایی که مغز را تکان می‌دهند و سرگیجه می‌آورند، درهم بپیچد : شاید این دردها می‌توانست درد ابدی او را تسکین دهد. وای چه خوب بود وحشیانه و باخشونت زندگی کردن و مالك هیچ چیز نبودن و با زشتروترین و کثیف‌ترین دختران، واگن‌کش،گندمها را بستر عیاشیهای خود کردن و به ارضای خود توانا بودن.

«نان! نان! نان !»

دیگر نتوانست تحمل کند و دیوانه از غضب، در میان آن هیاهوی آنها، فریاد زد: «آخر احمقهای بیچاره مگر نان مایهٔ دلخوشی است؟»

او می‌خورد اما ناله‌های دردآلودش ازآنها کمتر نبود. کانون ویران خانوادگیش و زندگی سراسر دردش گلویش را مانند سکسکهٔ احتضار می‌فشرد. حال او که نان می ـ خورد از حال آنها بهتر نبود. کدام احمقی می‌توانست خوشبختی این مردم را با ثروت معاوضه کند؟ به فرض اینکه این کله‌پوکهای انقلابی موفق شدند جامعه را ویران کنند تا جامعهٔ دیگری بسازند، نمی‌توانستند برای بشریت شادی بیافرینند. با دادن نان وکره بدست همه، دردهای آنها درمان نمی‌شد. بر وسعت سیاهروزیهای جهان افزوده می‌شد. تا جایی که روزی حتی نالهٔ سگها از درد ناامیدی به‌آسمان برود. و آن روزی است که آنها را از ارضای بی‌دغدغهٔ غرایزشان محروم سازند تا به درد بی‌درمان عشقهای آتشین سرکوفته مبتلاشان گردانند نه، یگانه سعادت ممکن، سعادت عدم است، یا اگر انسان‌را جز وجود، چاره‌ای نیست، خوشا آنکه دست‌کم درخت یا سنگ، و از آن هم کمتر، دانهٔ شنی باشد که در زیر لگد عابران له نشود.

و چون رنجش به غایت درجهٔ خود رسید، اشك در چشمانش پرشد وبصورت‌قطره‌هایی سوزان از گونه‌هایش سرازیر گردید. تاریکی غروب جاده را درخود فرو برده بود که سنگ باران دیوارهای خانه شروع شد.

و آقای هن‌بو که دیگر نسبت به این گرسنگان خشمی در دل احساس نمی‌کرد تنها از زخم دردناك و سوزندهٔ دل خود دیوانه شده بود، در میان اشکهایش با زبانی الکن

تکرار می‌کرد: «احمقها، احمقها!»

اما فریاد شکمهای خالی برهمه چیز مسلط بود و نـالهٔ آنها، بصورت طوفانی که همه‌چیز را بروبد بلند شد:

«نان! نان! نان!»

٦

سیلی‌های کاترین اتی‌ین را هوشیار کرده بود و او همچنان در رأس کارگران پیش می‌رفت. و با صدای گرفته و دو رگه‌اش آنها را به سمت مونسو هدایت می‌کرد. اما صدای دیگری در درون خود می‌شنید، صدای عقل را که حیران بود و می‌پرسید، این همه برای چه؟ او هیچکدام از این پیشامدها را نخواسته بود. چگونه ممکن بود او، که‌به قصد اقدام خونسردانه و جلوگیری از وقوع فاجعه به ژان ـ بارت رفته بود، روزی سراسر خشونت را گذرانده باشد و اکنون کار را بـه محاصرهٔ خانهٔ مدیر معدن کشانده باشد؟

با این همه خود او بود که نخستین‌بار فریاد «ایست!» کشیده بود. در آغاز نیت اصلی‌اش این بودکه کارگاههای کمپانی را از انهدام برهانـد. چون صحبت از آن می‌کردند که بروند و آنها را ویران کنند. و حالا که باران سنگ‌ها بر در و دیوار خـانهٔ مدیر معدن باریدن می‌گرفت، در این فکر بود که جمعیت خشمگین را بسوی کدام طعمه روانه کندتا صیبتهایی به بار نیاورند. اما فکرش به‌جایی نمی‌رسید. چون همینطور تنها و ناتوان در میان جاده ایستاده بود، کسی صدایش کرد. مردی بودکه در آستانهٔ میخانهٔ «تیزون»[1] ایستاده بود. صاحب میخانه بسرعت روکش پنجره‌ها را کشیده بود و تنها در اصلی باز مانده بود.

«بله، خودمم... گوش کن.»

راسنور بود. حدود سی نفر مرد و زن، تقریباً همه از ساکنان کوی کارگران شمارهٔ دویست و چهل که صبح را در خانه مانده و شب برای کسب خبر بیرون آمده بودند، به نزدیك شدن اعتصاب‌کنندگان میخانه را اشغال کرده بودند.

1– Tison

زاشاری و زنش فیلومن پشت میزی نشسته بودند و آنطرف‌تر ، پی‌یرون و زنش پشت به جاده کرده بودنـد تـا صورت خود را پنهان کنند. بعلاوه هیچکس چیزی‌نمی‌نوشید. در واقع به آنجا پناهنده شده بودند.

اتی‌ین که راسنور را شناخته بود و می‌خواست از آنجا دور شود که راسنور گفت: «رویت نمی‌شودبه‌من نگاه کنی، هان؟ به تو نگفته بودم؟ حالا می‌بینی‌که دردسرها شروع می‌شود. حالا داد بزنید و نان بخواهید، اما بجای نان گلوله‌تحویلتان می‌دهند.»

آنوقت اتی‌ین برگشت و جواب داد: «من حالم از ترسوهای بی‌غیرتی کـه دست روی دست می‌گذارند و گلوله خوردن مارا تماشا می‌کنند، بهم می‌خورد.»

ـ پس خیال داری که خانهٔ روبرو را غارت کنی .

ـ خیال دارم تا آخر با رفقایم بمانم، تا اگر قرار است کسی کشته شود، همه‌باهم کشته شویم .

اتی‌ین ناامید و جان برکف بـه جمعیت پیوست. سه طفل در میان جـاده ایستاده بودند و پیوسته سنگ پرتاب می‌کردند . لگدی حواله‌شان کرد و فریاد زد که شکستن شیشه هـا دردی را دوا نمـی‌کند ؛ منظورش آن بـود کـه دوستان را از تـخریب باز دارد.

به‌بر و لیدی دوباره به ژانلن پیوسته بودند و او پـرتاب سنگ را با فلاخن بـه آنها یاد می‌داد. هر یك به نوبت سنگی می‌انداختند و بازیشان برسر این بود کـه ببینند کدامیك می‌توانند خسارت بیشتری واردکنند.

لیدی ناشیانه سنگی پرتاب کرده بود و سر زنی را در جمعیت شکسته بود ورفقایش پهلوی خود را گرفته بودند و به شدت می‌خندیدند. پدر بزرگ سگ‌جـان و موك پیر پشت آنها روی نیمکتی نشسته بودند و نگاهشان می‌کردند. پاهای ورم کردهٔ سگ‌جان چنان بدشواری حرکت می‌کرد که با زحمت بسیار خود را بـه‌آنجا رسانیده بود و کسی نمی‌دانست که چه چیز کنجکاوی او را چنان تحریك کرده است که خود را با آن مشقت به آنجا کشانده است، زیرا چهرهٔ بی‌جلایش به روزهایی می‌مانست کـه بهیچ روی ممکن نبود حرفی از او بیرون کشید.

دیگر کسی از دستورات اتی‌ین پیروی نمی‌کرد. علیرغم فرمانهایش سنگها همچنان پروازکنان بر در و دیوار خانهٔ مدیر معدن‌فرود می‌آمد. او از خشم وحشیانه‌ای که‌خود عامل برانگیخته شدنش بود، وحشت کرده بود. خشمی که بسیار آرام پـای گرفت اما بعد از آن به‌سبعیت‌ودرنده‌خویی غیرقابل باوری تبدیل می‌شد. آنها همان خون سنگین‌و

آرام فلامانی را در عروق خود داشتند که برانگیختن آن ماهها بطول می‌انجامید، اما همچنان آتشین می‌شد، که بی‌آنکه چیزی بشنوند به وحشیگریهای سیاهی‌تن می‌دادند تا آنکه درندهٔ خون آشام درونشان مست گردد . همشهریان او در جنوب بدتر از اینها ملتهب می‌شدند، اما به این‌حد دور نمی‌رفتند . ناچار با لواك گلاویز شد تا تبر را از دست او بگیرد. اما نمی‌دانست ماهو و زنش را که سنگهای درشت را دو دستی پرتاب می‌کردند، چگونه از شرارت باز دارد، وبخصوص زنها او را به وحشت می‌انداختند . زن لواك و لاموکت و دیگران ، که خشمی خونخواه در تقلاشان می‌داشت به تحریك جان سوخته که با قامت بلند لاغر خود برآنها مسلط بود ، با دندانها و چنگالی آمادهٔ کندن و دریدن، همچون ماده سگان زوزه می‌کشیدند.

اما ناگهان وقفه‌ای پدید آمد . حیرت یك دقیقهٔ آنها اندك آرامشی را که اتی‌ین با التماس‌هایش نمی‌توانست بدست آورد، پدید آورده بود. چیزی نبود، فقط خانم و آقای گره‌گوار سرانجام تصمیم گرفته بودند خانهٔ محضردار را ترك کنند وآنطرف‌جاده به خانهٔ مدیر معدن بروند.

چهره‌های آرام و صلح‌جویشان حکایت از این می‌کرد که بهیچ‌رو ازدحام وخشونت کارگران را جدی نمی‌گیرند و آن را در نهایت بازی معدنچیانی می‌دانند که از یك‌قرن پیش با تسلیم و کار بی‌وقفهٔ خود شکم آنها را به بهترین وجه ممکن سیر کرده‌اند .

جمعیت حیرت زده از پرتاب سنگ دست کشیدند. چراکه بیم آن داشت‌که به این خانم و آقای سالخورده ومحترم که گویی یکباره از وسط آسمان بزمین فرو افتاده بودند، صدمه‌ای‌برسانند. .هیچکس حرفی نمی‌زد. به آنها اجازه دادند که به باغ وارد شوند و از پله‌های جلو عمارت بالا روند و زنگ در سنگربندی شده را که هیچکس در بازکردن آن شتابی به خرج نمی‌داد، بصدا درآورند. درست در همین لحظه رز از مرخصی بعدازظهر خود بازمی‌گشت و به روی معدنچیان خشمگین که چون خود اهل مونسو بود، آنها را به خوبی شناخت لبخند می‌زد. و او بود که با مشت بشدت بردر کوفت تا هیپولیت لای در را باز کرد و میهمانان به داخل خانه رفتند .

درست در لحظه‌ای که خانم و آقای گره‌گوار از جلوی در ناپدید شدند، باران سنگ دوباره باریدن گرفت و جمعیت که از رخوت و حیرت خود بیرون آمده بود، اینك با صدایی بلندتر فریاد می‌زدند.

«مرگ برپولدارها. زنده باد ملت!»

رز در دالان خانه ایستاده بود و همچنان می‌خندید . گویی این ماجرا موجب

سرخوشی و شادمانی او شده بود، و به خدمتکار وحشتزده اطمینان می‌داد کـه آنها را می‌شناسد و آن بیچاره‌ها بی‌آزارند وکاری به کسی ندارند.

آقای گره‌گوار با دقت و بـه آرامی کت خود را بـه‌جا رختی آویزان کرد ، و آنگاه به خانم گره‌گوار کمك کرد تا مانتوی ضخیم خود را از تن بیرون آورد، سپس گفت: «من مطمئن هستم که این بیچاره‌ها واقعاً قصد بدی ندارنـد. وقتی خوب فریـاد هایشان را زدند، می‌روند خانه‌هایشان و با اشتهای بیشتری شام می‌خورند.»

در همین اثنا آقای هن‌بو از طبقهٔ دوم پائین‌می‌آمد. او شاهد صحنهٔ آمدن آنهابود و اکنون با همان وقار و ادب سرد خود به استقبال آنها آمد وفقط پریدگی رنگ‌چهره‌اش از طوفان اشکی که از سرگذرانده‌بود، حکایت می‌کرد. مردی کـه در درونش می‌زیست بار دیگر مقهور شده بود و اینك دوباره همان مدیر مؤدب و آداب‌دانی بود که تـلاش می‌کرد به بهترین نحو وظایفش را انجام دهد.

«می‌دانید که خانمها هنوز به خانه بازنگشته‌اند؟»

اینجا بود که خانم و آقای گره‌گـوار از فرط نگرانی به هیجان آمدنـد: چطور سیسیل هنوز برنگشته است؟ حالا اگر این شوخی کارگران ادامه یابد چگونه برخواهند گشت؟

آقای هن‌بو گفت: «من فکر کرده‌ام که باید هرچه سریعتر خانه را از محاصرهٔ آنها بیرون آورم. اما متأسفانه من اینجا هستم و در ضمن نمی‌دانم خدمتکارم را به‌کجا دنبال چهار ژاندارم بفرستم تا بیایند و شر این آشغال‌ها را از سرم کم کنند.»

رز که هنوز آنجا ایستاده بود به خود جرأت داده و آهسته گفت: «اوی، قربان آنها با کسی کاری ندارند.»

آقای مدیر سری تکان داد، درحالیکه بیرون هیاهو شدت می‌گرفت وصدای برخورد پی‌درپی سنگ‌ها با دیوار بگوش می‌رسید.

«من هم از آنها کینه‌ای به دل ندارم حتی گناهشان را می‌بخشم. اگر کسی باور داشته باشد که ما می‌خواهیم به آنها آزاری برسانیم باید به اندازهٔ آنها ابله باشد. اما بهرحال مسئولیت حفظ آرامش بامن است. آنطوری که به من گفته‌انـد جـاده‌هـا پراز ژاندارم است، با این حال از امروز صبح من نتوانسته‌ام یکی از آنها را برای محافظت خانه‌ام در اختیار داشته باشم.»

حرفش را قطع کرد و قدمی به عقب نهاد تا خانم گره‌گوار بگذرد وگفت: «خانم، خواهش می‌کنم؟ چرا اینجا ایستاده‌اید؟ بفرمائید اطاق پذیرایی .»

اما آنها چند دقیقه دیگر هم در راهرو منتظر ماندند، چرا که آشپز از زیر زمین بالا آمده بود می‌گفت که مسئولیت شام را به عهده نخواهد گرفت. زیرا نان شیرینهایی که برای دسر به شیرینی فروشی مارشی‌بن سفارش داده بود قرار بود تـا ساعت چهار رسیده باشد، هنوز نرسیده‌است. او حدس می‌زد که شیرینی‌ساز بیچاره از ترس این اراذل و اوباش راه‌را گم کرده‌باشد و یا شاید هم در راه شیرینی‌های او را غارت کـرده‌باشند. سبد شیرینی‌ها را در نظر آورد که در پشت بوتـه‌ای در راه گیر کـرده بود و سه هـزار کارگری که در جستجوی نان فریاد می‌زد، اینك شکم‌هایشان را با نان شیرینی سیر می کنند. بهرحال می‌خواست آقا را باخبر کند که اگر بخاطر این انقلاب غـذایش خـراب شود، ترجیح می‌دهد که آنرا در آتش بیاندازد.

آقای هن‌بو گفت: «چه‌خبره؟ کمی صبر داشته باش، شیرینی فروش ممکن است هر لحظه از راه برسد.»

بطرف خانم گره‌گوار برگشت و می‌خواست او را به اطاق پذیرایی هدایت کندکه ناگهان چشمش به مردی افتاد که روی صندلی‌ای در راهرو نشسته و در تاریکی رو به راهرو اطاق پذیرایی.

«ده، مگرا شمائید؟! چه اتفاقی افتاده؟»

مگرا برخاسته بود و چهرهٔ استخوانی درشتش رنگ پریده و وحشت زده می‌نمود. قامت بلند و چهارشانه اش و آرامش سرد و استوارش گویی به یکباره نـاپدید شده بود. با زبانی الکن توضیح داد که برای گرفتن کمك و حمایت از مغازه‌اش به‌خانهٔ مدیر معدن آمده است. چون هرلحظه انتظار داشت که بـه آنجا حمله کنند و همهٔ دارائیش را بـه غارت برند.

آقای هن‌بو جواب داد: «خودتان می‌بینید که خطرماررا هم تهدید می‌کند و کسی را هم برای محافظت ندارم. بهتر بود در خانـه می‌ماندید از دارایی خود محافظت می کردید.»

«اوه بله، من قبلا جلوی درها را باآهن سنگربندی کرده‌ام، زنم را هم گذاشته‌ام مراقب اوضاع باشد.»

آقای هن‌بو که از دست او بستوه آمده بود، هیچ تـلاشی بـرای پنهان نمودن تحقیرش نسبت به او نکرد.

براستی که این زن نحیف بیچاره‌ای که زیر کتکهای او جـز پوست و استخوانی برایش نبودچه نگهبان خوبی بود!

«بهرحال از دست من کاری ساخته نیست. سعی کنید هرطور که صلاح می‌دانیداز فروشگاه خود محافظت کنید. در ضمن به شما نصیحت می‌کنم که هرچه‌زودتر برگردید. یك لحظه گوش کنید، آنها هنوز دارند برای نان فریاد می‌کشند.»

و براستی هیاهو شدت گرفته بود. مگرا بنظرش آمد که نام او را صدا می‌زدند. دیگر برای برگشتن فرصتی باقی نمانده بود. او را تکه تکه می‌کردند. اما از طرف دیگر اندیشهٔ از دست دادن دارائیش منقلبش می‌کرد. چهره‌اش را بـه شیشه پنجرهٔ ورودی چسباند و عرقریزان و لرزان مترصد مصیبت بود. در همین اثنا آقـا و خـانم گره‌گوار سرانجام تصمیم گرفتند که به اطاق پذیرایی بروند.

آقای هن‌بو با آرامشی ساختگی نقش میزبانی آسوده را بازی می‌کرد. اما تلاشش برای نشانیدن آنها به جایی نرسید. این اطاق کاملا محفوظ بود و روکش پنجره‌های‌آن را بسته بودند و قبل از آنکه هوا تاریك بشود دو چراغ در آن روشن کـرده بودنـد. ازدحام جمعیت و فریادهای آنها که از میان دیوارهای خانه و پرده‌های فروافتادهٔ آن می‌گذشت و همچون غریوی موحش و گنگ به گوششان می‌نشست، بـر هراسشان می افزود. این همه از هر در سخن می‌گفتند. اما پیوسته به همین شورش تصور ناپذیر باز می‌گشتند.

آقای هن‌بو حیران بودکه چطور قبلا پیش‌بینی این جریان را نکرده بود و اطلاعاتی که به او می‌رسید این جمله اشتباه از آب درآمده بود. او بیش از همه نسبت به‌راسنور خشم می‌گرفت و می‌گفت نفوذ منفور او را در سراسر این ماجرا تشخیص می‌دهد. البته ژاندارم‌ها بـزودی می‌رسیدند. بنظرش غیرممکن بود که او را در این موقعیت حساس تنها بگذارند.

اما خانم و آقای گره‌گوار در این بین تنها به دخترشان می‌انـدیشیدنـد. طفلك دردانهٔ آنها سخت ترسو بود. شاید کالسکه‌ران بخاطر موقعیت خطرناك جاده دوباره به مارشی‌ین بازگشته باشد. انتظار، ربع ساعتی دیگر طول کشید. هیاهوی جمعیت وصدای برخورد سنگ‌ها با روکش پنجره‌ها ایجاد صدای مبهمی را می‌کرد کـه اضطراب ساکنان خانه را افزایش می‌داد. این وضع دیگر قابل تحمل نبود.

آقای هن‌بو می‌خواست به تنهایی بیرون برود و این وحشی‌ها را از در خانه‌اش دور کند و به استقبال کالسکه برود. هیپولیت سراسیمه وارد شد. «قربان، قربان، خانم آمدند! آنها دارند خانم را می‌کشند!»

کالسکه‌ران نتوانسته بود از میان کوچه‌های رکی‌یارعبورکند،زیرا بیم خطر حملهٔ

جمعیت خشمگین می‌رفت، و نگرل پیشنهاد کرده بود که اندکی زودتر از کالسکه پیاده شوند و صد قدم راه مانده به خانه پیاده طی کنند و بر در کوچکی که رو بـه باغ بـاز می‌شد، بکوبند. باغبان بطور قطع صدای آنها را می‌شنید و یا بهرحال کسی پیدا می‌شد که در را به روشان باز کند.

ابتدا برنامه خوب پیش رفته بود و خانم هن‌بو ودختران جوان شروع به‌کوبیدن به‌در کرده بودند که زنهای اعتصابی باخبر شدند و خود را به کوچه انداختند و آن وقت بود که کار خراب شد. هیچکس در را باز نمی‌کرد. و نگرل بیهوده سعی کرده بود در را با شانه بشکند. موج زنها شدیدتر می‌شد و نگرل ترسید کـه طاقتش تمام شود و از روی نا امیدی تصمیم گرفت که زن‌دائی خود و دوشیزگان جوان را جلو بیندازد و خود پشت سرآنها از میان جمعیت به پلهٔ خانه برسند. اما کارگران که چنین دیدند به سوی آنها هجوم بردند. آنها را رها نمی‌کردند. گروهی عربده‌کشان آنها را تعقیب می کردند. حال آنکه جمعیت به‌راست و چپ هجوم می‌آوردند وهنوزبه‌چیزی پی‌نبرده بودند، و فقط از وجود این بانوان خوش لباس در میان این معرکه حیران بودند. در این هنگام اغتشاش به پایه‌ای رسید که از آن پدیده‌های توجیه ناپذیر وحشتزدگی اتفاق افتاد.

لوسی وژان خودشان را بـه پله‌های ساختمان رسانیده بـودنـد و از لای در کـه خدمتکار آن را باز گذاشته بود به درون خانه خزیدند، خانم هن‌بو نیز بلافاصله وارد شد و نگرل نیز پشت سر به داخل آمد و در را قفل کرد. زیرا اطمینان داشت‌که سیسیل قبل از همه وارد شده است.

اما سیسیل آنجا نبود و ناپدید شده بود . وقتی از میان جمعیت عبور می‌کردنـد چنان ترس براو چیره شده بود که بجای رفتن بطرف خانـه ، رو برگـردانده بود و به میان دو جهت خطر پیش رفته بود.

در همان هنگام فریاد بلند شد: «زنده باد ملت! مرگ بـر ثـروتمندان ، مرگ بـر استثمارگران.»

بعضی کـه او را از دور در زیر نقاب توری چهره‌اش دیدند خیال کردند که خانم هن‌بو است. برخی دیگر او را دوست خانم مدیر دانستند، که زن جوان یکی ازکارخانه داران مجاور و مورد انزجار کارگرانش بود. اما اینها چه اهمیتی داشت. پیراهن حریر و پالتو خز و همه‌چیز او، حتی پرسفید کلاهش آنها را برمی‌انگیخت. ساعت ظریفی بـه دست داشت و پوست لطیفش حکایت از این می‌کرد کـه کـار نمی‌کند و بـه زغال دست نمی‌زند.

مابل فریاد زد: «صبر کن سلیطهٔ بی‌همه‌چیز! نشانت می‌دم کـه بـا این تورهایت چکارت می‌کنیم.»

زن کووال گفت: این بی‌شرفها از کار ما زندگی می‌کنند. دستمزدمان را می‌دزدند تا برای خودشان پالتو پوست بخرند. آنوقت ما باید از سرما هلاك شویم، لختش کنید تا بفهمد زندگی یعنی چه!»

لاموکت پرید جلو و گفت: «بله، باید شلاقش بزنیم!»

زنها خود را در این رقابت وحشیانه خفه می‌کردند، وبا لباسهای ژندهٔخود ردیف شده بودند و هر یك تکه‌ای از این دختر ثروتمند را مـی‌خواستند . بـی‌شك اگـر این لباسهای گران قیمت را به تن نداشت، خوشگل‌تر از زنهای دیگر نبود. اینها زیر این لباسهای قشنگشان یك انبار کثافت دارند . دوران ظلم به قدر کفایت ادامه یافته بود. دیگر زمانهٔ این فاحشه‌هایی که جرأت می‌کردند و پنجاه سو برای شستن یك دامن خرج می‌کردند ، به آخر رسیده است و آنها باید مثل زنهای عادی لباس بپوشند .

سیسیل که در محاصرهٔ این مردم خشمگین افتاده بود، از وحشت می‌لرزید و بـا زبانی الکن تکرار می‌کرد: «خانمها، خواهش می‌کنم، خانمها، مرا اذیت نکنید .»

اما صدایش ناگهان به فریاد گوشخراشی مبدل شد. دستانی سرد بـه دور گردنش فشرده می‌شد. فشار جمعیت او را تا نزدیکی پدر بزرگ سگ‌جان رسانیده بـود. پیرمرد که گویی از گرسنگی سست و از فرط فلاکت سنگ شده بود، ناگهان از تسلیم واطاعت نیم قرنی خود بیرون آمده بود و هیچ نمی‌شد دانست که فشار چه بغضی او را به این عصیان واداشته است. پس از آنکه در زندگی جان ده دوازده رفیق را نجات داده وبارها زندگی خود را در انفجارها و ریزشهای معدن به خطر انداخته بود، اکنون به چیزهایی تن در می‌داد که خود بـاور نمی‌کرد و بـه احتیاج چنین عملی، بـه شوق انگیزی این گردن سفید جوان تسلیم می‌شد و چون آن روز لال شده بود ، با همان حال جانور پیر لنگ و ناتوانی که خاطرات خود را نشخوار می‌کند، انگشتان خود را بـر گردن دختر می‌فشرد.

زن‌ها فریاد می‌کشیدند: «نه، نه، لباسش را بکنید و وارونه آویزانش کنید .»

به محض اینکه نگرل و آقای هن‌بو از جریـان بـاخبر شدند، بی‌آنکـه کمترین تردیدی بخود راه دهند، شجاعانه در را باز کردند و بیرون دویدند تا سیسیل را ازدست آنها نجات دهند. اما جمعیت به شدت به نرده‌های بـاغ فشار می‌آورد و بیرون رفتن از باغ کار آسانی نبود. زد و خوردی برپا شد درحالیکه خانم و آقای گره‌گوار وحشتزده

روی پله‌ها ظاهر شده بودند.

زنی نقاب توری سیسیل را پاره کرده بود و زن ماهو بدیدن چهرهٔ دختر او را شناخت و برسر پدر بزرگ فریاد زد که: «بابا بزرگ، ولش‌کن. این دختر خانم لاپی‌یولن است.»

اتی‌ین که از این شکل انتقام‌جویی آنهم برسر یك طفل به خشم آمده بود، در پی آن بود که طعمهٔ دیگری بدست جمعیت دهد، تا دخترك را رها کنند. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. تبری را که از لواك گرفته بود برفراز سرش به چرخش در آورد و فریاد زد:

«بطرف مغازهٔ مگرا، آنجا نان خواهید یافت. مرگ برمگرا.»

و اولین ضربت تبر خود را بردر دکان مگرا زد. عده‌ای از رفقا منجمله لواك و ماهو به دنبال او آمده بودند اما زنها دست بردار نبودند.

سیسیل از دستهای پدربزرگ سگ‌جان بدست مابل افتاده بود. لیدی و به‌بر به دنبال ژانلن چهار دست و پا به زیر دامن او خزیده بودند تا پر و پایش را ببینند. دختر میان جمعیت به این سو و آن سو کشانیده می‌شد و لباسهای آهار خورده‌اش صدامی‌کرد که مردی سوار براسب رسید. مرکبش را پیش می‌راند و کسانی را که به سرعت راه برایش باز نمی‌کردند، به زیر شلاق می‌گرفت.

«آه، خوکهای کثیف، حالا دیگر به دختران ماهم دست درازی می‌کنید؟»

این دنولن بود که برای مهمانی شام آمده بود. بسرعت از اسب پائین جست و یك دست خود را دور کمر دختر حلقه کرد و با دست دیگر اسب را با نیروی مهارت فوق‌العاده‌ای هدایت می‌کرد. از اسب به عنوان سپری جاندار استفاده می‌کرد و با آن، جمعیت را که در پیش حملات او به پیش می‌غلتیدند، می‌شکافت. زد و خورد در پشت نرده‌ها همچنان ادامه داشت.

این کمك غیر منتظره، آقای هن‌بو و نگرل را که زیر باران مشت‌ها و ضربه‌ها در معرض خطری جدی بودند، نجات داد. سرانجام مرد جوان با سیسیل که از هوش رفته بود به خانه واردشد. اما دنولن که پیکر خود را سپر مدیر کرده بود، روی پله‌ها چنان سنگی خورد که شانه‌اش از ضربت آن نزدیك بود از جا کنده شود.

فریاد زد: «خوب، صبح ماشینهایم را شکستید، حالا هم استخوانهایم را خرد می‌کنید!»

در را گشود و به درون خانه خزید. بارانی از سنگ بر در چوبی باریدن گرفت.

و باز گفت: «عجب وحشیهای هاری! اگر دو ثانیه دیرتر جنبیده بودم سرم را عین کدو تنبل له کرده بودند. با آنها نمی‌شود با حرف طرف شد. چه می‌شد کـرد ، دیگر حرف نمی‌فهمند. فقط باید لت و پارشان کرد .»

در سالن پذیرایی ، خانم و آقای گره‌گوار با چشمان اشکبار شاهد بهوش آمدن سیسیل بودند. هیچ صدمه‌ای به او نرسیده بود. حتی یك خراش کوچك هم برنداشته بود. فقط نقاب توری سیاهش را گم کرده بود. امـا هنگامی کـه ملانی آشپزشان را در پیش خود دیدند و او نقل کرد که چگونه کارگران لاپی‌یولن را ویران کرده‌انـد، بر وحشت آنها افزوده شد. او که به شدت ترسیده بود شتابان خود را به آنجا رسانده بود تا این خبر را به اربابهایش بدهد. او نیز در میان زد و خورد ، بـی‌آنکه کسی متوجه آمدنش بشود، از لای در به درون خانه خزیده بود. یگانه سنگی که ژانلن به آن خانه انداخته و تنها یك شیشه را خرد کرده بود، شرح ماجرای بی‌پایان او سنگبارانی بقاعده توصیف شد که دیوارها را از هم شکافته بود. آن وقت بود که افکار آقای گره‌گوار بکلی مغشوش شد. فکر می‌کرد که دخترش را خفه و خانه‌اش را با خاك یکسان کرده‌اند. پس راست است کـه این معدنچیان کینهٔ او را کـه شرافتمندانـه از دسترنج آنها زندگی می‌کرد به دل دارند؟

مستخدمهٔ مخصوص که حولهٔ آغشته بـه ادوکلن آورده بود، تکرار کرد: «امـا خیلی عجب است. آنها واقعاً بدجنس نیستند، نمی‌خواهند آزاری به‌کسی برسانند.»

خانم هن‌بو با چهره‌ای سخت رنگ باخته بر روی صندلی نشسته بود و هنوز نمی توانست هیجان این وحشت را از خود دور کند و تنها زمانی خود را ناگزیر از لبخند زدن یافت که حاضران به خاطر شجاعت نگرل به او تبریك می‌گفتند.

والـدین سیسیل بخصوص از او سپاسگزاری می‌کردنـد. اینك ازدواج آنها دیگر امری قطعی بنظر می‌رسید .

آقای هن‌بو ساکت بود و تماشا می‌کرد. نگاهش از همسر به این طفلی می‌افتادکه همان روز صبح به کشتنش سوگند خورده بود و سپس به‌دختر جوانی که بی‌شك بزودی از شر او خلاصش می‌کرد. یك ترس بیشتر نداشت و آن این بود که شاهد سقوط بیشتر زنش باشد و این‌بار شاید با پیشخدمتی سر و سری پیدا می‌کرد .

آنگاه دنـولـن از دخترانش پرسید : «خوب ، نـازنین هـایم بـه شما صدمـه‌ای نرسانده‌اند؟»

لوسی و ژان سخت ترسیده‌بودند. با اینحال از اینکه شاهد تمام این ماجرا بوده‌اند

خوشنود به نظر می‌آمدند و اینك از سر خوشی می‌خندیدند:

پدرشان ادامه داد: «خوب، عجب روزی داشتیم!... حالا اگر جهیزیه می خواهید بهتر است خودتان به فکرش باشید. درضمن برای اداره کردن پدر پیرتان راهی بجوئید.»

با صدائی لرزان شوخی می کرد و هنگامیکه دخترانش خود را در آغوشش افکندند، چشمانش از اشك پرشد.

آقای هن‌بو که این اعتراف به ورشکستگی را شنیده بود بسرعت فکری به‌ذهنش خطور کرد و سیمایش را درخشان ساخت. به این ترتیب واندام به تملك کمپانی مونسو درمی‌آمد و این همان آرزوی دیرینه‌ای بود که در دل به انتظار تحقق آن روزشماری می کرد. همان همای سعادتی که برسرش می‌نشست تا محبوبیت دوبارهٔ او را پیش هیئت رئیسه تضمین نماید. او در هرکدام از بحرانهای زندگیش با اجرای دستورات صریح و سرسختانه‌ای که دریافت می‌داشت، خود را تسلی می‌داد و به گونه‌ای در میان آنها پناه می گرفت و خوشبختی ناقص و محدود خود را در انضباط نظامی‌وار زندگیش جست و جو می کرد.

اما همه رفته رفته آرام می‌شدند و سالن با روشنایی آرام دو چراغ و صداگیری گرم درها به سکوتی خسته می‌افتاد. بیرون چه خبر بود؟ از شورشیان خبری نبود و باران سنگ بر دیوار جبههٔ خانه متوقف شده بود و جز صدای ضربه‌های شدیدی بی‌طنین، مانند ضربات دوردست تبر هیزم‌شکنان در جنگل به گوش نمی‌رسید. خواستند به علت این سکوت پی ببرند. به راهرو بازگشتند تا از طریق در شیشه‌دار نگاهی به بیرون بیندازند. حتی بانوها و دوشیزگان به طبقهٔ اول رفتند و در پشت پنجره‌ها قرار گرفتند.

آقای هن‌بو به دنولن گفت: «این راسنور رذل را می‌بینید آنطرف دم در میخانه ایستاده است، حدس می‌زدم که پشت سر این حوادث، دست او در کار باشد.»

اما راسنور نبود، اتی‌ین بود که با تبر می‌خواست در فروشگاه مگرا را بشکند و پیوسته رفقایش را به این کار برمی‌انگیخت. مگر اجناس این دکان متعلق به معدنچیان نبود. مگر این حق آنها نبود که اموال خود را از این دزد بی‌شرف که مدتهاست آنها را سرکیسه می کند و هروقت که کمپانی دستور بدهد به آنها گرسنگی می‌دهد، پس بگیرند؟

بتدریج گروه اعتصاب کنندگان محوطهٔ خانهٔ مدیر معدن را ترك می‌کردند و به هوای غارت فروشگاه همسایه بدان سمت شتافتند. دوباره فریاد «نان! نان! نان!» طنین

افکن شد. آنها پشت این در نان پیدا خواهند کرد. گرسنگی همچون هاری آنها را بر می‌انگیخت و می‌سوزاند. گویی ناگهان تحملشان به پایان رسید بود، و اگر اندکی بیشتر گرسنه می‌ماندند روی همین جاده تلف می‌شدند. جمعیت چنان به شدت هجوم می آورد که اتی‌ین ترسید با هر ضربهٔ تبری که فرود می‌آورد به کسی صدمه‌ای برساند. در همین اثنا مگرا از راهروی خانهٔ مدیر معدن بیرون آمده بود، و به آشپزخانه پناهنده شده بود. اما از آنجا چیزی نمی‌شنید و در خیال حملهٔ جمعیت را به فروشگاه خود مجسم می‌کرد. بنابراین بالا آمد و بیرون خانه پشت تلنبه‌ای پنهان شد. از آنجاصدای شکستن در و فریادها و صداهایی که یکدیگر را به غارت کردن تشویق می‌کردند و گهگاه نام او را به زبان می‌آوردند، بوضوح می‌شنید: پس این کابوس نبود، اگر چه نمی‌توانست ببیند. اما اینك به‌خوبی می‌شنید و با گوشهایی که از عصبانیت سرخ شده بود قدم به قدم جریان حمله را دنبال می‌کرد. گویی هر ضربه‌ای که بر در فروشگاهش فرود می‌آمد، ضربه‌ای بود که برقلبش می‌نشست. بنظرش می‌آمد که یکی از پاشنه های در را از جا درآوردند و تنها پنج دقیقهٔ دیگر کافی بود که تمام دکان و اجناس داخل آن به تصرف این دزدهای سرگردنه در آید. در ذهنش تصاویری واقعی و ترسناك چرخ می‌خوردند. راهزنان هجوم می‌آوردند. خانه از چپاولگری آنها به جهنمی‌تبدیل می‌شد و هیچ‌چیز باقی نمی‌ماند. حتی چوبی هم برای او نمی‌گذاشتند تا در دست بگیرد وبرای گدایی به دهکده‌های اطراف برود. نه، او اجازه نخواهد داد که اینطور از هستی ساقطش کنند. باید اول از روی جسدش رد بشوند. از زمانی که آنجا بود، در پشت یکی از پنجره‌ها اندام نحیف و چهرهٔ رنگ پریدهٔ زنش را می‌دید. بیشك ضربه‌های تبر را که بر در فروشگاه فرود می‌آمد می‌شنید. اما همچون حیوان ابله و کتك خورده‌ای بی‌حرکت برجای ایستاده بود. در آن زیر سرپوشیده‌ای قرار داشت و طوری ساخته شده بود که اگر از دیوار باغ خانهٔ مدیر معدن بالا می‌رفت و خودش را به دیوار مشترك می‌رساند، از آنجا می‌توانست روی سفالهای سقف سرپوشیده چهار دست و پا بخزد و خود را به پنجرهٔ خانه‌اش برساند.

بنظرش آمد اگر زودتر بجنبد، حتی فرصت خواهد یافت مبل را پشت در فروشگاه بکشد و بار دیگر سنگربندی کند. فکر اینگونه به خانه بازگشتن، همراه با پشیمانی خروج از خانه، او را عذاب می‌داد. فکر می‌کرد که دفاع قهرمانانه‌ای از فروشگاهش بکند. مثلا روغن جوشان یا نفت شعله‌ور برسرشان بریزد. عشقی‌که به اجناس مغازه‌اش داشت ترس او را مغلوب می‌ساخت. منکوب شدن جنس، نالهٔ‌او را بیرون می‌کشید.

ناگهان به صدای ضربهٔ تبری که از دیگران جانخراش‌تر بود، تصمیم خود را گرفت. لئامت بر ترس غلبه کرد. باخود می‌گفت به اتفاق زنش گونیها را باپیکر خود محافظت خواهند کرد، و تا جان در بدن دارند یك تکه نان به این اراذل نخواهند داد.

تقریباً در همان لحظه هیاهوی جمعیت بار دیگر اوج گرفت:

«نگاه کنید، نگاه کنید، گربه دزده آن بالاست. بکشیدش پائین الدنگ را.»

جمعیت او را روی سقف سرپوشیده دیده بود. ازتب حفظ اموالش چنان در التهاب بود که علی‌رغم جثهٔ سنگینش، بی‌اعتنا به چوبهایی کـه زیر پایش می‌شکست، بچالاکی از چوب‌بست بالا رفته بود. و اکنون روی سفالهای بام برشکم خوابیده بود و می‌کوشید که خود را به پنجره برساند. اما شیب سقف بسیار تند بود و شکم بزرگش کار را مشکل می‌کرد و ناخن‌هایش می‌شکستند. با اینحال اگر از وحشت سنگسار شدن به‌لرزه نیفتاده بود موفق می‌شد که خود را بالا بکشد زیرا جمعیتی کـه او دیگر نمی‌توانست ببیند، همچنان از زیر پای او فریاد می‌زدند:

«گربه دزده! الدنگ زن‌خور! بکشیدش!»

ناگهان هر دو دستش رها شد و او همچون گلوله‌ای روی ناودانك افقی بـالا جست و به پهنا بر روی دیوار افتاد و از بخت بد از سمت کوچه فرو افتاد، و سرش به تیزی سنگ خورد ومتلاشی شد و مغزش بیرون پاچید. مرده بود. زنش درآن بالا، رنگ باخته و آشفته پشت شیشه‌ها ایستاده بود و همچنان نگاه می‌کرد.

ابتدا همه مبهوت ماندند. اتی‌ین از حرکت بـاز ایستاده بود. تبر از دستش فـرو افتاد. ماهو، لوانك و دیگران همه فروشگاه را فراموش کرده بودند و نگاهشان بر روی باریکهٔ سرخ رنگی که از روی دیوار آرام آرام فرو می‌چکید خیره مانده بود. فریـادها خاموش شده بود و سکوت در ظلمت قیرگون شب افزون‌تر می‌شد.

دوباره هیاهو ازنو جان گرفت. زنها بودند که از دیدن خون مست شده بودند و به آن سو می‌شتافتند.

«پس خدایی هم هست! خوك‌کثیف، کارت تمام شد.»

به دور جسد که هنوز گرم بود حلقه زده بودند وبا قهقهه به آن توهین می‌کردند و سر شکافتهٔ جسد را کله‌خر می‌نامیدند و تمام کینهٔ فرو خوردهٔ زندگی سراسر گرسنگی اشان را در گوش مرده فریاد می‌زدند.

زن ماهو که خشمش دست کمی از دیگران نداشت، گفت: «راستی، شصت فرانك از من می‌خواستی حالا بیا طلبت رو بگیر، دزد بی‌شرف! حـالا دیگر بـرای صنار نسیه

رسوایی راه نمی‌اندازی!... صبر کن ، صبر کن!... یك غذای خیلی خوشمزه برایت دارم تا چاق بشوی!»

آنگاه با هر دو انگشت شروع بـه کندن زمین نمود. سپس دو مشت خود را از خاك پرکرد و به دهان مرده فرو کرد. «خیلی خوب بفرما، ده بخور، کثافت، مگه‌عادت نداشتی همینطوری گوشت تن ما را بخوری.»

شدت دشنام دوچندان شد. مرد مرده به پشت افتاده بود وبا چشمان خیره به‌آسمان لایتناهی که شب از آن فرو می‌ریخت می‌نگریست. خاکی که در دهانش تپانده شده بود، همان نانی بود که‌از گرسنگان دریغ کرده بود. و از این پس نیز جز این ، نانی نمی - خورد. گرسنه نگه داشتن این جماعت سیهروز برایش میمون نبود.

اما زنها باز هم می‌خواستند بیش از این او را تحقیر کنند. همچون مـاده گرگان بو می‌کشیدند و دور او می‌گشتند. همه در جستجوی اهانت و تجاوز وحشیانه‌ای بودند تا تسکین یابند.

صدای تیز و گوشخراش مابل بلند شد: «خاکش کنید این نامرد زن خور را.»

زاشاری و فیلومن از دیدن آن صحنه مبهوت مانده بودند. دووه سالخورده، سگ جان و موك متفکرانه سر تکان می‌دادند. تنها کسی که می‌خندید و شوخـی می‌کرد ، ژانلن بود. او با آرنج به پهلوی به‌بر می‌زد و لیدی را مجبور می‌کرد که سر خود را بالانگه دارد. اما زن‌ها دور زده بودند و بازمی‌گشتند واکنون از زیرپنجره‌های خانه‌مدیر می‌گذشتند.

بانوان و دوشیزگان از پشت پنجره سرك می‌کشیدنـد. آنها نتوانسته بودنـد آن صحنهٔ نفرت انگیز را که در پشت دیوار اتفاق افتاده بود ببینند . و اینك نیز در تاریکی روبه‌افزایش شب‌بسختی قادر به دیدن چیزی بودند.

گفت: «آن چیست که برسر چوبدستی حمل می‌کنند؟»

لوسی و ژان گفتند که بایدجسدمثله‌شده‌ای باشد.

خانم هن‌بو زیر لب گفت، «حتماً دکان قصابی را غارت کرده‌اند، انگار یك تکه گوشت است.»

در این لحظه یکه‌ای خورد و ساکت شد. خانم گره‌گوار با زانو به پای او زده بود. هردومبهوت مانده بودند. دوشیزگان هم رنگ باختند و دیگر سئوالی نکردند. اما با نگاهشان آن منظرهٔ سرخ رنگ را که در تاریکی شب ناپدید می‌شد، دنبال می‌کردند.

اتی‌ین دوباره با تبر ضرباتی فرود آورد. اما پریشانی و اضطراب از میان نمی‌رفت.

اکنون جنازهٔ مگرا را گرفته بود و از فروشگاهش محافظت می‌کرد. بسیاری از آنها از آنجا رو برگردانده بودند. خون مگرا همه را تخدیر کرده بود.

ماهو افسرده برجای مانده بود. صدایی در گوشش گفت که فرار کند. برگشت و کاترین را دید که هنوز با همان کت پنبه‌ای و مردانهٔ خود، سر و رویی آغشته به‌زغال نفس نفس می‌زند. او را با خشونت از خود راند. نمی‌خواست به حرفش گوش دهد و تهدید کرد که کتکش خواهد زد.

آنگاه کاترین مردد ماند. دستانش را با ناامیدی تکان داد و سپس بسوی اتی‌ین شتافت و گفت: «فرار کن، فرار کن، ژاندارمها دارند می‌آیند.»

اتی‌ین که خون به گونه‌های سیلی خورده‌اش می‌دوید او را با دشنام از خود دور کرد. اما کاترین مأیوس نمی‌شد و او را مجبور می‌کرد که تبر خود را به زمین بیندازد و دو بازویش را گرفته بود و با نیرویی مقاومت ناپذیر او را می‌کشید.

«وقتی می‌گویم ژاندارمها می‌رسند، چرا حرفم را نمی‌شنوی. اگر باز هم باور نمی‌کنی پس بدان که شاوال دنبالشان رفته است تا آنها را بیاورد. من از این کارش بدم آمد و آمدم تا خبرتان کنم. برو، فرار کن، نمی‌خواهم تو را بگیرند.»

کاترین او را برد و در همان لحظه از دور، ترق ترق تاختن اسبها روی سنگفرش شنیده شد، و بلافاصله فریادی طنین انداخت: «ژاندارمها، ژاندارمها!» جنگ مغلوبه شد. هرکس چنان که می‌توانست فرار کرد. ظرف دو دقیقه جاده خالی شد. بکلی پاك شد. گویی طوفانی آن را روفته بود. تنها جسد مگرا باقی مانده بود. لکه‌ای سیاه که بر سفیدی جاده سایه می‌انداخت.

هیچکس بجز راسنور در آستانهٔ در میخانهٔ تیزون نایستاده بود. چهره‌اش از خوشحالی برق می‌زد و دهانش به خنده ای فراخ باز شده بود و برای پیروزی آسان سر نیزه کف می‌زد.

درحالیکه مونسو در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود، ثروتمندان، در سکوت دیوارهای مسدود، با چهره‌هایی عرق آلود و دندانهایی از شدت وحشت مکیده شده هنوز جرأت این را نداشتند که بیرون را نگاه کنند.

دشت در ظلمت گستردهٔ شب ناپدید شده بود و در دوردستها در پهنای آسمان غم‌انگیز تنها روشنائی کوره‌های بلند و کوره‌های کك‌سازی شعله برمی‌کشید. گاری شیرینی‌ساز و مارشی‌ین، سرانجام در حمایت ژندارمها از راه رسید. فروشنده به چابکی از آن فروفت و به آسودگی به خالی کردن نان‌های شیرینی از گاری پرداخت.

بخش ششم

۱

هفتهٔ اول مـاه فوریه نیز گذشت. سرمـای سیاه، زمستان سخت را بیرحمانـه بر بیچارگان درازتر کرد. بار دیگر مقامات متنفذ محلی برای بازرسی به مونسو آمده بودند: فرماندار لیل، دادستان و یك ژنرال.

مونسو به اشغال نظامی یك هنگ درآمده بود. مردان مسلح از پون‌یی تامارشی‌ین را در تصرف خود داشتند. قوای‌نظامی از معـادن محافظت می‌کردند. در کنار هرماشین گروهی سربار ایستاده بود. از خانهٔ مدیر معدن و کارگاههای کمپانی گرفته تاخانه‌های بعضی از ثروتمندان، سرنیزهٔ سربازان بود که کشیك می‌داد.

صدای قدمهای آرام گشتی‌ها متناوباً در امتداد جاده به گوش می‌رسید و بر روی پشتهٔ (وورو) پیوسته پاسداری، همچون دیده‌بان دریایی، بـر فـراز دشت هموار، در دل باد سردی که در آن بالا می‌وزید، پاس می‌داد، ودو ساعت یکبار، چنانکه گویی درسر زمین، دشمن، فریاد کشیکها به گوش می‌رسید.

«ایست!... با اسم عبور نزدیك شوید!»

کاردر هیچ‌جاشروع نشده بود، برعکس‌اعتصاب گسترش یافته بود. درمعادن‌کروکور و می‌رو و مادلن نیز مانند معدن (وورو) کار استخراج زغال متوقف شده بود.

در معادن فوتری‌کانتل و لاویکتوار هرروز صبح از تعداد کارگرانی که پائین می رفتند کاسته‌می‌شد. حتی معدن سن‌توماس که قبلا از تأثیر اعتصاب برکنار مـانده بود، حالا کارگر به اندازهٔ کافی نداشت. اکنون در برابر این گسترش نیروی نظامی‌لجاجتی

خاموش، مناعت کارگران را قوت و غذا می‌داد. کویهای کارگران در میان مزارع چغندر، متروك بنظر می‌رسید. هیچ کارگری قدم از خانه بیرون نمی‌نهاد. گهگاه و برحسب اتفاق، مردی تنها دیده می‌شد که در مقابل شلوارهای سرخ نظامیان سر فرو می‌انداخت و از گوشهٔ چشم نگاهشان می‌کرد و در زیر این آرامش عظیم افسردگی، در این لجاجت بیدفاع در برابر تفنگ، ملایمت دروغین و اطاعت اجباری و شکیبائی درندگان در قفس نهفته بود، که نگاه بر رام کنندهٔ خود دوخته‌اند و مترصدند تا به اندك غفلت او گردنش را در کام خود بجوند.

کمپانی از اعتصاب سخت ضرر می‌دید؛ گفتگو از آن می‌کرد که از «بورینا‌ژ»[1] واقع در فرر بلژیك کارگر استخدام کند، اما جرأت این کار را نداشت. بطوریکه مبارزه به همان حال مانده بود. در یك سو معدنچیانی که در خانه‌شان بودند و در سوی دیگر معادن بی‌جان، که در حمایت قوای مسلح ویران می‌شدند.

بعد از آن روز سراسر خشونت و ستیز، ناگهان آرامش بر همه جا گسترده شده بود. و بر هراسی چنان عظیم پرده انداخته بود که خسارات وارده و خشونتهای اعمال شده را حتی الامکان در سکوت پنهان می‌داشت.

تحقیقات به عمل آمده مرگ مگرا رابراثر سقوط دانسته بود. و دلیل قطع عضو موحش چندان پی‌گیری نشد و به زودی در هاله ای از افسانه پنهان شد. کمپانی به خسارات وارد آمده اعتراف نکرد، وخانوادهٔ گره‌گوار ازترس بپا شدن افتضاح وحضور دخترشان بعنوان شاهد در دادگاه و ناراحتی‌هائی که گریبانگیرشان می‌شد از شکایت چشم پوشیدند. با اینحال چند نفر دستگیر شده بودند و آنها مثل همیشه سیاهی‌لشکر - های در حاشیه و ابلهان از همه‌جا بی‌خبری بودند که بزندان افتادند.

پی‌یرون را اشتباهی دستبند به دست تا مارشی‌ین برده بودند و این موضوع تا به امروز دستاویز شوخی و مسخرهٔ رفقا بود. چیزی نمانده بود که راسنور را هم توقیف کنند و ببرند. تنها اقدامی که دفتر امور اداری معدن اتخاذ کرده بود، تهیهٔ لیستی از کارگران اخراجی بود. دفترچه‌های کارگران را گروه گروه پس می‌دادند. از همان کوی دویست و چهل، ماهو را مرخص کرده بودند و لواك را به اتفاق سی و چهار نفر از رفقایش گناه اتی‌ین را از همه سنگین‌تر می‌دانستند.

اما او از همان شب درگیری ناپدید شده بود و همه‌جا دنبال او می‌گشتند واثری از اوبه‌دست نمی‌آوردند.

1- Borinage

شاوال به سبب کینه‌ای که از او در دل داشت علیه او اعلام جرم کرده بود. اما بخاطر التماسهای کاترین، که می‌خواست پدر و مادرش را نجات دهد، از دیگران نامی نبرده بود. روزها از پی هم می‌گذشت. حس می‌کردند که هیچ‌چیز تمام نشده است و با سینه‌های فشرده از اضطراب در انتظار پایان کار بودند.

و از همان زمان در مونسو، ثروتمندان هرشب با گوشهایی پر از صدای آژیرموهوم با بینیهای پر از تعفن باروت از خواب می‌پریدند. اما آنچه براستی آنها را از پا درآورد موعظه‌هایی بود که «آبه‌رانویه»[1] کشیش تازه کرد و او مرد روحانی لاغر اندامی بود که چشمهای آتشین داشت و به جای آبه‌ژوار آمده بود وبه سلف خود که مردی فربه و ملایم و خوشرو و رازدار بودو فکری جز این نداشت که با همه در صلح و صفا و مدارا باشد، شباهتی نداشت.

مگر همین آبه‌رانویه نبود که با جسارت از دزدان زبان نفهمی که باعث آبرو ریزی آن منطقه شده بودند دفاع کرده‌بود؟! او برای شرارت‌ها و اعمال خشونت‌آمیز اعتصاب کنندگان دلائل موجهی ارائه می‌داد و گستاخانه بر ثروتمندان می‌تاخت و مسئولیت سنگین اعمال اعتصاب کنندگان را بر دوش آنها می‌گذاشت.

بنا براعتقاد او این ثروتمندان بودند که با ربودن آزادی‌های کهن از کلیسا و سوءاستفاده از آنها جهان را به جهنم نفرت‌انگیز بی‌عدالتی و رنج مبدل کرده بودند و با امتداد دادن سوءتفاهمات و الحاد و کفر، دنیا را بسوی نیستی می‌کشاندند، و از باز-گشتن بسوی اعتقادات‌و سنت‌های‌مسیحیت و برادری از ایمانمان امتناع می‌ورزیدند. و حتی این شهامت را نیز یافته بود که ثروتمندان را تهدید کند که اگر همچنان سنگ بمانند و به ندای آسمانی گوش فرا ندهند پروردگار بی‌شك جانب فقرا را خواهد گرفت و همهٔ نعمات و ثروت‌هائی را که به آنها داده است، از آنها باز خواهد ستاند، و به پیروزی جبروت خود در میان مسکینان زمین تقسیم خواهد کرد. مؤمنان از این سخنان برخود می‌لرزیدند. محضردار ادعا می‌کرد که گفته‌های او متعصب‌ترین‌نوع سوسیالیزم است. آنها در پیش چشم این کشیش را مجسم می‌کردند که پیشاپیش جمعیت به خشم آمده درحالیکه صلیب عیسی را برفراز سر خود می‌چرخاند، می‌دود و اجتماع بورژوائی سال هشتاد و نه را نابود می‌کند.

وقتی آقای هن‌بو از این ماجرا خبردار شد، فقط شانه‌اش را از سر بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت: «اگر بخواهد مزاحمت ایجاد کند اسقف کلکش را خواهد کند.»

1- abbé Ranuieh

درحالی که تند باد وحشت بر پهنای دشت می‌وزید، اتی‌ین در پناهگاه زیر زمینی ژانلن، واقع در چاه رکی‌یار به سر می‌برد. هیچکس این گمان را بخود راه نمی‌داد که او اینهمه نزدیك باشد. بی‌باکی سرد و خالی از دغدغه‌ای که در پناهندگی به دالانهای متروکهٔ این معدن قدیمی نهفته بود، جستجوی تعقیب‌کنندگان را بی‌نتیجه گذاشته بود. بوته‌های تمشك که در میان تیرهای شکستهٔ چاه روئیده بود، دهانهٔ چاه را مسدود می کرد و هیچکس جرأت قدم گذاشتن در آن را نداشت. برای این کار می‌بایست راه کار را شناخت؛ به ریشه‌های تمشك آویزان شد و بدون ترس خود را رها کرد تا پاها بر روی نردبان‌های چاه که هنوز استحکام داشت قرار گیرند. از این گذشته موانع دیگری نیز وجود داشت که برایمنی پناهگاه او می‌افزود.

گرمای خفقان آور چاه پائین رفتن یکصد و بیست متری مخاطره آمیز و سپس ربع فرسنگ سینه‌خیز رفتن، بین راهرو های تنگ تا رسیدن به غار دزدان که غنایم بیشماری در آن پنهان شده بود. او در این سوراخ درعین وفور بسر می‌برد. در آنجا عرق پیدا کرده بود و باقیمانده ماهی خشك شده و انواع‌واقسام شور وبساط. رختخواب بزرگ، یونجهٔ عالی بود. در حرارت ملایم و یك دست آن که همچون هوای حمام ملایم بود، هیچ جریان هوایی نفوذ نمی‌کرد. تنهامسئله‌ای که باعث نگرانیش می‌شد، از دست دادن روشنائی بود. اگرچه ژانلن مسئولیت تأمین مایحتاج او را بعهده گرفته بود و با احتیاط و بدگمانی یك جانور وحشی، از حقه زدن به ژاندارم‌ها دلخوش بود و هر چه بلستش می‌رسید برای او می‌آورد، حتی روغن مو، اما نمی‌توانست بسته‌ای شمع برای او از جائی بدست آورد.

از روز پنجم به بعد اتی‌ین تنها هنگام غذا خوردن شمع را روشن می‌کرد. گویی لقمه در تاریکی از گلویش پائین نمی‌رفت. اما آنچه که بیشترین رنج را برایش داشت، تاریکی بی‌پایان ومطلق ویکنواختی بود که تشخیص شب و روز را برایش مشکل می کرد. و به این حال او خود را در غرقاب زمان گم شده می‌پنداشت. اگر چه خیلی دلپذیر بود که در پناهگاهی گرم و در نرمی بستری از یونجه بخوابد و غذای خوب بخورد، اما هرگز سنگینی تاریکی را اینچنین غول‌آسا بر شانه‌هایش حس نکرده بود.

گویی فشار افکار آشفته مغزش را می‌چلاند. او اکنون از حاصل دزدی زندگی می کرد. علیرغم تئوریهای اشتراکی‌اش، هنوز وسواسهای اخلاقی و شیوهٔ بار آمدنش از درون نیشش می‌زد. جیرهٔ غذائی‌اش را محدود کرده بود، و به تکه نان خشکی در روز قناعت می‌کرد. اما چاره‌ای نداشت. مجبور بود زنده بماند، زیرا هنوز هدفش را به

انجام نرسانده بود. ننگ دیگری او را شرمسار می‌کرد و آن عرق بود که در آن سرمای سخت، به معدهٔ خالی خود سرازیر کرده بود وهمین باعث شده بود که باکارد به شاوال حمله‌ور شود.

این حال ترسی عظیم و ناشناخته در وجودش برمی‌انگیخت. آیا این همان مرض موروثی نبود؟ همان میراث کهن تهی را که تحمل یك قطره الکل را بی‌ظهور جنون آدمکشی در او غیر ممکن می‌ساخت. آیا عاقبت کارش به آدمکشی می‌انجامید؟

هنگامی که در اعماق زمین در سکوت مطلق آن پناه گرفته بود و عطش خشونتش اعتدال یافته بود، تا گلو خورده، و از خستگی مرده، دو روز تمام مثل سگ خوابیده بود، وچنانکه گویی پس از بزمی سیاه از خود بیزار بود و اندامش از کوفتگی خمیر و دهانش تلخ و سرش سنگ بود، یك هفته گذشت. خانوادهٔ ماهو از مخفیگاه او باخبر شده بودند. اما به هیچ روی نمی‌توانستند شمعی برای او بفرستند. بنابراین مجبور شد به هنگام غذا خوردن نیز از روشنایی صرفنظر کند.

اکنون او ساعت‌ها روی یونجه دراز می‌کشید و افکار مبهمی که خود باور نداشت، ذهنش را به خود مشغول می‌داشت. نوعی احساس برتری بود که حساب او را از سایر رفقایش جدا می‌کرد و به میزانی که بر وسعت معلوماتش افزوده می‌شد، رفعتش می بخشید.

او هرگز تا این حد به چیزی فکر نکرده بود. از خود می‌پرسید که علت بیزاریش یك روز پس از آن هنگامه در میان چیست. اما جرأت پاسخگویی به سئوال خود را نداشت. خاطراتی که از آن روز داشت مایهٔ انزجارش بود، حقارت حرصها و خشونت غرایز و گند این همه فلاکت که در باد تکانده شده بود. علی‌رغم عذابی که از سیاهی ظلمت داشت، گاه از فکر ساعتی که دوباره می‌بایست به کوی کارگران برگردد، می ترسید. یاد این همه بیچارگانی که برهم تنل شده و به آخور مشترك بسته شده بودند، دلش را به هم می‌زد. در میان آنها حتی یك نفر پیدا نمی‌شد که با او بتواند در مورد مسائل سیاسی جدی بحث کند.

آنچه آنها نام زندگی برآن می‌نهادند بنظر او زندگی حیوانی می‌آمد. با همان بوی دل‌آزار همیشگی پیاز. او می‌خواست افق فکری آنها را وسعت بخشد. زندگیشان را به سطح بالایی از رفاه و نیکبختی برساند و راه و رسم زندگی ثروتمندان را با به قدرت رساندن طبقهٔ آنها شیوهٔ راهشان سازد. اما این راه چه دراز بود. دیگر در خود شهامت این را نمی‌یافت که به امید پیروزی در این زندان گرسنگی بیشتر تاب بیاورد.

بتدریج غرور رهبری و ضرورت دائمی اندیشیدن بجای آنها در او کاهش می‌یافت و احساسی در درونش زاده می‌شد که او را به یکی از همان بورژواهائی که از آنها نفرت داشت شبیه می‌کرد.

یکشب ژانلن تکه شمعی را که از فانوس دوره‌گردی دزدیده بود برای او آورد. و این حال برای اتی‌ین تسلایی بزرگ بود. بهنگامی که تاریکی عمیق او را به سرحد جنون می‌رساندو به سنگینی بر مغزش فشار می‌آورد، برای لحظاتی شمع را می‌افروخت و همینکه کابوس برطرف می‌شد، دوباره خاموشش می‌کرد. و در صرف این پرتوی که برای زنده ماندنش از نان واجبتر بود سخت امساك می‌ورزید. سکوت در گوشهایش سوت می‌کشید وجزصدای گریختن یك‌دستهٔ موش‌و تراك‌تراك چوب بندیهای کهنه صدای خفیف تار تنیدن یك عنکبوت صدایی نمی‌شنید. با چشمانی فراخ بر خلاء دلتنگ کنندهٔ اطرافش خیره می‌نگریست و به فکری همیشگی‌باز می‌گشت.

اکنون رفقا آن بالا در چه وضعی بودند، چه می‌کردند؟ پشت کردن به رفیقان در نظرش پست‌ترین بی‌غیرتیها بود. این که خود را بدین سان پنهان می‌کرد برای آن بود که می‌خواست آزاد بماند و راه درست را به دوستان بنماید و بهنگام اقدام کند.

این خیالپردازی‌های دور دراز، هدف اورامشخص کرده بود. ابتدا می‌خواست مثل پلوشار بشود، کارگری را کنار بگذارد و فقط به سیاست بپردازد. اما بتنهایی، و در اتاق پاکیزه و به این بهانه که کارهای مغزی تمام زندگی‌شخصی‌اش‌را به‌خودمشغول می‌دارند و مستلزم آرامش بسیارند.

در آغاز هفتهٔ دوم ژانلن به‌اوخبرداده بود که ژاندارم‌ها فکر می‌کنند او به بلژیك گریخته است، بنابراین اتی‌ین جرأت یافت که شب‌ها از سوراخ خود خارج شود. می‌خواست موقعیت را دوباره بررسی نماید و ببیند که آیا ادامه مقاومت ضروری است یا نه؟ او اینك خود از وقایعی که رخ می‌داد احساس نگرانی می‌کرد. پیش از شروع اعتصاب به نتیجهٔ کار اطمینان نداشت. فقط خود را به جریان حوادث سپرده بود. اما اینك بعد از خموشی مستی طغیان، دوباره به تردیدهای نخستین باز می‌گشت و از شکست دادن کمپانی نا امید می‌شد، اما هنوز به این شکست اعتراف نمی‌کرد. هنگامی که به سیهروزیهای شکست فکر می‌کرد و به مسئولیت سنگین رنج که به شانه‌هایش فشار می‌آورد می‌اندیشید، اضطرابی او را عذاب می‌داد. مگر نه این که پایان اعتصاب به منزلهٔ پایان نقش او بود. رویاهای آینده‌اش خاك می‌شد و زندگیش دوباره به همان

خشونت حیوانی معدن و کثافتهای کوی کارگران محدود می‌گردید. و شرافتمندانه و بی جعل دروغهای حقیر می‌کوشید که باز ایمان خود را بدست آورد و به خود بقبولاند که هنوز ادامهٔ مقاومت می‌داشت و سرمایه در برابر افتخار غیرتمندانهٔ کار، گور خود را خواهد کند.

و به راستی در سر تا سر ناحیه طنین ویرانی محسوس بود. شب‌ها به هنگامیکه سرگردان در دشت‌های سیاه بسان گرگی که از لانهٔ جنگلی خود بیرون خزیده باشد راه می‌پیمود، گویی صدای قطعی استثمارگران را در سراسر دشت به گوش می‌شنید. در کنار جاده‌ها جز کارخانه‌های بسته و مرده با ساختمان‌هائی که در زیر ساحت خاکستری‌رنگ آسمان رو به پوسیدگی می‌رفت، هیچ چیز نمی‌دید. بخصوص کارخانه‌های قند از ادامهٔ اعتصاب زیان دیده بودند. کارخانهٔ قند «هوتن»[1] و «فوول»[2] که ابتدا نیمی از کارگران خود را اخراج کرده بودند، اینك یکی پس از دیگری بسته می‌شدند. در کارخانهٔ آرد «دوتی‌یول»[3] آخرین سنگ آسیاب آن در دومین دوشنبهٔ ماه از چرخش باز ایستاده بود و کارخانهٔ طناب‌تابی «بلوژ»[4] که طناب‌های معدن را تهیه می‌کرد، با توقف کامل کار در معدن به ورشکستگی رسیده بود. در اطراف مارشی‌ین موقعیت روز بروز وخیم‌تر می‌شد. در کارخانهٔ شیشه‌سازی «گاژبوا» تمام کوره‌ها خاموش شده بودند. فقط یکی از سه کورهٔ بلند «فورژ» روشن بود؛ وحتی آتش یکی از کوره‌های کك سازی در افق شعله‌ور نبود.

اعتصاب معدنچیان مونسو که خود نتیجهٔ بحران اقتصادی بود، که از دو سال پیش پیوسته وخامت بیشتری می‌گرفت؛اینك به نوبهٔ خود برشدت بحران می‌افزود و وقوع فاجعهٔ نهایی را به سرعت نزدیك می‌کرد.

از این گذشته، قطع سفارشهای امریکا و تجمع سرمایه‌های از حرکت بازایستاده تولید بیش از اندازه و فقدان غیر قابل پیش‌بینی زغال سنگ بسنده بود که ضربهٔ نهایی را فرود آورد. معادن که اینك از استخراج باز مانده بودند دیگر سوخت ماشین‌ها را تأمین نمی‌کردند و این بمنزلهٔ مرگ سرمایه بود.

کمپانی که از پریشانی همگانی در هراس بود، تولید خود را به پائین‌ترین سطح ممکن کاهش داده بود و با وجود گرسنه نگاهداشتن معدنچیان، در پایان ماه دسامبر به بن‌بست رسیده بود. زیرا در انبارهایش حتی یك تکه زغال نداشت. اجزاء دستگاه اقتصاد همه با هم در ارتباط بودند. تند باد فاجعه از همه‌سو در حال ورزیدن بود. یك سقوط

---

1. Hloton 2. Fauvelle
3. Dutillul 4. Blenje

با رشته‌ای نامرئی سقوط های دیگری را بدنبال داشت. صنایع بصورت سلسله‌ای از مصایب برف آب، همچون بناهایی فرو می‌ریخت و هریك دیگری را با خود فرو می‌کشید و طنین سقوطهای لرزانندهٔ آنها تا اعماق شهرهای بزرگ مجاور مانند لیل‌دوئه‌و والانسی‌ین شنیده می‌شد. زیرا بانکداران ورشکسته می‌گریختند و خانواده‌های بسیاری را به خاك سیاه می‌کشاندند.

اغلب اتی‌ین در شب‌های یخزده لحظه‌ای‌چند در خم راهی ازرفتن باز می‌ایستاد و به آوای فرو ریختن خرابه ها گوش می‌داد و هوای شبانه را با نفس‌های عمیق به سینه‌اش فرومی‌کشید، و نابودی مطلق درونش را، شادی گنگی انباشته می‌کرد. امیدی به طلوع دوبارهٔ خورشید بر ویرانه های جهان کهن ، روزیکه داس عدالت همه را در سطح خاك به یك میزان برابر کند و هیچ ثروتی برپا نماند. اما در این امید به نابودی همگانی آنچه شخصاً مورد علاقهٔ او بود، شکست و ویرانی معادن کمپانی بود . باز به راه می‌افتاد و در تاریکی قیرگون شب که چشم به زحمت راه خود را می‌یافت، به سرکشی یك یك معادن می‌رفت و از دیدن هرخرابی تازه‌ای شادمانی‌اش اوج می‌گرفت. براثر مسامحه‌ای که در مورد دالان‌های زیر زمینی اعمال شده بود، ریزش‌های تازه‌ای پیوسته رخ می‌داد و خسارات جدی‌ای ببار می‌آورد. نشست کردن سطح زمین در بالای دالان شمالی «میرو» بقدری شدید بود که در حدود یکصد متر از جادهٔ ژوازل فرو نشسته بود چنانکه گویی که زمین لرزهٔ شدیدی آن را در کام خود فرو کشیده باشد .

کمپانی در هراس از مزاحمت‌هائی که نقل این حوادث برایش درست می‌کرد . بی آنکه کمترین چانه‌ای بزند، بهای زمین‌های بلعیده شده را به صاحبان آن می‌پرداخت . معادن کروکور و مادلن که خاك بسیار سستی داشتند، اینك بسرعت مسدود می‌شدند: گفته می‌شد که در معدن لاویکتوار دو استادکار در زیر خاك مدفون شده‌اند. معدن فوتری‌کانتل را آب فرا گرفته بود. و این در حالی بود که آنها مجبور شده بودند یك کیلومتر از دالانهای زیر زمینی معدن سن‌توماس را دیوار بکشند. زیرا چوب بندی‌های زیر زمین معدن دوپاره بودند، پیوسته ریزش می‌کردند. هر ساعت که می‌گذشت، خسارات مادی عظیمی به همراه می‌آورد. شکاف های عظیمی در سود سهام‌داران رخ می‌نمود.

معادن به سرعت ویران می‌شدند و سهام معروف مونسو ، که بهای آن طی یك قرن صد برابر شده‌بود، ارزش خود را از دست می‌داد.

اتی‌ین در این بلایای پی‌درپی امید های برباد رفتهٔ خود را از نو احیاء می‌کرد و

به خود می‌قبولاند که اگر مقاومت کارگران تا ماه سوم نیز ادامه یابد ، دیو، همان درندهٔ خستهٔ پرخورده، که همچون بتی، در خیمهٔ عهد ناشناختهٔ خود چندك زده بود، از پا در خواهد آمد. او می‌دانست که آشوبهای مونسو طوفانی از هیجان در مجامع خبری پاریس بپا کرده است و بحث و جدالهای شدیدی بین روزنامه‌های مدافع حاکمیت و جراید مخالف در گرفته و داستانها و خبرهای هراسناکی در مخالفت با بین‌الملل درهمه جا شایع شده که در آغاز حکومت سلطنتی به شدت گرفتن کمك نبوده و اینك از ندرت گرفتن آن به هراس می‌افتاد.

هیأت مدیره قادر نبود که بیش از این خود را به نشنیدن بزند. بهمین دلیل دو نفر از مدیران برای بررسی مسائل انتخاب شدند و با منت گذاشتن بر سر بیچارگان مونسو، به آنجا آمدند تا در امور کاووش نمایند. اما این کار را با بی‌میلی و بدون بذل کمترین توجه دلسوزانه‌ای از سر گذارندندوآنچنان به نتیجهٔ کار بی‌اعتنا بودند که در کمتر از سه روز به محل اقامت خود بازگشتند و ادعا می‌کردند که‌همه‌چیز رو به راه و عالیست. اما اتی‌ین از منابع دیگری شنیده بود که آقایان در مدت اقامت خود بی‌وقفه و با فعالیتی تب‌آلود کار کرده‌اند و خود را داخل موضوعاتی کرده‌اند که هیچکس از اطرافیانشان در بارهٔ آن چیزی نمی‌گفت.اتی‌ین آنها را به نقش بازی کردن متهم می‌نمود و خود را متقاعد می‌کرد که آنها از شدت وحشت گریخته‌اند. واز زمانیکه این مردان مخوف کاملا در مقابله با قضایا سپر انداخته بودند، دیگر به پیروزی اطمینان داشت.

اما شب بعد باز به غرقاب نا امیدی فرو رفت و باور کرد که پشت کمپانی نیرومندتر از آنست که به این آسانی شکسته شود. به آسانی میتوانست میلیونها خسارت را تاب بیاورد. چرا که، مدتی بعد با استثمار بیشتر کارگران زیان‌های وارده راجبران می‌کرد و به قیمت زندگی کارگران آنچه که‌از دست رفته بود باز می‌ستاند آن شب گردش خود را تا ژان‌بارت ادامه داده بود. ناظری برایش نقل کرده بود که صحبت از واگذاری واندام به کمپانی مونسو می‌شود ، حقیقت را به تلخی حدس زده بود.

گفته می‌شد که خانوادهٔ دنولن در مخمصهٔ ترحم انگیزی افتاده است . فلاکت ثروتمندان .

پدر از فرط یأس بیمار و از غصهٔ پول پیر شده بود. دخترها در میان صورت‌حساب های رسیدهٔ طلبکاران در تقلا بودند و سعی می‌کردند که حداقل پیراهن‌های خود را از

چنگ آنها نجات بدهند. حتی رنج کارگران در کویهای گرسنگی زدهٔ معدنچیان کمتراز این خانهٔاعیانی بود، خانه‌ای که خدایان آن پنهان می‌شدند تا کسی از این که آنها به جای شراب آب می‌نوشند باخبر نشود.

کار در معدن ژان‌بارت همچنان تعطیل بود و او مجبور شده بود تلمبهٔ شکستهٔ گاستن‌ماری را عوض کند. صرفنظر از این که با وجود شتاب فراوانش معدن اندکی بر آب افتاده بود و همین مخارج سنگینی را ایجاب می‌کرد.

سرانجام دنولن تمام شهامتش را بکار گرفته بود و از گره‌گوار هاتقاضای یکصد هزار فرانك وام نموده‌بود؛ و اگرچه انتظار جواب رد را داشت اما باز دچار نا امیدی گیج‌کننده شده بود. البته خودداری آنها از پرداخت وام از روی محبت بود. زیرا می‌خواستند که او را از وارد شدن به مبارزه ای که جز شکست نتیجه‌ای برایش نداشت باز دارند؛ وبه او توصیه می‌کردند که معدنش را بفروشد.

اما او همچنان سرسختانه لجاجت می‌کرد . از این که می‌دید می‌خواهند خسارات ناشی از اعتصاب را به هزینهٔ او جبران کنند، می‌خواست از خشم دیوانه شود .

روزهای نخست آنچنان رنجی برده بود که آرزوی سکتهٔ مغزی و آرامش مرگ را کرده بود. آنگاه می‌دید که چاره‌ای ندارد قیمتهای پیشنهاد شده را می‌شنید. آنها بر سر قیمت با او چانه می‌زدند. نرخی که پیشنهاد می‌کردند بمراتب از قیمت واقعی معدن کاملا مدرن و مجهز او که تنها به خاطر کمبود نقدینه فلج شده بود ، پایین‌تر بود. چنانکه اگر می‌توانست از آنچه نصیبش می‌شد بدهیهای خود را بپردازد، خوشحال می‌شد. دو روز تمام بااعضای‌هیأت‌مدیره‌که در مونسوتشکیل‌شده بود درکشمکش بود و از رفتار آسوده و بی‌دغدغه آنها که در صدد بودند حتی‌المقدور از تنگدستی او سود ببرند در خشم بود و باصدای پرطنین خود برسرشان فریاد می‌زد: «هرگز» وکاربه جایی‌نرسید. آنها به پاریس بازگشتند تا با شکیبائی‌در انتظار آخرین نالهٔ اوبنشینند. اتی‌ین‌این‌جبران خسارت از برکت شوربختی را به حدس دریافت، و دانست‌که در برابر قدرت شکست‌ناپذیر سرمایه‌های کلان در نبرد چنان نیرومندند که با بلعیدن اجساد ضعیفانی که در کنارشان افتاده‌اند، نیرو می‌گیرند. تن به یأس در داد.

خوشبختانه روز بعد ژانلن خبرهای دلگرم‌کننده‌ای برایش آورد. پوشش داخلی معدن وورو در خطر ریزش بود و آب از تمام شکاف‌ها بیرون می‌زد. گروهی از تعمیرکاران با عجله به کار گرفته شده بودند و مرمت آن آغاز شده بود .

تا آن زمان اتی‌ین از نزدیك شدن به معدن وورو اجتناب ورزیده بود. زیرا نیمرخ

سیاه نگهبانی پیوسته برفراز پشتهٔ مشرف به دشت پاسداری می‌داد، در ساعت ۳ صبح به هنگامی که تاریکی غلیظی فضا را در چنگ خود می‌فشرد او به طرف معدن رفت. آنجا با چندتن از رفقا برخورد وآنها وضع اسفبار لایه‌های‌داخلی چاه را برایش به‌تفصیل توضیح می‌دادند. حتی می‌گفتند که تعمیر یکپارچه و اساسی آن بسیار ضروری است. و این باعث می‌شد که کار استخراج برای مدت سه ماه متوقف گردد. مدتی دراز در اطراف معدن گردش کرد و به صدای فرود آمدن چکش تعمیرکاران گوش‌می‌داد. دیدن زخمی‌که چنین شتابان احتیاج به زخم‌بند داشت او را شادمان می‌ساخت .

سپیده‌دم به هنگام بازگشت، نگهبان را که هنوز برروی پشته پاسداری می‌داد دید. و اینبار بی‌شك نگهبان نمی‌توانست از دیدن او سرباز زند. همانطور که راه می‌پیمود در اندیشهٔ سربازانی فرو رفت که از میان مردم اجیر شده بودند و اینك سلاحهای خود را بطرف همان مردم نشانه می‌گرفتند.

اگر فقط ارتش ناگهان مدافع آنها می‌شد ودر سمت آنها قرار می‌گرفت چه آسان انقلاب می‌توانست شاهد پیروزی را در آغوش بگیرد.

اندیشهٔ فرار به ذهن آنها بنظرش مسئولیت مخاطره‌آمیزی می‌آمد. اما اگر موفق می‌شد وحشتی غیرقابل توصیف به جان ثروتمندان می‌انداخت. چنانکه دندانهایشان یك لحظه از بهم خوردن باز نمی‌ماند. در عرض ساعت از سطح زمین روفته می‌شدند وتمام شکوه تجمل و کثافات زندگی شریرانه و غیر عادلانه‌ای که بادزدیدن سهم دیگران برای خود کسب کرده بودند، بکلی نابود می‌شد. گفته می‌شد که افکار سوسیالیستی به هنگ مستقر در مونسو نیز سرایت کرده است.

آیا این خبر حقیقت داشت؟ آیا باهمان گلوله هایی که ثروتمندان در اختیارشان گذاشته بودند به مخالفت باخود آنها برمی‌خاستند و سرانجام عدالت را دوباره برقرار می‌کردند ؟! قلبش را امیدی تازه‌می‌انباشت. مرد جوان در رؤیا می‌دید که سربازانی که وظیفه شان محافظت از معدن است، تصمیم می‌گیرد که به حمایت از اعتصاب‌کنندگان برخیزند و مدیران را همچون توپی بدست کارگران پرتاب کنند،و سرانجام معدن به دست صاحبان اصلی آن یعنی معدنچیان سپرده می‌شد.

همچنان که این افکار در ذهن مشوشش چرخ می‌خورد، خود را درحال بالا رفتن از پشته یافت. چرا با این سرباز گفتگو نکند؟ اگر بکند به افکار او پی‌خواهد برد . این بود که با بی‌خیالی بالا رفت و نزدیك‌تر شد.تظاهر می‌کرد که در میان زباله‌ها بدنبال تکه‌ای چوب می‌گردد. سرباز از جای خود حرکت نکرده بود.

«سلام رفیق، عجب هوای بدی شده! فکر می‌کنم می‌خواد برف بیاد.»

سرباز جوان لاغر اندامی بود باموهائی طلائی و چهره‌ای پریده رنگ وپوشیده از کك‌مك، و دلش در زیر پالتونظامیش به‌اضطراب نو سربازان می‌تپید.

زیر لب گفت: «بله، انگار همینطور است.»

آنگاه نگاه چشمان آبی رنگش را برای مدتی طولانی به آسمان بکر و بـه سپیدهٔ دودآلودی که همچون سرب برفراز دشت سنگینی می‌کرد، دوخت.

اتی‌ین ادامه داد: «چرا شما را در این سرمـا اینجا ایستاده‌اید تـا استخوانهایتان یخ بزند. هرکس نداند خیال می‌کند که قزاقها می‌خواهند به‌اینجا حمله کنند!.. از همه بدتر اینست که باد سرد همیشه آدم را اینجا فلج می‌کند.»

جوانك سرباز زیر پالتو نظامیش می‌لرزید، اما شکایتی نمی‌کرد. کلبه‌ای از سنگ خشك در آن نزدیکی بود که سگ‌جان پیر، در شبهای طوفانی بـه آن پناه می‌برد. امـا دستور اکید داده شده بود که پست خود را ترك نکنند به همین خاطر سرباز حتی یك قدم از مکان تعیین شده آنورتر نمی‌رفت. حال آنکه دستانش از شدت سرما آنچنان کرخت شده بود که اسلحه را حس نمی‌کرد.

او از گروه شصت نفری سربازانی بود که مأمور محافظت از معدن (وورو) شده بودند. و چون پاسخی که او به‌آن تعلق داشت پی‌درپی مأمور آن پاسگاه می‌شد، چیزی نمانده بود که پاهایش یخ بزند و درجا بماند. حرفـه‌اش چنین اقتضاء مـی‌کـرد. اطاعتی کورکورانه سرانجام او را بکلی بیحس می‌کرد. سئوالاتی که از او می‌شد بـا کلماتی که گویی از دهان کودك خواب‌آلودی بیرون می‌آمد. جواب می‌داد.

اتی‌ین ربع ساعتی تلاش کرد تا مسیر گفتگویشان را به مسائل سیاسی بکشاند اما جوانك سرباز چنانکه گویی چیزی از سخنان او نمی‌فهمد، جز آری یانه، پاسخی نمی‌داد. به گفتهٔ بعضی از دوستانش جناب سروانشان جمهوری‌خواه بود. امـا او، از سیاست سر درنمی‌آورد و به این مسائل اعتنایی نـداشت. اگر بـه او دستور تیرانـدازی می‌دادنـد تیراندازی می‌کرد تا مجازات نشود.

اتی‌ین درحالیکه به‌او چشم دوخته بود به سخنانش گـوش می‌داد. احساس می‌کرد همان غریزهٔ همیشگی نفرت از ارتش سرکوبگر را در خود باز می‌یـابد. آخـر چـرا این برادران هموطن به محض پوشیدن شلوارهای سرخ رنگ قلبشان تغییر می‌کرد؟

ـ «گفتید اسمتان چه بود؟»

ـ «ژول»

ـ اهل کجائید؟

ـ «پلوگوف»[1] آنطرف

ـ دستش را بطرف فضای خالی دراز کرد، فقط می‌دانست که این شهر در حوالی «برتانی»[2] است.

چهرهٔ کوچك و رنگ پریده‌اش روشن گشت و با شادی کودکانه ای شروع به خندیدن کرد.

«مادر و یك خواهر دارم، البته منتظرند که من پیششان برگردم، اما خوب، حالا حالاها نمی‌شود. وقتی عازم شدم تا «پون‌لا بله»[3] دنبالم آمدند. اسب «لوپالنك»[4] ها را قرض کرده‌بودیم. نزدیك بود پاهایش در تپهٔ «اودرین»[5] بشکند. پسرعمو شارل آنجا منتظر ما بود. مقداری سوسیس هم آورده بود. اما زن‌ها آنقدر گریه کردند که از گلوی ما پائین نمی‌رفت، اصلا بهم نچسبید. وای، خدای من! خدای من! چقدر ده ما از اینجا دور است؟»

گرچه هنوز می‌خندید، اما چشمانش از اشك تر شد، دشت متروك پلوگوف در دماغهٔ خالی از آبادی «پون‌دوراز»[6] که دائماً در معرض حملات طوفان بود، در زیر پوشش سرخفام خلنگ و در زیر تابش خیره‌کنندهٔ آفتاب بنظرش می‌آمد.

از اتی‌ین پرسید: «راستی‌می‌گم اگر در عرض این دو سال توبیخم نکنند، فکر می‌کنید یك ماه مرخصی بهم می‌دهند؟»

آنوقت اتی‌ین از پرووانس، که در خردسالی آن را ترك کرده بود صحبت کرد. روز روشن می‌شد. دانه‌های برف در آسمان خاکی رنگ بپرواز درآمده بود. سرانجام‌به دیدن ژانلن، که از مشاهدهٔ او برسر پشتهٔ، مبهوت در میان بوته‌های خشك تمشك پرسه می‌زد، نگران شد.

پسربچه به او اشاره می‌کرد چه فایده‌ای داشت که باب دوستی را با سربازان باز کند؟ این کار محتاج سال‌ها وقت بود. از این تلاش بیفایدهٔ خود دلتنگ شد. گویی به موفقیت در این راه دل بسته بود. اما ناگهان معنای علامت های ژانلن را دریافت. گروه نگهبانان جدید، برای تعویض پاس می‌آمدند. بسرعت از آنجا دور شد.

و بادلی از یقین به شکست دوباره شکسته، به سوی سوراخ زیر زمینی خود در رکی‌یار شتافت، درحالی که ژانلن، که در کنار او می‌دوید، مدعی بود که آن سرباز لش

---

1. Plogeff 2. Bretagne 3. Pont-l'Able
4. Lepalevecs 5. Andrienne 6. Pont de Raz

بی‌غیرت نگهبانان را صدا کرده بود تا به سوی آنها تیراندازی کنند.

ژول برفراز تپه، مشرف به دشت بی‌حرکت ایستاده بود و به دانه‌های برف خیره شده بود. گروهبان پاس به اتفاق پاسدارانش نزدیك می‌شد. کلمات مقرر به صدای بلند ردوبدل شد.

«ایست!... با اسم عبور پیش بیاید!»

و صدای قدمهای سنگینی که دوباره دور می‌شدند، باطنین، همچون در سرزمینی مقهور شنیده شد. اگرچه روشنایی روز برآمده بود، اما در کوی کارگران هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد. کارگران معدن در زیر چکمه‌های سربازان ساکت بودند و آتش خشم درونشان شعله می‌کشید.

۲

از دو روز پیش برف می‌بارید، اما صبح برف بند آمده بود و یخبندانی شدید تا سر دشت را منجمد کرده بود. این سرزمین سیاه با جاده‌های مرکب‌آسا و دیوارها و درختانی که گرد سیاه زغال برآنها نشسته بود، اینك در سپیدی پهناوری فرو رفته بود. کوی کارگران شمارهٔ دویست و چهل گویی در زیر برف مدفون شده بود. از دودکش خانه‌ها هیچ دودی به هوا برنمی‌خاست. خانه‌های بی‌آتش بسان سنگ‌های افتاده در کنار جاده سرد بودند و قشر ضخیمی از برف برفراز بامها منجمد شده بود. دهکده همچون معدنی از سنگ سفید در دشت پوشیده از برف، گویی مرده بود و درکفن سفیدی پیچیده شده بود. جز گشتهایی که می‌گذشتند و یکنواختی سفید برف را باآثار پلید قدم کوبیهای خود برهم می‌زدند، عابری نبودند.

در خانهٔ ماهو آخرین بیل خرده زغال‌های جمع‌آوری شده، شب گذشته سوخته بود. تلاش ازپی یافتن خرده زغال برروی پشته عملی بس بیهوده بود. چرا که در این سرمای مخوف حتی گنجشك‌ها نیز شاخه علفی پیدا نمی‌کردند. آلزیر که سرسختی بخرج داده و درپی یافتن ریزه‌های زغال، قشر ضخیم برف را با دستهای به‌هم زده بود، بیمار شده و درحال احتضار بود.

مادرش او را در میان لحاف پاره‌ای پیچیده بود و اینك به انتظار آمدن دکتر وان‌درهاگن نشسته بود. تا آن وقت ، دوبار به دنبال دکتر به خانه‌اش رفته بود. اما تلاش بی‌فایده‌ای بود. دکتر در خانه نبود. ولی خدمتکارش وعده داده بود که دکتر قبل از تاریك شدن هوا حتماً سری به‌کوی کارگران خواهد زد. و مادر پشت پنجره ایستاده بود و مترصد بود، ودخترك بیمار، که پائین آمده بود، به خیال این که هوا در کنار اجاق خاموش گرمتر است، روی یك صندلی چندك زده بود و می‌لرزید.

روبروی او پدر بزرگش سگ‌جان پاهایش را در سینه جمع کرده بود و در خواب می‌بود.

لندر و هانری که همراه ژانلن آوارهٔ جاده‌ها بودند تا شاید به گدایی چیزی بدست آورند، هنوز باز نگشته بودند. فقط ماهو با قدمهای سنگین خود در اتاق خالی بالا و پائین می‌رفت و هربار بسان جانور وحشی و خواب‌آلودی که قفس خود را نمی‌بیند به دیوار برمی‌خورد. نفت چراغ هم تمام شده بود. اما انعکاس سپیده‌ٔ فام برف در بیرون آنچنان تابناك بود که علیرغم تاریکی غلیظ شب اتاق را اندکی روشن می‌کرد.

صدای قدم‌هائی به گوش رسید و زن لواك با سیمای خشمگین در حالیکه کف به لب آورده بود وارد خانهٔ ماهو شد و فریادکنان زن ماهو را مخاطب قرار داد و گفت: «شنیدم خیلی غلطهای زیادی کرده‌ای، گفتی که من با مستأجرم رابطه دارم و هر بار بیست سو ازش می‌گیرم.»

زن ماهو با بی‌تفاوتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «احمق نباش، من هیچوقت همچنین حرفی نزده‌ام، اما دلم می‌خواد بدونم کی این حرف‌رو به‌تو زده؟»

«مهم نیست کی گفته، به من گفته‌اند که خیلی پشت سرمن حرف می‌زنی، حرف مفت خیلی زده‌ای، مثلا اینکه همیشه صدای کثافت کاری ما را از پشت دیوار می‌شنوی و توی خانهٔ ما آدم توی کثافت غلت می‌زند، چون من همیشه دنبال کیف کردن هستم، دلم می‌خواد حاشا کنی! هان، چرا خفه شدی؟»

روزی نبود که وراجیهای دائمی زنها بگومگوئی بدنبال نداشته باشد. بخصوص خانواده‌های دیوار به دیوار هرروز باهم در قهر و آشتی بودند. اما تاکنون هرگز به این تندی و تیزی بجان هم نیفتاده بودند. از وقتی‌که اعتصاب شروع شده بود گرسنگی نفرت آنها را نسبت بهم تیزتر کرده بود، و احتیاجاتشان به زد و خورد شدیدتر می‌شد. مشاجره‌ی میان زنها، به کشت و کشتار میان مردها منجر می‌شد.

در همین هنگام سروکلهٔ لواك پیدا شد. درحالیکه با چهره‌ای نامطبوع و لحنی زننده مشتهای گره کرده‌اش را تهدیدکنان زیر چانهٔ ماهو می‌فشرد؛ گفت: «نگاه‌کن ببینم. من این بیشرف بازی‌ها رو تحمل نمی‌کنم، اگر دهن زنت چاك و بست ندارد، تو باید خدمتش برسی، فکر می‌کنم هرچه گفته قبول کرده‌ای، آره؟»

ماهو خشمگین از این که از چرت فلاکت بارش بیرون کشیده شده است فریاد زد: «گور پدر همتان، این کثافت‌کاری‌ها چیست که درآورده‌اید! خودمان به اندازهٔ کافی بدبختی نداریم؟

... یا دهن گشادت‌رو ببند یا تمام دندون‌هات‌رو می‌ریزم تو شکمت... امـا اول بگو ببینم این حرف‌ها رو کدوم سگی گفته که زن من‌زده ؟»

ـ کی گفته؟ زن پی‌یرون گفته.

زن مـاهو خندهٔ تیزی کـرد و بطرف زن لواك آمد و گفت : «لجن‌هازن پی‌یرون گفته ؟ خیلی خوب پشت سر شماهـا هم بمن خیلی حرفها زده ، بـاور کـن آدم شرمش میشه بگه .»

آن وقت جنجال تازه‌ای بپاشد. همه برانگیخته شدند. لواك و زنش برای خـالی کردن دق‌دلی‌اشان در جواب زن ماهو گفتند: «خوب، زن پی‌یرون پشت سر خودتان‌هم خیلی حرف‌ها زده، میگه شما کاترین را فروخته‌اید وبا بیماری کثیفی که اتی‌ین از ولکان آورده، همتان از کوچك و بزرگ مریض شده‌اید .»

ماهو از شدت خشم دیوانه شد و فریاد زد: «زن پی‌یرون این غلط رو کرده؟ خیلی خوب همین الان می‌روم آنطرف ، اگر راست باشد نـامردم اگر یـك جفت کشیده بیخ گوشش‌نزنم.»

این را گفت و بسرعت بیرون رفت و لواك و زنش بدنبال او رفتند تاشاهد ماجرا باشند. زن ماهو نیز که از این مشاجره برانگیخته شده بود، نزدیك بود بـه دنبال آنها برود اما ناله‌های آلزیر او را از رفتن بازداشت. لحاف مندرس را بـار دیگر دور بـدن لرزان کودك پیچید و به کنار پنجره بازگشت و بانگاهی مبهوت به بیرون خیره مـانـد . وای پس این دکتر کی می‌خواد بیاید ؟

ماهو و لواك و زن او، لیدی را که بیرون خانه ایستاده بود و روی برف‌هـا بالا و پائین می‌رفت، دیدند. در خانه بسته بود، اما باریکه‌ای از نور از خلال روکش پنجره بیرون می‌تابید. ابتدا کودك با ناراحتی به پرسشهای آنها پاسخ داد. پدرش خانه نیست. به رختشوی خانه رفته تا لباسهایی که مادر بزرگش شسته بیاورد . سپس سراسیمه شد و حاضر نبود بگوید که مادرش چکار می‌کند اما سرانجام دهانش به خندهٔ فراخی بـاز شد و بالحنی که نفرت و کینه از آن هویدا بود، تمام مـاجرا را فـاش کـرد. مادرش او را از خانه بیرون کرده بود ، چون آقـای دانسرت آنجا بود و او مزاحم صحبت کـردن آنها می‌شد.

دانسرت آنروز از صبح همراه دو ژاندارم در کوی کارگـران گشته و تلاش کرده بود که کارگران را برای بازگشت به کار تشویق نماید. ضعفا را ترسانده وهمه‌جا اخطار کرده بود که کمپانی مصمم است، اگر کارگران صبح دوشنبه بـه معدن نروند از بلژیك

کارگربیاورد، وچون هوا تاریك شده و زن‌پی‌یرون را در خانه تنها یافته بود ژاندارم‌ها مرخص کرده بود و نزد او مانده بود، تا پای بخاری گرم گیلاسی عرق بنوشد.

لواك نجواکنان با خنده‌ای هرزه نگاه کجی به ماهو انداخت و گفت: «خوب، ساکت باش، فعلا بیا تماشا کنیم، تو تخم سگ حرامزاده برو از اینجا گم شو.»

لیدی چند قدم آنطرفتر رفت درحالیکه لواك یك چشمش را رخنهٔ روکش پنجره چسبانید، فریادهای کوتاه خود را فرو خورد و لرزشی به پشتش دوید. نوبت بعدی از آن زن لواك بود، اما او پس از لحظه‌ای خود را کنار کشید و گفت که حال تهوع به او دست می‌دهد، سپس ماهو در حالیکه او را عقب می‌راند، گفت: «نه، به دیدنش می‌ارزه.»

آنوقت به نوبت دوباره تماشا کردند. اتاق از تمیزی برق می‌زد و آتش بخاری دیوارهٔ آن را گرم می‌کرد. روی میز شیرینی بود و شیشه‌ای شراب و چند گیلاس، در حقیقت یك مهمانی بود بطوریکه صحنه‌ای که دو مرد کارگر دیدند، و در هروقت دیگر تا شش ماه موضوع شوخی و مسخرهٔ آنها می‌شد، سرانجام آنها را از خشم دیوانه کرد. «به‌کسی چه که او چکار می‌کند، اما وقتی دیگران از گرسنگی و سرما هلاك می‌شوندو یك تکه نان خشك یا حتی دانه‌ای زغال ندارند، خیلی بی‌شرمی می‌خواهد که آدم کنار آتش بخاری بلمد و شیرینی بخورد.»

لیدی درحالیکه پا به فرار گذاشته بود، فریاد زد: «پاپا دارد می‌آید!»

پی‌یرون آسوده و بی‌خیال درحالیکه بستهٔ لباس‌ها را روی شانه‌اش حمل می‌کرد، از رختشویخانه باز می‌گشت.

ماهو بلادرنگ فریاد زد و گفت: «ببینم، بمن گفته‌اند که زنت خیلی حرف‌های مفت پشت سرما زده است، مثلا گفته، من کاترین را فروخته‌ام و تمام اهل خانه‌ام مرض گرفته‌اند. خوب حالا بگو آقای محترم چقدر به‌تو می‌دهند که کلاهت را کج نگذاری؟ بفرما بین برایت‌مهمان آمده.»

پی‌یرون حیران مانده بود و از حرف‌های ماهو سر در نمی‌آورد. اما همان لحظه زنش که از سر و صدای بیرون سراسیمه شده بود، لای در را باز کرد تا ببیند چه خبر شده است، مباشر از ترس اینکه ماجرا به گوش مدیر معدن برسد، بسرعت فرار کرد. آن وقت رسوایی وحشتناکی برپا شد. خنده‌ها بود و هوکشیدنها و دشنامهایی که آسمان می‌رفت.

زن لواك برسر زن پی‌یرون فریاد زد و گفت: «خوب چشمم روشن، پس چرا

خودت همیشه پشت سر مردم غلطهای زیادی می‌کنی؟ هـان؟ خوب، تعجبی هم ندارد، آخر خودت خیلی پاك و پاکیزه‌ای چون با رئیس و رؤسا نشست و برخاست داری!»

زن پی‌یرون که حالا کاملا براعصابش مسلط شده بود، توهین‌ها را با نگاهی تحقیرآمیز جواب می‌داد، و با اطمینان به اینکه زیباترین و پولـدارترین زن کوی کارگران است، بااعتمادبنفس گفت: «هرچی گفته‌ام، همان است که گفته‌ام، اصلا خوب کردم، حالا زودتر گورتان را از اینجا گم کنید. بشما چه مربوط است که به زندگی دیگران دخالت می‌کنید؟ می‌دانید اصلا چیه؟ شماها چشم ندارید من و شوهرم رو ببینید به ما حسودی‌تان می‌شود، چون ما پول ذخیره داریم. حالا از اینجا گم شوید!

هر حرف مفتی هم کـه لایق خودتـان است، می‌خواهید بزنید، من اهمیتی نمی‌دهم شوهرم مرا می‌شناسد، خودش می‌داند که چرا آقای دانسرت به خانه ما آمده بود.»

در واقع پی‌یرون نیز که عصبانی شده بود در مقام دفـاع از زنش برآمد. دامنهٔ مشاجره بالا گرفت. او را متهم می‌کردند کـه بخاطر پول برای کمپانی‌جاسوسی می‌کند؛ و او را سگ نگهبان و جاسوس رذل می‌خواندند. می‌گفتند که او خود را در خانه زندانی کرد تا غذاهای لذیذی که کمپانی به پاداش خیانت هـایش بـه او می‌دهد، دور از چشم دیگران بخورد وتا خرخره بنوشد. او نیز جواب می‌داد که ماهو نـامهٔ تهدیدآمیزی را از زیر در خانه‌اش به‌داخل انداخته است. کاغذی که برآن دو استخوان مرده بصورت صلیب و طرحی از خنجر بربالای آن نقش شده بوده است. و بدیهی است که این گفت‌وگوها مثل نزاعهای میان زنان به زد و خورد مردها منجر شد. خـاصه در این زمان که گرسنگی ملایم‌ترین کارگران را به جانوران درنده‌ای مبدل کرده بود.

ماهو و لواك با مشت به جان پی‌یرون افتاده بودند اما سرانجام آنها را از هم‌جدا کردند.

در همین هنگام مابل از رختشویخانه بازگشت. دامادش را دید که خون ازدماغش فواره می‌زند. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردند، او فقط گفت: «این خوك کثیف باعث شرمندگی من است.»

بار دیگر آرامش به خیابان خلوت بازگشت و هیچ سایه‌ای برسپیدی برهنهٔ برف لکه نمی‌انداخت و کوی کارگـران در سکوت مـاتم‌زدهٔ گرسنگی در زیـر سرمای سخت فرو رفت.

ماهو درحالیکه در را پشت سرخود می‌بست، پرسید؟ دکتر هنوز نیامده؟»

زنش درحالیکه هنوز پشت پنجره ایستاده بود، جواب داد: «نه‌هنوز»

ـ بچه‌ها برگشته‌اند؟

ـ نه آنها هم نیامده‌اند.

ماهو دوباره قدم زدن‌های سنگین خود را در طول اتـاق ازسر گرفت. در سیمایش ناامیدی و خستگی هویدا بود و همچون گاو منگی سر بر دیوار می‌سائید. سگ‌جان پیر همچون سنگ برروی نیمکت افتاده بود و حتی سربلند نکرده بود. آلزیرهم هیچ نمی‌گفت و تلاش می‌کرد که حتی از لـرزیدن خودداری کند تا پدر و مادرش را از بیچارگی خود عذاب ندهد. اما علیرغم جسارتی که در تحمل رنج از خود نشان می‌داد، گـاه و گـاه چنان بسختی متشنج می‌شد که صدای لرزیدن اندام نحیف و ناقصش از زیر روی انـداز به گوش می‌رسید و با چشمان درشت بازمانده‌اش بازتاب پریده رنگ باغچه‌های سفید را برسقف، که اتاق را از پرتو ماه روشن می‌ساخت تماشا می‌کرد.

خانه در سکوت مرگ، در نهایت بی‌چیزی و بینوائی فرو رفته بود، خالی شده بود. دیگر چیزی که قابل فروش باشد در آن یافت نمی‌شد، روکش تشك‌ها بدنبال پشم درون آنها، راهی دکان سمساری شده بود. سپس ملافه‌ها و لباسهای زیر و خلاصه هرچه قـابل فروش بود. یکشب یکی از دستمالهای پدر بزرگ را به دو سو فروخته بودند.

با بیرون رفتن هرشیء که این خانوادهٔ مفلوك مجبور به جدا شدن از آن می‌شد، اشك از چشمها سرازیر می‌شد. و مادر هنوز افسوس روزی را می‌خورد که مجبور شد جعبهٔ مقوایی صورتی رنگش را که شوهرش زمـانی بـه او هدیه داده بود، در زیر دامن خود پنهان کند، و همچون نوزاد که دزدانه از خانه بیرون می‌برند تا پشت دری بر راه بگذارند، نزد سمسار برد. اکنون دیگر خانه به آخرین حد بـی‌چیزی رسیده بود. آنها جز پوست زردرنگشان که برپیکرهای نحیف وبیچاره‌اشان سنگینی می‌نمود و دیگر چیزی برای فروش نداشتند و آنچه باقی مانده بـود آنچنان مندرس و ژنـده و پـاره بود کـه هیچکس حاضر نبود دیناری در مقابل آن به آنها بـدهد. دیگر حتی زحمت جست و جو را نیز به خود نمی‌دادند. می‌دانستند که هیچ چیز باقی نمانده است و دیگر نمی‌بـایست به چیزی امید بندند، نه به شمعی و نه به یك تکه زغال و نه به یك دانـه سیب زمینی، و منتظر بودند که بمیرند و جز برای بچه‌ها غصه‌ای نداشتند زیرا از این بی‌رحمی عبث سرنوشت، که این طفل بیچاره را پیش از مردن مریض کرده بود، عاصی شده بودند.

زن ماهو گفت:«آه بالاخره پیداش شد.»

سایه‌ای سیاه از کنار پنجره گذشت و درباز شد. اما دکتر واندرهاگن نبود.

آنها بلافاصله کشیش جدید دهکده را شناختند. آبه رانویـه بود. کشیش گویی از

یافتن خانه‌ای چنین سرد، تاریك و مرده و بدون غـذا کمترین تعجبی نکرده بـود. همان چند لحظه پیش بازدیدش را از سه خانهٔ مجاور تمام کرده بود و همه را در وضعی یکسان یافته بود. از این خانه به آن خانه می‌رفت و مانند دانسرت که با ژاندارمهایش بـرای ارعاب و اقناع کارگران ترسو به خانه‌ها می‌رفت، او نیز در جستجوی مردان نیك‌نفس به خانه‌ها سرمی‌زد. او بی‌درنگ باصدای لرزان و تب‌آلـود خود کـه احساسات شدید متعصب را در خود نهفته داشت شروع به صحبت کرد.

«فرزندان من چرا در مراسم نماز یکشنبه شرکت نمی‌کنید؟ اشتباه بزرگیست، فقط کلیسا حامی واقعی شماست... حالا عزیزانم بمن قول بدهید که برای مراسم نمازیکشنبه آینده حتماً خواهید آمد.»

ماهو نگاهی به او انداخت و سپس دوباره قدم زدن‌های خود را از سر گرفت وهیچ حرفی نزد. اما زنش جوابداد: «مراسم عشاء ربانی آقای کشیش؟ برای چـه؟ مگر خدای شما به ریش ما نمی‌خندد؟ نگاه کنید، مگر دختر من چه بدی به او کرده است که‌آنجا افتاده و از تب می‌سوزد؟

آیا ما به‌اندازهٔ کافی رنج نمی‌بریم! چرا دختر بیچاره‌ام را وقتی مریض کرده کـه حتی نمی‌توانیم یك قاشق آب گرم به حلقش بریزیم؟»

از فلاکت و بیچارگی، که محصول اعتصاب بود بهره‌برداری می‌کرد و از نفرت تلخ و گزنده‌ای که گرسنگی در قلب‌هایشان بارآور کرده بود، حرف می‌زد. او وظیفه‌اش را با تب و تاب و شوق مبلغ مذهبی که برای قبائل وحشی موعظه می‌کند، تابرجبروت و شکوه مذهبش بیافزاید، انجام می‌داد.

می‌گفت که کلیسا جان‌پناه فقرا است و از آنها حمایت می‌کند و بالاخره آن‌روز موعود به زودی فرا خواهد رسید روزیکه قهر خداوندبرتبهکاریهای‌شریرانـهٔ ثروتمندان فرو خواهد آمد و پیروزی عدالت به مشیت الهی تضمین خواهد شد. چرا که ثروتمندان جای خداوند را غصب کرده‌اند و کارشان بجائی رسیده است که با قدرتی که از راه کفر و الحاد به چنگ آورده‌اند، بی‌توسل به فضل خدا حکومت می‌کنند. امـا اگر کارگران سهم خود را از موهبت‌های زمین و ثروت‌های آن می‌خواهند، نخست باید خود را بـه راهنمایی کشیشان واگذارند.

همانطوریکه فقرا و مسکینان بهنگام مرگ مسیح پیرامون حواریون گـرد آمدند؛ وقتی سپاه بی‌شمار کارگران حکومت پاپ را بپذیرند نیروی عظیمی متشکل خـواهد شد که در عرض یك هفته دنیا را از آلودگی وجود گناهکاران پاك خواهد کرد و کارفرمایان

حقیر و فرومایه را از مسند قدرت به‌زیر خواهند کشید و عصر سلطنت حقیقی خداوند فرا خواهد رسید.

تمام انسان‌ها به میزان کار و استعداشان پاداش خواهند یافت، چرا که قانون کار پایهٔ اصلی خوشبختی همگانی خواهد بود.

زن ماهو که به سخنان او گوش می‌داد بنظرش آمد که صدای اتی‌ین را در شب‌های پائیزی بهنگامی که گرداگرد میز می‌نشستند و او پیشگوئی می‌کرد که بزودی روزگار محنت آنها بسر خواهد رسید، می‌شنود. منتها همیشه نسبت به لباده پوشان بد گمان بود.

زن ماهو گفت: «آقای کشیش حرف‌های شما همه درست اما شاید دلیلش این باشد که میانهٔ شما با ثروتمندان خوب نیست، تمام کشیش‌های قبلی عادت داشتند با مدیر معدن غذا بخورند و بمحض اینکه، تقاضای نان می‌کردیم ما را از آتش جهنم می‌ترساندند.»

کشیش موعظهٔ خود را از سر گرفت. از سوء تفاهم تأسف انگیزی که میان کلیسا و مردم بود، سخن می‌گفت ودر لفافه به کشیش‌های شهری حمله می‌کرد و براسقف‌ها و بلند پایگان کلیسا که در شهرها در نهایت نازو نعمت زندگی‌مجللی را می‌گذراندند وهم پیالهٔ قدرتمندان شده بودند، و از سرحماقت و نادانی دست به‌دست لیبرالهای ثروتمند هستند که حکومت برجهان را از آنها ربوده‌اند، می‌تاخت.

می‌گفت که‌نجات دررهائی غائی ازکشیشان روستاسرخواهد گرفت. همه قیام خواهند کرد تا به کمك بیچارگان سلطنت‌مسیح را برقرار سازند. و چنان سخن می‌گفت که گوئی هم‌اکنون در رأس آنها قرار دارد و قامت استخوانی خود را سرکرده وار، به صورت روحانی انقلابی راست می‌کرد.چشمانش با چنان آتشی می‌درخشید که اتاق تاریك را روشن می‌کرد. این پیش‌گوئیهای آتشین او را به بیان گفته‌هائی عرفانی کشانید، چنان که شنوندگان بیچاره‌اش مدتها بود که دیگر از مطالب او چیزی نمی‌فهمیدند.

ماهو که حوصله‌اش سرآمده بود غرید که: «این حرفها دردی ازدل ما دوا نمی‌کند، بهتر بود لطف می‌کردید ویك قرص نان برای ما می‌آوردید.

کشیش با صدای بلندی گفت: «فرزندان من یکشنبهٔ آینده به مراسم نماز بیائید خداوند نیاز شما را برآورده خواهد کرد.»

کشیش از خانهٔ ماهو بیرون رفت تا خانوادهٔ لواك را به نوبهٔ‌خود موعظهٔ کند. و چنان دستخوش رؤیای پیروزی نهائی کلیسا وبقدری به واقعیات بی‌اعتنا بود که کویهای

کارگران را زیر پا می‌گذاشت و بی‌دریافت صدقه‌ای با دست خالی از میان این سپاه گرسنهٔ‌مشرف به موت می‌گذشت و خود بیچارهٔ مفلوکی بود که مصائب دنیوی را محرکی برای رستگاری می‌دانست .

ماهو همچنان راه می‌رفت و کف آجری اطاق زیر ضربه‌های متوالی قدم‌های سنگین او می‌لرزید. صدایی شبیه به قرقرهٔ زنگ زده شنیده شد. سگ‌جان پیر بود که در اجاق سرد تفی انداخت .

آلزیر که از تب شدید خواب رفته بود هذیان می‌گفت و با صدایی آهسته می‌خندید و، خیال می‌کرد هوا گرم است و در روشنائی مشغول بازی است.

زن ماهو برگونه های دختر بیمار دستی کشید و از ترس فریادی زد: «خدای من بچه دارد از تب می‌سوزد... آن بی‌غیرت لعنتی دیگر نمی‌آید. این دزدهای سرگردنه قدغن کرده‌اند که به ما بیچاره‌ها سربزنند.»

منظورش دکتر واندرهاگن و رؤسای کمپانی معادن مونسو بود . با این همه وقتی صدای بازشدن در را شنید فریادی از خوشحالی کشید . اما همان لحظه دست‌هایش با نا‌امیدی فرو افتاد و با چهره‌ای غمزده راست ایستاد.

اتی‌ین بعد از آنکه در را بدقت پشت سرخود بست باصدایی آهسته گفت:

ـ «سلام»

او اغلب همینطور بعداز اینکه هوا خوب تاریك می‌شد می‌آمد. از همان روزدوم خانوادهٔ ماهو از اختفای او باخبر شده بودند ـ اما در حفظ این راز کوشا بودند. وکسی در کوی کارگران نمی‌دانست برسرآن مرد چه آمده است و این باعث می‌شد که گرد او را هاله‌ای از افسانه بگیرد. همه همچنان به او ایمان داشتند. شایعات اسرارآمیزی پراکنده می‌شد. بعضی منتظر بودند که با سپاهی فراوان وگنجی کلان باز گردد. همان انتظار مذهبی یك معجزه، انتظار تحقق یافتن آرمان، ورود ناگهانی به شهر،عدالتی که او به‌آنها نوید داده بود . عده‌ای می‌گفتند که او را در جادهٔ مارشی‌ین به اتفاق چند آقای سنگین در کالسکه‌ای دیده‌اند. گروهی دیگر می‌گفتند که او تا دو روز دیگر در انگلستان خواهد ماند، باوجود این بدگمانی هم رفته رفته در دلها راه می‌یافت. لودگان او را متهم می‌کردند به اینکه در ته غاری پنهان شده است و لاموکت گرمش می‌کند. زیرا رابطهٔ آفتابی شدنش با او به زیانش تمام شده بود و این حال در زمانی که اتی‌ین در اوج محبوبیت خود بود، بمنزلهٔ شروع بیزاری بود که بکندی افزایش می‌یافت. شور درونی و بی صدای معتقدان بود که به یأس مبتلا شده بودند و تعدادشان رفته رفته

زیاد می‌شد.

اتی‌ین ادامه داد: «عجب هوای خرابی است! خوب چطورید؟ تازه چه خبر؟...

فکر می‌کنم اوضاع هنوز به بدی سابق است. شنیدم نگرل فسقلی به بلژیك رفته‌تا از «بورنها»[1] اجیر کند.

«اه، بخشکی شانس. اگر این حرف درست باشد کلك ماکنده است.»

این اتاق سرد و تاریك و مرده بدنش را به رعشه می‌انداخت و چشمانش برای آنکه این موجودات مفلوك را که تشخیصشان تنها ازسیاهی سایه‌هایشان امکان‌پذیر بود، ببیند، می‌بایست به تاریکی عادت کند. او بیزاری و اضطراب کارگری را در خود حس می‌کرد که از طبقهٔ خود تجاوز کرده بود و طبعش بعلت مطالعهٔ لطیف، و دلش از جاه‌طلبی سرشار بود. وای که چه فلاکتی! و آن بوی گند، و این انسانهای لاشه‌وار برهم انباشته و ترحم سیاهی که گلوی او رامی‌فشرد! تماشای این احتضار او را چنان منقلب کرده بود که درپی کلماتی می‌گشت تا راه تسلیم را به آنها توصیه کند.

ماهو بطرف او رفت وفریاد زد: «بورنها؟ آن پست‌فطرت‌ها جرأتش را ندارند. اگر می‌خواهند معادن را زیرورو کنیم، بورن‌هارا به اینجا بیاورند.»

اتی‌ین که‌اعتماد بنفس‌خود را ازدست داده بود، محجوبانه توضیح داد که‌هیچ کاری از دست آنها برنمی‌آید. و سربازانی که مأمور محافظت از معادن هستند از کارگران بلژیکی حمایت خواهند کرد.

ماهو مشت‌هایش را گره کرده بود و شدت خشمش خاصه از آن‌رو بود که این قضیه را نوعی هتك حرمت‌می‌دید: یعنی دیگر معدنچیان اختیار خانهٔ خودشان را هم ندارند؟ پس کارگران مثل محکومان به اعمال شاقه‌اند که به‌زور تفنگ مجبور به کار شوند؟

ماهو معدن خود را دوست می‌داشت و از اینکه دو ماه بود که پائین نرفته بود سخت رنج می‌برد. اندیشهٔ این توهین بنظرش سخت سنگین می‌آمد به‌اینکه بیگانگان را در معدن بکار بگمارند، برای او غیرقابل تحمل بود. سپس بیاد آورد که از کار مرخصش کرده‌اند و همین فکر دلش را آتش زد.

زیر لب گفت: «نمی‌دانم چرا عصبانی هستم، مرا کجا خبر کرده‌اند... وقتی از معدن بیرونم کردند. چه‌فرق می‌کند که توی خانه بمیرم یاکنار کوچه.»

اتی‌ین گفت: «احمق نباش! اگر بخواهی همین فردا دفترچه‌ات را پس می‌گیرند. آنها هیچوقت کارگران خوب را از دست نمی‌دهند.»

1— Borains

حرف خود را برید. ازشنیدن صدای آلزیر، که در هذیان تبش به‌شیرینی می‌خندید متعجب شده بود. او هنوز جز سیاهی خشکیدهٔ بابا سگ‌جان را تشخیص نداده بود و این شادمانی طفل بیمار او را به وحشت انداخت. این دیگر قابل تحمل نبود که بچه‌ها بمیرند. سرانجام باصدائی لرزان به زبان آمد:

«ببینید، این وضع دیگر قابل تحمل نیست، کار ما تمام است، باید تسلیم شد.»

تاآن لحظه زن ماهو بیحرکت و آرام مانده بود، اما از شنیدن این حرف گوئی ناگهان ترکید. برسرش نعره کشید و مانند مردی بالبخندی خودمانی گفت: «بی غیرت! چه گفتی؟ این حرف از تو درآمد؟»

اتی‌ین سعی کرد توضیح بدهد، اما زن به او مهلت حرف زدن نمی‌داد:

«دیگر هیچوقت این حرف را نزن، درست است که من زنم، اما یك وقت دیدی یك سیلی نشست بیخ گوشت... می‌خواهی بگویی دو ماه گرسنگی کشیدیم‌برای هیچی؟ ـ تمام زندگیم را فروختم، بچه‌هام مریض شدند، همش بیخود بود! دوباره ظلم از سرنو شروع می‌شه؟ وقتی فکرش را می‌کنم همه جا را پرخون می‌بینم. می‌خواهم خفه بشوم. نه، نه، من همه‌جا را آتش می‌زنم، حالا دیگر همه را می‌کشم نه، من تسلیم‌بشو نیستم.»

با حرکت جدی و تهدیدآمیزی به ماهو که در تاریکی ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

«گوش بده، ببین چی‌میگم! اگر شوهرم به‌معدن برگردد، خودم در جاده منتظرش می‌ایستم و جلوی همه به‌صورتش تف می‌اندازم و بهش می‌گم بیغرت ناکس!»

اتی‌ین اورا نمی‌دید؛ اما گویی نفس‌های آتشین گرگی دیوانه از خشم را حس می‌کرد؛ ودربرابر خشمی که خود عامل برانگیخته شدن آن بود بهت زده، عقب رفت، می‌دید که این زن چنان عوض شده است که دیگر باز شناخته نمی‌شود. این همان زن آرام و سربراهی بود که خشونت او را نمی‌پسندید و می‌گفت که به مرگ هیچ بندهٔ خدائی راضی نیست. و حالا همین زن بودکه گوشش بحرف حساب بسته بود ومی‌خواست همه را بکشد. دیگر او خود نبود، این زن که صحبت از سیاست می‌کرد و می‌توانست همهٔ دولتمردان را به یك حرف جارو کند و خواستار جمهوری گیوتین بود تا دنیا را از این ثروتمندان دزد که حاصل کار گرسنگان را می‌خوردند و فربه می‌شدند، پاك کند.

«بله، باهمین انگشتام‌خفه‌شان می‌کنم، بحد کافی از دستشان کشیده‌ایم، دیگر وقتی فکر می‌کنم. پدر، پدر بزرگ و پدر پدر بزرگ و تمام کسانی که قبل از اینها بوده‌اند،

همان رنجی را کشیده‌اند که ما امروز می‌کشیم و حالا پسران و نوه‌های ماهم دوباره به همین سرنوشت دچار خواهند شد، دیوانه می‌شوم، دلم می‌خواهد یك چاقو بردارم.....

آنروز ما حسابی خدمتشان نرسیدیم، باید مونسو را بـا خـاك یکسان می‌کردیم، دیگر نباید می‌گذاشتیم سنگ روی سنگ بند شود. میدونی دلم فقط از یك چیزی می‌سوزه، خیلی پشیمانم که چرا نگذاشتم پیرمرد دختر پی‌یولن‌را خفه کند. آخر مگر آنها نمی‌گذارند که بچه‌های من از گرسنگی بمیرند؟»

سخنان او همچون ضربات تبر در تاریکی فرو می‌بارید. افق تـاریك نخواسته بود که باز شود و آرمان‌های گمشده در مغزش که از شدت اندوه رو به جنون می‌رفت بـه زهر مبدل می‌شد.

اتی‌ین که از گفتهٔ خود پشیمان شده بود می‌خواست بی‌آنکه بگوید غلط کردم حرف خود را پس بگیرد. گفت: «نه شما مقصود مرا درست نفهمیدید، منظورم این بودکه باید بـا کمپانی کنار بیائیم می‌دانید، خبرش را دارم، معادن در وضعیت خیلی بـدی هستند. خسارات زیادی دیده‌اند. شاید بتوانیم از این مشکلات به نفع خودمان استفاده کنیم وراه حلی پیدا کنیم.»

زن ماهو فریاد زد: «نه، ابداً.»

در همین لحظه لنور وهانری با دستهای خالی بازگشتند و تعریف کردندکه آقایی به‌آنها دو سو داده بود ولی لنور در راه آنقدر به برادر کوچکش اردنگی زده بودکه سکه در برف افتاده و گم شده بود.

ژانلن به اتفاق آنها به جست‌وجو پرداخته بود اما دیگر نتوانسته بودندآن را پیدا کنند.

ـ خوب حالا ژانلن کجاست؟

ـ مامان جان، گفت کار دارد و فرار کرد.

اتی‌ین باقلبی فشرده از اندوه گوش می‌داد. در گـذشته این مـادر اگر میدید که بچه‌هایش دست پیش کسی دراز کرده‌اند، آنها را می‌کشت.

اما حالا او خود بچه‌هایش را به گدائی می‌فرستاد و صحبت از این می‌کرد کـه همه باید به گدائی بروند، همهٔ ده هزار کارگر معادن مونسو بایـد همچون گدایان چوب و توبرهٔ گدایی بردارند و سرگردان جاده‌ها بشوند.

اکنون بیم و نگرانی در این اتاق تاریك ویخزده شدت می‌گرفت چرا که کودکان گرسنه به خانه بازگشته بودند و نان می‌خواستند. پس چرا غذا به آنها نمی‌دهند؟ عربده

می‌کشیدند و خود را برروی زمین می‌انداختند وسرانجام پای خواهرمحتضرشان را لگد کردند و نالهٔ او را بلند کردند. مادر از خود بیخود بی‌آنکه آنها را در تاریکی ببیند، به‌هردو سیلی زد؛ وچون نـاله‌شان در طلب نـان بلندتر شد ، خود طاقت از کف داد و اشکش سرازیر شد و خود را روی آجرهای کف اتاق انداخت و هردو را باهم درآغوش گرفت؛ وبا کودك نحیف عاجز بـر سینه‌اش فشرد و مدتـی مدید اشك ریخت. اعصابش تاب تحمل نداشت و خود را رها کرد. و او شل و بی‌رمق در منتهای فلاکت، با زبانی الکن، پی‌درپی جمله‌اش را تکرار کرد و از خداوند مرگ طلبید. «خدای من . آخر چرا مارا نمی‌بری؟ خدایا به ما رحم کن و جانمان را بگیر!»

پدر بزرگ همچون درخت کهنی پیچ خورده و خمیر شده زیر باران و باد ، بی ـ حرکت برروی نیمکت افتاده بود. درحالیکه ماهو، بی‌آنکه نگاهی بـه اطراف بینـدازد بین بخاری و کمددر رفت وآمد بود .

بار دیگر در باز شد و اینبار واقعاً دکتر واندرهاگن آمده بود .

گفت: «وای چقدر تاریك است، می‌ترسید نور چشمتان را ضعیف کند؟ عجله‌کنید. خیلی کار دارم.»

خوشبختانه کبریت همراه خود داشت و پـدر طفل هر شش کبریت را یکـی پس از دیگری روشن کرد و بالای سربیمار گرفت، تا دکتر بتواند معاینه‌اش کند. وقتی لحاف را از رویش برداشتند اندام نحیف کودك، که جز قوزش چیزی از آن دیده نمی‌شد، همچون مرغکی در حال مرگ در میان برف، در زیر پرتو لرزان کبریت می‌لرزیـد . با این همه لبخند مبهوتانهٔ مختصری لبانش را از هم گشوده بود و چشمانش بسیار درشت می‌نمود. اما مشتهای نحیف بی‌رمقش برسینهٔ فرو رفته‌اش فشرده می‌شد. و چـون مادر که گریـه نفسش را بند آورده بود ، می‌پرسید که آیا انصاف است که این تنها طفلش که در خانه به او کمك می‌کرد، این دردانهٔ باهوش و مهربانش قبل از او بمیرد، دکتر به خشم‌آمد:

«نگاه کن دختر مرده!

«بیا، تحویلش بگیر، مرد... این دردانهٔ مهربانت از گـرسنگی مرد. و تـازه این تنها نیست در همین خانهٔ پهلویی یکی دیگر را دیدم که همینطور سقط شد. همتان‌دنبال من می‌فرستید و آخر هیچ‌کاری از دست من ساخته نیست، شما غذا می‌خواهید، گوشت داروی شماست.»

ماهو کبریت را از انگشتان سوخته خود رها کرد و تـاریکی برجسد کوچك کـه هنوز گرم بود فرو افتاد.

دکتر شتابان از آنجا رفت ودر اتاق جز صدای ناله و سوگواری رقت‌انگیز مادر هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. بیچاره مادر با شیونی مشئوم، تضرع بی پایان خود را به درگاه خدا تکرار می‌کرد:

«خدای بزرگ، حالا دیگر نوبت من است، مرا ببر، بکش... خدایا، بگیر، مردم را بگیر، همه را ببر، به ما رحم‌کن، این عذاب سیاه را تمام کن.»

۳

آن روز یکشنبه سووارین از ساعت هشت به تنهایی در سالن میخانهٔ آوانتاژ در جای همیشگی خود، درحالیکه سرش را بردیوار تکیه داده بود نشسته بود. دیگر هیچ یك از کارگران جایی نداشتند که دو سوئی برای نوشیده پیمانه‌ای آبجو بدست آورند. کار می‌فروشیها هرگز به این حد کساد نشده بود. به‌همین سبب خانم راسنور درسکوتی خشم‌آمیز بی‌حرکت پشت پیش‌خوان نشسته بود. درحالی‌که راسنور بغل بخاری چدنی ایستاده بود و ظاهراً به دودسرخرنگی که از زغال برمی‌خاست، اندیشمندانه می‌نگریست.

سکوت سنگین اتاق که گرمای غلیظی در آن موج می‌زد، ناگهان با سر ضربهٔ خفیفی که بر پنجره نواخته شد، شکست.

سووارین به آن سمت نگاهی انداخت و ازجا برخاست. علامت اتی‌ین را باز شناخته بود. او چندبار که دوستش را از بیرون دیده بود که به تنهایی نشسته و سیگار می‌کشد به‌این طریق خبرش کرده بود.

اما قبل از آنکه سووارین به در برسد، راسنور در را بازکرد و مردی را که آنجا بود، در پرتو پنجره شناخت و گفت: «می‌ترسی لوت بدهم؟ بیاتو اینجا خیلی راحت‌تر از خیابان می‌توانید با یکدیگر حرف بزنید.»

اتی‌ین وارد شد. خانم راسنور از روی نزاکت او را به لیوانی آبجو مهمان‌کرد. اما اتی‌ین نپذیرفت.

راسنور ادامه داد: «خیلی وقت است که میدانم کجا پنهان شده‌ای، اگر آنطورکه دوستانت می‌گویند جاسوس بودم یك هفته پیش می‌بایست ژاندارم‌ها را بـه مخفی‌گاهت می‌فرستادم.»

مرد جوان جوابداد: «نه، لازم نیست این حرفها را بزنی. من میدانم که آن جور

نان‌ها از گلوی تو پائین نمی‌رود... مگر نمی‌شود که دونفر عقاید مخالفی داشته باشند ولی به یکدیگر احترام بگذارند؟»

دوباره سکوت برقرار شد. سووارین در سر جای خود به دیوار تکیه داده بود و خیره به دود سیگارش نگاه می‌کرد، اما انگشتانش با لرزشی عصبی تکان می‌خورد. آنها را روی زانوهایش در جستجوی خز گرم خرگوش، که آن شب غیبش زده بود، حرکت می‌داد و بی‌آنکه خود بداند دلواپس بود. انگار چیزی گم کرده بود، اما خود بدرستی نمی‌دانست چه چیز را.

اتی‌ین کـه روبروی او آنطرف میز نشسته بـود، سرانجام سکوت را شکست و گفت: «فردا کار در وورو دوباره آغاز خواهد شد! کـارگـران بلژیکی بـا نگرل فسقلی رسیده‌اند.»

راسنور که همچنان ایستاده بود زیر لب آهسته گفت: «هوا تقریباً تاریك شده بود که پیاده‌شان کردند. خداکند کشت وکشتار بیشتری راه نیفتد.» سپس صدایش را بلندکرد و گفت: «نگاه‌کن، ببین چی میگم، نمی‌خواهم دوباره شروع کنم. اما حقیقت اینست‌که اگر بازهم لجاجت بخرج بـدهید، حسابـی تـو دردسر خواهیم افتاد. این قضیهٔ شما هم درست مثل همان بین‌الملل می‌ماند. پریروز هم پلوشار را در لیل ملاقات کردم. برای انجام کاری به آنجا رفته بود. انگار کار بین‌الملل شما هم با آن‌همه سروصدائی که راه انداخته بود، تمام است.»

آنگاه به ذکر جزئیات پرداخت. پس از آنکه کارگران تمام دنیا را به زور تبلیغ گرد هم جمع کرده و چنان قوی شده بود که بورژوازی هنوز از هیبت آن بخود می‌لرزید، اکنون در احتضار بود. سرکردگان مغرور و جاه‌طلبش به جان هم افتاده بودند و روز به روز از قدرتش کاسته می‌شد. از وقتی که آنارشیستها در آن قدرت می‌گرفتند و اصلاح‌طلبها مؤسس را از آن می‌راندند، بنیادش متزلزل شده بود. هدف اولیهٔ بین‌الملل، بعضی اصلاح وضع زحمتکشان، در میان کشمکشهای داخلی از یادها رفته بود. اعضای متفکر جمعیت به علت بیزاری از انضباط پراکنده می‌شدند و اضمحلال‌نهایی این عصیان عظیم، که درمدت کوتاه‌چنان‌قدرتمند شده‌بودکه‌می‌توانست سراسر اجتماع کهنه وپوسیده را به یك نفس خود معدوم سازد، هم‌اکنون قابل پیش‌بینی بود.

راسنور ادامه داد: «پلوشار حسابی بیچاره شده است، از همه بـدتر اینکه صدایش را از دست داده است. با اینهمه دست از حرف زدن برنمی‌دارد. می‌خواهد بـه پـاریس برود و یکسری سخنرانی ترتیب بدهد. و سه‌بار گفت که کار اعتصابتان تمام است.»

اتی‌ین نگاهش را به‌زمین دوخته بود و می‌گذاشت راسنور هرچه میخواهد بگوید. شب قبل با چند نفر از رفقا صحبت کرده بود. نفسهای نفرت و سوءظن، این نخستین نشانه‌های عدم محبوبیت را که حاکی از شکست بود در صورت خود حس کرده بود. ساکت و غمزده مانده بود و نمی‌خواست در برابر مردی که پیش بینی کرده بود که انبوه طرفدارانش او را هم روزی هو بکنند و به رسوایی بکشند، به شکست خود اعتراف کند.

سرانجام گفت: «بله، بدون شك، كلك اعتصاب كنده شده است. من این را بهتر از پلوشار میدانم. اما اینها همه پیش‌بینی شده بود. این اعتصاب را ما راه نینداختیم. با بی‌میلی از آن استقبال کردیم، و هرگز هم انتظار نداشتیم که کمپانی را شکست بدهیم... عیب کار اینست که آدم مست می‌شود و بلند پروازی می‌کند و وقتی که به اوضاع بروفق مراد بود، فراموش می‌کند که می‌بایست منتظر همین نتیجه بوده باشد. آنوقت ناله و شکایت است و بگومگو، انگار بلا از آسمان نازل شده است.»

راسنور پرسید: «اما، اگر واقعاً میدانی که کارتان به جایی نمی‌رسد، پس چرا چشم رفقایت را به حقایق باز نمی‌کنی؟»

مرد جوان به او خیره شد و سرانجام گفت: «خوب گوش کن رفیق، ببین چی میگم، دیگر بگو مگو بس است. تو عقایدی برای خودت داری، من هم همینطور.... من به خانهٔ تو آمدم بخاطر اینکه نشان بدهم علیرغم آنچه که گذشته هنوز به تو احترام می‌گذارم. ولی برسر حرفم ایستاده‌ام و معتقدم اگر از گرسنگی بمیرم، جسدهامان هنوز هم بهتر به کار آرمان مردم خواهند آمد تا سیاست‌های عاقلانه و احتیاط آمیزتو... آه ای‌کاش یکی ازسربازان گلوله‌ای در قلب من خالی می‌کرد. اگر آدم قرار است از گرسنگی بمیرد، چه مسخره است که به‌طور نشسته و آرام بمیرد.»

چشمانش ضمن این فریاد، که میل پنهان مرد مغلوب در آن می‌ترکید، در این واپسین وسیلهٔ تسلایی که او می خواست بکمك آن تا ابد از عذاب رهایی یابد، تز شده بود.

خانم راسنور که تندرو و آتشین بود، نگاهی تحقیق‌آمیز به شوهرش انداخت و گفت: «خیلی خوب گفتید.»

سووارین: گویی چیزی نشنیده بود و نگاهی پر ابهام داشت و انگشتان خود را همچنان مضطربانه به جست‌وجوی چیزی حرکت میداد، با آن چهرهٔ سفید و دخترانه و موهای طلائی رنگ و بینی باریك و دندان های نوك تیز، در رؤیائی مرموز حالتی

وحشیانه به خود گرفته بود. گوئی صحنه‌های خونین را پیش نظر می‌آورد. بـه صدائی بلند به رؤیا بینی پرداخته بود. و چون در میان صحبت هـای راسنور نـام بین‌الملل را شنید، جواب داد: «همه ترسوئید، تنها یك مرد بود که می‌توانست دار و دستهٔ آنها را وسیلهٔ وحشت‌آور تخریب قـرار دهـد. اما این نیازمند اراده است و هیچکس تمایلش را ندارد. و به همین دلیل است که انقلاب بار دیگر شکست خواهد خورد.»

و با لحنی تحقیرآمیز به سرزنش نادانی مردم ادامـه داد. و آن دو مرد از شنیدن این اعتراف خواب گونه در دل تاریکی، مضطرب ایستاده بودند. در روسیه وضع بسیار خراب بود. خبرهایی که به تازگی دریافت کرده بودند واقعاً مـایـهٔ دلشکستگی بود. رفقای سابقش همان نهیلست‌هایی که اروپـا را از وحشت بـه لرزه می‌انـداختند، همه بسیاستمدار از کار درآمده بودند. کشیش‌زادگان و خرده مالکان و بازرگانـان از مرزهای ملی تجاوز نمی‌کردند. چنان بود که گویی رمز رهایی دنیا را در برانداختن سلطان ظالم می‌دانستند؛ وهمینکه با آنها صحبت از آن می‌کرد کـه بشریت را بـایـد مثل مزرعه‌ای رسیده از ریشه درو کرد؛ حتی همینکه کلمهٔ کودکانهٔ جمهوری را بـرزبـان می‌رانـد، احساس می‌کرد که هیچ کس حـرفهایش را نمی‌فهمد و آنها را بـه تشویش می‌انـدازد، قدیمی مآب جلوه می‌کند، و جزو امیرزادگان ورشکسته‌ای شمرده می‌شود کـه طرفدار جهان‌وطنی انقلابی‌اند.

بااینهمه، دل میهن‌پرست و مبارزش همچنان درتپش بود و گفته‌های موردعلاقه‌اش را با تلخی دردناکی تکرار می‌کرد: «یك مشت حرف چرند! تـا زمانیکه این حرف هـای مزخرف و تو خـالـی را پشت هم نشخوار می کنند هـرگز بـه هیچ نتیجه‌ای نخواهند رسید.»

آنگاه با صدایی بسیار ملایم و اندوهناك از رؤیـای برادری قـدیم خود سخن گفت؛ از جاه و مقام و ثروت و لذت صرفنظر کرده بود و به کارگران پیوسته بود، فقط به این امید که سرانجام شاهد بنیانگذاری اجتماع جدید باشد. تمام پولهای ته جیبش از مدتها پیش صرف پسر بچه های کارگران شده بود و نسبت بـه معدنچیان مهربـانی برادرانه ای نشان داده بود و به سرسختی آنها در مبارزه لبخند زده بود. و از این راه که خود را کارگری دقیق و حق و حساب دان و کم حرف و آرام معرفـی کرده بود دل همهٔ آنها را به دست آورده بـود. ولی نه، فایده‌ای نـداشت. آنها با او در هم نمی‌جوشیدند، و یکی نمی‌شدند. به سبب همان خوارشماری همه که تعلق و پیونـد، و سرسختی در حفظ وقار، و بیزاری‌اش‌ازتفاخرهای مبتذل و تفریحهای بی‌ارزش، نسبت به

آنها بیگانه مانده بود. بخصوص از آن روز صبح، پس از خواندن گزارش حادثه‌ای که در روزنامه منتشر شده بود، سخت در خشم بود.

لحن کلامش تغییر کرد و چشمانش درخشید، نگاهش را مستقیماً به اتی‌ین دوخت و گفت: «تو از این قضیه هیچ سردرمی‌آوری؟ عده‌ای از کارگران کلاهدوز از اهالی مارسی در مسابقه بخت‌آزمایی جایزه‌ای به مبلغ یکصد هزار فرانك برده‌اند و فوراً آنرا سرمایه‌گذاری کرده‌اند، بعد هم اعلام کرده‌اند که دیگر هرگز خود کار نخواهند کرد... بله تمام کارگران فرانسوی همین عقیده را دارند. شماها فقط دلتان می‌خواهد صاحب یك گنج شوید و از آن پس باقی عمرتان راحت وبی‌خیال یك گوشه بچسبید و به‌تنهایی بلمبانید. هرقدر هم که علیه ثروتمندان نعره بکشید، شهامت این را ندارید که وقتی با بخت صاحب ثروتی می‌شوید آنرا به بیچارگان بازگردانید. تا زمانی‌که آرزوی چیزدار شدن دارید و کینه‌تان نسبت به پولدارها فقط ازآنجا آب می‌خورد که دیوانه‌وار محتاجید که به جای آنهابنشینید، هرگز لیاقت خوشبختی را نخواهید داشت.»

راسنور به شدت به خنده افتاد. فکر اینکه دو کارگر می‌بایست از قبول جایزه‌شان سرباز می‌زدند بنظرش مضحك می‌آمد. اما سیمای سووارین رنگ می‌باخت و خشمی مذهبی و افراط‌گونه از همان نوعی که توانایی سرنگونی ملتی را دارد، وحشیانه بخود گرفته بود.

فریاد زد: «همه‌تان را باید از ریشه درو کرد و در زباله‌دانی انداخت. بالاخره کسی پیدا خواهد شد که نژاد شما بزدلان خوشگذران را از روی زمین محو کند. این دست‌های مرا می‌بینید. اگر آنقدر که می‌خواستم نیرومند بودند، تمام زمین را درچنگم می‌گرفتم و آنقدر تکان می‌دادم تا تکه تکه شود و شما زیر آوارش نابود شوید.»

سکوتی در گرفت. آنگاه اتی‌ین دوباره صحبت را به موضوع کارگران بلژیکی کشید؛ و از سووارین در مورد ترتیباتی که در معدن «وورو» انجام گرفته بود سؤالاتی کرد. اما ماشینکار دوباره به رؤیا فرو رفته بود و به زحمت به سؤالات او جواب می‌داد. فقط اطلاع یافته بود که قرار است بین نگهبانان که مأمور حفاظت از معدن‌هستند فشنگ‌توزیع کنند. و در این هنگام فشار عصبی انگشتانش آنچنان شدید شد که سرانجام به آنچه در جستجویش بود پی‌برد. از خز گرم ماده خرگوش همیشگی‌اش را کم داشت. سووارین پرسید: «پولند کجاست ؟»

میخانه‌چی به‌زنش نگاهی‌انداخت وبار دیگر خندید و سپس بامکث ناراحت‌کننده‌ای گفت: «پولند؟ یادت نیست؟ صرف شد.»

ماده خرگوش فربه، بعد از ماجراهایی که ژانلن برسرش آورده بود، زخمی شده بود و از آن پس جز بچه خرگوش‌های مرده بدنیا نمی‌آورد. و به منظور ذخیره کردن و صرفه‌جویی در غذایی که بیهوده مصرف می‌کرد، همان روز تصمیم گرفته بودند که آن را قاتی سیب‌زمینیشان کنند.

«بله، یك رانش را خودت نوش جان کردی. آنقدر به دهانت مزه کرده بود که دنبال باقیش می‌گشتی!»

سووارین ابتدا نمی‌فهمید. اما بعد رنگش مثل مهتاب شد. دل پیچه‌ای عضلات چانه‌اش را درهم پیچید. و با وجود ارادهٔ مرتاضانه‌اش دو قطره درشت اشك در چشمانش حلقه زد.

اما فرصت نشد که کسی متوجه احساسات رقیق او بشود. زیرا در همان لحظه در ناگهان باز شد و شاوال درحالیکه کاترین را به جلو هل می‌داد، وارد شد. سراسر شب را به میخوارگی و جلب توجه نمودن در کافه‌های مونسو گذرانده بود. و به یکباره تصمیم گرفته بود که به میخانهٔ آوانتاژ بیاید و به رفقای سابقش نشان بدهد که از هیچکس ترسی در دل ندارد. وارد شد و به کاترین گفت: «سگ‌توله دارم بهت میگم‌یك پیمانه پر باید بالا بری، آنوقت دندونای اولین نفری را که چپ نگاه کنه تو دهنش می‌ریزم.»

کاترین به دیدن اتی‌ین بشدت رنگ باخت و پیکرش به‌لرزشی عصبی متشنج شد. شاوال وقتی نگاهش به او افتاد، قیافهٔ رذیلانه‌ای بخود گرفت و به خانم راسنور گفت: «دو لیوان آبجو لطفاً، جشن داریم، فردا کار دوباره در معدن شروع میشود.»

خانم راسنور که هرگز عادت نداشت از دادن آبجو به مشتریان امتناع نماید، بی‌آنکه سخنی بگوید دو لیوان آبجو پرکرد. سکوتی برقرار شد. میخانه‌چی و دو مرد دیگر از جای خود تکان نخوردند.

شاوال گستاخانه ادامه داد: «بعضی‌ها گفته‌اند که من جاسوسم، اگر جرأت دارند جلو رویم بگویند تا حسابمان را باهم تسویه کنیم.»

هیچکس جواب او را نداد. همه رو برگردانده بودند و به دیوار نگاه می‌کردند. شاوال صدایش را بلندتر کرد و گفت: «بعضی‌ها نان تنه‌لشی از گلویشان پائین می‌رود، بعضی‌ها هم نمی‌رود. من از کسی واهمه ندارم. از سوراخ کثیف دنولن بیرون آمده‌ام، و از فردا هم با دوازده کارگر بلژیکی کارم را دوباره شروع می‌کنم. آنها را زیر دست من گذاشته‌اند چون خاطرم را می‌خواهند. اگر به تریش قبای کسی برمی‌خورد، صدایش

در بیاید تا خدمت هم برسیم.»

اما چون سخنان تحریك‌آمیزش با سکوت تحقیرآمیزی روبرو شد. تلافی‌اش را سر کاترین درآورد.

«سگ‌توله!، پس چرا آبجویت را سر نمی‌کشی؟... بیا بامن بنوش به‌کوری چشم همهٔ بی‌عارهایی که ازکار فرار می‌کنند!»

کاترین پیمانه‌اش را بلند کرد. اما دستش چنان می‌لرزید که صدای بهم خوردن لیوانها شنیده می‌شد.

شاوال تلو تلوخوران از سر خودنمائی یك مشت پول سفید از جیبش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و گفت این پولها را با عرق جبین بدست آورده است و بی‌غیرتهای تنبل اگر می‌توانند دوسو نشان بدهند.

اما بی‌اعتنائی دیگران برشدت خشم او می افزود و کارش به اهانت‌های مستقیم کشید.

«خوب، چشمم روشن! حالا دیگه موش‌های صحرایی شب‌ها از تو سوراخشان بیرون می‌آیند ؟ خوب دیگه معلوم است وقتی ژاندارم ها بخوابند ، دزدها آفتابی می‌شوند.»

اتی‌ین ازجا برخاست. مصمم و آرام بود. وگفت: «خوب، گوش‌کن. بحد کافی حالم را بهم زده‌ای. حالا دهان کثیف وگشادت رو ببند . بله، تو یك جاسوس هستی و از پولهایت هم بوی گند خیانت تازه‌ای بلند می‌شه. دلم نمی‌خواد روی‌آن هیکل کثیفت دست دراز کنم. اما عیب ندارد. بیا جلو خیلی وقت است که وجود یکی از ما دوتا زیادی است.»

شاوال مشت‌هایش را گره کرد: «خوب، بفرما، بی‌غیرت خونسرد ، خیلی از آدم حرف می‌کشی تا خونت بجوش بیاید. خودت تنها می‌خواهی بیایی جلو؟... چه عیب دارد.اما حالا تلافی‌همهٔ بی‌آبروییهایی که‌سر من درآوردندسرت درمی‌آورم !»

کاترین دست‌هایش را به التماس دراز کرده بود و به میانجیگری میان آن‌دومی‌دوید ، اما آنها او را چون پرکاهی به کناری انداختند و او خود نیز به ضرورت این مبارزه پی‌برد. آهسته قدم به عقب نهاد، به دیوار تکیه داد و خاموش ماند. آنچنان‌از ترس فلج شده بود که دیگر نمی‌لرزید. تنها چشمان فراخ شده‌اش خیره بر این دو مردی که می‌خواستند بخاطر او یکدیگر را بکشند، دوخته شده بود.

خانم راسنور به جمع‌کردن گیلاس‌ها از روی پیشخوان پرداخت تا مبادا ضمن زد

سینهٔ خود دور کرد اما چون سرش پائین بود این ضربه به صورتش وارد شد و بینی‌اش را له کرد و یك چشمش را فرو نشاند. خون بلادرنگ از بینیش بیرون جهید و چشمش ورم کرد و کبود شد، بیچاره از پشت این موج سرخ چیزی نمی‌دید و سرش از ضربت مشت گیج و منگ شده بود. و بی‌حساب مشت‌هایش را به درون فضای خالی می‌پراند، که ضربتی دیگر فرود آمد، و کارش را تمام کرد. صدای برخوردی به‌گوش رسید و به پشت برروی زمین افتاد، گویی که کیسهٔ گچی را خالی کرده باشند.

اتی‌ین منتظر او ماند: «اگر بحدکافی نخورده‌ای! بلند شو، دوباره خدمتت برسم.»

شاوال بی‌آنکه جوابی بدهد، پس از چند ثانیه منگی روی زمین تکانی خورد، اعصابش را کش و واکش داد، بازحمت برروی زانوانش نشست و لحظه‌ای چند دست‌در جیبش فرو برد و به‌کاری مشغول شد که کسی نمی‌دانست چیست و ناگهان برخاست و درحالی که غرشی وحشیانه از گلوی بادکرده‌اش بیرون می‌آمد، به حریف حمله‌ور شد.

اما کاترین دیده بود. علیرغم میل باطنی‌اش فریادی از ته‌گلو کشید که او را همچون اعتراف به رجحانی که خود از آن بی‌خبر بود به تعجب انداخت.

«مواظب باش، چاقو کشیده!»

اتی‌ین فقط فرصت این را یافت که اولین ضربت را با بازویش دفع کند. لبهٔ برندهٔ چاقو بلوز کشباف پشمی‌اش را درید. یکی از آن چاقوهائی بود که با حلقه‌ای مسی در دسته‌ای استخوانی محکم شده است. شاوال را گرفت و مبارزه کشنده‌ای شروع شد. و حریف باتکانهای شدید می‌کوشید مچ خود را آزاد کند و ضربه بزند. چاقو بتدریج پائین و پائین‌تر می‌آمد و عضلاتشان بیشتر خسته می‌شد.

اتی‌ین دوباره لبهٔ سرد و تیز فولاد را بر پوست خود حس کرد. و ناچار با تلاشی فوق تصور، مچ دست دشمن را چنان در دست خود فشرد که دست مسلح باز شد و کارد از آن فرو لغزید. هردو خود را به زمین انداختند و اتی‌ین آن را برداشت وتیغهٔ چاقو را به سوی حریف گرفت. شاوال رابه پشت زیر زانوی خود انداخته بود و می‌خواست گلویش را بدرد.

«خائن کثیف، دیگر اجلت رسیده!»

صدای موحش از درونش برمی‌خاست. این آواز از اعماق احشائش سرچشمه می‌گرفت و همچون چکشی باصدای کرکننده برسرش کوفته می‌شد. جنون آنی آدمکشی و احتیاجی به چشیدن طعم خون بود. هرگز هوس خونریزی او را بدینسان تکان نداده بود. باوجود این مست نبود و در برابر این مرض موروثی با تشنج ناامیدانهٔ عشقی‌تند

و پرالتهاب که در مرز تجاوز دست وپا می‌زند، مبارزه می‌کرد. سرانجام برخود پیروز شد و کارد را به پشت‌سر پرتاب کرد و با زبانی از خشم به لکنت افتاده بود گفت: «بلندشو گورت را گم کن.»

این‌بار راسنور بااحتیاط قدمی به پیش نهاد؛ اما چندان جرأت نداشت که خود را میان آنها اندازد. می‌ترسید از سر غفلت ضربه‌ای بخورد. اما مایل نبود که در دکانش خونریزی شود و چنان خشمگین بود که زنش، راست در پشت پیشخوان ایستاده، و به او خاطرنشان کرد که همیشه بیهوده داد و بیداد براه می‌اندازد.

سووارین که چیزی نمانده بود چاقو به پایش اصابت کند سرانجام به یاد سیگارش افتاد و آن را روشن کرد، پس کار به همین سادگی تمام شد؟

کاترین جلوی دو مردی که هر دو زنده مانده بودند مبهوت ایستاده بود و همچنان نگاه می‌کرد.

اتی‌ین دوباره گفت: «گمشو بیرون وگرنه می‌کشمت.»

شاوال برخاست وبینی خون‌آلودش رابابشت دست پاك کرد. و باچهره‌ای که لکه‌های سرخ خون بر آن نقش بسته بود و چشمی متورم و کبود شده و تلخکام از شکست باسر آویخته بیرون رفت.

کاترین بی‌اراده ازپی او روان شد. شاوال برگشت و موج کینه‌اش را بصورت بارانی از فحاشیهای پلید برسر کاترین کوفت: «توله‌سگ دنبال من نیا، برو دنبال همون کسی که دوستش داری. هرزهٔ صناری! اگر می‌خواهی لنگت را جر ندهم، دیگر طرفهای خانهٔ من پیدایت نشود!»

او در را بشدت پشت سر خود به‌هم کوفت. تنها صدایی که سکوت اطاق گرم را درهم می‌شکست صدای سوختن زغال درون اجاق چدنی بود. صندلی‌ای‌که واژگون شده بود، همچنان برکف اطاق افتاده بود و قطرات خون جذب کف شنی آن شده بود.

از پس ابرها پدیدار شد، و آنها نگهبان معدن را برفراز سر خود روی تخته سنگهائی که از نور ماه سفید شده بود، راست ایستاد یافتند و بی‌آنکه عاقبت یکدیکر را بوسیده باشند، از فرط حیاء ازهم جدا شدند. همان حیای قدیمی که از انـدکی خشم هم بی‌اثر نبود، تنفری مبهم و دوستی بسیار. با قدمهائی سنگین باز به راه افتادند. تاقوزك پاشان در گل فرو می‌رفتند.

اتی‌یی پرسید: «خوب مطمئنی که نمی‌خوای بامن بیایی؟»

کاترین گفت: «نه، بعد از شاوال با تو؟ و بعد از تو بـا یکی دیگر؟... نـه، این کثافتکاری است، از این کار بدم می‌آید. آخر برای چه؟»

سکوتی عمیق دوباره میان آن‌دونشست و صد قدمی دیگر، بـی‌آنکه حرفی بزنند رفتند.

اتی‌ین گفت: «خوب، اقلا می‌دونی کجا می‌خوای بری؟ منکه نمی‌تونم توروتنها و سرگردان تو جاده ول کنم.»

کاترین بسادگی جواب داد: من برمی‌گردم، شاوال مرد من است. جز خـانهٔ او جائی ندارم.»

ـ «اما آخر او زیر کتك لهت می‌کند!»

و سکوتی دیگر درگرفت. کاترین فقط به علامت تسلیم شانه‌اش را بالا انداخت. البته کتکش خواهد زد. اما وقتی خسته می‌شد، دست برمیداشت. به هرحال این بهتر از سرگردان ماندن در خیابان‌ها، همچون هرزه‌ها نبود؟ بعلاوه دیگر به این کتك خوردن‌ها عادت کرده بود. و خودش را با این اندیشه دلـداری میداد کـه از هرده دختر، هشت نفرشان وضعیتی مشابه به او دارنـد، و اگر روزی شاوال بـا او ازدواج می‌کرد خیلی لطف کرده بود.

اتی‌ین و کاترین بی‌آنکه خواسته باشند، روانهٔ مونسو شده بودند و هرقدر به آن نزدیك‌تر می‌شدند سکوتهایشان طولانی‌تر می‌شد.

اتی‌ین علی‌رغم اندوه شدیدی که از دیدن بازگشت او به نزد شاوال احساس می‌کرد، حرفی برای متقاعد کردن او نداشت. دلش می‌شکست. چیزی جـز زندگی سراسر فقر و ذلت و فرار، و شبی بی‌فردا نداشت که به او عرضه کند. چه‌بسا که گلولهٔ سربازی مغزش راپریشان می‌کرد. و شاید براستی عاقلانه‌تر بود که بارنج امروزشان ستیزه کنند و از آنچه که هست بیشترش نکنند.

باسری آویخته کاترین را به سوی مردش بازمی‌راند. هنگامیکه کـاترین در جادهٔ

اصلی مونسو، جنب کارگاهها در بیست متری میخانهٔ لاپیکت ایستاد ، او اعتراضی نکرد.

کاترین گفت: «جلوتر نیا، اگر ترا ببیند، دوباره الم شنگه براه می‌اندازد.»

ساعت یازده از برج کلیسا نواخته شد. میخانه بسته بود. اما روشنایی از شکافها بیرون می‌زد. کاترین نجواکنان گفت: «خدا حافظ»

دستش را به او داده بود و اتی‌ین آن را رها نمی‌کرد و کاترین ناچار با فشاری نرم آن را بیرون کشید. و بی‌آنکه نگاهی به عقب بیندازد از او دور شد و از در کوچك میخانه بداخل رفت. اما اتی‌ین بی‌آنکه از جایش تکان بخورد ایستاده بود ونگران و آشفته نگاهش رابردر دوخته بود؛ و از اندیشهٔ اتفاقی که تصور می‌کرد بوقوع خواهد پیوست، برخود می‌لرزید. اما خانه ساکت و تاریك ماند و فقط چراغ یکی از اطاق‌ها روشن شد و اندکی بعد پنجره‌اش باز شد و سایهٔ نحیفی از درون آن بسوی کوچه خم شد، او سایه را شناخت و پیش رفت.

کاترین با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: «هنوز برنگشته، من میخوابم، خواهش میکنم برو!»

اتی‌ین رفت. برسرعت آب شدن برفها افزوده می‌شد. و آب از فراز بامها همچون سیلابی جاری بود. رطوبت همچون دانه‌های عرق از دیوارها و پرچین‌ها و از تمام این تودهٔ درهم و برهم خانه‌های این منطقهٔ صنعتی گم شده در تاریکی شب، روان بود.

اتی‌ین اندوهگین و پریشان و باقلبی مالامال از رنج و تنها به امید ناپدید شدن زیر خاك، و معدوم شدن در آن، روانهٔ رکی‌یار شد.

اما دوباره به یاد معدن وورو افتاد. به یاد کارگران بلژیکی که فردا پائین می رفتند، به یاد دوستانش در دهکده که خشم و کینهٔ عجیبی نسبت به سربازان در دلهای خود بار می‌آوردند و مصمم بودند که هرگز بیگانگان را به معدن خود راه ندهند. وبار دیگر در امتداد کانال از میان گودال‌های آبکی برف به راه افتاد .

هنگامی دوباره به کنار پشته رسید، ماه در آسمان به روشنی می‌تابید. سربلند کرد و به آسمان چشم دوخت و ابرها را دید که زیر ضربات تازیانهٔ باد شدیدی که آن بالا در وزش بود، چهار نعل می‌تاختند. اما سفید می‌شدند، رشته رشته و نازکتر می‌گشتند، و باتیرگی آبی گل آلود، از روی ماه می‌گذشتند و با چنان سرعتی پی درپی می‌آمدند که گاه بکلی آن را می‌پوشاندند . و سپس ماه ، با تابش زلال خود نمایان می‌شد . چشمان اتی‌ین از این روشنائی پاك و خیره‌کننده مبهوت مانده بود. نگاهش را پائین

آنها نیز نگاه‌می‌کردند. گوئی پی برده بودند که نوجوانشان در این لحظه در آن سوی مسافاتی که از هم جداشان می‌ساخت، چه می‌کند. آنها از این پس پیوسته چشم به راه او می‌ماندند در اینجا که بیچارگان در راه اغنیا خون یکدیگر را می‌ریختند. اما جسدرا می‌بایست پنهان کرد. ابتدا فکر کرد که بهتر است آن را به داخل کانال بیندازد. اما بیقین آن را می‌یافتند. از این فکر منصرف شد، هرچه زمان می‌گذشت بر شدت اضطراب او افزوده می‌شد. می‌بایست تصمیم می‌گرفت. فکری ناگهانی همچون الهامی غیبی به ذهنش خطور کرد. اگر می‌توانست جسد را باخود به‌سوراخ رکی‌یار ببرد برای همیشه آنجا مدفون می‌شد.

به ژانلن گفت: «بیا اینجا.»

پسر بچه با بدگمانی به‌او نگاهی انداخت و گفت: «نه، تو منو میزنی، تازه‌من یك کار واجب دارم، خدا حافظ.»

و به راستی با به‌بر و لیدی وعدهٔ ملاقات داشت. آنها به تازگی مخفیگاه مطمئنی در انبار چوب‌ها در معدن وورو برای خود حفر کرده بودند، وبازی مفصلی بود. یك شب را بیرون‌خانه می‌خوابیدند، تااگر قرارمی‌شد که کارگران بلژیکی‌را به‌هنگام پائین رفتن به معدن سنگ باران کنند، آنها در محل حضور داشته باشند، و سهمی از کار ببرند.

اتی‌ین تکرار کرد: «خوب گوش کن، یا همین الان بیا اینجا یا نگهبان‌هارو خبر میکنم تا سرت را ببرند.»

و چون پسربچه سرانجام تصمیم گرفت وپا پیش نهاد، دستمالش را لوله کرد و گردن سرباز مرده را محکم بست، بی‌آنکه چاقو را که ازجاری‌کردن خون جلوگیری می‌کرد از زخم‌بیرون آورد. برف درکار آب‌شدن بود و روی زمین‌نه خونی ریخته بود و نه اثری از تقلا و کشمکش باقی بود.

«پایش را بگیر»

ژانلن پاهای جسد را گرفت و اتی‌ین بعد از بستن تفنگ به‌پشتش شانه‌های او را گرفت، و به آهستگی از پشته پائین آمدند و می‌کوشیدند تا از غلتانیدن سنگها احتراز کنند. خوشبختانه ماه دوباره در هاله‌ای از ابرهای سیاه پنهان شده بود. اما هنگامیکه در کنار کانال براه افتادند، دوباره با روشنائی درخشیدن گرفت. معجزه ای بود که نگهبانان آنها را ندیدند. شتابان در سکوت می‌رفتند. تاب خوردن جسد از سرعت حرکتشان می‌کاست و مجبورشان می‌کرد که هر صد قدم یکبار آنرا برزمین نهند. درخم کوچهٔ باریك رکی‌یار صدایی آنها را وحشتزده برجا خشك کرد. و تنها فرصت این را

یافتند که در پشت دیواری پنهان شوند تا از چشم گروه گشتی محفوظ بمانند. اندکی دورتر، مردی به آنها برخورد، اما مرد سخت مست بود و تلوتلو خوران وناسزاگویان از کنار آنها رد شد. و هنگامیکه به معدن متروك رسیدند، عرق از سراپایشان جاری بود؛ و چنان مضطرب و وحشتزده بودندکه دندانهایشان بهم می‌خورد.

اتی‌ین پیش‌بینی کرده بود که پائین بردن جسد از نردبانهای چاه کار چندان آسانی نخواهد بود. کاری بود سخت صعب و مشقت‌بار. برای شروع می‌بایست ژانلن سر چاه بایستد، و جسد را پائین بدهد. درحالیکه اتی‌ین آویزان شده به بوته‌های تمشك آنرا همراهی می‌کرد تا از دو پلهٔ اول بگذرد. سپس باهر نردبان همین کار را تکرار می‌کرد یعنی اتی‌ین نخست پائین می‌رفت و جسد را که پائین سرانده می‌شد، در بغل دریافت می‌کرد، و به‌این ترتیب از سی نردبان گذشتند، یعنی دویست وده متر، و اتی‌ین سی‌بار جسد را که از بالا فرو می‌افتاد، در آغوش خود دریافت می‌کرد. تفنگ پشت او را خراشیده بود. به کودك اجازه نداد که پائین برود و ته شمعی را که اوبا خست تمام نگهداری کرده بود، بیاورد. شمع به‌چه کارشان می‌آمد. روشنائی در این دالان تنگ خود مایهٔ زحمتشان می‌شد. بااین حال وقتی بی رمق و نفس‌نفس زنان به ته چاه رسیدند، ناگزیر پسرك را بدنبال شمع فرستاد و خود با دلی پر تپش در تاریکی کنار جسد منتظر نشست.

هنگامیکه ژانلن با شمع بازگشت، اتی‌ین با او مشورت کرد. زیرا پسرك سراسر معدن را وجب به وجب تا شکافهایی که مردها از آن نمی‌گذشتند، بدقت بازرسی کرده بود و می‌شناخت.

دوباره به راه افتادند و جسدرا مسافتی حدود یك کیلومتر میان دالان‌های پیچ‌در پیچ مخروبه کشان کشان پیش بردند. سرانجام سقف دالان کوتاه شد. و آنها خود را در زیر تخته سنگی سست که روی چوبهائی نیم شکسته سینه داده بود، به زانو یافتند. اینجا به صندوق طویل می‌مانست که سرباز را چنانکه در تابوتی، در آن خواباندند و تفنگش را در پهلویش نهادند. سپس باضربات شدید لگد چوبهای زیربندی‌را، ضمن استقبال از خطر زیر آوار ماندن، شکستند. تخته سنگ بلافاصله فرو افتاد و آنها به زحمت فرصت این را یافتند که چهار دست وپا بیرون بخزند.

هنگامیکه اتی‌ین روی برگرداند تا آخرین نگاه را به آنجا بیندازد سقف همچنان فرو می ریخت و جسد سرباز را زیر فشار عظیم خود له می‌کرد. آنگاه جز تودهٔ ضخیم خاك هیچ چیز برجا نماند.

پس از آنکه با چشمان آتشین نگاه دقیقی به سراپای مرد جوان انداخت؛ باصدای رسایی گفت: «صبح بخیر، دوست من.» اما اتی‌ین جوابی نداد. در فاصله‌ای دور زنی را دیده بودکه از میان دکلهای معدن می‌گذشت؛ و چون حرکات زن شبیه کاترین بود او نگران به آن سمت دویده بود.

کاترین از نیمه شب در جاده‌های گل‌آلود سرگردان بود. شاوال وقتی به خانه بازگشته و او را خفته در بستر یافته بود، به ضرب کشیده‌ای بیدارش کرد واز رختخواب بیرون کشیده و فریاد زده بود که خانهٔ او را ترك کند وگرنه او را از پنجره به پائین پرتاب خواهد کرد. و زن جوان گریان و نیم‌عریان ، و از لگدهای مرد خود مجروح، از پله‌ها پایین آمد و با یك پس‌گردنی از خانه بیرون افتاد؛ و حیران و بهت‌زده از این جدایی خشونت‌آمیز روی سنگی نشسته بود و به خانه چشم دوخته و منتظر بود که شاوال او را صدا بزند. آخر مگر ممکن بود؟ او حتماً از پشت پنجره مترصد او بود و همینکه می‌دید که اینطور درمانده و بی‌کس آنجا نشسته است و از سرما می‌لرزید، او را بازمی‌گرداند. اما بعد از دوساعت انتظار امید خود را از دست داد، زیرا همچون سگ کتك خورده‌ای که به خیابان پرتابش کرده باشند از سرما روبه مرگ بود. آنگاه نا امید از مونسو خارج شد. اما دوباره بازگشت، ولی‌جرأت این را در خود نیافت که او را صدا بزند یا بردر بکوبد. سرانجام راه جادهٔ اصلی را در پیش گرفت تا به دهکده نزد والدینش بازگردد. اما هنگامیکه به‌آنجا رسید، چنان شرمسار شد که علی‌رغم خواب عمیقی که در پشت پنجره‌های بسته سنگینی می‌کرد از ترس اینکه کسی او را بشناسد پا به دویدن گذاشت. از آن پس سرگردان ماند و به کمترین صدایی برخود می‌لرزید و می‌ترسید به جرم ولگردی توقیفش کنند و به همان فاحشه خانهٔ مارشی‌ین، که وحشت آن از یك ماه پیش همچون کابوسی زندگیش را تلخ ساخته بود، ببرند. دوبار درنزدیکی معدن وورو سر درآورد، اما از صدای خشن نگهبابان وحشت کرد و شتابان از آنجا دور شد،و پیوسته به عقب نگاه می‌کرد که مبادا کسی تعقیبش کند. کوچهٔ رکی‌یار همیشه پر از مست‌ها و ولگردها بود. اما باوجود این او با امید گنگی در دل پیوسته به آنجا باز می‌گشت تا شاید مردی را که چند ساعت از خانه بیرونش کرده بود آنجا باز یابد.

شاوال قرار بود آنروز سرکار برود . کاترین به این فکر افتاد. بار دیگر به‌طرف معدن‌بازگشت؛ اگرچه می‌دانست که صحبت کردن با او بی‌فایده است و آنچه بین آنها

گذشته است، دیگر پایان ماجرا بوده است. کار در ژان‌بارت تعطیل شده بود و شاوال قسم خورده بود که اگر در «وورو» پایین برود خفه‌اش کند.

زیرا می‌ترسید که رسوایش کند. پس چه‌کند؟ کجا برود که از گرسنگی تلف نشود؟ یا قربانی وحشیگری و حیوان‌صفتی هر مرد رهگذری نگردد؟ با زحمت بسیار خود را پیش می‌برد و با زانوانی که از فرط راه رفتن دردناك شده بود از میان چاله‌های گل‌آلود سکندری خوران میگذشت.

برف‌ها ذوب شده بود. و اینك به صورت رودخانه‌ای گل‌آلود در سطح جاده جاری بود. او همچون شناگری ناشی دست و پا زنان از میان آن میگذشت، بی‌آنکه حتی جرأت آن را داشته باشد که برروی تخته سنگی بنشیند و لحظه‌ای خستگی درکند.

هوا روشن‌شد. کاترین شاوال را که با احتیاط از پشت پشته می‌پیچید شناخت. سپس نگاهش به لیدی و به‌بر که در همان لحظه از مخفیگاه خود زیر انبار چوب دزدکی نگاه می‌کردند افتاد. آن‌دو تمام‌شب را آنجا به انتظار مانده بودند و جرأت رفتن به خانه را نداشتند. زیرا ژانلن دستور داده بود منتظر او بمانند. درحالیکه اربابشان سرمست از بادهٔ خون بخواب عمیقی در رکی‌یار فرو رفته بود، این دو کودك یکدیگر رادر آغوش گرفته بودند تاگرم شوند. باد در میان تیرهای شاه بلوط زوزه می‌کشید و آنها گویی در کلبهٔ متروك هیزم شکنی به حال خود رها شده باشند، قلنبه شده بودند. لیدی جرأت نمی‌کرد که رنجهای خود را که همچون زنی کوچك از مردش کتك می‌خورد به صدای بلند وصف کند. و به‌بر هم این شهامت را نداشت که از سیلی‌هائی که اربابش بر گونه‌هایش می‌نواخت و چهره‌اش را سرخ و متورم می‌ساخت، شکایتی به لب آورد.

اما این ارباب دیگر شورش را در آورده بود. آنها را به دزدی‌های خطرناك وامیداشت؛ولی هرگز سهمی از آنچه خود ربوده بودند به آنها نمی‌داد. سرانجام از تحمل این همه ظلم عاصی شدند و اگرچه این کار بشدت بر آنها منع شده بود با استقبال از کشیده‌ای که به ادعای ژانلن از غیب می‌رسید، یکدیگر را بوسیدند. وچون از سیلی خبرش نشد بنرمی به‌بوس و کنار ادامه دادند و به هیچ‌چیز دیگر فکر نکرده و اشتیاق طولانی سر کوفتهٔ خود را ، و تمام محبت و مظلومیت خود را در این نوازش شیرین نهادند. شب تاصبح یکدیگر را به این شکل گرم کردند و در ته سوراخ دورافتاده چنان احساس خوشبختی داشتند که حتی در سنت‌بارب که پیراشکی می‌خوردند و شراب می‌نوشیدند بدین پایه لذت نبرده بودند.

کاترین از صدای شیپور ناگهان ازجا جست. رو به‌سوی معدن گرداند و دید که نگهبانان تفنگ‌های خود را برمیدارند.

اتی‌ین نفس زنان رسید و لیدی و به‌بر از سوراخ خود بیرون خزیدند. در روشنائی روز دسته‌ای از مردان و زنان خشمگین از دهکده سرازیر می‌شدند.

۵

تمام درهای ورودی معدن «وورو» بسته شده بود و از تنها در بـازمانده شصت سرباز با تفنگ‌های آماده به شلیك محافظت می‌کردنـد. این همان دری بود کـه بوسیله نردبان باریکی به اتاق سرپوشیده، و از آنجا به اتاق استادکاران بـاز می‌شد. فرمانـده گروهان سربازان را در دو صف، پشت به دیوار آجری قرار داده بود تـا احتمالا حمله از عقب به آنها درکار نباشد.

نخست‌معدنچیان فاصلهٔ خود را با آنها حفظ کردنـد. تعدادشان از سی و پنج نفر تجاوز نمی‌کرد. با صدای بلند و خشونت‌آمیزی اعتراض می‌کردنـد. زن ماهو که اول رسیده بود و مویش در زیر دستمالی که شتابان برسر بسته بود پریشان بود واستل خفته را در آغوش داشت و باصدائی پرالتهاب تکرار می‌کرد: «هیچ‌کس تـو نرود و هیچ‌کس بیرون نیاید. باید همه را همان تو گیرانداخت.»

ماهو گفتهٔ زنش‌راتأیید می‌کرد که با باماوك از رکی‌یار رسید. خواستند جلویش را بگیرند و نگذارندوارد شود،امااو تقلا می‌کرد و می‌گفت‌اسبهایش یونجه‌می‌خواهندوانقلاب سرشان نمی‌شود. از این گذشته یکی از اسبهایش مرده است و منتظر اویند تـا بیرونش آورند.

اتی‌ین طویله‌دار پیر را از چنگ کارگران خلاص کرد و سربازان او را به داخل معدن راه دادند. و ربع ساعتی بعد که گروه اعتصاب‌کنندگان زیاد می‌شدند، و تهدیـد رنگ جدی به خود گرفت، در بزرگی در طبقهٔ هم‌کف باز شد،و عده‌ای نعش حیوان را کشان کشان بیرون آوردند و لاشهٔ تـرحم انگیز را کـه هنوز در توری از طناب بسته بود، در میان گودالهای آب رها کردند. تأثر و بهت کارگران چنان بود که به فکر آن نیفتادند که مانع بازگشتن آنها شوند. همه اسب را به دیدن گردن برگشته و خشکیده

و برپهلو بسته‌اش شناخته بودند. «ترومپت است، نه؟ ترومپت است.»

او هرگز نتوانسته بود خود را به زندگی زیرزمینی عادت دهد؛ بیقرار و آزرده می‌نمود و میلی به کارنشان نمی‌داد، گوئی در اشتیاق روشنائی و هوای تازه می‌سوخت و شکنجه می‌دید. و «باتای»، ارشد اسبهای معدن بیهوده سعی می‌کرد او را سر شوق بیاورد؛ و دوستانه پهلو به پهلوی اسب جوان می‌سائید و گردنش را گاز می‌گرفت تا راه و رسم تسلیم را که حاصل ده سال زندگی درته معدن بود به او بیاموزد.

اما نوازش‌ها و دلجویی‌های او، ترومپت را محزون‌تر می‌کرد. رفیق پیرش که سالهای زیادی را در تاریکی معدن گذرانده بود، در گوشش رازهائی را زمزمه می‌کرد که پوست جوانش را به لرزه می‌انداخت؛ وهربار که به یکدیگر برمی‌خوردند و در بینی هم می‌دمیدند، گوئی هردو می‌نالیدند.

باتای پیر بخاطر اینکه دیگر نمی‌توانست آفتاب را بیاد بیاورد و ترومپت جوان از آن‌رو که نمی‌خواست آفتاب را از یاد ببرد. آنها در اصطبل کنار هم قرار می‌گرفتند و هردو سر در یك آخور فرو می‌کردند و ضمن فرت فرت پرصدای خود رؤیای بی‌پایان روشنائی را و یاد چراگاهها و مراتع سرسبز و جاده‌های سفید و انوار طلائی خورشید را که تا بی‌نهایت ادامه داشت با یکدیگر مبادله می‌کردند. وعاقبت هنگامی که ترومپت روی تخت پهن خود افتاده بود و خیس از عرق درحال نزع بود، باتای ناامیدانه با نفسهائی کوتاه او را بو می‌کشید و گوئی گریه می‌کرد. احساس می‌کرد که بدن دوستش سرد می‌شود. و معدن آخرین دلخوشی‌اش را، این دوستی که روزی از آسمان فرودآمده بود و پیکر جوانش بوی تازه روی زمین را می‌داد و یاد روزهای جوانی و هوای آزاد را برایش زنده می‌کرد، از کنارش ربوده بود. هنگامیکه دید اسب جوان خشکیده بر کف اصطبل دیگر از جای خود تکان نمی‌خورد، افسار پاره کرد و از وحشت بنای شیهه کشیدن را گذاشت.

باباموك از یك هفته پیش به مباشر معدن هشدار داده بود. اما در این موقعیت کسی به مریضی یك اسب اهمیت نمی‌داد. آقایان به حرکت دادن اسب چندان علاقه‌ای نداشتند. اما حالا مجبور شده بودند که آن را از معدن بیرون ببرند. شب قبل باباموك و دو کارگر دیگر یکساعت به بستن ترومپت با طناب مشغول بودند جهاز باتای را براو بستند تا لاشهٔ اسب را تاپای چاه بکشد. اسب پیر به آهستگی دوست مرده‌اش را در دالان‌های تنگ پیش می‌کشاند. و از شنیدن صدای‌طولانی مالش این توده گوشت بیجان سرش را با اضطراب تکان می‌داد. هنگامیکه در سربند اسب مرده را باز کردند، ایستاده

بود و با اندوه مقدمات کار صعود را تماشا می‌کرد.

ترومپت را محکم با طناب بـه زیر آسانسور بستند و سرانجام وقتی بارکنندگان زنگ «عزیمت گوشت» را به‌صدا درآورند او سرش را بـالا گرفت، تـا دوستش را نگاه کند. لاشه ابتدا به آرامی بالا رفت و سپس بتندی در تاریکیها غرقه گشت و تـا ابد به فراسوی این چاه سیاه پرواز کرد.

باتای، همانطور، باگردنی دراز، برجا ماند. شاید خاطرهٔ نااستوار حیوانیش مددش می‌کرد و چیزهای زمینی را به یادش می‌آورد. اما چه‌سود؟! دوستش دیگر قادر به دیدن چیزی نبود و او خود نیز روزی از این چاه بالا می‌رفت، به همین سان، مانند توده‌ای ترحم‌انگیز به زیر اتاقك بسته می‌شد. دست و پـایش بـه لرزه افتاد. هوای تـازه مراتع سرسبزراه گلویش را بسته بود و احساس خفگی می‌کرد. و هنگامیکه با قدمهای سنگین‌و آهسته به اصطبل بازگشت، گوئـی مست بود. در محوطـهٔ انبار زغـال معدنچیان بـا چهره‌های مغموم دور جسد بیجان ترومپت حلقه زده بودند و خاموش آن را نگاه می‌کردند. زنی آهسته گفت: «اختیار آدم دست خودش‌است، اگر بخواهد می‌تواند پائین برود!»

جمعیت زیادی از دهکده بطرف معدن سرازیر می‌شد. لواك پیشاپیش آنها وبوت‌لو و زنش ازپی او می‌آمدند. لواك فریاد زنان می‌گفت: «مرگ بربلژیکی‌ها، بیگانه‌ها باید بروند، مرگ برآنها.»

همه دسته‌جمعی هجوم آوردند و اتی‌ین مجبور شد راه برآنها سد کند و بـه نزد فرمانده گروهان که جوان بلندبالا ولاغر اندامی بود و بیش از بیست وهشت سال نداشت و چهره‌اش ناامید اما مصمم بود برود. برایش دلیل و برهـان می‌آورد و سعی می‌کرد دراو نفوذ کند؛ و مترصد بود که سخنانش چه اثری براو می‌گذارد. از یك کشتار بی‌حاصل چه‌سود؟!

همه باهم برادرند و می‌بایست به شیوهٔ دوستانه‌ای بـا هم کنار بیایند. فرمـانـده گروهان به شنیدن نام جمهوری حرکتی عصبی کرده بود. خشکی نظامی خود را رهـا نمی‌کرد؛ با خشونت گفت: «برگردید عقب! مجبورم نکنید وظیفه‌ام را انجام بدهم.»

اتی‌ین سه‌بار بیهوده تلاش کرد. دوستانش پشت سراو بیقرار شده بودند، و شایع شده بود که آقای هن‌بو در معدن است و صحبت از آن بود که او را به ته چاه بفرستند و ببینند که آیا می‌تواند زغال خود را خود بکند؟ اما شایعهٔ بی‌اساسی بود. جز نگرل و دانسرت کسی آنجا نبود؛ وآنها هردو لحظه‌ای پشت پنجره ظاهر شدند. مباشر معدن که

بعد از ماجرایش بازن پی‌یرون، خودراجمع وجور کرده بود و آفتابی نمی‌شد. عقب ایستاده بود؛ حال آنکه مهندس، چشمان ریز و درخشان خود را جسورانه روی جمعیت گردش داد، و با تحقیر تمسخرآمیزی که در نگاهش برانسانها واشیاء همراه بود، لبخندی زد. کارگران اعتصابی او را هو کردند و آنها هر دو بی‌درنگ از پشت پنجره ناپدید شدند، و در جای آنها جز چهرهٔ سفید روی آبی‌چشم و موبور سووارین دیده نشد. او درست همان روز کشیك داشت و از بدو اعتصاب تاکنون حتی یك روز از کنار ماشین خود رد نشده بود،و دیگر هیچ حرف نمی‌زد و رفته رفته مجذوب فکری وسوسه‌گونه شده بودکه‌اثرآن همچون میخ فولادی در ته چشمانش می‌درخشید.

فرمانده گروهان باردیگر فریاد زد: «برگردید عقب! بامن بحث نکنید. بمن‌دستور داده‌اند که از این معدن محافظت کنم و منهم وظیفه‌ام را انجام خواهم داد... آنقدر به افراد من نزدیك نشوید، والا می‌دانم چطور عقبتان برانم.»

کارگران تهدیدهای او را با طوفانی از نعره‌های خشم‌آلود جواب داده بودند: «مرگ برخارجی‌ها، مرگ بربلژیکی‌ها، معدن خانهٔ ماست، بیگانگان را بیرون کنید.»

اتی‌ین ناامیدانه و دلشکسته عقب رفت. دیگر راهی باقی نمانده بود. تنها زد و خورد و مرگ انتظارشان را می‌کشید. این بود که دیگر کوششی نکرد تا دوستانش را آرام سازد وعقب براند، و جمعیت خشمگین تا نزدیکی گروه محافظ معدن پیش رفت. تعدادشان برچهارصد نفر بالغ می‌شد وسیل خروشان جمعیت همچنان از دهکده‌های مجاور سرازیر بود و برانبوه کارگران اعتصابی می‌افزود.

همه یکصدا فریاد می‌زدند. ماهو و لواك باصدائی غضب‌آلود به سربازان می‌گفتند: «از اینجا بروید، ما هیچ دشمنی باشما نداریم، بروید دنبال کارتان!»

زن ماهو فریادزنان گفت: «این کار به شما هیچ ارتباطی ندارد. به‌کار ما دخالت نکنید، بگذارید خودمان حسابمان را با اینها تسویه کنیم.»

و پشت‌سر او زن لواك باخشونت بیشتری افزود: «یاالله گم شوید، پست‌فطرتها، از اینجا گورتان را گم کنید، وگرنه می‌خوریمتان و می‌رویم تو.»

حتی صدای ریز و نازك لیدی که همراه به‌بر خود را در میان جمعیت جاکرده بود به‌گوش می‌رسید: «این احمقهای مافنگی را باش.»

کاترین ایستاده بود و گوش می‌داد و از این خشونت‌های تازه که از بخت بد در میانشان افتاده بود مبهوت مانده بود. آیا به اندازه کافی رنج نبرده بود؟ چرا بدبختی همه‌جا به دنبالش می‌آمد؟ حتی تا دیروز بدرستی نمی‌دانست دلیل خشم واقعی اعتصاب

کنندگان چیست. فکر می‌کرد وقتی سهم خود از رنج و کلک‌های هرروزه دریافت می‌کند، دیگر احمقانه است که بدنبال بدبختی بیشتری بگردد. و در این ساعت دلش از احتیاجی مبرم به نفرت متورم می‌شد. سخنانی را که اتی‌ین درگذشته، هنگامی که شبها دور هم جمع می‌شدند برای آنها می‌زد بیاد می‌آورد. می‌کوشید آنچه را که اکنون به سربازان می‌گفت بشنود.

اتی‌ین با آنها همچون با رفقایش سخن می‌گفت، به یادشان می‌آورد که آنها نیز باید علیه کسانی که از بیچارگی ملت بهره‌برداری می‌کنند، بجنگند.

دراین هنگام جنبشی ممتد در میان جمعیت پدید آمد وپیرزنی از لای مردم‌بیرون غلتید. مابل بود که اندام لاغر و خشکیده‌اش وحشت‌آور شده بود وگردن و بازوهایش عریان بود و چنان به سرعت به این سو شتافته بود که رشته‌های سفید گیسویش جلو چشمانش را گرفته بود. با نفسی که از شدت شتاب و التهاب بریده بود گفت: «آهای، من هم آمدم، این پی‌یرون دیوث مرا در زیر زمین زندانی کرده بود!»

و بی‌آنکه منتظر بماند با دهانی سیاه و از خشم کف‌آلود، دشنام‌گویان به طرف سربازان هجوم آورد.

آنوقت دیگران نیز به او پیوستند و باران ناسزا برسر سربازان باریدن گرفت. تك وتوکی فریاد می‌زدند:

«زنده‌باد سربازان، فرمانده‌هاشان را به چاه بیندازید!» اما چیزی نگذشت که همه یکصدا فریاد می‌زند:

«مرگ برشلوار قرمزها!»

این مردان که با سیمایی بی‌حرکت، تأثرناپذیر و خاموش به دعوتهای برادری و تلاشهای دوستانهٔ کارگران به جلب همکاری آنها گوش داده بودند، در مقابل این‌رگبار فحش نیز همان خشکی مدافعانهٔ خود را حفظ کردند. سروان، در پشت‌سر آنها شمشیرش راکشیده بود و چون بیش ازپیش حلقهٔخود را تنگ می‌کرد، خطر آن بود که سربازان را برسینهٔ دیوار له‌کنند، فرمان نیزه فنگ داد. سربازان اطاعت کردندوناگهان دو ردیف سرنیزهٔ فولادی، جلو سینهٔ اعتصاب‌کنندگان فرود آمد.

مابل درحالیکه قدمی به عقب می‌نهاد، نعره کشید: «آه! بی‌شرفها!»

اما همگی بلافاصله مغروق در آشفتگی و التهاب خود بی‌اعتنا به‌مرگ بدان سمت بازگشتند. زنها هجوم می‌آوردند. زن ماهو و لواك فریاد می‌زدند: «بکشید ما را، بکشید مارا، ما حقمان را می‌خواهیم.»

لواك بااستقبال از خطر پاره پاره شدن بوسیلهٔ سرنیزه‌ها پیش دوید و با یك دست سر سه سرنیزه را محکم گرفت و آنها را به شدت تکان می‌داد و به سوی خود می‌کشید تا از چنگ سربازان بیرون آورد و با نیرویی که از فرط خشم چند برابر شده بود، آنها را می‌پیچاند و می‌چرخاند. درحالیکه بوت‌لو، دور ایستاده بود، و از اینکه حرف رفیقش را گوش کرده بود و همراهش روان شده بود، پشیمان بود و به آسودگی از دور آنهارا تماشا می‌کرد.

ماهو پیوسته تکرار می‌کرد: یاالله، معطل چه هستید، بزنید، پاره‌کنید، مگرجرأت ندارید.»

آنگاه کتش را درآورد و دگمه‌های پیراهنش را بازکرد و سینهٔ برهنه و پشمالویش را که گوئی با ذرات زغال خال‌کوبی شده بود برهنه کرد و در حالیکه از فرط گستاخی و جسارت وحشت‌آور می‌نمود جلو سرنیزه‌ها ایستاد. نوك یکی از آنها سینه‌اش را مجروح کرده بود و او گوئی از خشم دیوانه شده بود و می‌خواست سرنیزه را بیشتر در گوشت سینه‌اش فرو کند تا صدای شکستن دنده‌هایش را بشنود.

«بزدل‌ها! شما جرأتش را ندارید! ده هزار نفر پشت سر ما هستند، شما می‌توانید مارا بکشید، اما باید همهٔ ده هزار نفرمان را بکشید.»

وضع سربازان خطرناك می‌شد زیرا دستور اکید داشتند که تاوقتیکه مجبور نشدند تیراندازی نکنند. اما چگونه می‌توانستند از پیش آمدن این مردان دیوانه که سینهٔ خود را سپر سرنیزه‌ها می‌کردند جلوگیری کنند؟ از این گذشته دیگر فضایی برایشان باقی نمانده بود. گوئی کارگران می‌خواستند با فشاردادن آنها به سینهٔ دیوار له‌شان کنند. حالا دیگر پشت‌شان به دیوار فشرده می‌شد و بیشتر از این نمی‌توانستند عقب‌نشینی کنند. اما باوجود تعداد اندکشان سرسختانه در مقابل موج فزایندهٔ معدنچیان مقاومت می‌کردند و خونسردانه دستورات کوتاه فرمانده‌شان را انجام می‌دادند.

سروان با سیمایی عصبی و لبانی که بسختی برهم فشرده شده بود، آنجا ایستاده بود و تنها از این می‌ترسید که افرادش در مقابل دشنامها بی‌طاقت شوند و خونسردی خود را از دست بدهند. از همین حالا گروهبان جوان و لاغراندامی به نحو بدشگونی پلك برهم می‌زد و موهای سبیل باریکش راست شده بود. کنار او سرباز کهنه‌کاری ایستاده بود که چهره‌اش در اثر آفتاب بیست رشته عملیات جنگی قهوه‌ای شده بود و هنگامیکه دید با سرنیزه‌اش همچون پرکاهی بازی می‌کنند، رنگ ازچهره‌اش پریده بود.

کمی آنطرف‌تر سرباز تازه به خدمت گرفته‌ای را که هنوز بوی روستا می‌داد،

هربار دشنامهای معدنچیان را می‌شنید ، چهره‌اش به رنگ خون می‌شد و غضب‌آلوده لبانش را برهم می‌فشرد. اما بااین همه بدرفتاری‌ها و کلمات توهین‌آمیز و زشت، موج اتهام و تهدیدها همچنان ادامه داشت. مشت‌های گره‌کرده در فضا می‌چرخید و دشنامها همچون سیلی‌به صورت‌سربازان می‌نشست. تمام قدرت دستورات فرمانده لازم بود تا آنهارابدینسان با چهره‌هایی‌خونسرد، در عین سکوت غرور آمیز انضباط نظامی از اقدام بازدارد .

بروز ستیز و زد و خوردی خونین اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسید که استادکار ریشوم را دیدند که پشت سربازها ظاهر شد. سرسفید و مهربانش از شدت هیجان خم‌شده بود؛ و با صدای بلند به کارگران گفت: «بخاطر خدا دیگر بس کنید، این چه وضع احمقانه‌ای است که بخودتان گرفته‌اید ! آخر کار که از این فحاشی لعنتی شما درست نمی‌شود!»

خودش را میان سرنیزه‌ها و معدنچیان انداخت: «رفقا گوش کنید، شما میدانید که من یك کارگر قدیمیم و همیشه طرفدار شما بوده‌ام. فقط به حرفهای من گوش کنید. می خواهم یك قولی بشما بدهم. اگر رؤسای کمپانی از این به بعد عادلانه با شما رفتار نکنند؛ خود من باهاشون تسویه حساب می‌کنم. اما شما هم دیگه بس کنید ، چه فایده که با این بیچاره‌ها فحاشی می‌کنید. اینها چه‌گناهی دارند؟ چرا می‌خواهید بزور خودتان را به کشتن بدهید؟

آنها با تردید به نصایح او گوش می‌دادند. اما از بخت بد در همان لحظه نیمرخ ریز نقش نگرل در پنجره ظاهر شد. بدون شك از آن می‌ترسید که متهمش کنند به این‌که خود جرأت روبرو شدن با آنها را ندارد و استادکار را مأمور این کار کرده است؛ سعی کرد صحبت کند. اما صدای او در همهمهٔ غضب‌آلود و جنجال فریادها گم شو و ناچار از سر تسلیم شانه‌هایش را بالا انداخت و باردیگر از کنار پنجره دور شد. و از آن پس، هرقدر که ریشوم، به نام خود از آنها تقاضا کرد و به التماس خواست که بگذارند مسأله باتفاهمی دوستانه حل شود، کسی به او اعتنا نکرد. او را کنار می‌زدند. حتی به او ظنین شدند. اما او سرسختی نشان می‌داد و در میان آنها باقی ماند. «تا زمانیکه شماها اینقدر احمقید، ولتان نمی‌کنم، من اهمیتی نمی‌دهم، اگر قرار است شما را بکشند بگذارید مرا هم با شما بکشند.»

به اتی‌ین متوسل شد و از او خواست که کمك کند و حرف حساب را به گوش آنها فرو کند. اما اتی‌ین به علامت ناتوانی شانه‌هایش را بالا برد. دیگر دیر شده‌بود.

تعداد آنها از پانصد نفر نیز تجاوز می‌کرد. و تازه فقط کسانی آمده بودند که از خشم دیوانه‌شده بودند، و آمده بودند که بلژیکی‌ها را از خانه‌شان بیرون کنند. عدهٔ زیادی نیز به عنوان تماشاگر آمده بودند و در کنار ایستاده بودند. لودگانی که با تماشای زد و خورد تفریح می‌کردند زاشاری و فیلومن در میان گروهی از تماشاگران ایستاده بودند و چنان آسوده خیال و آرام بنظر می‌آمدند که گویی به تماشای نمایشی آمده‌اند. فرزندانشان آشیل و دزیره را نیز به همراه خود آورده بودند. گروه تازه‌ای از رکی‌یار رسید که موکه و لاموکت نیز جزو آنان بودند. موکه به محض رسیدن یکسره پیش دوستش زاشاری رفت و پوزخند زنان برشانه‌اش زد، اما خواهرش که سخت ملتهب بود، خود را شتابان به صف اول رسانید و به مبارزان سینه چاك پیوست.

فرمانده گروهان نگاهش را به طرف جادهٔ مونسو دوخته بود، نیرویی که درخواست کرده بود هنوز از راه نرسیده بود؛ و شصت نفر افراد او بیش از این طاقت تحمل نداشتند.

سرانجام به این فکر افتاد که با یك نمایش ظاهری تخیل جمعیت را تحریك کند و از این طریق ضربه‌ای وارد نماید. دستور داد که افرادش در مقابل مردم تفنگ‌هایشان را پرکنند. سربازان اطاعت کردند. اما این حرکت تنها بر شدت بحران افزود و رجز ـ خوانیها و تمسخرها فزونی گرفت.

زن مابل و زن لواك و بقیه تمسخرکنان فریاد زدند: «اوهو! اینها را باش، می خواهند نشانه بگیرند.»

زن ماهو استل را که از خواب پریده بود و گریه می‌کرد در آغوش داشت و آنقدر به سربازان نزدیك شده بود که گروهبان کهنه‌کار از او پرسید که برای چه‌بااین طفل بیچاره اینجا آمده است!؟

و زن جوابداد: «بتوچه، اگر جرأت داری بهش تیر خالی کن!»

مردها از سر تحقیرسر تکان می‌دادند، هیچکس باور نمی‌کرد که جرأت تیراندازی به سوی آنها را داشته باشند.

لواك می‌گفت: «تفنگ‌هاشان خالی‌است، اینها همه‌ادا است.»

ماهو فریاد می‌زد: مگر ما قزاقیم ؟ فرانسوی که روی فرانسوی تیر خالی نمی‌کند.»

دیگری می‌گفت: «در جنگ کریمه کسی از گلوله نمی‌ترسید.» و همه به هجوم روی تفنگها ادامه دادند. اگر در آن لحظه ماشه‌ای چکانده می‌شد، جمعیت همچون برگ

خزان روی زمین می‌ریختند.»

لاموکت در ردیف اول ، وقتی فکر می‌کردکه می‌خواهند به سوی زنان‌تیراندازی کنند، می‌خواست از خشم دیوانه شود هرفحشی؛ کـه می‌دانست، همچون تفی بـر آنها انداخته بود و همچنان درپی یافتن فحشهای رکیك‌تر بود و چیزی نمی‌کرد،تـا سرانجام وقتی دانست حربه‌ای برایش نمانده است که با آن صورت سربازها را لت و پـار کند، ماتحتش را به آنها حواله داد. دامنش را با دو دست بالا زد و سرینش را به سوی آنها بیرون داد و گردی بزرگ آن را پهن‌تر کرد.

«بیائید، تحویل بگیرید. بی‌شرمها از سرتان هم زیاد است، چون برای شما زیادی تمیز است!»

دوتا می‌شد، ماتحتش را هوا می‌کرد، و آن را به هر سوی می‌چرخاند تا هیچ یك از آنها بی‌نصیب نمانند.

طوفان خنده بلند شد. به‌بر و لیدی از شدت خنده به خود می‌پیچیدند. حتی اتی‌ین نیز علی‌رغم افسردگی و انتظار عبوسانه‌اش از دیدن این برهنگی اهانت‌آمیز دست زد . همه، ازلودگان تا از خشم دیوانگان اکنون سربازان را هو می‌کردند. گوئی آلوده شدن آنها را با ترشح کثافت به چشم می‌دیدند. و فقط کاترین بود که روی تل چوبهای کهنه دور از جمع ایستاده بود و با دلی پرخون دستخوش کینه و انزجاری بود کـه زبـانـه کشیدن شعله آن را می‌دید.

اما ناگهان جنب‌وجوش شدیدی پدید آمد. فرمانده به منظور آرام کردن هیجان عصبی افرادش ، تصمیم گرفته بود که اسیر بگیرد . لاموکت با چـالاکی از دست آنها گریخت و با حرکت سریعی خودش را میان پاهای رفقایش انداخت. سه نفر از معدنچیان از جمله‌لواك، که جزو پرآشوب‌ترین اعتصاب‌کنندگان بود، دستگیر شدنـد و در اتاق استادکاران تحت نظر چند سرباز مسلح زندانی شدند.

نگرل و دانسرت از آن بالا سروان را صدا مـی کردنـد و می‌گفتند داخل معدن بیاید. اما او امتناع می‌کرد. فکر می‌کرد که این ساختمانهای بی‌دروپیکر کـه هیچکدام قفل محکمی نداشتند براحتی و در اولین حمله بـه اشغال معدنچیان اعتصابی در می‌آید. و برای او تنها سرشکستگی خلع سلاح می‌ماند. از هم‌اکنون افراد معدودش از خشم و بی‌صبری پـا برزمین می‌کـوفتند و نمی‌خواستند ننگ فـرار کـردن از مقابـل این خیل پابرهنه‌ها را تحمل کنند. شصت سرباز، پشت به دیوار، تفنگ در دست باز به متظاهران

روی نهادند.

نخست اعتصاب‌کنندگان تحت تأثیر نمایش قدرت آنها، در سکوت انـدکی عقب نشستند. اما فریادی دوباره به جنجال دامن زد. کسی درخواست آزادی فوری زندانیان را می‌کرد. بعضی‌ها می‌گفتند که آنها را کشته‌اند. و بی‌آنکه بـاهم تبادل نظری بکنند به یك خیز و در پاسخ به یك احتیاج به تلافـی، همه بـه سوی تلی از آجر کـه در آن نزدیکی بود هجوم بردند. همان آجرهایی کـه گلش را از همان زمینهای رسی و آهکی می‌کندند و همانجا می‌پختند. بچه‌ها آنهارا یك به یك می‌آوردند و زنها دامنهای خودرا از آنها پر می‌کردند. طولی نکشید که هر یك تلی از مهمات پیش پای خود جمع کردند و نبرد آجر پاره شروع شد.

مـابـل اولین کسی بود کـه شروع بـه حمله کرد. او آجرهـا را روی زانوان استخوانیش می‌گذاشت و به یك ضربت می‌شکست و دوپارهٔ آجر را هرکدام با یك‌دست پرتاب می‌کرد.

زن لواك آستینهایش را بالا زد و بازوانش بقدری فربه و شل بود که مجبور بود بسیار نزدیك شود تا بدرستی نشانه‌گیری کند. و به التماسهای بوت‌لو که او را واپس می‌کشید و امیدوار بود حالا که شوهرش در جای امنی است او را به خانه بازگردانـد، اعتنائی نمی‌کرد. همه به هیجان آمده بودند.

لاموکت که نتوانسته بود آجر ها را با زانوان نرم و گوشتالویش بشکند وخود را مجروح کرده بود، آنها را ناشکسته پرتاب می‌کرد. حتی بچه‌ها نیز خود را داخل‌نبرد کرده بودند.

به‌بر به لیدی نشان می‌داد که چگونه می‌بایست آجرها را زیرکتی پرتاب کند. رگباری بود از دانه‌هائی بس درشت که برسر سربازان می‌بـارید و تپ‌رتپ ضربات آن به گوش می‌رسید. ناگهان کاترین را نیز در میان معرکه دیدند که بـا مشتهائی برفراز سر، به آجرپرانی پرداخته بود و تمام نیروهای بازوان نحیف خود را به کار می‌گرفت. نمی‌دانست چرا کینه‌ای شدید می‌خواهد خفه‌اش کند. هوسی تند بـه خونریزی داشت. مگر نه‌اینکه این زندگی لعنتی سیاهش بزودی بپایان می‌رسید؟ دیگر به هیچ قیمت حاضر نبود که از مردش کتك بخورد و از خانه بیرون انداخته‌شود؛ مثل سگ بی‌صاحب سر- گردانی شب تا صبح گل راهها را لگد کند و حتی نتواند برای یك بشقاب سوپ به‌خانهٔ پدرش پناه ببرد. زیرا او نیز گرسنه بود و روده بزرگش، کوچك را می‌خورد. هیچ‌وقت

وضع بهتر نشده بود. به عکس از زمانی که او خود را می‌شناخت هرروز بدتر می‌شد. آجرها را می‌شکست و پرتاب می‌کرد وجز این اندیشه‌ای نداشت که همه چیز را خراب کند. خون جلوی‌چشمهایش راگرفته بود، وحتی نمی‌دیدکه سنگهایش آرواره‌های که را له می‌کند.

اتی‌ین که در مقابل سربازان ایستاده بود، نزدیک بود سرش به ضربت آجری شکافته شود. اما بموقع سرخود را عقب کشید و آجر به گوشش اصابت کرد وبلافاصله متورم‌شد؛ و هنگامیکه رویش را برگرداند متوجه شد که کاترین آجرها را پرتاب کرده است. یکه خورد اما هرچند که ممکن بودکشته شود، ازجای خود تکان نخورد وایستاده نگاه می‌کرد. بسیاری دیگر نیز که مانند او در التهاب نبودند، بادستهای آویخته، خود را فراموش کرده بودند.

موکه سرخوش و خندان، گویی به تماشای مسابقهٔ پرتاب چوب‌پنبه آمده باشد به داوری پرداخته بود. جانمی! این یکی شیرین کاشت! اه، آن یکی خیط کرده، شوخی و مسخرگی میکرد وبا آرنج به پهلوی زاشاری می‌زد، زیرا زاشاری که آشیل و دزیره را به گناه اینکه می‌خواستند برشانهٔ او بنشینند تا بهتر تماشا کنند سیلی زده و اینك با فیلومن دعوا می‌کرد، توجهی به صحنهٔ نبرد نداشت.

تماشاگرانی هم در فاصله‌ای دور، در کنارهٔ جاده جمع شده بودند و سگ‌جان پیر نیز که عصا بدست خود را با زحمت زیاد پیش می‌کشید، در بالای سراشیبی ظاهر شده بود و اکنون برزمینهٔ آسمان اخرایی رنگ، بی‌حرکت ایستاده بود.

استادکار ریشوم دوباره خود را میان سربازان و جمعیت اعتصابی انداخته بود و التماس‌کنان از سربازان می‌خواست که خونسردی خود را حفظ کنند؛ و از طرف دیگر می‌کوشیدجمعیت را سرتحمل بیاورد. چنان بیچاره شده‌بودکه‌اشك از تمام صورتش‌جاری بود. در میان آن هیاهو کسی صدای او رانمی‌شنید؛ و فقط سبیلهای سفید و درشتش را می‌دیدند که می‌لرزید.

پرتاب پاره آجرها اینك شدت می‌گرفت. زیرا مردان نیز به تقلید از زنان درنبرد وارد شده بودند.

آن وقت زن ماهو دید که شوهرش از دیگران عقب مانده است و با دستهای‌خالی وحالتی اندوهبار راست ایستاده است. برسرش فریادزد: «توچته؟ رفقایت را تنها گذاشته‌ای؟ آنجا ایستاده‌ای و تماشا می‌کنی تا رفقایت را به‌زندان ببرند؟... اگر این بچه‌بغلم

نبود نشانت می‌دادم!»

استل با هر دو دست به گردن او آویخته بود و با صدایی گوشخراش گریه می‌کرد و نمی‌گذاشت که مادرش به مابل و دیگر زنان ملحق شود؛و چون شوهرش را دید که گوئی چیزی نمی‌شنید، آجرها را بالگد پیش پای او انداخت و گفت: «لعنتی! بالاخره برمیداری یانه؟ باید جلوی چشم همه تف به صورتت بیندازم تا سرغیرت بیایی؟ موجی از خون به صورت ماهو دوید، بسرعت چند آجر شکست و مشغول پرتاب کردن شد. زنش که پشت سر او ایستاده بود کلمات تند و تیزی به زبان می‌آورد و او را برمی‌انگیخت و گیج و مبهوت می‌کرد، و چنان به شدت طفل را برسینه می‌فشرد که حالت خفگی به بچه دست داده بود. ماهو پیش رفته بود و درست در ردیف اول مقابل تفنگ‌ها ایستاده بود. گروه اندك سربازان در زیر رگبار آجر و سنگ ناپدید می‌شد، اما خوشبختانه سنگها بالای سرآنها بردیواری می‌خورد و آن را سوراخ سوراخ میکرد. فرمانده حیران و سرگردان مانده بود. نمی‌دانست چه‌کند. فکر عقب گرد کردن و به درون معدن پناه بردن لحظه‌ای چهرهٔ پریده رنگ او را گلگون کرد. اما این کار نیز مقدور نبود. به کوچکترین حرکتی پاره پاره می‌شدند.

در همان لحظه آجری لبهٔ کلاهش را شکست و خون از پیشانیش جاری شد. چند نفر از افراد گروهش نیز زخمی شده بودند و حس می‌کرد که غریزهٔ لجام‌گسیختهٔ دفاع شخصی، که حس انضباط و اطاعت از مافوق را ازیادها می‌برد قدرت مقاومت آنها را پایان بخشیده است.

گروهبان دشنامی برلب آورد، زیرا شانه‌اش از ضربت سنگین آجری خرد شده بود. سرباز جوان از دو ناحیه صدمه دیده بود. انگشت شستش له شده بود و زانوی راستش از درد تیر می‌کشید.

تاکی می‌بایست به این بازی احمقانه ادامه دهند؟ یك آجر به کشالهٔ ران سرباز کهنه‌کار اصابت کرد، او از شدت درد نالهٔ ضجه‌آلودی کشید واز غضب رنگ چهره‌اش سیاه شد. تفنگش حرکت کرد و در انتهای بازوان لاغرش برشانه‌اش قرار گرفت. دیگر نزدیك بود سروان فرمان تیراندازی به افراد گروهش بدهد،اما صدایش از فرط اضطراب بند آمده بود. لحظاتی چند مبارزه‌ای پایان‌ناپذیر میان افکار و وظایفش و میان تکلیف سربازی و اعتقادات انسانیش درگرفت. باران آجر شدت گرفت و او دهان باز کرد تا فرمان آتش دهد،اما گلوله‌ها بی‌آنکه در انتظار فرمان او بمانند خالی شدند. اول سه و

بتدریج پنج تیر و بعد رگباری ممتد، و دست آخـر ، مدتـی دراز پس از آن، در سکوت عمیق متعاقب آنها، تیری تنها.

همه عقب زده برجای مانده بودند. پس سرانجام سربازان به‌طرف آنها تیراندازی کرده بودند. جمعیت بی حرکت ایستاده بود و هنوز نمی‌توانست آنچه را که اتفاق افتاده بود باور کند. آنگاه بهت آنها با شیون‌های ضجه‌آلود و صدای شیپور نظامیان که‌آتش بس را اعلام می‌کرد شکسته شد. سپس هراسی کور و وحشیانه بود و گریزی شبیه بـه فرار جانوران تیر خورده. فراری بی‌وقفه از میان گودالهای گل‌آلود . سه گلولهٔ نخست به‌بر و لیدی را روی هم انداخته بود. اولین گلوله بـه صورت دخترك اصابت کرده و گلولهٔ دیگر زیر شانهٔ چپ پسرك را سوراخ کـرده بود. دختر بلافـاصله کشته شده بود و بی‌حرکت برروی زمین‌افتاده بود. اما پسرك هنوز اندك حرکتی می‌کرد و ضمن آخرین انقباضهای احتضار،رفیقش را در آغوش گرفته بود؛ گویی می‌خواست دوباره، مثل شب گذشته در ته مخفیگاه تاریکشان با او همآغوش شود . و ژانلن کـه بـا چشمهای پف کرده از خواب سرانجام شتابان از رکی‌یار رسیده بود ، لنگ لنگان از میان دود باروت ظاهر شد و پسرك را دید که زن کوچك او را در آغوش فشرد و مرد .

پنج تیر دیگر مابل و استادکار ریشوم را برزمین انداخته بود. پیرمرد در حالیکه به التماس می‌خواست، رفقایش را به راه عقل بیاورد، از پشت تیر خورده و به زانو افتاده به یك سو لغزیده‌بود، و اکنون برزمین پهن شده بود و می‌نالید، در حـالیکه چشمانش پراز اشك بود. پیرزن بـا گلویی سوراخ شده، راست و ترد، همچون بغلی چوب خشك افتاده بود و آخرین دشنامش در صدای فوران خون از گلویش خاموش شده بود.

اما بعد رگبار آتش میدان را جارو کرده بود. و گروه تماشاگران را که درفاصلهٔ صدمتری با ماجراهای نبرد تفریح می‌کردند، درو کرده بود . گلوله‌ای به دهان موکـه وارد شد و او را با اندامی درهم شکسته، به پشت، در پـای زاشاری‌و فیلومن انداخت و صورت دو طفل آنها را با خون او قرمز کرد. دو گلوله نیز به شکم لاموکت اصابت کرد . او دیده بود که سربازان نشانه رفته‌اند و چون روح مهربان و فداکاری داشت به غریزه خود را جلو کاترین انداخته بود، در حالی که در گوش او فریـاد می‌زد کـه مواظب باشد. فریادی بلند از سینه بیرون داد و در اثر تکان آن برزمین افتاد و برپشت روی زمین قرار گرفت. اتی‌ین به سوی او دویده می‌خواست او را بلند کند واز معرکه بیرون برد. اما لاموکت به اشاره‌ای به او فهماندکه کارش تمام است. سپس سکسکه‌ای

کرد. در حالیکه همچنان به آن دو لبخند می‌زد، گوئی در لحظهٔ مرگ، از اینکه آن‌دو را در کنارهم می‌دید، خوشحال بود.

گوئی هنگامه تمام شده بود. طوفان گلوله‌ها در دور دست تـا دیوارهای کوی کارگران ناپدید شده بود که آخرین تیر، که از دیگران عقب افتاده بود، خالی شد.

این گلوله مستقیم در قلب ماهو نشست، او به دور خود چرخید و با صورت به درون گودال آبی افتاد. زنش مبهوت برروی او خم شد و گفت: «بلند شو عزیزجان، چیزی که نشده، نه؟»

و چون هنوز استل را در آغـوش داشت، مجبور شد او را زیـر بغلش بگیرد تـا سر شوهرش را برگرداند.

«چرا حرف نمی‌زنی؟. کجایت درد می‌کند؟»

اما نگاه مرد خالی بود و کفی خون‌آلود از دهانش بیرون آمده بود. زن‌فهمیدکه شوهرش مرده است. سپس در حالیکه دخترش را مانند دست بقچه‌ای در بغل نگه داشته بود، در گل نشسته ماند و باحالتی حیران به مردش چشم دوخت.

معدن خلوت شده بود. سروان با حرکتی عصبی کلاهش را که لبهٔ آن به ضربت سنگی شکسته بود از سر برداشت و سپس دوباره برسر گذاشت و در مقابل این فـاجعهٔ زندگانیش خشك و پریده رنگ ماند. افرادش با چهره‌هایی گنگ و خاموش دوباره تفنگ هایشان را پرکردند. چهره‌های وحشتزدهٔ نگرل ودانسرت از پشت پنجره دیده شد. پشت سر آنها سووارین ایستاده بود و شیارهایی عمیق بر پیشانـی‌اش نقش بسته بود. گویـی همان اندیشهٔ وسوسه‌آمیزش برآن حك شده بود.

در آنسوی افق، برروی تپه، سگ‌جان پیر با یك دست به عصای خود تکیه داده بود و دست دیگرش را سایبان چشم‌هـایش کـرده بـود. گـوئـی می‌خواست قتل عام فرزندانش را در آن پائین بهتر ببیند.

مجروحین ناله می‌کردند. نعش‌مردگان‌در وضعیتی ناهنجار، آلوده به گل و افتاده بر سیاهی مرکب‌آسای زغال که جابجا از پوشش پاره پـارهٔ برف کثیف ظاهـر می‌شد، گویی فرو رفته در لجن، سرد می‌شد. و در میان این اجساد کوچك انسانی که با لاغری فلاکت تنشان خود درمانده وحقیر می‌نمودند، لاشهٔ ترومپت همچون تلی ازگوشت مرده، وحشت‌آور و ترحم‌انگیز افتاده بود.

اتی‌ین کشته نشده بود. در کنار کاترین که از فرط خستگی و اندوه برزمین افتاده

بود به انتظار ایستاده بود، که صدای پرطنینی او را لرزاند. این صدای کشیش آبه‌رانویه بود که از مراسم عشاء ربانی باز می‌گشت، و دستهایش را با التهابی پیامبرانـه رو به آسمان کرده بود و قهر خدا را براین آدمکشان‌مسألت می‌کرد وفرا رسیدن عصر عدالت وانهدام قریب‌الوقوع ظالمان را بشارت می‌داد، زیرا این دژخیمان باکشتار کارگران و محرومان این جهان، جنایات خود را به اوج رسانیده بودند.

بخش هفتم

۱

صدای تیرهای مونسو تا پاریس‌رسید، وطنینی وحشت‌آور داشت. چهار روز بود که‌تمام روزنامه‌های اقلیت مرتب‌بنای انزجار راگذاشته بودندو گزارشهای وحشت‌آوری در صفحات اول خود با حروف درشت چاپ می‌کردند. بیست وپنج زخمی وچهارده کشته که دو کودك و سه زن نیز جزو آنان بوده‌اند. بعلاوه عده‌ای نیز دستگیر و زندانی شده بودند. لواك بصورت قهرمانی درآمده بود. معروف بود کـه جوابهای دنـدان‌شکنی به دادگاه بخش داده است .

امپراطوری فرانسه که باهمین چندگلوله زخمی مهلك برداشته بود، همچون قدرتی لایزال تظاهر به آرامش می‌کرد،اما خود به وخامت حالش واقف نبود. این ماجرا برای آنها تنها حادثه‌ای متأثر کننده به حساب می‌آمد. چند قطره خونی بود که در آن دورها، در سرزمینهای سیاه و بسیار دور از بولوارهـای نظر ساز پـاریس بـرخاك ریخته بود. سانحه‌ای بود که بزودی از یاد می‌رفت. کمپانی دستوری مصلحت‌آمیز گرفته بود مبتنی براینکه ماجرای این اعتصاب را که مدتش به وضع خشم‌آوری طولانـی شده بود و به صورت خطری اجتماعی در می‌آمد، پایان بخشد.

از این‌رو، سه نفر از اعضای هیئت مـدیره، چهار شنبه صبح وارد مونسو شدند. شهر کوچك که تنها دل آزرده بود و هنوز نتوانسته بود تلخی کشتار را از یـاد ببرد ، سرانجام نفسی کشید و نشاط نجات را چشید. از این گذشته هوا بسیار خوب شده بود و آفتاب جان‌بخشی در آسمان مونسو می‌درخشید.

یکی از همان نخستین روزهای ماه فوریه بود که گرمای آفتاب شاخه‌های یاس بنفش را سبز می‌کند. تمام روکش‌های پنجره‌های دفتر معدن باز بودند و عمارت بزرگ گوئی از نوجان گرفته بود، و شیرین‌ترین شایعات از آن بیرون می‌آمد. می‌گفتند که آقایان تازه وارد بسیار تحت تأثیر فاجعهٔ مونسو قرار گرفته‌اند و پدرانه آغوش گشوده اند و به یاری درماندگان کوی کارگران شتافته‌اند. اکنون که ضربت سخت‌تر از آنچه که تصور می‌شد وارد آمده بود، در کار یاری غیرت و گشاده‌دستی نشان می‌دادند و بعد از مرگ سهراب نوش‌دارو می‌آوردند. ابتدا کارگران بلژیکی را از کار مرخص کردند و در اطراف این گذشتی که در حق کارگران خود کرده بودند ، سروصدای زیادی به‌راه انداختند. سپس به اشغال نظامی معادن پایان بخشیدند. اگرچه دیگر هیچ خطری از طرف معدنچیان شکست خورده امنیت آنها را تهدیدنمی‌کرد. ونیز هم آنها بودندکه ماجرای ناپدید شدن نگهبان وورو را به مهر سکوت پنهان کردند.

تمام آن منطقه را جستجو کرده بودند. اما هیچ اثری از تفنگ یا جسد او نیافته بودند. از این‌رو به توافق رسیده بودند که سرباز را فراری اعلام‌کنند. هرچند که به وقوع جنایت سوءظن برده بودند. بهرحال مشهود بود که می‌خواستند آنچه را که‌اتفاق افتاده بود رنگ پریده و بی‌اهمیت جلوه‌دهند. زیرا از ترس برخورد می‌لرزیدند واعتراف به اعمال وحشیانه و مقاومت‌ناپذیر جماعتی را که در میان اسکلتهای ویران جهان قدیم رها شده بودند، خطرناك می‌دانستند. گذشته از این تلاش در راه مصالحه مانع از آن نمی‌شد که به کارهای کاملا اداری سروسامانی بدهند، زیرا همه آقای دنولن را دیده بودند که به دفتر معدن بازگشته بود و با آقای هن‌بو ملاقات کرده بود. مذاکرات برای خرید واندام درحالت پیشرفت بود. وگفته می‌شد که بطور قطع آقای دنولن پیشنهادات هیئت اعزامی را خواهد پذیرفت.

اما آنچه بیش از همه سروصدای زیادی در مونسو و در دهکده های مجاور آن براه انداخته بود، قضیهٔ اعلامیه‌های زرد رنگ بزرگی بود که حکایت از نظریات آقایان اعضای هیئت مدیره می‌کرد و برروی تمام دیوارهای شهر چسبانده بود. و این چند خط با حروف بسیار درشت روی آنها نوشته بود:

«کارگران مونسو، ما هرگز خواستار آن نیستیم که پی‌آمد اشتباهاتی را که اخیراً شاهد نتایج اسفناك آن بوده‌اید دامنگیر زندگی و گذران معیشت کارگران نجیب ومطیع و نیکدل گردد . از این رو تصمیم ما این است که از روز دوشنبهٔ آینده تمام معادن را بازگشایی کنیم؛و همین که کار دوباره شروع شد، با دقت و حسن‌نیت و با درنظرگرفتن

تمام ملاحظات به مشکلات جاری خواهیم پرداخت و در بهبود اوضاع نهایت جدیت را به کار خواهیم گرفت . و از هراقدامی کـه منصفانه و درست باشد روگردان نخواهیم بود.»

ظرف یك صبح تا ظهر ده‌هزار کارگر معدن از کنار این اعلامیه‌ها گذشتند و حتی یك نفر از آنها حرفی نزد. بسیاری سر تکان می‌دادند، و باقی پا برزمین‌کشان می‌رفتند، بی‌آنکه کوچکترین تغییری در سیمایشان مشهود باشد. تا آنزمان کوی کارگران شمارهٔ دویست وچهل به مقاومت سرسختانه‌اش ادامه می‌داد. خون‌هـایـی کـه زمین گل‌آلود معدن را رنگین ساخته بود، اینك چون سدی راه را برزندگان می‌بست. تعداد کارگرانی که حاضر به کار شده بودند به ده نفر نمی‌رسید. پی‌یرون چاپلوس را بـا چند نفر دیگر از همان قماش، درحال رفتن وبازگشتن از معدن می‌دیدند و عبوسانه روی برمی‌گرداندند و حتی زحمت تهدید کردن آنها را به خود نمی‌دادند. و اعلامیهٔ زرد رنگ روی دیوار کلیسا، با بدگمانی گنگی روبه‌رو گردید. در این آگهی به استرداد دفترچه‌های کارگران هیچ اشاره‌ای نشده بود.

آیا کمپانی دفترچه‌های کارگران اخراجی را پس می‌گرفت؟ در نتیجه همهٔ آنها از ترس تلافی و نیز از فکر برادرانهٔ اعتراض علیه مرخص کردن همکارانی که فعالیت بیشتر کرده و بیشتر در معرض خطر بودند همچنان در اعتصاب پافشاری می‌کردنـد، وضع به هیچ روی روشن نبود. باید صبر کرد و دید. آنها زمانی به چاه باز خواهند گشت کـه این آقایان راضی شوند و روشنتر حرف بزنند. سکوتی عمیق برخانه‌های مسکین سنگینی می‌کرد. حالا دیگر گرسنگی نیز سیاهی روز نخست را نـداشت. زیـرا حـال کـه مرگ خشونت‌بار بربام آنها گذشته بود، چه بیم از آنکه همه باهم بمیرند.

اما در میان همهٔ خانه‌ها، یکی بود که زیربار سنگین ماتم خود بیش از دیگرخانه‌ها تاریك و ساکت بود. زن ماهو از وقتی که جنازهٔ شوهرش را به گورستان مشایعت‌کرد، دندانهای برهم فشرده‌اش را از هم برنداشته بود. بعد آن کشتار بـه اتی‌ین اجازه‌داده بود که پیکر نیمه‌جان و به گل آغشتهٔ کاترین را به خـانـه بـاز آورد و هنگامیکه در حضور مرد جوان بی‌آرزم لباس از تن او درمی‌آورد تا او را بخوابـاند، یك لحظه فکر کرد که شکم دخترش نیز به اصابت گلوله‌ای سوراخ شده است. زیرا پیراهن دختر بـه لکه‌های درشت خون آغشته شده بود. اما بزودی دریافت کـه این نخستن خون بلوغ دختر است که عاقبت در اثر تلاطم عاطفی در این روز سیاه جاری شده است.

آه، دست کم این یکی خون خجسته‌ای بود. و راستی چه خوش‌یمن، حالا دخترش

هم می‌توانست بچه بزاید و تحویل ژاندارمها بدهد تا گلوله بارانش کنند. به کاترین چیزی نگفت چنانکه به اتی‌ین نیز حرفی نزد.

اتی‌ین با استقبال از نظر دستگیر شدن همانجا، کنار ژانلن خوابید. زیرا از فکر بازگشت به تاریکیهای رکی‌یار چنان منزجر بود، که زندان را ترجیح می‌داد. فکر مراجعت به رکی‌یار او را متشنج می‌کرد. از تاریکی شب آن روز خونین و از حضور سرباز مقتول که در آن اعماق زیر خاکها خوابیده بود، وحشت داشت، و البته به ترس خود اعتراف نمی‌کرد. از این گذشته، در میان عذاب شکست خود، زندان را همچون مأمنی خوش می‌دانست. اما ژاندارمها مزاحمش نشدند. ساعتها در عین بیچارگی به سرگردانی می‌گذراند و می‌دانست که جسم خود را چگونه بفرساید. فقط زن ماهو بود که گاهی او و دخترش را با نگاهی نفرت‌بار می‌نگریست گوئی می‌خواست از آنها بپرسد که در خانه‌اش چه‌می‌خواهند.

خروپف دسته جمعی شبانهٔ آنها دوباره بلند شد. بابا سگ‌جان بستر قدیمی بچه‌ها را که اکنون در کنار کاترین می‌خوابیدند اشغال کرده بود. زیرا حالا دیگر آلزیری نبود که قوزش را به دنده‌های خواهر ارشدش فروکند.

به هنگام خوابیدن بود که مادر خالی بودن خانه را به نشان سردی رختخوابش که اکنون بیش از اندازه بزرگ شده بود حس می‌کرد. بیهوده استل را کنار خود خواباند تا این حفره را پرکند اما کودك جای شوهر مقتولش را نمی‌گرفت و او ساعتها بی‌صدا می‌گریست.

روزها ازپی هم می‌گذشت و زندگی چون گذشته دوام می‌یافت، اما هنوز گرسنگی ادامه داشت و آنها آنقدر خوشبخت نبودند که یکباره برای همیشه بمیرند. چرا که از گوشه و کنار کمك‌های بخور و نمیری می‌رسید و این خدمتی نامطلوب بود که دوران عذاب آنها را طولانی‌تر می‌ساخت. هیچ چیز در زندگی آنها تغییر نکرده بود، جز آنکه دیگر مردش در کنارش نبود.

اتی‌ین، بعدازظهر روز پنجم دیگر تاب تحمل این زن صامت را نیاورد و از خانه خارج شد و در امتداد خیابان‌های سنگفرش کوی کارگران آهسته به قدم زدن پرداخت. بیکاری برایش عذاب‌آور بود و از این‌رو ساعتها با شانه‌های آویخته وسری به‌زیر افکنده به قدم‌زدن می‌پرداخت و همیشه همان فکرهای عذاب‌آور در ذهنش می‌چرخید نیم‌ساعتی را بدین شکل گذرانده بود که از اضطراب فزایندهٔ خود دریافت که رفقا از خانه‌های خود خارج شده‌اند تا او را نگاه کنند.

باقیماندهٔ محبوبیتش را نیز تیراندازی آنروز یکسره از بین برده بود. او دیگر نمی‌توانست جایی برود، بی‌آنکه نگاههای پرکینه، مشایعتش نکنند.

وقتی سر برداشت مردانی تهدیدگر دید و زنانی که پردهٔ پنجره‌ها را پس می‌زدند؛ و او در زیر تهدید هنوز خاموش، و خشم فرو خوردهٔ این چشمان درشت، که از گرسنگی و اشك، درشت‌تر شده بود، دستپاچه می‌شد و دیگر نمی‌دانست چگونه راه برود. سرزنش گنگ در پشت سراو پیوسته افزایش می‌یافت. چنانکه ترسید که ساکنان کوی از خانه هاشان خارج شوند و درپی او به راه افتند و بیچارگی او را فریاددزنند؛ و این هراس چنان شدید شد که لرزان به خانه بازگشت. اما صحنه‌ای که در خانه منتظر او بود او را بکلی منقلب کرد.

سگ‌جان پیر در مقابل آتش خاموش بخاری دیواری از روی صندلی خود تکان نمی‌خورد. زیرا بی‌عصا جایی نمی‌توانست برود. دو نفر از همسایگان او را در روز کشتار دیده بودند که همچون درختی صاعقه خورده برزمین افتاده و عصایش تکه تکه در کنارش بود.

لنور و هانری تابهٔ قراضه‌ای را که شب پیش کلم در آن جوشیده بود ، برداشته بودند و برای شیره مالیدن سر شکم خالیشان ته آن را با صدائی گوش خراش می‌خراشیدند و مادرشان استل را روی میز نهاده بود و با مشت کاترین را تهدید می‌کرد و میگفت:

«چه گفتی ولدزنا! یك دفعه دیگر بگو ببینم چه گفتی؟»

کاترین گفته بود که می‌خواهد به معدن بازگردد. تحمل این وضع که نان خود را بدست نمی‌آورد و بدین گونه مثل حیوان مزاحم سربار مادرش بود روز به‌روز برایش دشوارتر می‌شد و اگر نمی‌ترسید که شاوال کتکش بزند، از همان سه‌شنبه به‌چاه رفته بود. با زبانی الکن گفته بود:

«مادرجان انتظار دارید چکار کنم؟ من نمی‌تونم همینطوری از صبح تا شب بیکار بمانم، حداقل اگر کار کنم نان خالی را برای خوردن خواهیم داشت.»

مادرش میان حرفش پرید و گفت: «خوب حالا گوشهات‌رو بازکن. من هرکدام از شما را که سرکار برگردد، با همین دستهای خودم خفه می‌کنم... آخر این درد را به چه کسی بگویم... پدرت را کشته‌اند و تو باز می‌خواهی برایشان حمالی کنی ؟

نه دیگر هرچه کشیده‌ام کافی است، ترجیح می‌دهم پشت سر تابوت یکی یکی‌تان به قبرستان بیایم. همانطور که شاهد به گور کردن شوهر بیچاره‌ام بودم.»

و سکوت ممتدش با سیلی از کلمات غضب‌آلود شکسته شد. کاترین اگر تمام‌روز جان می‌کند، فقط سی‌سو به خانه می‌آورد. و تازه اگررؤسا به قدر کافی مهربانی می‌کردند تا کاری هم بدست ژانلن مارمولك بدهند، بیست سو هم او می‌آورد؛ رویهم می‌شد پنجاه سو وباپنجاه سو چطور مـی‌توانست هفت شکم را سیر کند؟ چون بچه‌هـا کـه جز خوردن کاری از دستشان برنمی‌آمد.

پدر بزرگ از روزی که زمین خورده بود مچش جابجا شده بود. زیـرا از آن به بعد خل به‌نظر می‌رسید. یا چه‌بسا که از دیدن تیراندازی سربـازان به رفقایش دیوانـه شده بود.

«نیست باباجان» بالاخره حریفت شدند. هنوز چهار ستون بدنت محکم است. اما کارت را ساختند.»

سگ‌جان با چشمانی تهی و لبخندی محزون بی‌آنکه چیزی از حرف‌های او بفهمد نگاهش می‌کرد. ساعت‌های پیاپی بدون کمترین حرکتی می‌نشت و به نقطه مبهمی چشم می‌دوخت و شعورش فقط به این می‌رسید که خلط سینه‌اش را در بشقاب خاکستری که از راه نظافت درکنارش می‌گذاشتند تف کند.

زن ادامه داد: «مقرری ماهیانه‌اش را هنوز نداده‌اند. شك ندارم آن را هم‌بخاطر عقایدمان قشنگ بالا می‌کشند ... نـه، گفتم دیگر بس است. این بـی‌شرفها فقط مایهٔ بدبختی‌اند!»

کاترین جرأت کرد و گفت: «اما در اعلامیه‌هایشان قول داده‌اند.»

ـ «خفه می‌شوی یانه، مرده‌شور تو و آن اعلامیه‌های لعنتی را ببرد. این هم فقط یك تله است تا مارا مثل گنجشگ بگیرند وببلعند. حالا که بطرفمان تیراندازی کرده‌اند، خیلی خوب می‌توانند نقش بازی کنند و خبرمرگشان مهربانی کنند.»

ـ اما ، مـا کجا می‌توانیم برویم؟ اگر کار نکنیم ما را از دهکده بیرون می‌کنند.

زن ماهو بازوانش را به نشانه وحشت چند بار تکان داد. براستی کجا می‌توانستند بروند؟ او نمی‌دانست. از فکر کردن به این موضوع طفره می‌رفت. این فکر دیوانـه‌اش می‌کرد. بالاخره یك جایی پیدا می‌کردند وچون تحمل صدای خراشیدن ماهی‌تـابه فوق طاقتش طاق شده بود، بـا یك جست خود را بـه لنور و هانـری رساند و بـه صورتشان سیلی زد.

در همین ضمن استل کوچك که چهار دست وپا روی میز راه افتاده بود، نـاگهان باسر به زمین افتاد و برشدت هیاهو افزوده شد. مادر او را بـا غیظ از زمین بـرداشت و

به‌ضرب سقلمه‌ای آرام کرد: آه، چه خوب می‌شد که این یکی نیز بـه تیری کشته شده بود. به یاد آلزیر افتاد. آرزو می‌کرد که دیگر طفلانش نیز خوش‌اقبالی اورا می‌داشتند سپس ناگهان سرش را به دیوار تکیه داد و گریهٔ دردآلودی سر داد.

اتی‌ین ایستاده بود و جرأت مداخله کردن نداشت. حـالا دیگر او در این خانـه بحساب نمی‌آمد. حتی بچه‌ها با بدگمانی از او روی برمی‌تـافتند، امـا اشك‌های این زن بیچاره قلبش را می‌سوزاند، گفت: «اوه! شجاع باشید یك طوری از این مشکلات خواهیم گذشت، شجاع باشید.»

انگار مادر حرف‌های او را نشنید، چرا که باصدائی آهسته از غم هایش می‌گفت و مدام ناله می‌کرد.

«اوه، خدای من، این چه بلایی بود که برسرمان آمد، نمی‌توانم باور کنم. قبل‌از این بدبختی‌ها زندگیمان را یك‌طوری می‌گذراندیم، درست است‌که‌درسفره‌مان فقط نـان خالی داشتیم، ولی هرچه بود همه کنار هم بودیم.

خدای من چه اتفاقی افتاد؟ مگر چه‌گناهی کرده بودیم که به چنین مجازات سختی دچار شدیم؟ بعضی‌ها مردند و زیر خـاك رفتند، بقیه هم آرزو دارنـد کـه دچـار همین سرنوشت بشوند. مگر غیر از اینست که مثل خر ازما کار می‌کشیدند؟ مگر انصاف بود که چوب وشلاق بخوریم، تا جیب پولدارها پـرتـر بشود و تـازه هیچ وقت هم امیدی نداشته باشیم که نصیبی از نعمتهای خدا ببریم؟ وقتی دیگر امیدی نبود، زنـدگی چه فایده‌ای دارد. ادامـهٔ این وضع، بیش از این امکان نداشت، می‌بـایست کمی نفس می‌کشیدیم... با وجود این، کسی چه‌خبر داشت؟ مگر می‌شود کـه آدم عاقـل فقط بخاطر عدالت خود را اینطور به خاك سیاه بنشاند.»

اندوه بی‌پایانش در هق‌هق گریه‌ای پرتشنج مجالی برای تسکین می‌یافت و راه بر گلویش می‌بست.

«اما همیشه آدم‌های‌بدذاتی پدیدار می‌شوند که‌به آدم وعده وعیدهای دهان پرکن می‌دهند و می‌گویند فقط کافیست کمی به خودتان زحمت بدهید تا همه‌چیز خوب وعالی بشود. آنوقت آدم مثل احمق‌ها دنبالشان راه می‌افتد چـون از خیلی چیزهایـی که در زندگیش وجود دارد، رنج می‌برد و در این راه بدنبال چیزهایـی می‌گردد کـه هیچوقت نمی‌توانند وجود داشته باشند و فقط خیالات محض هستند. من خودم مثل احمقها خیالاتی شده بودم. خواب زندگی پرمحبت و دوستی و برادری بـا همه را می‌دیدم. اصلا انگار روی این دنیا نبودم، توی آسمان، وسط ابرها سیر می‌کردم.

اما بدبختی اینست که آدم وقتی از میان ابرها دوباره روی زمین و تـوی گل و منجلاب افتاد، کمرش می‌شکند... تازه همه‌اش بود. از آن چیزهایی که به ما وعده داده بودند، وما انتظارش را داشتیم. هیچ کدام حقیقت نداشت، چیزی که حقیقت داشت فقط بدبختی بیشتر بود. خاك سیاه بود. بیچارگی تادلت بخواهد. آنهم نـه بیچارگی خالی، بیچارگی به‌گلوله!»

اتی‌ین این ناله‌ها و اشکها راکه هرقطرهٔ آنها برندامت او می‌افزود می‌شنید. برای تسلای این زن که پس از سقوط از اوج امید و آرمان بکلی خرد شده بود کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد. زن دوباره به میان اتاق آمده بود وبه او می‌نگریست ودر منتهای خشم خود به‌او تو خطاب می‌کرد:

«راستی تو می‌خواهی چکار کنی؟ تو قصد داری بعداز اینکه روزگـار همه‌مان را سیاه کردی به معدن بازگردی؟

اوه من اصلا سرزنشت نمی‌کنم، فقط اگر بجای تو بودم خیلی وقت پیش از شدت شرم و ننگ مرده بودم، ببین برسر دوستانت چه بلایی آورده‌ای!»

اتی‌ین می‌خواست جواب بدهد، اما از سر یأس فقط به بالا انداختن شانه‌اش‌اکتفا کرد. چه فایده داشت برای این زن که از فرط رنج دیگر قادر بـه فهمیدن چیزی نبود. دلیل و برهان بیاورد.

وچون تحمل این حال را نداشت از خانه خارج شد وبی‌آنکه مقصد مشخص داشته باشد، به قدم زدن پرداخت.

اما بیرون خانه گوئی تمام ساکنان دهکده انتظارش را می‌کشیدند، مردهادرآستانهٔ در ایستاده بودند و زنان پشت پنجره‌ها.

به‌محض اینکه ظاهر شد، همهمه‌ای سراسر برزن را فـرا گرفت و جمعیت رو بـه ازدیاد نهاد. طوفان وراجی و بدگویی از چهار روز پیش شدت گرفته بود و پیوسته شدت می‌گرفت واکنون به صورت لغتی همگانی منفجر می‌شد. مشتها به سوی او بلند می‌شد، مادران او را با انزجار به‌پسران خود نشان می‌دادند و پیرمردان بـه دیدن او تف بـر زمین می‌انداختند. اینها همه ناکامیهای متعاقب شکست و مخالف‌خوانیهای مهلك بعداز محبوبیت بود. نفرتی بود که در اثر رنجهای تحمل شدهٔ بی‌نتیجه شدت مـی‌گرفت، او اکنون تاوان گرسنگی و داغهای دل مادران و بیوه‌گان را پس می‌داد.

زاشاری که به همراه فیلومن وارد می‌شد، او را بـه هنگام خروج بـا تحقیر بـه کناری زد و به شیطنت و تمسخر گفت: «دهه، آقا را باش، چه آبـی زیر پوستش رفته،

انگاری خون رفقا بهش ساخته.»

زن لواك که با بوت‌لو از خانه‌اش بیرون آمده بود جلو آمد و از پسرش به‌برکه به اصابت یك گلوله کشته شده بود گفت. فریاد می‌زد: «می‌بینی! بی‌شرفهایی پیدا می‌شوند که عقب می‌مانند و بچه‌ها را جلو تیر می‌فرستند و یك نفر نیست به این قرمساق بگوید این طفل معصوم به‌تو چه کرده بود، خودش را باید فرستاد زیر خاك تا ببیند می‌تواند بچهٔ مرا برگرداند؟»

زنك شوهر خود را که در زندان مانده بود از یاد برده بود زیرا بوت‌لو برایش مانده بود و رختخوابش را گرم می‌کرد.

اما ناگهان به یاد او افتاد و با صدای نازکی ادامه داد: «معلوم است دیگر، دیوثهای بی‌غیرت همینطور راست راست می‌گردند، اما باشرفهای پرجرأت گوشهٔ زندان آب خنك‌می‌خورند.»

اتی‌ین ازسر گریز زدن از دست زن لواك راهش را کج‌کرد؛ اما با زن پی‌یرون‌که شتابان از وسط باغچه خود را به این سمت رسانیده بود برخورد کرد. او از مرگ مادرش سخت خشنود بود زیرا بدین شکل از شر التهاب و هیجان او که برایشان بلایی شده بود خلاصی یافته بود. ونیز از مرگ دخترك شوهرش، این لیدی پرخور آتشپاره مزاحمی بود چندان ماتمزده نمی‌نمود. اما به منظور جلب محبت همسایگان با آنها هم صدا شده بود:

«مادر بیچارهٔ من به‌تو چه‌کرده بود؟ دخترك معصومم چی؟ ما همه دیدیم وقتی‌می خواستند بطرف تو نشانه‌گیری کنند، خودت را پشت‌سر آنها قایم کردی و آنها را به کشتن دادی.»

اتی‌ین سخت درمانده بود. نمی‌دانست چه‌کند. زن پی‌یرون و همصداهای لجاره‌اش را خفه کند؟ با همهٔ ساکنان کوی درافتد؟ لحظه‌ای به این کار بی‌میل نبود. خون در سرش بجوش آمده بود. دوستان سابقش را وحشیانی می‌یافت و از اینکه آنها را آنقدر کودن و بی‌عاطفه می‌دید که گناه قهر واقعیات را به گردن او می‌نهند، به‌خشم می‌آمد.

وای که همه‌چیز چقدر مسخره بود. از اینکه می‌دید دیگر نمی‌تواند آنها را رام و مقهور خویش سازد از خود متنفر بود. به همین اکتفا کردکه دشنامهایشان را ناشنیده بگیرد و قدمها را تند کند. بزودی قدم زدن او تبدیل به فرار شد. از کنار هرخانه‌ای‌که می‌گذشت، ساکنان آن او را هو می‌کردند و بدنبالش می‌افتادند.

لعن و نفرین‌های اهالی دهکده بتدریج به طوفان رعدآسای کینه‌ای بی‌امان تبدیل

گردید. حالا برای آنها او تجسم واقعی استثمارگر بود.

آدمکش بی‌ترحم او بود و در نهایت او را مسبب تمام بدبختی‌ها و نکبت سیاه زندگیشان می‌دانستند.

اتی‌ین لرزان و رنگ باخته از دهکده فرار کرد و نعره‌های دشمن خوی آنها را پشت سرخود واگذاشت. اما عده‌ای همچنان دنبال او می‌آمدند. هنگامیکه از سراشیبی تپه پائین می‌رفت. درست در مقابل میخانهٔ آوانتاژ با گروه دیگری که از معدن(وورو) بازمی‌گشتند برخورد کرد.

موك پیر و شاوال در میان آنها بودند. اصطبل‌دار پیر از زمان مرگ دخترش لاموکت ، و پسرش موکه به کار خود در معدن ادامه داده بود و لب از لب باز نکرده بود، نه‌زاری ونه ناله‌ای. اما ناگهان بدیدن اتی‌ین خشم سراسر وجودش را دربرگرفت، اشك همچون جویباری از چشمانش جاری شد و سیلابی از دشنامهای وقیحانه از دهان سیاهش که از فرط جویدن خونین شده بود، برسر مرد جوان باریدن گرفت.

«بی‌شرف بی‌ناموس! حقه‌باز دیوث! صبرکن تا نشانت بدهم. بچه‌های نازنین مرا تو به‌کشتن دادی حالا نوبت خود تواست!»

موك پیر آجری از زمین برداشت، آن را دوپاره کرد و بسوی او پرتاب نمود.

شاوال، شادمان از این انتقام سخت برانگیخته ، تمسخرکنان فریاد زد: «بله، بله، راست می‌گوید. خلاصش کنید. کلکش را بکنید. حالا نوبت توست که به دیوار بچسبی، پدرسوخته!»

و او نیز باسنگ بطرف اتی‌ین حمله‌ور شد. همهمهٔ وحشیانه‌ای در گرفته بود . هر کدام آجری برمی‌داشتند و می‌شکستند و با چنان غیظی به‌سوی او می‌انداختند که شکمش را پاره کند، همانطور که می‌خواستند شکم سربازان را پاره‌کنند.

اتی‌ین گیج شده بود و دیگر فرار نمی‌کرد. در مقابل آنها ایستاده بود و مترصد بود که با سخنانی آرامشان کند، نطقهای قدیمش، که در گذشته بشدت مورد تحسین و تشویق آنها قرار گرفته بود برلبش آمد، کلماتی را که وقتی این جماعت همه همچون گله‌ای مطیع چشم به اشاره‌اش داشتند، از فرط هیجان مستشان کرده بود تکرار می‌کرد. اما از قدرت گذشته‌اش هیچ نمانده بود. جز ضربه‌های سنگ پاسخی نگرفت. بازوی‌چپش به ضربتی مجروح شده بود. در مقابل این خطر مهلك عقب عقب می‌رفت تااین‌که خود را پشت به‌دیوار آوانتاژ تنگ افتاده یافت.

راسنور از چند لحظهٔ پیش بردر دکان خود ایستاده بود به‌سادگی گفت: «بیاتو»

اتی‌ین مردد ماند، شرم داشت که به آنجا برود، نمی‌خواست پیش او پناه بگیرد.
«بیاتو، خجالت نکش، آنها را بسپار بدست من.»

سرانجام تسلیم شد و خود را در ته سالن پنهان ساخت درحالی‌که مرد می فروش در را با شانه‌های پهن خود مسدود کرد.

«دوستان بمن گوش کنید. کمی عاقل باشید. خوب می‌دانید من همیشه با شما روراست بوده‌ام و همیشه هم طرفدار آرامش بوده‌ام. اگر به حرف های من گوش داده بودید، هرگز دچار این بلایا نمی‌شدید، حقیقت مسلمی است، نمی‌توانید انکار کنید.»

آنجا ایستاده بود و شانه‌ها و شکمش را به‌آرامی نوسان می‌داد و مدتی طولانی با بلاغت و شیوایی بسیار باران ریزکلمات آرامش بخشش راکه همچون آب ولرم خاصیت کرخ کنندگی داشت برسر آنها باراند.

تمام محبوبیت ازدست رفته‌اش را بازمی‌یافت، آنقدر طبیعی و بی‌زحمت که گویی همین رفقا نبودند که یکماه پیش او را هوکرده و بی‌شرف خوانده بودند. صداهای آنها به نشانهٔ موافقت بلند شد. راست می گوید، چه خوب می گوید. اینطور باید حرف زد. کف‌زدنهای آنها غرش رعد داشت.

اتی‌ین در پشت صحنه، بادلی غرقه در تلخکامی، می‌خواست از حال برود. پیش‌گویی راسنور را در جنگل بیاد آورد، هنگامیکه از حقشناسی توده‌ها حرف زده و به او هشدار داده بود، چه خشونت ابلهانه‌ای چقدر زشت ونفرت‌انگیز بودکه اینچنین ظالمانه تمام آنچه را که در حقشان انجام داده بود به فراموشی می‌سپاردند! آنها قدرتی نابینا بودند که دائماً خود را می‌دریدند. از اینکه می‌دید این وحشیان بی‌فرهنگ خود راچنین تباه می‌کنند در خشم بود ودر زیر این خشم، سقوط او پایان غم‌انگیز رفعت جویانه‌اش نهفته بود. یعنی‌چه؟ آیا ممکن است که همه چیز بدین زودی تمام شده باشد؟

بیاد آورد که چگونه سه هزار قلب در جنگل هماهنگ با تپش قلب او می‌زدند. آن روز همه محبوبیت خود را از دست نداده بود. این کارگران همه به‌او تعلق داشتند، او خود را پیشوا و صاحب آنها حس می‌کرد. آن روزها رؤیاهایی عجیب و سخت بلند پروازانه او را سرمست می‌ساخت. او مونسو را زیر پای خود می‌دید و پاریس رااندکی دورتر، که شاید به نمایندگی مجلس به آنجا اعزام گردد و بورژواها را با یك سخنرانی منکوب کند. با نخستین نطقی که توسط کارگری درپشت میز خطابهٔ مجلس ایراد می‌شد. و اینها همه تمام شده بود و او درمانده و منفور از این خواب بیدار می‌شد. مردمش‌او

را به ضرب سنگ و پاره‌آجر از خود طرد کرده بودند.

صدای راسنور دوباره اوج گرفت:

«باخشونت هرگز کاری از پیش نمی‌رود، نمی‌توان دنیا را یک روزه درست کرد. کسانی که به شما وعده داده‌اند که همه‌چیز را در چشم بهم‌زدنی زیرورو می‌کنند، یا احمقند یا رذل دغلباز!»

جمعیت فریاد زدند: «خوب گفتی، زنده باد!»

پس مقصر که‌بود؟ این سئوالی بود که پیوسته به ذهن اتی‌ین خطور می‌کرد و بر شدت بیچارگی‌اش می‌افزود. آیا او سبب این مصیبتی بود که خود نیز قربانی آن شده بود؟ آیا براستی او باعث سیه‌روزی و کشته شدن آنها، و خاکسترنشینی این زنان و کودکان نحیف و گرسنه بود؟ او خود یك شب، پیش از این واقعهٔ شوم این صحنه رادر عالم خیال پیش خود مجسم کرده بود. اما نیرویی او را برانگیخته بود. او خود را همراه دیگران دستخوش یك جریان می‌یافت. درمی‌یافت که هرگز راهبر آنها نبوده است. بلکه آنها بودند که او را می‌تازاندند و به کارهایی وامی‌داشتند که او خود، بی‌انگیزهٔ نیرومند ازدحام در پشت سرش، هرگز انجام نمی‌داد. هربار که خشونتی صورت گرفته بود، میان معرکه مبهوت مانده بود. زیرا نه آن را خواسته بود ونه پیش‌بینی کرده بود. مثلا آیا می‌توانست پیش‌بینی کند که مریدان وفادارش روزی او را بدین شکل سنگسار کنند؟ این کسانی که همچون سگان هار شده بودند او را متهم می‌کردند به اینکه زندگی بخور وبخواب به آنها وعده داده است. اما دروغ می‌گفتند. او ضمن این توجیه واین استدلالها که به کمك آنها می‌کوشید با پشیمانیهای خود بجنگد، در اثر نگرانی کنگی به دلشوره می‌افتاد. نگرانی از اینکه چرا خود را شایستهٔ تلاش خود نشان نداده است، همان شبههٔ نیمچه دانشمندی که او را از آغاز دل مشغول داشته بود. اما توی دلش خالی شده بود. دیگر جرأت نداشت. دیگر با دوستان یکدل نبود. از آنها می‌ترسید. از این تودهٔ عظیم، از این قوم کور مقاومت‌ناپذیرکه همچون یکی از نیروهای قهار طبیعت می‌گذشت و همه چیز را در جلو خود می‌روفت و با قواعد و نظریه‌ها سازگار نبود وحشت داشت. یك نوع بیزاری و تشویش حاصل از سلیقه های بالا رفته و ارتقاء آهستهٔ تمام وجودش به سوی طبقه‌ای بالاتر او را کم‌کم از آنها جدا و به آنها بی‌اعتنا می‌ساخت.

صدای راسنور در میان فریادهای اشتیاق آمیز و کف زدنهای پر هیجان جمعیت

گم شد.

«زنده‌باد راسنور! آفرین بر راسنورکه همیشه طرفدار کارگران است، زنده‌باد!»

میخانه‌چی در را پشت سرخود بست و جمعیت متفرق شد. دو مرد به یکدیگر خیره ماندند. آنگاه بی‌آنکه حرفی بزنند، شانه بالا انداختند و پیمانه‌ای آبجو باهم نوشیدند.

همان روز ضیافت با شکوهی در مکث لاپی‌یولن به مناسبت نامزدی نگرل و سیسیل برپا بود. از روز قبل مستخدمان به گردگیری اتاق پذیرایی و برق انداختن کف سالن‌نشیمن مشغول بودند.

ملانی در آشپزخانه حکمرانی میکرد. به کباب‌ها سرك می‌کشید و چاشنی خورش‌ها را که عطر آنها حتی در اطاق زیر شیروانی نیز به‌مشام می‌رسید، برهم می‌زد. فرانسیس کالسکه‌ران قرار بود برای خدمت دور میز به انورین کمك کند و زن باغبان ظرف‌ها را بشوید و باغبان در بزرگ باغ را برای میهمانان بازکند.

این خانهٔ بزرگ، هرگز چنین شادمانی و جنب و جوشی را به خود ندیده بود.

همه‌چیز در بهترین وجه ممکن بود، خانم هن‌بو به سیسیل مهربانی بسیار می‌کرد و به روی نگرل لبخند می‌زد.

محضردار مونسو موقعیت را مناسب یافت و پیشنهاد کرد میهمانان جام‌های خودرا به سلامتی شادی و نیکبختی عروس و داماد جوان بنوشند.

آقای هن‌بو نیز بسیار خوشرو و بشاش بود. تمام میهمانـان از ملایمت و شادی بی‌دغدغهٔ او در تعجب بودند. شایع بود که او دوباره مورد لطف رؤسای کمپانی قرار گرفته است و بزودی در سفری که به پاریس خواهد کرد، نشان افتخار «لژیون‌رونور» را بخاطر لیاقت و برخورد جدی و سازش‌ناپذیری که بـا مسئله اعتصاب از خود نشان داده بود کسب خواهد کرد. آنها از سخن گفتن در اطراف وقایع اخیر پرهیز می‌کردنـد اما در شادمانی عمومـی آنها پیروزی مشهود بـود و ضیافت بـه تجلیل رسمی از یـك پیروزی سیاسی مبدل شد.

عاقبت خیال همه آسوده شده بود و دوباره همه می‌توانستند بالذت بخورند وآرام بخوابند. بطور سربسته اشاره‌ای به مقتولانی شد که خونشان هنوز بر خاك معدن خشك نشده بود و گفته می‌شد که این درسی ضروری بوده است و همه بـر آن دل سوزاندند. و خانم و آقای گره‌گوار اضافه کردند که حالا همه وظیفه دارنـد کـه بر زخم و آلام معدنچیان مرهم بگذارند و به طریقی آنها را یاری کنند. آنها نیکوکاری و آرامش سرد

و متین خود را دوباره بازیافته بودند و برای خشونت کارگران بهانه‌های مجلس‌پسندی تراشیدند و از هم اینك به جرأت می‌دیدند که کارگران سربراه ، به‌معدن باز می‌گردند و دوباره نمونهٔ خوبی از تسلیم و اطاعت همیشگی خواهند بود. و معتقد بودندکه مشکل دستمزدها و مسائل کارگران باید با دقت و احتیاط تمام مورد بررسی قرار بگیرد . و هنگامیکه در سر میز شام کباب صرف می‌کردند ، آقای هن‌بو نامه‌ای که اسقف برای او فرستاده بود و در آن گفته بود، که کشیش آبه‌رانویه تعویض می‌شد، را به صدای‌بلند بازخواند و پیروزی کامل شد. این کشیش که سربازان را آدمکش می‌خواند، نقل محافل و موضوع خشم همهٔ ثروتمندان آن نواحی شده بود. و به هنگام صرف دسر محضردار با لحنی سخت مؤکد و عقیده‌ای استوار تظاهر به آزاد اندیشی کرد .

آقای دنولن نیز به همراه دو دخترش در مهمانی حضور داشت و تلاشی می‌کرد، اندوه ورشکستگی خود را در میان این مجلس جشن وسرور پنهان نماید. همان روز صبح قرارداد فروش واندام را به کمپانی مونسو امضاء کرده بود. زیرا دیگر چاره‌ای نداشت و به افلاس تهدیدشده بود ؛ و ناگزیر تمام پیشنهادات‌هیئت رئیسهٔ کمپانی مونسو را پذیرفته بود. و این طعمه‌ای را که مدتی چنین دراز در کمینش نشسته بودند به آنها تسلیم داشته و پول لازم برای پرداخت بدهیهای خود را بزحمت به این فروش به دست آورده بود. حتی در آخرین لحظه به تمایل آنها به ابقای او به عنوان سرمهندس معدن با اشتیاق پاسخ مساعد داده و حاضر شده بود که همچون کارمندی ساده معدنی را که ثروت او را بلعیده بود اداره کند. این‌بمنزلهٔ مرگ مؤسسات کوچك خصوصی و آتی اربابها بود که یك یك طعمهٔ غول همیشه گرسنهٔ سرمایه می‌شدند و در مد بالا روندهٔ کمپانیهای بزرگ‌غرقه می‌گشتند. فقط اوبودکه زیان ناشی از اعتصاب را با ورشکستگی خود می‌پرداخت و بخوبی حس می‌کرد که جام زدن به افتخار نشان لژیون دو نور آقای هن‌بو، در حقیقت شادمانی برتباهی اوست . و جز به دیدن جسارت لوسی و ژان، که در لباسهای کهنهٔ خود بسیار زیبا بودند و همچون دو دختر زیبای پروار و به پول بی‌اعتنا برزوال‌حشمت خود می‌خندیدند، تسلی نمی‌یافت.

هنگامیکه برای صرف قهوه به اتاق نشیمن بازگشتند، آقای گره‌گوار ، دست در بازوی پسر عمویش انداخت و او را به‌کناری کشید و بخاطر تصمیم شجاعانه‌اش برای فروش واندام به او تبریك گفت:

«خوب چه انتظاری داشتی؟ اشتباه بزرگ تو در این بود که سهم یك میلیون

فرانکی معدن مونسویت را در واندام به خطر انداختی و خودت را دچار این مشکلات وحشتناك کردی و یك میلیون فرانکت را نیز برباد دادی. در حالیکه من در تمام این سالها باخیال راحت زندگی کردم و سهمم از کشوی میز تکان نخورد و حالا هم بدون اینکه کار کنم ، زندگی مرفهی را می‌گذرانم و حتی‌آسایش نوه‌ها و نبیره‌هایم نیزتأمین است.»

۲

روز یکشنبه اتی‌ین به محض تاریك شدن هوا ازکوی کارگران خارج شد. آسمان صاف بود و ستاره‌ها در پهنهٔ آن می‌درخشیدند. به سمت آبراه سرازیر شد و آهسته در کرانهٔ آن بطرف مارشی‌ین پیش رفت. این گردشگاه مورد علاقهٔ او بود. راهی سرسبز بود بطول دو فرسخ که در مسیری مستقیم در امتداد گذرگاه آبی هندسی شکل، که همچون شمش بی‌پایان از نقرهٔ مذاب می‌نمود، کشیده می‌شد. معمولا در این گردش‌های شبانه به‌کسی برنمی‌خورد. اما آن شب از دیدن مردی که به سمت او می‌آمد تعجب کرد. در پرتو رنگ پریدهٔ ستاره‌ها این دو مرد تنها، جز هنگامی که در مقابل هم قرار گرفتند یکدیگر را نشناختند.

اتی‌ین گفت: «ده توهستی؟»

سووارین در سکوت سر تکان داد. لحظاتی چند بی‌حرکت ایستادند آنگاه در کنار یکدیگر بطرف مارشی‌ین رهسپار شدند.

بنظر می‌آمد که هرکدام افکار خود را دنبال می‌کنند. چنانکه گوئی تنها راه می رفتند. سرانجام اتی‌ین سکوت را شکست و از دوستش پرسید: «سیر موفقیت های پلوشار را در پاریس، در روزنامه‌ها خواندی؟

روی پیاده‌رو منتظرش ایستاده بودند و همینکه از جلسهٔ «بل‌ویل»[1] خارج شده است برایش هورا کشیده‌اند... خوب دیگر در جادهٔ موفقیت افتاده است، و بعد از این‌تا هرکجا که بخواهدپیش می‌رود.»

جوان ماشینکار شانه‌هایش را بالا انداخت. او به کسانی که اهل سخنرانی و زیان آوری بودند یا به الدنگهایی که مانند وکلا، برای کسب مال و مکنت از طریق قدرت

1- Belleuille

اقناع لفظی به وکالت می‌پردازند و به پشت‌گرمی استعداد زبان آوریشان به طمع تحصیل ثروت وارد میدان سیاست می‌شوند، به دیدهٔ تحقیر می‌نگریست.

اتی‌ین اکنون در مطالعات خود بـه داروین رسیده بود. عصارهٔ عقایـد او را در کتاب عوام پسندانـه‌ای بـه قیمت پنج سو خوانده بود و بـا آنچه بزحمت و درست و نادرست از آن فهمیده بود، تنازع بقا را به رنگهای انقلابی می‌آراست وفریبهان راطعمهٔ لاغران می‌کرد و بورژوازی رنگ باخته را زیر چنگال توده‌های توانا می‌انداخت و می دراند و در کام آنها فرو می‌برد.

اما سووارین با خشونت بر بلاهت سوسیالیست‌ها که عقاید داروین، این پیغامبر نابرابری علمی را می‌پذیرفتند لعنت می‌فرستاد ، وفلسفهٔ اصلی درطبیعت‌اورا تنها قابل فهم طبقهٔ روشنفکر اشرافی دانست.

اما اتی‌ین برسر حرف خود پافشاری می‌کرد و خواهـان بحث و استدلال بود. از این‌رو تردیدهایش را در نظریه‌ای بیان می‌کرد: دیگر دنیای کهن وجود نداشت و آخرین نشانه‌های آن نیز از روی زمین روفته شده بود.

خوب آیا این خطر وجود نداشت که دنیای جدید همچنانکه رشد می‌کرد، دربستر خود همان آلودگیها و کثافات را رشد دهد؟

همان بی‌عدالتی‌ها و مردمان فقیر و بیمار و اقلیتی هوشمند کـه شکفتن و برومند شدن را خوب می‌دانستند و از تمام موهبت های زنـدگی نیرنگ بـازانه بـه سود خود بهره‌برداری می‌کردند. در حالیکه بقیه کودن و تنبل بودند و در جایگاه بردگان گروه اول قرار می‌گرفتند.

سووارین در برابر این تصور سیاه بختی ابدی از خشم فریاد کشید. اگـر عدالت قابل حصول برای نوع بشر نباشد می‌بایست انسان را از صحنهٔ گیتی محو کرد. تازمانی که اجتماع فاسد باشد کشتار می‌بایست ادامه یابد تا آخرین موجود انسانی نیز نـابود گردد. این را گفت و سکوت دوباره برقرار شد .

سووارین مدتی طولانی باسری به‌زیر افکنده روی علف‌هـای نـرم راه می‌رفت و آنچنان در افکار خود غرقه بود که همچون خوابگردانی که آرام و مطمئن برلبهٔ بام راه می‌روند، روی لبهٔ آبراه پیش می‌رفت، سپس چنانکه گویی با سایه‌ای تصادم کرده باشد، بی‌سبب از جا جست. سرش را بلند کرد و چهره‌اش که سخت رنگ پریده بود ظاهر شدو بنرمی به همراهش گفت :

«هیچوقت به تو گفته‌ام که او چطور مرد؟»

ـ چه کسی چطور مرد؟

ـ زنم، در روسیه!

اتی‌ین حرکتی حاکی‌از ابهام کرد و از لرزش صدا و این احتیاج ناگهانی به راز گوئی این جوان مرموز که دراثر بی‌اعتنائی مرتاضانه‌اش بـه دیگران و بـه خود معمولا سنگدل جلوه می‌کرد، متحیر ماند. او فقط می‌دانست که زنی که او می‌گوید معشوقه‌اش بوده و در مسکو بدار آویخته شده است.

سووارین داستانش را، درحالیکه‌نگاهش خیالبافانه در امتداد سفید رنگ آبراه ودر میان ستون بلند درختان آبی‌فام کشیده می‌شد، بازگفت: «نقشهٔ ما باشکست روبرو شد. چهارده روز تمام در یك سوراخ زیرزمینی بسر بردیم تا راه‌آهن را مین‌گذاری کنیم. اما بجای منفجر کردن قطار حامل خانوادهٔ سلطنتی یك قطار عادی مسافـربری منفجر شد. آنوقت آنها «آنوشکا»[1] را دستگیر کردند. او خودش را بشکل یـك دختر سادهٔ روستائی درآورده بود و هرروز برای ما غذا می‌آورد . همچنین او بود که فتیله را روشن کرد، چون فکر می‌کردیم اگر یك مرد این کار را انجام دهد جلب توجه می‌کند.

من شش روز تمام درمیان تماشاچیان، در محاکمهٔ او حاضر بودم...»

صدایش می‌لرزید و به سرفهٔ شدیدی قطع شد.

«دوبار نزدیك بود فریاد بزنم و از روی سرمردم خودم را به او برسانم. اما چـه فایده‌ای داشت؟ فقط یك مبارز کم می‌شد و هروقت که نگاهمان بـرروی هم خیره می ماند، حس می‌کردم که با چشمان درشت خیره مانده‌اش می‌گفت، نه»

دوباره موجی از سرفه راه گلویش را بست.

«آخرین روز من‌هم در میدان بودم... باران می‌بارید. لعنتی‌های ناشی دست‌پاچه شده بودند زیرا از باران ناراحت بودند. بیست دقیقه طول دادند تـا چهار نفر را اعدام کنند. آنوشکا ایستاده و منتظر بود. نمی‌تـوانست مرا ببیند امـا نگاهش در میان جمعیت مرا جستجو می‌کرد. روی‌یك‌بلندی ایستادم و آنوقت او مرا دید ونگاهمان را ازیکدیگر برنگرفتیم، حتی بعد از مرگش نگاهش همچنان بـه من دوخته شده بود . من کلاهم را برایش تکان دادم و از آنجا رفتم.»

باردیگر سکوت درگرفت. نور سپید آبراه تا بیکران ادامه داشت. و آن دو با قدم های سبك و بی‌صدا در کنار یکدیگر راه می‌رفتند. گوئی هریك به درون تنهایی خودباز افتاده بودند. در انتهای افق پرتو بی‌رمق آب گویی آسمان را به صورت متفذ نـازکی

1ـ Annochka

از نور سوراخ کرده بود.

سووارین با لحنی تلخ ادامه داد: «این مجازاتمان بود، جرم‌ما این بودکه یکدیگر را دوست میداشتیم... چه خوب که او مرد. از هرقطره خون او قهرمانانی زاده خواهند شد، دیگر هیچ ضعفی در قلبم احساس نمی‌کنم. دیگر هیچ‌چیز برای من وجود ندارد. نه خانواده‌ئی، و نه دوستی و نه همسری یا هیچ‌چیز و هیچکس را نـدارم‌که به هنگام رفتن زندگی دیگران یا بخشیدن زندگی خودم دست و دلم را بلرزاند.»

اتی‌ین ایستاده بود و می‌لرزید، شب بسیار سردی بود. بـا او بحث نکرد، فقط گفت: «خیلی راه آمدیم، می‌خواهی برگردیم؟»

آهسته راهشان را کج کردند و به طرف معدن (وورو) باز آمدند.

اتی‌ین دوباره به سخن آمد وگفت: «آگهی‌های جدیـد را خوانـده‌ای؟» کمپانـی همانروز صبح آگهی‌های بزرگ زرد رنگی به تمام دیوارهای شهر چسبانده بود. و اینبار با وضوح بیشتری دست آشتی به سوی کارگران دراز کرده بود و وعـده داده بود که دفترچهٔ کار همه کارگرانی را که روز بعد پائین بروند بپذیرد، و اینکه همه چیز فراموش شود و حتی کارگرانی که وضعشان سخت وخیم است بخشوده شوند.

ـ سووارین جوابداد: «بله آنها را دیده‌ام.»

ـ خوب چه‌فکر می‌کنی؟

ـ «فکر میکنم کارتان تمام است. کارگران گله‌وار دوباره پائین خواهند رفت، شما همه خیلی بی‌غیرتید.»

اتی‌ین سرسختانه از رفقایش دفاع می‌کرد. می‌کوشید بنوعی بازگشتشان را توجیه نماید. یك مرد به تنهایی می‌تواند شجاعت و پایداری از خود نشان بدهد، امـایك قوم گرسنهٔمشرف به موت قدرتی ندارد.

قدم زنان به معدن رسیده بودند و او در مقابل هیولای سیاه معدن به سخنان خود ادامه داد و قسم خورد که هرگز به معدن بازنخواهند گشت. اما کسانی را که به این کار تن می‌دادند مقصر می‌دانست. بعد چون‌شایع شده بودکه تعمیرکاران فرصت نداشتند که پوشش داخلی چاه را تعمییر کنند از وضع جویا شد. آیا این موضوع حقیقت داشت؟ فشار قشرهای زمین برپشت چوبهای پوشش بدنهٔ چاه بقدری بودکه این پوشش شکم داده بود. بطوریکه یکی از اتاقك‌های آسانسور به مسافتی به طول پنج متر بـه دیوارهٔ چاه سائیده می‌شد.

سووارین دوباره ساکت شده بود و جز به اختصار جواب نمی‌داد. همان شب پیش

کشیك داده بود و این حقیقت داشت که اتاقك‌های آسانسور در آن قسمت بردیوارهٔ چاه سائیده می‌شد و ماشینکارها مجبور بودند سرعت حرکت را دوبرابر کنند تا از این قسمت اتاقك عبور کند. اما همهٔ رؤسا هر اظهاری را در این خصوص با یك عبارت خشم‌آلود جواب می‌داد: آنها فقط زغال می‌خواستند. تعمیرات بایستی بماند برای بعد.

اتی‌ین گفت: «فکرش را بکن. وقتی سوراخ شود، چه عالی می‌شود.»

ـ اگر اینطور بشود اول رفقایت نصیبش را می‌برند، مگر خودت نصیحتشان‌نمی کنی که پائین بروند؟

ساعت کلیسای مونسو نه ضربه نواخت و چون اتی‌ین گفت که برای خواب به خانه باز می‌گردد، دوستش بدون آنکه حتی دستش را بسوی او دراز کند افزود: «خوب، پس خداحافظ من از اینجا می‌روم.»

ـ چطور، می‌روی؟

ـ می‌روم دیگر. دفترچهٔ کارم را گرفته‌ام می‌روم جای دیگر.

بعد از دوساعت گردش، آن هم بالحنی چنین آرام و بسادگی این خبر را می‌داد. حال آنکه همان شنیدن خبر این جدایی دل او را از فرط غم می‌فشرد. آنها باهم رفیق وهمفکربودند. همان فکر آخرین دیدار همیشه غم‌انگیز است.

ـ یعنی واقعاً داری میری؟ اما آخر کجا می‌خوای بری؟

ـ نمی‌دانم بالاخره یك جایی می‌روم...

ـ اما من کی دوباره تورا خواهم دید!

ـ نه تصور نمی‌کنم.

لحظه‌ای چند ایستادند و در سکوت به یکدیگر نگاه کردند، دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کردند.

ـ خوب پس خدا حافظ.

ـ خداحافظ.

درحالیکه اتی‌ین راه سربالایی کوی کارگران را پیش می‌گرفت، سووارین بازگشت و در کنار آبراه به قدم زدن پرداخت و ساعت‌ها بـه تنهائی بـا سری آویخته، چنان در تاریکی‌ها گم شد که چون سایهٔ متحرکی در شب بنظر می‌آمد. گاه‌بگاه می‌ایستاد و بـه صدای ساعت که در فاصله‌ای بسیار دور نواخته می‌شد، گوش می‌داد. وقتی ساعت نیمه شب رااعلام کرد، به سمت معدن بازآمد.

در این وقت شب معدن خـالی بود و سووارین فقط بـا استادکـار خواب‌آلودی

برخورد کرد. کوره‌ها را در ساعت دو بعد از نیمه‌شب برای شروع مجدد کار، روشن کنند. و اینك تظاهر می‌کرد که برای برداشتن نیمتنه‌ای که در کمد جا گذاشته است، می‌رود. داخل نیمتنه، یك متە، یك ارهٔ کوچك بسیار تیز و یك چکش ویك قیچی پیچیده شده بود. اما بجای اینکه از اتاق سرپوشیده خارج شود به طرف دهلیز باریکی که به نردبان‌های فرار چاه منتهی می‌شد پیش رفت. درحالیکه نیم‌تنهٔ حاوی ابزار را زیر بغل گرفته بود بدون افروختن شمع یا همراه بردن چراغی به نرمی ازنردبانها پائین می‌رفت. حساب مسافت طی شده را با شمردن نردبانها نگه می‌داشت. او می‌دانست که اطاقك آسانسور در عمق سیصد و هفتاد و پنج متری برپنجمین لایهٔ تحتانی سائیده می‌شد.

وقتی به پنجاه وچهارمین نردبان رسید، توقف‌کرد و دستش را برروی دیوار کشید و برآمدگی تخته‌های چوبین را زیر دست خود احساس کرد. همانجا بود.

سپس بامهارت استادانهٔ کارگری چیره دست که قبلا به دقت درمورد کارش فکر کرده است، شروع به‌کار کرد. بی‌درنگ به اره کردن دیوارهٔ حد فاصل نردبان‌های چاه و معبر اصلی استخراج مشغول شد و بوسیله شعله‌هایی ضعیف و آنی دو کبریتی که افروخت، توانست در مورد وضع پوشش چاه و مقدار تعمیرات انجام شده اطلاعاتی بدست آورد.

از «کاله»[1] تا «والانسی‌ین» حفر چاههای‌معدن بامشکلات ترسناکی روبرو می‌شد. زیرا می‌بایست از دریاچه های زیر زمینی عظیمی که در بستر عمیق‌ترین دره‌ها جاری بودند، عبور کنند. تنها راهی‌که برای جلوگیری از جریان یافتن چشمه‌ها بکار می‌رفت، ساختن پوشش‌های چوبین بود که قطعات چوبی آن همچون چوبهای بشکه باهم درپیوند بودند. این پوشش‌های چوبین چاهها را از امواج خروشان و اسرارآمیز دریاچه‌ها که در پشت دیواره‌های آنها جریان داشتند محافظت می‌کردند. هنگامیکه چاه معدن (وورو) حفر می‌شد در دو ناحیه مجبور بودند دست به این اقدام بزنند. یکی در بالا، در طبقهٔ شنهای نرم و فاکتهای آهکی سفید که در مجاورت لایه‌های دوران کرتاسه قرار داشت، و از همه‌سو ترك خورده بود و همچون اسفنجی پرآب بود؛ و دیگری‌پایین‌تر که مستقیماً روی طبقات زغال بود و چاه از میان شنی زرد رنگ، به نرمی آرد، عبور می‌کرد که همچون مایعی جریان داشت. وهم آنجا بود که به مسیل معروف بود و به مثابه‌دریایی زیر زمینی بود و خطرناك‌ترین و موحش‌ترین طبقهٔ معادن زغال سنگ شمال به شمار می رفت. دریایی بود با طوفانها و کولاکها. معمولا دیوارهٔ چاهها در مقابل این فشار عظیم

1– Calais

مقاومت می‌کرد و تنها فرونشستن زمین‌های مجاور بود که موجب وحشت می‌شد؛ چرا که دالانهای متروکهٔ قدیمی براثر تکان‌های دائمی فرو می‌ریختند؛ و این باعث ایجاد شکاف هایی می‌شد که آهسته تا پوشش چوبین چاه امتداد می‌یافت؛ و بتدریج باعث برآمدگی و شکم دادن آنها به سمت درون‌چاه می‌شد. اینجا خطر بزرگی آرامیده بود. تهدید ریزش و جاری شدن سیل که معدن را باهمین عظیمی از خاك و سیلاب چشمه‌های زیر زمینی پرمی‌کرد.

سووارین در سوراخی که ایجاد کرده بود نشست و برروی دیوار دست کشید و به برآمدگی قابل ملاحظه‌ای در پنجمین بدنهٔ دیواره پی‌برد. قطعات چوب شکم داده بود و از چهارچوب خود در رفته بود و بعضی از آنها حتی از نشانهٔ حاصل خود نیز خارج شده بود. فواره‌های فراوان از لای کنف قیراندود آب بندی مفصلها بیرون می‌زد. و نجارها که کار تعمیر را با عجله انجام داده بودند. بستهای گونیایی زاویه‌ها را با چنان شلختگی و اهمالی نصب کرده بودند که همهٔ پیچهای لازم را جا نگذاشته بودند. و بدیهی است که سیل شن پشت آنها دائماً و بافشار در حرکت بود.

سووارین با متهٔ خود پیچهای بستهای گونیا را شل کرد بطوریکه تنها یك فشار برای ازجا کندن آنها کافی بود. این کار به شجاعت وخونسردی غیرقابل باوری نیازداشت؛ و او ضمن کار بیست‌بار نزدیك بود از ارتفاع صد و هشتاد متری به انتهای چاه سقوط کند.

ناچار بود برای جلوگیری از سقوط به الوارهای هادی بند شود. و این الوارها چوبهای بلوطی بود که اتاقکهای آسانسور استخراج در میان آنها حرکت می‌کرد و بدینسان واژگون برفراز پرتگاه، روی تراورسهایی که جای جای آنها را به هم متصل می‌کرد به این سو و آن سو حرکت می‌کرد. بی‌صدا و بنرمی حرکت می‌کرد، می‌نشست، برمیگشت و بسادگی بر آرنجی یا زانویی تکیه می‌داد ودرعین تحقیر کامل مرگ به کار خود ادامه می‌داد.

تنها یك وزش باد برای سرنگون شدن او کافی بود. سه‌بار درست در لحظهٔ سقوط بی‌آنکه هراسی به خود راه دهد، به چالاکی خود را به جایی بند کرد.

ابتدا با دست به اکتشاف برآمدگی‌ها می‌پرداخت و آنگاه شروع به کار می‌کرد. و فقط هنگامی کبریت می‌افروخت که درمیان این چوب‌های روغنی جهت خود را از دست داده بود. بعد از شل کردن پیچها به خود الوارها حمله‌ور شد. و به این ترتیب با خطر بزرگتری روبرو گردید. او در جستجوی شاه تخته، یعنی تخته‌ای که تخته‌های

دیگر را نگه می‌داشت بود، و حالا به آن حمله می‌کرد. آن را باارهٔ بسیار تیزش می‌برید و با مته سوراخ می‌کرد و از ضخامت آن می‌کاست تا از مقاومتش کم کند و تمام این مدت آب از شکاف‌ها فواره زنـان بیرون می‌جهید و در چشمانش فـرو می‌رفت و همچون بارانی یخ‌زده او را خیس می‌کرد. دو کبریت خاموش شد. سپس جعبه کبریت خیس شد. آنگاه جز تاریکی غیر قابل رسوخ هیچ‌چیز باقی نماند.

از همین هنگام خشمی دیوانه کننده بر او مستولی شد. نفسهای دیوی نامرئی او را گیج می‌کرد وحشت سیاه این شکاف در زیر این رگبار شدید او را بـه خون تخریب مبتلا می‌کرد. بی‌حساب به دیوارهٔ چاه حمله‌ور شد و به هرچه‌که برسر راهش بودصدمه می‌رساند، با اره و مته، گوئی می‌خواست دیوارهای سرش را بشکافد. و باچنان بیرحمی و تلاشی به اینکار می‌پرداخت که گوئی چاقوئی در دست دارد و باآن می‌خواهد موجود زنده‌ای را که مورد انـزجـارش است تکـه تکه کند. او سرانجام این جانور خونخوار این معدن سیاه و شکم باره را باآن دهان همیشه بازش که میلیونها گوشت آدمی رافرو بلعیده بود از بین می‌برد.

صدای تق تق ابزارش گوش را کر می‌کرد. برشکم به پیش می‌خزید. بالامی‌رفت و پائین می‌آمد و تنها به نیروی معجزه‌ای ازفراز این گودال سقوط نمی‌کرد. حرکـاتش به پرنده‌ای شب شکار در میان چوب‌های برج ناقوس کلیسا در پرواز باشد می‌مانست.

اما سرانجام ناراضی از خود از کار باز ایستاد. آخر چرا نمی‌توانست کـارش را با خونسردی انجام دهد؟ بـی‌شتاب نفسی کشید و آرام گـرفت و بـه درازنای نردبانها بازگشت. و قطعه‌ای را از دیوارهٔ آن بریده بود برای پرکردن سوراخ دوبـاره برجای خود گذاشت. همین قدر کافی بود. او نمی‌خواست زنگ خطر را باوارد کردن خسارت زیادی به صدا درآورد تا آنها بفهمند و بی‌درنگ به سلسله تعمیرات دست بزنند. ضربه ای مهلك برشکم دیو وارد آمده بود. باید دیدکه‌آیا تا عصر برپا خواهد ماند یا نه. او از ضربت خود نشانی باقی‌گذاشته بود. دنیا با وحشت درخواهد یافت‌که دیوار به‌مرگ طبیعی خود نمرده است. بی‌شتاب و از سرفرصت ابزارش را دوباره درمیان نیمتنه پیچید و به‌آرامی از نردبان بالا رفت. سپس وقتی‌که از معدن بیرون آمد حتی به‌فکر نیفتادکه برود و لباسش را عوض کند. ساعت سه بامداد بود و او منتظر درکنار جاده ایستاد.

در همان ساعت اتی‌ین که خواب به چشمش نمی‌آمد از شنیدن صدای ضعیفی در تاریکی اطاق نگران شد.

او صدای تنفس سبك و آرام کـودکان و خرخر منظم پدر بزرگ و زن مـاهو را

تشخیص ، در حالیکه تنفس ژانلن کـه در کنار او خوابیده بود به‌یك تکنوازی طولانی قره‌نی شباهت داشت. فکرکرد خواب دیده است، داشت دوباره به‌زیر پتو می‌خزید که باز همان صدا را شنید.

صدای خش خش تشك کاهی و کـوشش کسی بود که می‌خواست بی‌صدا برخیزد . آنوقت فکر کرد که شاید کاترین ناراحت است.

با صدای آهسته‌ای گفت : «تـو هستی؟ حالت خـوبه؟» اما جوابی نشنید ، هیچ صدایی جز خرخر منظم پـدر بزرگ و دیگران سکوت عمیق اتاق را نمی‌شکست. برای پنج دقیقه هیچ چیز تکان نخورد. اما بعد صدای خش خش دوباره بلند شد. اتی‌ین اینبار مطمئن بود که اشتباه نمی‌کند. از جایش برخاست و درحالیکه دست‌هایش را جلوی خود گرفته تا به‌چیزی برخورد نکند به‌آنطرف اتاق رفت و بستر مقابل را لمس کرد. آنگاه با تعجب کاترین را نشسته دربستر و نفس در سینه حبس کرده و مراقب، بیدار یافت.

«تو که بیداری ، پس چرا جواب نمیدی؟ می‌خواهی چکار کنی؟»

ـ سرانجام کاترین گفت: «می‌خواهم بلند شوم.»

ـ چی حالا؟

ـ آره، می‌خواهم برگردم سرکارم...

اتی‌ین احساس تأثر عمیقی کرد. درحالیکه کاترین توضیح می‌داد مجبور شد کنار او روی بستر بنشیند.

دختر جوان می‌گفت که ادامهٔ زندگی به‌این طریق برایش غیرقابل تحمل است زیرا تمام‌روز هیچ‌کاری انجام نمی‌داد، و نگاههای ملامت‌بار مادرش یکدم او را رها نمی‌کند. ترجیح می‌داد که خطر کتك خوردن از شاوال‌را استقبال‌کند و اگر مادرش‌پولی راکه به‌خانه خواهد آورد قبول نکند، او دیگر بقدر کافی بزرگ شده است و می‌توانست خود غذای خود را تهیه کند.

«تو برو بخواب، می‌خواهم لباس بپوشم، خواهش‌می‌کنم هیچ حرفی نزن، باشد؟»

اما اتی‌ین او را رها نکرد. دست‌هایش را بدور کمر او حلقه کرده بود و باترحم و محبت او را نوازش می‌کرد. آنها کنار هم روی بستری که از خواب شبانه هنوزگرم بود نشسته بودند. کاترین ابتدا سعی کرده بود خودرا از دست او برهاند. اما بعد دستش را دور گردن او حلقه کرده و به‌آرامی گریسته بود. وآنها با عشقهای تلخ گذشته‌شان که ناکام مانده بود، در همین حال ماندند و چیز دیگری نمی‌خواستند. آیا همه چیز بین آنها تمام شده بود؟ و حالاکه دیگر هردو آزاد بودند، آیا روزی این جرأت را می‌یافتند

که به‌یکدیگر عشق بورزند ؟ فقط اندکی خوشبختی لازم بود تا حجبشان ازبین برود . همان تشویشی کـه مانع می‌شد به‌علت همه‌گـونه ملاحظات عجیب و غریب کـه خود نمی‌توانستند بوضوح توضیح دهند، باهم سروسری داشته باشند.

کاترین دوباره زمزمه‌کرد: «برو بخواب، نمی‌خواهم چراغ روشن‌کنم، مادر بیدار می‌شود. وقت بلند شدن است، خواهش می‌کنم، بذار برم!»

اما اتی‌ین به‌خواهش‌های او هیچ توجهی نداشت. با قلبی سرشار از انـدوه او را بخود می‌فشرد. اشتیاقی غیرقابل وصف به خوشبختی و آرامش درسراسر وجودش پیچیده بود. می‌دیدکه ازدواج کرده است و خانه‌ای‌کوچك و قشنگ دارد و هیچ خواهش‌دیگری جز زندگی کردن و مردن در کنار او را ندارد.

باهمان نان خالی راضی بود و اگر نانی‌که بدست می‌آمد، شخصاً برای یك‌نفرکافی بود، بیشك سهمش را بـه‌او می‌داد. چیز دیگـری نمی‌خواست. آیـا زندگی ارزش چیز دیگری را داشت؟

کاترین بازوانش را از دور گـردن او بـرداشت و گفت : «خواهش میکنم بگذار بروم.»

آنوقت اتی‌ین به جهش‌آنی محبت زمزمه‌کنان گفت : «صبر کن منهم باهات میام.»

او خود از گفتن چنین حرفی حیران ماند. او سوگند خورده بود که دیگر هرگز پا به‌درون معدن نخواهد گذاشت. پس‌آخر چگونه این سخن بدون تأمل و اندیشهٔ قبلی به‌دهانش آمده بود؟ آنـوقت موجی از آرامش و رهایی کامل از تردیدهایی که همچون خوره وجودش را فـرسوده بود، قلبش را انباشت. کاترین وحشتزده او را از این کار باز می‌داشت. اما اتی‌ین از گوش دادن به‌حرف‌های او امتناع می‌کرد.

دخترك می‌دانست که بخاطر اوست که می‌خواهد خود را قربانی کند و از باران دشنام‌ها و توهین‌ها که درمعدن بر سر او می‌بارید، می‌ترسید. اما اتی‌ین به‌این ملاحظات می‌خندید. درآگهی‌ها عفو عمومی اعلام شده بود و همین کافی بود.

«می‌خواهم کارکنم، خـودم به این فکـر افتادم... معطل نشو ، لباس بپوشیم و سروصدا نکنیم»

در تـاریکی لباس پـوشیدند و صد جور احتیاط بخـرج دادند تـا سروصدائی براه نیندازند . کاترین شب پیش مخفیانه لباس‌های کارش را آماده کرده بود و اتی‌ین نیمتنه و شلواری از گنجه بـرداشت و از ترس تکان دادن لگن از شستشو صرف‌نظر کرد. همه درخواب بودند.آنها مجبور بودند، از دالان باریکی‌که تختخواب مادر درآن قرار داشت عبور کنند.

اما از بخت بد ضمن عبور به‌صندلی برخوردند ، زن ماهو بیدار شد و با صدای خواب‌آلودی پرسید : «چه‌خبر است؟»

کاترین لرزان درحالیکه دست اتی‌ین را به‌شدت فشار می‌داد بی‌حرکت ایستاد.

«اتی‌ین گفت: من هستم، چیزی نیست، دارم خفه می‌شوم، میرم بیرون کمی هوای تازه بخورم...»

ـ خیلی خوب برو. زن دوباره به‌خواب رفت . کاترین هنوز جرأت تکان خوردن نداشت. اما سرانجام او نیز پائین آمد و قرص نانی را که یك بانوی اهل مونسو به‌او داده بود و اوذخیره کرده بود با مرد جوان تقسیم کرده؛ و بعد در را به‌آرامی بستند و رهسپار معدن شدند.

سووارین هنوز سر پیچ کنار میخانهٔ آگوانتاژ ایستاده بود و ازنیمساعت پیش معدنچیانی را که با سرهای آویخته لنگان لنگان همچون رمهٔ گوسفندان در تاریکی به‌سر کار خود باز می‌گشتند ؛ تماشا می‌کرد. و آنها را همچون سلاخی که بر در کشتارگاه دامها را می‌شمرد و از تعداد زیاد کسانی که به‌کار باز می‌گشتند در تعجب بود. باوجود بدبینی شدیدش هرگز پیش‌بینی نمی‌کرد که تعداد بی‌غیرتها به‌این حد زیاد باشد. صف کارگران طویل و طویل‌تر می‌شد و او با دندانهائی برهم فشرده و چشمانی درخشان و لرزان از سرما ایستاده و تماشا می‌کرد.

اما ناگهان یکه خورد. در میان مردانی‌که از جلوی او می‌گذشتند و او صورتشان را تشخیص نمی‌داد، یك نفر را از حرکاتش باز شناخت. پیش آمد و او را متوقف کرد:

«کجا داری میری؟»

اتی‌ین که سخت دستپاچه شده بود بجای جوابدادن به‌سؤال او گفت: «چطور هنوز تو اینجایی؟»

سپس به‌توجیه عمل خود پرداخت و اعتراف کرد که به کار باز می‌گردد. البته می‌دانست که قسم خورده است که هرگز دوباره پائین نرود. بالاخره این که زندگی نمی‌شود که آدم بیکار و بیعار دست روی دست بگذارد و منتظر حوادثی بشود که شاید صد سال دیگر هم اتفاق نیفتد . از این گذشته مسایلی شخصی پیش آمده است که او را به‌این تصمیم واداشته‌اند.

سووارین با ناراحتی به‌حرفهای او گوش می‌داد. آنوقت یکباره شانه‌های او را گرفت و به‌سوی کوی کارگران هل داد.

«برگرد برو خانه، من می‌خواهم که برگردی می‌فهمی!»

اما درهمان لحظه کاترین کنارشان آمد و سووارین او را نیز شناخت...

اتی‌ین اعتراض می‌کرد و می‌گفت که هرگز اجازه نخواهد داد کسی دیگر بجای او در زندگی تصمیم بگیرد . چشمان ماشینکار جوان از روی دختر به‌روی دوستش و بالعکس در رفت وآمد بود.آنوقت یکباره به‌نشانهٔ سلب علاقه‌ای ناگهانی، قدمی به‌عقب گذاشت. هنگامیکه قلب مردی دلبستهٔ زنی می‌شد دیگر کارش ساخته بود و بهتر آن‌بود که بمیرد. چشمانش به‌رویایی دور یك لحظه خیره ماند. گوئی تصویر معشوقه‌اش را درآخرین لحظاتی که بر دار آویخته شده بود در مسکو می‌دید. همان جدایی همیشگی، پاره‌ای از وجودش که او را از قید هرگونه تعلق عاری و برای رهایی از شر زندگی خود و دیگران آماده نموده بود.

فقط گفت: «برو.»

اتی‌ین که ناراحت شده بود، از جای خود تکان نخورد. و در تلاش یافتن جملهٔ دوستانه‌ای بود تا رفیقش را به‌این شکل ترك نکند.

ـ خوب پس تو می‌روی، دیگر تو را نخواهیم دید؟

ـ خوب، دوست عزیز پس دست بده. سفر بخیر. از من که نرنجیده‌ای؟

سووارین دست او را در دست همچون یخ خود فشرد. نه دوستی، نه زنی.

ـ خداحافظ، این دفعه دیگر حتماً خداحافظ»

ـ بله ـ خداحافظ

سووارین بی‌حرکت در تاریکی ایستاد و اتی‌ین و کاترین را که به‌معدن «وورو» داخل می‌شدند. تماشا کرد.

۳

پائین رفتن کارگران درساعت چهار شروع شد. دانسرت دراتاق چراغخانه نشسته بود و نام کارگرانی راکه به‌کار بازمی‌گشتند می‌نوشت و دستور می‌داد چراغی به آنها تحویل بدهند. قولی راکه درآگهی داده شده‌بود محترم نگاه می‌داشت و بدون هیچ‌توضیح و تفسیری اسم تمام کارگران را می‌نوشت. با اینحال وقتی کاترین و اتی‌ین را درمقابل گیشه دید با خشم ازجاجست ومی‌خواست از پذیرفتن آندو امتناع کند. اما بعد به‌همان پیروزی خود اکتفا کرد و بالحنی تمسخرآمیز گفت ؛ « اوه ، اوه ، پس بزرگ قهرمانان هم پائین می‌رود؟ پس کمپانی آنقدرها هم بد نیست. چون پهلوان سازش‌ناپذیر مونسو برگشته است و از دست آن نان می‌خواهد؟» اتی‌ین زبانش را نگه داشت وهیچ حرفی نزد. چراغش را تحویل گرفت و همراه کاترین به اتاق سرپوشیده رفت.

همین جا بود که کاترین از مزاحمت‌های دیگران در هراس بود. از قضا درست در مدخل تحویلخانه شاوال را در میان یك گروه بیست نفری دید که منتظر رسیدن یك اتاقك خالی بود. شاوال با عصبانیت به‌طرف او شتافت. اما نگاهش به‌اتی‌ین افتاد و بر سر جای خود میخکوب شد.

آنوقت سر و رویی بی‌تفاوت بخود گرفت و شانه‌هایش را به‌شیوهٔ اهانت‌باری بالا انداخت و گفت که «خوب، انگار پدر سوخته‌های حقه‌باز حالا بستر گرم دیگران را اشغال می‌کنند. چه بهتر، جان ما خلاص شد . خوب بعضی‌ها دوست دارند ، پس‌ماندهٔ دیگران‌را بردارند. به‌بقیه چه‌مربوط است.»

اما درپشت این نمایش اهانت و تحقیر، حسادت سوزانی نهفته بود و جهش‌های‌آن او را به‌رعشه می‌انداخت و چشمانش همچون دو گلولهٔ آتش می‌درخشیدند.

اما رفقا حرکتی نمی‌کردند.آنها همگی در سکوت ناراحت‌کننده‌ای، با نگاهی به‌زیر

افکنده ایستاده بودند و تنها گاه بگاه از گوشهٔ چشم به‌تازه‌واردان نگاهی می‌انداختند و دوباره بی‌حال و سرافکنده به‌دلمردگی خود باز می‌گشتند. و درحالیکه زیر نیمتنه‌های نازك خود از سرما می‌لرزیدند، با چراغی در دست درجریان دائمی باد، دوباره به‌دهانهٔ چاه چشم می‌دوختند. سرانجام آسانسور روی زبانه‌های ضامن قرار گرفت و به‌آنها فرمان سوار شدن داده شد. کاترین و اتی‌ین وارد واگنی شدند که قبلا پی‌یرون و دو کلنگ‌کار دیگر سوار آن شده بودند؛ در حالیکه شاوال همراه باباموك در واگن پهلوئی آنها قرار قرار گرفتند. شاوال باصدای بلند به‌موك پیر می‌گفت: که کمپانی اشتباه بزرگی می‌کند که از این فرصت برای بیرون کردن موذی‌های شروری که معدن را به‌آشوب کشیده‌اند، استفاده نمی‌کند. اما اصطبل‌دار پیر که بار دیگر به‌زندگی سیاه و پر مرارت خود تسلیم شده بود و از مرگ فرزندان خود دیگر عاصی نبود ، جوابی نداد و تنها به‌حرکتی آشتی‌جویانه اکتفا کرد.

اتاقك آزادانه و همه به‌سرعت در دل ظلمت فرو رفتند : هیچکس حرف نمی‌زد. ناگهان، به‌هنگامی‌که دو سوم راه را پیموده بودند، صدای هولناکی در گوششان پیچید. آسانسور به‌دیوارهٔ چاه مالیده می‌شد. نالهٔ آهنها بیرون آمد و کارگران به‌شدت روی هم افتادند.

اتی‌ین از خشم غرید. «لامذهبها! حالا دیگر می‌خواهند سربه‌نیستمان بکنند؟ باوضع این دیواره‌های لعنتی همان پائین برای همیشه خواهیم ماند. تازه آنقدر پررو هستندکه به‌دروغ می‌گویند که تعمیرات لازم انجام شده است.»

با این همه اتاقك از این مانع گذشته بود و اکنون در زیر چنان سیلاب خروشانی پائین می‌رفت که معدنچیان همه از شدت آن به‌وحشت افتاده بودند. زیرا همه از درزها و شکافهای بسیار درنقاط آب‌بندی صحبت می‌کردند. از پی‌یرون‌که چند روز بود درمعدن کار می‌کرد پرسیدند. اما او نمی‌خواست وحشت خود را بروز دهد، چون می‌ترسید که این ابراز وحشت به‌منزلهٔ حمله ای به‌هیأت مدیره تعبیر شود. جوابداد:

«ای بابا. هیچ خطری نیست، همیشه همینطور بوده. لابد فرصت نکرده‌اندآب‌بندها را دستکاری کنند.»

آبشار روی سر آنها می‌کوبید و هنگامیکه به ته چاه رسیدند، ریزش آب حقیقتاً مایهٔ وحشت شده بود. اما حتی یکی از استادکاران نیز به این فکر نیفتاده بود که از نردبان بالا رود و علت این وضع ناهنجار را جویا شود. همه می‌گفتند تلمبه‌های تخلیهٔ آب از پس آن برمی‌آیند و تعمیرکاران شب بعد بندهای آسیب دیده را مرمت خواهند کرد. سازمان دادن مجدد کار در دالانها کار دشواری بود. مهندس معدن تصمیم گرفته

بود که قبل از بازگردندان کلنگ‌کارها به‌سینه‌های کار ابتدا تعمیرات اساسی و ضروری را انجام دهند.

همه جا درخطر ریزش بود. راهها بقدری آسیب دیده بود که گاه مجبور بودند چوب‌بندی‌ها را در طول چند صد متر تعمیر کنند. از این رو تـه چاه گروههای ده نفری تشکیل شد. کـه هر یك تحت نظر یك استادکار بودند. و سپس در خطرناکترین دالانها شروع بکار کردند. وقتی که همه پائین رفتند، تعداد چراغهای تحویل داده شده به‌سیصد و بیست و دو می‌رسید و این تقریباً نصف تعداد کارگرانی بودکه در زمان اوج فعالیت معدن به‌کار مشغول بودند. از قضا شاوال در گروه اتی‌ین و کاترین قرار گرفت و این برحسب تصادف نبود بلکه او خود را ابتدا پشت رفقای دیگر پنهان و بعد منظور خود را به‌استادکار تحمیل کرده بود. این گروه به‌دورترین نقطهٔ دالان شمالی که درحدود سه کیلومتر تا ته چاه فـاصله داشت رفتند تـا نقطه‌ای را که براثر ریزش مسدود شده بود، پاك کنند. و اتی‌ین و شاوال و پنج نفـر دیگر به‌پاك‌کردن دالان از سنگهای فرو افتاده پرداختند، درحالیکه کاتـرین به همراه دو واگـن‌کش دیگر، واگنهای پر شده را به‌سطح شیبدار می‌رساندند. همه ساکت بودند و استادکار از کنار آنها دور نمی‌شد. با اینحال دو خاطرخواه دخترك واگـن‌کش نزدیك بود یکدیگر را سیلی بـزنند. شاوال دائماً زیر لب می‌غرید و می‌گفت که دیگر از این دخترك هرزه خسته شده است. امااو را به‌حال خود رها نمی‌کرد و پنهانی هلش می‌داد بطوریکه اتی‌ین سخت عصبانی شد و او را تهدیدکرد که اگر دست از سر کاترین برندارد، حسابش را خواهد رسید. آنها می‌خواستند با نگاه یکدیگر را پاره کنند و ناچار دیگران میانجی شدند تا از هم جداشان کنند.

نـزدیك ساعت هشت مباشر معدن دانسرت بـرای سرکشی به‌معدن آمد. امابسیار ترشرو و عصبانی بود و بـرسر استادکار عقدهٔ دلش راخالی میکرد. کار خوب پیشرفت نمی‌کرد. چوب‌بندی‌ها را می‌بایست به‌مرور عوض کرد، و این وضع کارگران را مسخره بازی می‌دانست. رفت و قول داد که با مهندس باز گردد. او از صبح زود منتظر نگرل بود و دلیل تأخیر او را نمی‌فهمید.

یکساعت دیگر گذشت. استادکار پاك کردن سطح دالان را متوقف کرد. تا همه به چوب‌بندی سقف بپردازند. کاترین و دوکار دیگر نیز دست ازکار خود برداشتند و به‌کار آوردن چوب مشغول شدند. این گـروه در دور افتاده‌تـرین نقطهٔ معدن کار می‌کردند و ارتباطشان باکارگران دیگر قطع شده بود. سه یاچهار بار صداهای عجیبی همچون دویدن مردم در دور دست آنها را متعجب کرده بود. گوش تیز کرده و از یکدیگر موضوع را پرسیده بودند. چه‌خبر بـود؟ گـوئی تمام دالانها خالـی می‌شد و رفقایشان دست از کار

می‌کشیدند و شتابان از معدن خارج می‌شدند. اما صداها درسکوت عمیق محو شد وآنها به‌کار خود باز گشتند و جز صدای چکش‌ها هیچ صدائی نبود. سپس دوباره به‌پاك کردن سطح دالان پرداختند و واگنها انباشته شد و دوباره حرکت کرد.

اما کاترین پس از همان اولین دور وحشتزده بازگشت و گفت :

«هیچکس در سطح شیبدار باقی نمانده است. من فریاد زدم. اما هیچکس جواب نداد. همه فرار کرده‌اند!»

وحشت هر ده نفر آنها از این خبر به‌حدی بود که بلادرنگ ابزارشان را به‌زمین انداختند و با چهره‌هائی از وحشت خشك شده شروع به‌دویدن کردند. تصور اینکه در فاصله‌ای چنین دور از ته چاه به‌حال خود رها شده بودند، آنها را به‌جنون می‌کشاند. حتی استادکار دستپاچه شده بود و فریاد می‌زد، زیرا هراسش در این دالانهای پیچ‌درپیچ بی‌انتها و خلوت شدت می‌گرفت. می‌خواست بداندآخر چه اتفاقی افتاده است که هیچکس در دالانها دیده نمی‌شد . آیا بروز حادثه‌ای باعث شده بود که تمام کارگران ازمعدن خارج‌شوند؟ ابهام خطر برشدت وحشت‌آنها می‌افزود. چراکه احساس تهدید ناشناخته‌ای گلویشان را می‌فشرد. سرانجام هنگامیکه به ته چاه رسیدند، آب راه را برعبورآنها بست و مجبور شدند تا زانو در آب فرو بروند. دیگر نمی‌توانستند بدوند و با زحمت بسیار خود را پیش‌می‌بردند و به‌خوبی می‌دانستندکه یك‌دقیقه تأخیر بقیمت از دست‌دادن زندگی‌شان تمام خواهد شد.

اتی‌ین فریاد زد: «لعنتی‌ها، دیوارهٔ چاه ریزش‌کرده است. به‌شما نگفتم می‌خواهند ما را همین جا مدفون کنند؟»

از وقتی که پی‌یرون پائین آمده بود و با نگرانی شاهد افزایش بی‌وقفهٔ آبشاری که برسرشان فرو می‌بارید، بود. درحالیکه واگنها به‌کمك دو نفر دیگر بار آسانسور می‌کرد ، سر برداشت و با صورتی خیس از قطرات درشت آب و گوشهایی از غرش طوفان آسای آبشار کر شده بود، به بالا نگاه کرد. اما خاصه از این‌رو وحشت کرده بود که می‌دید چاه ده متری زیر پایش پر شده است. آب زیر تخته‌ها نفوذ کرده بود و روی ورقه‌های چدنی می‌خزید و این ثابت می‌کرد که تلمبه‌ها برای تخلیهٔ آب کفایت نمی‌کرد . پی‌یرون می‌توانست صدای تنفس محتضرانهٔ آن را بشنود. به‌دانسرت هشدار داد. اما او با عصبانیت فحش می‌داد و میگفت‌که باید منتظر مهندس بمانند. دوبار دیگر او را از جدی بودن خطر آگاه کرد، اما جز بالا انداختن شانه جوابی نگرفت. آب بالا می‌آمد، اما چه کند؟

در همین ضمن باباموك درحالیکه باتای پیر را برای نوبتش می‌برد رسید و مجبور

شد با هر دو دست به‌گردن اسب بیاویزد، چرا که اسب پیر خواب‌آلود ناگهان روی دو پا بلند شده بود و سر را بسوی چاه دراز کرده بود و شیههٔ مرگ می‌کشید.

«هی، چه خبر شده؟ فیلسوف پیر، تو چرا نگران شدی؟ چون باران میاد! راه بیفت این باران اصلا به‌تو ارتباطی ندارد.»

اما اسب در حالیکه تمام پیکرش می‌لرزید از جای خود حرکت نمی‌کرد. سرانجام موك پیر او را کشان کشان بدنبال خود برای بارکشی برد.

درست درهمان لحظه‌ای که باباموك و باتای در ته دالانی ناپدید می‌شدند، صدای مهیبی درفضا پیچید و بدنبال آن سر وصدای سقوطی شنیده شد که مدتی ادامه داشت. یك قسمت از دیوارهٔ چاه بود که از ارتفاع صد و هشتاد متری سقوط می‌کرد و به دیواره‌های چاه می‌خورد. پی‌یرون و باقی کارگران فقط فرصت این را یافتند که به‌موقع خود را عقب بکشند و تخته چوب بلوط، روی واگنی خالی افتاد و آن را خرد کرد. درهمین لحظه شدت ریزش آب چند برابر شد. همچون سدی شکسته بود، که آب پشت آن جاری شده باشد. دانسرت می‌خواست بالا برود و از نزدیك نگاهی بیندازد، اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دومین قسمت از دیوارهٔ چاه نیز از جا کنده شد و باصدای مهیبی سقوط کرد. سرانجام درمقابل این بلای ناگهانی تسلیم شد و ناچار دستور تخلیهٔ فوری چاه را داد، و استادکاران را برای باخبر کردن کارگران روانه کرد.

آنوقت فرار وحشت‌آوری آغاز شد. دسته دسته کارگران از تمام دالانها روان بودند و تلاش می‌کردند که هرچه زودتر خود را به‌اتاقك‌های آسانسور برسانند. یکدیگر را هل می‌دادند و له می‌کردند تا زودتر به‌آسانسور برسند. بعضی‌ها فکر کرده بودندکه از نردبان‌های فرار بالا بروند. اما بزودی بازگشتند و خبر دادند که راه تقریباً مسدود شده است. بعد از اینکه‌آسانسور بالا می‌رفت بقیه در وحشت دست و پا می‌زدند. «خوب این‌یکی هم بالا رفت، اما چه‌کسی می‌توانست بالارفتن آسانسور بعدی را تضمین نماید؟» آن بالا هنوز تخریب ادامه داشت. چرا که سروصدای دائمی ریزش آب همراه با یك رشته صدای تخریب بی‌طنین می‌شد و صدای شکاف‌برداشتن چوبها و سقوط‌آنها یك‌لحظه قطع نمی‌شد. بزودی یکی از اتاقك‌های آسانسور از کار افتاد، زیرا قسمتی از بدنه‌اش له شده بود و دیگر میان ریل‌های هادی نمی‌لغزید و اتاقك دیگر بقدری به دیوارهٔ چاه مالیده می‌شد که کابل حامل آن قطعاً بزودی می‌برید؛ و هنوز نزدیك به‌صدنفر در ته چاه باقی بودند و همه ناله می‌کردند و خود را به‌جایی می‌آویختند و مجروح و خونین درآب فرو رفته بودند. دو نفر از آنها در زیر تخته‌هایی که فرو می‌افتاد ماندند و یك نفر دیگر که خود را به اتاقك بندکرده بود ازارتفاع پنجاه متری سقوط‌کرد و درمنجلاب

زیر چاه فرو رفت.

در این اثنا دانسرت می‌کوشید که نظمی برقرار کند. دیلمی بدست گرفته بود و تهدید می‌کرد که سر اولین کسی را که از دستور او سرپیچی کند با آن متلاشی خواهد خواهدکرد؛ ومی‌کوشیدکه آنها را درصفی منظم کند و فریاد می‌زد که بارکنندگان آخر از همه ما پس از آنکه رفقا را بالا فرستادند به‌آسانسور سوار خواهند شد . اما کسی به حرف او گوش نمی‌داد. در واقع او فقط زورش به پی‌یرون رسید. از سوار شدن اومانعت کرد. پی‌یرون وحشت‌زده و رنگ باخته سعی داشت جزو اولین کسانی باشد که سوار آسانسور می‌شدند. به‌همین خاطر دانسرت مجبور بود هربار که آسانسور بالا می‌رفت او را با مشت به‌عقب بازگرداند. اما دندانهای خودش نیز از ترس به‌هم می‌خورد و چیزی نمانده بود کـه در آب غرقه شود. بـالا همهٔ تخته‌های دیواره شکافته بود. رودخانه‌ای راستین بود کـه به‌درون چاه فرو می‌ریخت. بـارانی از چوب و تخته و خرپـا بود که می‌بارید. مهلکه‌ای موحش بـود. سرانجام هنگامیکه از ترس داشت دیوانه می‌شد، خود نیز به‌واگنی سوار شد و پی‌یرون را هم‌گذاشت تا به‌دنبالش سوار شود وآسانسور حرکت کرد، اما هنوز چند نفری به‌سوی سربند می‌دویدند.

دراین هنگام گروه اتی‌ین و شاوال به‌سر بند وارد شد. آنها آسانسور را دیدندکه بالا می‌رفت و به‌آن سو خیز بـرداشتند اما نـاچار خود را به‌سرعت عقب کشیدند زیرا همانچه ازدیوارهٔ پوشش داخلی چاه باقی مانده بود فروریخت و چاه مسدود شد و دانستند که آسانسور دیگر پائین نخواهد آمد . کاترین گریه می‌کرد ، شاوال از فرط فحش‌دادن داشت خفه می‌شد. نزدیك به‌بیست‌نفر می‌شدند. آیا این رؤسای بی‌غیرت آنها را همین جا بحال خود رها می‌کـردند؟ باباموك که باتای را باطمأنینه باز آورده بود افسارش را در دست داشت و هـر دو در برابر بالا آمدن سریع آب متحیر مانده بودند. آب اکنون تاران‌هایشان رسیده بود. اتی‌ین ساکت بود و دندانهاُ را برهم می‌فشرد و کاترین را بلند کرد و روی دست نگه داشت ؛ و هر بیست نفر سرها را رو به‌دهانه چاه بلند کرده‌بودند و سرسختانه فریاد می‌زدند و همچون ابلهان، راه این سوراخ مسدود را که رودخانه‌ای از آن فرو می‌ریخت و دیگر هیچ کمکی از آنها نمی‌رسید، نگاه می‌کردند.

دانسرت روی زمین وقتی از آسانسور پیاده شد، نگـرل را دید که شتابان به‌سمت او می‌آید.

از بخت بد، آنروز صبح هنگامیکه او و خانم هن‌بو از رختخواب بیرون می‌آمدند خانم او را نگه داشته بود. تاکاتالوگی را به منظور خرید سبد گل باهم ورق بزنند و ساعت ده بود.

نگرل از دور فریاد زد: «خوب، چه خبر شده؟»

مباشر جوابداد: «کار معدن تمام است.» و با زبانی الکن به‌نقل فاجعه پرداخت. اما مهندس با ناباوری شانه بالا می‌انداخت.

خیلی تند می‌رود، آخر چطور می‌شود که دیوارهٔ چاه به‌این سادگی فرو بریزد؟ حتماً اغراق می‌کند. خودش باید برود و از نزدیك محل حادثه را بازدید کند.

«حالا هیچ کس پائین نمانده است، نه؟»

دانسرت در مقابل این سئوال دستپاچه شد. نه، هیچ کس دست‌کم امیدوار بود که کسی نمانده باشد. مع‌هذا ممکن است چند نفری دیرتر رسیده باشند!

«پس به‌چه دلیل بالا آمدید؟ نباید کارگرها را درخطر تنها می‌گذاشتید.»

بی‌درنگ دستور داد که چراغها را بشمرند. آنروز صبح سیصد و بیست دو چراغ تحویل داده شده بود و حالا جز دویست و پنجاه و پنج چراغ برنگشته بود. منتهی عده‌ای از کارگران اعتراف می‌کردند که چراغشان را که درحین هجوم از دستشان افتاده بود، بالا نیاورده‌اند، خواستند حضور و غیاب کنند. اما بدست آوردن تعداد دقیق کارگران غیرممکن بود. بعضی از کارگران شتابان به‌خانه‌های خود رفته بودند و برخی دیگر چنان پریشان بودند که نام خود را نمی‌شنیدند. خلاصه هیچکس نمی‌توانست روی تعداد دقیق کارگران غایب انگشت بگذارد. شاید بیست یا چهل نفر بودند، تنهایك چیز برای مهندس محقق بود وآن اینکه هنوز عده‌ای‌آن پائین بودند، زیرا وقتی‌که سر خود را به‌دهانهٔ چاه داخل کرد، توانست صدای فریادهای آنها را علیرغم ریزش سیلاب‌وار آب و صدای شکستن پی‌درپی چوبها، تشخیص بدهد.

اولین فکری که به ذهن نگرل خطور کرد این بود که کسی را بدنبال آقای هن‌بو بفرستد و معدن را ببندد.

اما دیگر دیر شده بود. گروهی از کارگران چنان شتابان خود را به‌کوی دویست و چهل رسانیده بودند که گویی، شکستن بدنه‌های جلویی چاه هنوز دنبالشان می‌کرد و خانواده‌ها را به‌وحشت انداخته بودند و گروهها، زن و پیر و کودك‌گیسوکنان و شیون کنان از سراشیب کوی کارگران سرازیر شده بودند.

مجبور بودند آنها را پس برانند. گروهی ناظر برای جلوگیری از پیش‌آمدن آنها گمارده شدند زیرا حضورآنها ممکن بود مانع عملیات شود. بسیاری از معدنچیان نجات یافته، مبهوت بودند و حتی فکر تعویض لباس‌را از یاد برده بودند. و درمقابل این گودال وحشتناك‌که نزدیك بود برای همیشه درآن بمانند از ترس برسر جای خود میخکوب شده بودند. زنها دراطراف‌آنها سراسیمه حرکت می‌کردند. و به‌التماس ازآنها سئوال می‌کردند

و اسم می‌پرسیدند: آیافلانی هم پائین مانده بود! بهمان چطور؟

اماآنها نام‌ها را بیاد نمی‌آوردند ، من‌من‌کنان کلماتی بی‌معنی برزبان می‌آوردند و سراپا می‌لرزیدند و حرکات جنون‌آسایی می‌کردند. حرکاتی‌که به‌کمك‌آنها می‌خواستند تصاویر خیالی دهشتناکی راکه همواره جلو چشمانشان بود از خود دور سازند. جمعیت به‌سرعت رو به‌افزایش‌بود و صدای ضجه و زاری ازجاده‌های اطراف به‌آسمان می‌رفت، و درآن بالا، روی پشته، درکلبهٔ بابا سگ‌جان، مردی روی زمین نشسته بود؛ سووارین بود که هنوز آنجا بود و نگاه می‌کرد.

زنها باصدایی خفه از بغض فریاد می‌زدند: «اسمها، اسمها!»

نگرل لحظه‌ای ظاهر شد و بسرعت گفت: «بمحض اینکه اسم‌ها را بدانیم ما شمارا نیز مطلع خواهیم کرد. آسوده باشید، همه را نجات خواهیم داد... من خودم پایین می‌روم»

مردم که از شدت اضطراب ساکت بودند به‌شنیدن این حرفها به‌انتظار ایستادند. براستی مهندس باآرامش و جسارت، خود را برای پائین رفتن آماده می‌کرد.

دستور داد اتاقك آسانسور را از کابل جدا کنند و بجای آن چلیکی آویزان کنند و چون انتظار داشت که ریزش‌آب چراغش را خاموش کند. دستور داد که چراغ دیگری را زیر چلیك و در پناه آن آویزان کنند.

استادکاران همه با چهره‌هایی وحشت‌زده و رنگ پریده در تهیهٔ این مقدمات به او یاری می‌رساندند.

نگرل بالحن آمرانه گفت: «دانسرت شما هم با من پائین می‌آئید» اما به‌دیدن چهره‌های نگران استادکاران و بخصوص حالت نزار مباشر که همچون مستان تلوتلو می‌خورد، با تحقیر او را به‌کناری راند و گفت: «نه، شما زحمت مرا بیشتر می‌کنید. جلوی دست و پایم را می‌گیرید، ترجیح میدهم، خودم تنهائی پائین بروم.»

او فوراً در چلیك تنگ‌که در انتهای کابل تکان می‌خورد جا گرفت و درحالیکه با یك دست چراغ و با دست دیگر طناب اخطار را گرفته بود به ماشینکار فریاد زد : «آهسته».

ماشین قرقره‌ها را بحرکت درآورد و نگرل در داخل پرتگاه‌که فریاد بجا ماندگان نگون‌بخت از اعماق آن بیرون می‌آمد، ناپدید شد.

در عبور از قسمت بالایی چاه به‌مشکلی برنخورد و دیوارهٔ قسمت فوقانی چاه را معاینه کرد و آن را دروضع مطلوبی یافت. درفضای خالی تاب می‌خورد و به دور خود

می‌چرخید و با چراغش دیوارهٔ چاه را روشن‌می‌کرد: فوران‌آب از میان درزها و شکافهای بین الوارها بقدری ناچیز بودکه چراغ را خاموش نمی‌کرد. اما وقتی به‌عمق سیصد متری رسید، جائیکه قسمت تحتانی دیوارهٔ چاه شروع می‌شد، همانطور که پیش‌بینی‌کرده بود چراغش خاموش شد و چلیك از ریزش سیل‌آسای آب پر شد. از آن به‌بعد جز روشنائی چراغی که در زیر چلیك آویخته بود و پیشاپیش او تاریکی را می‌شکافت. منبع نور دیگری برایش نماند و همینکه به‌محل آسیب‌دیده رسید فاجعه را چنان عظیم یافت که باوجود تهور فوق‌العاده‌اش برخود لرزید. از تمام بدنهٔ چاه جز چند قطعه چوب باقی نمانده بود. و ماسهٔ زرد رنگی به‌نرمی‌آرد به‌مقدار زیاد همچون رودخانه‌ایی جاری بود. درحالیکه سیل این دریای زیرزمینی که طوفان‌ها و کولاك‌هایش را کسی ندیده بود. همچون از پشت سدی شکسته آبشاروار سرازیر بود. هنوز بی‌محابا در میان این تاریکی گسترده پایین می‌رفت و گوئی دستخوش امواجی متلاطم باشد می‌چرخید و با حرکاتی گردابی فرو می‌لغزید. چراغی‌که زیر چلیك‌آویزان شده بود با روشنائی قرمز و بی‌رمق خود چنان بسختی اطراف چاه را روشن می‌کرد که او در ابهام این تاریکی و درمیان سایه‌های عظیم متحرك‌خیال می‌کرد که خیابانها و میدانهای شهری ویران را می‌بیند. دیگر هیچ قدرت انسانی قادر به‌مرمت این خرابی‌هانبود. تنها امید این بود که کسانی‌را که آن پائین مانده بودند، نجات دهند. هر قدر پائین‌تر می‌رفت. صدای فریادهای آنها را آشکارتر می‌شنید. اما مجبور شد توقف کند. زیرا چاه با مانعی غیرقابل عبور مسدود شده بود. تودهٔ عظیمی از چرخها و الوارهایی‌که از ستونهای هادی‌کنده شده بود، و تخته‌های که از دیوارهٔ درازنای گسسته بود با میله‌هایی که از تلمبه جدا شده بود، درهم گیر کرده بود. در اثنایی‌که بدقت و بی‌شتاب و بادلی پراضطراب نگاه می‌کرد، ناگهان فریادها قطع شد. بی‌شك بیچاره‌ها، اگر آب دهانشان را پر نکرده بود، از سرعت بالا آمدن آب وحشت کرده بودند و به درون دهلیزها گریخته بودند.

نگرل ناچار تسلیم شد و طناب علامت را محکم کشید تا او را بالا ببرند. سپس دوباره دستور توقف داد. زیرا هنوز از وقوع بسیار سریع این حادثه متحیر بود و علت‌آن را نمی‌فهمید می‌خواست به‌علت این سانحهٔ سهمگین پی‌ببرد و مضطرب و نگران برای یافتن دلیل بدقت به‌معاینهٔ الوارهایی که هنوز برجای خود استوار مانده بود، مشغول شد. از دور شکاف‌ها و بریدگیهای چوب او را متحیر می‌ساخت و چون براثر رطوبت زیاد تنها چراغش نیز به‌خاموشی تهدید می‌شد؛ با انگشت بریدگیها را لمس کرد و جای اره و ضربات مته را که از خرابکاری عظیمی حکایت می‌کرد، بوضوح زیر انگشتان خود حس

کرد. کاملا مشخص بود کـه فاجعه بـا نقشهٔ قبلی و از روی عمد صورت گرفته است. دهانش با حیرت باز مانده بود. آن چند تخته هم صدایی کردند و همراه چهارچوبهایشان کنده شدند و فـرو افتادند و چیزی نمانده بـود که او را نیز همراه خود به‌عمق پرتگاه ببرد. از جسارتش چیزی باقی نمانده بود. تجسم مردی که دست به‌چنین کار خطرناکی زده بود، مو را براندامش راست میکرد و از ترسی خرافی از دیو معدن، سرد شده گویی عامل تخـریب هنوز هیولاوش در میان تـاریکیها حاضر بود و نتایج کار شیطانی عظیم خود را تماشا میکـرد. فریاد زد و طناب علامت را محکم و دیوانه‌وار کشید و چقدر به‌هنگام ، زیرا چون صدمتر بـالاتر رسید مشاهده کرد که دیوارهٔ پوشش بالایی چاه نیز به‌حرکت درآمده است. مفصلها باز می‌شدند و کلافهای کنف آب بندی‌شان را از دست می‌دادند و آب فواره و از میان آنها بیرون میزد. اکنون تـا چند ساعت دیگر تمام بدنهٔ چاه فرو می‌ریخت و چاه بکلی ویران می‌شد.

روی زمین آقای هن‌بو با سیمایی نگران منتظر او بود.

پرسید: «خوب، چه خبر شده؟»

اما مهندس نتوانست بـه سؤال او پـاسخ بدهد. صدایش بیرون نمی‌آمد و چیزی نمانده که بیهوش شود.

نگرل با نگاههایی بدگمان، بـا سر جواب داد.حاضر نبود که درحضور یك دو تن از استادکاران که با گـوشهای تیز کرده کنار آنها ایستاده بودند از آنچه اتفاق افتاده بود سخنی بزبان بیاورد. این بود که دائی خود را ده متر دورتر برد و چون بنظرش‌آمد که این فاصله هنوزکافی نیست باز چند قدمی دورتر رفت. سپس با صدائی بسیار آهسته، آنچه را که اتفاق افتاده بود برای او نقل‌کرد. و داستان تخته‌های سوراخ شده و بریده شدن شاهرگ معدن و نالهٔ احتضار آن را باز گفت . مدیر معدن نیز که رنگ باخته بود صدایش را پـائین آورد. و این حـال ناشی از همان احتیاج غریزی بود به اینکه سیاهی شیطانی رسوائیها و جنایات بزرگ‌زیر سرپوش سکوت مکتوم بماند. چه فایده که خودرا درمقابل ده‌هزار کارگر مونسو لرزان و رنگ پریده جلوه‌دهند. بعداً سر فرصت قضیه را بررسی خواهند کـرد. و هـر دو دوباره نجواکنان به‌گفتگو پرداختند و از اینکه مردی توانسته بـود اینچنین جسارت‌آمیز گـوئی با اعصابی آهنین تـا این عمق پائین برود و برفراز پرتگاه ساعتها واژگون بماند و زندگیش را بیست بار به‌خطر بیندازد، تا این عمل وحشت‌آور را به‌انجام بـرساند وحشت کرده‌بودند. اما نمی‌توانستند این بی‌باکی تهور-آمیز و دیوانه‌کننده را برای تخریب درك‌کنند و علیرغم شواهد غیرقابل انکار از پذیرفتن

آن سر باز می‌زدند. چنانکه داستان نوارهای مشهور زندانیان را نیز که از پنجره‌های بلند محبس، از ارتفاع سی متری زمین ، گویی پرواز کرده‌اند، کسی باور نمی‌کرد.

هنگامیکه آقای هن‌بو نزد استادکار بازگشت، سیمایش از فرط فشار عصبی‌می‌پرید. با حرکتی حاکی از ناامیدی دستور تخلیهٔ فوری معدن‌را داد. همه با افسردگی پرملالی، همچون داغدیدگان درسکوت، معدن را ترك می‌کردند و پیوسته به‌عقب برمی‌گشتند و ساختمان بزرگ آجری را که هنوز استوار برجا مانده بود، اما به‌حکم سرنوشت دیگر هیچ چیز قادر به‌نجات آن نبود، نگاه می‌کردند.

و چون مدیر و مهندس معدن در عقب دیگران از پله‌های تحویلخانه پائین‌آمدند جمعیت آنها را با غریو: «اسمها، اسمها، اسمها را به ما بگوئید.» استقبال کرد.

اکنون زن ماهو نیز در میان زنان بود. او صدائی را که نیمه شب شنیده بود به‌خاطر می‌آورد. دخترش و اتی‌ین همان وقت خانه را ترك کرده بودند وبیشك حالا آن پائین مانده بودند. اگر چه به‌محض شنیدن این خبر داد و فریاد راه انداخته بود و گفته بود که سزای بی‌عاطفه‌های بی‌غیرت همین است؛ اما بعداً دلش طاقت نیاورده بود و شتابان خود را به معدن رسانده و حالا در صف اول ایستاده بود و از وحشت برخود می‌لرزید . البته دیگر جرأت نداشت که در واقعیت حال تردیدی به خود راه دهد و از گفتگویی که در بارهٔ اسمها در اطراف او در گرفته بود پی به حقیقت ماجرا برده بود. آری، آری، کاترین درمعدن مانده بود و اتی‌ین هم. یك نفر آنها را دیده بود. اما دربارهٔ قربانیان هنوز اتفاق نظر حاصل نشده بود. نه، این یکی نبود، آن یکی چطور؟ شاید شاوال هم‌آن پائین مانده باشد. اما یك پسر پادو قسم می‌خورد که با شاوال بالا آمده است. زن لواك و زن پی‌یرون اگر چه کسی را درگرداب خطر نداشتند با این حال با همان بلندی صدای دیگران آوای زاری‌اشان به‌آسمان می‌رفت. زاشاری که جزو اولین‌کسانی بودکه خود را بروی زمین رسانیده بودند و علیرغم علاقهٔ همیشگی‌اش به‌لودگی و مسخره گرفتن همه چیز، اینك به‌شدت گریه می‌کرد و زن و مادرش را با محبت می‌بوسید و درکنار مادرش ایستاده بود و در اندوهش با او شریك بود و محبتی غیرقابل انتظار از خود نسبت به‌خواهرش نشان می‌داد. و نمی‌خواست باور کند که آن پائین مانده است، مگر اینکه به‌طور رسمی نام او را اعلام کنند.

«اسمها، اسمها، بخاطر خدا اسمها را به‌ما بگوئید.»

نگرل دیگر نتوانست بیش از این تحمل کند، برسر ناظران فریاد زد: «اوه، آنهارا ساکت کنید، دل آدم از غصه می‌ترکد، هنوز هیچ اسمی نداریم.»

تقریباً دو ساعت گذشته بود و ضربت چنان ناگهانی فرود آمده بود که هیچکس

به‌فکر چاههای دیگر از جمله چاه قدیمی رکی‌یار نیفتاده بود. آقای هن‌بو در تدارك اعلام این خبر بود که عملیات نجات را از آن سو شروع خواهند کرد که شایعهٔ دیگری دهان به‌دهان گشت.

پنج نفر از کارگران رز سیل معدن جان سالم بدر برده و از پلکانهای پوسیده و متروك خود را به‌روی زمین رسانیده بودند. نام باباموك نیز درمیان‌آنها ذکر می‌شد. این خبر باعث حیرت همگان شد. زیرا هیچکس تصور نمی‌کرد که او نیز پائین رفته باشد. اما آنچه این پنج نجات یافته نقل کردند برشدت اشکها افزود. پانزده نفر از رفقا راه را گم کرده بودند و از راههایی رفته بودند که براثر ریزش خاك و سنگ مسدود شده بود و نتوانسته بودند دنبال آنها بیایند و آنها نیز نتوانسته بودند کمکشان کنند زیرا آب در چاه رکی‌یار به‌عمق ده‌متر رسیده بود. نام‌ها همه معلوم شد و هوا از نالهٔ قوی دلشکسته آکنده شد.

نگرل با عصبانیت تکرار کرد: «اینها را ساکت کنید؛ بخاطر خدا ساکتشان کنید، مجبورشان کنید عقب بروند، بله، بله، صد متر عقب بروند، خطرناك است، به زور عقبشان بزنید.»

مجبور بودند با زور این موجودات بیچاره را عقب برانند. آنها پیش خود فجایع دیگری تصور می‌کردند. خیال می‌کردند که آنها را عقب می‌رانند تا اجساد قربانیان‌را از آنها پنهان‌کنند؛ بناچار استادکاران برای آنها توضیح دادند که «چاه» ساختمان معدن و دیگربناها رافرو خواهد بلعید. فکرمردن به این طریق آنان را چنان وحشتزده کردکه بلافاصله خاموش شدند و گذاشتند آنها را قدم به قدم عقب برانند. اما نگهبانان باید دو برابر می‌شدند تا از پس کنترل آنها برآیند، زیرا آنها بی‌آنکه بخواهند دوباره باز می‌گشتند. گویی به‌سوی معدن کشیده می‌شدند. اینك درحدود دو هزار نفر یکدیگر را به‌جلو هل می‌دادند و درجاده به‌یکدیگر تنه‌می‌زدند؛ و بسیاری دیگر هنوز از دهکده‌ها و حتی از مونسو به این سمت روان بودند. و آن بالا، روی پشته، مرد موطلائی با سیمای ظریف دخترانه‌اش، با ناشکیبائی پی‌در پی سیگار می‌کشید و چشمانش را حتی یك لحظه از معدن برنمی‌گرفت. آنگاه انتظار شروع شد. ساعت مونسو دوازده ضربه نواخت. ظهر شده‌بود. هیچکس لب به‌غذا نزده بود، اما برای‌رفتن ازخود هیچ عجله‌ای نشان نمی‌داد. ابرهای مه‌آلود به تدریج درآسمان خاکستری رنگ گسترده می‌شدند و سگ بزرگی که از بوی زندهٔ جمعیت مشامش برانگیخته شده بود، پیوسته از پشت پرچین آوانتاژ پارس می‌کرد. جمعیت به‌تدریج درمزارع اطراف پخش می‌شدند و اینك

به‌فاصلهٔ صد متر معدن را در محاصرهٔ خـود دارنـد، و در مرکـز این فضای خالی، معدن «وورو» هنوز پابرجا ایستاده بود، خالی و تنها. دیگر هیچ موجود زنده‌ای درآن به‌چشم نمی‌خورد و هیچ‌صدایی حضور انسان‌را درآن نشان نمی‌داد. درهای بازمانده و پنجره‌هایی گشوده، داخل تهی و رها شدهٔ آن را بهتر رسوا می‌کرد. گربهٔ بی‌صاحبی‌که این تنهایی شوم را احساس کـرده بود، از نردبان فرو جست و ناپدید شد. کوره‌ها خاموش نشده بود زیرا هنوز رگـه‌های باریك دود از دودکش‌های بلند و سیاه آنها بیرون می‌آمد و در آسمان سایه‌وار و غم‌انگیز شناور می‌شد، درحالیکه بادنما باصدای جیرجیری در باد تکان می‌خورد و صدایش همچون جیغ جغد بدشگون و غم‌انگیز بود؛ واین تنها صدائی بودکه از این عمارت وسیع که محکوم به مرگ شده بود بیرون می‌آمد.

ساعت دو شد و هنوز هیچ چیز تغییر نکرده بود.آقای هن‌بو و نگرل و دو مهندس دیگر که به این سو شتافته بـودند صف کوتاهی از مردان زالك‌پوش و کلاه سیاه را در مقابل جمعیت تشکیل می‌دادند. آنها نیز از آنجا دور نمی‌شدند و بـا زانوانی کوفته و ملتهب ایستاده بودند و ازاین‌که عاجزانه شاهد مصیبتی چنین هولناك بودند سخت متأثر بودند و همچون کسانی‌که بربالین بیمار رو به‌احتضار ایستاده باشند، تنها گاه بگاه چند کلمه‌ای نجواکنان با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. پوشش دیوارهٔ بالایی چاه بی‌شك در آخرین ریزش فـرو ریخت؛ زیـرا صداهائی ناگهان در فضا پیچید و سپس از آن سکوت عمیقی درگرفت. زخم پیوسته دهان باز می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد. ریزش ابتدا از پائین چاه شروع شده بود و حالا در سطح بالایی آن وسعت می‌گرفت. نگرل دچار ناشکیبائی عصبی غیرقابل تحملی شده بـود و نمی‌توانست بی‌حرکت بماند. احساس می‌کرد که باید بار دیگر از نـزدیك معدن را ببیند و از این رو به‌تنهایی در محوطهٔ وسیع و وحشت‌آور آن پیش رفت. اما دیگران شانه‌های او را گرفتند و به‌عقب بازش گرداندند، آخر چه‌فایده داشت؟

هیچ کاری از دست او برنمی‌آمد. اما یك‌معدنچی پیر نگهبانان را فریب داد و تا اتاق سرپوشیده رفت و بعداز چند لحظه با ظاهری آسوده دوباره ظاهر شد. کفش‌هایی را که جاگذاشته‌بود برداشته بود. ساعت سه بود و هنوز اتفاق تازه‌ای نیفتاده بود. رگباری جمعیت را خیس می‌کرد، اما هیچ‌کس قدمی به‌عقب برنمی‌داشت. سگ راسنور دیگرپارس نمی‌کرد. تازه ساعت سه و بیست دقیقه بودکه نخستین تکانهای زمین شروع شد. تمام معدن از این تکان لـرزید؛ اما همچنان استوار و برپا ماند؛ اما متعاقب آن تکان دومی بود، و فریادهای طـویل دهانهای از تحیر بازماندهٔ مردم بیرون آمد: سرپوشیدهٔ قیر-

اندود سنگ‌گیری، پس از دوبار نوسان با صدایی مهیب درهم کوبیده شد. چوب بستها زیر فشار عظیم تکه‌تکه، و چنان به‌هم مالیده می‌شد که جرقه‌ای فواره‌وار ازآنها بیرون می‌جهید. از ایـن لحظه به‌بعد زمین از لـرزیدن بـاز نایستاد. تکانها پیاپی شدند و فرو نشستگی‌های زیرزمینی نیز، و غرشهای‌آتشفشان در فوران هم، پارسهای سگها درفاصلهٔ دور خاموش شده و جای خود را به زوزه‌هایی ناله‌گونه داده بود. گوئی وقوع زمین‌لرزه‌ای را که از پیش احساس کرده بود، اعلام می‌کرد. زنها و بچه‌ها و جمعیت کثیری نگاه می‌کردند و از فـرو خوردن فریاد درماندگی عاجز بودند. ده دقیقه طول نکشید که بام برج که از ورقه‌های سنگ دوج بود، فرو ریخت و تحویلخانه و اتاق ماشین شکاف برداشت و حفره‌ای بزرگ برپهلوی آنها پدید آمد.

سپس سر و صداها خـاموش شد و تخریب عمارت متوقف شد و بار دیگر سکوتی سنگین برقرار گردید.

معدن وورو به‌مدت یکساعت به‌همین شکل، چنانکه گـوئی مورد حملـه وحشیان قرار گرفته باشد، نیمه ویران ماند. دایرهٔ گستردهٔ تماشاگران اینك به‌دو برابر تعداد قبلی خود رسیده بود، دیگرکسی فریاد نمی‌زد و همه ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. واگن برگـردان‌ها همه شکسته شده بـود، مخازن قیفی شکل دریده و تاب خورده در زیر تودهٔ عظیم چوب‌ها، مکانی که روزی جایگاه سنگ‌گیری بود، دیده می‌شد. خرپاهای چدنی‌که قرقره‌ها بـرآنها سوار بود، اینك کـج شده و تـا نیمه در درون چاه فرو رفته بود. یك اتاقك آسانسور به‌کابلی که هنوز آویخته بود و تکه‌پارهٔ کابل آویزان و درنوسان بود. سپس مخلو ط درهم‌کوبیده‌ای از واگن و ورقه‌های چدنی و نردبانها دیده می‌شد. به‌یاری بخت اتاق چراغخانه کـه درسمت چپ ساختمان قرار داشت هیچ صدمه‌ای ندیده بود. ماشین بخار روی پـایهٔ آخریش صحیح و سالـم باقی مانده بود، بدنهٔ مسین آن هنوز می‌درخشید و عضلات بـزرگ وفولادینش همچون عضلاتی شکست‌ناپذیر می‌نمود. دستهٔ پیستون بزرگ آن درهوا مانده و زانوی قدرتمند غولی را تداعی می‌کرد که به‌نیروی خود اطمینان دارد.

آقای هن‌بو پس از سپری شدن این یك‌ساعت فترت در دل دو باره احساس امید کرد. امید به‌اینکـه شاید بخت بـا او یاری‌کند و بتواند موتور و باقیماندهٔ ساختمان را نجات دهد. اما هنوز اجـازهٔ پیشروی به‌هیچکس را نمی‌داد. می‌خواست نیمساعت دیگر نیز صبر کند. انتظار تحمل‌نـاپذیر می‌شد و امید بـه‌شدت اضطراب می‌افزود و دلها همه می‌تپید. ابـری تیره برافق سایه افکنده و زودتر هوا رو به‌تاریکی نهاد. غروبی بدیمن

براین قطعه زمین که از هیجان تند خاك گریخته بود فرود آمد. هفت ساعت بود که همگی آنجا ایستاده بودند، بی‌آنکه حرکتی بکنند یا چیزی بخورند.

اما چون مهندسان بااحتیاط به‌پیشروی پرداختند، ناگهان زمین به‌منتهی درجهٔ‌شدت لرزید و آنها پا به‌فرارگذشتند. انفجارهایی زیرزمینی به‌وقوع پیوست. گویی توپخانه‌ای سنگین به‌بمباران آن ورطـه پرداخته بود. روی زمین آخرین ساختمان فرو ریخت و به توده‌ای از خاك وآجر مبدل شد. نخست باقیماندهٔ جایگاه سنگ‌گیری متلاشی شد، سپس اتاق دیگ‌ها منفجر شد؛ و بعد از آن برج چهارگوش که نالهٔ محتضرانهٔ تلمبهٔ تخلیه از آن بلند بود و همچون مردی که به ضرب گلوله‌ای نقش زمین شده باشد برزمین افتاد و سپس صحنه‌ای وحشت‌آور ماشین بخار را دیدند که از پایه از جا کنده شد و اعضایش بامرگ به‌مبارزه پرداخت. حرکتی کرد، دسته پیستونش، آن زانوی غول‌آسایش را گویی برای برخاستن راست کرد، اما برنخاست بلکه له‌شد و در زمین فرو رفت.

فقط دودکش بلند سی متری بـود کـه همچون دکل قایقی که گرفتار طوفان شده باشد درنوسان بود. گمان‌کردند که چیزی نخواهد گذشت که تکه تکه شود و به‌غباری مبدل گردد، اما نـاگهان به‌یکباره فرو رفت. گویی همچون شمعی عظیم آب شد و خاك آن را درخودکشید؛ و هیچ‌چیز آن حتی میلهٔ برق‌گیرش نیز از خاك بیرون نماند. دیگر کار تمام شده بـود. دیو خونخوار کـه در ته گـودال آرمیده بود از بلعیدن آدمها سیر نمی‌شد. دیگـر زنده نبود و نفس خش ممتدش بازایستاده بود. تمامی معدن وروو به‌قعر مغاك فرو رفته بود.

جمعیت وحشتزده فرار کرد. زنها جیغ می‌کشیدند و با دست‌هاشان چشمانشان را پوشانده بـودند و می‌دویدند. تند باد ترس آدمیان را همچون تودهٔ عظیمی از برگ‌های خشك به‌جلو می‌تاراند. می‌کوشیدندکه فریاد نزنند. اما با بازوانی بسوی آسمان‌گشاده و گلوهایی متورم از مقابل این مغاکی که در جلوشان دهان باز کرده بود می‌گریختند. این دهانه‌آتشفشان خاموشی‌که پانزده متر عمق داشت، از جاده تاآبراه دست‌کم به‌عرض چهل متر گسترش می‌یافت. تمام محوطهٔ معدن به‌همراه ساختمان‌های آن یکجا در زمین فرو رفته بـود و دکل‌های عظیم سه پـایه و پلهای روی آنها بـا ریلهایشان و سرتاسر قطار واگـن و تمام ذخیرهٔ چوب و نیز دسته‌ای نهاله های تازه بریده همچون پرکاه در این ورطـه بلعیده شد. در تـه این دهانه، جـز تل درهمی از تیر و آجر و آهن و گچ دیوار و بقایای تکـه تکـه شده و درهم رفته و به ایـن بلای مهیب خشم‌آمیز آلوده، چیزی دیده نمی شد.

گودال همچنان وسعت می‌گرفت و شکاف‌هایی در کناره‌های آن ظاهر می‌شد که تا مزارع اطراف پیش می‌رفت. یکی از این شکاف‌ها تا دیوار میخانهٔ راسنور رسید و برآن ترك انداخت. آیا دهکدهٔ کارگران نیز به‌دام آن فرو می‌رفت؟ مردم تاکجا می‌بایست فرار کنند تا درپایان این روز سیاه، در زیر این ابرهای سربی رنگ‌که‌گویی می‌خواستند جهان را در زیر خود له کنند، درپناه باشند؟

فریادهای دردناك از سینهٔ نگرل بیرون آمد. آقای هن‌بو که عقب رفته بود به گریه افتاد، فاجعه هنوز به‌پایان نرسیده بود. ساحل آبراه شکاف برداشت و آب بسان رودخانه‌ای جوشان به‌داخل یکی از شکاف‌ها سرازیر شد و همچون آبشاری که به‌پرتگاه عظیمی فرو ریزد، در آن ناپدیدشد. معدن این رود را درخودمی‌کشید. اکنون دهلیزهای معدن سال‌ها در زیرآب باقی می‌ماند. دراندك مدتی دهانه معدن در زیر آب ناپدید شد. دریاچه‌ای از آب گل‌آلود، زمینهایی را که درگذشته معدن وورو بود، مانند شهرهای نفرین شده‌ای که در قعر آب آرمیده‌اند، فرا گرفت. سکوتی هولناك برقرار شده بود. دیگر جز صدای ریزش آب که در اندرون زمین می‌غرید صدایی به گوش نمی‌رسید.

در همان لحظه سووارین از روی تپه تکان‌خورد و برخاست. زاشاری و زن ماهو را باز شناخت. این کوه فرو ریخته برسر آن بیچارگان نگونبختی که در ته آن چاه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند به‌گونه‌ای بهت‌آور سنگینی می‌کرد، و آنها در برابرآن همچون ابر بهار اشك می‌ریختند. آخرین سیگار خود را بدور انداخت و بی‌آنکه نگاهی به‌عقب بیندازد ؛ در تاریکی دور شد. سیاهیش به تدریج با ابهام می‌آمیخت تا آنکه در تاریکی محو شد. او به‌سوی ناشناخته‌ها می‌رفت: با حالتی آسوده به‌قصد تخریب قدم برمی‌داشت. به‌هرجا که دینامیت باشد، تا شهرهاو انسانها را نابود کند. بی‌شك هنگامی که استثمار متفردبا هرگام، انفجار بنیاد خود را تجربه کند، صدای او را خواهد شنید.

۴

همان شب بعداز فرو رفتن نهایی معدن وورو آقای هن‌بو به‌پاریس عزیمت کرده بود و مصمم بود کـه قبل از درج این خبر در روزنامه‌ها ماجرا را شخصاً برای هیئت مدیرهٔ کمپانی توضیح دهد. روز بعد که به‌مونسو بازگشت همه او را بسیار آرام باهمان حالت مدیر مبادی‌آداب و منظم یافتند. معلوم بودکه شانهٔ خود را از زیر بار مسئولیت آزاد کرده و وجهه‌اش از ایـن بابت آسیبی ندیده است. بـه‌عکس فرمان اعطائی نشان لژیون دونور به‌او، بیست و چهار ساعت بعد امضاء شد.

درست است کـه مدیر معدن از خطر جست اما کمپانی در زیر این ضربت موحش لرزید. مسئله تنها از دست دادن چند میلیون فرانك نبود. بلکه از این رو مهم بود که زخم مهلك بـرقلب آن فـرو آمده‌بود؛ و وحشت گنگ و پیوستهٔ فردا بود که در برابر تباهی یکی از چاهها احساس می‌شد. یکبار دیگر ضربت چندان سنگین می‌نمود که کمپانی احساس کـرد باید بـرآن سرپوش بگذارد. علنی کردن این رسوایی برایشان چه‌فایده‌ای داشت حتی اگر مجرم اصلی را پیدا می‌کردند؟!آیا شهیدی از او خلق‌نمی‌شد و آیا همان شجاعت وحشت‌آورش دیگران را تهییج نمی‌کرد، تا دسته‌ای‌آتش افروز و جنایتکار به‌راه بیندازند؟

بهر حال آنها به‌هویت مجـرم واقعی پی‌نبردند، اما بتدریج به‌خود قبولاندند که این کار یك گـروه بوده است زیرا بنظرشان غیرممکن می‌آمد که یك‌نفر به‌تنهایی چنین جسارت و قـدرتی را از خود نشان دهد. ودرست همین فکر موجب آزار کمپانی بود و آن تصور تهدیدی بود که از آن پس دراطراف معادن خود احساس می‌کردند . درهمین رابطه مدیر معدن دستور گـرفته بود تـا یك شبکهٔ جاسوسی تشکیل دهد و بدون سر و صدا افراد خطرناکـی را کـه به‌شرکت داشتن درایـن ماجرا مظنون بودند اخراج کند .

سیاست عاقلانه حکم می‌کرد که از راه احتیاط به‌همین تصفیهٔ عناصر نامطلوب بسنده کنند.

جز دانسرت مباشر معدن، کسی را مرخص نکردند. از زمان افتضاحی که با زن پی‌یرون برپا کرده بود وجودش در معدن تحمل‌ناپذیر شده بود. اما به‌بهانهٔ رفتارش به‌هنگام بروز خطر که همچون ناخدایی زبون در طوفان افراد خود را درکام امواج رها کرده و خود از خطر گریخته بود، از معدن بیرونش کردند. از این گذشته این عمل به‌منزلهٔ استمالتی بود از معدنچیانی که از او نفرت داشتند.

با این همه شایعات عجیب و غریبی که بر سر زبانها بود، افکار عمومی براین عقیده بود که اعتصاب‌کنندگان بشکهٔ باروتی را درچاه منفجرکرده‌اند. از این رو هیئت رئیسهٔ کمپانی ناگزیر شد که بافرستادن نامه‌ای به یکی از روزنامه‌های پایتخت شرح ماجرا را رسماً تکذیب نماید. نتیجهٔ تحقیقات سریعی که به‌عمل آمد گزارشی بود که از طرف مهندس مأمور دولت تهیه شد و علت حادثه را ریزش دیوارهٔ چاه در اثر فشار زمین‌های اطراف دانسته بود و کمپانی ترجیح داد خاموش بماند و سرزنش و توبیخ رسمی دولت‌را درمورد عدم بازرسی و نظارت دقیق بپذیرد. از روز سوم تمام روزنامه‌های پاریس از این حادثه می‌نوشتند و مردم جز از معدنچیان نگونبختی که در اعماق چاه با مرگ در ستیز بودند از هیچ چیز دیگری سخن نمی‌گفتند؛ وحریصانه به‌خواندن خبرهایی که هر روز صبح در روزنامه‌ها درج می‌شد، می‌پرداختند. در خودمونسو پولدارهای بااصل و نسب به‌شنیدن نام «وروو» رنگ می‌باختند و خاموش می‌ماندند و افسانه‌ای از این ماجرا ساخته شده بود که شجاعترین مردمان آن ناحیه به شنیدن آن اندامشان به‌لرزه می‌افتاد. سراسر مردم آن نواحی به‌قربانیان این حادثه سخت دل می‌سوزاندند. گردشهایی به‌منظور تماشای معدن ویران ترتیب داده می‌شد. مردم باخانواده‌های خود به‌آنجا می‌شتافتند تا وحشت ویرانه‌هایی را که چنین بسنگینی برسر درماندگان مدفون فشار می‌آورد از نزدیك ببینند.

آقای دنولن که بعنوان سرمهندس معدن واندام به‌کار مشغول شده و در حقیقت آغاز کارش با بدترین فاجعه مواجه بود ، اولین اقدامش این بود که آبراه را به‌مسیر اصلی‌اش بازگرداند. زیرا این سیلاب هرساعتی که می‌گذشت بردامنهٔ خسارات می‌افزود. او بلادرنگ صد کارگر را برای ساختن سدی بکار گرفت ، اما دوباره شدت جریان آب سد را خراب کرد . سپس به‌نصب تلمبه‌های تخلیهٔ آب اقدام کردند و از آن پس نبردی مأیوسانه برای بازیافتن زمین‌های گمشده آغاز شد.

اما عملیات نجات معدنچیان مدفون با هیجان بیشتری دنبال می‌شد. نگرل در مسئولیت خود به‌هیچ روی تنها نبود. زیرا دست‌های بیشماری به‌کمك او شتافته بودند. و تمام معدنچیان با جمعیت برادرانه‌ای از خود گذشتگی نشان می‌دادند و برای نجات دوستانشان از هیچ‌کاری روی‌گردان نبودند.

اعتصاب یکسره فراموش شده بود و دیگر هیچ کس از دستمزد وبالا و پائین بودن آن صحبت نمی‌کرد؛ و اهمیتی هم نمی‌داد که بدون دریافت پول کار کنند. همهٔ آنچه که می‌خواستند این بود که جان خود را بخاطر رفقایی که درمعرض تهدید مرگ بودند به خطر بیاندازند تا بتوانند آنها را نجات دهند. با ابزارشان آمده بودند و مشتاقانه در جستجوی راهی بودند تا آنها را بکار گیرند. بسیاری نجات یافته‌گان هنوز هم از آن کابوس هولناك در عذاب بودند و اندامشان به‌تشنج‌های عصبی تاب می‌خورد و عرق سرد برپیشانی‌شان می‌نشست. و یادآوری‌آنچه‌که از سرشان‌گذشته بود آنها را به‌جنون می‌کشاند؛ و حتی در کندن زمین و حمله برآن از همه بیشتراصرار می‌ورزیدند. گویی می‌خواستند از آن انتقام بگیرند. مشکل‌آن بود که چه‌می‌بایست کرد و چگونه می‌توان پائین رفت. و از کدام سمت می‌بایست برسنگها حمله برد؟

بنا به‌عقیدهٔ نگرل تا حالا دیگر هیچکدام از قربانیان زنده نمانده بودند. بیشك هر پانزده نفر غرق و یا در اثر استنشاق‌گاز خفه شده بودند. اما در مقابله بافجایعی که در معدن رخ می‌داد، قانون براین بود که افرادی را که آن پائین مانده بودند زنده فرض کنند؛ ومهندس نیز باهمین تصور عمل‌می‌کرد. اولین مسئله این بودکه می‌بایست به‌حدس دریابند که محبوس شدگان ازکدام راه رفته‌اند تا پناهگاهی بیابند. نگرل با استادکاران و معدنچیان کهنه‌کار مشورت می‌کرد، و آنها همه براین نظر بودند که رفقای گرفتار، درآن موقعیت بسیار حساس بیشك دالان به‌دالان و تا مرتفع‌ترین دهلیزها بالا رفته‌اند، بنابراین به احتمال زیاد دریکی از دالانهای بالایی به‌دام افتاده‌اند . از این گذشته این حدس با اطلاعاتی که باباموك در اختیارشان گذاشته بود، وقف می‌کرد. البته پیرمرد با پریشان حالی، ماجرا را اینطور تعریف کرده بود:

معدنچیان، آن پائین آنقدر به‌وحشت افتاده بودند که در ضمن فرار به دالان‌های مختلف به‌گروههای کوچکتری تقسیم می‌شدند و بطور پراکنده در دالان‌های مختلف پناه می‌گرفته‌اند؛ اما همینکه برسر راههای ممکن بحث می‌شد، استادکاران باهم اختلاف نظر پیدا می‌کردند. از آنجا که نزدیك‌ترین دالانها تا سطح زمین صد و پنجاه متر فاصله داشت، مسئله حفر چاه غیرممکن بود، پس تنها همان چاه رکی‌یار می‌ماند و راه دیگری

برای نزدیك شدن به‌قـربانیان وجود نداشت، اما بدتر از همه این بود که معدن متروکهٔ قدیمی نیز درآن فـرو رفته بود ، و راه ارتباط آن با معدن «وورو» قطع شده بود، زیرا تنها دالانهایی کـه از هجوم آب بی‌آسیب مانده بود ، همان دالانهایی بودند که در بند اول قرار داشتند. و تخلیه آب معدن نیز امکان‌پـذیر نبود زیرا سالها طول می‌کشید. از این رو تنها راه حل عـاقلانه این بود که دالانها را یکی یکی بازرسی کنند و ببینند که آیا ارتباطی با دالانهای غرقه درآب که احتمالا معدنچیان درآنها بدام افتاده بودند دارند یانه. اما قبل از اینکه بادیدی عینی و منطقی به‌این نتیجه برسند، در اطراف این‌مسئله بحث بسیار کرده بودند و پیشنهادهای غیر عملی‌را نپذیرفته بودند.

این بود که نگرل بی‌درنگ بسراغ بایگانی رفت و هنگامی که نقشهٔ قدیمی هردو معدن را بدست آورد؛ با دقت به‌مطالعهٔ آنها پرداخت و نقاطی راکه تحقیقات می‌بایست از آنجا آغاز شود. معین کرد. عملیات نجات او را نیز بتدریج به‌تب اشتیاق مبتلاکرده بود زیرا علی‌رغم آنکه بطور معمول بی‌تفاوتی ریشخندآمیزی نسبت به‌اشخاص و اشیاء از خود نشان می‌داد، اینك با ازخود گذشتگی عمل می‌کرد.

ابتدا برای پائین رفتن ازچاه رکی‌یار با نخستین دشواریها روبروگشتند: می‌بایست دهانهٔ چاه را پـاك کنند و پس از آن بـوته‌های تمشك را از ریشه درآورند و بلافاصله به‌مرمت نردبان بپردازند. بعد جستجو آغاز شد. مهندس که همراه ده کارگر پائین رفته بود. کارگران را وادار می‌کرد که با ابزار خود روی رگه‌هایی که خود از قبل تعیین کرده بود بکوبند. سپس درسکوت عمیقی گوشهایشان را بر زغال می‌چسباندند تا شاید از مسافت دور به‌پیامشان پاسخی داده شود.

تمام دالانهایی را که عبور ازآنها ممکن بود بازرسی کردند، اما به‌هیچ نتیجه‌ای نرسیدند . هیچ جوابـی به‌گوششان نـرسید. تحیر و سرگردانی آنها لحظه به لحظه اوج می‌گـرفت، کجای لایه را بایست می‌شکافتند؟ درپی چه‌کسی باید بروند؟ گویی هیچ کس در آنسو نبود. بـا این همه سرسختانه بـه‌جستجوی خود ادامه می‌دادند و باخستگی و نگرانی فزاینده خود را به‌عقب می‌تاراندند.

از همان روز نخست زن ماهو هرروز صبح به‌رکی‌یار می‌رفت و روی قطعه چوبی نزدیك چاه می‌نشست و تا فرو افتادن شب از جای خود حرکت نمی‌کرد. همینکه کسی از چاه بیرون می‌آمد، بـرمی‌خاست و با نگاه پرسان چشمانش از او سؤال می‌کرد: هیچ خبری نیست؟

ـ نه خبری نبود! آنـوقت بی‌آنکه سخنی برلب آورد دوباره برسرجایش می‌نشست

و با چهره‌ای سخت به‌هم فشرده و دردمند انتظار می‌کشید. ژانلن که می‌دید قلمرو او را به‌تصرف خود درآورده‌اند با حالت وحشتزدهٔ جانوری شکاری که کشف سوراخش به افشای اسرار سرقتهایش منجر خواهد شد در اطراف معدن پرسه می‌زد. مخصوصاً فکر سرباز جوان یك لحظه ذهنش را آرام نمی‌گذاشت. می‌ترسید که خواب آرام او را مختل کنند اما آن قسمت معدن زیر آب فرو رفته بود و آنها به‌هرحال درسمت چپ معدن در دالان غربی به‌جستجو مشغول بودند. ابتدا فیلومن نیز همراه زاشاری‌که در گروه نجات کار می‌کرد آمده بود، اما بعد از این که از سرما خوردن غیر لازم و بی‌نتیجه خسته شد، ترجیح دادکه در خانه بماند. و بی‌حال و بی‌اعتنا از بام تا شام کاری جز سرفه‌کردن نداشت. به‌عکس زاشاری آرام و قرار نداشت و می‌خواست با انگشتانش زمین‌را بشکافد و خواهرش را پیدا کند. شبها دچار کابوس می‌شد و درخواب فریاد می‌زد ؛صداهای خواهرش را می‌شنید وپیکر تحلیل رفته‌اش راکه دیگر ازشدت گرسنگی رمقی نداشت و گلویش را که از شدت فریاد زدن در حال دریده شدن بود، می‌دید. دوبار برخلاف مقررات خواسته بود خود به‌تنهایی به‌حفاری بپردازد، می‌گفت که جای خواهرش را احساس می‌کند به‌همین سبب مهندس دیگر اجازه پائین رفتن به‌او نمی‌داد. اما او از چاه دور نمی‌شد. از طرفی نمی‌توانست ساکت و آرام کنار مادرش بنشیند و انتظار بکشد زیرا نیاز به‌اقدام او را برمی‌انگیخت و منقلب می‌ساخت. دائماً به‌دور خود می‌چرخید.

سه روز بود که عملیات نجات آغاز شده بود. نگرل که ناامید شده بود تصمیم گرفته بود که همان شب به‌عملیات جستجو خاتمه دهد. اما بعد از ظهر هنگامی که به معدن رکی‌یار بازگشت تا همراه‌کارگران به‌آخرین تلاش خود دست بزند، باکمال تعجب با زاشاری برخورد کرد که از چاه بیرون می‌آمد و چهره‌اش بشدت سرخ شده بود. دستهایش را باشدت تکان میداد و فریاد می‌کشید:

«آنجاست، کاترین به‌من جواب داد، بیایید! بیایید!»

نگهبانان را فریفته و از نردبانها فرو لغزانیده بود و قسم می‌خورد که دراولین دالان در رگهٔ گیوم کسی به‌ضربه‌های او پاسخ داده است.

نگرل همچنان ناباورانه او را نگاه می‌کرد، گفت: «ولی ما تقریباً دوبار همان نقطه‌ای را که می‌گویی جستجو کرده‌ایم. بهرحال عیبی ندارد، یکبار دیگر هم امتحان می‌کنیم.»

زن ماهو از جای برخاسته بود. مجبور شدند از پائین رفتن او جلوگیری کنند. لبهٔ چاه منتظر ایستاد و به‌تاریکی درون چاه چشم دوخت.

وقتی به‌آن نقطه رسیدند، نگـرل خودش سه‌بار بافاصله‌های بسیار بر رگه ضربه می‌نواخت. سپس در منتهای سکوت گوشش را به‌زغال چسبانید، اما هیچ صدای نشنید. سری تکان داد: «بی‌شك پسرهٔ بیچاره خیال کرده بود که چیزی شنیده است» زاشاری با عصبانیت خود را جلـو انداخت و دوباره ضربه زد و جواب شنید. چشمانش می‌درخشید و موجی از شادی و هیجان پیکرش را میلرزاند. سپس دیگران به‌نوبت گوش چسبانیدند و همه از جوابی کـه از فـاصله‌ای دور دست می‌آمـد اما بخوبی شنیده می‌شد، به‌نشاط آمدند. مهندس که مبهوت مانده بود، بار دیگر گوش خواباند و سرانجام صدایی به‌آهستگی به‌نفسی، با ضرباتی آهنگین که به‌زحمت قابل شنیدن بود، تشخیص داد. این همان آهنگ معروف معدنچیان درخطـر افتاده بود که به رگهٔ زغال می‌کوبیدند، زیرا زغال صدا را به‌صافی بلور از مسافت بسیار دور انتقال می‌دهد.

یکی از استادکاران فاصله‌ای را که بین آنها و رفقایشان قائل بود، کمتر از پنجاه متر تخمین نمی‌زد. اما بنظرشان می‌آمد که تنها کافی است که دستهایشان را درازکنند تاآنها را لمس نمایند. دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست شادیشان را زایل نماید. نگرل بلافاصله دستور داد کـه حفاری آغـاز شود. هنگامی که زاشاری از چاه بیرون آمد مادرش هنوز آنجا ایستاده بود. یکدیگر را درآغوش گرفته گریستند.

زن پی‌یرون که آن روز از سر کنجکاوی به‌آنجا آمده بود در نهایت بی‌رحمی‌به آنها گفت: «خیلی به خودتـان امیدواری ندهید، اگـر کاترین آنجا نباشد خیلی ناامید می‌شوید.»

و ایـن کاملا حقیقت داشت و بـراستی ممکـن بـود کاترین جای دیگری باشد! زاشاری غرید که: «دهان کثیفت را می‌بندی یا نه؟ البته که آنجاست من مطمئن هستم.»

زن ماهو با چهره‌ای که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد دوباره سرجایش نشست و درسکوت، خود را به‌انتظار دیگری تسلیم نمود.

به‌محض اینکه این خبر درمونسو پیچید، موج تازه‌ای از مردم دوباره به‌آن سمت هجوم‌آوردند. هیچ‌چیز قـابل تماشایی آنجا یافت نمی‌شد. اما آنها همچنان از رفتن امتناع می‌کردند و آنها که بیشتر کنجکاوی نشان می‌دادند ناگزیر به‌عقب رانده می‌شدند. آن پائین کار شب و روز ادامه داشت.

مهندس از ترس برخورد کردن با موانع تازه دستور داده بود سه دالان پائین رود و رگه حفرکنند، بطوریکه درنقطه‌ای‌که تصور می‌شد رفقا محبوس شده‌اند به‌هم برسند. سر هر تونل به‌قدری باریك بود که هربار فقط یك‌کلنگ‌کار می‌توانست درآن‌کار بکند.

و هر دوساعت یکبار نوبت عوض می‌شد. زغالهای کنده شده را در زنبیل‌هایی می‌ریختند و کارگران دست به‌دست بیرون می‌دادند. این صف بتدریج که حفاری پیش می‌رفت درازتر می‌شد. ابتدا کار به‌سرعت پیشرفت می‌کرد. در روز اول شش متر پیش رفتند. زاشاری اجازه گرفته بود که جزو کارگران تخلیه‌ای باشد که به کندن زغال گمارده شده بودند. این کار افتخار آمیزی بود که همه دربدست آوردن آن برهم سبقت می‌جستند. هنگامی که پس از دوساعت کار تعیین شده می‌خواستند دیگری را بجای او بگمارند سرسختانه مقاومت می‌کرد. رفقایش را می‌فریفت و بجای آنها کلنگ می‌زد و حاضر نمی‌شد دیلم رااز دست بنهد. بزودی دالانی‌که او در آن کار می‌کرد از دالانهای دیگر جلو افتاد. او باچنان انرژی خشم‌آمیزی بر زغال حمله‌ور می‌شد که صدای خرخر تنفس سنگینش همچون غرش‌کوره آهنگری، درسراسر دالان می‌پیچید. هنگامی که تلوتلو خوران و گیج همچون مستان، و سراپا آغشته به‌گل سیاه بیرون می‌آمد، برزمین پهن می‌شد و او را با پتویی می‌پوشاندند. سپس درحالیکه هنوز از خستگی روی پای خود بند نبود، دوباره شتابان پائین می‌رفت و جنگ را از سر می‌گرفت و با همان ضربه‌های سنگین و خاموش و همان فریادهای فرو خوردهٔ سربازی دچار هیجان و غضب که راه خود را از طریق کشتار بسوی پیروزی باز می‌کند، کلنگ می‌زد. بدبختانه رگهٔ زغال بتدریج سخت‌تر می‌شد دوبار از شدت خشم بخاطر اینکه کار با سرعت دلخواه پیش نمی‌رفت با چنان ضربتی کلنگش را فرود آورد که شکست. گرمای خفقان‌آور نیز خود شکنجهٔ دیگری بود. زیرا هریك متری که پیش می‌رفتند بر دمای هوا افزوده می‌شد، و آن پائین در آن سوراخ تنگ جای که هوا به‌هیچ وجه جریان نداشت توقف غیرقابل تحمل می‌شد. البته یك‌بادبزن دستی برای تهویهٔ هوا درکار بود، اما عمل تهویه بخوبی انجام نمی‌گرفت و سه بار کلنگ‌کاران را که در شرف خفگی بودند، مدهوش از سوراخ بیرون کشیده بودند. نگرل باکارگران در ته چاه مانده بود و غذایش را نیز پائین می‌فرستادند. گاه بگاه برای دو ساعت خود را در پالتویی می‌پیچید و روی بستری از کاه دراز می‌کشید و اندکی استراحت می‌کرد. آنچه براستواری تصمیم کارگران می‌افزود، ناله‌های التماس‌آمیز انسان‌های نگون‌بختی بودکه ضربه‌های پیامشان برای کمك لحظه به‌لحظه مشخص‌تر می‌شد. این پیامها اکنون بوضوح و با طنینی آهنگین می‌رسید. گویی برمیله‌های هارمونیکائی کوبیده می‌شد. به‌نشان این بازتاب جهت‌یابی می‌کردند و براثر این صدای بلوری طنین پیش می‌رفتند. چنانکه لشکری در میدان جنگ به‌صدای توپ از مخفی‌گاه دشمن باخبر می‌شود. هر بار که کلنگ‌کاری عوض می‌شد، نگرل به‌داخل

دالان می‌رفت و چند ضربه می‌نواخت و به دقت گوش می‌چسباند . تا آنزمان هر بار جواب سریع و روشن رسیده بود و مهندس‌کمترین شکی نداشت که در جهت درست پیش می‌روند.

اما با چه کندی کشنده‌ای! هرگز به‌موقع نمی‌رسیدند.

ابتدا درعرض دو روز سیزده متر پیش‌روی کرده بودند. اما روز سوم پیشرفت‌آنها پنج متر و روز چهارم تنها چهار متر بود. رگهٔ زغال بتدریج سخت و متراکم می‌شد، طوری‌که اکنون هر روز بیش از دو متر پیشروی نداشتند. روز نهم بعد آنهمه تلاش‌های فوق انسانی ، رویهم تنها سی و دو متر پیش رفته بودند و حساب می‌کردند که حداقل هنوز بیست متر دیگر درپیش دارند و برای زندانیان این دوازدهمین روز گرفتاری بود.

دوازده روزبیست وچهارساعت بدون غذا و آتش در سرما و تاریکی دهشتناك این افکار دلشان را سخت می‌سوزانـد و اشك به چشمانشان می‌آورد؛ اما باز باسرسختی و نیروی بیشتری بکار می‌پرداختند. بنظر غیرممکن می‌رسیدکه بتوانند بیش از این از خود پایداری نشان دهند، از روزگذشته ضرب پیام‌ها ضعیف‌تر بگوش می‌رسید و هرلحظه این وحشت برجانشان رخنه می‌کرد که شاید دیگر شنیده نشود.

زن ماهو مرتب می‌آمد و سرجای خود نزدیك دهانهٔ چاه می‌نشست واستل را نیز که نمی‌تـوانست از صبح تـا شام تنها در منزل بگذارد با خود می‌آورد . به‌این ترتیب ساعت به‌ساعت کار را تعقیب می‌کرد، و در بیم و امیدگروه نجات شریك بود. جمعیتی که در آن اطـراف ایستاده بـودند و نیز تمام ساکنان آن حوالی تا مونسو به‌انتظاری تب‌آلود مبتلا بودند و بازار اظهار نظرها و گفت و گوها از هر در ، درمیان آنها گرم بود. تمام دلهای آن منطقه در زیرزمین درتپش بود.

روز نهم به‌هنگام ناهار وقتیکه زاشاری را برای تعویض کشیك صدا کردند، جوابی شنیده‌شد. رفتارش به‌دیوانگان‌می‌مانست و ضربات‌کلنگ خودرا چنان‌بادشنام‌همراه می‌کرد که گـویی می‌خواست زغـال را به‌ضرب ناسزا سوراخ کند. نگرل که برای چند لحظه بیرون آمده بود نمی‌توانست او را به‌اطاعت از دستورات مقید سازد؛ وتنها یك استادکار و سه کارگر دیگـر پائین مانده بودند. بی‌شك زاشاری که از ضعف نور در زحمت بود و از پرتو لرزانی‌که‌کار او را به‌عقب می‌انداخت درخشم می‌شد از سر غفلت در چراغش را باز کرده بود. حال آنکه دستورات اکیدی درمنع این عمل به‌آنها داده شده بود که گاز معدن به‌مقدار زیـاد از رخنه‌های زغـال بیرون می‌آید. و مقادیرمعتنابهی از آن در دالانهای تنگ و دور از جریان هوا جمع شده است.

ناگهان صدای غرش رعدآسایی به‌گوش رسیده و ستونی ازآتش از درون این تنگنا، چنانکه گویی از دهانهٔ توپی به‌هنگام شلیك گلوله ، بیرون زد. همه چیز به‌آتش کشیده شد و هوا همچون باروت در سراسر دالان‌ها آتش گرفت. این سیل آتش استادکار و سه کارگر دیگر را از پا انداخت و به بیرون چاه پرتاب کرد و همچون آتشفشانی در فضای آزاد به‌هوا بلند شد و همراه خود مقادیر زیادی چوب ، خاك، سنگ و تختهٔ نیم‌سوخته به‌خارج پرتاب کرد. پا به‌فرار گذاشتند و زن ماهودرحالیکه طفل را درآغوش می‌فشرد وحشتزده از جا برخاست.

هنگامیکه نگرل و دیگران بازگشتند، به‌حملهٔ ناگهانی خشمی جنون‌آسا دچار شدند و همچون مادر دیوانه‌ای که کودکان خود را به‌قصد کشت زیر لگد انداخته باشد پا برزمین می‌کوفتند و جزکمك رساندن به‌رفقای‌آسیب دیده به‌هیچ‌چیز دیگر نمی‌اندیشیدند. آنها دراین‌راه‌قربانیان تازه‌ئی‌می‌دادند. سرانجام بعد از سه ساعت تلاش فوق انسانی و جنگ بی‌امان و پرمخاطره توانستند راه خود را بسوی یکی از دالان‌ها بازکنند. وآنجا قربانیان را به‌هیئتی مهیب و وحشت‌آور باز یافتند.

نه استادکار مرده بود و نه از کارگرانش. اما بدن‌هایشان از سوختگی وحشتناکی آسیب دیده بود و بوی گوشت سوخته می‌داد . آتش را بلعیده و زخم تا گلوگاهشان پائین رفته بود و پیوسته ناله می‌کردند و به‌التماس می‌خواستند که به‌تیری خلاص شوند. یکی از سه کارگر همان کسی بود که طی اعتصاب تلمبهٔ معدن گاستن ماری را با یك ضرب کلنگ ترکانده بود، و دو نفر دیگر از فرط پرتاب آجر بر سربازان، آثار زخم بردستها داشتند و انگشتانشان پاره و بریده شده بود. جمعیت رنگ باخته و لرزان، به‌هنگام عبور آنها به‌نشان احترام کلاه از سر برداشتند، بیوهٔ ماهو همچنان ایستاده و منتظر بود. سرانجام جسد زاشاری را آوردند. لباس‌هایش همه سوخته بود و بدنش جزغاله شده بود و به‌هیچ روی شناخته نمی‌شد. از سر او که در انفجار له شده بود اثری باقی نبود. باقی مانده این لاشهٔ هولناك را روی تخت روان گذاشتند و زن، گیج با چشمانی سوزان و خشك در حالیکه هنوز استل خفته را در بازوان خود داشت بدنبال آن به‌راه افتاد. چهره‌اش بغایت شکسته و غم‌انگیز بود و گیسوانش درباد پریشان می‌شد.

وقتی به‌دهکده رسیدند، فیلومن لحظاتی مبهوت ماند و بعد سیلاب اشك از دیدگانش روان شد. اما مادر همینکه لاشهٔ سوخته پسرش را به‌خانه رسانید برسر چاه رکی‌یار بازگشت‌تابه‌انتظاردخترش بنشیند.

سه روز دیگرگذشت، عملیات نجات از نو آغاز شده بود و درمیان مشکلات پیش

می‌رفت. خوشبختانه انفجار باعث فرو ریختن دالانهای کنده شده، نشده بود، اما هوا درآنجا هنوز سوزان بود و چنان سنگین و مسموم، که ناچار بادبزن‌های دیگری نصب کردند. کلنگ‌کاران هر بیست دقیقه یکبار کشیك خود را عوض می‌کردند. پیشرفت‌کار ادامه داشت. اکنون فاصلهٔ آنها با رفقا تنها دو متر بود، اما اکنون با دلسردی کار می‌کردند و زور ضربه‌هاشان فقط از سر انتقام‌جویی بود. زیرا دیگر صدائی به‌گوش نمی‌رسید و ضربه‌های‌آهنگین پاسخ، قطع شده بود. دوازدهمین روز عملیات نجات را پشت سر میگذاشتند و پانزده روز از وقوع فاجعه می‌گذشت. آنروز صبح سکوتی مرگبار برقرار شده‌بود. حادثهٔ جدید روح کنجکاوی مونسوئی‌ها را دوباره احیا کرده بود. گردشهایی ترتیب می‌دادند و با چنان شور و وجدی ، که خانوادهٔ گره‌گوار نیز تصمیم گرفتند مانند دیگران از محل حادثه دیدن کنند. فرار براین بود که آنها با کالسکه به‌معدن «وورو» بروند و آنجا با خانم هن‌بو که لوسی و ژان را نیز به‌همراه خود می‌آورد، ملاقات کنند. سپس آقای دنولن قلمرو از خطر رهانیدهٔ خود را به‌آنها نشان بدهد و پس از آن از طریق راه رکی‌یار بازگردند. و آنجا مهندس نگرل اطلاعات دقیقی درمورد پیشرفت حفاری و میزان امیدواری به‌نجات معدنچیان‌گرفتار به‌آنها بدهد و سرانجام روز را با صرف شامی درکنار یکدیگر به‌پایان برسانند.

حدود ساعت سه هنگامیکه خانم و آقای گره‌کوار به‌همراه سیسیل درمقابل معدن ویران از کالسکه پیاده شدند ، دریافتند که خانم هن‌بو زودتر ازآنها رسیده‌است. او در لباس سبزش بسیار زیبا شده بود و برای محافظت پوست صورتش از آفتاب رنگ پریدهٔ ماه فوریه به‌زیر چترآفتابی پناه برده بود.آسمان صاف بود و هوا لطافتی بهاری داشت. از قضا آقای هن‌بو باآقای دنولن آنجا بودند و خانم هن‌بو که حواسش جای دیگری بود وانمود می‌کرد که به‌توضیحات آقای دنولن درمورد ایجاد سد و دشواری‌های کار گوش می‌دهد.

ژان که همیشه دفترچهٔ طراحی‌اش را با خود داشت، با اشتیاق مشغول طراحی شده بود و عقیده داشت که موضوع بسیار هیجان‌انگیز است، در حالیکه لوسی روی واگن قراضه‌ای درکنار او نشسته بود و همچون پرندهٔ شادی جیك جیك می‌کرد و یك لحظه دست از پرگوئی برنمی‌داشت و منظره را مهیج می‌دانست. کار سد هنوز ناتمام بود و درزها و شکاف‌های بسیاری داشت و همچون رودخانه‌ای خروشان وکف‌آلود درسوراخ عظیمی که ساختمان معدن در آن فرو رفته بود جاری بود. اما دهانهٔ آتشفشان مانند، بتدریج از آب تهی می‌شد، زیرا زمین‌آب آن را می‌مکید و ویرانگی و اغتشاش هولناك

ته آن را ظاهر می‌ساخت، که در زیرآسمان لاجوردی آن روز ، با آن هوای خوب بود ویرانه‌های شهری بلازده و در گل فرو رفته.

آقای گره‌گوار که این منظره را برخلاف انتظارش جالب توجه نیافته بودگفت. «اینهمه راه آمدیم که این را تماشا کنیم؟»

سیسیل سرزنده و شادمان از هوای تازه لذت می‌برد و پیوسته شوخی می‌کرد و یك لحظه لبخند از لبانش دور نمی‌شد. اما خانم هن‌بو که این منظره به‌هیچ رو به‌مذاقش خوشایند نیامده بود، با انزجار گفت: «حقیقت اینست که هیچ چیز قابل دیدنی اینجا وجود ندارد.»

دو مهندس به‌خنده افتادند. و ازآن به‌بعد سعی‌کردند که به‌طریقی بازدیدکنندگان را سرگرم کنند. آنها را همه‌جا بردند. درمورد کار تلمبه‌ها توضیحاتی دادند. اما خانم‌ها بتدریج بی‌قرار می‌شدند. حتی تصور اینکه تلمبه‌ها باید برای شش ا هفت سال بی‌وقفه کار کنند تا آب موجود در معدن تخلیه گردد و چاه دوباره ساخته شود، آنها را از وحشت می‌لرزاند. نه آنها ترجیح می‌دادند که در موضوعات دیگری فکر کنند. این بُهم ریختگی‌ها فقط آنها را به‌کابوس‌های ترسناکی مبتلا می‌کرد.

خانم هن‌بو درحالیکه به‌سمت کالسکه‌اش می‌رفت گفت: «برویم»

ژان ولوسی مخالفت کردند: «برای چی؟ چرا به‌این زودی؟»

هنوز طراحی ناتمام بود و آنها می‌خواستند آنجا بمانند و می‌گفتند پدرشان برای شام آنها را باز می‌آورد.

بنابراین آقای هن‌بو تنها کسی بود که کنار همسرش درکالسکه نشست، زیرا او نیز سؤالاتی داشت که می‌خواست از نگرل حضوری بپرسد.

آقای گره‌گوار گفت: «خیلی خوب ، شما جلوتر بروید، ما به‌دنبال شما میآییم، پنج دقیقه درکوی کارگران کار داریم. بروید. همزمان با شما در رکی‌یار خواهیم‌بود.»

آقای گره‌گوار بعد از سوار شدن سیسیل و خانم گره‌گوار داخل کالسکه شد. در حالیکه کالسکهٔ دیگر در امتداد آبراه پیش می‌رفت، کالسکهٔ آنها به‌آرامی راه سربالایی دهکده را پیش گرفت.

آنها به‌این فکر افتاده بودند که گردششان را با اقدام نوعدوستانه‌ای کامل کنند. مرگ رقت‌انگیز زاشاری عمیقاً آنها را متأثر کرده بود. حوادث غم‌انگیزی که پشت‌سر هم در خانوادهٔ ماهو اتفاق افتاده بود موضوع صحبت آن حوالی شده بود. دلشان برای خود ماهو، این راهزن یاغی، این قاتل سربازان، که ناچار او را مثل گرگی کشته بودند،

نمی‌سوخت اما وضع بیوهٔ او سخت رقت‌انگیز بود. زن بیچاره بلافاصله و بعد از کشته شدن شوهرش، پسرش را نیز از دست داده بود و شاید از دخترش نیز تا حالا جز لاشه‌ای بجا نمانده باشد. از این گذشته پدر شوهر مریض و سالخورده‌ای داشت و پسرکی که در حادثه‌ای در معدن گنگ شده بود و همچنین در طی اعتصاب دخترکوچکش از گرسنگی جان سپرده بود. اگر چه معتقد بودند که بسیاری از بلایایی که برسر این خانواده آمده است متأثر از عقاید نفرت‌انگیز خودشان است و جز این سرنوشت دیگری برایشان متصور نبوده است، اما با این حال می‌خواستند با دادن اعانه‌هایی ناچیز وسعت نظر و بلند همتی و بخشندگی خود را به‌اثبات برسانند. دو بستهٔ کوچك که بادقت پیچیده شده بود زیر یکی از صندلی‌ها قرار داشت.

زن سالخورده‌ای خانهٔ ماهو را به‌کالسکه‌ران نشان داد: شمارهٔ شانزده ازمجموعهٔ دوم.

اماهنگامیکه خانوادهٔ گرەگوار با بسته‌هاشان پیاده شدند و بردر کوفتند، هیچ‌کس جوابی نداد. دوبار با شدت با مشت در زدند، اما جز طنین خاموش و غم‌انگیز خانه‌ای ماتمزده که به‌بوی تند مرگ آغشته بود و گوئی از مدت‌ها پیش سرد و تاریك به‌حال خود متروك مانده بود هیچ آوایی شنیده نشد.

سیسیل با ناکامی گفت: «هیچکس اینجا نیست، بد شانسی‌رو می‌بینی ! حالا با این بسته‌ها چکار کنیم؟»

اما ناگهان درمجاور باز شد و زن لواك درآستانهٔ در ظاهر شد: «وای، خدا مرگم بده حضرت‌آقا، سرکار خانم خیلی ببخشید. دوشیزه خانم معذرت می‌خوام... مثل اینکه با همسایهٔ من‌کار داشتید، اما خانه نیست، رفته سر چاه رکی‌یار.» و سیلاب‌کلمات بدون لحظه‌ای توقف ازدهانش جاری می‌شدند. می‌گفت‌که درمواقع گرفتاری آدم‌ها می‌بایست به‌یکدیگرکمك‌کنند، به‌همین خاطر اولنورو هانری‌کوچك را هرروز پیش خود نگه‌می‌دارد تا مادرشان بتواند سر چاه برود و منتظر بماند. بعد نگاهش به‌بسته‌ها افتاده بود و میل تملك آنها در دلش جوشید، و بزودی صحبت را به‌دختر بیچاره و بیوه‌اش کشانید و از فقر و بدبختی زندگی خودشان گفت. آزمندی درنگاهش برق می‌زد. سپس بالحن بی‌تفاوتی آهسته گفت: «کلید پیش من است، اگر خانم و آقا خیلی مایلند...

پدر بزرگ خانه است.» خانوادهٔ گرەگواز با ناباوری به‌او خیره شدند چطور، پس پدربزرگ اینهمه وقت که آنها بردر می‌کوفتند خانه بوده است؟ ولی هیچکس که جواب نمی‌داد، شاید خوابیده بوده. و هنگامیکه زن لواك در خانه را بازکرد، منظره‌ای

که در مقابلشان بود آنها را برجا میخکوب کرد.

سگ‌جان تنها بود ، روی صندلی مقابل بخاری دیواری سرد با چهره‌ای بهت‌زده و نگاهی خیره نشسته بـود. اتاق وسیع‌تر از آنچه واقعاً بود بنظر می‌رسید. دیگر ساعت دیواری کوکوخوان با طنین شاد خود به‌اطاق جلوه نمی‌بخشید و از صندلی‌های پاکیزه و براق اثری نبود. آنچه که هنوز بردیوارهای سبز سیر خودنمایی می‌کرد، همان تصویر امپراطور و امپراطریس بودکه لبان سرخ رنگشان به‌لبخندی خیرخواهانه باز شده بود.

پیرمرد از جای خـود حرکتی نکرد. حتی پلک‌هایش از ورود ناگهانی نور آزرده نشد و بـا حالتی ابلهانه، چنانکه گـویی حتی وارد شدن این همه آدم را به‌خانه ندیده است، برجا ماند. کنار پایش پشقاب پر از خاکسترش، همچون ظرف‌هایی که کنار گربه‌ها برای مدفوعشان می‌گذارند، گذاشته شده بود.

زن لـواك از راه خـوش خدمتی گفت: «می‌بخشید. پیرمـرد ادب و آداب سـرش نمی‌شود، انگار ضربه‌ای به‌سرش خورده است، از دو هفته پیش یك کلمه حرف نزده.»

در همان لحظه سگ‌جـان نـاگهان به‌شدت متشنج شد و دردی عمیق گویی در انـدرونش پیچید و پس از آن بر روی بشقاب تفی انـداخت. خلطی غلیظ و سیاهرنگ خاکستر را خیس‌کرد، همچون گلی از زغال. گویی تمام زغال معدن از گلوی او خارج می‌شد. سپس دوباره بی‌حـرکت مانـد. بسیار بندرت، آن هـم برای تف انداختن حرکت می‌کرد . خانـوادهٔ گره‌گوار از دیدن این صحنه دلشان بهم خـورده بود. بـا این حال می‌کوشیدند تا از راه محبت و دلداری چیزی بگویند.

آقای گره‌گوار گفت: «عجب باباجان، انگار شما سرما خورده‌اید؟»

اما پیرمرد حتی سر خود را برنگرداند. نگاهش همچنان خیره به‌دیوار دوخته شده بود. سکوت سنگینی برقرار شد.

خانم گره‌گوار اضافه کرد؟ «می‌بایست برایتان جوشانده‌ای درست کنند.»

سیسیل گفت: «اوه، پدرجان بما گفته بودند علیل است، ولی انگار فراموش کردیم.»

اما حرف خود را از فـرط ناراحتی برید. آنگاه یك ظرف آش و دو بطری شراب روی میز گذاشت و به بـاز کردن بستهٔ دوم مشغول شد و یك‌جفت کفش بسیار بزرگ از آن بیرون‌آورد. این هدیه‌ای بود که مخصوصاً برای پدربزرگ در نظر گرفته بودند. هریك از کفش‌هـا را در یك دست گرفته بود و هاج‌وآج به‌پاهای ورم کردهٔ پیرمرد که دیگر هرگز قادر به‌راه رفتن نبود نگاه می‌کرد.

آقای گره‌گوار برای اینکه مزاحی کرده باشدگفت: «اوه پدربزرگ عزیز، انگار

کمی دیر رسید، هان، اینطور نیست؟ اما اهمیت نداره، بالاخره صاحب پیدا می‌کنه.»

سگ‌جان حرف او را نشنید، جوابی هم نداد. چهره‌اش حالتی هراس‌انگیز به‌سردی و سختی سنگ به‌خود گرفته بود.

آنوقت سیسیل یواشکی کفش‌ها را کنار دیوار گذاشت، اما علیرغم مراقبتی که به خرج داد میخهای آن صدا کرد. این کفش‌های بزرگ در آن اتاق خالی، بی‌مصرف و دست و پاگیر بود.

زن لواك که نگاهش آزمندانه روی کفش‌ها چرخ می‌خورد گفت:

«خدا حفظتان کند، پیرمرد که بلد نیست حتی یك تشکر خشك و خالی بکند، می‌بخشید، خیلی عذر می‌خواهم. مثل اینست که برای خر پالان نو ببرند.»

و دوباره پرگوئی خود را از سر گرفت و تمام تلاشش براین بودکه آنها را به‌خانهٔ خود بکشاند و دل آنها را برخود نرم نماید. سرانجام فکری به‌ذهنش خطور کرد: بنای تعریف ازلنور و هانری را گذاشت که بچه‌های ملوس و بی‌آزاری‌اند. چه بچه‌های باکمالی! هرسؤالی از آنها بکنند مثل بلبل جواب می‌دهند. خوب است خانم وآقا هرچه می‌خواهند از آنها بپرسند.

آقای گوه‌گوار که منتظر بهانه‌ای بود تا ازآن خانه خارج شود به‌دخترش گفت: «میآیی برویم دخترجان؟»

سیسیل جوابداد: «بله، شما بروید من هم یك دقیقه دیگر می‌آیم.»

سیسیل با سگ‌جان تنها ماند. لرزان و شیفته آنجا ایستاده بود، زیرا این پیرمرد به‌نظرش‌آشنا می‌آمد: آخر کجا این چهرهٔ چهارگوش و پلاسیده و با زغال خالکوبی شده رادیده بود؟ به‌یاد آورد. جمعیتی را در نظر آورد که در اطراف او فریاد می‌کردند و دستهای مردی حس کرد که گردنش را می‌فشرد. مرد را باز شناخته بود و دستهایی را که روی زانو قرار داشت نگاه می‌کرد دستهای کارگری چندك زده را که تمام قدرتش در دستهایش متمرکز بود و باوجود کهولت هنوز بسیار زورمند بود. سگ‌جان گوئی کم‌کم بیدار می‌شد و دختر جوان را می‌دید و با دهان بازمانده به‌او دقیق می‌شد.

سیمایش جان می‌گرفت. تشنجی عصبی لبانش را که یك رشته لیزابهٔ سیاهرنگ از لای‌آن سرازیر بود،کشید. هریك مجذوب دیگری دربرابر هم مانده بودند: دختر تندرست و فربه ، شاد و بلند بالا ، با پوستی خوشرنگ از روزهای بسیار تن‌آسایی و زندگی بی‌دغدغهٔ تبارش و پیرمرد پلاسیده، ورم‌کرده و بغایت زشت و رقت‌انگیز همچون حیوانی از پا افتاده و خوار گشته زیر بار مشقت و گرسنگی یك قرن که از پدر به‌پسر همچون

موهبتی ارزانی شده بود.

ده دقیقه بعد خانم و آقای گرگوار که از تأخیر سیسیل متعجب شده بودند، به‌خانهٔ ماهو بازگشتند و فریادی هولناك از سینه کشیدند. دخترشان خفه شده و باسیمایی کبود برکف اتاق افتاده بود و برگردنش جای انگشتانی زمخت به‌رنگ قرمز باقی مانده بود. سگ‌جان کـه نمی‌توانست تعادل خود را روی پاهای علیلش حفظ کند کنار دختر افتاده بود و نمی‌توانست برخیزد. پنجه‌هایش هنوز خمیده بود و با چشمان گشاده و حالت ابلهانهٔ خود به‌حاضران نگاه میکرد. بشقابش ضمن‌افتادن شکسته‌بود و خاکستر درون آن پراکنده شده و گـل اخلاط سیاه را به‌دیوارهای اتاق پاشیده بود. کفشها صحیح و سالم هنوز درگوشهٔ اتاق قرار داشت.

هرگز معلوم نشد که براستی چه گذشته بود و چرا سیسیل به‌او نزدیك شده بود و چگونه سگ‌جان که نمی‌توانست از روی صندلی برخیزد، دستهایش را به‌گردن دختر رسانده بود. مسلم آن بود کـه وقتی دستش به‌گردن او رسیده سخت ملتهب بوده و آن را بشدت فشرده و فـریادهای او را در گلو خفه کرده و تا آخرین ناله او را رها نکرده و با او برزمین افتاده است. هیچ صدا یا ناله‌ای ازدیوار نازك به‌خانهٔ همسایه نرسیده‌بود. ناچار این حادثـه را در اثـر جنون آنـی دانستند. انگیزه‌ای بی‌دلیل به‌قتل که از دیدن گردن سفید و لطیف دختر پدیدآمده بود. چنین عمل وحشیانه‌ای از طرف پیرمرد عاجزی که تمام عمر مردی سربراه و خاموش بوده و همچون بارکشی مطیع با افکار تازه کاری نـداشته است، همه را مبهوت ساخت. چـه کینه‌ای که او خود از آن خبر نداشت و به کندی زهراگین شده بود از اندرون او به‌مغزش راه یافته بود؟ سیاهی این عمل حکایت از ارتکاب ناآگاهانهٔ آن میکرد. این خیانت یك ابله بود.

دراین اثنا خانم و آقای گرگوار به‌زانو بزمین افتاده بودند و زار زار می‌گریستند و ازفرط اندوه رو به‌احتضار بودند. این همان دختری بود که آنها می‌پرستیدند، همان دختری‌که سالهای سال مشتاقانه‌آرزویش را در دل پرورانده بودند. و چون به‌زندگیشان قدم نهاده بـود، تمام ثـروتشان را بپایش ریخته بودند. همان دختر نازنینی که نوك پا نوك پا به تماشای خوابیدنش می‌رفتند و هرچه می‌خورد و هر قدر بلند بالاتر می‌شد باز هم بنظـرشان کافی نمی‌آمد! تمام زنـدگیشان در لحظه‌ای به‌خاك نشسته بود، دیگر چه چیز بعد از او برای آنها باقی مانده بود؟ دیگر زندگی کردن چه‌فایده‌ای داشت؟

زن لواك دیوانه‌وار فریاد می‌زد: «اوه شیطان پیر چکارکردی؟ آخر این چه‌مصیبتی بود که به‌بـار آوردی؟... زن ماهو که تا شب برنمی‌گردد بهتر است بروم دنبالش.»

پدر و مادر دختر قربانی که گویی خود مرده بودند، جواب نمی‌دادند.

«هان، مثل این که بد نیست همین کار را بکنم... رفتم.»

اما قبل ازآنکه از اتاق خارج شود نگاهی به‌کفشها انداخت، سراسر کوی کارگران درهم ریخته، و هنوز هیچ نشده جمعیتی در پشت در ازدحام کرده بود. چه بسا که بیایند دستبردی بزنند. از این گذشته دیگر مردی در این خانه نمانده بود که از این کفشها استفاده کند. پنهانی آنها را برداشت و با خود برد. ظاهراً درست اندازهٔ پای بوت‌لو بود.

خانم و آقای هن‌بو مدت زیادی در رکی‌یار به‌انتظار خانوادهٔ گرگوار مانده بودند.

نگرل از چاه بیرون آمده بود. برای‌آنها جزئیات عملیات نجات را شرح می‌داد و امیدوار بود که همان شب راهی به‌محبوسان باز شود، اما اطمینان داشت که جز جنازهٔ آنها چیزی بدست نخواهند آورد. زیرا سکوت مرگبار نشکسته بود. زن ماهو پشت‌سر مهندس روی تختهٔ چوبی نشسته بود و لرزان و رنگ باخته به‌گفته‌های او گوش می‌داد که زن‌لواك رسید، و خبر دسته‌گلی که پدرشوهرش به‌آب داده بود برایش آورد و او جز حرکاتی شدید به‌نشانهٔ بیحوصلگی و طغیان از خود نشان نداد، با این حال بدنبال زن لواك به‌راه افتاد.

خانم هن‌بو از هوش رفت. چقدر وحشتناك بود. طفلك سیسیل بیچاره! چقدرآنروز سرزنده و با نشاط بود. همین یکساعت پیش قهقهه‌هایش آنها را سرحال آورده بود.

آقای هن‌بو مجبور شد زنش را به کلبهٔ باباموك ببرد. بادستهای خود قزنهای لباس زنش را ناشیانه باز کرد و از عطر مشکی که از سینهٔ گشودهٔ زنش برمی‌خاست پریشان شد. و چون دید که چون سیل اشك می‌ریزد و نگرل را که از این مرگ موحش اندکی پیش از ازدواج وحشت کرده بود به‌خود می‌فشارد، سبکبار از غصه‌ای سنگین به‌تماشای ناله‌های هم‌آهنگ‌آنها ایستاد. این مصیبت همه‌کارهای او را درست میکرد. زیرا ترجیح می‌داد که خواهرزادهٔ خود را دربسترزنش بداند تاکالسکه‌ران را.

۵

در ته چاه اینك آب تـا کمرشان بالا آمده بود و قربانیان به‌دام افتاده از وحشت فریاد می‌کشیدند. صدای ریزش رعدآسای آب کر کننده بود و سقوط آخرین لایهٔ پوشش دیوارهٔ چاه طنینی همچون فرا رسیدن روز رستاخیز و پایان‌کار جهان را در ذهنشان مجسم می‌کـرد. اما آنچه آنها را بـه‌وحشتی جنون‌آمیـز می‌کشید، شیههٔ اسبانی بـود که در اصطبل محبوس مانده بـودند. نالهٔ مرگ موجودی بود در زیر تیغ ، که موحش است و فراموش ناشدنی.

موك افسار باتـای را رها کـرده بود. اسب پیر لرزان از ترس ایستاده بود و با چشمانی‌گشاده به‌بالاآمدن سریع‌آب خیره ماند. محوطهٔ سربند بسرعت از آب پر می‌شد. و آب در پرتـو سرخرنگ سه چـراغی که هنوز زیر سقف می‌سوخت به سبزی می‌زد. همینکه آب یخزده به‌پشم حیوان رسید و آن را تـر کرد ناگهان چهار نعل تاخت و در انتهای یکـی از دالان‌های ریل‌دار نـاپدید شد. آنگاه آشوبی به‌پـا شد و همه پا به‌فرار گذاشتند. به‌دنبال حیوان به‌راه افتادند.

باباموك فریاد زد: «از اینطرف دیگر هیچ راه نجاتی نیست، برویم طرف رکی‌یار.»

اکنون این فکر کـه شاید بتوانند قبل از آنکـه راه ارتباط با معدن قدیمی بسته شود از آن معدن بیرون آیند تمام وجودشان را فـرا گرفت. بیست نفری چراغهایشان را بالا گرفتند تـا آب به آنهـا وارد نشود و پشت سرهم قطار شدند و یکدیگـر را هل می‌دادند تـا بشتابند. خوشبختانه دالان با شیبی نامحسوس بالا می‌رفت و به‌این ترتیب، دویست متری بیش رفتند. بی‌آنکـه سطح آب بالاتـر بیاید. در قلب‌های وحشت‌زده‌شان اعتقاداتی کـه از سالها پیش فراموش شده بود دوباره بیدار می‌شد. آنگاه از روی درد-مندی مادر زمین را به‌کمك طلبیدند و خواستار بخشایش شدند؛ چرا که شاهرگ آن را

بریده بودند و خاك به‌این شکل تمام خون رگ‌ها را رها می‌کرد. پیرمردی شستهایش را رو به‌بیرون خم کرده و دعاهای فراموش شده‌اش را با زبانی الکن می‌خواند تا ارواح خبیث معدن را آرام کند. در اولین چهار راه اختلاف نظری شدید بین آنها ایجاد شد. طویله‌دار اصرار داشت که از سمت چپ باید بروند. در حالیکه بقیه قسم می‌خوردند که از سمت راست راه کوتاهتر خواهد شد. یك دقیقه بدینسان تلف شد.

شاوال با خشونت گفت: «همینجا بمانید.آنقدر بمانید تا به‌درك واصل‌بشید، به‌من چه؟ من از این طرف می‌روم» و راه سمت راست را درپیش گرفت و دو نفر دیگر از معدنچیان نیز بدنبال او براه افتادند. و بقیه به‌دویدن بدنبال باباموك که دراعماق رکی‌یار بزرگ شده بود، ادامه دادند.

اما خود باباموك نیز از درستی راهها مطمئن نبود و نمی‌دانست برسردو راهی به‌کدام سمت باید بپیچند. همه‌گیج شده بودند. حتی معدنچیان کهنه‌کار نیز نمی‌توانستند راهروهایی را که اینك همچون کلاف سرد، گمی در مقابل آنها قرار داشت باز شناسند. در سر هر دوراهی دوباره موجی از تردید به‌ذهنشان هجوم می‌آورد. اما ناچار تصمیمی می‌گرفتند. کاترین که در اثر خستگی و ترس گویی فلج شده بود و رفتار اتی‌ین را نیز کند می‌کرد و بطوریکه آن دو درعقب همه پیش می‌رفتند. اتی‌ین می‌خواست از راهی که شاوال انتخاب کرده بود، برود، زیرا عقیده داشت که راه درست همان است. اما منصرف شده بود، ولو این که همانجا بماند. اما افتراق ادامه می‌یافت و پاره‌ای دیگر از رفقا به‌راههای دیگر رفته بودند و اکنون جز هفت نفر به‌دنبال موك پیر نبودند.

اتی‌ین که می‌دید دختر جوان رمق راه رفتن ندارد به او گفت: «به‌گردن من آویزان شو، تو را می‌برم»

و دختر آهسته گفت «نه، منو همینجا بذار، دیگه نمی‌تونم، ترجیح می‌دهم همین حالا بمیرم»

آنها پنجاه متر از دیگران عقب مانده بودند و اتی‌ین علی‌رغم مقاومت دختر می‌خواست او را روی دست بلند کندکه درهمان لحظه دالان مسدود شد. قسمت بزرگی از سقف ریزش کرد و آنها را از دیگران جدا ساخت. آب که بالا آمده بود، خاك را سست می‌کرد و سقفها از همه سو درحال ریزش بود.آنها ناچار راه پیموده را بازگشتند. اما درهمین حین راه خود را گم‌کردند و نمی‌دانستند در کدام سمت پیش می‌روند. و از آن به‌بعد تنها امیدشان این بود که خود را به‌طبقات بالاتر برسانند و اگر از شدت بالا آمدن آب کاسته می‌شد، تا رسیدن کمك در انتظار بمانند . سرانجام اتی‌ین رگهٔ گی‌یوم

را باز شناخت.

«خوب، حداقل حالا می‌دانیم کجا هستیم. بخشکی شانس، راهی که رفتیم درست بود، اما حالا دیگر چه‌فایده ؟ گوش کن. بیا راست جلو برویم بعد از دودکش خودمان بالامی‌رویم.»

آب تا سینه‌شان بالا آمده بود و بکندی بسیار راه می‌رفتند. با اینهمه تا وقتی روشنائی داشتند هنوز می‌توانستند امید خود را برای نجات حفظ کنند. از این رو یکی از چراغ‌ها را خاموش کردند تا روغن‌آن را ذخیره‌کنند به‌این امید که وقتی روغن یکی تمام شد، روغن دیگری را درمخزن‌آن خالی کنند. به‌معبر قائم رسیده بودند که درپشت سر خود صدایی شنیدند و به‌عقب برگشتند. آیا این رفقا بودند که راهشان مسدود شده بود وآنها هم باز می‌گشتند؟ صدای غرش تنفسی شدید از دور شنیده می‌شد و نتوانستند به‌منشاء این بادی که به‌آنها نزدیك می‌شد و امواج کف به‌همه سو می‌پراکند پی‌ببرند. و هنگامی که تودهٔ بزرگ سفیدی را دیدند که از تاریکی بیرون آمد و در میان چوب‌بندی تنگ فشرده می‌شد و تلاش می‌کرد تا خود را به‌آنها برساند، فریاد برداشتند.

این باتای بود. اسب پیر وقتی که از ته چاه حرکت کرده بود. درطول دالانهای سیاه دیوانه‌وار تاخته بود. او از مسیر خود اطمینان داشت، زیرا تمام دالانهای این شهر زیرزمینی را که برای مدت یازده سال در آنها زیسته بود، بخوبی می‌شناخت. و دو چشمانش در این شب ابدی اعماق معدن، جائیکه بهترین بخش زندگیش را از او ربوده بود به‌وضوح می‌دید. می‌تاخت و می‌تاخت. سرش را پائین می‌گرفت یا پاهایش را جمع می‌کرد و به‌سرعت از میان این دالانهای تنگ و باریك که پیکر بزرگش را درخود می‌فشرد، می‌گذشت و چهار راهها جز چند شاخهٔ خود را درجلو او می‌گشودند بی‌آنکه او در انتخاب تردید کند. کجا می‌رفت؟ شاید آن دور دست‌ها بطرف رویاهای جوانیش، بطرف آسیابی که زادگاه او بود و درکنار رودخانهٔ اسکارپ قرار داشت. بطرف رویای گنگ و رنگ باختهٔ خورشید که در وسط آسمان همچون چراغی بزرگ می‌سوخت. او می‌خواست زنده بماند. خاطرات حیوانیش جان می‌گرفت، و اشتیاقی غیرقابل مقاومت برای نفس کشیدن درهوای دشت او را به‌جلو می‌تاراند. مستقیم پیش می‌رفت، تا به‌آن سوراخ که به‌روشنائی روز و آسمان گرم منتهی می‌شد برسد. و طوفان طغیانی، تسلیم قدیمی او را درهم شکست. این معدن. پس از آنکه کورش کرده بود، اینك سر قتل او را داشت.

آبی که او را تعقیب می‌کرد. اینك به‌ران‌هایش می‌خورد و کپلهایش را گاز

می‌گرفت. اما هرچه جلوتر می‌رفت دالانها تنگ‌تر می‌گشت و سقف‌ها پائین‌تر می‌آمد و پیش‌آمدگی دیوارها بیشترمی‌شد. با این همه همچنان پیش می‌تاخت و بدنش مجروح می‌شد و پاره‌هایی از گوشت بدنش را به‌چاك چوب‌بندی‌ها می‌سپرد و می‌رفت. گوئی معدن او را از همه‌سو درخود می‌فشرد تا اسیرش کند و هلاکش سازد.

آنگاه اتی‌ین و کاترین او را دیدند که به‌آنها نزدیك شده، اما درمیان صخره‌ها تنگ افتاده است. زمین خورده بود و هردو دستش شکسته بود. و با آخرین تلاش خود را چند متری پیش کشید، اما پهلوهایش از دالان تنگ عبور نمی‌کرد و دیگر قدرت حرکت از او سلب شده بود. گوئی زمین به‌دامش انداخته بود و سر خفه‌کردن او را داشت. سر خون‌آلودش دراز شد و با چشمان فراخ و وحشتزده‌اش درجستجوی رخنه‌ای بود. آب بسرعت بالا می‌آمد و او را درخود می‌گرفت و او شروع به‌شیهه‌کشیدن کرد. با همان نالهٔ دردناك و عذاب آلود. اسبهای دیگر به هنگام مرگ در اصطبل . مرگی موحش بود. این حیوان پیر و ترحم‌انگیز از درد اندام‌های شکسته فلج شده و محبوس مانده بود. ناله‌های درماندگیش قطع نمی‌شد. آب یالهایش را فرا می‌گرفت و ناله‌اش از دهان بازمانده‌اش دلخراشتر خارج می‌شد. آخرین صدایش غل‌غلی بی‌طنین بود، همچون صدای بشکه‌ای که از آب پر شود. سپس سکوتی عمیق برقرار شد.

کاترین به‌گریه افتاد. «اوه، خدای من ، مرا از اینجا ببر، خدای بزرگ، من می‌ترسم. نمی‌خواهم بمیرم. مراازاینجا نجات بدهید.»

کاترین حضور مرگ را حس می‌کرد. نه سقوط دیواره‌های چاه و نه سیلاب معدن، هیچکدام به‌اندازهٔ شیهه‌های دردناك این اسب پیر او را به‌وحشت مرگ دچار نکرده بود. این صدا پیوسته درگوشش طنین‌انداز می‌شد و رعشه‌ای سرد درتمام پیکرش می‌دوید.

«مرا ببر! مرا از اینجا ببر!»

اتی‌ین او را بغل گرفته بود و باخود می‌برد. وقتی شروع به‌بالا رفتن از معبر دودکش مانند کردند دیگر خیلی وقت بود که آب تا شانه‌هایشان بالا آمده بود. مجبور بود او را در بالا رفتن کمك کند. زیرا دیگر برای کاترین رمقی باقی نمانده بود، تا به چوب‌بندی‌ها بیاویزد. سه‌بار مرد جوان احساس کرد که نزدیك است دختر رها شود و در اعماق‌آب خروشان زیر پایشان فرو افتاد. با اینهمه وقتی به‌اولین لایه‌که هنوز خشك بود رسیدند، این فرصت را یافتند که چند دقیقه‌ای استراحت کنند. اما آب به‌سرعت بالا می‌آمد و آنها مجبور شدند خود را بالاتر بکشند، واین صعود ساعت‌های پیاپی ادامه یافت و جریان آب آنها را لایه لایه بالا می‌راند. وقتی به‌ششمین لایه رسیدند توقفی

آنها را از امید ملتهب ساخت. بنظرشان آمد که سطح آب ثابت مانده است. اما بعدآب با سرعت بیشتری بالاآمد و آنها ناگزیر از هفتمین لایه و بعد از آن از هشتمین لایه بالا رفتند. فقطیك لایهٔ دیگر باقی مانده بود و هنگامیکه به‌آن رسیدند، هریك سانتی‌متر بالا آمدن آب را بانگرانی تعقیب می‌کردند. اگر این صعود متوقف نمی‌شد، مثل اسب پیر، سرانجام خود را به‌سقف می‌فشردند و گلوشان از آب پر می‌شد و می‌مردند.

صدای ریزش معدن به‌گوش می‌رسید. تمام معدن می‌لرزید. احشای باریك آن از مذابهٔ سرد عظیمی که آن را پر کرده بود منفجر می‌شد. هوا در ته‌دالانها جمع و فشرده می‌شد و در میان سنگهای شکافته و زمینهای زیر و رو شده می‌ترکید و این هیاهوی وحشت‌آور بلاهای درونی معدن بود. گوشه‌ای از جنگ قدیمی، هنگامی که طوفانها زمین را زیر و رو می‌کردند و کوهها را به‌زیر خاك فرو می‌بردند.

کاترین مبهوت مانده بود و زمین لرزه‌های پی‌درپی برهراسش می‌افزود. دستهایش را بهم می‌فشرد و پیوسته همین کلمات را تکرار می‌کرد. «نمی‌خواهم بمیرم، من نمی‌خواهم بمیرم.»

اتی‌ین برای آرام ساختن او قسم می‌خورد که آب دیگر بالا نمی‌آید.

فرار آنها ساعت شش شروع شده بود و می‌بایست برای نجاتشان بیایند. می‌گفت از ساعت شش، اما از وقت خبر نداشت. حساب گذشت زمان از دستشان بیرون رفته بود. در واقع بالاآمدنشان از رگهٔ گی‌یوم یك روز تمام طول کشید.

سراپا خیس شده بودند و از شدت سرما می‌لرزیدند و آنجا به‌انتظار نشسته بودند. کاترین بی‌آنکه خجالت بکشد، بسرعت لباس‌هایش را بیرون آورد و آب آنها را چلاند. سپس دوباره نشسته و شلوارش را پوشید و آنها سرانجام بر تن او خشك شد. چون کاترین پا برهنه بود، اتی‌ین کفشهای چوبین‌خود را بزور به او داد و آنها اکنون می‌توانستند در انتظار بمانند. از این‌رو فتیلهٔ چراغ را پائین کشیدند و به سوسوی ضعیفی قناعت کردند. اما معده‌های خالیشان درهم می‌پیچید و سخت دردناك بود. هر دو در یافتند که از گرسنگی رو به مرگ‌اند، تا آن وقت حس نکرده بودند که زنده‌اند. وقتی حادثه رخ داد آنها هنوز صبحانه نخورده بودند و اینك نان‌های خود را خیس و باد کرده در جیب‌هایشان یافتند. کاترین مجبور شد با او اوقات‌تلخی کند تا نیمی از نان را بپذیرد و بمحض اینکه نانش را خورد، خسته و وامانده بر روی زمین سرد به خواب سنگینی فرو رفت. اما اتی‌ین که از بیخوابی در شکنجه بود، پیشانی‌اش را بر دستهایش تکیه داد و چشمها را بر او دوخت و بالای سر او به انتظار نشست.

چند ساعت به این حال گذشت نمی‌دانستند . تنها چیزی که می‌دانست این بود که آب سیاه درمقابل دهانهٔ دودکش مانند دوباره ظاهر می‌شد و همچون جانور پلید و بدنهادی لحظه به لحظه پشتش متورم‌تر می‌شد تا به آنها برسد . ابتدا فقط حلقهٔ باریکی بود ، سپس همچون ماری با کش‌وقوس دراز شد ، و بعدهمچون پشت جانوری خزنده پهنا گرفت . آنوقت به آنها رسید و بزودی پاهای دختر جوان خفته را خیس کرد . اتی‌ین مردد ماند . نمی‌دانست که او را بیدار کند یا نه ؟ بنظرش ظالمانه می‌آمد که او را از این اندك استراحت محروم بدارد ، شاید این فراموشی خالی از دغدغه او را در رویای‌هوای آزاد و روشنایی آفتاب وزندگی تازه فرو برده بود وبرایش لالائی می‌خواند. بعلاوه به کجا می‌توانستند پناه ببرند ؟ و درجستجو برآمد و ناگهان بیاد آورد که سطح شیبدار دراین قسمت رگه با سطح شیب‌دار لایهٔ بالایی ارتباط داردواین راه نجاتی بود، اما گذاشت کاترین تا آنجا که ممکن است بخوابد . نگاهش را به بالا آمدن سطح آب دوخته بود و منتظر بود که آب به آنها برسد . سرانجام به نرمی کاترین را بلند کرد و کاترین بشدت لرزید «وای خدای من . درست است ! . . . دوباره شروع شد ؛ خدای من ! . . . »

تمام آنچه که برسرشان آمده بود ووضع خود را بیاد آورد ومرگ‌راکه‌چنین نزدیك به او بود احساس کرد و فریادکشید. اتی‌ین با ملایمت گفت : «نه ، آرام باش . من حتم دارم راه نجاتی هست . قسم می‌خورم . »

برای رسیدن به سطح شیبدار مجبور بودند با کمری خم شده راه بروند و دوباره تا شانه‌هایشان خیس شد و صعود از این سوراخ چوب‌بندی شده آغاز گردید . صعودی خطرناکتر از پیش به طول صد متر . ابتدا خواستند کابل یکی از آنها را که در پائین قرار داشت بکشند ، تا اگر دیگر درحال پائین آمدن است ، آنها را درضمن صعود زیر خود لهیده نکند . اما واگن به مانعی گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد . بنابراین به استقبال خطر رفتند . درحالیکه جرأت این را نداشتند که به کابل آویزان شوند . در واقع مزاحمشان بود . با ناخن‌های شکسته و خون‌آلود خود را از سطح صاف و لغزندهٔ چوب‌بندی بالا می‌کشیدند . اتی‌ین به‌دنبال‌کاترین بالا می‌رفت و هنگامیکه کاترین‌تعادل خود را از دست می‌داد و با دستهای خون‌آلود به‌عقب متمایل می‌شد ، اتی‌ین با سر از سقوط او جلوگیری می‌کرد . ناگهان به تیرهای تراشه تراشه شده‌ای برخوردند که راه صعود آنها را مسدود می‌کرد . براثر ریزش تودهٔ بزرگی از خاك کار صعود بیش از آن امکان‌پذیر نبود .

خوشبختانه درست همانجا دری باز می‌شد، وآنها وارد دالانی شدند .

اتی‌ین و کاترین از دیدن روشنائی درمقابلشان همچون صاعقه‌زدگان مبهوت ماندند . مردی با خشم بسیار فریاد زد : «چند تا با هوش دیگر به بدشانسی من پیدا شدند ! »

شاوال را شناختند . ریزشی که در سطح شیب‌دار راه آنها را مسدود کرده بود، راه او را نیز بسته بود . دو نفر دیگری که همراه او بودند براثر ریزش خاك و سنگ با سرهایی شکافته در راه مانده بودند و او نیز از ناحیهٔ آرنج صدمه دیده بود . با اینحال جرأت این را یافته بود که سینه‌خیز برگردد و چراغ‌هایشان را بردارد وجیب‌هایشان را جستجو کند و نانهایشان را بدزدد و همینکه کار خود را کرده بود و می‌گریخت ، ریزش دیگری پشت‌سرش دالان را مسدود کرده بود . بلافاصله با خود سوگند خورد که‌غذای خود را با این کسانی که از زمین بیرون جسته‌اند قسمت نکند . و حتی اگر لازم باشد آنها را لت و پار کند . سپس او نیز آنها را شناخت و از آتش خشمش کاسته شد و به خنده افتاد . خنده‌ای چندش‌انگیز و حاکی از کینه .

«اوه کاترین تو هستی ! خوب عاقبت سرت به سنگ خورد و حالا می‌خواهی برگردی پیش مرد خودت ؟ خوب بیا ، عیب ندارد . حالا تلافیش را درمی‌آوریم . »

تظاهر می‌کرد که اتی‌ین را نمی‌بیند . و اولین عکس‌العمل غریزی اتی‌ین این‌بود که برای حمایت از دختر جوان پیش‌برود. زیرا کاترین لرزان به او چسبیده بود . اما موقعیت ناهنجاری داشتند ، بهرحال می‌بایست بااین واقعیت روبروشوند و تحمل‌کنند. به‌همین سبب با لحن رفیقانه‌ای ، همانطور که یك ساعت پیش از یکدیگر جدا شده بودند ، از او پرسید :

«آن ته را نگاه کرده‌ای ! نمی‌شود از سینهٔ کار رد بشویم ؟ »

شاوال همچنان با لحنی تمسخرآمیز گفت : «به‌همین خیال باش . آنها هم همه ریزش کرده . مابین دو دیوار گیر کرده‌ایم . یك تله‌موش حسابی ! . . . زیرآبیت‌خوب باشد می‌توانی از همان راهی که آمدی برگردی .»

و براستی سطح آب بی‌وقفه بالا می‌آمد و صدای پلق پلق آن شنیده می‌شد. راه بازگشت دیگری نیز کاملا مسدود شده بود. شاوال حق داشت. به دام افتاده بودند. در یك قطعه دالان که از هر دو طرف بر اثر ریزش سنگین مسدود شده بود و هیچ راه خروجی هم نبود .

هر سه درآن محبوس شده بودند .

شاوال به تمسخر گفت: «خوب، بنابر این تصمیم داری همینجا بمانی، هان؟ بروی به نفعت‌است. اگر مزاحم نباشی، کاری باهات ندارم. اینجا هنوز برای دو مرد جا هست. اما باید ببینیم کدام یك زودتر سقط می‌شود. مگر اینکه کمکی برسد. که این هم خیلی مشکل بنظر میاد.»

مرد جوان جواب‌داد: «اگر به‌دیوار بکوییم، ممکن‌است کسی‌صدایمان رابشنود.»

«من از بس کوبیدم خسته شدم... اگر دلت می‌خواهد بیا، این سنگ را بگیر و بکوب.»

اتی‌ین قطعه سنگ را که حریف کنده بود از روی زمین برداشت و به انتهای دیگر دالان رفت و همان پیام قدیمی معدنچیان را که معمولا به هنگام خطر مخابره می‌کردند، با سنگ بر دیوار کوبید. سپس گوشش را برزغال چسباند و به دقت گوش داد. بیست بار سرسختانه این کار را تکرار کرد اما هیچ جوابی نیامد.

دراین اثنا، شاوال با خونسردی و بی‌اعتنا به تلاش اتی‌ین سر خود را به جمع‌و جور کردن مایملك خود گرم می‌کرد.

نخست سه چراغ را در یك ردیف کنار دیوار قرار داد. تنها یکی از چراغ‌ها می‌سوخت. بقیه بعداً به‌کار می‌آمدند. سپس دو قرص نان باقیمانده را روی قسمتی از چوب‌بندی گذاشت. آنجا دولابچهٔ اغذیهٔ او بود. اگر به‌اندازه می‌خورد، می‌توانست تا دو روز دیگر با آن گذران کند. روگرداند گفت: «میدونی کاترین؟ اگر خیلی گرسنه شدی، نصف اینها مال توست.»

دختر جوان ساکت بود. این وضع، که بدین‌سان در میان این دو مرد تنگ‌افتاده بود، برایش نهایت بدبختی بود. و زندگی وحشتناکی شروع شد. شاوال و اتی‌ین که هر دو نفر تقریباً به فاصلهٔ چند قدم از هم پشت به دیوار داده و نشسته بودند، هیچکدام لب از لب باز نمی‌کردند. اتی‌ین به‌اشارهٔ شاوال چراغش را خاموش کرد. اسراف بیهوده‌ای بود و بعد دوباره سکوت درگرفت. کاترین نزدیك مرد جوان‌خوابیده بود و از نگاههای تندی که معشوق اولش براو می‌انداخت نگران بود. ساعت‌ها ازپی هم می‌گذشت و تنها صدایی که به گوششان می‌رسید، صدای پلق پلق دائمی بالاآمدن آب بود و گاه‌بگاه صدای انفجارهای زیرزمینی که از زیر و زبر شدنهای نهایی معدن خبر می‌داد.

هنگامیکه روغن یکی از چراغ‌ها تمام شد و مجبور شدند چراغ دیگری را روشن کنند، ترس از انفجار لحظه‌ای آنها را دچار تردید کرد. اما بعد ترجیح دادندکه به‌یك

لحظه خاکستر شوند تا در تاریکی زنده بمانند. اما انفجاری رخ نداد و از گاز اثری نبود. دوباره بر روی زمین دراز کشیدند و ساعت‌های انتظار ادامه یافت.

صدائی اتی‌ین و کاترین را از جا پراند. سر بلند کردند. شاوال بفکر خوردن افتاده بود. قرص نان را به دو قسمت کرده بود و به دقت لقمه‌هایش را می‌جوید تا به وسوسهٔ بلعیدن‌یکبارهٔ آن تسلیم نشود. وآنها که از گرسنگی در شکنجه بودند او را تماشا می‌کردند. شاوال با لحنی تحریك‌آمیز به دختر گفت: «راستی مطمئن هستی سهمی نمی‌خواهی؟ خوب تقصیر خودت است، اشتباه می‌کنی.»

کاترین از ترس تسلیم شدن نگاهش را دزدید و سرش را پائین گرفت. زیرا درد کشنده‌ای که در شکمش می‌پیچید آنقدر عذاب‌آور شده بود که اشك درچشمانش می‌نشست. امابه‌درستی می‌دانست که شاوال به‌چه تاوانی نان را به او خواهد داد. همانروز صبح در گوشش چیزهایی گفته بود. زیرا به‌دیدن رقیب قدیمی در کنار او به‌لهیب هوس گذشته گرفتار شده بود. کاترین آن شعلهٔ دعوت‌کنندهٔ چشمانش را خوب می‌شناخت. همان آتش حسادت دیرین که باعث می‌شد او را زیر ضربات مشت و لگد خوردکند و به‌داشتن روابطی با مستاجر مادرش متهم سازد.

اما به‌هیچ رو نمی‌خواست که به‌سوی او باز گردد و این دو مرد را در یك تنگنا بجان هم بیندازد؛ آن هم درموقعی که هرسه با مرگ روبرو بودند. از فکرش برخود لرزید. او، خدای بزرگ، آیا نمی‌توانستند بدون ستیز، رفیقانه درکنار هم بمیرند؟

اتی‌ین ترجیح میداد از گرسنگی بمیرد و یك‌لقمه نان از شاوال گدایی نکند. سکوت سنگین می‌شد. دقایق یکنواخت چنان به‌کندی می‌گذشت که گویی ابدیت نیز گامهایش را آهسته‌تر کرده بود. از وقتی‌که سه نفری با هم محبوس شده بودند یك روز گذشت. دومین چراغ نیز کم نور شد. آنها چراغ سوم را روشن کردند.

شاوال شروع به خوردن دومین نان کرد و زیر لب گفت: «احمق، معطل چه هستی؟ بیا دیگر!»

کاترین لرزید، اتی‌ین رویش را برگردانده بود تا او را آزاد بگذارد.

سپس چون دید که دختر تکان نمی‌خورد به او گفت:

«برو عزیزم، برو.»

آن‌وقت اشکهایی که آن همه وقت عقب رانده بود، همچون سیلابی از چشمانش فرو جستند و مدت زیادی گریست. آنقدر احساس ضعف و سستی میکرد که نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. حتی‌دیگر نمی‌دانست از چه سبب این همه در رنج است. گرسنه

است یا نه؟ حالا دیگر درد همچون شکنجه‌ای در تمام جانش می‌پیچید. اتی‌ین برخاسته بود و قدم می‌زد و ناامیدانه پیام معدنچیان را مخابره می‌کرد و از فکر اینکه آخرین لحظات زندگی را مجبور است در کنار رقیبی چنین نفرت‌انگیز به‌پایان برساند دچار خشم دیوانه‌کننده‌ای می‌شد. حتی آنقدر جا نبود که دور از او بمیرند! نمی‌توانست ده قدم راه برود و همان مسیر رفته را باز گردد. بی‌آنکه دوباره با این مرد برخورد نکند و این دختر بیچاره، که تا زیر زمین هم موضوع نزاع آنها بود. او متعلق به‌کسی بودکه دیرتر بمیرد. اگر اتی‌ین زودتر بمیرد بار دیگر او را از چنگش خواهد ربود. این ماجرا ادامه داشت. ساعت‌ها از پی هم می‌گذشتند. بی‌حفاظی عصیان‌انگیز با مسموم شدن هوا در اثر تنفس و کثافات قضای حاجت که در پیش چشم صورت می‌گرفت پیوسته وخیمتر می‌شد. اتی‌ین دوبار دیوانه‌وار به‌سنگ‌ها حمله برد. گوئی انتظار داشت از ضربات مشت‌هایش دیوار شکاف بردارد.

روز تازه‌ای آغاز می‌شد. شاوال کنار کاترین نشسته بود و آخرین نیمهٔ نانش را با او قسمت می‌کرد. کاترین هر لقمه را به‌زحمت می‌جوید و شاوال با سرسختی حسودی که نمی‌خواست بیش از آنکه او را پیش چشم رقیب تصرف کند بمیرد، با هرلقمه بر گستاخی نوازشهای خود می‌افزود. و کاترین که دیگر رمق مقاومت نداشت خود را رها کرده بود. اما هنگامی که حریف می‌خواست مقصود خود را عملی کند، نالید که «ولم کن، لهم کردی!»

اتی‌ین لرزان صورتش را برگردانده بود تا هیچ نبیند. اما دیگر تحمل نداشت. با جست خود را به‌آنها رساند.

«ولش کن بی‌شرف!»

«اصلا به‌تو چه ربطی داره؟ زن خودم است و هرکاری دلم بخواهد می‌توانم باهاش بکنم، نمی‌تونم؟»

این را گفت و دوباره شانه‌های کاترین را گرفت و او را بسختی بخود فشرد. و ازسر لجبازی و به‌منظور چزاندن حریف، با خشونتی هرچه تمامتر لبان او را زیر سبیلهای سرخ‌رنگ خود لمه می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌بینی مزاحمی؟ برو باباجان، برو آن پائین ببین صدایی نمی‌شنوی؟»

اتی‌ین رنگ باخته فریاد زد: «اگر راحتش نگذاری، خفه‌ات می‌کنم.»

شاوال بلافاصله از جا پرید. از آهنگ صدای او فهمیده بود که آخر کار است. مرگ آرام، آرام می‌آمد و چندان شتابی به‌خرج نمی‌داد. لازم بود یکی از آن دو جا را

برای دیگری خالی کند. همان نبرد قدیمی بود که دوباره، و این‌بار در زیر خاک آغاز می‌شد که عنقریب همه را در کنار یکدیگر همبستر می‌کرد. و میدانشان چنان تنگ بود که نمی‌توانستند مشتها را حرکت دهند بن‌آنکه مجروح گردند.

شاوال غرید کـه: «مواظب خودت باش، این دفعه تکه تکه‌ات می‌کنم.» آنوقت اتی‌ین دیوانه شد. مهی سرخ‌رنگ چشمانش را پوشاند و خون به‌مغزش هجوم‌آورد. احتیاج به‌کشتن، با قهری مقاومت ناپـذیر او را در اختیار گـرفت. احتیاجی جسمانی، تحریك سوزانی مخاطی، که به‌صورت سرفه‌هایی شدید تظاهر می‌کند. این حالت شدت‌گرفت و در زیرفشار همان زخم موروثی اختیار ازدست داد. دست به‌دیوار برد و پنجه‌اش به‌ورقه‌ای شیستی‌گیر کرد . آن را تکان داد و از جا کند. سنگی بسیار پهن و سنگین بود. آن را با دو دست بلند کرد و با نیرویی که گویی ده چندان شده بود برسر شاوال پرتاب‌کرد.

اما شاوال فـرصت آن را نیافت که جا خالی کند، و باصورتی لهیده و جمجمه‌ای شکافته شده بر روی زمین افتاد . مغـزش برسقف دالان پاشید و خون سرخ‌رنگ همچون جویباری بـر روی زمین روان شد کـه شعله دودآلود چراغ بر روی آن باز می‌تابید. سایه‌هایی‌سیاه ایـن دالان تنگ و محصور را درچنگ خـود گرفته بود و لاشهٔ سیاهرنگ روی زمین همچون توده‌ای از زغال به‌نظر می‌رسید.

اتی‌ین خم شده بود و با چشمان فراخ شده به‌او نگاه می‌کرد. پس کار تمام شد. او هم آدم کشته بود! همهٔ زدوخوردهایش، این نبرد بی‌فایده، علیه سمی‌که در ماهیچه‌هایش نهفته بود، الکلی که بتدریج طی نسلهادر او انباشته شده بود، همه به‌ابهام به‌خاطرش می‌آمد. اما مست نبود. مستی‌اش تنها از گـرسنگی بود. مستی کهنهٔ پدرانش برای این قتل کفایت کـرده بود. موهای بـدنش از وحشت این قتل راست شده بود، اما علی‌رغم عصیانی کـه درنتیجه تـربیت در او بیدار شده بـود، دلش از نشاطی به‌تپش افتاده بود. همان شادی حیوانی میلی که سرانجام ارضا شده باشد. سپس احساس غرور کرد. غرور قویتر بودن. لحظه‌ای گذرا تصویر سرباز جوان و گلوی پاره شده‌اش را بیاد آورد. یك پسربچه اینکار را کرده بود، حالا او نیز آدم کشته بود.

اما کاترین کـه بی‌حرکت ایستاده بود ، فریادی از سینه کشید: «وای خدای من، او مرد!»

اتی‌ین مهجوبانه پرسید: «تو پشیمانی؟»

کاترین که داشت خفه می‌شد، با زبانی الکن گفت: «وای. مرا هم بکش، بیا هر دو باهم بمیریم!» و تلوتلو خوران خود را در آغوش او افکند. بازوانش را دور شانه‌

های او حلقه کـرده بود و او را بسختی بخود می‌فشرد . اتی‌ین نیز او را دربغل گرفته بود و آرزو می‌کردند که هر چه زودتر بمیرند. اما مرگ از خود شتابی نشان نمی‌داد. بازوانشان ازهم باز شد. کاترین هنگامیکه اتی‌ین جسد را برروی زمین می‌کشید تا آن‌را به‌سطح شیب‌دار پرتاب‌کند، با دو دست چشمانش را پوشانده بود. مرد جوان می‌خواست این اندك فضای تنگ راکه هنوز مجبور بودند در آن به‌زندگی ادامه دهند از شر وجود او پاك‌کند، زیرا ادامهٔ زندگی در کنار آن جسد غیرممکن بنظر می‌رسید.آنوقت ازصدای تلپ، که افتادن جسد در آب ایجاد کـرده بود وحشت کردند. پس آب به‌این سوراخ هم رسیده بود؟ سطح آب را دیدند که به‌دالان وارد می‌شد.

مبارزه‌ای تازه درگرفت. آخرین چراغ را روشن کرده بودند و در پرتو زرد رنگ آن بـالاآمدن بی‌وقفهٔ سطح آب را می‌دیدند. نخست فقط تا قوزك پایشان می‌رسید، اما بزودی زانوانشان را خیس کـرد. دالان سربالایی‌بود و آنها به‌انتهای آن پناه بردند و به‌این طریق چند ساعتی آسوده بـودند. اما بـار دیگر آب اطرافشان را فرا گرفت و تا کمرشان بالا آمد.

ایستاده در حالیکه پشت به‌دیـوار سنگی داده بـودند، بالا آمدن سریع آب را با نگاه تعقیب می‌کردند و می‌دانستند که وقتی آب به دهانشان برسد، کار آنها نیز به‌آخر رسیده است. چراغ را کمی بالاتر آویزان کرده بودند و انعکاس زرد رنگ نور آن سطح مواج وبالا روندهٔآب را رنگین می‌کرد. اما نور چراغ رو به‌افول‌بود وروشنائی آن‌به‌شکل نیم‌دایره‌ای درآمده بود، دیگر رمقی نداشت. وآب پیوسته بالاتر می‌آمد. ناگهان تاریکی برهمه‌جا گسترده شد و چراغ از آخرین قطرهٔ روغن برقی زد و خاموش گشت. تاریکی کامل بـود. ظلمت مطلق، ظلمت خـاکی بـی‌آنکه بـار دیگر بر روشنائی خورشید چشم بگشایند، بسترشان خواهد شد.

اتی‌ین باصدایی بی‌طنین گفت: «تف براین بخت سیاه.»

کاترین که گوئی حضور سایهٔ سیاه مرگ را درکنارش احساس کرده بود، خود را بیشتر به اتی‌ین چسبانده بود و آهسته زیر لب ضرب‌المثل معدنچیان را تکرار می‌کرد: «مرگ است که چراغ‌ها راخاموش کرده است.»

اما غریزهٔآنها دربرابر این تهدید می‌جنگید و اشتیاق به‌زندگی کردن به‌آنها نیرو می‌بخشید. اتی‌ین با چنگك چراغ دیوار شیستی را می‌کند و کاترین نیز با ناخن به‌او کمك می‌کرد . آنها سکوی بلندی تعبیه کردند و خودشان را بالا کشیدند و در کنار هم روی آن‌نشستند. و ساقها را آویزان و پشت را خم کردند و خودشان‌را بالا کشیدند. وآن

جا سربزیر ماندند که به‌سبب سقف مجبور بودند سر را به‌زیر افکنند.

اکنون آب یخ‌زده فقط پاشنه‌هایشان را خیس می‌کرد، اما طولی نکشیدکه سردی آن را تا زانو حس کـردند. سکـو که خوب مسطح نشده بود با رطوبتی چنان چسبان خیس شده بودکه مجبور بودند با زحمت بسیار خود را به جایی بندکنند تا پائین نلغزند. این دیگر پایان کار بـود. آخر تا کی می‌توانستند اینطور بدون غذا و روشنائی و حتی بدون فضایی برای نشستن و استراحت کردن به‌انتظار بمانند؟

تاریکـی محض بـرعذاب آنان می‌افزود. گوئی به‌انکار وجودشان برخاسته بود و حتی نمی‌گذاشت که نزدیك شدن مرگشان‌را ببینند. هیچ صدائی سکوت را نمی‌شکست و معدن ازآب اشباع شده، بی‌حرکت مانده بود.آنها اکنون در زیر پای خود جز احساس دریایی‌که ضمن مدی صدای آن از ته متورم می‌شد، نداشتند.

ساعات سیاه از پـی هم می‌گذشتند و زمان برایشان غیرقابل تشخیص بود و آنها بیشتر و بیشتر در حساب آن گمراه شده بودند. عذابشان‌که می‌بایست دقایق را طولانی‌تر سازد برسرعت گذشتن آنها می‌افزود.

آنها فکر می‌کردند که تنها دو روز و یکشب است که محبوس مانده‌اند . اما در حقیقت سومین روز را پشت سر می‌گـذاشتند و دیگـر امیدی برای نجات نداشتند زیرا هیچکس از محل آنها بـا خبر نبود و هیچکس نیز نمی‌توانست به‌کمك آنها بیاید. حتی اگر سیلاب راحتشان می‌گذاشت، از گرسنگی هلاك می‌شدند. به‌ذهنشان خطور کرد که یکبار دیگر پیام را به دیـوار بکوبند، اما سنگ زیر آب رفته بود و از این گذشته چه کسی می‌توانست صدای آنها را بشنود؟ کاتـرین از سر تسلیمی ناامیدانه سر خود را به دیوار تکیه داده بود، که ناگهان باخوشحالی از جا جست و گفت: «گوش کن!»

ابتدا اتی‌ین فکرکرد که منظورش صدای بالا آمدن آب است و خواست‌که خیال او را آسوده کند، پس به‌دروغ گفت؛ «این کـه می‌شنوی از من است. پـاهایم را تکان می‌دهم.»

ـ نه، این را نمی‌گویم... آنجا، آن دور... گوش!

کاترین گـوش خود را به دیوار چسباند، اتی‌ین منظور او را فهمید و از او تقلید کرد. چند ثانیه به‌انتظار نفس را در سینه حبس کردند. سپس از فاصله‌ای دور صدای سه ضربه را شنیدند، با فـاصله‌ای بسیار از هـم. اما هنوز باور نمی‌کردند. شاید گوشهاشان بود که زنگ می‌زد. شاید صدای تراك تراك درون زمین بود.

نمی‌دانستند با چه‌چیز باید بر دیوار زغال بکوبند و جواب آنها را بدهند.

سرانجام اتی‌ین فکری بخاطرش رسید.

«کفش‌های چوبی پای توست. بیارش بیرون و با پاشنه‌هایش به‌دیوار بکوب.»

و کاترین کوبید و علامت معدنچیان در خطر را ارسال کرد.

آنگاه دوباره گوش دادند و همان سه ضربهٔ دور و آهسته را شنیدند. آنوقت بارها و بارها پیام فرستادند و جواب گرفتند. گریه می‌کردند. و یکدیگر را درآغوش می‌گرفتند بی‌آنکه دیگر به‌خطر پائین لغزیدن فکر کنند. سرانجام رفقا به‌کمکشان آمده بودند، تمامی عذاب بیدار ماندن‌های بی‌فایده و ضربه‌هایی که هرگز جوابی به‌آنها داده نمی‌شد و ناامیدی و خستگی بی‌پایان همه‌و همه به‌یکباره در اوج شادی و عشق آنها فراموش شد. گویی نجات دهندگان می‌توانستند با حرکت یك انگشت صخره را جابجا کنند وآنها را رهائی بخشند.

کاترین درحالیکه می‌خندید گفت: «چه‌خوب که سرم را به‌دیوار تکیه دادم.»

اتی‌ین جواب‌داد: «راست میگی ولی خیلی گوشهای تیزی داری ها، من که هیچی نمی‌شنیدم.»

از آن پس به نوبت گوش می‌چسباندند و به‌کوچکترین علامت پاسخ می‌فرستادند بزودی صدای ضربات کلنگ را شنیدند. آنها شروع به کندن نقبی بسوی آن دو کرده بودند. دیگر عملیات حفاری آغاز شده بود. کمترین صدا از گوش آنها دور نمی‌ماند. اما شادی شان بزودی فرو نشست. هرقدر که می‌خندیدند تا یکدیگر را دلخوش دارند، ناامیدی‌کم‌کم به‌سراغشان می‌آمد. ابتدا شروع کردند به تعبیر. مسلم بود که از سمت رکی‌یار بسوی آنها می‌آیند. نقب آنها درلایهٔ زغال سرازیر می‌شد. شاید درعین حال چند نقب می‌زدند زیرا صدای سه کلنگ کار شنیده می‌شد. بعد رفته رفته از پرحرفی خود کاستند و سرانجام هنگامی که ضخامت عظیم دیواری را که میان آنها و دوستانشان بود حساب کردند، بکلی ساکت شدند و تفکرات خود را در سکوت ادامه دادند. روزها را می‌شمردند و روزهایی را که یك کارگر برای حفر دالانی به‌این درازی لازم دارد. نه، هرگز نخواهند توانست بهنگام به‌آنها برسند. هنگامی که بیرونشان آورند، صدباره مرده خواهند بود. وچون دراثر این افزونی اضطراب دیگر جرأت نداشتند کلمه‌ای باهم ردوبدل کنند، درنهایت اندوه و ناامیدی با ضربه‌های نفش به پیامهای آنها جواب می‌دادند و احتیاجی بی‌دلیل حس می‌کردند که به زندگان بفهمانند که هنوز زنده‌اند.

یك روز دیگر گذشت و روز دیگری نیز از پی آن. حالا شش روز بود که درزیر

زمین محبوس مانده بودند . سطح آب زیر زانوی آنها متوقف شده بود . نه بالا می‌آمد و نه پائین می‌رفت وگوئی ساق پایشان دراین حمام یخ ذوب می‌شد . آنها می‌توانستند برای مدت یکساعت پایشان را خارج از آب ، چسبیده به شکم بالا نگه دارند . اما سرانجام گرفتگی عضلات و انقباض ماهیچه‌ها چندان دردناك می‌شد که چاره‌ای جز انداختن پاهایشان درون آب نداشتند . هر ده دقیقه یکبار مجبور بودند کفل‌هایشان را با حرکت سریعی بالاتر بکشند تا از لبهٔ لیز و لغزان سکو فرو نلغزند ، لبهٔ تیز زغال به سختی آزارشان می‌داد . زیرا مجبور بودند ، تمامی این ساعت را با گردنی پیوسته خمیده سپری کنند . هوا به مرور خفقان آورتر می‌شد ، زیرا سطح آب که دراین قسمت معدن بالا آمده بود ، هوا را فشرده می‌ساخت . صدایشان طنین فرو خورده‌ای داشت . گوئی از دور دست‌ها می‌آمد . سروصدائی همچون غوغای زنگ‌های کلیسا درگوششان می‌پیچید و یا صدای گریختن گله‌ای وحشتزده‌که به تاخت دشت را زیر پا می‌گذاشت .

ابتدا کاترین از گرسنگی درعذابی هولناك بود . ناامیدانه به‌سینه‌اش چنگ می‌انداخت و ناله‌های بلند و دلخراش می‌کشید و نفس از سینه‌اش بسختی بالا می‌آمد . دردی چنان کشنده درمعده‌اش احساس می‌کرد که گوئی آن را با گازانبری بیرون می‌کشیدند . اتی‌ین نیز از دردی نظیر همین در عذاب بود . مأیوسانه درغرقاب‌تاریکی اطرافش سر به‌دیوار داده بود که ناگهان انگشتانش روی تخته‌ای پوسیده و ریش ریش شده بی‌حرکت ماند . مشتی از آن را به کاترین داد و دختر حریصانه تمام آن رابلعید. برای مدت دو روز شکم خود را بااین چوب پوسیده سیر نگه داشتند و تمام آن را خوردند وچون تمام شد ودیگر چیزی برای بلعیدن نداشتند ، خواستند به چوب‌های‌دیگر که هنوز سفت وسخت بود بپردازند . اما ضمن این کار خود را مجروح کردند . شکنجه شان افزایش می‌یافت و چون نمی‌توانستند پارچهٔ لباسشان را بجوند به خشم آمدند . کمربند چرمی اتی‌ین ساعاتی چند به‌آنها تسکین داد . اتی‌ین قطعات‌کوچکی‌از آن را گاز می‌زد و کاترین به‌زحمت آنها را می‌جوید و خود را مجبور به بلعیدن آنها می‌کرد . اینکار اندکی آرواره‌های آنها را مشغول می‌داشت واین توهم را برایشان پیش می‌آورد که غذایی می‌خورند .

و حتی کمربند چرمی نیز تمام شد . باز به پارچه‌ها پرداختند و ساعت‌ها آن را مکیدند .

اما دیری نگذشت که تشنجات شدید سر آرامش گرفتند و گرسنگی دیگر جز دردی گنگ و عمیق و ته‌نشین شده‌نبود. دردی که نیروهایشان را به‌آرامی تحلیل‌میداد

خوشبختانه آب فراوان داشتند والا تلف شده بودند . کافی بود که بجلو خم شونـد و مشت مشت آب بنوشند و اینکار را بارها وبارها تکرار می‌کردند . زیرا از تشنگی‌چندان در عذاب نبودند که گوئی تمام این آب نیز نمی‌توانست سیرابشان کند .

روز هفتم هنگامیکه کاترین خم شده بود تاآب بنوشد دستش به‌شیئی شناور برخورد

«اینجا را نگاه کن. این چیست؟»

اتی‌ین در تاریکی آن را لمس کرد.

«نمی‌فهمم، انگار پوشش یك در تهویه است.»

کاترین آب نـوشید و هنگامیکه بار دیگر دست در آب فرو برد، آن شیء دوباره به‌دستش برخورد و شیونی از وحشت کشید.

«اوه خدای من، این اوست.»

ـ کی؟

او. خودش، همان که می‌شناسی. دستم به‌سبیلش خورد.

جسد شاوال بود که جریان آب آن را از سطح شیب‌دار بالا آورده بود و به‌آنها رسانده بود. اتی‌ین دستش را درازکرد و بلافاصله سبیل و بینی له شدهٔ او به‌دستش خورد و از وحشت و بیزاری بـرخود لـرزید. کاتـرین به‌حالت تهوع افتاده بود و لبالب از انزجار آبی را که در دهان نگه داشته بود به‌خارج ریخت.

بنظرش می‌آمد که خون نوشیده است و تمام آب این گودال عمیق جلوی پایش، خون آن مرد بود.

اتی‌ین گفت: «یك‌دقیقه صبر کن، من هلش میدم عقب.»

و با لگدی جسد را دور کرد. اما بزودی دوباره آن را میان ساق‌هایشان احساس کرد.

«لامذهب برو گم شو دیگر ! »

اما بعداز سه‌بار که تلاش بی‌نتیجه ماند تن به تسلیم دادند زیرا جریـان آب آن را دائماً بسوی آنان باز می‌گرداند شاوال نمی‌رفت مصمم بود که با آنها و درکنارآنها بماند و بـررنجشان بیفزاید . ایـن همراه نفرت انگیز بانفس آلوده‌اش برخفقان هـوای مسموم می‌افزود . تمام آنروز حتی جرعه‌ای آب ننوشیدند ، و برعلیه تشنگی شدیدی‌که گلویشان رامی‌فشرد مبارزه کردند . ترجیح می‌دادند بمیرند. اما روز بعد تشنگی‌برایشان چندان عذاب‌آور شد که ناچار با یك دست جسد را عقب می‌زدند و با دست دیگر آب می‌نوشیدند . پس کوفتن سرش با سنگ چه حاصلی داشت . زیرا او باآن جسد پی‌گیرش

پیوسته به میان آن دو باز می‌گشت ، او تا پایان کار ، حتی هنگامی که آنها بمیرند آنجا می‌ماند ، تا خلوت آنها را مختل سازد . یك شب دیگر سپری شد . اتی‌ین با هر تکان کوچك آب ضربهٔ کوچکی از مردی که کشته بود دریافت می‌کرد . گویی او می‌خواست حضورش را میان آن‌دو به‌ثبوت برساند. و او هربار می‌لرزید . پیوسته جسد شاوال را که باد کرده وسبز شده بود ، با آن سبیلهای سرخ‌رنگش با صورت لهٔ شدهٔ خونینش می‌دید ؛ بعد دیگر چیزی به‌خاطر نمی‌آورد .

فراموش کرد که او را کشته است . حریف شنا می‌کرد و به او نزدیك می‌شد تا پای او را گاز بگیرد . کاترین اینك چون ابر بهار اشك می‌ریخت ودرحالتی میان‌خواب و بیداری بود . سرانجام گیج و خواب‌آلود از حال رفت . اتی‌ین او را بیدار می‌کرد ، اما دختر بی‌آنکه چشمانش را بازکند ، فقط چند کلمه‌ای نامفهوم ادا می‌کرد و دوباره به خواب می‌رفت . و اتی‌ین از ترس اینکه مبادا در آب افتد و غرق شود یك دستش را به دور کمر او حلقه کرده بود . اکنون او بود که به علامت‌های رفقا جواب می‌داد .

ضربات کلنگ نزدیك می‌شد ، آنها را در پشت خود می‌شنید . اما نیروی او نیز رو به کاهش می‌رفت و دیگر توان آن را نداشت که بر دیوار بکوبد . رفقا می‌دانستند که آنجایند . پس دیگر چرا خود را بیهوده خسته کند ؟ دیگر برایش اهمیتی نداشت که به نجاتش بیایند . ساعات طولانی انتظار او را چندان متحیر وگیج ساخته بود که دیگر حتی نمی‌دانست که انتظار چه چیز را می‌کشد .

یك نکته اندکی مایه تسلای آنها شد، سطح آب پائین می‌رفت وجسد شاوال دور می‌شد . گروه نجات از نه روز پیش به عملیات حفاری پرداخته بودند . برای اولین‌بار کاترین و اتی‌ین توانستند چند قدم در دالان راه بروند که ناگهان زمین‌لرزه‌ای شدید آنها را برزمین انداخت .

یکدیگر را جستجو کردند و بازو در بازوی هم باقی ماندند . از وحشت دیوانه شده بودند . هیچ نمی‌فهمیدند و گمان می‌کردند که بلای آسمانی دوباره شروع شده است . دیگر هیچ چیز تکان نمی‌خورد . صدای ضربه‌های کلنگ خاموش شده بود .

هر دو گوشهٔ دیوار کنار هم نشسته بودند که ناگهان کاترین با شادی خندید .

اتی‌ین ابتدا برعلیه این هذیان و دیوانگی مبارزه کرد . اما بعد حتی او نیز که مغزی استوارتر داشت ، دچار این حال شد و حس درك واقعیت را از دست داد . تمام حواس آنها مغشوش شده بود . خاصه کاترین که بیقراری میکرد و یك لحظه ازصحبت کردن باز نمی‌ماند . گوئی سیلاب کلمات پی‌درپی و بی‌پایان از دهانش جاری می‌شدند و

او اندکی تسلی مـی‌یافت . وز وزی که در گـوشش می‌پیچید حالا به زمزمـهٔ آب در جـویبار وصدای چهه‌چههٔ چکاوك در دشت مبدل شده بود . گـوئی رایحهٔ تند علفهای تازه را به ریه‌هایش فرو می‌داد و به‌وضوح لکه‌هـای زرد رنگ و رقصانی را که از برابر چشمانش می‌گذشتند ، می‌دیـد . چنان بزرك ، که او خـود را بیرون ، کنار آبـراه در مزارع رسیدهٔ ذرت می‌پنداشت و هوا را گرم و آفتابی می‌دید .

- « وای هوا چه گـرم است ! . . . کمی دوستم داشته باش . . . بـذار همیشه پیش هم بمونیم همیشه . »

اتی‌ین او را به خود می‌فشرد وکاترین خود را به او می‌مالید و از این نـوازش خود سیر نمی‌شدند. وهمچون دختری کام یافته متصل حرف می‌زد .

«چقدر احمق بودیم که اینهمه مدت بیخود انتظار کشیدیم ! من از همان روزاول عاشقت شدم ، اما تو خودت را برای مـن گرفتی . بعد یـادت میاد ، شبها نمی‌توانستیم بخوابیم ؟ تو تاریکی بیدار دراز می‌کشیدیم و به‌صدای نفسهای هم گوش می‌دادیم .»

شادی کاترین به او نیز سرایت کرده بود . اتـی‌ین نیز به‌شوخی کردن دربـارهٔ خاطرات عشق صامت آن زمانشان پرداخت .

«یکبار بمن سیلی زدی ، بله ، آنهم به هر دو طرف صورتم !»

نمی‌خواستم بخودم اجازهٔ فکر کردن به تو را بدهم . بخودم مـی‌گفتم همیه چیز بین ما تمام شده ، ولی در تمام روزهائی که گذشت مـی‌دانستم که یك روز مال هـم خواهیم شد . فقط فرصتش پیش نیامده بود ، یك تصادف مناسب . . . نه ؟

تشنجی اتی‌ین را سرد کرد . می‌خواست خود را از این رؤیا خلاص کند . سپس آهسته تکرار کرد : « نه ، هیچ چیز هرگـز تمام نشده است . فقط یك‌خرده راحتی لازم داریم تا همه چیز دوباره شروع شود».

«خوب پس تو مرا نگه می‌داری ؟ اینبار دیگر حتمی است ، آره ؟ »

و آنقدر ضعیف شده بود که نزدیك بود از میان بازوان اتی‌ین پائین بلغزد . صدا به‌زحمت از گلویش خارج می‌شد . اتی‌ین ترسید ، او را محکم به قلبش فشرد .

«طوری شدی؟»

«نه ، ابداً، چطور مگر؟»

این سؤال او را از رؤیـای شیرینی که در آن فرو رفته بود، بیدار کرده بود. به اطراف نگاهی انداخت و جز تاریکی هیچ‌چیز ندید. دستهایش را برهم فشرد و بار دیگر اشك همچون سیل ازدیدگانش روان شد. دیگر از مزارع ذرت و رایحهٔ تند علفهای تازه

و آواز چکاوک‌ها و آفتاب طلائی اثـری نبود. به‌غرقاب معدن سیل‌زدهٔ تاریك و بویناك با آن صدای چکه‌چکـه‌های ممتد و حزن‌انگیز این گودال که اینهمه وقت در آن ذره ذره می‌مردند، بازگشته بود. وهم وخطای حواس آنچه را که می‌دید، صدبار هولناك‌تر در دیدگانش مجسم می‌کـرد. اعتقادات خرافی روزهای کودکیش دوباره در ذهنش جان می‌گـرفت. مردسیاه را می‌دید. همان معدنچـی سالخوردهٔ مرده‌ای را کـه به‌معدن باز می‌گشت و دختران نانجیب راگوشمالی می‌داد.

«گوش کن، شنیدی؟»

ـ نه، من چیزی نمی‌شنوم.

ـ چرا صدای مرد را، می‌دانی؟... بیاآنجاست... خاك، تمام خون رگه را بیرون داده تا انتقام رگ بـریده‌اش را بگیرد. نگاه کن. هم آنجاست. می‌بینی؟ از تاریکی سیاه تو است... وای می‌ترسم! می‌ترسم!»

لرزان، ساکت شد. سپس بـا صدای بسیار آهسته ادامـه داد: «نـه، همان اوست. خودش است.»

ـ همان کی؟

«همان که هنوز همراه ماست، آنکه مرده است.»

تصور شاوال یك لحظه ذهنش را آرام نمی‌گذاشت. و او با ابهام از مرده سخن می‌گفت. و از زندگیشان تعریف میکردکه از زندگی سگ بدتر بود. و داستان تنها روزی را که شاوال درمعدن ژان‌بارت با او مهربانی کرده بود. روزهایی دیگر فقط کثافتکاری بود و سیلی. و همینکـه تمام بدنش را با مشت و لگد سیاه میکرد. پشیمان می‌شد و از فرط نوازش به‌ستوهش می‌آورد.

ـ «دارد دوبـاره می‌آیـد، من میدونم. می‌خواهد هنوز هم ما را از هم جدا کند. دست از حسادتش ور نمی‌دارد، او را از اینجا دور کـن. مرا نگه دار، محکم نگه دار ولم نکن.»

با یـك حرکت خود را بـرگردنش آویخت و دهانش را بست و لبهای خود را با التهابی دیوانه‌وار بـرآنها چسباند. تـاریکیها دوباره زایل شدند و او دوباره آفتاب را دید و خندهٔ آرام عاشقانه‌اش را باز یافت. اتی‌ین که او را به‌این سان نیم‌عریان با نیمتنه و شلوار پـاره‌اش چسبیده براندام خود احساس میکرد، لرزید و نیروی مردانگیش بیدار شد و او را برخود فشرد و آنگاه، در ته‌این گور و براین بستر گل، زفاف خود را جشن گـرفتند. احتیاجی داشتند به‌اینکـه قبل از مرگ لـذت سعادت را چشیده بـاشند.

احتیاجی پیگیرانه به‌اینکه زندگی کنند وآخرین بار زندگی بیافرینند. در نهایت نومیدی، و در آستانهٔ مرگ به‌یکدیگر عشق ورزیدند. و بعد دیگر هیچ نبود. اتی‌ین روی زمین، همچنان در همان گوشه نشسته بود وکاترین را که خوابیده بود و حرکتی نمی‌کرد روی زانو گرفته بود. ساعتها گذشت. مدتی مدید گمان میکرد که دلدارش درخواب است، سپس او را لمس کرد. تنش بسیار سرد بود. مرده بود. با اینحال زانوانش‌را حرکت نداد. می‌ترسید که از خواب بیدار شود. این فکر که او اولین مردی بوده است که او را در حالت بلوغ تصاحب کرده است و او اکنون ممکن است از او باردار باشد متأثرش میکرد. افکار دیگری به‌ذهنش می‌رسید و میل به‌رفتن با او شادی آنچه بعدها باهم خواهند کرد، گاه به‌دلش واردمی‌شد، امـا چنان مبهم کـه گویی مانند نسیم خواب، بزحمت از کنار چشمانش می‌گذشت. نیرویش سستی میگرفت. دیگر جز تـوان اشاره‌ای و حرکت آهستهٔ دست برایش بـاقی نمانده بود تا بـدین طریق اطمینان حاصل کند که او مانند دختربچهٔ خفته‌ای، با همان خشکی یخزده‌اش بر دامان اوست. همه چیز در راه فنا بود. حتی شب در عدم فرو رفته بـود. دیگر هیچ‌جـا نبود، از مکان و زمان بیرون بود، چیزی درکنار سرش ضربه می‌زد. ضربه‌هایی‌که پیوسته برشدتشان افزوده می‌شد. اما ابتدا تنبلی نگذاشت که به‌آنها جواب دهد. زیـرا خستگی عظیمی او را لخت کرده بود و اکنون دیگر خبر نداشت. فقط در عالم رؤیا می‌دید که کاترین در جلو او راه می‌رود و تق و تق ملایم کفشهای چوبینش به‌گوش می‌رسد. دو روز گذشت. کاترین تکان نخورده بود. اتی‌ین با حرکتی بی‌اراده او رالمس می‌کرد، وازاین‌که اورا چنین آرام‌حس می‌کرد آسوده‌می‌شد.

اتی‌ین تکانی‌خورد. نجواهایی درگوشش می‌نشست وسنگهایی کنارپایش می‌لغزیدند. آنوقت روشنایی چراغی بنظرش آمد. گـریه سر داد. در برابر نور چراغ پلك بر هم میزد و نگاهش را یك لحظه از شعلهٔ قرمز رنگ آن‌که به زحمت تـاریکی را عقب می‌راند برنمی‌گرفت. اما رفیقان او را بردند و او گذاشت آنها از میان دندانهای کلید شده‌اش قاشق قاشق سوپ به‌حلقش بریزند. و در دالان «رکی‌یار» بود که یکی از آنهارا شناخت. مهندس نگرل روبروی او ایستاده بود. این دو مردکه از یکدیگر متنفر بودند، این کارگر سرکش و آن کارفرمای بدگمان درآغوش هم آویختند. خصلت انسانی‌ای‌که در دل هریك بـود، زیـر و زبـر شده بود و هردو هق هق می‌گریستند. غمی عظیم بود. سیهروزی مزمنی‌که نسلها به‌درازا کشیده بود و ژرفای دردمندی، که زندگی ممکن بود در آن فرو افتد.

روی زمین زن ماهـو کنار جسد کاترین افتاده بود و شیون میکرد. یکی از یکی

دلخراشتر. ناله‌هایی‌بلند و از پی‌هم. چندین جسد دیگر از چاه بیرون آورده و درکنار هم روی زمین ردیف شده بودند. یکی جنازهٔ شاوال بودکه گمان‌کردند سرش در زیر ریزشی له شده است و پسرك پـادوی و دو کلنگ‌کار که آنها نیز جمجمه‌هایشان شکسته بود و مغزشان بیرون ریخته بود و شکمشان از آب متورم شده بود. زنانی در میان جمعیت، چنان لباس برتن پاره میکردند و چهره را با چنگال میخراشیدندکه گویی مشاعرشان مختل شده بود.

سرانجام «اتی‌ین» را پس‌از آنکه چشمانش اندکی به‌نور چراغ عادت‌کرد و غذایی خورد بیرون‌آوردند. آنگاه همه دیدند کـه صورتش تکیده و تـراشیده و موهایش یکسر سفید شده است. و همه لرزان ازجلو این پیرمرد عقب می‌رفتند و راه برایش بازمی‌کردند. زن ماهو به‌دیدن او دست از شیون برداشت وبا چشمان درشت ومات ماندهٔ خود، بهت زده به‌او نگریست.

٦

ساعت چهارصبح بود. با نزدیکی‌روز، سرمای شب‌آوریل کاهش می‌یافت. ستارگان در آسمان صاف چشمك می‌زدند و سپیده از مشرق بـا پرتـوی سرخ برمی‌دمید و سکون صحرای سیاه سنگین از خواب هنوز به‌تشنجی ، و ولولهٔ مبهمی که پیش درآمد بیداری است مختل نمی‌شد.

اتی‌ین با قدمهای بلند راه واندام را می‌پیمود. شش هفته دربیمارستانی درمونسو بستری شده بود . اگر چه هنوز بسیار رنگ‌پریده و لاغر بود، به‌محض اینکه قدرت راه رفتن را در خود دید، بیمارستان را ترك کرد. کمپانی که هنوز در غم معادن خود بود و پی‌درپی کارگران خود را مرخص می‌کرد به او اطلاع داده بود که دیگر نمی‌تواند اورا نگه دارد . البته حاضـر شده بود صد فـرانك به او بدهد و توصیه کرده بود که از کار معدن که از آن پس بـرای سلامتیش بیش از انـدازه سنگین بود، دست بکشد. اما او از پذیرفتن صد فرانك امتناع کـرده بود. پلوشار در جواب او نامه‌ای برایش فرستاده بود و ضمن فرستادن هزینهٔ سفـر، او را به‌پاریس نزد خود دعوت کرده بود. و این به‌منزلهٔ تحقق یافتن رؤیای قدیمی او بود. دیروز بعد از آنکه از بیمارستان خارج شده بود شب را درکافه «بن‌ژوایه» نزد بیوه دزیر گذرانده بود. صبح زود از خواب برخاسته بود. جز یك میل در او باقی نمانده بود وآن اینکه برای آخرین بار با رفقایش قبل از آنکه سوار قطار ساعت هشت «مارشی‌ین» بشود، وداع کند.

برجاده‌ای کـه اکنون گلرنگ می‌شد لحظه‌ای ایستاد. چقدر تنفس این هوای پاك بهار زودرس، لذتبخش بود. همه چیز حاکی از آن بود که هوای صبح عالی خواهدبود. بتدریج هوا روشن می‌شد و زندگی جوشان و سوزنده از دل زمین همراه باآفتاب برمی‌آمد. سپس دو باره براه افتاد و عصائی را که از ساقهٔ زغال‌اخته‌ای درست کرده بود برزمین

میکوفت و دشت را در دوردست می‌دیدکه از بخارهای تاریك شب بیرون می‌آید. دیگر هیچکس را ندیده بـود. یکبار زن مـاهو دربیمارستان به‌دیدن او آمده بود. اما به‌یقین دیگر نتوانسته بود بیاید. ولی او خبر داشت که حالا تمام ساکنان کوی دویست و چهل در معدن ژان‌بارت کار می‌کردند و زن ماهو خود نیز دوباره پائین می‌رفت.

بتدریج جاده‌های خلوت ازجمعیت پر می‌شد. معدنچیان ساکت و رنگ‌پریده پیوسته از کنار اتی‌ین می‌گذشتند. مـی‌گفتند که کمپانی در بهره‌برداری از پیروزی خود افراط می‌کند.

وقتی کارگران پس از دو ماه و نیم اعتصاب مقهور گرسنگی بکار بازگشته بودند، بناچار دستمزد جداگانه برای چوب‌بندی را که نوعی کاهش پنهانی دستمزد بود و بیش از هرزمان دیگر ازآن نفرت داشتند و به‌خون رفقایشان‌آغشته بود، پذیرفته بودند. دستمزد یکساعت کار از آن دزدیـده می‌شد و آنها را نـاگزیر از شکستن سوگندشان کرده بود. تلخی این نقض عهد همچون ترشح صفرا درگلوشان می‌زد. کار در معـادن میرو، مادلن، کروکور و لاویکتوار دوبـاره آغاز شده بود. و همه‌جا درگسترهٔ مه صبحگاهی در طول جاده‌های سایه‌دار صف طـویلی از مردان، بـا سرهایی به‌زیر افکنده، همچون گله‌ای که راهی کشتارگاه باشد پیش می‌رفتند. در زیر لباسهای پنبه‌ای‌شان می‌لرزیدند و دستها را صلیب‌وار بروی سینه‌هـا نهاده بودند؛ وپشتشان را که نان ناشتائیشان، در میان پیرهن و نیم تنه قـوزی به آن پـدید می‌آورد، بیرون می‌دادند؛ و در ضمن راه رفتن کمر را می‌چرخاندنـد و دندانهای فشرده از خشم و دلهای لبریز ازکینه و تسلیم اجباریشان در برابر قانون قهار گرسنگی، دراین بازگشت همگانی و در این سایه‌های خاموش و سیاه که خنده را از یاد برده بودند و سرها را به‌زیر انداخته بودند و به‌هیچ طرف نگاه نمی‌کردند، احساس می‌شد.

هرقدر به‌معدن نزدیك‌تـر می‌شد تعداد آنها افزایش می‌یافت. بیشتر آنها به‌تنهایی راه می‌رفتند وآنهایی نیز که بطورگروهی می‌آمدند به‌دنبال هم قطار می‌شدند زیرا دیگر از خود و دیگران خسته شده بودند. یکی ازآنها را دید که بسیار پیر بود و چشمانش در زیر پیشانی رنگ بـاخته‌اش، همچون دو گل آتش می‌درخشید. دیگری بسیار جوان بود و نفسهایی پربار از طوفانهای مهار شده نفس می‌کشید. بسیاری از آنها کفشهایشان را بدست گرفته بودند و صدای نرم جورابهای پشمیشان روی خاك به‌زحمت شنیده‌می‌شد.

صف طویل مردان که گوئی تا بی نهایت کشیده می‌شد ، همچـون راه پیمایی اجباری لشکری شکست خورده بود کـه با سرهای به‌زیر آویخته ، ملتهب از احتیاج به شروع مجدد مبارزه و گرفتن انتقام پیش می‌رفت.

هنگامیکه اتی‌ین به‌معدن روان بانت رسید، معدن از سیاهی سایه‌ها بیرون می‌آمد. فانوس‌هائی که برفراز دکلهاآویخته شده بود، در روشنائی صبح هنوز سوسویشان روشن بود. لولهٔ خروجی برفراز بناهای تـاریك، جثهٔ سفید بخاری را به‌لطافت گل به‌آسمان فرستاد. از پلکان جایگاه سنگ‌گیری بالا رفت تا خود را به تحویلخانه برساند.

پائین رفتن تقـریبا آغاز شده بـود و کارگران از اتاق سرپوشیده بالا می‌رفتند. برای یـك‌لحظه درمیان طنین بلند صداها و هیاهوی و جنبش پیرامونش بی‌حرکت ماند. واگنها به‌حرکت افتاده بودند و بـراثر آن کف چدن می‌لرزید و قرقره‌ها می‌چرخیدند و کابل‌ها درمیان این جنجال بوقها و طنین سنجها و ضربات علامت رمز بازمی‌شدند؛ و او دوباره دیو را دید که سهم روزانهٔ خود را از گوشت انسانی‌فرو می‌بلعید. وآسانسورها بالا می‌آمدند و لحظاتـی بعد انباشته از بـار انسانی با اشتهای سیری ناپذیری دوباره پائین می‌رفتند.

از زمان وقوع‌آن حادثه وحشتی عصبی از معدن دراو باقی مانده بود وهنگامیکه آسانسور پـائین رفت، شکمش به‌وضعی دردنـاك کشیده شد . مجبور شد روی خـود را برگرداند. تحمل دیدن معدن رانداشت.

در اتاق بـزرگ و تـاریك جایگاه که از پرتو بی‌رمق چراغ‌ها روشن بود ، هیچ چهرهٔ آشنایی نیافت . معدنچیانی که منتظر آسانسور بودند با پاهای برهنه و چراغی در دست و با چشمانی گشاده و نگـران او را می‌نگریستند. و بعد نگاهشان را برزمین می‌دوختند و با شرمساری ازسر راه او کنارمی‌رفتند. آنها بی‌شك اورا می‌شناختند و دیگر از او کینه‌ای به‌دل نداشتند. به‌عکس‌گویی از او می‌ترسیدند و از فکر این که او آنها را به بیغیرتی متهم کند شرم داشتند. ایـن حال آنها دلش را از انـدوه می‌آکند. از یاد می‌برد که بدبختها او را سنگسار کرده بودند، ودو باره رؤیای قهرمان ساختن از آنها و هدایت آنها را، کـه قدرتی طبیعی بودند و اکنون به‌تباه‌کردن خود کمر بسته بودند درسر می‌پرورانید. یك‌آسانسور ازمعدنچیان پر شد و بسرعت در درون چاه ناپدیدگشت، و چون دستهٔ دیگـر پیش آمدند، او سرانجام یکی از معاونان دوران اعتصاب خود را درمیان آنها بازشناخت. جوان جسوری که سوگند یاد کرده بود که مبارزه را تا مرگ

ادامه خواهد داد.

با تأسف آهسته گفت: «تو هم؟»

رنگ از روی رفیقش پرید و لبانش لرزید. سپس با حرکتی حاکی از عذرخواهی گفت: «چه کنم؟ زن دارم.»

اکنون گروه دیگری از کارگران از سرپوشیده بالاآمده بودند. اوهمه را می‌شناخت.

«تو هم! تو هم! تو هم!»

و همه می‌لرزیدند و با صدائی خفه و الکن می‌گفتند: «مادرم را چه کنم؟... بچه‌هایم نان می‌خواهند... باید زنده ماند.»

چون آسانسور بلادرنگ پائین نمی‌آمد، درتاریکی به‌انتظار ایستاده بودند و چنان مأیوس و ناامید ازشکست خود بودندکه از تلاقی نگاهایشان با یکدیگر اجتناب می‌کردند و سرسختانه به‌دهانهٔ چاه چشم می‌دوختند.

اتی‌ین پرسید: «پس زن ماهو کجاست؟»

هیچکس جوابی نداد. یك‌نفر با اشاره‌ای فهماند که هم‌اکنون می‌آید. پاره‌ای دیگر دست‌هایشان را باحرکتی حاکی از ترحم بلندکردند. وای زن بیچاره! چه‌فلاکتی! سکوت ادامه داشت. و هنگامی که رفیقشان به‌رسم وداع دست بسوی آنها درازکرد، بشدت‌آن را فشردند و درآن سکوت، تمامی خشم و تلخکامی خود را از تسلیم و امیدهای تب‌آلود در همین فشار دست بیان کردند. آسانسور بالا آمد و آنها سوار شدندو در کام ورطهٔ سیاه فرو رفتند.

پی‌یرون که چراغ بی‌حفاظش را به‌رسم استادکارها به‌چرم کلاه خودش آویخته بود، آمد.

- هشت روز بود که در سر بند رئیس دسته شده بود و کارگران به‌او راه دادند زیرا او با این احترامها خام می‌شد. دیدن اتی‌ین برایش ناخوشایند بود، با اینهمه بطرف او آمد و هنگامیکه شنید برای خداحافظی آمده است ، نفس راحتی کشید . با یکدیگر به گفتگو پرداختند.

زنش حالا از برکت لطف همیشگی آقایان رؤسا ادارهٔ بار پروگره را به‌عهده گرفته بود. اما سخنش را قطع کرد و نسبت به باباموك که به‌ادعای او پهن اسبهایش را در ساعت مقرر بالا نیاورده بود خشم گرفت. پیرمرد باگردنی خمیده به‌حرف‌های او گوش

می‌داد . سپس بیش‌از آنکه پائین رود، با تلخکامی‌از این توبیخ دست اتی‌ین را فشرد . فشردنی که مانند دیگران طولانی و از خشم فرو خورده گرم و از دست‌مایهٔ عصیانهای آینده لرزان بود . این دست سالخورده ، در دست او می‌لرزید ، واین فشار ولرزش دست پیرمردی که مرگ فرزندانش را براو می‌بخشود او را چنان متأثر کرد، که بی‌آنکه سخنی بگوید ، او را نگاه کرد تا ناپدید شد .

لحظه‌ای بعد از پی‌یرون پرسید : «پس زن‌ماهو امروز نمی‌آید ؟»

ابتدا پی‌یرون وانمود کرد که سئوال او رانفهمیده است ، زیرا گاه اتفاق می‌افتد که بخت بد مردم ، همانا با صحبت کردن از آنها دامنگیر انسان شود . پس به بهانهٔ دادن دستوری از او دور شد و در همان ضمن گفت : « چی ؟ زن ماهو ؟ . . . دارد می‌آید . »

و براستی زن ماهو از سر پوشیده بیرون می‌آمد . درحالیکه چراغی در دست داشت و شلوار و نیمتنهٔ قدیمی‌اش را پوشیده بود و دستمالی برسرش بسته بود .

کمپانی از سرنوشت این زن نگونبختی که چنین بسختی هدف تیر قضا قرارگرفته بود متأثر شده بود وبرسبیل استثنائی کریمانه اجازه داده بود که در سن چهل سالگی دوباره پائین برود و چون گماردن او بر واگن‌کشی دیگر ممکن نبود او را مأمور چرخاندن بادبزن کوچکی کرده بودند که بتازگی در دالان شمالی ، در دل دوزخ ، زیر تار تاره ، که هوا جریانی نداشت نصب کرده بودند . او روزی دو ساعت در ته‌دالانی سوزان ، در دمای چهل درجه بریان می‌شد و با کمری از خستگی شکسته به چرخاندن چرخش ادامه می‌داد و روزی سی‌سو بدست می‌آورد .

اتین با دیدن او درلباس مردانهٔ بی‌قواره با آن شکم و سینهٔ آویخته ، که گوئی از گرمای معدن مرطوب بود به‌رقت آمد . آنقدر غم زده و مبهوت بود که کلمات مناسب را برای شروع صحبت و بیان قصد عزیمتش پیدا نمی‌کرد و از فرط تأثر به‌لکنت افتاد و نتوانست چیزی بگوید .

زن بی‌آنکه به‌او گوش کرده باشد او را نگاه می‌کرد و سرانجام با لحنی‌خودمانی گفت : « انگار از دیدن من خیلی تعجب کرده‌ای ، ها ؟ ! . . . حق داری ، من خودم گفته بودم که اگر یکی از بچه‌هایم دوباره پائین برود ، با دستهای خودم خفه‌اش می‌کنم و حالا خودم دارم پائین می‌روم خوب پس باید خودم را خفه کنم، نه ؟ . . . »

« آخ اگر بچه‌ها و پیرمرد وبال گردنم نبودند ، خیلی پیش از این اینکار را کرده بودم ! »

با صدای آرامی حرف می‌زد و هیچ بهانه‌ای نمی‌آورد . فقط آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش بازگو می‌کرد . آنها نزدیك بود از گرسنگی تلف شوند ، و او مجبور شد کار کند زیرا درغیر اینصورت آنها را از دهکده هم بیرون می‌انداختند .

اتی‌ین پرسید : «پیرمرد چطور است ؟ »

« هنوز هم مثل گذشته آرام و پاکیزه است ، اما مخش حسابی پاره سنگ برمی‌دارد . میدانی سر آن قضیه محکومش نکردند ، ولی می‌خواستند روانهٔ تیمارستانش کنند ، ولی من دلم نیامد . نگذاشتم با او اینکار را بکنند ، آخر شنیده‌ام آنجا مریضها را دستی دستی می‌کشند . انگار در سوپشان زهر می‌ریزند . اما با این کارش خیلی به ما ضرر زد . چون دیگر حقوق بازنشستگی‌اش را نمی‌دهند . یکی از آقایان روسا بمن گفت ، اگر حقوقش را بدهند مثل اینست که بگویند دستت درد نکند . این خلاف اخلاق است . »

« ژانلن چطوره ؟ او هم کار می‌کند ؟ »

« بله آقایان درمحوطهٔ معدن کاری به او داده‌اند . روزی بیست سو می‌گیرد. خوب ، ناشکری نمی‌کنم رؤسا بقول خودشان خیلی محبت کرده‌اند . . . بیست سو ژانلن و سی سو من رویهم میشود پنجاه سو . اگر شش نفر نبودیم کم و بیش کفافمان را می‌داد . استل دیگر حسابی بزرگ شده و غذا می‌خورد . و بدتر از همه این است که هنوز پنج شش سالی طول می‌کشد که لنور و هانری به‌سن کارکردن برسند .

اتی‌ین نتوانست تاب بیاورد و چهره‌اش به نشانهٔ غم درهم رفت .

« آنها را هم می‌خواهی بفرستی پائین ؟ »

گونه‌های رنگ باختهٔ زن ماهو سرخ شد و چشمانش درخشید . اما به نشانهٔ واماندگی شانه‌هایش پائین افتاد . گوئی زیر سنگینی سرنوشت خم شده بود . چکار می‌توانیم بکنیم ؟

« چه انتظاری داری ؟ آنها هم عاقبت باید دنبال دیگران پائین بروند . . . معدن پوست همه را کنده ، حالا نوبت آنهاست . »

زن ساکت شد. واگن‌کشانی که واگنها را حرکت می‌دادند مزاحم آنها بودند . روشنائی روز از خلال پنجره‌های دود گرفته وارد میشد و فانوس‌ها در روشنائی خاکستری رنگ کم رمقی سوسو می‌زدند . حرکت موتور هر سه دقیقه یکبار شدت می‌گرفت وکابل‌ها را می‌پیچید و آسانسورها به فرو بلعیدن انسانها ادامه می‌دادند .

پی‌یرون فریاد زد : « یاالله ، تنبل‌ها ، عجله کنید ! سوار شوید . . . نخیر ،

امروز انگار نمی‌خواهند کار کنند ! »

زن ماهو نگاه می‌کرد و تکان نمی‌خورد ، تا آن وقت سه واگن را رد کرده بود ناگهان گوئی که از رؤیا بیرون آمده باشد ، اولین کلمات اتی‌ین را بیاد آورد و گفت: « خوب ، پس داری میروی ؟ »

ـ« بله امروز صبح . »

حق با تـو است ، حالا که امکـانش هست ، بهتر است بروی از دیـدنت خیلی خوشحال شدم . خوب حداقل حالا میدانـی که هیچ کینه‌ای از تو در دل ندارم . یـك وقتی بود کـه می‌توانستم تو را بـا دستهایم خفه کنم . می‌دانـی ؟ درست بعداز آن کشت و کشتار بود . اما وقتی خوب فکر کردم دیدم دست آخر تقصیر هیچ‌کس نبود.. نه ، نه واقعاً تقصیر تو نبود . تقصیر همه بود .

او با آرامش از مرده‌های خود سخن مـی‌گفت . شوهرش و زاشاری و کـاترین ، ولی تنها وقتی نام آلزیر را بزبان آورد چشمهایش از اشك پر شد . بار دیگر به همان زن عاقـل و آرام قـدیمی تبدیل شده بود . و بـرمسایل با خونسردی قضاوت می‌کرد . سرانجام اعیانها به جزای اعمالشان خـواهند رسید بعد از آن کشت و کشتار و ریختن خون فقرا باید روزی قصاص پس دهند . چون همهٔ کارهای خدا حسابی دارد ، مو را از ماست می‌کشد . حتی لازم نیست دخالت کند . دستگاه خود فنا خواهد شد . وقتی کـه وقتش برسد سربازها خودشان اربابها را تیرباران خواهند کرد ، همان طور که کارگران را کردند . و در عین رضائی که از صد سال پیش از این شیوهٔ آنها بود و تسلیمی که از نسلهای پیش به ارث برده بود و پشت او را دوباره دربرابر ظلم خم می‌کـرد . کاری انجام شده بود وآن کسب اطمینان از این بود کـه ظلم ممکن نیست بیش از این بـاقی بماند و خدا تقاص بیچارگان را ازقوی‌دستان می‌گیرد .

آهسته سخن می‌گفت و با بدگمانی مـواظب اطرافش بود . سپس وقتی پی‌یرون با گوشهای تیز کرده به آنها نـزدیك شد . با صدای بلند گفت : « خـوب ، پس داری میری ؟ باید بیای خـانه ، خرت و پرتت رو ورداری ، هنوز دوتا پیرهن ، سه‌تا دستمال و یك شلوار کهنه پیش من داری . »

اتی‌یـن از خیر این چند تکـه لباسهای کهنه کـه به دکان سمساری نرفته بـود گـذشت .

« نه ، خودت را راجع‌به آنها زحمت نده ، شاید به درد بچه‌ها بخورنـد . رفتم پاریس یك‌کاری می‌کنم . »

دو آسانسور دیگر نیز پائین رفته بودند و پی‌یرون بالاخره تصمیم گرفت که مستقیماً زن را صدا بزند .

« ببینم آن پائین منتظر شمایند . وراجی تمام نشد ؟ »

اما زن پشتش را به‌او کرد . به او چه که اینقدر جوش می‌زند ؟ پائین رفتن به او مربوط نبود . کارگرانش درسربند بقدر کافی ازش منزجر هستند .

از این رو درحالیکه چراغ را در دست راستش نگه داشته بود ودرجریان باد یخزده می‌لرزید و هیچکدام دیگر حرفی برای گفتن نداشتند ، بی‌حرکت ایستاده و به یکدیگر نگاه می‌کردند و حال آن را نداشتند که به هم خدا نگهدار بگویند . اما آن قدر دلشان تنگ بود که می‌خواستند باز چیزی بگویند .

سرانجام زن برای آنکه حرفی زده باشد ، گفت : « زن لوواك حامله است ، اما لوواك هنوز در زندان است ، خوب ، باکی نیست . بوت‌لو جایش را گرفته . »

ـ بوت‌لو ؟ ! راستی ؟

ـ اوه ، تازه بهت نگفتم فیلومن هم رفت .

ـ رفت ! کجا ؟

ـ با یك معدنچی اهل پادوکاله رفت ـ اول ترسیدم که بچه‌ها را بندازد گردن من ولی نه آنها را نیز با خودش برد . فکرش را بکن زنك دائماً خون استفراغ می‌کند و هرلحظه ممکن است با یك لگد ریق رحمت را سر بکشد .

لحظه‌ای به‌فکر فرو رفت ، آنوقت با صدای آهسته گفت : « چه حرفهائی پشت‌سر من می‌زدند . . . می‌گفتند که من با تو رابطه دارم » البته بعداز اینکه شوهرم مرد . اگر جوانتر بودم چه عیبی داشت . نه ؟ اما حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم همان‌بهتر که دست از پا خطا نکردیم . چون اگر می‌کردیم حتماً جز پشیمانی فایده‌ای نداشت . »

اتی‌ین بسادگی تکرار کرد : « بلی جز پشیمانی فایده‌ای نداشت . »

و این آخرین کلامی‌بود که با یکدیگر ردوبدل کردند . اتاقکی منتظر اوبود . و با عصبانیت او را صدا می‌کردند آنوقت دیگر دل کند . دست اتی‌ین را فشرد . اتی‌ین که سخت متأثر شده بود ، او را همچنان نگاه می‌کرد که شکسته و تباه شده بود و چهره‌اش رنك مردگان را داشت وگیسوان رنگ‌رفته‌اش از زیر لچك آبی رنگش بیرون می‌زد و اندامش که به جانوران پرزند وزا می‌مانست، در زیر شلوار ونیمتنهٔ کتانیش از شکل افتاده بود و دراین آخرین فشار دست ، هنوز همان هیجان رفیقانه را حس می‌کرد.

فشاری طولانی که بی‌صدا با او قرار روزی را می‌گذاشت ته دوباره همه کار را از نو بگیرند . اتی‌ین خوب فهمید ، همان ایمان آرام دراعماق دیدگان زن هویدا بود . به امید دیدار ، اما این بار ضربت آخر خواهد بود. بی‌یرون فریاد زد : « اما عجب زنیکه دو روئی است‌ها ! »

زن ماهو را از همه سو هل دادند و فشردند و او با چهار نفر دیکر در ته واگن جا گرفت .

طناب اخطار کشیده شد و حرکت گوشت را خبر داد . کابل‌ها بسرعت دور قرقره‌ها پیچیدند و آسانسور در ورطهٔ سیاه فرو رفت و جز حرکت سریع کابلها از آن اثری باقی نماند .

آنوقت اتی‌ین معدن را ترك کرد . در پائین زیر سرپوشیدهٔ سنك‌گیری ، موجودی را روی زمین نشسته دید ، که پاهایش را روی تودهٔ عظیمی از زغال دراز کرده بود . ژانلن که به‌عنوان نخاله پاك‌کن اجیر شده بود یك قطعه زغال درشت را میان دو پایش گرفته بود و با چکش قطعات شیستی آنرا جدا می‌کرد و از این کار گردوغبار نرم و سیاهی درفضا می‌پراکند چنانکه چهره‌اش در ابر سیاه فرو رفته بود . مرد جوان هرگز او را نشناخته بود. پسرك خنده‌ای می‌کرد و زغال را با ضربهٔ دیگری متلاشی می‌کرد و در غبار سیاهی درهوا بلند شد ناپدید گردید .

ـ در بیرون معدن اتی‌ین ریه‌هایش را از هوای تازه انباشته و در طول جاده دست‌گریبان با افکاری مغشوش پیش می‌رفت. همه‌گونه فکری در سرش می‌جوشید . اما احساس هوای پاك و آسمان آزاد را داشت و نفسهای عمیق می‌کشید . خورشید ازافق بر می‌دمید . درسراسر صحرا شادی دوباره بیدار میشد . دریائی از طلا از شرق تا غرب ؛ در آن دشت عظیم موج می‌زد . این گرمی زندگی افزون میشد و به صورت تشنجی از طراوت جوانی که آهنهای خاك و آواز مرغان در زمزمه‌های آبهاوجنگلهای در آن می‌لرزید ، گسترش می‌یافت ، زندگی چه‌خوش بود و جهان پیر می‌خواست یك بهار دیگر هم زندگی کند .

اتی‌ین‌سرشار ازامید قدمهای‌خود راکندکرد وگذاشت‌نگاهش به‌چپ و راست‌بچرخد تا شاید از فصل جدید شادیهای تازه وام بگیرد. به‌جستجوی خویش رفت وبخوداندیشید و خود را با تجربه‌ای سخت دراعماق معدن نیرومند یافت . آموزش او پایان یافته بود و او خود را مجهز می‌دید و اکنون به‌صورت یك سرباز جدل جوی-انقلاب که علیه اجتماعی که می‌دید و محکوم می‌کرد ، اعلان جنگ داده بود ، پیش می‌رفت . شادی

پیوستن به بلوشار و همچون او رهبری مطاع بودن ، نطقهائی را به او القا می‌کرد واو از حالا جملات را در ذهن نظم می‌داد . فکر می‌کرد که می‌بایست برنامهٔ خود را توسعه دهد . پالودگی احساس و تیزی فکری که باعث برتری او از افراد طبقهٔ خود شده بود کینهٔ او را نسبت به ثروتمندان شدیدتر می‌کرد . احساس احتیاط می‌کرد به‌این که همین کارگرانی را کـه تاکنون از گند سیاهروزیشان چهـره درهم مـی‌کشید در راه افتخار هدایت کند و آنها را به‌صورت تنها بزرگان ، تنها معصومان ، تنها نجبا و تنها قدرتی نشان دهد که بشریت می‌تواند درآن غسل کند و آبـدیده شود . هم‌اکنون خود را بر سکوی خطابه و به یاری مردم بر مرکب پیروزی می‌دید . به‌شرط اینکه مـردم تکه ـ تکه‌اش نکنند .

آواز یك کاکلی که از ارتفاع زیاد می‌آمد نگاه او را به آسمان برد. آخرین غبارات گلرنگ‌شب درآبی زلال آسمان محو می‌شدند . آنوقت با ابهام چهره‌های سووارین و راسنور را بیاد می‌آورد . حالا دیگر برایش واضح بود ؛ به‌محض اینکه فرد انسانی‌قدرت را برای خودش بخواهد همه چیز به‌تباهی کشیده میشود .

مثلا همین اتحادیهٔ بین‌الملل معروف که می‌توانست دنیا را زیرورو کند ونظامی جدید برقرار سازد سپاه عظیم و قهار خود را در زد و خوردهای داخلی هزار تکه کرد و درنهایت ضعف تباه شد . پس داروین حق داشت ؟ تمام نظام دنیا جز نبردی نبود که‌در آن زورمندان، فقط برای بقای نسل، ضعفا را می‌خوردند ؟ و او اگر چه در حد مردی که به علم خود می‌نازید و می‌کوشید که قاطع باشد ، از این سئوال پریشان مـی‌شد ، اما این اغتشاش فکری از تصور یك عقیده برطرف میشد . جذاب‌ترین و بالاترین بخش جاه‌طلبی‌اش دراین بودکه در اولین نطقش کـه در مقابل مردم ترتیب مـی‌داد به توضیح تئوریهای سابق خود بپردازد . زیرا اگر قرار بود طبقه‌ای بلعیده شود، بیشك تودهٔ مردم که جوان و سرزنده بودنـد ، می‌بـایست ثروتمندان فربه‌گشته و غرقـه در تجملات و آسایش زندگی‌را، یکباره ببلعند. جامعهٔ تازه به‌خون احتیاج دارد . ودرانتظار این‌تهاجم تازه ،که همچون هجوم بربرها ، رستاخیز دوباره ملت‌های پوسیده بود ، اعتقادی مطلق به ضرورت انقلاب کشف کرد و این بار انقلابی راستین خواهد بود ، که زبانهٔ آتشش پرتو قرمز رنگ پایان قرن را سرخ‌تر خواهدکرد و سرخی آفتاب و پهنای آسمان را به خون خواهد کشید .

همانطور که غرق در رؤیای خود پیش می‌رفت، باچوب‌دستی‌اش برسنگ‌هامیکوبید و نگاهش در دور و بر می‌چرخید ومکان‌های آشنا را بخاطر می‌آورد در «فورشویو»[1]

1- Fourche _ oux _ Boeufs.

بیاد آورد که در بامداد حمله به معدنها ، رهبری کارگران را بعهده گرفته بود و امروز همان کار طاقت‌فرسا و کشنده، دوباره آغاز شده بود . بنظرش آمد که صدای ضربات ممتد وآرام کلنك را در دور دست‌ها ، شاید از اعماق هفتصدمتری زمین می‌شنود . این صدای رفیقانی بودکه درمقابل چشمان او پائین رفته‌بودندو اینك با خشمی فروخورده بر زغال‌ضربه می‌زدند. درست است که شکست خورده‌اند و برخی پول و برخی جان خود را از دست داده بودند ، اما پاریس هرگز گلوله‌هائی را که در «وورو» شلیك شده‌است از خاطر نخواهد برد . زخم‌کاری بوده است . قلب امپراطوری خون ریز است . حتی اگر بحران صنعتی خاتمه پذیردوکارخانه‌ها یکی‌یکی باز شوند ، اعلان جنگی‌که به آنها داده شده است بازپس گرفته نخواهد شد وصلح سازشکارانه هرگز برقرار نخواهدگشت .

معدنچیان چهرهٔ واقعی خود را به‌جهان نشان داده بودند و فریاد عدالت خواهی آنها پیکر تمام کارگران فرانسه را لرزانده بود . شکست فعلی آنها خاطر هیچ‌کس را آسوده‌نکرده بود واعیانهای مونسو ،که درعین پیروزی دستخوش اضطراب صامت‌بعد از اعتصاب بودند ، با بدگمانی بازپس می‌نگریستند تا مبادا پایان اجتناب‌ناپذیر کار آنها در اعماق همین سکوت عمیق نهفته باشد . آنها بدرستی دریافته بودند که انقلاب دوباره سربلند خواهدکرد وشاید همین فردا ، اعتصابی عمومی شکل می‌گرفت وتوافقی بین‌تمام کارگران‌که صندوق تعاونی داشتند برقرار می‌شد وتا ماهها به درازا می‌کشید، بی‌آنکه گرسنگی آنها را وادار به‌تسلیم کند .

اینبار اجتماع کهن ولرزان تنها نیم تکانی خورده بود وآنها صدای شکاف‌برداشتن زمین را در زیرپای شنیده بودند، وهنوز راه بسیاری درپیش بود . سرانجام روزی‌میرسد که عمارت کهنهٔ اجتماع چندان بلرزد که به قطعات کوچك تبدیل شود یا که یکباره فرو ریزد ، وهمچون معدن «وورو» درزیر زمین ناپدیدگردد .

اتی‌ین به‌سمت چپ پیچید و راه جادهٔ ژوازل را درپیش‌گرفت. بیاد آوردکه‌جمعیت خروشان را از نابود کردن معدن گاستون ماری برحذر داشته بود . در روشنائی روز برج چند معدن درآن دور دستها دیده میشد . میرو در سمت راست ومادلن وکروکور در کنار هم قرارداشتند. ازچهارگوشهٔ اطراف غرش کار بلند بود . ضربات‌کلنگی که اوتصور کرده بود آنها را می‌شنود ، حالا در سراسر دشت شنیده میشد و در زیر این مزارع و راهها و دهکده‌ها که اینك به‌آفتاب لبخند می‌زدند ، همان‌کار سخت وطاقت‌فرسا ، همان ضربات ممتد کلنك در زندان سیاه وعمیق و درانتهای صخره در جریان بود . تنها برای

شنیدن آن کافی بود گوشش را به‌زمین بچسباند تا آه دردناك وبلند آن را بشنود. اکنون فکر می‌کرد که شاید خشونت کار را جلو نیندازد . بریدن کابلها و از جاکندن ریلها و شکستن چراغها ویا سه‌هزار کارگررا براه‌انداختن وفریادکردن وهمه چیز را خراب‌کردن وگذشتن، عجب کارعبثی‌بود. به‌ابهام‌حدس می‌زدکه انتقام حق وعدالت‌روزی‌وحشتناك‌تر ازاین‌باشد. عقل او رشد می‌کرد و پخته می‌شد . زهرکینه‌اش ریخته شده بود . آری ، زن‌ماهو، باهمان هوش ساده دلانه‌اش‌حق داشت ،این بار دیگرمحشرکبری بپا خواهدشد. می‌بایست سرفرصت متشکل شد ، وخود را شناخت وهرجاکه قانون اجازه دهد، بصورت اتحادیه‌هائی دور هم جمع شد ، بعد درصبحی‌که همه بازو به‌بازو دادند وملیونها کارگر چند هزار تنبل وتن‌پرور را دربرابر خود یافتند ، قدرت را بدست‌گرفت وحاکم شد . وه، که بیداری حقیقت وعدالت چه‌با شکوه است .

این بت پرخور ، این بت دیوصفت‌که درته این درخیمهٔ عهد، دراین ناشناختهٔ‌دور دست خوابیده است ، وازگوشت وخون بیچارگانی‌که هرگز او را ندیده‌اند تغذیه‌میکند، درحال مقابله بااین حقیقت نابود خواهد شد. اما اتی‌ین جادهٔ واندام را پشت سر نهاد و وارد شاهراه شد . درسمت راستش مونسو را می‌دیدکه برشیب جاده‌قرار داشت وناپدید می‌شد . وروی‌خود ویرانه‌های «وورو »رامی‌دید. گودالی نفرین‌شده بودکه‌سه‌تلمبه پیوسته به‌تخلیهٔ آن مشغول بودند. بعد معادن دیگر، لاویکتوار وسن توما و فوتری‌کانتل را در افق می‌دید، حال آنکه برجهای مرتفع کوره‌های بلند ، وصفوف‌دودکش کوره‌های کك سازی درسمت شمال‌دود خود را درهوای زلال‌صبح به‌آسمان می‌فرستادند. می‌بایست‌عجله کند تاازقطارهشت‌صبح عقب نماند. هنوز یك فرسخی راه درپیش داشت.

از اعماق زمین صدای کلنگهائی‌که فرود می‌آمدند ادامه داشت . رفیقان همه آنجا بودند واوصدای آنها رامی‌شنیدکه قدم‌به‌قدم تعقیبش‌می‌کردند: مگر این زن ماهو نبودکه کمرش درزیر این‌کرت چغندر خردشده بود. فس‌فس نفسش‌همراه غرش‌بادبزن شنیده میشد؟ اندکی‌دورتر، چب‌وراست، درزیرکشتزارهای‌گندم وپرچینهای‌سبز ونهالهای‌درخت،رفیقان دیگری را درنظر می‌آورد.اکنون آفتاب آوریل درنهایت شکوهمندی دروسط‌آسمان می - درخشید وخاك حاصلخیز تخم‌پرور راگرم می‌کرد. زندگی‌ازتهیگاه‌این خاك‌نان‌آوربیرون می‌جوشید. جوانه‌ها بصورت برگهای سبز می‌شکفت و فشار جوانهٔ علفها سراسر سطح دشت رامیلرزاند. همه‌جا دانه‌ها از احتیاج به‌گرمی نور به‌خود می‌آمد، بادمی‌کرد ودراز می‌شد وسراسر خاك دشت رامی‌شکافت. سرریزشیوهٔ نباتی‌باصدای پیچ‌پیچی جاری می‌شد.

صدای دانه‌هائی که به‌صورت‌بوته‌ای عظیم تکثیر می‌یافت . رفیقان‌پیوسته کلنك‌می‌زدندو صدای ضربات آنها به‌وضوح بیشتر و بیشتری بگوش می‌رسید ، گوئی به‌سطح خاك‌نزدیك تر می‌شدند . دراین بامداد جوانی و درزیر اشعهٔ شعله‌ور خورشید ، صحرا آبستن این زمزمه بود . فشار مردان عظیم بود. سپاهی سیاه وانتقام‌جو آرام آرام درشیارهای زمین نطفه می‌بستند و از دل خاك بیرون می‌آمدند تا زمین را برای محصول قرن بعد بارور سازند، و بزودی جوانهٔ آنها زمین رامی‌شکافت .

«پایان»

EMILE ZOLA

Germinal